

جایی که همه می گفتن حماقت محضه توش زندگی کردن -****! این چیه؟ در کمال خونسردی گفت:- شاتگانه! این جایی که تو اومدی بمونی خرس، گرگ، شغال، پلنگ... و همه جور چیزی داره. اون حصارای پیزوری هم جلوشونو نمی گیرن.

پاره ات می کنن! بعد پاره هاتو پاره تر می کنن! چشمامو تو حدقه چرخوندم!

ترجیح میدادم خودم بمیرم تا بدونه از گونه های درحال انقراضو با شاتگان بکشم!

اخلاق مسخره ای بود متأسفانه!

این مثلاً برادر هم مارو ایسگا کرده بود:!

بلندش کرد و تق! جا انداختش، گذاشتش روی شونه اش و تنظیمش کرد و گفت:- راحت ترین هدفگیری رو داره! خیلی نمیخواد دقیق باشی و فسفر بسوزونی. فقط نشونه بگیر و بعد... بنگ! مادرشو بگا! ...همونطور که سیب گاز می زدم گفتم -: چشم! حالا؟ مجوز داره این ماسماسک؟ خیلی ساده گفت:- نه! خُلی؟ با حرص گفتم:- بیرش! من نهایت بتونم رنگش کنم و تو لوله اش گل بکارم! بی توجه از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت:- خیلی خری دلی! سگو بزنی تو این نقطه از مختصات جغرافیایی نمیدان زندگی کنه! احمق اینجا وسطِ وسطِ جنگله!

تا شعاع چندین کیلومتری سگم پر نمی زنه. اومدیم و مردی! یه سال طول می کشه تا جنازه ات پیدا شه از بس متروکه! با لبخند گفتم:- آگه اینجوری نبود که نمی اومدم! اینجا خودمم و خودم! توام زودتر گمشو مزاحم خان:!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:- قدر عطسه بزنی هم لیاقت نداری! تنها بمون این جا تا حیوونا پارت کنن! سوئچشو برداشت و گفت:- هر شب ساعت ده بهت زنگ می زنم، جواب ندادی مطمئن میشم مردی!

خدافظ. همچین خانواده جیگری داشتم من!

داشت می رفت بره که صدش زدم:- عادل؟ برگشت مثل گاو گفت:- هاااا! با لبخند بغلش کردم و گفتم:- ها چیه بی شعور؟ بگو بله، جانم، یا مثلاً من میگم عادل، تو بگو به فدات! هولم داد اون ور و پوکر گفت:- از گوشام به خاطر شنیدن همچین سرطانی معذرت میخوام! موهاشو نوازش کردم، دلم براش تنگ می شد. هم زمان گفتم -: بی لیاقتی دیگه! حالا گمشو لطفا:!

عادل دستی به نشونه خداحافظی تکون داد و رفت. و حالا من با خودم و خودم و سایه ام و اکوی صدام تنها بودم!

به علاوه پیانوی جیگر که هیچ سگی نمی تونست غرغر کنه صدش کمیده مرگمونو بذاریم! دقیقاً وسط جنگل!

توی یه خونه ویلایی گوگول!

چیزی که از بچگی ارزوشو داشتم.

میگید حماقته؟

باشه حق با شماست! کلا من به هیچ سگی رو نمی دادم، مخصوصاً دخترا!

به دخترا رو بدی برای شرتی که پات می کنی هم میخواستن تصمیم بگیرن. به خاطر همین بود که همه دوستای من پسر بودن. پسرا خیلی جنبه بیشتری داشتن و به تخمشون بود طرف مقابلشون چیکار می کنه!

دنیا کویچیک و مسخره ای داشتن، خودشون براشون مهم بود و پایین تنه اشون.

تموم چیزای حیاتی و مهم رو هم واگذار می کردن به تخماشون . کی همچین موجودات جالبی رو ول می کرد بره با دخترا دوست بشه اخه؟

والا!:

یخچال رو تازه زده بودم به برق، بابا کلی پول زده بود به حسابم، منم همشو ریختم تو جیب چند تا متخصص تا با هر فلاکتی هست این جارو، وسط جنگل رو، متروکه ترین نقطه مازندران رو برق کشی و لوله کشی و گاز کشی هر چی کشی دیگه هست بکنن !

سخت بود، درد و خونریزی زیادی هم داشت! ولی خب شد . در یخچالو باز کردم و یه نگاه به جا میوه ای انداختم ! لامصب همه میوه ها سکسی بودن! خیار، موز، هلو! عادل عوضی حسابی کرم ریخته بود! پوزخند زدم و یه خیار برداشتم ! سایش دو برابر یه خیار معمولی بود .

زیر لب گفتم:-دهنتو عادل ! با همون خیار توی دستم رفتم اینستاگرام و شروع کردم ویدیو گرفتن باهاش .

میذاشتم استوری تا حالش جا بیاد! همه فالوئرامون مشترکن- .خب دوستان، من امروز توی خونه جدیدم مستقر شدم. عادل هم اومده بود کمکم، ولی اسباب بازی محبوب و مورد علاقهش رو تو یخچالم جا گذاشت ! و بعد خیارو گرفتم جلوی دوربین و خطاب به عادل گفتم :-میذارمش کنار، بیا بیرش داداشی! میدونم بدون این خوابت نمی بره!:

گرفتن ویدیو رو تموم کردم و نیشخند زدم .

حالا یکم که آبروش رفت برایش درس عبرت میشه که سر به سر خواهر بزرگش نذاره . فرزاد شرافت و یلدا حسینیان فقط دوتا بچه داشتن، بزرگه اشون یه دختر بود، دلپار شرافت، من !

و کوچیکه عادل شرافت، برادرم ! پدر بزرگ سبک مغز و احمقم دستور داده بود که دختر برای فرزاد وارث نمیشه، باید یه پسر بیاره تا جا نشین من و پدرش باشه ! یه جوری دنبال وارث می گشت انگار تاج و تخت بگاییش بی پادشاه مونده بود !

شل کن مرد ! این شد که مامان دوبار بعد من حامله شد و دوبارشم دختر بود! و هر دوبارشم سقط شون کرد !

تا این که زد و سومی پسر شد !

عادل !

و کرم سجاد شرافت، بابابزرگ من هم فرونشست کرد ! هر وقت آقا جون عادل می دید می زد روی شونه اش و با لبخند میگفت دیگه خیالم از فرزاد راحت! میتونم سرمو بذارم زمین و با خاطر آسوده بمیرم ! با خیال آسوده بمیر مرد !

بیچاره فکر میکرد عادل خیلی وارث قابلیه! خبر نداشت فقط پولای بابا رو می زنه به سم گاو!:

شونه ای بالا انداختم و بی خیال خیارو گرفتم جلوی دهنم و صدامو انداختم پس سرم:-آهوپی دارم خوشگله .

آهوپی دارم خوشگله

فرار کرده پدرسگ !

دوریش برایم مشکله،

دوریش برایم مشکله

کاشکی اونو می کردم...! می کردم!...

همممممم! لای لای لا لای لای!...

از مزخرف خالصی که ساخته بودم غرق لذت شدم و زدم زیر خنده!

کلا قوه شعر سراپی و بداهه گویم عالی بود! اشعارو زیبا و شکیل تحویل می گرفتم و به خاطر برسی ترین و رکیک ترین شکل ممکن تحویل می دادم! ولی فقط توی خلوت خودم این طوری بودم و تا حدودی اینستاگرام!

بقیه فکر می کردن دختر کوچولوی لوس و گوگولی فرزند و یلدام که تحصیلات موسیقیشو تازه تموم کرده و حالا داره تو پولای باباش خر غلط می زنه! گازی به خیاره زدم و شونه بالا انداختم!

به چپم!

والا!

طرز فکر مردم راجب خودم سر سوزنی برام مهم نبود! گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، نگاه کردم دیدم عادل! آخی! فعلا یکم حرص بخور تا بعد با هم یه گفتمان در باب غلط کردمات داشته باشیم! از جا بلند شدم و رفتم لب پنجره. حالا من تنها بودم، تا شعاع کیلومترها هیچ موجود زنده ای پر نمی زد که مزاحمم بشه یا بهم گیر بده. یکم غم انگیز بود! قطعا هیچ دختری توی کره زمین وجود نداشت که بخواد تک و تنها تو دل یه جنگل متروکه بمونه و روزاشو بگذرونه.

ولی من دوست داشتم. خر بودم دیگه!

اصلا با روابط آشغالی که من با بقیه داشتم تنهایی برام بهتر بود..

بابا و مامان من و عادل رو به حال خودمون رها کرده بودن، رها کردن به معنای واقعی کلمه! بابا و مامان سر سوزنی، اتمی، مثقالی همددیگه رو دوست نداشتن!

اون اوایل ازدواجشون و دوران کودکی من خیلی خوب یادمه که تا حد مرگ از هم بیزار بودن.

حتی سر یه میز با هم غذا نمی خوردن، حتی توی یه سالن باهم نمی نشستن. مسخره ترین مواقع مهمونی رفتناشون بود! هر کدوم با ماشین جدا!

منم نخودی، گاهی وقتا با مامان می رفتم گاهی وقتا با بابا! همه فامیل هم می دونستن توی خانواده ما چه خبره اما به تخمشون می گرفتن. اصلا تو خاندان ما همه ازدواج برای منفعت بود!

شانس بعضیاشون می گفت و این وسط بهم علاقه مند می شدن وگرنه هیچ هنجار شکنی ای تو قاموسشون نبود! ازدواج مامان و بابای منم مثل بقیه از پیش تعیین شده و برای سود و صلاحدید دوتا طایفه اصیل و بزرگ تهران بود.

یه تجارت بزرگ در قالب یه ازدواج. حتی خود مامان و بابا هم مخالفتی نداشتن، کامل راضی بودن بدبخت بشن، روزگار سگ بگذرونن و هر روز تو دلشون با القاض زیبا و رکیک هم دیگه رو مورد عنایت قرار بدن اما سود کنن! حماقت پشت حماقت، خریت پشت خریت!

درکشون نمی کردم، مامان و بابا حتی به خاطر پول و وارث باهم می خوابیدن! برای این که یه بچه بیارن تا ثروتشون بی سر صاحب نمونه!

بارداری برای مامان یه جور انجام وظیفه بود. اتاقاشون جدا از هم بود، فقط شبهایی که می خواستن بچه دار بشن باهم توی یه اتاق می خوابیدن.

و منم از بس تخم جن بودم قشنگ می دونستم توی اتاق چه خبره!

سر جمع شاید مامان و بابا پنج یا شیش بار باهم توی کل این زندگی بیست و خورده ای ساله سکس داشتن!

سکس هدفمند!

سکسی که کاملاً برنامه ریزی شده و برای پول بیشتر بود. شاید بگید مگه میشه آدمیزاد توی عمرش فقط پنج بار سکس کنه، باید بگم مامان و بابا... خب آره یکم شرم آورده ولی پارتنرای خوشونو داشتن! هر جفتشونم می دونستن طرف مقابلشون حال و حوصلش با کسی دیگه ست! و هیچ مخالفتی هم نداشتن! من دوست پسر مامان رو دیده بودم، حتی باهم شام خورده بودیم چون مامان می خواست من و عادلو بهش معرفی کنه.

یه مرد پخته با موهای دسته ای سفید شده و مهربون. و خیلی جذاب!

و حدود هفت سال جوون تر از مامان! فکر می کنید مامانو دوست داره؟

نه!

پول! چون مامان پول داره باهاشه. اینو هم من و هم عادل می دونیم. دوست پسر مامانو دیدم اما متاسفانه هنوز موفق به رویت رخ ماه دوست دختر بابا نشده بوم!

ولی احتمال می دادم یه دختر باشه هم سن خودم! هه! حالا با این روابط تخمی توی خانواده من، با این همه ابتدال که حتی به جرئت میتونستم بگم توی ترکیه و کلمبیا و تایلند هم زشت بود و جا نیوفتاده بود، انتظار داشتید من بازم تهران بمونم؟

با این که خونه مجردی داشتم و به محض اینکه فهمیدم دور و برم چه خبره، حتی به سن قانونی هم نرسیده بودم که از مامان و بابا راهمو جدا کردم، اما بازم متنفر بودم از تهران! از این که برم مهمونی و یه نفر من و خانواده امو بشناسه!
خیلی زشت بود! حتی عادل با این که هفده ساله بود و خودش زده بود به در پی خیالی بازم نتونست با مامان و بابا بمونه و دو ساله جدا زندگی می کنه! بهش میگن روزگار سگ!

زندگی خانوادگی من اسمش روزگار سگه!

همشم تقصیر بابا بزرگم ایناست و افکار آشغالی و پوسیده اشون.

البته دلیل فراری بودن من از تهران این نیست. این واقعا برام زیاد مهم نیست، چیزی نیست که باعث بشه پامو از تهران بذارم بیرون. دلیل اصلی من شغلمه!

حرفه ام!

عشقم! پارتنر احساسی و سکس و رفیق فاب و دوست پسر و دوست اجتماعی و همه چیز من پشت سرمه!

با شکوه و قشنگ!

مثل یه ارژدهای خفته! یه پیانوی یاماهاهای سفید!

من یه موزیسینم! یه پیانیست حرفه ای و مربی پروازی پیانو!

و همینطور به طراح رقص با تخصص باله و به بالرین حرفه ای .توی اپارتمان خودم تو تهران، هر وقت می نشستم پشت پیانو همسایه زن جنده همسایه امون شکایت می کرد به مدیر ساختمون. مدیر ساختمون هم میومد خونه من و غرغر میکرد !این اواخر به روز علنا باهاش دعوا شد و نزدیک بود بزنم تو سرش صدا سگ بده !

هیچ قبرستونی هم به به به دختر مجرد خونه نمی دادن، حتی آگه رشوه می دادم !همیشه رویای اینو داشتم توی دل جنگل مثل سفید برفی برقصم و آواز بخونم، همیشه از جاهای بکر و دست نخورده خوشم می اومد .خیلی وقتا ماشینو بر می داشتم و تنهایی می رفتم سفر، کویر، جنگل، کوه! تنهایی توی بکر ترین جاها کمپ درست می کردم و از تنهایی لذت می بردم .این شد که تصمیم گرفتم محل زندگیمو عوض کنم و برسم به رویای همیشگیم !

پس با کلی رشوه و کلی پول خرج کردن تونستم این جارو برای خودم جور کنم .و خدا رو شکر که نه بابا می دونست من کجام و نه مامان. فقط به عادل می دونست و تمام!:

اره بلاخره هر کسی به جور زندگی می کرد .

یکی رو انقدر بهش سخت می گرفتن و خونشو می کردن توی شیشه که دیوانه می شد و سر میذاشت به بیابون .یکی هم مثل من، از بس ولم کردن تو حال خودم و فقط به جای محبت پول ریختن تو کارتم که روانی شدم و زدم به دل جنگل! هه !آهی کشیدم و خیره شدم به منظره رو به روم، تا چشم کار می کرد کوه پوشیده شده با درخت بود. رنگ سبز، مه خاکستری و رویایی و پرنده هایی که این طرف و اون طرف پرواز می کردن .اگر وسط این ناکجا آباد مریض می شدم باید زنگ می زدم به دکتر شکیب، کسی که توی نزدیک ترین شهر به این جا زندگی می کرد و حدود چهل و پنج دقیقه تا این جا راهش بود !یکم خطرناک بود اما به ریسکش می ارزید .

هفته ای دو بار هم باید خودم می رفتم شهر، خودمو می رسوندم فرودگاه و سوار هواپیما می شدم می رفتم کیش !

اون جا به شاگرد پنج ساله داشتم که دو سال بود زیر نظر خودم داشت پیانو یاد می گرفت .

وقتی از کیش برگشتم هم باید میخواست خونو رو می خریدم .البته به نفر هم بود که در مواقع اضطراری هر چی میخواستم بهش زنگ می زدم برام بیاره. اما حتی اونم نیم ساعت تا این جا فاصله داشت !ولی درکل همه چیز رو جوری برنامه ریزی کرده بودم که کارم لنگ نمونه:.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، خوبیش این بود که آنتن گوشیم کوچک ترین مشکلی نداشت و اینترنت و همه چیز به بهترین شکل ممکن در اختیارم بود .رفتم طرف گوشیم و با دیدن اسم ساشا، کسی که به یک هفته ای بود عجیب روش کراش زده بودم هول شدم و زودی تماسو وصل کردم:

الو؟صدای دادش نیشخند نشوند روی لبم:-الو و زهر مار! عادل چی میگه دلپار؟ با لبخند شروع کردم به لاس زدن:- نمیدونم! چی میگه؟دوباره داد زد:-بیشعور اخر کار خودتو کردی؟ میدونی چقدر خطرناکه؟ آگه به مزاحم پیدات کنه و بفهمه تو تنهایی میدونی چی میشه؟ آگه حیوونای وحشی بخوان بهت حمله کنن چی؟ اصل آگه به ...با نهایت لذت به حرص خوردنناش گوش دادم. این قدر این بچه جذاب بود و به حدی روش کراش بودم که از نگران شدنش کلی داشتم حال می کردم.

عوضی بودم دیگه !

کاریش نمی شد کرد .

اصلا کی بدش میومد به سلبریتی نگرانش بشه و داد قال کنه؟:

پریدم وسط حرفش و گفتم:-اگه یه نفر منو پیدا کنه و بفهمه تنهام که خوبه! دعوتش می کنم تو، باهم یه چایی میخوریم! جفتمون از تنهایی در میایم! عصبی گفتم:-لاس نزن دلپار. من جدی ام! بقی زدم زیر خنده و گفتم:-بابا منم جدی ام! فکرشو بکن، یه مزاحم با چشمای خاکستری و هیگل توپ! دیگه چی باید از خدا بخوام؟ دعوتش می کنم تو خونه ام! و انقدر شوت و از مرحله پرت بود که نفهمیده خودشو توصیف کردم! داد زد:-همین الان ادرس اون خراب شده رو برام بفرست. همین الان دلپار. نجی کردم و گفتم :-ساری بیب! این جا یکم سکرته! اگه قرار بود به همه ادرس بدم که می موندم تهران. با حرص گفتم:-میخوام ببینمت! همین الان. غش غش خندیدم و گفتم:-اقای سلبریتی نمی ترسی یه وقت طرفدارات با یه دختر ببینت؟ منو میخوای چیکار؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:-اگه یه نفر منو پیدا کنه و بفهمه تنهام که خوبه! دعوتش می کنم تو، باهم یه چایی میخوریم! جفتمون از تنهایی در میایم! عصبی گفتم:-لاس نزن دلپار. من جدی ام! بقی زدم زیر خنده و گفتم:-بابا منم جدی ام! فکرشو بکن، یه مزاحم با چشمای خاکستری و هیگل توپ! دیگه چی باید از خدا بخوام؟ دعوتش می کنم تو خونه ام! و انقدر شوت و از مرحله پرت بود که نفهمیده خودشو توصیف کردم! داد زد:-همین الان ادرس اون خراب شده رو برام بفرست. همین الان دلپار. نجی کردم و گفتم :-ساری بیب! این جا یکم سکرته! اگه قرار بود به همه ادرس بدم که می موندم تهران. با حرص گفتم:-میخوام ببینمت! همین الان. غش غش خندیدم و گفتم:-اقای سلبریتی نمی ترسی یه وقت طرفدارات با یه دختر ببینت؟ منو میخوای چیکار؟

خب این یه لاس کاملا دو طرفه بود، حتی اگه طرف مقابل تا حد مرگ نگران می بود:-تو فکر کن دلم برای تنها دختر کوچولوی پیانیستی که میشناختم تنگ شده! لیمو گزیدم، ته دلم فنج رفت با لبخند گفتم :-دوشنبه میرم کیش. منتظر بودم بگه منم میام. براش کاری نداشت بیاددکیش منو ببینه.

باید می دونستم حاضره به خاطر برنامه هاشو بریزه بهم یا نه .

ساشا اما بی فوت وقت گفتم:-میام. میام و حسابتو می رسم دختر بد.

توروخدا حواست باشه، توی جنگل خیلیا ممکنه مثل تو زندگی بکنن، اما هیچ کدوماشون زن نیستن دلپار. حواست باشه خواهش میکنم. باشه؟

حواست به دلپار خانم پیانیست ما هست؟ مثلا دوست داشتی بگه حواستدبه دلپار من هست؟

ولی می دونستم برای این حرف یکم زوده. برای همین بهش قول دادم:-هیچ احد الناسی این جا نیست ساشا! اگه یه آدم این جا پیدا شد کل موهامو از ته می تراشم! و خیلی طول نکشید که آرزو کنم ای کاش یاد می گرفتم نباید این قدر مطمئن قول بدم!

کاش می دونستم یه سیبو که بندازی بالا هزارتا چرخ می خوره تا برسه دوباره توی دستت!

یکی باید اینو بهم یاد می داد :-!خلاصه ماشینو پارک کردم جلوی فروشگاه و پریدم ازش بیرون. لامصب تاثیر الکل هنوز توی رفتارم بود و باعث شده بود بعضی از رفتارام دست خودم نباشه، مثل همین بیرون پریدن از سانروف به جای مثل بچه آدم پیاده شدن! یه آدامس قد لنگ کفش توی دهنم بود و هی بادش می کردم، یکم جلف بود ولی به نازنین تخمم! به سبب برداشتم و راه افتادم بین قفسه ها، البته هنوز خیلی از وسایلم استفاده نشده مونده بود اما یه سری مایحتاج دیگه لازم داشتم. قدم زدن بین قفسه های فروشگاهو دوست داشتم، کلی برای خودم کصچرخ زدم و به معنای حقیقی کلمه آت و آشغال خریدم!

مثلا غذای ماهی! اخه بچه تو که یه جوجه تاحالا نگه نداشتی اخه ماهیت کجا بود! الکل عملکرد ذهنمو کند، و سلولای خاکستری مغزم رو قهوه ای کرده بود. دیگه می خواستم برم حساب کنم که سر راهم، بین یکی از قفسه ها یه پسره ایستاده بود و جدول غذایی ماکارونی رو نگاه می کرد! سبدمو اروم زدم به سبدم، متوجه نشد و جوری اون ماکارونی رو گرفته بود

دستش که انگار داره اورانیوم غنی سازی می کنه! دیدم دور و برم کسی نیست، منم کرمم گرفته بود، این آقاهه هم همچین بگی نگی جذاب بود برای همین محکم کوبیدم به سبدهش و گفتم:- آقا برو کنار! کاندوم لیمو شیرین خریدم الان تلخ میشه! پسره با چشمای درشت شده برگشت طرفم و متعجب نگاهم کرد، ای بابا!

بلند گفتم:- گاریتو بکش کنار دیگه! عه! چی میخوای از جون اون ماکارونی؟ مرد که این قدر روی کالری مواد غذایی حساس نمیشه، مرد باید مثل گاو فقط بخوره! او از کنارش رد شدم. نمودم ببینم چی زیر لب غرغر می کنه. متصدی فروشگاه بعد از این که دمپایی ابری رو حساب کرد، قالب ژله رو هم زد توی سیستم دیگه سر منگنه جیبی نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده!

منم با نیشخند فقط وسایلمو میذاشتم تو مشما! بذار بخندن. دنیا ارزش نداره بابا. فردا میخواستم لایو بذارم و با قطعه جدیدم برقصم، نیاز داشتم به یکم بیخیال بودن.

قرار بود چند نفر از کله گنده های دیزنی بیان تو لایوم. کامیل بهم خبر داده بود بعد از موفقیتیم تو انیمیشن رویال پلازا حالا یکی از گزینه های دیزنی ام برای نوشتن آهنگ انیمیشن جدیدشون:.

البته به شدت سگرت بود و قرار نبود من بدونم اونا توی لایوم حضور دارن، اما منم منابع خودمو داشتم. آگه این قراردادو می بستم می شد سکوی پرشم! منتظر یه بهانه کوچیک بودم تا از ایران برم، اگر با دیزنی قرارداد می بستم دیگه کار تموم بود!

یه لحظه هم نمی موندم! رویال پلازا اولین کار حرفه ای من بود، آهنگ سکانس پایانییش رو نوشتم و بر خلاف تصورم خیلی معروف شد! حالا از دوستم توی آمریکا شنیده بودم دیزنی برای انیمیشن جدیدش دنبال آهنگ ساز می گرده و انگار the summer من توجهشونو جلب کرده. من با اسم مستعار یه پیچ رقص داشتم که توش با قطعه های خودم باله می رقصیدم و انگار اونا فهمیده بودن پیچ مال منه. می خواستن چندتا از کارامو بشنون و احتمالاً شرایط رو بسنجن و ببینن من تا چه حد حرفه ای ام! توی پیجم، موقع رقص ماسک می زدم و نمیذاشتم کسی قیافه امو ببینه چون توی ایران رقصیدن یه دردسر بزرگ بود.

ولی اگر با دیزنی قرارداد می بستم دیگه نمی شد مخفیش کرد، همه چیز لو می رفت. دوباره استرس گرفتم.. یک هفته بود می دونستم فردا چه خبره اما بازم نتونسته بودم این اتفاق بزرگو هضم کنم.

ماشینو رها کردم جلوی خونه.

به حدی استرس داشتم که حتی نفهمیده بودم چطوری خودمو رسوندم توی تاریکی جلوی خونه! خریدارو گذاشتم همون جا توی ماشین، فردا صبح زود باید بیدار می شدم.

باید تا غروب لوکیشنو آماده می کردم.

عادل قرار بود بیاد ازم فیلم برداری کنه.

حسابی کار داشتم، و یه دنیا استرس! خب اره من یه دختر بیست و شش ساله ریگو و لوس بودم که لیسانی موسیقیشو گرفته، پیانو می زنه، آهنگ یه انیمیشن رو ساخته و منتخب ساخت آهنگای انیمیشن جدید دیزنیه! همه چیز نا متعارف و شوخی شوخی بود!

باید می خوابیدم*! با لبخند گفتم:- وای خدا، دارهذباد میاد! ویدیو من می ترکونه عادل! همه اون حریرا توی باد حرکت می کنن، خیلی فانتری میشه... عادل چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت:- تو از دو هفته قبل خوار و مادر هواشناسی رو انجام دادی دلیار. تا زنگ نزدی و مطمئن نشدی امروز حتما وزش باد داریم ولشون نکردی. کم مونده بود بری قرارداد ببندی که آگه امروز باد نیاد باید خسارت بدن. با استرس زدم زیر خنده و نایلون بزرگ حریرا رو باز کردم. راست می گفت، از وقتی فهمیده بودم قراره توی لایوم چه خبر باشه تصمیم گرفته بودم بترکونم.

یه دکور خیلی فانتری طراحی کرده بودم، لباس مخصوص دوخته بودم و حتی قطعه پیانوم رو که قسمت اصلی بود ادیت کرده بودم و خیلی خفن تر شده بود.. حالا همه چیز آماده بود، کسی نمی دونست امروز چه روز مهمی برای منه.

هیچ کسی از اطرافیانم جز عادل خبر نداشت.

حتی مامان و بابا هم نمی دونستن، درواقع اونا آخرین ادمایی بودن که دوست داشتم در جریان کارام قرار بگیرن. حریرا رو با عادل یکی یکی وصل کردیم، عادل میخواست به تنه درخت میخوشون کنه اما من اجازه ندادم.

به جاش با بند نامرئی به درختا فیکسشون کردیم روی زمین هم چون خیلی نا هموار بود یه تشک که قطعه هاش مثل پازل بهم متصل می شد انداختیم و برای این که طبیعی بشه روش چمن مصنوعی تیره پهن کردیم و برگای طبیعی درخت ریختیم. در عرض چند ساعت جنگل تبدیل شد به لوکیشن فیلم برداری من، با حریرای بلند نقره ای و سفید لا به لای درختا که با وزش باد خیلی رویایی حرکت می کردن و با لباس باله من ست بودن! یه لباس سفید و نقره ای با طراحی خودم.

بالا تنه دکلمه سفید که با پر تزئین شده بود و دامن تور و پر چین تا تا بالای زانو.

این لباس، این لوکیشن منو به مدت پونزده دقیقه تبدیل می کرد به پرنسس قو! ماسک یه دست و پراز نگین نقره ایم رو زدم به صورتم، موهام رو بالای سرم گوجه و با پر تزئینش کردم.

کفشای باله ام رو هم برداشتم و رفتم از خونه بیرون. عادل داشت دوربینش رو روی سه پایه تنظیم می کرد، با دیدن من لبخندی زد و گفت: شاهزاده خانم، فالوئرات می دونن چه گودزیلابی هستی؟ پشت چشم براش نازک کردم، پنج دقیقه تا شروع لایو مونده بود و من از استرس سه تا توله سگ زاییده بودم. کفشامو پام کردم و رفتم طرف پیانو.

قرار بود یک دقیقه اول موزیک رو خودم پیانو بزنم و بعد کم کم شروع کنم به رقصیدن درحالی که بقیه موزیک از دستگاه پخش می شه.

همه چیز برنامه ریزی شده بود. عادل گفت: سی ثانیه دیگه وصلش می کنم دلپار، یک دقیقه هم فقط لوکیشنو نشون میدم تا بیان توی لایو، به محض اینکه علامت دادم شروع می کنی به پیانو زدن، بعد از چند ثانیه دوربینو زوم می کنم روت. اوکی؟

ده!

نه!

هشت!

هفت!...! اره دلپار، تا کی میخوای از کارای مامان و بابا خجالت زده باشی؟

تا کی میخوای فرار کنی تو دل جنگل؟

وقت تغییره!

بجنب، دنیا برای تو نمی ایسته.... با علامت عادل انگشتای بی تابم نشن روی کلایه ها ...

شدم شاهزاده قو *****!

-توی پونزده دقیقه هفت هزار نفر اومدن توی لایوت دلپار!

چندتاشون تیک آبی داشتن. دیگه چی میخوای؟ اشکای روی گونه امو پاک کردم و گفتم: پیشنهاد دیزی رو! بی خیال لم داد رو کاناپه و گفتم: میدن. ناامید و آهی کشیدم و گفتم: دیگه کی؟ چهار ساعت از لایو گذشته. نمیان، حتما من به نظرشون یه دلک بودم که خودشو شبیه احمقا کرده. شاید زیادی روی رقص تمرکز کردم، باید بیشتر پیانو می زدم. عادل نیشخند زد و گفت: خل شدی! کارت عالی بود! اگه نیان از بی لیاقتی خودشونه! پوزخند زدم و از جا باند شدم، اره بابا! دیزی بی لیاقته چون یه دختر بچه رو از ایران رد کرده! هه! خودشون بهترین آهنگسازا رو دارن.

اخه برای چی باید به من پیشنهاد همکاری بدن؟

اونم با شرایط تخمی ایران؟

به عادل گفتم:- من میرم بخوابم. توام بمون صبح برو، الان نریا! خطرناکه .

لب تاپمو بستم و رفتم توی اتاقم طبقه بالا .

حقیقت این بود که اونا از کار من خوشتون نیومده بود. دوست نداشتن اجرای منو .

به نظرشون در حد اونا نبودم . صفحه اینستاگرامم رو حدود هزار بار رفرش کرده بودم. هیچ دایرکت مهمی بجز پیامی طرفدارا نداشتم . از پنجره بیرون رو نگاه کردم، همین یک ساعت پیش حریرا رو کنده بودیم و تشکو دوباره تیکه تیکه کرده بودیم و گذاشته بودیم تو انباری.

دیگه هیچی از اجرای من نمونده بود. فقط حسرت پیشنهاد دیزنی مونده بود به دل من . آه غلیظ دیگه ای کشیدم و دراز کشیدم روی تخت !

فکر نمی کردم منو نخوان! خیلی به خودم امیدوار بودم! باژور رو خاموش کردم و خوابیدم!

گه توش!

به جهنم، بلاخره یه چیزی میشد دیگه*** !

-بای بای عادل! بیا بازم بهم سر بزن . انگشت فاکش رو بی هیچ رودرواسی ای به سمتم گرفت و بی خداحافظی سوار ماشین شد و رفت . نمی تونستم جلوشو بگیرم که ماشین نرونه، هنوز به سن قانونی نرسیده بود اما خیلی شیک و مجلسی دو سال و نیم بود آشکارا رانندگی می کرد و حتی یه بار هم پلیس جلوشو نگرفته بود .

دست فرمونش عالی بود درحدی که خودش می رفت مسافرت!

البته پول توی این پرونده پاکش پیش پلیس نقش مهمی داشت ! بعد از این که توی پیچ جاده گم شد تموم حس و حالم پرید و همون جا نشستم روی زمین ! نشستم حالمو خوب نکرد پس دراز کشیدم روی خاک و اجازه دادم خنکی چمنای وحشی و علفا به تنم نفوذ کنه . نور شدید خورشید که از لا به لا به لای درختا می تابید چشممو زد به خاطر همین برگشتم و به پهلو خوابیدم . مهم نبود جک و جونور بره لای موهام و خاکی بشم . حالم خیلی تخمی بود به خاطر جریان دیشب و نیاز داشتم آروم بشم .

موندن توی طبیعت و تنهایی خیلی به آروم شدنم کمک می کرد . همون طور که دراز کشیده بودم و گوش می دادم به صدای جیک جیک گنجیشکا و دارکوبا یه چیزی لا به لای درختا توجهم رو جلب کرد! چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم !

نه اشتباه نمی کردم !

واقعا یه کلبه جنگلی اون جا بود ! یا شاید نه! نمیدونم !

شاید چند تا تنه درخت بودن و این توهم رو به وجود آورده بودن که یه کلبه اون جاست . اخه هیچ کسی این جا زندگی نمی کرد، من حدود یک ماه تمام به این جا رفتم و آمد مرتب داشتم، قبلشم مراحل ساختش رو نظارت کرده بودم .

هیچ موجود زنده ای این اطراف وجود نداشت . از جام بلند شدم و با قدمای آروم و با احتیاط رفتم سمت کلبه .

اگه واقعا کسی اون جا زندگی می کرد چی؟ من دیشب کل این جنگلو با صدای پیانو پر کردم، پس چرا هیچ نشونی از آدمیزاد نبود؟ پشیمون برگشتم توی خونه، رفتم توی اتاق مهمان و از زیر تختش شاتگانی که عادل بهم داده بود رو برداشتم کار از محکم کاری عیب نمی کرد، نمی تونستم ریسک کنم، ممکن بود واقعا اون جا کسی زندگی بکنه. اگه منو پیدا می کرد انجامم میداد . تفنگو گرفتم توی دستام و آروم رفتم طرف اون کلبه. هر چی نزدیک تر می شدم بیشتر حیرت زده می شدم .

اخره خیلی به خونه ام نزدیک بود .

چطور تاحالا ندیده بودمش؟ کوری چیزی بودم؟ این تموم معادلات تنهایی منو بهم می ریخت!
رفتم جلوتر، یه آلونک چوبی کوچیک بود بدون پنجره!

فقط یه در کوتاه داشت که دقیقا رو به خونه من باز می شد! شاید چون چوباش خزه بسته بود و لا به لای درختا استتار شده بود هیچ کدوممون ندیده بودیمش! رفتم جلو تر و بلند داد زدم:- کسی این جاست؟ چند ثانیه مکث کردم و شاتگانو محکم تر توی دستام نگه داشتم، می لرزیدم! استرس اینو داشتم آر لحظه یکی از خونه هه بزنه بیرون . اما هر چی صبر کردم هیچ صدایی نیومد .

نگاهی به اطرافش انداختم، خیلی کلبه قشنگی بود! جدای از این که عجیب غریب و تا حدودی ترسناک بود که تاحالا ندیده بودمش. قطعا آگه می دونستم کسی به این جا رفت و آمد داره خونه امو جای دیگه می ساختم . منو یاد خونه سفید برفی و هفت کوتوله مینداخت. همین تصور لبخند نشوند روی لبم . جلوی خونه یه تنه درخت بود که مثل کارتونا یه تبر توش فرو رفته بود و احتمالا برای خرد کردن هیزم ازش استفاده می شد. دوباره بلند گفتم-آههاااااااااااااااای؟ کسی این تو نیست؟ من... ام... من همسایه اتونم! آگه توش. من از همسایه هام فرار کرده بود، حالا این جا هم یه همسایه گیرم اومده بود.

شانس ادم که آغشته به تخم باشه همین میشه :سر درد و دلم باز شد و گفتم:- اهای همسایه! من آگه بلیط مارس وان بگیرم و گورمو گم کنم مریخ، بازم می بینم یه نفر قبل از من اون جا چادر زده! در این حد شانسم قشنگه !الان همسایه میگه خب به من چه !

آهی کشیدم، انگار کسی نبود .

شاید یه کلبه متروکه بود که سال تا ماه کسی نمی اومد توش، شاید مال جنگلبانا بود . خواستم رومو برگردونم که توجهم به یه میخ به دیوار که یه لباس ازش آویزون شده بود جلب شد !

لباس حتی ذره ای پوسیده و پاره پاره نبود! لعنت !

قضیه متروکه بودن منتفی بود! اگر این جا متروکه بود لباسه باید پر از تار عنکبوت می شد، رنگش می رفت و زیر نور افتاب می پوسید. اما این لباس سالم سالم بود . چشمم افتاد به زمین و رد پاهای روش، چندتا کبریت نیم سوخته روی زمین بود و جعبه کبریت یکم اون طرف تر روی زمین افتاده بود . ناگهان توجهم جلب شد به یه چاقو... یه چاقو که به جرئت می تونستم بگم لبه هاش خونیه !

خون خشک شده ! یا امام خمینی !

اینم از شانس قشنگ و جذاب من بود دیگه !

بعد از عمری یه همسایه قاتل پیدا کرده بودم !:رفتم جلو، تقه ای به در زدم و گفتم:- بابا چرا این الونک پنجره نداره؟ خفه نمیشی اون تو؟ باز هیچ صدایی ازش نیومد. با ضربه ای که به در زده بودم آروم لاش باز شد و با زیون بی زبونی دعوتم کرد توی خونه ! شاید خربت بود آگه می رفتم توش !

اما من توی این چیزا از هر خری خر تر بودم !

عقل حکم می کرد فضولی کار زشتیه، ولی عقل گاهی وقتا گه هم زیاد می خورد! نمیشد همیشه به عقل اعتماد کنی .اره خلاصه، این طوری خودمو قانع کردم !

آروم درو هل دادم و رفتم تو .

به محض پا گذاشتن به داخل کلبه موجی از بوی نا، خاکستر خیس و چوب به بینیم خورد .توجهم به کف خونه جلب شد، یه فرش کثیف و پوسیده روی سیمانا پهن کرده بودن .

یه کاناپه سیاه رنگ و به معنای حقیقی کلمه داغون هم وسط خونه بود .چرم بود اما روی دسته ها و نشیمنگاه و تکیه گاهش تموم چرمش ریخته بود !

داغون بود! احم نشست بین ابرو هام، سنگینی نگاهی رو حس می کردم. سرمو گرفتم بالا تا ببینم چیه که با دیدن منظره رو به روم و چیزی که جلوم بود از شدت ترس بلند ترین جیغ عمرم رو کشیدم: !یا خودِ خدا!

پنج تا سر داشتن بهم نگاه می کردن!

نه سر عادی!

سر بریده!

نه سر بریده عادی!

سر بریده تاکسیدرمی شده! عقاب، خرس، آهو، گوزن و یه آهوی دیگه! اشک جمع شد توی چشمام، با کشتن حیوونا به شدت مخالف بودم، دلم براشون می سوخت..

طفلک چشای آهوعه هنوز معصوم و ترسیده بود. بمیرم!... آخه یه آدم چقدر می تونه مغول باشه که حیوونا رو بکشه، بعد سرشونو بکنه و خشک کنه بزنه به دیوار؟ اشکم چکید روی گونه ام، چشمای آهوعه بد رقم رو اعصابم بود، خیلی زنده و پر از حس نگاه می کرد!

چشماش منو یاد چشمای خودم مینداخت! به سختی نگاه گرفتم و خیره شدم به اطراف خونهیچ وسیله گرمایشی یا سرمایشی ای نداشت، فقط یه شومینه گوشه خونه بود که احتمالا فقط توی زمستونا ازش استفاده می شد چون الان توی خونه از شدت گرما جهنم بود: .یه قابلمه سیاه، سه چهارتا فاشق و یه تابه و چند تا سیخ، یه ماگ خرکی، یه کتری که از بس دوده گرفته بود کامل سیاه شده بود و یه قوری کوچیک که دسته اش شکسته بود.

اینا تنها ظرف و ظروفی بودن که می شد دور تا دور خونه ببینی. آدمی که حیوونا رو تاکسیدرمی می کنه خودش باید مثل حیوونا زندگی کنه! چیز دور از انتظاری نبود. هیچ اثری از اینه توی خونه اش نبود، واقعا برق نداشت و لوله کشی آب هم نشده بود! در عجب بودم این آدم چطوری این جا زندگی می کرد بدون برق و آب و گاز!

اخه مگه میشه؟

حتی حموم هم نداشت لامصب.

پس کجا دوش می گرفت؟ تو رودخونه؟ شاید از اون دست آدمای تکنولوژی گریزه، اونایی که از هر امکاناتی دوری می کنن! ببینیم چین خورد، حالم داشت بد می شد.

به خاطر سرای میخ شده به دیوار حالت تهوع گرفته بودم و به شدت منزجر شده بودم. شانس گه منه دیگه! یه همسایه تخمی تخیلی گیرم اومده! خدا به خیر بگذرونه! ایشالله که اصلا چشممون تو روی هم باز نشه.

من که تحمل همچین آدمی رو نداشتم. یه نگاه دیگه به آهوعه انداختم، نمی دونم چرا!

شاید می خواستم خودمو زجر بدم و بعد پشتمو کردم تا برم بیرون که با دیدن پشت سرم دوباره خشک شدم سر جام: !بابا این عجب آدم عوضی ای بود!

کلکسیونر بود!

یه چیزی حدود هفت تا تفنگ شکاری، دو تا کلت کمری و دو تا قمه به دیوار میخ کرده بود! می خواست چیکار این همه سلاح کشتار جمعی رو؟ جنگی چیزی بود مگه؟

احتمالا در خوش بینانه ترین حالت فقط یکیشون مجوز داشت، برای چی باید به یه آدم مجوز ده تا اسلحه می دادن؟

قمه اخه؟

با اینا چیکار می کنی مرد؟ استرس گرفتم، نکنه طرف بیاد؟

بیاد و ببینه من توی خونه اشم و این همه اسلحه غیر قانونی رو دیدم و تصمیم بگیرم منو بکشه؟ نکنه این جا یه چیز مهم داشته باشه و حالا چون من اومدم این جا بندازه گردنم و بگه میخواستم ازش دزدی کردم؟ ترس برم داشت، این جا دیگه جای موندن نبود. این جا اصلا با دنیای من میلیون ها سال نوری فاصله داشت.

پیانوی یاماها و آگنوما و کامپکتای من کجا، لباسای باله و دوربینم کجا؟ این سرای میخ شده به دیوار کجا! باید می رفتم و وانمود می کردم هیچی ندیدم. این بهترین راه بود: با ترس از خونه اش زدم بیرون.

باید یه چند روز مراقب می بودم ببینم کسی به این خونه رفت و آمد می کنه یا نه. آگه از شانس منته ته و توش در میاد که یه مجرم فراری و قاتل زنجیره ای که از زندان قرار کرده این جا زندگی می کنه!

همون شب اولم میاد منو می کشه و سرمو تا کسیدرمی می کنه می زنه به خونه اش! لرز نشست به تنم، نگاهمو از چاقوی خونی جلوی در گرفتم و اول با قدمای بلند و تند و بعد کم کم دویدم و تا جایی که می تونستم از کلبه هه دور شدم. من چه ساده و احمق بودم که اون کشتارگاهو به کلبه سفیدبرفی تشبیه کرده بودم. تو همین فکر بودم و رسیده بودم جبوی خونه ام که یهو گوشیم از توی جیبم زنگ خورد.

درش اوردم دیدم شماره آمریکاست! یا امام خمینی!

دست و پام شل شد و با استرس تماسو وصل کردم:-الو؟ صدای کامیل پیچید توی گوشی:-دلی؟ آگه جلوی دستم بودی می زدمت! تو چرا ایمیلتو چک نمی کنی؟ خشک شده گفتم:-ایمیل؟ برای چی؟ داد زد:-احمق، والتر جیمز برای همکاری توی انیمیشن جدید بهت ایمیل داده. به من زنگ زد و گفت انگار دوستت مایل به همکاری نیست و... دیگه نشنیدم چی داره میگه، بدون این که گوشیهو قطع کنم از خوشحالی بلند ترین جیغ عمرمو کشیدم! همه چیز افتاد رو دور تند، اون روز دیزنی حتی وقتی که هنوز لایوم تموم نشده بود با ایمیل بهم پیشنهاد همکاری داده بود. من اصولا ایمیل رو چک نمی کنم برای همین ندیده بودم تا وقتی که کامیل بهم گفت. خیلی زود جوابشونو دادم و صحبتای لازم رو انجام دادیم. بهم گفت برای بستن قرارداد و امضا کردنش، خوندن فیلم نامه و توضیحات انیمیشن باید حتما برم آمریکا. وقتی پرسیدم کی بیام گفت هرچه زود تر بهتر! منم که همه شرایطم برای سفرای خارج از کشور اوکی بود، این شد که بلیط گرفتم برای شنبه هفته دیگه که باشه همون فردا! اول یه پرواز دو ساعته داشتم به ترکیه و بعد از اون جا یه پرواز مستقیم به واشنگتن. این یک هفته ای که گذروندم بهترین هفته عمرم بود! ثانیه به ثانیه اش مثل یه رویا بود برام!

بلاخره استعداد عجیبم توی موسیقی و آهنگ سازی داشت به دردم می خورد! قطعا این اتفاق یه سکوی پرش بود برام، باید کم کم یه جوری اقامت آمریکا رو می گرفتم.

ایران جای من نبود! چمدونم رو بسته بودم و نشسته بودم روی طنبدلی راک کنار پنجره سالن و خیره شده بودم به فضای بیرون. تا کارای اقامتم جور بشه و برای همیشه مهاجرت کنم این جا می موندم.

نمی خواستم آخرین روزای که توی ایران میگذروم توی تهران سپری بشه. دوست داشتم رویای تنهایی زندگی کردن توی جنگل رو هم محقق کنم. البته یه استثنا وجود داشت!

کلبه کوچیک رو به روی خونه ام!

توی این یک هفته خیلی حواسم بود که کسی بهش رفت و آمد می کنه یا نه. اما هیچ کس نبود.

هر چقدر منتظر موندم هیچ کسی رو ندیدم.

حتی به موجودات فرا زمینی و اجنه هم فکر کرده بودم! مسخره بود! بی خیال بلند شدم و همون طور که می زدم زیر آواز برای خودم قهوه درست کردم.

عطر قهوه و صدای پرنده های وحشی، بوی چوب و بارون، صدای باد و برخورد قطره ها به شیشه ها... قشنگ ترین ترکیب ممکن بود! این یک هفته تنهایی این جا انقدر بهم خوش گذشته بود و انقدر راحت بودم که حتی حاضر بودم یکم اقامتم رو براش به تعویق بندازم. دوباره چشمم افتاد به اون کلبه...

یه حسی منو عمیقا به اون کلبه متصل می کرد !

یه جووری نسبت بهش احساس آشناپنداری می کردم انگار سالهاست به اون جا رفت و آمد دارم ...

این یکم برام ترسناکه ... مطمئنم یه رازی اون جاست - :!کمکم ... کمکم کن....یه شبهه! رو به روم یه شبهه بود! یه جسم سیاه و مرموز ...

خودش سیاه بود، یه هاله سیاه هم اطرافش بود...

از خودش سرما متصاعد می کرد ...

ازش ترسیدم ...

سردم شد بود و تموم عقلم یک صدا فریاد می زد فرار کن... دلپارررر... فرار کن.... برو- ... کمکم کن ... صدای اون شبهه بود، صدایی که نه زنونه بود نه مردونه، شایدم هم زنونه بود و هم مردونه....! صداهش از خودش هم ترسناک تر بود ... چند قدم رفتم عقب، عقلم بلند بلند جیغ می کشید فرار کن....برو... نمون

ولی جسم با صدای دردمند و ملتشمش گفت:-نرو... نجاتم بده... نرو... نرو... از شدت استیصال به گریه افتادم .

یه قدم دیگه برداشتم به عقب. تموم تنم منو می کشیدن عقب ...

قلبم منو می کشید جلو ... دست آخر بین این جنگ تن به تن بین عقل و قلبم... عقلم پیروز شد ...

اشکم چکید روی گونه ام و با سرعت بیشتری عقب عقب رفتم...جسم هر لحظه سیاه و سیاه تر می شد، حس می کردم هر لحظه ممکنه متلاشی بشه ...

چشمامو بستم و بهش پشت کردم:...یه قدم به عقب برداشتم، همون لحظه رعد و برق بلندی زد و صدای ملتشمش شبهه بلند شد:-برگرد به من ... برگرد... نجاتم بده...

جیغی کشیدم و برگشتم طرف جسم سیاه و مرموز.... می دونستم داره نابود میشه... چیزی تا متلاشی شدنش نمونده بود . یه آن حس کردم قلبم از سینه ام بیرون زد، حس کردم جایی دیگه شروع به تپش کرد !

دوباره صدام زد:-دلپار... دل آ... آگه اون جسم نابود می شد، قلب منم نابود می شد !

منم نابود می شدم...علیرغم فریادای عقلم، علیرغم التماسای تنم، علیرغم ترس زیادی که از اون شبهه سیاه داشتم...

با تموم سرعتم ...

با تموم قوا ...

با همه جونم...

به طرفش دویدم !...هر قدم سرمای تنم کم کم تر می شد...

هر قدم فضای سیاه سفید و تیره اطرافم روشن تر می شد ...

هر قدمی که به طرفش می دویدم مصمم تر می شدم ...

شبهه داشت از هم می پاشید .قدم آخر رو مصمم تر برداشتم و در عرض نیم صدم ثانیه محکم... با همه وجودم... با همه احساساتم

به آغوش کشیدمش!...شبهه مثل یه بچه، مثل یه نوزاد بی پناه توی آغوشم خودشو جا داد ...و بعد یه آن مثل فلاش دوربین همه جا پر از نور شد و بعدش دیگه سرد نبود !...

دیگه سیاه و سفید نبود !

همه جا پر از رنگ و نور بود !...

و همین طور شبه... دیگه سیاه و بی جسم نبود !

جسم داشت، یه جسم قوی و محکمجامون عوض شده بود... حالا اون محکم منو به آغوش کشیده بود ...

صدای آرومش رو از کنار گوشم شنیدم:-دل آ... صدا اون قدری نزدیک و قشنگ و واقعی بود که حریر نازک خوابم رو پاره کرد و چشمم تا آخرین حد خودش باز شد...اولین جایی که بهش خیره شدم همون کلبه کوچیک بود :!...هنوز روی صندلی راکم بودم، قهوه روی پام بود و سرمو تکیه داده بودم به پشتی صندلی و خوابم برده بود .تموم تنم رعشه گرفته بود و می لرزید... حتی دندونامم می خورد بهم

نمی تونستم چشم از اون کلبه بگیرم ...اون جا چه خبر بود؟

چرا من باید همچین خوابی می دیدم؟

اون صدای آخر که از خواب بیدارم کرد خیلی واقعی بود ...

یه صدای خیلی مردونه و بم !انگار واقعا یه نفر کنار گوشم صدام زده بود و بیدارم کرده بود !...دوباره یاد اون جسم مرموز و سیاه رنگ افتادم، خیلی ترسناک بود .

من هیچ وقت فیلم ترسناک نگاه نمی کردم و اون شبه انگار از دل فیلمای ترسناکی که هیچ وقت نگاه نمی کردم اومده بود بیرون.هیچ درک نمی کردم چطور توی خواب به طرفش دویدم و حتی بغلش کردم ...کلافه خودمو بغل کردم ...

جزئیات لعنتی خواب هر لحظه بیشتر از توی ذهنم پاک می شد .

ذهنم شبیه آبکش شده بود و اون خواب به مشت شن ...بعد از ده دقیقه صامت و ساکت همون جا نشستن و به کلبه خیره شدن دیگه هیچی از خواب عجیبم یادم نبود ...

هیچی بجز یه کلمه !دل****!...دسته چمدونم رو گرفتم و کشیدم توی سالن فرودگاه .

عادل پا به پای من حرکت می کرد اما اون کله سگ مصبشو تا ارنج کرده بود تو گوشیش !یکی زدم پس کله اش و گفتم:-دارم میرم آمریکا حیوون! گریه کن! بگو دلت برام تنگ میشه و التماس کن زود برگردم پیشت !عافل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت :-به خونت تشنه ام زنیکه! امیدوارم هواپیما تو با دوتا موشک بزنی راحت بشم !خنده تلخی کردم و گفتم:-هوم! شانس منه دیگه! ننه بابای حسابی که ندارم، حتی نمیدونن دارم میرم از ایران بیرون. اینم از داداشم! گاوه، گاوه! یه بلیط بگیر برو هند و خدایی کن مرد !عادل بی توجه به تیکه کلفت من به تابلوی اطلاعات پرواز اشاره کرد و گفت:-وقتشه خواهر. با یه خداحافظی خوشحالمون کن !بی توجه به شوخیاش بغلش کردم و گفتم:-دلم برات تنگ میشه کره خر !دستاشو آورد بالا و پیچید دور تنم و آروم گفت:-بر دلیار، برو و اون قدر موفق شو که حتی منم رو سفید کنی. که هر کس منو می بیند یاد مامان و بابا نیوفته، یاد تو بیوفته... برو عزیزم ...خب. موفق شد اشکمو در بیاره !

دیر شده بود، توی سکوت نگاهش کردم، می دونستم معنی نگاهمو می فهمه! همین برای جفتمون بس بود- برو دیگه... رسیدی ترکیه بهم زنگ بزن .سری تکون دادم بهش پشت کردم ...

به عقب که نمی شد برگردم! باید می رفتم جلو!...

باید آیندمو می ساختم!...با نفس عمیقی، قدممو محکم تر برداشتم:...

همه چیز سیاه و سفیده .

همه جا پر از هیولاهاییه که توی بچگی زیر تخت و توی کمد قایم می شدن اما حالا هر لحظه هیولاها از هر گوشه و کنار می زنن بیرون و پارت می کنن! این دنیای لعنتی هر ثانیه اش درد داره، هر ثانیه اش شکنجست، هر ثانیه اش مثل مردنه .
نمی ارزید، به درد زایمانش نمی ارزید این جهنم! یه نفس که می رفت توی سینه ام، جوری به خس خس می افتادم که انگار هفتاد سالمه!

و من یه مرد سی و چند ساله ام که هفتاد و چند سالشه!

هفتصد و چند سالشه!

هفت هزار و چند سالشه! دم دمای طلوع خورشید بود، آسمون سیاه کم کم داشت سفید می شد! شاید الان پر بود از رگه های صورتی و نارنجی! شاید خیلی قشنگ و تماشایی بود. هه! شاید! برای کسی که دنیاش سیاه و سفیده زیبایی معنی نداره، هیچ چیزی زیبا نیست، هیچ چیزی نمی تونه کسی رو که سیاه و سفید می بینه به وجد بیاره! نگاه دوختم به زمین، به لا به لای شاخ و برگ درختا. مثل یه عقاب، نه نه! عقاب برای توصیف من زیادی آرمانی و با شکوه بود! مثل یه کفتار، مثل یه لاشخور کمین کرده بودم برای هر جنبنده ای!

کلاشینکف بین دستام بی قرار می کرد تا بی فوت وقت شلیک کنه!

من یه عوضی بی رحم بودم!

زن؟ بچه؟ پیر؟ حیوون؟ پرنده؟

هیچ کدوم از تیر من در امان نبودن!

بهم می گفتن هیتلر! یه سلاح کشتار جمعی. به خدا که آگه می شد همه رو جمع می کردم وسط همین پادگان، می بستمشون بهم دیگه، بنزین می ریختم روشن و کبریت می کشیدم! مثل هیتلر! بی گناه و گناهکار فرقی نداشت وقتی همه لایق مردن بودن. حرکت کردم سمت برج براقبت، آرام و بی صدا ازش رفتم بالا.

البته که کسی جرئتش رو نداشت وقتی من توی پادگان بودم چرت بزنه اما پیدا می شدن تک و توک آدمایی که دلشون فحش هرزه و اضافه خدمت می خواست. دوتا سرباز توی برج داشتن نگهبانی می دادن، به ظاهر همه چیز آرام بود.

اما فقط به ظاهر! احترام نظامی که گذاشتن جفتشون خایه کرده بودن، رنگشون پریده بود و عرق نشسته بود روی پیشونیشون. غریدم:- چه مرگتونه؟ با تته پته گفت:- ه... هیچی قربان. و لین یعنی دردسر، یه دردسر بزرگ! رفتم سمت یکیشون و ایستادم سینه به سینه اش! به گه خوردن افتاده بود.

آروم و تهدید آمیز گفتم:- یه گندی زدید! یالا بند... و بعد از گوشه چشم، پایین برج مراقبت، دقیقاً لب مرز متوجه یه حرکت کوچیک شدم!

فهمیدم چه گندی زدن!

پوزخند زدم و گفتم:- آها!...رنگ جفتشون بیشتر از قبل پرید.

این یه تخلف بزرگ بود!

پوزخند زدم و گفتم:- تخمشو ندارید بکشیدش؟ آگه جنگ بشه اولین کسایی که ک*شون میذارن تو و این رفیقیتید! کلاشینکف بی تاب بین دستامو گذاشتم روی شونه ام، نشونه گیری کردم سمت آدمی که مثلاً با شاخ و برگ خودشو استتار کرده بود و می خواست از مرز رد بشه. این روزا از این موارد زیاد داشتیم، می خواستن به هر قیمتی که شده، حتی به قیمت جونشون فرار کنن ترکیه!

انگار اون جا گذاشته بودن براشون! هه! آرام و با حوصله نشونه گیری کردم و زیر لب خطاب به اون دونفر گفتم :-می خواستید سوپرمن بازی دربیارید و نکشیدش؟ چند متر جلوتر ترکا آبکشش می کنن! صدای قورت دادن آب دهن یکیشون

باعث شد نیشخند بزنم، یه چشممو بستم و گفتم:- پس چرا افتخارش نسیب من نشه؟ هوم؟ و بعد بلافاصله، بدون هیچ ترسی، هیجانی، عذاب وجدانی، بغضی، حتی بدون هیچ تپش قلبی، خیلی ساده شلیک کردم! شاخ و برگی که احمقانه گرفته بود روی سرش از دستش افتاد و پخش زمین شد!

صدای حبس کردن نفس جفتشونو شنیدم! باز نشونه گیری کردم و گفتم:- احمقا این سوپرمن بازی نیست! ترکا به * ننتون می خندن! و تیر دوم شلیک کردم!

و سومی رو!

و چهارمی! آروم بودم و خنثی!

تا وقتی ادامه دادم که دیگه هیچ تیری برام نموند.

بیخود بهم نمی گفتن هیتلر!

با صدای گریه یکی از سربازا کلاشو گذاشتم روی شونه ام و دست از شلیک برداشتم!

داشت جونش در میومد! هه! ریلکس پرسیدم:- سمت چیه سرباز؟ با ترس و هق هق گفت:- یاسین صفارزاده. برگشتم سمت رفیقش که با چشمای گشاد شده و نفس حبس به من نگاه می کرد.

خودمو که میداشتم به جاش بهش حق می دادم!

جلوی چشماشون یه دم زنده رو تیربارون کرده بودم!

ازش پرسیدم:- و تو؟- کامیار فرهنگ. سری به نشونه تفهیم تکون دادم و گفتم:- اها! اسمای قشنگی دارید! همین بیشتر ترسوندشون! این ریلکس و آروم بودن من نسبت به گهی که خورده بودن.

رفتم طرف در برج، ایستادم توی چهارچوب و گفتم:- چهار ماه اضافه خدمت خوردید با ضمیمه دوشب انفرادی، به جرم بی خایه بودن. قشنگی این قضیه این بود که کسی تخم اعتراض کردن نداشت! جیک می زد تعداد ماه های خدمتش ضرب در دو می شد! همین که درو بستم صداشونو شنیدم:- کشتش کامیار! بخدا کشتش... وای خدا... من میخوام برم! هر جایی غیر از اینجا... باید برم... خدایا کشتش... بی توجه به حمله هیستریکی که بهش دست داده بود از پله ها رفتم پایین.

سربازی، اونم تو نقطه صفر مرزی خونه خاله نبود که هر وقت خواستی بیای و هر وقت نخواستی بری!

این سرباز صفرا خیلی احمق بودن، یه چند ماه که زیر دست من کار می کردن حساب کار می اومد دستشون. آفتاب طلوع کرده بود، حالا آسمون کامل به رنگ سفید در اومده بود.

چشم از آسمون گرفتم و راه گرفتم سمت خوابگاه، وقت بیدار کردنشون بود. رفتم توی خوابگاه، بیدار کردنشون جزء وظایف من نبود...

صدای پاهام توی سکوت قشنگ خوابگاه می پیچید.

خیلی آرامش و سکوت همه جا حکم فرما بود. با قنداق کلاش محکم و بی وقفه و ناگهانی کوبیدم به در فلزی خوابگاه! داشتم می گفتم. بیدار کردنشون جزء وظایف من نبود اما راستش رو بخوای از این صدا خوشم می اومد-! بلند شید تنه لشا! خوابیدین؟ مگه سربازم میخوابه؟ برپا! تا ده ثانیه دیگه این وسط به صف نشید به ازای هر ده ثانیه تاخیر یه ماه اضافه خدمت... یک... دو...

عاشق این قیافه های هاج و واج و وحشت زده اشون بودم!

مطمئنا ننتون تو خونه این جووری بیدارشون نمی کرد-! صفایی، حیدری، زارع امروز توالتارو می شورید! اون چه وضع پتو جمع کرده؟ نیشخندی که میومد روی لبم رو مهار نکردم، گذاشتم قشنگ تا هزار جاشون بسوزه!

عوضی بودن خودش یه هنر بزرگ بود، هر کسی نمی تونست عوضی باشه-*****. فرمانده؟ سرهنگ صادق گفتن برید دفترشون! سری تکون دادم و بی حرف به قدم زدنم ادامه دادم.

سریازه دوباره گفت:-امممممم جسارته! ولی گفتن فوری باید توی دفترشون باشید! نگاه جدی و بی انعطافی که بهش انداختم باعث شد ماستاشو کیسه کنه بعد از گذاشتن احترام نظامی بره! هیچ کس حق نداشت به من دستور بده. نه وقتی شاه کلید این پادگان بودم!

بی توجه به دستوری که گفته بودن باید سریع انجام بشه شروع کردم به قدم زدن. عمدا نمی خواستم سریع برم، باید می فهمید نباید به من دستور بده، هر وقت خودم صلاح دونستم می رفتم دفترش. زیر یکی از برجای مراقبت قدم می زدم و کل پادگانو زیر نظر داشتم، کسی جرئت نداشت وقتی من مراقب این جام حتی یه حرکت اشتباه بکنه.

شوخی با هیچ کس نداشتم، دهنشونو میگییدم اگه تخلفی ببینم. تو همین فکر بودم که شنیدم چندتا از سریازا حرف می زنن:-هیترلر همین چند دقیقه پیش باز آدم کشته. برای فرهنگ و صفارزاده هم چهارماه اضافه و دوشب انفرادی زده. ایستادم و پاهام میخ زمین شد، حرف زدن سریازا به تخمم ننود تا وقتی که پشت سر من حرف نمی زدن!

هه! سیگاری روشن کردم. پک محکمی زدم که صدای اون یکی رو شنیدم:-خب چه مرگشه؟ چرا اینقدر وحشیه؟ من مثل سگ می ترسم بخدا ازش. اون روز هم همین شد، داشت به من و کرامتی یاد می داد چطوری باید هدفگیری کنیم. یهو یه آدم اومد تو دیدرس! اما اصلا وقت نکردیم خودمونو جمع کنیم، ک*کش یهو هدف گیری کرد و بهش شلیک کرد! بعدم با افتخار گفت صاف زده وسط پیشونیش و هر سگی نمی تونه همچین شلیکی بکنه. بی ناموس به تک تکمون دوربین داد تا سوراخ روی پیشونی اون یارو رو از نزدیک ببینیم:.

یه سریاز دیگه گفت:-بابا این خیلی وحشیه. میگن تفریحش آدم کشته. اونا که تجربه اشو داشتن حاضرن قسم بخورن وقتی آدمی رو می کشه لبخند رو لبشه. یه آدم باید خیلی پدرسگ باشه که این قدر راحت قتل کنه. به سیگارم پگ غلیظی زدم، اره من یه پدرسگی بودم که لنگه نداشت! هه!

سیگارم تا نصف رفت-! خیلی بی رحمه. من یه بار مجبور شدم یه تیر بزنم تو پای یکی که داشت رد می شد بره اون ور، بخدا هنوز که هنوزه عذاب وجدان دارم. رفتم یارو رو بردم بیمارستان، هر ماه بهش پول میدم برای دوا درمون پاش. اصلا نمیتونم فراموش کنم اون صحنه رو.

بعد این شاغال مثل نقل و نبات می کشه به تخمشم نیست. اره خب به تخم هم نبود!

تکیه دادم یا یکی از پایه های برج و با نیشخند گوش دادم به بقیه حرفاشون -:جدای از بحث قاتل بودنش ازش مثل سگ می ترسم. دقت کردید چقدر جذبه داره؟ اصلا وقتی پاشو میذاره جایی کسی جرئت جیک زدن نداره. با اون چشمای سگ مصیبت به هر کسی نگاه کنه میشاشه به خودش. نگاهش خیلی نافذ و سرده:اون یکیشون گفت:-چشماش؟ پسر من بدتر از چشماشو دیدم.

یه بار رفتم حموم دوش بگیرم بدنشو که دیدم شاشیدم به خودم! باورتون نمیشه، خیلی هیکلش ردیفه، خیلی! رو تک تک عضله هاش کار شده!

اما این بازم ترسناک نبود بدتر از همه بدنش انگار دفتر نقاشی بود!

تیکه به تیکه اش پر از جای زخم و بریدگی و سوختگی بود. بخدا اگه دروغ بگم. مثل فیلمای ترسناک یه جای بدنش هم سالم نبود. داشت تو تاریک ترین نقطه حموم می کرد اما من می دیدمش. سبگارمو انداختم روی زمین و یکی دیگه روشن کردم.

نیشخندم پاک نمی شد-! چرا این طوری شده؟ اها... این سوال به جا و درستی بود. چرا این طوری شده؟! واقعا چرا؟ سریازه گفت:-نمیدونم. ولی خیلی خایه کردم از بدنش. اون طوری زخمی ولی عضله ای و جذاب. برنزه هم بود لامصب، مثل مدلا! اگه آش و لاش نبود می تونست بره مدل شه. هه! چشم! واقعا چه پیشنهاد جذابی بود.

اون یکیشون گفت:- ندیدم بره خونه اش، همش این جاست. کجا زندگی می کنه؟ کسی می دونه؟ فوراً جوابشو شنیدم:- به سری شایعات درباره محل زندگیش هست. حسینی می گفت خونه نداره اصلاً. هر جا حال کنه می خوابه. اما یکی از اونایی که این ماه، ماه آخر خدمتش از یکی از بالایی تراش شنیده بود انگار وسط جنگل توی یه کلبه متروک زندگی می کنه: یک غلیظی به سیگار زدم .

بس بود هر چی غیبت کرده بودن !

این جا خدمت بود نه دوره زنونه. خواستم برم بالا که باز با حرفاشون متوقف شدم

اون یکی گفت :-وسط جنگل؟ چقدر ترسناک. چطوری تخمشو داره شبا با صدای گرگا و شغلا بخوابه؟ نیشتمندم غلیظ تر شد، به سادگی! از ساده هم ساده تر !

گرگ و شغال از من فرار می کردن. من از اونا کثافت تر بودم، گه تر بودم. من رأس هرم غذایی بودم، یه حیوون پست ! یه پله رفتم بالا که دوباره یکیشون گفت :-ولی لعنتیا خیلی جذبه داره. یه بار دیدم جوری با صادقی حرف می زد انگار اون مافوقشه نه صادقی! خیلی گستاخه .

فکر کنم یه پارتی خیلی کلفت داره که میتونه این جوری برینه به مافوقش ولی بازم بذارن توی پادگان بمونه و هر روز هم ترفیع بگیره. هه! اره! یه پارتی خیلی کلفت و ضخیم داشتم! چقدر حماقت؟

یکیشون جواب داد:- نه ربطی به پارتی نداره! هیتلر برگه آس اوناست. نشنیدی مگه؟ هر چی مأموریت تخرمی و غیر ممکن دارن داوطلب میشه و انجام میده. مثلاً بازرسی دو ماه پیش از لب مرز پاکستان رو واقعاً کسی تخمش رو نداشت بره. سگو بزنی نمیره اون قسمت از مرز. این داوطلب شد و تنهایی رفت، بعدشم با دست پر برگشت ! بعد چند ثانیه مکث حرفشو ادامه داد:- بعد تو فکر می کنی همچین آدم به درد بخوری رو اخراج می کنن؟ عمراً! هر چی مأموریت تخرمی با درصد موفقیت کم هست میدن بهش و کارشم درست انجام میده. به دردشون میخوره. سوال سریاز بعدی سوال منم بود:- چرا؟ مگه مرض داره؟ و جواب سریاز بعدی دقیقاً جواب من بود:- یه روش خودکشیه براش! یه بار گفته بود به بالاییا، گفته بود شاید شانس بهش رو کنه و وسط یکی از همین مأموریتا بمیره. همه متعجب گفتن:- شانس بهش رو کنه؟ اخم کردم و سیگارو انداختم زیر پام، حسابشونو می رسیدم تا دیگه منو نذارن وسط و پشت سرم که نخورن .

یه پله دیگه رفتم بالا:- اره! انگار خیلی دوست داره بمیره. یکی به شوخی گفت:- بیاد پیش من، من خودم با رضایت یه سولاخ درست می کنم وسط ابروهاش. درسته قاتل میشم اما جماعتی رو نجات میدم. جهاد در راه خداست ! همه زدن زیر خنده. یه پله دیگه رفتم بالا. مادری ازشون میگیایم که بفهمن پشت سر فرمانده گه خوردن چه مزایایی داره : یکیشون با خنده گفت:- ولی بچه ها صادقانه... جدای از اخلاق تخمیش به خاطر قیافه اش من حاضریم تا مغز استخون گی شم! خیلی جذابه پدرسگ. یکیشون به شوخی گفت:- مرتیکه همین الانشم ک* می ای ! برای دفاع از حرفش گفت:- نه بی شوخی. جذاب نیست؟ چشماش خیلی خاص و خوشگل... یکی گفت:- آقا استثناً با این بچه ک* می موافقم! چشماش خیلی توبه ! معلوم نبود این جا پادگان بود یا خونه شمصی جون اینا !

شورشو درآورده بودن .

به قدم سرعت دادم. وسط حرفشون درباره قیافه ام درو باز کردم و گفتم:- عطایای؟ همه شون زرد کرده بودن. چهار نفر توی برج بودن و یه زاویه درجه ای رو پوشش می دادن خیر سرشون .

عطایای برگشت و احترام نظامی گذاشت و گفت:- بله قربان! با دیدن عطایای همشون یادشون افتاد احترام بذارن. احمقا. من ننه تک تکشونو میگیایم. با نیشخند گفتم :- میخوای گی شی؟ بیا بریم فناری، هواتو دارم ! رنگ از رخسار همشون رفت. عطایای نزدیک بود بیوفته. با همون نیشخند گفتم :- یک! وقتی دارید پشت سر یکی با ولع گه میخورید حواستون باشه طرف اون جا نباشه صداتونو بشنوه. یه قدم رفتم جلو، دست انداختم روی شونه عطایای و صمیمانه شونه اشو فشار دادم گفتم:- دو! حواستون باشه مافوقتون نباشه!

سه! حواستون باشه دکمه بگاییتون زیر دستش نباشه ! جرئت نداشتن جیک بزنن حتی! می دونستن کارشون تمومه .

شونه عطایی رو محکم فشار دادم، در حدی که خم شد و دادش دراومدم... با اخم گفتم:- کارفرما، اشتری، میرزایی نفری هشت ماه اضافه خدمت میخورید. و خیره شدم به عطایی و گفتم:- تو چون قناری منی و دلم برات تنگ میشه یه سال بمون پیشم. میخوام با چشمای نافذ و خاصم هی نکات کنم****. خبر گندی که اون چهار نفر زده بودن تو کل پادگان پیچیده بود.

سه ساعت گذشته بود و من تازه داشتم می رفتم پیش صادقی. توی چشمای تک تک سربازایی که احترام نظامی میداشتن ترس رو می دیدم.

تا باشه درس عبرتی براشون که زندگی تخمی منو زیر و رو نکنن. خود من حالم بهم می خورد از زندگیم، دیگه لازم نبود تکرارش کنن و بشم نقل زیون چهارتا خاله زنک! در اتاق صادقی رو بدون این که بزمن باز کردم و رفتم تو. حسم می گفت خیلی حرفاش مهمه ..

مرتیکه با پنجاه سال سن و یال و کوبال داشت توی یه ماگ صورتی قهوه می خورد. با دیدن من خودشو جمع و جور کرد و ماگو گذاشت زیر میز، ولی دیگه دیر شده بود. پوزخند غلیظی زد و براش سری به تاسف تکون دادم. می دونستم کار مهمی که باهام داره بی ربط با محموله ماریجوانایی که قرار بود وارد بشه و کلاغا به گوشم رسوندن نیست!

می دونستن من خشتک براشون نمیذارم! اشاره کرد و گفت:- شنیدم حماسه افریدی! بی حوصله پلک زدم و گفتم:- کارتو بگو. اخمی کرد و گفت:- من مافوقتم! این چه طرز صحبتته. چرا این قدر دیر اومدی؟ سه ساعت پیش گفته بودم بیای بی حوصله نفس کلافه ای کشیدم و جوری نگاهش کردم که ماستاشو کیسه و با تک سرفه ای گفت:- خایله خب! بشین. هشدار دادم:- کارت صادقی. کارتو بگو. اخمی کرد، می دونست خوشم نمیاد بشینم، بازم زر اضافه می زد. بحث این بود که من می دونستم چه خبره، و بهش حق می دادم بخواد حاشیه بره. خایه گفتنشو نداشت! نفس عمیقی کشید و دستاشو گره زد توی هم و گفت:- حدود دو ماهه بی وقفه کار کردی. آخرین بار دو هفته پیش فقط دو ساعت رفتی خونه و دوباره برگشتی. منتظر نگاهش کردم تا برسه به اون جایی که براش حاشیه چینی می کرد. خودشم می دونست که من میدونم. همین بیشتر می ترسوندش! یه دفعه گفت:- چرا یه مدت نمیری استراحت؟ تموم مرخصی های که توی این ده سال بدهکاری رو روی هم جمع کنی خودش یه عالمه میشه. چرا ازشون استفاده نمی کنی؟ حقوقت هم سر جاش رفتم جلو و چسبیدم به میزش، خم شدم دستامو گذاشتم روی میز و صاف زل زدم تو چشمای ریز و احمقش و آروم و تهدید آمیز گفتم:- حاشیه؟ پوف کلافه ای کشید و گفت:- سختش نکن پسر. برو، یه مدت برگرد تا با از آسیاب بیوفته. نیشخندی زد و گفتم:- میدونی که نمیرم! سرشو تکون داد و گفت:- میدونم چه کله خری هستی! بذار رک باشم، دستور از بالاست! با حرص و تحکم گفتم:- بالا و پایینتونو گاییدم. من از این جا جم نمی خورم. مثل من از جاش بلند شد و با حرص گفت:- درست حرف بزن! مگه من میگم بری مرتیکه؟ میگم نامه اومده! شخصاً اسم تو رو آوردن و گفتن باید بری!

بار و بندیل تو جمع کن، این جا بمونی اخراج میشی برای همیشه، جلو جلو سه ماه برات مرخصی رد شده. برو خونه ات ..

کوبیدم روی میزش و گفتم:- گه خوردن که برای من مرخصی رد کردن. من هیچ جا نمیرم! این جا خونه منه! سری تکون داد و مصمم گفتم:- بمونی اخراجی پسر، می فهمی؟ اگه بمونی دیگه هیچ وقت نمی تونی برگردی این جا. هیچ پادگان دیگه ای هم نمی تونی بری، بفهم وقتی میگم دستور از بالاست یعنی چی. با حرص گفتم:- یه اون بالا بگو آفرین! خوب مهره ای رو میخواید حذف کنید! اخه میدونن اگه من این جا باشم یه کبریت نمیذارم جا به جا بشه. محموله ماریجوانا که جای خود داره.

بگو آفرین بهتون، ایزدستا اگه می موند خشتکتونو رو سرتون پاپیون می کرد. سری به تاسف تکون داد و گفت:- این قدر کله خر و یه دنده نباش! اگه بری خونه میمیری مگه؟ کدوم خونه؟ مگه من خونه داشتم؟ به اون اونک، به اون قتلگاه، به اون شکنجه گاه می گفت خونه؟ با حرص داد زدم:- تف به ذات تو و بالایی و پابینیت! سلام گرم منو به مادر بالایت برسون. زمزمه اش رو شنیدم که می گفت:- آخر سر خودتو به باد میدی..

پس کی قرار بود این سر لامصب من به باد بره؟ خسته شدم دیگه!

دیگه نمودم ببینم چی میگه، مردک عوضی! من که می دونستم یه درصدی از اون محموله می رسه به همین کثافت. برای همین این قدر عزوجز می کنه تا از شر من راحت شه. یه دهنی ازشون بگام که حد نداشته باشه.

من از این پادگان میرم، اما داغ اون محموله رو به دلشون میذارم. رفتم سمت خوابگاهم، تو ساک کوچیک، لباسای کم و مختصرمو جمع کردم و سوئیچ ماشینو برداشتم. بدون این که لباسمو عوض کنم با همون یونیفرم ارتشی راه افتادم سمت بیرون از پادگان. می دونستم بعد از من این جا عروسی میشه، همه این جا به خونم تشنه بودن. همین باعث می شد احساس قدرت کنم. دستور دادن به کسانی که حاضر بودن سر به تنم نباشه بهم انگیزه می داد. گه بزnm به این زندگی که حتی یه روند روتین و همیشگی رو هم به ما نمی دید.

نشستم توی جیپم و راه افتادم. کاش یه جایی رو داشتم برم به غیر از خونه! به غیر از اون سگدونی.

تنهایی و سکوت اون جا برای من مثل خود مردن بود. بهتر بود صادقی می گفت یا میری خونه یا بالایا می کشنت تا با خیال راحت توی پادگان بمونم. نشستم و گاز دادم، سه ساعت تا اون جا آسفالت بود و یک ساعت جاده خاکی و جنگلی. شب اگر می شد رسما کور می شدم.

باید زود تر می رسیدم خونه... خونه که چه عرض کنم، یه آلونک تنگ و تاریک وسط جنگل: **!

-خیلی لاجون و ریقویی! حال ازت بهم می خوره. حتی جون نداری کتک بزنی! حتی جون نداری بزنی تو گوشم....

...

-بزنی تو گوشم! لعنتی بزنی تو گوشم... اینم بلد نیستی؟ هولم بده، با این لامصب که دادم دستت منو بزنی... چقدر بی عرضه ای تو ای خدا!

...

-خیلی بی عرضه و بی خایه ای!

-لعنتی من دوستت دارم، تو آخ بگی من تموم جونم درد میگیره...

-خاک بر سرت! گمشو از جلوی چشم!

...

-گمشو!

-اخه باید چیکار کنم منو بخوای؟

-خودت میدونی چیکار کنی!

-نمیتونم!

-پس نمیخوامت!

-باهام این کارو نکن، توروخدا، من دوستت دارم!

-خیلی رقت انگیزی! حالمو بهم می زنی!

....

-حروم زاده! حروم زاده! حروم زاده!

-خفه شو!

-تو حروم زاده ای!

-خفه شو... دهننتو ببند، خفه شوووووووو! با صدای بلند خودم هشیار شدم و چشمام باز شد... نفس نفس می زدم، تموم تنم عرق کرده بود و خیس خیس بودم .

یه چیز مسخره نشسته بود توی گوم ودلم می خواست اون قدر نفس کم میاوردم تا خفه می شدم و می مردم .تن دردناکم رو روی کاناپه دراز کردم و خیره شدم به بالای سرم! به گهی که سر تا پای زندگیم رو گرفته بود:..من چی بودم؟ یه هیولای عوضی. یه آدم رذل. کسی که محکومه به زجر کشیدن، محکومه به شکنجه شدن، شکنجه دادن... شکنجه دادن... شکنجه دادن... باز درد عصبی گردنم عود کرده بود، لامصب هر وقت گه زده می شد به اعصابم درد می گرفت و دهنمو پارکت می کرد .فضای کلبه ساکت بود، تاریک و ظلمات .

برای کسی که رنگا رو نمی بینه چه فرقی می کنه نور باشه یا نه، تاریک باشه یا روشن باشه؟ فقط براش مهمه روز لعنتی رو شب کنه و شب لعنتی تر رو به روز برسونه- .حروم زاده! پوزخند زدم. اره حروم زاده! کسی که ذهنش هم باهاش بجنگه و حتی خودش هم طرف خودش نباشه حروم زادست! کاش می شد برم دکتر و بگم اون قسمت از مغز رو که مسئول نگهداری خاطراته جراهی کنه و برداره! بکنه بندازه جلوی سگ! نمی خواستم. اون خاطرات تخمی رو نمی خواستم!-کل وجودت نحسه! از وقتی به دنیا اومدی نحس بودی! فقط از من دور شو، گم شو، یه جوری برو که هیچ وقت نبینمت .رو به تاریکی زل زدم:-هه آره! دیدی رفتم؟ ده ساله که رفتم! ده ساله که وجود نحس و آشغالمو ازت گرفتم. به خاطر تو، به خاطر این که نحسیم دامننتو نگیره اومدم وسط جنگل، جایی که احدی جرئت نداره پاشو بذاره. جایی که هیچ کس نیست تا نحسی من دامنشو بگیره .

به خاطر توعه کثافت! زندگی گه من به خاطر توعه! یه روزی هم تو همین آلونگ چوبی میمیرم و دنیا از شرم راحت میشه! من این جا میمیرم! توی همین تاریکی، توی همین تنهایی!:یکی یکی دکمه های پیرهنمو باز کردم و از تنم درش اوردم .

گذاشتمش روی یه سنگ و بعد کمر بند شلوارمو باز کردم و اونو هم در اوردم .وسط جنگل زندگی کردن یعنی همین، یعنی زندگی به سبک هزار سال پیش. مثل غارنشینا .صدای آبخار مثل همیشه رو مخم بود، من از صدای پرنده ها، صدای شرشر آب، صدای بارون، صدای خنده بچه، صدای دارکوبا... از این صداها که باعث لذت می شد خوشم نمی اومد .این صداها پر از حس زندگی بودن، من ازشون متنفر بودم چون عملا مرده بودم .

من زندگی نمی کردم که از صدای زندگی خوشم بیاد .منظره رو به روم زشت بود !

یه آبخار کم ارتفاع که می ریخت توی یه استخر طبیعی و قطره های آب که توی هوا بود نور خورشیدو تجزیه کرده بودن .

به خاطر همین واکنش فیزیکی نور خورشید و آب، همیشه رنگین کمون جزء ثابت این جا بود .چرا این جا رو دوست نداشتم؟

چون رنگی نبود !

آب نهر فیروزه ای بود اما من خاکستری می دیدمش .

درختا طیف گسترده ای از رنگ سبز داشتن اما من خاکستری می دیدمشون .

گلای وحشی قرمز و زرد و سفید و یاسی بودن اما من همشونو خاکستری می دیدم !

رنگین کمون دنیای من هفت تا رنگ خاکستری داشت !چرا باید از این منظره تخمی لذت می بردم؟

وقتی رنگا تو وجود من مرده بودن برای چی باید از جایی که پر از رنگ بود خوشم می اومد؟ این جا نا توانی منو تو سرم می کوبید .

همه این زندگی مزخرف نا توانی منو می کوبید تو سرم. چرا باید دوستش می داشتم؟:رفتم بالای یه سنگ و شیرجه زدم توی آب .

سرماش تا مغز استخونم نفوذ کرد و باعث شد چند ثانیه بدنم قفل شه و همین طوری هی برم تو عمق بیشتر .عمدا رفتم سمت کف نهر و چند ثانیه روی سنگای صافش نشستم .

هنور میتونستم نفسمو نگه دارم .

چی میشد اگه نفسم تموم می شد و همین زیر بگا می رفتم؟

کی می فهمید رویین مرده؟ هیچ کس !

تا سه ماه هیچ کس حتی متوجه غیر طبیعی بودن غیبتم نمی شد .

فقط با جسد این نهرو به گند می کشیدم ! با اخطار ریه ام برای اکسیژن به خودم اومدم و به سمت سطح آب شنا کردم .

نمی خواستم خودکشی کنم . نه که تخمشو نداشته باشم .

ولی نمی تونستم !

اون گفته بود اگه خودمو بکشم بزدلم . و نمی خواستم اینو بهش ثابت کنم . سرمو از زیر آب آوردم بیرون و نفس عمیقی کشیدم .

موهای بلندی که چسبیده بود به صورتم رو دادم بالا و خیره شدم به سطح خاکستری آب . آره من .

رویین ایزدستا ...

آخرین پسر و وارث فریدون ایزدستا... نوه تیمور ایزستا و از نوادگان احمدشاه قاجار... مولتی میلیاردر تهرانی و مالک بزرگ ترین شرکت برج سازی کشور ...

این طوری وسط این گه، توی این جنگل، توی یه آلونک بدون برق و گاز و لوله کشی اب، دست و پا می زدم و بیشتر توش فرو می رفتم !

و به تخم کسی هم نبود !

واقعا به تخم کسی نبود: اوقتی از نهر اومدم بیرون، روی یه سنگ مسطح کنار نهر دراز کشیدم تا خشک بشم. موهام خیلی بلند شده بود، باید دوباره کوتاهشون می کردم .

از موی بلند بدم می اومد، همش تو دست و پا بود باعث می شد گرم بشه .

اگه توی پادگان بودم کچل میکردم ، ولی این جا بجز یه قیچی زنگ زده و کند امکانات دیگه ای نداشتم. بعد از چند دقیقه کامل خشک شدم، شلوارمو پوشیدم، کفشامو پام کردم و بدون پوشیدن پیرهنم راه افتادم سمت کلبه . دیروز وقتی رسیدم هوا تاریک بود، نتونستم بخوابم چون خسته نبودم، و قتایی که خسته نمی شدم و می خوابیدم تا خود صبح مثل سگ کابوس می دیدم . باید اون قدر کار می کردم تا جنازه می شدم درحدی حتی نای کابوس دیدنم نداشته باشم . به خاطر همین تا صبح ترجیح دادم نخوابم، و بلافاصله بعد از یکم روشن شدن آسمون راه افتادم سمت نهر تا دوش بگیرم و نحسی شب گذشته رو از تنم پاک کنم.:

نزدیکای کلبه بودم که یه چیزی توجهمو جلب کرد و باعث شد یهو بایستم !

یه چیز سفید رنگ !

چیزی که توی ده سال گذشته ای که من این جا زندگی کردم نبود .

تازه اضافه شده بود . اخمامو کشیدم توهم، درختا نمیداشتن درست ببینمش . یه سازه بود انگار . با قدمای بلند رفتم جلو تر و شاخه و برگارو دادم کنار .

با دیدن چیزی که رو به روم بود تموم تنم یخ زد ! یه خونه !

یه خونه بزرگ و سفید رنگ با سقف شیروانی و حصارای محکم و کامل!

نمای خونه خیلی شیک بود.

پنجره های سر تا سری داشت و فضای داخلش رو به سادگی می شد از توی پنجره هاش دید .یه ماشین آفرود، توی پارکینگ کنار ساختمون زیر سایه بون پارک شده بود. چراغای برق تو اقصا نقاط فضای داخل حصار به چشم می خورد. یه غول سفید و عظیم الجثه وسط جنگل من !

وسط خونه من !

تو حریم شخصی و منطقه اختصاصی من یه خونه دیگه ساخته بودن !د اخه من که به گه خوردن مینداختمشون !

این جارو رو سر صاحبش خراب می کردم .

باید گوشوگم می کرد، باید از ملک من می رفت بیرون !

روپین ایزدستا با کسی شوخی نداشت :!پیرهنی که توی دستم بود رو پرت کردم روی زمین و با عصبانیت رفتم جلوی در ورودی .

با پام ضربه ای بهش زدم که به سادگی باز شد .هه! فکر کرده بود این جا سگم نمیاد برای همین قفلش نکرده بود

داد زدم:-آهای! گمشو بیرون !و تا سه شمردم. قائدا تا باید یه حرکتی می دیدم یا یه صدایی می شنیدم اما هیچی نبود. دوباره داد زدم:-هوی! بابو آب نمیدما! بیا بیرون تا نیومدم تو !با بی صبری پامو کوبیدم روی زمین. چشمای تیزم مثل عقاب منتظر کوچک ترین حرکتی بود تا شکارش کنه اما ...

هیچ حرکت یا صدایی از ساختمون ندیدم .خمام بیشتر رفت توهم، سگ شدم و رفتم توی داخل محوطه حصار کشی شد . با توجه به تویوتا اف جی کروزری که توی پارکینگ پارک بود حدس زدنش اصلا سخت نبود که یه تهرانی آشغال، یه مرفه بی درد عوضی اومده یه جای دور افتاده خونه ساخته تا برای کثافت کاریا و گه خوریاش فضای کافی داشته باشه .ولی کور خونده !دستگیره در اصلی رو کشیدم پایین و در کمال حماقت باز شد !

مالک این جا زیادی روی بکر بودنش حساب باز کرده بود .

چطوری کلبه منو ندیده بود؟ :

پامو گذاشتم داخل خونه و یه پوزخند بزرگ نشست روی لبام .اولین چیزی که توی چشم می اومد یه پیانوی مجلل یاماهای سفید رنگ بود .

گذاشته بودنش وسط سالنی که رنگ پارکتاش هم سفید بود و بجز اون دیگه هیچ چیزی توی اون قسمت از سالن نبود . یکم اون طرف تر یه دست مبل اسپرت احتمالاً آبی کم رنگ چیده بودن و یه تی وی بزرگ! یه فرش پرز بلند هم انداخته بودن روی زمین .اون طرف ترش یه مبل تابی سیاه و آبی بود و یه ننو! روی زمین هم کوسنای خیلی بزرگ برای لم دادن !

هه! چه خودشم تحویل گرفته بود !سر تا سر خونه پر از گل و گیاهای فانتری و پرورشی بود. گلوئما، کامپکت، پيله آ، سانسوریا، سرخس ...

انگار فضای بیرون به اندازه کافی درخت نداشت که توی خونه هم پر از گیاه و این جور مزخرفات بود !

تهرانیا ی کصخل و بی درد !احتمالاً کپه مرگشو گذاشته بود، شایدم ترسیده بود و تخمشو نداشت با من رو به رو شه! باز داد زدم:-هوی پدرسگ! گری؟ میگم بیا بیرون کار دارم باهات .هر چی صبر کردم نیومد پایین. خونه رو دوبلکس ساخته بود، با حرص از پله ها رفتم بالا .اگر می رسیدم بالای سرش و توی تخت خواب می دیدمش قطعاً می کشتمش !

هیچ کسم نمی فهمید کار من بوده !

برای من که کشتن ادما کاری نداشت:!

یکی یکی پله هارو دویدم بالا، یه سالن کوچیک بود که سقفش رو با شیشه ساخته بودن، زیرش یه کاناپه بزرگ بود و ساز به دیوارا وصل کرده بود .

گیتار، ویولن، یه گوشه روی پایه هم یه سنتور بود! با یه عالمه گل گیاه .هه پس طرف مطربه !

چشم افتاد به دوتا در، مشتمو محکم تر کردم و با حرص رفتم طرف یکیشون، محکم جوری بازش کردم که خورد به دیوار . یه اتاق بیست و چهار متری با یه تخت دونفره که احتمالا صورتی بود وسطش و خیلی خرت و پرتای دخترونه و احمقانه اطرافش .تخت خالی بود، با حرص پا تند کردم سمت اون یکی اتاق.

مثل قبلی بازش کردم، اما بازم هیچ کسی توش نبود .در حموم هر دوتا اتاق و توالتشم باز کردم. نبود !

شانس آورد که نبود! اگر بود می مرد !الدنگِ عوضی !

به چه حقی؟ رو به روی کلبه من، توی جنگل من خونه دوبلکس ساختی؟

من از دست تخم حرومایی مثل تو فرار کردم حالا رو به روم ...اون قدر خون جلوی چشمامو گرفته بود که گیتاری که دم دستم بود رو برداشتم و با حرص خواستم بکوبم روی زمین.

واقعا هم کوبیده بودم .

فاصله ای هم نداشتم تا داغون کردنش ...

اما یه صدایی پیچید توی ذهنم:-رویین آلات موسیقی زنده ان! زنده تر از من و تو! صدای فریادشون دست های ماست. صدای فریادشون... فریادشون... فریادشون... فریادشون:....

اونی که دستاشو با احتیاط از روی سیمای گیتار برداشت و جوری گرفتش که آسیب نبینه من نبودم ...اونی که...

اونی که گیتارو گرفت بین دستاش و انگشتاش آروم نشست روی سیما رویین نبود !من یه فرمانده عوضی بودم تو پادگان لب مرز! دستام با تفنگ آشنایی داشت وانگشتام با ماشه ...من بلد بودم آدم بکشم ...

اونی که داشت آروم آروم گیتار می زد رویین نبود !رویین این قرتی بازی رو بلد نبود !

رویین یه حروم زاده عوضی بود که با کله کچل و اخلاق گهش برای همه اضافه خدمت می نوشت و یه گردان ازش مثل سگ می ترسیدن !به خودم اومدم ...

بس کن !

به خودت بیا ...

برنگرد به اون سالها ...انگشتام روی سیما خشک شد، دستمو مشت کردم و نفسمو با حرص دادم توی ریه هام ...

یک ثانیه دیگه این جا نفس کشیدن حروم بود! حتی یک ثانیه !گیتارو پرت کردم توی جاش، نمیدونم درست ایستاد یا افتاد یا چی. اصلا نموندم تا ببینم .

فقط با نفسای حبس شده راه پله ها رو در پیش گرفتم .یه چیزی اندازه پرتقال توی گلوم بود، رسیدم پایین، چشمامو بستم، خودمو کشتم، یه جون از جونام کم شد تا چشم ببندم روی پیانوی سفید وسط سالن و با دو از خونه نفرین شده لعنتی بزنم بیرون .رو به روی خونه ام یه جهنم ساخته بودن .

این جا باید با همه وسایلیش می سوخت! باید می سوخت :....

دویدم طرف خونه ام .

سرطان توی گلوم هی بزرگ و بزرگ تر می شد .

نفسام تند و تند تر ...

رنگا سیاه و سیاه تر... باید نوازشش کنی، باید بهش عشق بدی، باید باهاش عشق بازش کنی... سر انگشتای تو معجزه می کنه رویین! نگاهش کن... لمسش کن... حسش کن... بذار بشه یکی از اعضای بدنت... بذار فریاد بزنه... فریاد کشیدم-: خفه شوووووووو! یه دبه بیست لیتری توی خونه داشتم، باید زود تر بهش می رسیدم .

درو باز کردم. صداهای ذهنم داشتن دیوونم می کردن- چیزی که توی وجود توعه، استعداد تو میتونه جنگ به پا کنه... دبه رو پیدا کردم. برش داشتم و شلنگ کهنه و رنگ و رفته رو هم برداشتم .

سرطان توی گلویم متاستاز کرده بود به قلبم. تند می زد و درد می کرد. رویین تو برای آفریدن آفریده شدی! آفریدن معجزه، آرامش... تو به دنیا اومدی که دنیا رو با نواختن جای زیباتری بکنی... می دویدم، برای خفه کردن صداهای درونم می دویدم و فریاد می کشیدم .

هرچی بلند تر فریاد می کشیدم صداهای درونم بلند تر فریاد میکشیدن....

-بنواز رویین... نوازشش کن... در چوبی حصارا رو با پام باز کردم و داد زدم:-دهنتو ببند پیرسگ! قلبم از لفظی که به کار بردم درد گرفت... تموم تنم از این اصطلاح برای اون آدم اعتراض کرد... چجوری باید می زدم تو دهنشون؟

فریاد کشیدم:-من یه ارتشی ام! آدم گشتم... فقط بلدم جون بقیه رو بگیرم...رفتم طرف تویوتا آف رودی که گوشه پارکینگش پارک بود .

در باکو باز کردم، شلنگو فرو کردم توی باک و بنزین توشو مکیدم- میخوام ازت یه اسطوره بسازم... یه افسانه... با خشم به بنزینی که از باک وارد دبه می شد نگاه کردم و زیر لب غریدم:-دیدیدی که کیرمم نتونستی بخوری...صدا آروم بود، مخملی و نوازشگر، اما از تموم فریادایی که گلومو جر میدادن بلند تر بود:-خوشحالم که آخرین شاگردم تو بودی... با تو توی اوج خداحافظی می کنم رویین! حالا که به تو آموزش دادم رسالتم رو کامل انجام دادم...پوزخند زدم و زیر لب گفتم:-خوب شد مردی و ندیدی اسطوره ات آدم می کشه! خوب شد مردی و ندیدی! دبه پر بنزین شده بود!

صداهای توی ذهنم هم خفه می شدن وقتی این خونه با وسایلم می سوخت و خاکستر می شد...صدای بلندی باعث شد از لا به لای درختا چشم بدوزم به آسمون ...

رعد و برق بود! آسمون هم عصبی بود، تیره شده بود، حسابی اعصابش خورد بود...دبه حالا لبالب از بنزین پر بود، هه!

به سادگی آب خوردن بلندش کردم و خطاب به صدای توی ذهنم گفتم:-نگاه کن! ببین همون انگشتای به قول تو معجزه گر میتونن چه جانی هابی باشن! او بعد آروم آروم و با ریلکسی تمام، با آرامشی که منو یاد یه اژدهای خوابیده مینداخت نقطه به نقطه دیوارای اصلی خونه رو با بنزین خیس کردم! صدای توی ذهنم خفه شده بود، احتمالا از بهت، از حیرت! آره نگاه کن. میخوام این خونه رو بسوزونم!

با تموم اون سازای توش، با تموم گلایی که توشن، با تموم احساسات داخلش!

ببین که دیگه اون رویین که میشناختی مرده .

مرگ افسانه اتو ببین! همونطور که دیوارا رو بنزینی می کردم، روی رویین گذشته هم بنزین می ریختم .

گذشته ها همیشه زخم می زدن به قلبم، همیشه دردناک بودن. پس باید می سوختن::مالک این خونه بازی بدی رو با آدم خیلی بد و خطرناکی شروع کرده بود .

باید اول تحقیق می کرد و می فهمید من چه یاغی ای هستم!وقتی این جا رو سوزوندم و بهش ضرر زدم و هیچ گهی هم نتونست بخوره یاد میگرفت دم پر من نیاد و با سازای توی خونه اش رو تک تک عصبای من پاتیناژ نره .من یه مرد عصبی بودم که کور رنگی داشت و دم کشتن براش مثل آب خوردن بود .

یه نظامی، یه آدم بی رحم!

میومد این جا و زر زر می کرد خودشم می کشتم تا بفهمه دنیا دست کیه !دبه خالی شد، دقیقا رو به روی ضلع شیشه ای خونه !

دو قدم رفتم عقب و فندکو از جیبم در اوردم . تک تک اعصابم کش اومده بود، سرطان توی گوم متاستاز زده بود به چشمام !

صدای توی سرم سکوت کرده بود و همین سکوت لعنتیش صد برابر بدتر از فریاداش بود . فندکو روشن کردم، از پشت شعله کوچیک نارنجیش یه شء سفید می دیدم، زنده ترین بی جان دنیا رو.

دستم می لرزید، عقم داد زد:- فندکو ولش کن و برو عقب! پاپ کورن بیار و سوختن این خونه رو به تماشا بشین . اما قلبم ...

آخ امان از قلبم ...

فریادی کشیدم و فندکو محکم تر بین دیتای لرزوم گرفتم . وقتی اون پیانوی سفید لعنتی این قدر بهم نزدیک بود و می دیدمش چطور می تونستم؟ چشمامو بستم !

اگه نمی دیدم راحت تر بود .

لبامو محکم بهم فشار دادم، مرگ یه بار، شیون هم یه بار !

فندکو رها کردم :!...

**آسمون عربده می زد و قطره های بارون حسابی همه جارو به کثافت کشیده بودن.

کل جنگل گلی کرده بودن و صدای افتادنشون روی زمین و برخوردشون به سقف کلبه مثل صدای برخورد گلوله با سیبل تیراندازی بود . و من لم داده بودم روی کاناپه و به فضای تاریک و تخمی اطرافم خیره شده بودم!

در بسته بود چون از بارونای تابستونی متنفر بودم .

از زمستونی و پاییزی و بهاریشم متنفر بودم! کلا فرقی نداشت !البته دلیل اصلیش نفرت من از بارون نبود، دلیلی اصلیش این بود که داشتم فرار می کردم، از اژدهای رو به روی خونم فرار می کردم .

قرار بود بسوزونمش، همین کار رو هم کردم . فندک روشن رو انداختم روی زمینی که مطمئن بودم بنزینیه !

آتیش هم گرفت اتفاقا!

یه شعله کوچولو و خوشگل که می تونست کل خونه رو به فاک بده و هیچ کسم نفهمه !پوف کلافه ای کشیدم .

لعنت بهش، نود روز چطوری قرار بود توی این جهنم سرکنم؟

احتمالا نود روز روتین و گهی با یه برنامه تکراری قرار بود داشته باشم.

شکار، غذا، شکار، شکار غذا، شکار، شکار !:

من خودم یه تنه عامل انقراض نسل حیوانات علی الخصوص آهوها و گوزنا بودم .

قطعا برای محیط زیست ضرر داشتم، سازمان حمایت از حیوانات کجا بود که بیاد منو به زنجیر بکشه؟ به سرای بالای سرم خیره شدم، توی تاریکی و بی رنگی فقط یه هاله محوی ازشون پیدا بود .

آخرین باری که یه هفته به خاطر تعطیلات عید اومدم این جا تصمیم گرفتم خشکشون کنم . ولی دوستشون نداشتم، بوی بدی می دادن با این که دقیقاً طبق دستور العمل خشکشون کرده بودم و مواد زده بودم .

خیلی طول کشید تا بوی بدشون بره. دوباره رعد و برق زد، از شیاری سقف به لحظه نور خیلی شدیدی افتاد توی کلبه و چشمای آهوپی که رو به روم بود رو روشن کرد... کاش می تونستم برم بیرون و به سوختن بی وقفه خونه رو به روی توی آتیش خیره بشم.

اما نمی تونستم! چون خونه صحیح و سالم سر جاش بود!

حتی یدونه از حصاراشم نسوخته بود! البته آتیش هم گرفت، دیدم که بنزینای روی خاک آتیش گرفتن و دارن آروم میرن طرف خونه!

می رسید به دیوارا کل خونه به فاک بود. ولی خب نشد...

نتونستم!

جلوی پیشروی آتیشو گرفتم!

تو بگو ضعف، من میگم دلم برای اولین بار به رحم اومد یه موجود زنده رو بسوزونم! این راهش نبود، باید با صاحب اون خونه رو به رو می شدم. از جا بلند شدم و رفتم بیرون، قیچی زنگ زده و داغونی که زیر بارون تقریبا به فاک رفته بود رو برداشتم. جنگل توی تاریکی فرو رفته بود، قطره های بارون می ریختن روی موهام و خیسشون می کردن. دو قسمتشون کردم و ریختمشون روی شونه هام، هه! یه روزی یه نفر بهم گفته بود موهام کراتینه خداییه!

نصف شب بود، یارو مست بود و چت کرده بود و فکر می کرد تا صبح کسی قرار نیست سر کشی کنه و تو برج مراقبت هم مشروب خورده بود هم گل کشیده بود. کصخل! جدای از این که یک سال اضافه خدمت خورد و یک ماه هم رفت هلفدونی همون موقع ازش پرسیدم کراتینه دیگه چه کششیه؟! گفت مثل موهای دوست دخترم! صاف و لخت! احمق! منم کاری کردم که اون قدر تو پادگان موند تا دوست دخترشو شوهر دادن!

تا عبرتی بشه برای بقیه و موهای فرمانده رو با موهای تخمی دوست دخترش مقایسه نکنه. حالا می خواستم از شر همین موها خلاص بشم. دیگه کم کم داشتن عصبیم می کردن. سمت راستو با دستام شونه کردم و بی توجه به اینکه صافه یا نه از بیخ به سختی با اون قیچی چیدمشون. سمت چپم رو هم مثل سمت راستم همونطوری کوتاه کردم و ریختمشون همون جا روی زمین.

چره چره و داغون شده بودم احتمالا. نمیدونم! نمی خواستم که بدونم. چند سال بود که خودمو توی آینه نگاه نکرده بودم؟ صد سال؟ هزارسال؟

قیافه خودم از یادم رفته بود. از آینه ها بدم می اومد، چیز جذابی توی آینه نبود که بخوام نگاهش کنم.

از ادم توی آینه هم بدم می اومد. بزرگ ترین نقطه ضعفم توی آینه بود!

من بزرگترین نقطه ضعف خودم بودم-*****. حیف آقای چسبیده به اسمت رویین! واقعا از دخترا هم بی خایه تری تبرو بردم بالا و گردن اون آدمو زیر تبر تصور کردم -! حروم زاده! به درد مردن میخوری فقط! تبرو با حرص و با تموم زورم اوردم پایین! هیزم دو نصف شد و خود تبر محکم فرو رفت توی تنه بریده شده درخت.

صداهای توی سرم کی می خواستن منو راحت بذارن؟

چرا نمی فهمیدن من وقتی تو پادگان نباشم، مشغول کار نباشم دیوونه میشم؟- حرومی! باید زنگ بزنم یکی بیاد هر جفتمونو تا می خوریم بزنه! لعنت به این صدا، میلیارد ها سال بود نشنیده بودمش اما ضمیر ناخودآگاه تخمिम بهتر و با کیفیت تر از هر وقتی اونو یادش بود! انگار که کنارم ایستاده بود و حرف می زد. داد کشیدم:- خفه شو جنده ی روانی! خفه شو! کثافت! حروم زاده تویی! خفه شو... صدای توی ذهنم زد زیر خنده، خودش گورشوگم کرده بود، صدایش ولی هنوز که هنوز بود، بعد این همه سال داشت منو دیوونه می کرد- اینو نگاه... بهش میگن شلاق نه رشته... حالا که تو منو نمی زنی من می زنم! دربیار لباساتو... یه تیکه چوب دیگه گذاشتم روی تنه درخت و با تمام توان روش تبر زدم، با تمام توان داد کشیدم، با همه توانم فقط داد کشیدم تا نشنوم.

اما ذهن آشغال با من سر جنگ داشت:- بهت یاد میدم چطوری باهام رفتار کنی! از آسون ترینش شروع می کنم. جنسش از چرم اصله! تو بازار سیاه به زور پیداش کردم! خود جنسه: اُترو باز بردم بالا، دوباره خواستم فرود بیارمش اما نتونستم... کمرم، بین دوتا کتفم، پهلوهام... یه دفعه همه باهم جوری سوختن که فغانمو به آسمون برد.. داد کشیدم و خم شدم روی زانو هام افتادم... آخ... درد داره نه؟ کوفتت بشه کثافت! من باید جای تو می بودم... تموم تنم می سوخت، انگار آهن مذاب ریخته باشن روی کمرم ...

کف دستامو گذاشتم روی زمین و داد کشیدم... داد کشیدم... داد کشیدم... آره! کثافت اوپی! خایه اشو نداشتم بزنی... حالا مثل سگ ناله کن برام! مثل سگ! پارس کن... یالا رویین! پارس کن... خفه شو... خفه شو... خفه شو... درد داشت، تموم زخمای قدیمیم دوباره از اول درد داشت... انگار همون لحظه ایجاد شده بودن. انگار تازه اون کثافت... دیوونه شده بودم، تنهایی این بلا رو سرم آورده بود.

صدایی میشنیدم که نبود، دردی می کشیدم که زاده ذهن مریضم بود.

من مریض بودم. به زودی توی همین جنگل تاریک و سوت و کور می مردم.

هیچ کس نبود نجاتم بده، اصلا هیچ کس نمیتونست نجاتم بده ...

من تا خرخره، تا گلو تو گه بودم! ناجی وجود نداشتم، برای روئین ایزدستا فقط مرگ راه حل بود!

کسی نمی تونست از این منجلا ب منو بکشه بیرون! همیشه همین بود و همین طوری هم قرار بود بمونه***! تفنگو نشونه رفتم سمتش، دقیقاً وسط پیشونیش. آرام و قشنگ داشت از لب برکه آب می خورد. پلکاشو هم نیمه بسته کرده بود! پوزخندی زدم و بی درنگ شلیک کردم!

دقیقا خورد وسط پیشونیش.

همون جا افتاد و خونش برکه رو خونی کرد. تفنگو جا ساز کردم و رفتم طرفش، با یه حرکت پاها و دستاشو گرفتم و انداختم روی شونه امو راه افتادم سمت کلبه.

گر می خونشو روی پیرهنم حس می کردم!

به جهنم! رفتم طرف خونه و از جلوی ویلای سفید رنگ تخمی رد شدم، چشم غره ای بهش رفتم!

مرتیکه آشغال، باید زود تر میومد تا کارشو یه سره می کردم! جا به جا کردن و خراب کردن یه ویلا خیلی طول می کشید، نمی خواستم وقت هدر بره. دو هفته بود که من اومده بودم این جا، هر روزم مثل عقاب پاییده بودم که آگه کسی رفت اون جا بیرم بیرون و خفتش کنم.

اما خبری نبود و داشت حوصله امو سر می برد. آگه می زد به سرم با کمال میل کار نا تمومم رو تموم می کردم: آهو رو روی شونه ام جا به جا کردم و قدمامو بلند تر برداشتم. دوباره آسمون ابری بود، ابری بودن باعث شده بود رنگای جنگل خودنمایی بیشتری بکنن اما نه برای کسی کسی کور رنگی داره. کور رنگی داشتن به این معنی نبود که نمی تونستم هیچ رنگی رو ببینم. من به خوبی می تونستم رنگا رو تشخیص بدم، می تونستم با اطمینان بگم رنگ برگای اون درخت سبز روشنه، یا اون بوته روی زمین گلای ارغوانی داره.

تشخیص رنگها برای من کار خیلی راحتی بود، از روی درجات خاکستری و مقایسه اشون با درجات خاکستری بقیه چیزا. بعد از ده سال این طوری زندگی کردن دیگه حتی نیاز به فکر کردن هم نداشتم.

اما اون اوایل ..

امان از اون اوایل ...

که برن و هیچ وقت دیگه بر نگردن اون اوایل... اون گذشته لعنتی!

من چرا آلزایمر نمی گرفتم؟

حتما باید پیر می شدم تا بگیرم؟

از این پیر تر؟ روح من چند سالش بود؟

صد و بیست سالش؟ هزار و دویست سالش؟ لاشه آهو رو انداختم روی زمین جلوی خونه ام. برای امروز و نهایتا امشب می شد بخورمش، فردا ولی باید به چیز جدید شکار می کردم. ذات یه شکارچی همین بود، از شکار و کشتن و خون لذت می برد حالا یا شکار یا آهو، یا آدم، یا صاحب ویلای رو به روی!

هه!

منتظرم! بی صبرانه****! شب شده بود. بیرون کلبه نشسته بودم و آهو کباب می کردم. نور زغالا دررحدی بود که فقط یه متر این ور و اون ور روشن می کرد و من با صدای جیرجیرکا و خفاشا، صدای گرگا، صدای خزیدن خزنده ها و تاریکی و ظلمات شب تنها بودم. بارون هم ریز ریز می بارید ولی درحدی نبود که بخواد خیسم کنه. کلا این یه نقطه از کشور همیشه بارونی بود، هشتاد درصد روزا بارون می اومد و اون بقیه اشم که بارونی نبود هوا قطعا ابری بود. سیخو اون طرفی کردم، بوی کباب و گوشت باعث شده بود خیلی از حیوونا بیان ببینن این جا چه خبره.

برق چشماشونو مثل فیلمای ترسناک توی تاریکی می دیدم.

همین یه ساعت پیش یه شغال کشته بودم. بی پدر نزدیک بود بیاد پاره ام کنه ولی با تفنگ دهنشو گاییدم.

دیگه عادی شده بود برام. بین حیوونا هم کم کم جا می افتاد که این نقطه از جنگل یه موجود مرموز، به حیوون روانی ای هست که از هیچ جنبنده ای نمیگذره و همه رو می کشه. کم کم می فهمیدن من عقل درست حسابی ندارم و ازم دوری می کردن. پوزخند نشست روی لبام.

عجیب بود که صداهای توی سرم آوانس داده بودن و گذاشته بودن یه امشبو به درد خودم بمیرم. من روانی بودم!

با خودم که تعارف نداشتم!

من واقعا دیوانه بودم، جنون، شیزوفرنی، مانیا، اسکیزوفرنی؟ چی می گفتن بهش؟

اسم این صداهای واقعی ولی توهمی توی سرم چی بود؟ یه تیکه گوشت انداختم توی دهنم. طعم گه میداد! نه نمک داشت و نه فلفل. راستش اگر می رفتم پیش یه روان پزشک، روانشناس، یا هر کوفتی که اسمش هست و بهش می گفتم وقتایی که کار نمی کنم، ذهنم مشغول نیست، خسته نیستم و نصف شبایی که بی خوابی می زنه به سرم از اطراف خودم و از توی سرم صداهای آدمایی رو میشنوم که وجود ندارن چیکار می کرد؟

اگه می گفتم جواب صداهای توی سرمو میدم، اگه می گفتم گاهی باهاشون دعوا می میشه و سرمو می کوبم به در و دیوار چیکار می کردن؟ هه! یه تیکه گوشت دیگه رو گاز زدم.

اون یارو بی شک فورا زنگ می زد به اورژانس بیمارای روانی و می گفت باید این دیوونه رو ببرید! اگه می گفتم کور رنگی دارم، بی دلیل یه شب بیدار شدم و دیدم دنیام خاکستریه و ده ساله هیچ رنگی ندیدم، اگه می گفتم لذت می برم از کشتن و خشونت، از تحقیر کردن، از توهین کردن چیکار می کردن؟ اگه می گفتم دقیقا همون گهی شدم که ده سال پیش ازش متنفر بودم عکس العملشون چی بود؟

اگه می گفتم به حد مرگ از خودم حالم بهم می خوره و برای مردن هر کاری می کنم چیکار می کردن؟ هیچی! رویین ایزدستا، بیمار جدید بیمارستان روانی!

توی پرانتز می نوشتن وضعیت: حاد!

زیرش هم قید می کردن با دست بند و پابند جا به جا شود: !کاش منو می بستن به یه صلیب، می بردن تو میدون شهر و می گفتن:

-ببینید! کاردستی ادمای اطرافشه! این شخص دیوونه نیست، ادمای دورش که این کارو باهاش کردن دیوونه ان .

بعدم با یه تیر خلاصم می کردن چون اگر زنده میداشتمن همشونو می بستم به رگبار! هه !سیخ اولو شوت کردم کنار، سیخ دومو از روی آتیش برداشتم و بی توجه به داغیش یه تیکه گوشت دیگه رو گذاشتم توی دهنم.روزی که رفتم سریازی می تونستم با خیلی چیزا معافیت بگیرم! یکیش یه گواهی سلامت روانی بود !

کافی بود می فهمیدن این بچه ریقوی هجده ساله اولین شبای زندگیشو با صداهای توی سرش میگذرونه !

یا زخمای عفونی و قلوه کن شده تنم!

یا پول بابام!

هه!پوزخند زدم، آره پول بابام، نفوذ بابام، خر بروی بابام از همه اشون کارساز تر بود !

ولی این کارو نکردم !

فرمی که داده بودن برای سلامت روانی رو همه اشو دروغ زدم .شانسم گفت و بعد از این که رسماً شدم یه سریاز صفر و دیگه موندنم توی پادگان قطعی شد کور رنگی گرفتم !

اگر می فهمیدن برم می گردوندن خونه، به اون جهنم !ازشون مخفی کردم، مشکلاتمو، دیوونگیمو، کوررنگیمو، همه چیزمو پنهان کردم و کم کم ترفیع گرفتم .

ترفیع پشت ترفیع، تقدیر پشت تقدیر، ماموریت غیر ممکن پشت مأموریت غیر ممکن، دلآوری های تخیلی و افسانه ای پشت دلآوری !به دو سال نکشید شدم ارشد !

موقع برگشت هم که شد برنگشتم !

شدم یه نظامی! یه خونخوار !

بدون هیچ لطافتی :!توی پادگان موندم، از هجده سالگی، تا همین الان که بیست و هشت فاکینگ سالمه! یه پیرمرد بیست و هشت ساله .و از همون هجده سالگی بر نگشتم خونه، همونطوری که بابا خواسته بود! ده ساله میون جنگل زندگی می کنم !

اخه شوخی که نیست، من خطرناکم، من برای همه مضرم، من نجسم، قاتلم، یه تیکه لجنم .سیخ سومو هم پرت کردم کنار، ذره ای احساس سیری نمی کردم.بارون نم نم می ریخت روی پیرهنم، روی زغالا، روی برگا، روی زمین! می ریخت و همه جارو به گه می کشید و من بی خیال روی تنه درخت محبوبم نشسته بودم و غذا کوفت می کردم.شاید صداهای توی سرم هم رفته بودن استراحت و نماز! هه!سر که بلند کردم دو جفت چشم براق و سفید رو توی تاریکی تشخیص دادم !

بی هیچ تکون خوردن یا پلک زدنی خیره بودن به من !

زیر لب گفتم- :گاییدید مارو! اه !سیخو پرت کردم یه گوشه و تفنگو برداشتم...

این بلایی بود که سر هر جنبنده ای که مزاحم رویین ایزدستا می شد می اومد .

من مرد نبرد بودم، برای منافعم می جنگیدم، آدم می کشتم !

من رویین بودم●●: .دلپار●● عینک کائوچویمو از چشمام برداشتم، نگاه از لپتاپ گرفتم و با سر انگشتم چشمای خسته و بیدارم رو مالیدم.

یک هفته تمام بود پیانو می زدم، می رقصیدم، یوگا کار می کردم نقاشی مب کشیدم و آواز می خوندم! کارایی که حتی یدونه اش برای برگشتن تمرکرم کافی بود!

اما لامصب این جا هیچ کدوم جواب نمیداد! نمی تونستم حس بگیرم! اصلا انگار اون دلپار سابق مرده بود. آب و هوای آمریکا این جور بود انگار، حتی رفته بودم وسط جنگلاش و خودمو توی ایران تصور کرده بودم ولی بی فایده بود!

حتی یذره هم نتونسته بودم کارمو پیش ببرم! پروژه سنگین دیزنی چیزی نبود که بخوام همینطوری سر سری براش آهنگسازی کنم، می خواستم شاهکار باشه و تلاش های بی سرانجامم توی آمریکا حتی نزدیک به شاهکار هم نبود! خلاصه که دنیا چرخید و چرخید و من رسیدم به این نقطه. برای فرار از پی انگیزگی و بی هویتی هام، برای برگشتن به آغوش گرم احساسات دلپاری و نا بم باید به حرکت مهم می زدم!

شاید احمقانه ولی خیلی تاثیر گذار بود! اون قدر تاثیر گذار که بلاخره تصمیم خودمو گرفتم و حالا توی یه کافه نشستم و دارم کافی میخورم و منتظرم تا شماره پروازم رو اعلام کنن. تا برگردم ایران!

بعد از یک ماه جهنمی:! به هیچ کس نگفتم، حتی عادل هم نمیدونه. با بچه های تیم صحبت کردم و گفتم این جا نمیتونم، بر میگردم ایران و اگه دیدم اون جا هم نمیتونم کاری از پیش ببرم انصراف میدم. بگذریم که چقدر دوستای خوب و مثبتی پیدا کرده بودم، بگذریم که چقدر دلم نمی خواست برگردم. بگذریم چقدر ناراحت شدن و توی این یک ماه چقدر بهم عادت کرده بودیم....

ولی چاره ای نبود.. روح دلپار توی ایران جا مونده بود.

باید بر می گشتم پیش روحم. عینکم رو تا کردم و گذاشتم توی جعبش. خودمم دلم برای اون جنگل سرسبز تنگ شده بود. حتی تصورش رو هم که می کردم قلبم اکیلی میشد! اون جا وسط اون جنگل دراندشت که تا کیلومتر ها هیچ آدم زنده ای پیدا نمی شد پیانو زدن و باله رقصیدن چقدر کیف می داد. می رفتم اون جا قطعا میتونستم آهنگسازی انیمیشن رو با جون و دل شروع کنم.

انیمیشنی که به نظر من از همه انیمیشنای دیزنی قشنگ تر بود! و جذاب ترین نکته اش کهذهمین برجسته و خاصش کرده بود این بود که پرنسس نداشت! شخصیت اولش یه پسر سیاه پوست آروم و خجالتی بود.

اسمش همکاتایا بود و اسم انیمیشن هم همین بود. از فکر کردن بهش هم لبخند می نشست روی لبم:.

لپ تا بم رو جمع کردم و خیره شدم به تابلوی پرواز، هنوز وقت داشتم.

ته کافیمو سر کشیدم و از تلخیش چشمام باریک شد. از کمپانی سه ماه وقت گرفته بودم. خودشون هم هنوز دنبال صدایپیشه بودن و خیلی از کاراشون مونده بود. حتی نمایشنامه اشون هم کامل نبود و قسمت پایانی نداشت و قرار بود قسمت پایانی رو تا یک ماه دیگه برای من ایمیل کنن. اما بعد از سه ماه باید حتما بر می گشتم امریکا.

برای کارای میکس و تنظیم به من احتیاج بود. گفته بودن باید توی اهنگ ساز دهنی ساز غالب باشه چون پسر قصه توی تنهائیاش ساز دهنی می زد. هنوز مشخص نبود اما صدایپیشگی یکی از شخصت هارو هم احتمالا قرار بود بدن به خودم. هنوز مطمئن نیوادم باید قبول کنم یا نه اما جسیکا، مسئول انتخاب صدایپیشه ها کراش عجیبی روی صدای من زده بود و می گفت برای نینو، دختر بچه پنج ساله قصه خیلی مناسبه! خلاصه که بعد از این سه ماه وقتی بر می گشتم دوباره امریکا حسابی سرم شلوغ می شد!

حتما آوازه دختر ایرانی ای که برای دیزنی آهنگ سازی و صدایپیشگی کرده توی ایران می پیچید و دیگه هیچ وقت نمی تونستم برگردم. شماره پروازم اعلام شد، برای این سه ماه تنهائی خیلی شوق و ذوق داشتم!

حسم می گفت خیلی قراره بهم خوش بگذره:! چمدونم رو تحویل دادم و سوار شدم.

تقریبا ده ساعت دیگه ایران بودم، اول می رفتم ژاپن، بعد از اون جا مستقیم فرودگاه امام خمینی! امامان و بابا فکر می کردن کجام؟ هه!

اصلاً براشون مهم نبود .

اگه خبری ازم نبود خب لابد زنده بودم دیگه! بقیه اش چه اهمیتی داشت؟ مامان پیش دوست پسرش... بابا پیش دوست دخترش... عادل پیش دوست دخترش احتمالاً ...

فساد و گند و کثافت از سر و کول خانواده ما می رفت بالا . آهی کشیدم و با پوزخند به خودم یاد اور شدم منم به اندازه پدر و مادرم تنوع طلب و فاسدم !

به قول کامیار، اکس اکسم، قلبم بوی پا میده از بس هر روز با یه نفرم- ! چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟ به خودم اومدم و رو از پنجره گرفتم و به مهماندار سیاه پوستی که برام باکس خوراکی آورده بود لبخندی زدم و تقاضای بالش کردم . می خواستم تا ژاپن و بعد از ژاپن تا ایران رو فقط بخوابم . خیلی خسته بودم . یازده ساعت پرواز هم احتمالاً دهنمو آسفالت می کرد. توی این مدت هزار جا رفته بودم، از سفر به یه ایالت دیگه و دریا بگیر، تا رفتن به واشنگتن و گذراندن شب توی دل جنگلای پورتلند، تا دیزنی لند و پنت هاوس ساختمونای بلند، سالنای معروف و اجراهای قوی باله... همه راهی رو رفته بودم تا شاید یکم دلپارِ مرده رو بیدار کنم . ولی نشده بود لامصب !

خیلی زور زده بودم ولی فقط خستگی و کلافگی برام مونده بود.. چشمامو بستم و خیره شدم به هواپیمایی که کم کم داشت ارتفاع می گرفت . یه دلیل دیگه هم داشت برگشتنم . دلم می خواست یه بار دیگه برم توی اون کلبه متروکه جلوی خونه ام . عجیب بود اما اون خوابی که آخرین بار بعد از اومدن از اون خونه دیده بودم عجیب فکرم کرده بود .

یه چیز عجیبی توی اون کلبه بود، ذهن خیال پردازم منو به اون جا وصل می کرد. با یه سری پیوند های نامرئی ولی محکم . تموم مدت توی امریکا فکرم پیش اون کلبه بود .

کاش یه دوربین مدار بسته نصب کرده بودم بالای در ورودی خونه و از دور اون کلبه رو زیر نظر می گرفتم تا ببینم کسی به اون جا رفت و آمد می کنه یا نه .

اگه میکنه کیه؟ چه شکلیه؟ آهی کشیدم و چشمامو بستم، امیدوار بودم دیگه خواب نبینم، به اندازه کافی روحم آشفته و گم و گور بود-**** . کش و قوسی به تنم دادم و به شال روی سرم نیشخند زدم! با پیرهن چهارخونه تا سر زانو و جوراب شلواری سفید و موهای افشون دورم فقط یه شال انداخته بودم روی سرم! باسن حجابو پاره کرده بودم واقعا! بلاخره رسیده بودم خونه، ساعت نه که از هواپیما پیاده شدم تا همین الان داشتم رانندگی می کردم .

ماشینمو توی پارکیگ فرودگاه برای چنین مواقعی پارک کرده بودم . شالو شوت کردم و مستقیم رفتم بالا .

سگ خواب شده بودم، حالا وقتش بود یکم دراز بکشم! خسته و نابود خواسم وارد اتاق بشم که یه آن متوقف شدم!. خیره شدم به گوشه سالن !

جای گیتار عوض شده بود؟

اخم کردم .

آره! مطمئن بودم جاش عوض شده بود!

من هیچ وقت این قدر شلخته و نا متقارن نمیداشتمش!: گور باباش !

اون قدر خسته و له و داغون بودم که فقط دلم می خواست ریلکس کنم . لباسمو یکی یکی درآوردم گذاشتم گوشه اتاق، رفتم توی حموم، وانو پر آب گرم کردم بعد از یک روز تخمی و خسته کننده که تموم استخونامو خورد کرده بود آروم خوابیدم توی وان و ریلکس کردم . آخیش ...

ایران ...

یه قفس زنگ زده آهنی که بهش عادت کرده بودم! می رفتم ازش بیرون، پرواز می کردم، با پرنده های وحشی، شاهینا و عقابا بال می زدم و آزادی رو توی تک تک رگ و پی ام حس می کردم و بعد ...

باز شب بر می گشتم تو قفسم !

بهش خو کرده بودم !

دوستش داشتم ...

جای دیگه ای خوابم نمی برد**** !

قرمز خونی، امروز سالم خیلی خوب بود، قلبم می خواست از شدت احساسات منفجر بشه! این رنگ کاملا مناسب امروز بود! یه لباس تابستونی و راحت، تا کمر تنگ بود و بعد یه عالمه چین میخورد تا پایین زانو. با یه کمربند که از پشت پایبوندش کرده بودم. آفتاب بی جونی از بین ابرای پاره پاره گاهی وقتا می تابید به جنگل و از لا به لای درختا خودشورد می کرد و به سختی می رسوند به علفای وحشی روی زمین! مثل قصه های سیندلایی از همون در که زدم بیرون زدم زیر آواز و رفتم طرف اعماق جنگل ... از خونه دور شده بودم، ایستادم وسط درختا، چشمامو بستم و سرمو گرفتم بالا ... آفتاب می تابید روی شونه ها و موهام و گرمشون می کرد. صدای گنجیشکا، پرنده های وحشی و دارکوبا به گوش می رسید. نفس عمیقی کشیدم، زیر لب یکی از قطعه های موتزارت روزمزه کردم و روی پنجه های پام بلند شدم ریز ریز شروع کردم حرکات باله رو با چشم بسته انجام دادن. اون قدر هوای خنک، افتاب کم جون و صدایهای اطراف برام دلچسب بود که حتی بدون کفش باله بودن اذیتم نکرد. غرق شدم تو دنیای خودم، توی مکمل بودن قرمزی دامنم و سبزی فضا، توی پخش شدن موهام توی باد. توی احساس آزادی تزریق شده بین رگ و پی ام، توی حس امنیتم از خونه، از آشنا بودن اکسیژنی که نفس می کشم ... آروم آروم آهنگو زیر لب زمزمه می کردم .

بعد از نمیدونم چهار یا پنجمین چرخش بود که ذره های ریز بارون روی موها و صورتم رقصو متوقف کردم و با ذوق به آسمون خیره شدم. آفتاب رفته بود و حالا ریز ریز داشت بارون می اومد، بارونی که کم کم رنگ و بوی پاییز به خودش می گرفت. تو رویای تصور پاییز این جنگلا بودم که یه چیزی لبخندمو از روی لبم پاک کرد .

یه جور سنگینی نگاه ... سرمو که گرفتم پایین با دیدن چیزی لا به لای درختا از ته دل جیغ کشیدم!:

یه آدم، یه مرد قد بلند لا به لای درختا بود. ولی ای کاش فقط همین بود، یه تفنگ بزرگ شکاری رو به سمت نشونه رفته بود. آن چنان اخمی کرده بود و فکشو جوری بهم فشار می داد که مطمئن بودم اگه تکون بخورم شلیک می کنه !

آروم آروم و قدم به قدم بهم نزدیک می شد تا جایی که لوله تفنگش دو متر بیشتر با من فاصله نداشت .

با ترس دستامو گرفتم بالا و گفتم:-تو کی هستی؟! مرد بدون این که از چشمام چشم برداره، بدون اینکه حتی پلک بزنه از بین دندوناش غریب:-اونی که سوال می پرسه تو نیستی! آب دهنمو قورت دادم و خواستم یه قدم برم عقب که داد کشید:-تکون نخور! خواستم حرف بزنم که ماشه رو با غیض کشید و از لا به لای دندوناش غلیظ گفت:-خفه شو! آن چنان نفرتی توی چشمای سیاهش بود، آنچنان بیزاری ای از خودم وسط مردمک های مشکیش حس می کردم که مطمئن بودم حتما شلیک می کنه. ترسیدم ...

اگه می مردم هیچ کس نمی فهمید!

برای اولین بار از تنها زندگی کردن وسط جنگل ترسیدم: ... بر عکس حس خوبی که چند دقیقه قبل داشتم الان همه تنم یخ کرده بود و احساس نا امنی و بی چارگی می کردم. در مقابل مردی که مسلح بود من هیچ دفاعی نداشتم، هیچی! مثل یه قناری کوچولوپی بودم که بین دندونای گرگه، یه فشار کافی بود تا ... حالا می فهمیدم عادل و ساشا چی می گفتن، این که جنگل خطرناکه و ممکنه یه آدم نا اهل پیدام کنه و وسط نا کجا آباد یه بلاپی سرم بیاره... کاش به خرفشون گوش داده بودم، کاش... کاش... صاحب اون ویلای سفید کیه؟ به زور لبای خشک شده امو باز کردم و گفتم:-منم! مثل یه بازجو سخت و پی انعطاف گفت:-دیگه کی باهاته؟-خودمم. فقط خودم! تنهام... نفسشو با حرص داد بیرون، چشماش مثل چشمای مار بودن، آدمو جذب می کردن، نمیتونستی ازشون چشم برداری .

با خشم خندید و گفت:- پس تنها میمیری! و دیدم، توی چشماش واقعا دیدم که میخواد شلیک کنه!

پس این آخرین لحظه زندگیم بود؟ بدون رسیدن به آرزو هام؟

یه قطره اشک از چشمام چکید و چشم بستم ... صدای بلند شلیک تفنگش پرنده هارو از روی شاخه ها پروند...

همه جا سیاه شد: ...سوزش بی امانی توی گردنم حس کردم، جیغ خفه ای کشیدم و افتادم روی زمین و از درد به خودم پیچیدم! دستمو گذاشتم روی گردنم، گره دستمال گردنم متلاشی شده بود، با کوچک تری لمس افتاد ...عوضی کثافت ...

به من شلیک نکرده بود، به گره دستمال گردنم که به اندازه چند سانت اون طرف تر از شاهرگم بود شلیک کرده بود ... چشمام پر از اشک بودن، حتی توان نفس کشیدن نداشتم، مرگو با چشمای خودم دیده بود .

واقعا به میلی متر مونده بود که بمیرم! یه میلیمتر ... دستمو اوردم پایین، گردنم زخم شده بود، گلوله گردنمو خراش داده بود و رد شده بود .

با دیدن خون قرمز کف دستم به خودم لرزیدم و ضعف کردم- ...آشتو جمع کن و خوب گوش بده ببین چی میگمصدای نحسش از بالای سرم بلند شد. به سختی سر بلند کردم، تموم هیکلم می لرزید ...ممکن بود حالا که از شلیک مستقیم نمردم از ترس و ضعف و افت فشار خون بمیرم! بی اون که ذره ای دلش به حالم سوخته باشه بی رحم بالای سرم ایستاده بود و بازم تفنگو نشونه رفته بود طرفم ...توی چشماش هیچ دلرحمی ای نبود، واقعا می تونست منو بکشه ...

واقعا ممکن بود بمیرم- ...یک هفته بهت فرصت میدم دختر، جل و پلاستو جمع می کنی، ویلاتو خراب می کنی و دست اخر مثل روز اولش جنگل منو تحویل میدی و گورتوگم می کنی...جنگل اونو؟ از کی تا حالا جنگل اختصاصی شده بود. چشمام سیاهی می رفت، نقطه های سیاه جلوی چشمام می رقصیدن و به سختی قیافه یارو رو می دیدم- ...این جا جنگل منه. دیگه این اطراف نبینمت وگرنه یکی از گلوله های روس اصلم رو حروم وسط ابروهات می کنم! نمی فهمیدم چی میگه، میشنیدم ولی درکی از چیزی که می گفت نداشتم .

پلکام بسته می شدن و صداشو از زیرآب میشنیدم:-تایمرت از همین الان فعال شده! دکمه اتو بزنی وگرنه دیگه زنده نمیونی که وسط جنگل دلقک بازی در بیاری ...چند لحظه بی حرف نگاهش کردم و بعد نا خود آگاه همون جا روی چمنای چشمام بسته شد و همه جا توی تاریکی و بی خبری و بی حسی فرورفت:....با حس یه چیز تیز روی دستم کم کم هوشیار شدم .

به سختی تونستم چشمامو پیدا کنم و کنترلشونو بگیرم توی دستم و بازشون کنم. همه جا تار و تیره بود، تموم تنم خیس بود، تموم تنم درد میدکرد، گردنم می سوخت و حالت تهوع داشتم. چند تا پلک زدم که جلوی چشمام واضح شد. یه کلاغ دیدم که نشسته کنار دستم و هی بهش نوک می زنهترس برم داشت، دستمو تکون دادم که کلاغه پرید ...

به سختی چرخیدم و خیره شدم به آسمون، خورشید غروب کرده بود، به شدت هوا ابری بود و بارون می بارید و ترسناک تر از همه ...حدود ده تا کلاغ بالای سرم چرخ می زدن، مثل لاشخورایی که بوی جنازه به به مشامشون رسیده بود ...با ترس توی جام نیم خیز شدم، بارون بی امان می بارید. تموم تنم کوفته بود... معلوم بود خیلی وقته این جا به حال خودم رها شدم. به آبی همه چیز یادم اومد و دوباره از یاد اوری اون لحظه لرز تموم تنمو گرفت ...

اون عوضی حتی منو نکشونده بود یه جایی که از بارون در امان باشم ..

بغض نشست توی گلوم ...

ببین چقدر این جا مونده بودم که دورم کلاغ و لاشخور جمع شده بود و هوا رو به تاریکی می رفت:..

به سختی از جا بلند شدم، گریه ام گرفته بود، سردم بود، ضعیف شده بودم و سرم گیج می رفت ...اون عوضی بهم اولتیماتوم داده بود برم و گورموگم کنم .

گفته بود یک هفته بهم وقت میده جوری برم که هیچ ردی ازم نمونه... جوری که جنگل برگرده به همون حالت قبش ... راه افتادم سمت جایی که حس شیشمم بهم می گفت مسیر خونه امه.

خودم هیچ درکی از موقعیت مکانی و زمانی نداشتم! حتی ممکن بود الان موقع طلوع خورشید باشه و من از دیروز صبح این جا بی جون و مرده افتاده باشم... اشکام بین قطره های بارون گم می شد، بی رمق فقط می رفتم سمت خونه ... فقط باید تا توی خونه دووم می اوردم ...

بعدش خودم خودمو جمع و جور می کردم... بارون لامصب بی امان می بارید، هوا داشت تاریک و تاریک تر می شد. یکم که رفتم جلو خونه امو دیدم .

رنگ سفیدش توی گرگ و میش هوا مثل یه فانوس دریایی راهنماییم می کرد . باید رفتم سمت خونه خودم اما نمیدونم چرا ! واقعا نمی فهمیدم حماقت تا کجا، خودمو درک نمی کردم برای چی راهمو کج کردم سمت اون کلبه ...

کلبه ای که می دونستم حالا صاحبش کیه. تموم عقلم می گفت برگرد، قلبم نهیب زد باید باهاش حرف بزنم... این منو یاد یه چیز اشنا مینداخت... ولی یادم نمی اومد چی . پا تند کردم سمت کلبه: از خونه من تا اون کلبه راهی نبود .

خیلی زود رسیدم جلوی آلونکش و در تکیه دادم به چهارچوب در ... موش اب کشیده شده بودم، انگار از زیر دوش اومده باشم بیرون . موهام چسبیده بود به صورت و گردن و دستام . لباسم گلی بود و از لبه هاش شر شر ب می چکید ... رنگم هم شده بود شبیه مرده ها .

البته شبیه مرده ها که بودم، بیشتر بهشون شبیه شدم . سرم پایین بود و به سختی می تونستم سر پا بایستم . دستمو بردم بالا و کوبیدم به تخته چوبی که به جای در کار گذاشته بود . نمی دونستم بین این همه صدای بارون و بعضا رعد برق میشنوه یا نه .

نمی دونستم اصلا این جاست یا نه .

اصلا باز می کنه یا میخواد اذیتم کنه . هیچوپیش زمینه ای از رفتارش نداشتم، هیچی ! سرم پایین بود که درو باز کرد ... نیم بوتای سیاه و خاکی و بزرگش جلوی دیدم قرار گرفت .

شلوار سیاهش بی نظم رفته بود توی نیم بوتش و چیزی بجز سیاهی از پشت سرش پیدا نبود:.. چوب خطت داره پر میشه ! صدای بم و خشددارش بود که به گوشم رسید، عمیق، بم، انگار صدای یه مرد جا افتاده ی چهل ساله باشه نه صدای این آدمی که رو به روم می بینم... سرمو بلند کردم، با یه رکابی سفید و یه عالم اخم ایستاده بود تو چهارچوب در .

بی جون گفتم:-هی... پسر! اصلا... مهمو... ن نواز... نیستی !... با خشم سرشو انداخت پایین، خنده پر حرصی کرد و بعد سر بلند کرد و غرید:-گمشو خونه ات! دوازده ساعت از زمانت گذشته... نیشخندی زدم و تلو تلو خوران یه قدم رفتم عقب، می دونستم قیافه ام چقدر رقت انگیز شده !

با جدیت تمام درحالی که سعی می کردم نیوفتم گفتم:-من از این... جا... نمیرم! به آنسی دیدم که چشمات شعله کشید. می خواست پاره ام کنه .

دستامو باز کردم و زیر شلاق بی امان بارون ایستادم و گفتم:-برو تفنگتو... بیار !... انگشتمو زدم به پیشونیم و گفتم:-برو... بیارش و... شلیک کن... این... جا! تنها... راهیه... که از شر من خلاص میشی ! دو قدم عقب عقب رفتم و بعد بهش پشت کردم ...

می دونستم رفته تفنگ بیاره !

یه شلیک از پشت به مغزم! به ثانیه نمی کشید که میمیرم! آره خب! حماقت شاخ و دم نداشت!

واقعا منتظر شلیک بودم، واقعا خودمو سپرده بودم دست شانس... نمیدونم چرا اما با این که خیلی احتمالش بود از پشت بزنه یه حسی از درون بهم می گفت شلیک نمی کنه. همون طور که آروم آروم می رفتم سمت خونه ام سنگینی نگاهشو حس کردم و حتی حاضرم قسم بخورم صدای کشیدن ماشه رو هم شنیدم.

اما مطمئن بودم...

شلیک نمی کرد...! همین طور هم شد، رسیدم جلوی خونه، برگشتم طرفش و نگاهش کردم. چهره اش از این فاصله معلوم نبود اما واقعا تفنگش روی شونه اش بود و آماده شلیک. شونه ای بالا انداختم و در چوبی جلوی خونه رو باز کردم، تا جلوی در اصلی یکم دیگه راه رفتم و بعد از چند ثانیه مکث خودمو انداختم توی خونه! مردم و زنده شدم!

نفس حبس شده و بی رمقم با شتاب از ریه ام خارج شد و زانوهای نحیفم تاب نیاوردن، همون جا پشت در نشستم.

تموم طول مسیر ترس داشتم، تموم طول مسیر منتظر صدای شلیک بودم.

امروز زیادی با مرگ دست و پنجه نرم کرده بودم.

بسم بود. روح ظریف و کم طاقتم توانایی این حجم از خشونت رو نداشت.

توی تموم عمرم این قدر استرس و ترس به سراغم نیومده بود که حالا توی یک روز این قدر باهاش دست و پنجه نرم کرده بودم. اشکام بی وقفه می چکیدن روی گونه ام، باور نمی کردم در امانم.

حتی همین الان هم می تونست بهم آسیب برسونه. برگشتم از آمریکا به ایران با این فکر که تنها باشم و در آرامش کامل روی پروژه دیزنی کار کنم خیال خامی بیش نبود. آگه قرار بود همه چیز با این اوصاف پیش بره بیچاره بودم. از جا بلند شدم، بسه دلدار. قدی باش!

قرار نیست از تهدیداش بترسی.

هیچ اتفاقی نمی افته.

این جا حق منه، خریدمش و سند محضری دارم. آگه بخواد زرت و پرت اضافه کنه میرم از دستش شکایت می کنم. با همین افکار جرئت گرفتم، از جا بلند شدم و با ته مونده جونی که برام مونده بود خودمو رسوندم آشپزخونه.

قند خونم افتاده بود، چیزی نمونده بود بیهوش بشم. ****حالا که موهام خشک و حلقه حلقه روی شونه هام ریخته بود، لباسای تمیز تم بود و بوی بهارنارنج می دادم می تونستم بلاخره حس خوبی داشته باشم و یکم به آرامش برسم!

لبخندی زدم و رفتم پایین، ساعت هشت شب بود.

تموم چراغای خونه رو روشن کردم، دفتر نتم رو برداشتم و رفتم طرف پیانوم. با لبخند شروع کردم برای دست گرمی بداهه نواختن. سرمو آروم آروم تکون می دادم و یکی یکی ایده ها توی ذهنم جون می گرفتن.

کاتایا... پسر بچه سیاهپوست تنها... یه شروع غم انگیز با ساز دهنی...

کاتایا... اون پسر گوشه گیره، اما نابغه ست... تنهاست با این که هزاران نفر دور و برشن...

کاتایا... چقدر کاتایا منه... چقدر... با صدای ضربه های پی در پی و بلندی از جا پریدم و جیغ ارومی کشیدم.

سر که برگردوندم همون پسر و دیدم که با مشتای گره کرده می کوبید شیشه! جنگ شروع شده بود! از جا بلند شدم و رفتم جلوی در، در کنار شیشه ها بود. سرمو کردم بیرون و گفتم: -چیه؟ با خشم اومد طرفم.

پوست گندمی روشنی داشت و موهای خرمایی خت تا زیر چونه اش که شلختگی جالبی داشت. ابروهای کشیده و پر، چشمای درشت و کشیده سیاه که یه حالت خممار داشتن. چشماش خیلی خاص بود. برای یه مرد، اونم همچین مردی، این

چشما زیادی خوشگل بودن. یه ته ریش، یا نه، بهتر بود بگم ریش هم رنگ موهاش روی صورتش بود و لبای درشتش چهره اشو تکمیل کرده بودن!

جذاب بود!

همه چیزش حتی بینی ای که یکم قوز داشت هم به صورتش می اومد و جذابش کرده بود! به رکابی سفید تنش بود که عضلات برجسته بازوها و ترقوه و... و... خدای من... چرا؟!... نگاهم نشست روی دستا و گردنش. چه بلایی سر این آدم اومده بود؟

یه عالمه زخم، یه عالمه جای سوختگی، زخمای قلوه کن شده و جای بخیه روی دستا و گردنش بود. حواسم به خط خطیای تنش پرت بود، رسید جلوم و گفتم: -مگه نمیخوای گورتو گم کنی؟ ابرویی بالا انداختم و نگاه از زخماش گرفتم، دوختم به چشماش و مصمم گفتم: -خیر! این جا خونه منه، خریدمش، سند محضری و مهر و امضا شده دارم و خیلی هم دوستش دارم به هیچ عنوان دوست ندارم از این جا برم! می دیدم که با هر حرف من دستش مشت و مشت تر میشه و صورتش سرخ و سرخ تر!

یه قدم اومد جلو و من یه قدم رفتم عقب تر. از چشماپی که لحظه به لحظه سرخ تر می شد و از قدی که حالا با یه پله بالا اومدن بلند تر شده بود می ترسیدم.

یه پله دیگه هم اومد بالا و از بین دندونای بهم فشردش گفتم: -تو غلط می کنی! نمیدونم اون جسارتو از کجا آورده بودم، این مرد صبیح با فاصله میلیمتری از شاهرگم شلیک کرده بود. هنوز جای زخمش می سوخت، نمیدونم چطوری این قدر با دل و جرئت شدم که گفتم: -غلطو تو می کنی که منو تهدید می کنی!

من از این جا نمیرم. ناراضی ای؟ خیلی حضور من بهت فشار میاره؟

کاری نداره که!

چهارتا تیر و تخته جمع کن و ببر آلونکتو جای دیگه بساز!

هم منو راحت می کنی هم خودتو.

منم به اندازه تو از همسایه داشتن بیزارم و... و...! چرا تبر توی دستاشو ندیده بودم؟

یهو چشمم افتاد بهش و دهنمو بستم!

لال شدم!

کارم تموم بود! تهدید وار گفتم: -خب...! داشتی می گفتم! که من، منی که ده ساله این جام به خاطر خونه تخمی تو که مثل قارچ سبز شده وسط جنگم چهارتا تیر و تخته جور کنم و برم آلونکمو یه جای دیگه بسازم! خوش خوشانتون نشه بانو؟ صداهش خیلی ترسناک بوو، بم و مردونه، تبرشو برد بالا و گفتم: -گوش کن بچه! فقط یه بار تکرارش می کنم، بعد وارد عمل میشم! من این جا ده سال تنها و بی هیچ بنی بشری زندگی کردم. این جا، این جنگل تا جایی که از بالا برسه به دریا و از این اطراف تا لب جاده ها مال منه! می فهمی؟ مال من! قلمرو منه! هیچ بشر دو پایی حق ساختمان سازی نداره، هیچ کسی! نمیدونم چرا واقعا توی این موقعیت حساس و خطرناک یاد سگا افتادم که دور تا دور قلمروشون می شاشیدن!

اینم لابد شاشیده بود که جنگلو جزء اموال خودش می دید!

با تمسخر گفتم: -سندت کو؟ تبرشو از این دست به اون دستش داد و گفتم: -سندم؟ سند من این تبره، تفنگمه، کلمه، اره برقیمه، معتبر هست؟

آخرین باره بهت میگم، یک روز از اون یک هفته گذشته، فقط شیش روز وقت داری گورتو گم کنی که چشمام به چشمات دیگه نیوفته! داری میری خونه اتم یا خودت ببر.

لطف می‌کنم و خسارت درختایی که بریدی و جنگلی که ریدی توش رو ازت نمیگیرم. من واقعا کاپ شجاعت لازم بودم! شجاعت نبود، بیشتر شبیه خریت بود این حرفم ولی پوزخند زدم و گفتم: -یالا! با تبرت بزن نصفم کن، با اره برقیته، با تفنگت آبکشم کن! این طوری من میمیرم و از شرم راحت میشی.

در غیر اون صورت به هیچ وجه از این جا نمیرم. این جا جای مورد علاقه امه. پوزخند زد، یه قدم اومد جلو و گفت: -میری دختر خانم! روزگارتو سیاه م یکنم آگه نری! به نشونه برو بابا برایش سر تکون دادم و گفتم: -دور تا دور خونه دورین داره. خش روی من بیوفته صد تا صاحب پیدا می‌کنم. خود خونه هم، هم دو بین داره هم شنود. اسپیکرا و مانیتوراشم این جا نیست، تهرانه. داشتیم کصبر تفت می‌دادم! کدوم دورین بابا! کدوم اسپیکر! کدوم شنود. آدرنالین واقعا داشت با من چیکار می‌کرد!؟ البته شخص رو به روم هم به تخمش نبود، نیشخندی زد و گفت: -پس واقعا موندنی شدی؟ سری به نشونه آره تکون دادم که تکونی به تبرش داد، یه قدم دیگه هم بهم نزدیک تر شد و گفت: -پس خودت خواستی! هر اتفاق بیوفته تقصیر خودته!:

حرفش بوی تهدید می‌داد، چشماش بی پلک زدن خیره به من بود و لباسو بهم فشار می‌داد. برای بار اخر تبرشو توی دستش به جا کرد و عقب عقب رفت.

فکر کردم میخواد بره خونه اش اما پیچید سمت راست، ایستاد رو به روی شیشه های خونه. پوزخند زد و خیره توی چشای من یهو تبرشو برد بالا و محکم کوبید به شیشه! جیغ خفه ای کشیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم، از ترس چند قدم رفتم عقب... یا خدا... این دیگه کی بود؟ شیشه محکم بود، با دفعه اول بی نهایت ترک برداشت اما نشکست، اما با ضریا دوم پودر شد و ریخت روی زمین. اون عوضی بی اون که معطل کنه رفت سراغ شیشه بعدی.

جوری با تبرش محکم می‌کوبید توی شیشه ها، جوری وحشی و رام نشدنی به نظر می‌رسید که انگار از دل فیلمای ترسناک اومده بیرون.

مثل وحشیا داد کشید: -هنوز نمیخوای بری نه؟ نمیری؟ تو غلط می‌کنی که نمیری! آگه نری همین جا چالت می‌کنم! یه حالت هیستریک داشت، انگار تموم خشمی که توی قلبش دفن کرده بود رو خالی می‌کرد روی شیشه های خونه. با این که ترسیده بودم اما سماجت کردم. یه جورایی شده بود یه رقابت برام. نمی‌خواستم جلوی این مرد کم بیارم...

دست به سینه شدم و گفتم: -نمیرم! بزن چهار ستون این خونه رو بیار پایین! روی خرابه هاش زندگی می‌کنم اما نمیرم! :

اصلا به حرف من توجهی نکرد، تبرشو برد بالا و این بار کوبید به نرده ها، بلند بلند داد زد: -خفه شین! می‌کشمش! خفه شین! لال شین...! ترس ریشه دوند تو بند بند تم. این آدم چش بود؟ من که حرفی نمی‌زدم... به کیا می‌گفت خفه شین؟ مخاطبش کی بود؟

نرده لق شده بود!

تبرو پرت کرد کنار و با دستاش یه دفعه نرده به اون محکمی گرفت و اون قدر تکونش داد و اون قدر گفت "خفه شید" که نرده از جاش دراومد. مثل تسخیر شده ها بود، مثل کسانی که اختیار جسمشون دست خودشون نیست.

دیگه این وسط موندن جایز نبود!

هر چی رو سر راهش می‌دید خورد می‌کرد، اصلا نمی‌دید چیه! به گلدون و پله های سیمانی و حتی آویز دریم کچر کنار در، به هیچ کدوم رحم نمی‌کرد! آروم آروم رفتم عقب.

از ترس می‌لرزیدم.

اون آدم با تبری که دوباره بر داشته بود این بار می‌کوبید به در وردی و داشت خوردش می‌کرد... نشستم و با دستای لرزون چهار دست و پا رفتم زیر پیانو. تنها جایی بود که می‌تونستم مخفی بشم! با هر صدای شکستن و خورد شدنی، با هر فریادی که مرد می‌کشید تموم خونه، تموم تن من می‌لرزید. یه صدای شکستن بلند اومد، گلدون آگلونمای محبوبم بود... تیکه های آبی رنگش تا زیر پیانو هم پخش شد! سرمو فرو کردم تو فضای بین زانوها و سینه ام و مثل جنین توی خودم جمع

شدم. صدای قلبم، صدای لرزشای تنم، صدای نفسای ترسیده ام جامو لو می دادن. -خفه شو! می بینی که من قاتلم! یادته می بهم می گفتی ريقو؟ یادته هرزه..؟ حالا ببینمت جرت میدم! تیکه تیکه ات می کنم تا قشنگ ارضا شی! خفه شوووووووو! آن چنان دادش بلند بود، آن چنان از ته دل بود که مطمئن بودم گلوش زخم شده...

مخاطبش من نبودم...

حمله هیستریک بهش دست داده بود. آروم سرک کشیدم.

دم در، نشستته بود روی زمین و سرشو گرفته بود بین دستاش... موهاشو چنگ کرده بود و زیر لب با بیچارگی می گفت: -ولم کنید... تورو مقدساتون ولم کنید... ولم کنید... ولم کنید... حالش خیلی بد بود، اون آدمی که همه چیزو کوبید و خورد کرد حالا سرشو گرفته بود بین دستاش و التماس می کرد... می ترسیدم، چهار ستون تنم می لرزید از ترس اما چهار دست و پا از زیر پیانو اومدم بیرون. -حروم زاده تویی! ولم کن... دست از سرم بردار... دست از سرم بردارید... ولم کنید کثافتا... ولم کنید... این آدم صبح منو با تیر زد و بیهوش وسط یه عالمه کلاغ و لاشخور، توی جنگل ول کرد. حالا هم ورودی و شیشه های خونمو خورد کرده بود. وسایلو شکسته بود، تا حد مرگ منو ترسونده بود و تهدیدم کرده بود به مرگ. اما... بلند شدم، خیلی سخت بود با این زانو های سست روی پا ایستادن اما بلند شدم و با قدمای بی جون... رفتم طرفش...!! طرف مردی که تموم عقل و منطق و همه چیزم فریاد می کشید ازش دوری کنم... مرد رو به روم قطعاً دیوونه بود، قطعاً یه زنجیری بود! شاید از تیمارستان فرار کرده و این جا مخفی شده بود... من چرا حماقت می کردم؟ چرا داشتم می رفتم طرفش؟ چرا دلم براش سوخته بود؟ چه مرگم بود؟ فرار کن دلپار...! یه صدایی که نه مرد بود نه زن، شایدم هم مرد بود و هم زن... توی سرم التماس می کرد... "نجاتم بده... نرو... نرو... دلپار... دل آ...!" نشستم کنارش.

اون قدر موهاشو محکم کشیده بود که شقیقه هاش سرخ شده بودن.

چشماشو محکم بهم فشار داده بود و پاندول وار خودشو تکون می داد. نگاهم افتاد به زخم روی بازوش، یه سوختگی بد، مشخص بود خیلی طول کشیده تا خوب بشه و دیگه درد نداشته باشه... پابینش یه زخم بزرگ و عجیب بود... زخمی که انگار عمدی کشیده شده باشه! شبیه رعد و برق...!

جای بخیه های روی زخم نشون می داد عمیق بوده و خون ریزی زیادی داشته... متعجب خیره شدم بهش، خود زدنی می کنه؟

اون سوختگی باعث شد دلم ضعف بره و چشمامو ببندم... احتمالاً خیلی درد داشته...

چه بلایی سرش اومده؟

چی باعث شده این طوری باشه؟ تنها توی یه جنگل، با این وضعیت روانی حاد و تنی که... اگه خود زنی می کرد و می میرد چی؟ کی می فهمید...؟ زیر لب با خودش التماس می کرد دست از سرش بردارن، متوجه منی که کنارش نشستته بودم نبود. آروم دستمو بردم جلو و توی یه وجبی بازوش متوقف کردم... جای سالمی نداشت که لمسش کنم...

لبمو گزیدم، می ترسیدم لمسش کنم...

از عکس العملش می ترسیدم... دستمو پس کشیدم. لمس کردن مردی که روانی بود و اینطوری به خودش می پیچید حماقت بود. حافظه امو مرور کردم تا اسمی ازش یادم بیاد اما هیچ اسمی نبود، نمی دونستم باید چی صداش بزنم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: -آقا...؟ هیچ عکس العملی نشون نداد. از همینش می ترسیدم.

از طرفی دلم براش می سوخت، داشت عذاب می کشید، می خواستم کمکش کنم... توی فیلما دیده بود با کسای که رفتاراشون هیستریکه و به خودشو نمایان چیکار می کنن. یا آب سرد می پاشن روشون یا بهشون سیلی می زنن!

و من جرئت هیچ کدومو نداشتم! هیچ کدومشو!

ناچاراً دوباره صداش زدم: -آقا... هوی... خیر! هیچی به هیچی. باید دلو می زدم به دریا... قلبم توی دهنم می کوبید و عقلم نهیب می زد فرار کن! جرئتمو جمع کردم، نه آب سرد و نه سیلی، باید از یه چیز کم تر شروع می کردم.

دوباره دستمو بردم بالا و آرام بازوی عضلانی و برجسته اشو لمس کردم. پوستش گرم بود و به خاطر زخما نا هموار... همون لحظه که دستم با پوستش تماس پیدا کرد گفتم:--آقا با شم... نمیدونم چی شد، اصلا درکی از اتفاقی که در کسری از ثانیه افتاد نداشتم. فقط به خودم که اومدم کف زمین خوابیده بودم و گلوم اسیر دستای اون مرد شده بود و برای یه ذره اکسیژن بال بال می زدم...:دوتا پرتگاه سیاه و پی انتها، دوتا سیاهی مطلق با خشمی که مهار نشدنی بود به من زل زده بودن. مرد خیمه زده بود روم. انگشتاشو حلقه کرده بود دور گلوم و با دندونایی که بهم می فشردشون گفت:- عوضیا! می کشمش تا بهتون ثابت بشه. می کشمش! مثل یه مگس می کشمش. حماقت کرده بودم اما یکم دیر فهمیدم چقدر ابعاد این حماقت بزرگه.

من به محض دیدن خطر باید ازش فرار می کردم تا نرسم به این جا! به یک قدمی پرتگاه مرگ.

باید همون ثانیه اولی که وسط جنگل به هوش اومدم سوار ماشین می شدم و فرار می کردک تهران.

باید حتما گزارش یه دیوونه فراری رو به پلیس می دادم تابیان و ببرنش تیمارستان. ولی من حتی خیلی دیر فهمیده بودم که این مرد دیوونه ست.

وقتی که داشت منو می کشت و با کسای دیگه حرف می زد.

اه لعنتی. من باید به جای دویدن به سمت خطر و دلسوزی براش فقط دم رو میذاشتم رو کولم و در می رفتم. اما دیر شده بود.

حشش می کردم.

می فهمیدم خیلی دیر شده.. فرشته مرگ رو می دیدم بالای سرم پرسه می زنه و با لبخند به دست و پا زدنا و تقلاهام نگاه می کرد و نفسای آخرمو میشمیره.

حشش می کردم که دقیقه های آخره. هیچ وقت به نحوه مرگ خودم فکر نکرده بودم. فکر می کردم قطعا تا قبل از سن شصت هفتاد سالگی قرار نیست سراغم بیاد. فکر می کردم برای مردن خیلی جوون باشم. من احتمالاتو در نظر نگرفته بودم. تنها تصمیمی که درباره مرگم گرفته بودم این بود که قبل از این که زمین گیر بشم و یه بار بشم رو شونه های بقیه خودمو بکشم. اما حالا، درحالی که برای یه جرعه هوا دست و پا می زدم فقط می تونستم به افکار خودم بخندم. من، دلپار، تو سن بیست و چهار سالگی داشتم به دست یه مرد دیوونه و وحشی می مردم. اخر راه بود. اخر بهار زندگیم.

باشه! مجبور بودم قبولش کنم! دست و پا زدن نتیجه نمی داد. فقط وحشت بیخودی بود و باعث می شد با درد بمیرم.

دست از تقلا کردن و بیخودی نفس نفس زدن برداشتم و عضلات منقبض شده اموشل کردم. خیره شدم تو سیاهی چشمای قاتلم.

خدایا من فقط دلم برای این مرد سوخته بود. تو قرار بود برای مهربونی پاداش بدی. قرار نبود به عنوان پاداش جونمو بگیری. ولی باشه طوری نیست. اینم یه جور مردنه دیگه. تسلیم شدم. چشمامو بستم و اجازه دادم دستای مرد سند مرگمو امضا کنه و نقطه پایانم رو بذاره.

نقطه... پایان! ◀●● رویین ●●▶

- تو خالقی رووین. تو با انگشتات زندگی میبخشی. غریدم:-دهنتو ببند پیری! میبینی؟ با همین سر انگشتام دارم زندگی کسی رو میگیرم! با همین انگشتای زندگی بخش...-تو خالقی... خالقی... خالقی... داد زدم:- نیستم... نیستم... من قاتلم.. و دیگه صدایی نبود. توی یه آن همه جا سکوت شده بود. صداهای توی سرم خفه شده بودن. بلاخره تنهام گذاشه بودن.

به خودم اومدم و تازه متوجه اطرافم شدم... لعنت... بین انگشتام گلوی اون دختر بود.

دختر دیگه تلاشی نمی کرد، دست و پا نمی زد، سعی نمی کرد دستامو از دور گوش باز کنه. همونطور خیره تو چشمای من چشماشو بست... عضلات منقبض تنش کرخت شدن و خودشو سپرد دست من..

و دیدم! دیدم که تسلیم شد! من ادمای زیادی رو کشته بودم، نظامی و غیر نظامی... پیر، جوان، زن، بچه...

مردن همه شون به ویژگی مشترک داشت!

همه شون عاشق زندگی شون بودن! همه شون تا ثانیه آخر تلاش می کردن زنده بمونن. حتی اگر با گلوله آبکش شده بودن باز هم می خواستن بلند شن و از کسی کمک بگیرن.

همه شون بی خایه هابی بوئدن که مثل کنه چسبیده بودن به زندگی رقت انگیز و مزخرفشون و هیچ جوهر دلشون نمی خواست بمیرن. من دیده بودم با چشمای خودم که تا لحظه آخر جون می کندن و بعد خیره تو چشمای من، قاتلشون، جون از تنشون می رفت و چشماشون خالی از روح می شد. مردن شجاعت می خواست.

و این دختر شجاع بود!

سریع دستامو از دور گلویش باز کردم. آگه می خواست بمیره پس لایق زندگی بود. فوراً با هجوم اولین قطره های اکسیژن و زندگی به ریه هاش تا حد مرگ به سرفه افتاد.

من مبهوت بودم. هیچ وقت قرار نبو بکشمش! حداقل نه الان.

قرار بود اول تهدیدش کنم و کاری کنم گورشو گم کنه و دست اخر آگه نرفت بکشمش. اما اونا... اونا تحریکم کرده بودن. لعنت به اونا... تقریباً روی شکمش نشسته بودم. حتی فرصت نکردم بلند شم. دختر توی یه آن به خاطر سرفه های خشک وحشتناکش نیم خیز شد و توی یه حرکت آنی یه دستشو گذاشت روی شونه ام. در همون حال که سرفه می کرد بالا تنه اشوتکیه داد به من و سرشو گذاشت روی سینه ام! نفهمید چیکار کرده! هیچی نفهمید!

فقط سرفه می کرد. چطور می تونست به من این قدر نزدیک بشه؟ نمی ترسید؟ چندشش نمی شد؟ حالش بد نمی شد؟ هاج و واج بودم، سنگینی مختصر تنش که بهم تکیه کرده بود، پیشونیش که روی سینه ام بود، نفسای بی امان و پشت سر همش و گرمای تنش گیجم کرده بود.

منی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. از لحظه ای که دختر این کارو کرده بود حتی نفس هم نکشیده بودم. هنوز تو بهت بودم که یه دفعه دختر هم زمان با سرفه بلند به گریه افتاد. صدای بلند گریه اش مبهوت ترم کرد.

من هیچ وقت قافلگیر نمی شدم اما الان...!

دختر ما بین سرفه هاش با گریه بریده بریده گفت:- شد... دوبار...! یه صدای دیگه توی اعماق وجودم بلند شد- نگاه کن رویین! اون زنده ست. زیر دستای تو جون گرفته! بنواز... نوازشش کن... حتی نمی تونستم به صدای توی وجودم بگم خفه شه. آغوش نا خواسته و عجیب دختر بعد از این که سعی کرده بودم بکشمش گیجم کرده بود. مشت کوچیک و ظریفش نشست روی سینه ام. یه بار.. دوبار.. سه بار...

با حق حق گفت:- قراره.. روزی دوبار.. منو تا یه قدمی... مرگ ببری و نکشی؟ خدا لعنتت کنه. گرمای دستش نشست روی شونه ام. دقیقاً روی اون زخم لعنتی.. دقیقاً روی هزار تایی دیگه از اون زخمای لعنتی.. روی تن تیکه و پاره ام.

این بار یه صدای دیگه بود:- اخ! ببین! این طوری بهم عشقتو ابراز کن... من این طوری دوست دارم.. دردشو حس می کنی؟ دردشو توی تموم جونت حس کن. عشقتو با درد به من ابراز کن... درد! یه عالمه درد! از اونا که فلجت کنه! نفسام به شماره افتاده بود.

دوباره گفت:- میدونی چیه؟ تو... آخ... سرفه هاش این بار دردناک تر بود.. تو همش.. لب و دهنی..! فقط ادعایی! یه قاتل قلابی! با لمس آغوشش، با گریه هاش، با تسلیم شدنش، با حرفاش کیش شده بودم که یه دفعه سرشو گرفت بالا...

چشماش... اصیل ترین خاکستری ایبود که توی عمرم دیده بودم...

مات شدم! کیش و مات! به خودم اومدم و با شدت دختر و هولش دادم و از جا بلند شدم.

به نفس نفس افتاده بودم. تموم تنم رعشه گرفته بود.

دوباره افتاد روی زمین و آخ آرومی زمزمه کرد. با عصبانیت انگشت اشارمو گرفتم طرفش و گفتم- گوش کن بچه. من دیوونه ام. آگه نمی خوای بمیری همین الان گورتو گم کن. همین الان. و با عجله از بین شیشه خورده ها و ویرونه ای که توی سالن خونه اش درست کرده بودم زدم بیرون.

صداها.. صداها دوباره داشتن به سمتم هجوم می آوردن. دوباره داشتم دیوونه می شدم. به جای کلبه راهمو کج کردم سمت برکه. این التهاب احمقانه چی بود؟

این سوزش توی چشمم برای چی بود؟

لرزش دستام، صداهای وحشیانه و بی نظمی که میشنیدم.

هیچ کدومو درک نمی کردم. هیچ کدومو نمی فهمیدم. گندش بزبن یه چیزی درست نبود. جیغای وحشیانه اون توی سرم. قهقهه سرخوش اون پیری سکوت و نبود صدای اون کثافت! حتی اینا هم غیر طبیعی بودن.

همه چیز ریخته بود بهم و مسببش اون دختر بود.

باید هر چه زود تر از این جا می رفت: وسط راه بی توجه به سوزی که هوا داشت لباسمو در اوردم و وقتی رسیم به برکه حتی یک ثانیه هم مکث نکردم. با یه شیرجه پریدم توی آب. برای صداهای توی سرم و سوزش چشمم نمی تونستم کاری بکنم ولی حداقل این التهاب تخمی رو کم می کردم.

شنا کردم سمت ته برکه و روی زمین سنگی و صافش نشستم. تاریکی و سکوت مطلق اطرافم حتی یذره هم ترس به دلم نمینداخت. بهش نیاز داشتم.

به سرمای اب که تموم تنمو در بر بگیره و تا مغز استخونم یخ بزنه.

باید جای دستا و نفسای اون دختر و پاک می کردم. نمیدونم چرا چشمم این قدر می سوخت. شاید داشتم به حول و قوه الهی کامل کور می شدم. گهتوی این زندگی که این قدر متزلزل بود. اصلا لعنت به اون روزی که از پادگان اومدم این جا. در اولین فرصت باید بر می گشتم به همون سگدونی. این جا با روح من غریبه بود. این دختر، وسایل خونه اش، صداش، رفتارش، همه چیز این جنگل لعنتی و مهمون نا خونده و مزاحمش با روح من غریب بود. من آدم خشونت و فحش و جنگ بودم. این جا برای روح من مثل زندان بود.

یا من باید بر می گشتم پادگان، یا این جا رو می ردم پادگان شخصی خودم.:

به خاطر تموم شدن اکسیژن به طرف بالا شنا کردم. سرمو با شتاب از آب اوردم بیرون و با نفس نفس به ظلمات اطرافم خیره شدم. خوب نبود. هیچ خوب نبود. نه چیزی از التهاب کم شده بود و نه صداهای مغزم خفه شده بودن. اون قدر گر گرفته و دم که حتی ممکن بود اب بخار بشه. با عصبانیت شنا کردم به سمت کنار برکه.

آگه این وضعیت ادامه پیدا می کرد دیوونه تر می شدم. وضعیتم خطرناک می شد. ****تفنگم روی شونه ام بود و داشتم با لبخند می رفتم شکار. با هر قدمی که بر می داشتم علفا زیر پام خشک می شدن. انگار که من از خودم مرگ متصاعد می کردم. هر چیزی توی ده قدمی من بود می افتاد روز زمین و می مرد.

تفنگم ذوق زده بود، بوی خون، بوی قتل به دماغش خورده بود. "حس می کردم از وجودم زندگی عبور کرد تو بند بند بودنم خورشید طلوع کرد

تو دشت طلایی پروانه ها یه دختر

میون بوته ها اروم گلا رو بو می کرد. "یه دفعه یه حسی بهم گفت بایستم و ایستادم.

بوی یه شکار خوب، یه زندگی شاد به مشامم خورده بود. صدای نفسها و صدای تپشای یه قلب رو میشنیدم. صدای هدف بعدی رو!

اروم اروم رفتم جلو و پشت یه درخت کمین کردم. تفنگم از شوق داشت می مرد. "توی اخرین جنگ خورشید و سرخی طلای لبخندم شد غروب رنج" دیدمش! دیدمش!

شکارم جلوم بود! دقیقا جلوی جلوم!

یه گوزن! اروم داشت از چشمه اب می خورد. صدای قلب پر تپش باعث نفرتانزجارم می شد.

باید می مرد! همین الان باید می مرد. تفنگو تنظیم کردم روی شونه امنشونه رفتم سمتش.

جایی رو نشونه گرفتم که تیر از پوست و گوشت و استخون رد بشه صاف بشینه وسط قلبش! وسط این تپشای منظم. یه دفعه گوزن سر بلند کرد و خیره شد توی چشمم. حتی با این که کمین کرده بودم و مخفی شده بودم بازم به سادگی پیدام کرده بود. "نگاهم می کرد درد ها و رنج رفتند

احساس می کردم خوشبخت خوشبختم

نگاهم می کرد که زندگی چه زیباست

آروم اروم به خواب رفتم "گوزن فرار نمی کرد، نمی ترسید، نمی دوید! تسلیم شده بود! تسلیم من، تسلیم شکارچیش.

ماشه رو کشیدم. یه حرکت کوتاه که حتی به یک صدم ثانیه هم نرسید. گلوله راه خودشو پیدا کرد.

تموم شد! مثل همیشه. "تفنگو انداختم، می دویدم با ولع!

رسیدم به جای شکارم یه آن

بوته هارو با دستام دادم کنار

یه دختر افتاده بود رو بوته ها و خاک... "یه دختر..!

یه دختر...!

دل آ..!

دل آ..!<:•• دلپار ••> با بغض به گل قشنگم آب دادم و لب زدم:- تو رو خدا دوباره سر پا شو! دوباره برگ بده! نمیر باشه؟ نمیر! گل بیچاره و قشنگم پژمرده شده بود.

دو روزی بد که کاشته بودمش توی یه گلدون جدید اما ریشه هاش هوا کشیده بود.

این گلدون آخرین چیزی بود که از اون ویرونه ای که به جا موته بود درست کردم. خیره شدم به پنجره ها، امروز نصبشون کرده بودن و خونم دوباره شده بود مثل قبل! وقتی یه نفرو از شهر اوردم این جا رو درست کنه انقدر تعجب کرده بود که حد نداشت!

پرسید کار کیه؟

و من گفتم رعد و برق زده! فهمیده بود نمیخوام راستشو بگم برای همین پیگیر نشده بود! وگرنه هم من و هم خودش می دونستیم رعد و برق به شیشه نمی زنه! چیز خطرناک تر از رعد و برق به خونم زده بود!

یه قاتل! یه هیولا! یادم نمیره چهره اش رو وقتی نرده ها رو از جا در می آورد و با خودش حرف می زد!

وقتی دستشو پیچیده بود دور گوی من و سر یکی دیگه داد می کشید. پیش خودم می گفتم شاید یه آدم تسخیر شدست. مثل فیلمای ترسناک شاید کسبه که روحشو به شیطان فروخته. خیلی ترسیده بودم! تا حد مرگ!:

نمیدونستم باید چیکار کنم.

باید بمونم و رویامو دنبال کنم؟

پس اون آدم زنجیری ای که نزدیک بود دوبار منو بکشه چی؟ دممو می داشتتم رو کولم و فرار می کردم؟

پس رویام چی؟ دیزنی چی؟ کاتایا چی؟

به بن بست رسیده بودم... سر بلند کردم و خیره شدم به کلبه استتار شده رو به روی خونم.

جیپش این جا نبود! شاید رفته بود همون جهنمی که ازش اومده! دقیقا از همون روز ندیده بودمش و از فرصت استفاده کرده بودم تا تعمیر کار و شیشه بُرو بنا بیارم تا خونه رو درست کنن. نمی دونستم وقتی برسه و ببینه بجز من چند نفر دیگه هم تو جنگلشن چه ری اکشنی نشون میده برای همین تا خونه بیاد سر و سامون بگیره اون قدر استرس کشیده بودم که تموم پوست لبم و تموم ناخونام به فاک رفته بود. اما هر جوری که بود خونم الان درست و سر جاش بود. مثل روز اول.

با خودم عهد کرده بودم اگر احساس خطر کردم، اگر دیدم اون دیوونه دوباره میخواد بهم حملع کنه بار و بندیلمو بردارم و برم. تو همین فکر بودم که جیپ عظیم الجثه اشو از انتهای راه جنگلی دیدم که داره میاد این طرفی: باید خودمو برای هر درگیری ای آماده می کردم.

باید آماده می شدم تا دوباره احتمالا شیشه های خونم بیاد پایین و حتی این بار خود خونم رو خراب کنه. استرس دوباره هجوم آورد سمتم.

گلدون آگلونام رو با عجله بردم از پله ها بالا!

دیگه نمی خواستم شاهد شکسته شدنش باشم! وقتی برگشتم پایین جیپ دقیقا رو به روی خونه اش پارک شده بود.

لبمو کشیدم توی دهنم و با نگرانی نگاهش کردم. از جیپ پیاده شد و جوری درو کوبید بهم که حتی صداش تا این جا هم اومد.

به لباساش نگاه کردم.

یه شلوار ارتشی و یه رکاپی سفید. یه بلوز خاکی رنگ هم بسته بود به کمرش...

موهاشو با کش بسته بود پشت سرش و بخش اعظمی از موهاش از توی کش در اومده بودن و ریخته بودن اطراف صورتش...

بوت های ساق بلند و بزرگی هم پاش بود که خاکی و کهنه بودن. از این فاصله هر کسی نگاهش میکرد می گفت فقط یه مرد جذابه با عضلات پیچ تو پیچ و خیره کننده!

من ولی دیده بودم اون خوی ویرانگرش رو!

من دیده بودم دیوونگیاش رو!

من دیده بودم افسار پاره کردنش رو! من می دونستم مرد رو به روم چقدر خطرناکه!

فقط من میدونستم!:

از طرفی یادم می افتاد به حرفاش...

وقتی با یکی توی ذهنش بحث می کرد واقعا عجیب و تا حدی ترحم بر انگیز میشد! بهم می گفت ده ساه این جاست...

مردی که ده سال تنهایی وسط حیوونا زندگی منه معلومه که از لحاظ عقلی و سلامت روانی به مسکل بر می خوره! یعنی خانوادش کجا بودن؟

مادرش کجا بود؟ شاید ازدواج کرده بود و زن داشت!

با این حساب زنش کجا بود؟ ذهن داستان سرا و خیالباف من برایش یه قصه دردناک ساخت...

شاید همسرش مرده بود و این مرد از فراق همون زن اومده بود این جا و سر گذاشته بود به بیابون.

شاید دیده که زنش بهش خیانت کرده و از دنیا زده شده.. خاصیت ذهن من همین بود که درباره هر چیزی داستان می ساختم!

حتی درباره همسایه دیوونه و قاتلی که تازگیا گیرم اومده بود. دوباره یاد نگاهش وقتی داشت خفه ام می کرد افتادم!

داشتم می مردم! اما می دونستم قاتل رو به روم داره در می کشه!

تو عمق لاینتهای چشمات درد می دیدم و درد و درد!

همسایه من گذشته دردناکی داشت! مطمئن بودم خیلی سختی کشیده!

ادم بی دلیل ده سال از همه چیز و همه کس نمی بره بیاد وسط یه جنگل تنها زندگی کنه... توی همین فکر بودم که ناگهان سرشو برگردوند و نگاهم کرد!

یخ زدم!

نفرت توی چشمات از گوشت و پوست و استخونم گذشت و مستقیم نشست روی قلبم!

خدای من! اون قدر عمق نفرتش زیاد و بیش از حد بود که لرز کردم!

آخه چرا؟ مشکلتش با من چی بود؟

مگه قرار بود خرجمو بده؟ یا مگه قرار بود هر روز مزاحمش بشم و بشاشم تو حریم خصوصیتش؟ این حجم از نفرت برای منی که بی ازار ترین موجود این سیاره بودم عجیب بود! حتی... لامصب حتی اگر بدون دعوا و تهدید و این چیزا فقط بهم با احترام می گفت از این جا برم به حرفش گوش می کردم و می رفتم!

اصلا این چیزا لازم نبود. اما وقتی اومد تهدید کرد و اون همه بلا سرم آورد منم افتام سر لج!

وقتی برای خوش آمد گویی بهم تیر اندازی می کرد منم بهش گل میدادم! منتها با گلدونش! برایش پرت می کردم!

جواب های هوی بود بلاخره! نگاهش که طولانی شد برای این که بهش نشون بدم به یه ورمم نیست برایش فاک گرفتم!

چشمکس هم ضمیمش کردم که نمیدونم از اون فاصله دید یا نه! اما مهم بود که بدونه روی من تاثیری نداره و ازش نمی ترسم!

اگرچه مثل سگ ازش می ترسیدم! دستاش از دیدن انگشت من مشت شد و یه قدم اومد سمت خونه!

جینی کشیدم و از جا پریدم اما فقط همون یه قدم بود چون با خشم برگشت سمت آلونکش و من خایه کرده رو تنها گذاشت! منم واقعا خر بودم! چطوری میتونستم جلوی این حجم از جنون پررو بازی در بیارم و حاضر جوابی کنم رو فقط خدا می دونست! فعلا که به خیر گذشته بود بقیه اش رو نمی دوستتم. اما من برای هر اقدامی آماده بودم!

خونه رویاییم رو به همین سادگیا از دست نمی دادم! ***عصر برای این که روی پروژه کار کنم ساز دهنیم رو برداشتم و رفتم بیرون.

دیگه وقتش بود . باید تا الان کلی کارو می بردم جلو اما از شدت گشاد بازی هیچ کاری نکرده بودم. یه شلوار جین آبی و بلوز قرمز پوشیدم. یه پارچه توپ توپی قرمز هم به عنوان تل بستم روی سرم و با حال خیلی خوب رفتم بیرون! به کلبه همسایه ام حتی نگاه هم نکردم!

من کاری به کارش نداشتم پس در نتیجه اون هم نباید کرم می ریخت! مرض که نداشت! جهت مخالف خونه ام رو در پیش گرفتم درحالی که زیر لب زمزمه می کردم کاتایا رو تصور کردم!

خودم رو گذاشتم به جاش و همون طوری که از خونه دور و دور تر می شدم زیرلب ملودی ای می ساختم که به حال و هواش بیاد. اسمون ابری بود و به شکل عجیبی همه جا ساکن! دلم یه مرگیش بود که گواه می داد همه چیز به این سادگیا تموم نمیشه! یه تخته سنگ توی مسیرم بود.

نشستم روش و چشمامو بستم. ساز دهنی رو گذاشتم بین لبام و آروم آروم شروع کردم ملودی رو باهاش زدن...

یه شروع آروم و خیلی غمگین!

صدای محزون ساز دهنی واقعا قلب آدمو پر از غم می کرد... از لای چشمام به نسیمی که می پیچید لا به لای برگای درختا خیره شدم و از ته دل نواختم...

بعد از مدتها، بالاخره حس می کردم دلایرم! حسی بهم دست داده بود که هفته توی آمریکا تحت هیچ شرایطی سراغم نیومده بود!

اما حالا توی ایران تونسته بودم دوباره خوئمو پیدا کنم! دلایر عاشقی که احساس خلق می کرد... قلبم پر شده بود از شور و هجوم یه باره احساسات کاتایا و ملودی به به قلبم باعث شده بود اشک توی چشمام جمع بشه که ناگهان صدای سوت شنیدم! یه سوت بلند و پی وقفه!

به آنی چشمامو باز کردم. اما هیچ خبری نبود!

فقط صدای سوت می اومد. اخم کردم! یعنی چی این صدا؟ بجز اون مرد هیچ کس دیگه ای توی جنگل نبود که بخواد سوت بکشه!

یعنی کار خودش بود؟ من که کاری باهاش نداشتم. مرگش چی بود که این قدر اذیتم می کرد؟ بلند شدم و اطرافمو سرک کشیدم و بلافاصله دیدمش... ایستاده بود توی دویست متری من!

دستاشو قفل کرده بود پشت سرش و با یه پوزخند بزرگ روی لباش سرشو بالا گرفته بود! نگاهش یه طوری بود که انگار یه برنامه ای داره که من ازش خبر ندارم!

دقیقا همین بود که دلم گواه بد می داد! لباساش همونایی بودن که قبلا پوشیده بود.

موهاشو با کش دوباره بسته بود اما توی نسیم داشتن حرکت می کردن!

نمیدونم چرا یاد موهای مدوسا افتادم... لرز نشست به تنم و یه قدم رفتم عقب!

دوباره جنون رو توی نگاهش می دیدم!

باز چه خوابی برام دیده بود؟ یه قدم رفتم از ترس عقب.

نیشخندش عمیق تر شد و دستشو آورد بالا!

یه سوت بلند دیگه زد ..

صدای سوتش کرکننده و هشدار دهنده بود!

می دونستم باید فرار کنم!

حتی یه قدم دیگه هم برداشتم برای فرار اما با دیدن چیزایی که از دور و پشت سرش داشتن بهش نزدیک می شدن نفسم توی سینه حبس شد و تموم ارگان های بدنم از کار افتاد! شیش تا حیوون وحشی که از اون فاصله قابل تشخیص نبود با سرعت هر چه تمام تر به طرف ما می اومدن. تموم تنم یخ کرد! جیغ کشیدم:- پشت سرت! و بعد وقتی که زد زیر خنده فهمیدم که دنیا دست کیه.

فهمیدم زیر سر خودشه! فهمیدم برای چی سوت می زد! فهمیدم کارم تمومه. جیغی کشیدم و با سرعت شروع کردم به دویدن. اینم نقشه جدیدش بود برای بیرون کردن من از خونم. برای این که منو از این جنگل اخراج کنه.

از جایی که فکر می کرد مال خودشه! زدم زیر گریه و یه آن برگشتم ببینم اون حیوونا کجان که با دیدنشون تو دویست متری خودم جیغ بلند تری کشیدم و به هق هق افتادم. ته ته نامردی بود!

شیش تا سگ سیاه و وحشی بدون این که پارش کنن فوکوش کرده بودن روی من.

کی دونستم بهم برسن پاره ام! می دونستم کارم تمومه! با این حال نمی تونستم تسلیم بشم و بمیرم.

باید برای زندگی کردن می جنگیدم!

باید خودمو نجات می دادم.. رسده بودم به جایی که صدای پاشون رو هم میشنیدم.

قطعا سرعت دویدنشون خیلی بیشتر از من بود.

کارم تموم بود! لامصب آسمونی که آفتابی بود یه دفعه ای ابری شد و یه آن رعد و برق بلندی اتفاق افتاد. چون یه دفعه ای بود جیغ بلند تری کشیدم و همین سگا رو ترغیب کرد تند تر بدون. تقریبا بهم رسیده بودن.

در کمال حماقت ساز دهنیم همچنان توی دستم بود.

ریه هام می سوخت و رون و ساق پلم با هر گامی که برمی داشتم از شدت درد می سوخت... صدای پای سگا نزدیک و نزدیک تر شد.

زمین سر بالای شده بود و هیچی از جلوی روم نمی دیدم!

فقط می دویدم...

فقط می دویدم... تا این که دیدم دیگه نمیتونم بدوم...

یه دره جلوم بود!

یه پرتگاه عمیق که مستقیم می خورد به دریا متلاطم و مواج. تلو تلو خوردم و به موقع متوقف شدم. اما تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین. فورا برگشتم!

سگا پنجاه متر دیگه مونده بود تا بهم برسن.

جیغ ممتد و بلندی کشیدم و خودمو مثل جنین جمع کردم.

این جا ته خط بود.

برای بار هزارم این مرد نا شناس وحشی قصد جون منو کرده بود! این دفعه دیگه می دونستم در رفتن از تله اش ممکن نیست!

این دفعه مرگم حتمی بود.

یه طرفم دریای مواج و عمیق...

موهاش توی باد تکون می خوردن!

ترسناک تر از سگا بود اون لحظه!

مثل یه اهریمن!

خودِ خودِ شیطان! به دفعه ای و ناگهانی سرشو بلند کرد و خیره شد توی چشمام!

هیچ اثری از خنده دیوارش نبود!

چشماس از شدت خشم برق می زد. از بین دندوناش غرید:- افرین! یادگرفتی باید با من چطوری رفتار کنی! همه ازم متنفرن! توهم روش! به تخمم هم نیست! نمیدونم! شاید هم به تخممه! در نهایت اونکه که تصمیم میگیره! این وسط فقط خنده ابلهانه من به خاطر حرفش کم بود! داشتم به گای سگ می رفتم و از حرف قاتلم خندم گرفته بود!

خدایا اون موقع که کصخلیت تقسیم می کردی من صف اول بودم؟ دست به سینه شد و چند قدم اوامد جلوتر و گفت:- چون بامزه و کیوتی بهت اوانس میدم! یه فرصت دیگه! زیر لب نالیدم:- فرصتو بده به ننت! با بیخیالی گفت:- اون فرصتاشو سوزونده! ولی تو یدونه داری! انگار نه انگار به ننش فحش داده بودم:- گفت:- بهت سه روز وقت میدم گورتو گم کنی. یه لودر هم بیاری و سگدونی ای که ساختی رو هم صاف کنی! در این صورت الان بهت این اجازه رو میدم که بری! با تهدید نگاهم کرد و دوتا انگشتشو باز و بسته کرد و گفت:- در غیر این صورت یه سوت کافیه تا به فاک سگ بری!

منم میشینم و راز بقای عجیب غریب نگاه میکنم. حتی با خودم تخمه هم آوردم! کثافت عوضی. فقط با خشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

چشمکی زد و دست کرد توی جیبش!

یه تخمه در آورد و شکست! این دیگه چه موجود عجیبی بود؟

پوستشو تف کرد بیرون و گفت:- سگای من زیاد صبور نیستن بچه! با خشم گفتم:- بچه هفت جد و آبادته! من اسم دارم اسمم هم دلپاره! در واقع داشتم از پلن بی استفاده می کردم تا یه راه فرار پیدا کنم و یه جوری حواسشو پرت کنم. یکم هم برای خودم زمان بخرم.

حواسم نبود چقدر حرفی که زدم مسخرست! پسره شونه ای بالا انداخت و گفت:- باید با تخمام مشورت کنم که ببینم اسمت براشون مهم هست یا نه! کثافت عوضی!

هیچ راهی نداشتم!

شیش تا سگ گنده که قد خرس بودن دور تا دورم ایستاده بودن و منتظر یه اشاره...

پشت سرم هم یه پرتگاه عمیق بود و یه عالمه آب! گفتم:- بیشتر وقت میخوام! همه وسیله هامو از تهران آوردم این جا. بی حوصله گفت:- باشه! دو روز! جیغ کشیدم:- مرتیکه دارم میگم سه روزم برام کمه تو هی کم ترش می کنی؟ شونه ای بالا انداخت و گفت:- یک روز! از جا بلند شدم و با خشم

فتم:- تو معلوم هست چه مرگته؟ پشت سگات قایم شدی؟ نمیتونی خودت تنهایی باهام در بیوفتی؟ دارم میگم سه روزم کمه! البته که قرار نبود برم! فقط داشتم کم کم کارای اداری فرارمو انجام می دادم!

پسره داد کشید:- همین که گفتم! اوامدنت از اولم که خوری اضافه بود! نباید میذاشتی تو قلمرو من! کامل بلند شدم و تخص گفتم:- وقت بیشتر میخوام! صاف زل زد توی چشمام و گفت:- همین امروز! همین امروز تا شب نشده گورتو گم می کنی! هفت به یک! اصلا عادلانه نبود!

یا می مردم یا زنده می موندم و این شجاعتم رو به نسل های ایندم منتقل می کردم! پنجاه پنجاه بود! وقتش بود! باید بهش می فهموندم دلپار شرافت کیه!

بلند نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:- اسنپ میدونی چیه؟ یه اسنپ بگیر و بیا مستقیم برو تو کون من! مرتیکه شاغال!
ترجیح میدم بمیرم! و بعد بدون این که یه ثانیه رو هم از دست بدم عقب عقب رفتم و حین گرفتن فاک، خیره به چشمای
متعجب و گرد شده اش از صخره پریدم پایین!< ●●● رویین ●●● مات و مبهوت خیره شدم به جای خالی دختره!

سگا رفته بودن جلو و رو به پایین صخره پارس می مردن! صبر کن ببینم؟ پریده بود پایین؟

شوخی می کرد باهام؟

سوت زدم و غریدم:- برید کنار ببینم! رفتم جلو و خم شدم!

زیر پام آب بود و آب و یه کف دایره ای که نشون می داد یه نفر پریده! دختره احمق نسناس! این که گورشو از این جا گم
کنه این قدر سخت بود که ترجیح داده بود بمیره؟ اولین بنی بشری بود که می دیدم ازم حرف شنوی نداره و همین حسابی
عصابمو کیری می کرد! یعنی چی که نمی رفت؟ تو جنگل من براش ریده بودن؟

خیلی بهم فشار آورده بود این حرکت! مخصوصا اون فاکی که برام گرفت! حیف که مرده بود وگرنه حسابشو می رسیدم و
کاری می کردم از زنده بودن خودش پشیمون بشه! دوباره خیره شدم به آب مواج . عمیق زیر پام! از این ارتفاع پریدن اونم
توی آب سردی که پر از موج بود خریت محض بود! این دختر دوبرابر من تو شلوارش خایه داشت! واقعا چطور تونسته
بود بپره پایین؟

با حرص تفی انداختم روی زمین.

سگا رو باید فردا پس می دادم. به هدفم رسیده بودم اما اصلا حال نداده بود بهم!

دختره مرده بود اما من نکشته بودمش!

تازه ازش فحشم شنیده بودم! با نفرت برگشتم برم که چشمم افتاد به جسم رنگی ای که روی زمین بود...

خم شدم و برش داشتم!

یه ساز دهنی آبی نتالیک! تلخ خندی نشست روی لبم...

آخ خدایا! این چه بازی کثیفی بود که داشتی باهام می کردی؟ منظورت از فرستادن این دختر با یه عالمه ساز و این سازدهنی
لعنتی چی بود؟

شوخیت گرفته بود؟

حوصلت سر رفته بود؟ خوبت شد حالا؟ دختره رو کشتم!

کشتمش! مرد! حالا چطوری باید بر میگشتم و اون خونه بزرگ با اون همه ساز توشو نابود می کردم؟

داری باهام چیکار می کنی؟ صداهای توی سرم کجا بودن؟

جالب بود که هیچ صدایی نبود!

من اولین سازی که...

من یه بمب توی دستام داشتم و هیچ صدایی نبود که توی گوشم وز وز کنه و دیوونم کنه!

چرا؟

چرا؟

نمیفهمیدم! سوت زدم و سگا پشت سرم راه افتادن.

ساز دهنی توی دستام داغ شده بود!

روپین ابله و ساده وجودم سازو گذاشته بود بین لباس و

careless whisper رو می نواخت! روپین قاتل وجودم اون قدر فشارش داده بود تا پودر بشه و حتی قابل تشخیص هم نباشه! وسط این دوتا یه روپین مستاصل مونده بود با یه ساز داغ بین دستاش به رنگ آبی متالیک!

و صاحب سازی که دیگه نبود! مرده بود! یه دختر که می تونست زندگی کنه و هشتاد سال عمر کنه به خاطر تصرف جنگل من مرده بود! ما بین اون دوتا روپی یه روپین محافظه کار به وجود اومد و ساز رو سر داد توی جیب گرم کنش و آهی کشید....چشمام می سوخت! نمیدونم چه مرضی گرفته بودم که چشمام جدیدا سوزش پیدا کرده بود و حتی بعضی وقتا توی تشخیص رنگا دچار خطام می کرد.

خاکستریا درست نبودن. تیره و پر رنگ تر از همیشه بودن.

دعا می کردم کور نشم، فقط همینو می خواستم! رسیده بودم جلوی در آلونکم که یه آن حس کردم یه صدایی میاد!

یه صدای عجیب، مثل یه جور صدای آواز.... فکر می کردم صداهای توی سرمه اما...

نه! نبود!

یه صدا هایی از رو به روی خونم می اومد! جنگل بکر منو کرده بودن طویله! هر خری از راه می رسید میومد توش.

این دفعه دیگه هر کسی بود مادرشو میگایدم! تفنگمو برداشتم گذاشتم روی شونه هام و عصبی رفتم سمت صدا، بوته هارو هم دادم کنار و خیره شدم به خونه سفید رو به روم. دنبال منبع صدا می گشتم که یه آن با دیدن چیزی که جلوی چشمم بود پشمام ریخت. چند بار پلک زدم تا آگه وهم و خیاله بره اما وقتی چشم باز کردم هنوز اون جابود!

هنوز ایستاده بود! دختره نه تنها نمرده بود که زنده و سالم آواز می خوند و گلای زینتی جلوی خونشو آب می داد! یه حوله روی موهاش بود که نشون از خیس بودنش می داد! باور نمی کردم!

اصلا تو مخیله ام نمی گنجید یه نفر بتونه از اون صخره پرت شه پایین و بعد زنده بیاد بیرون. نمی دونم چی شد که نگاه خیره امو دید! شاید سنگینی شونو حس کرد که برگشت سمتم و با دیدنم یه لبخند درخشان نشست روی لبش!

انگار سالیان یال بود باهم دوست بودیم. سوزش چشمم دو برابر شد!

لعنتی!

دختره دست بلند کرد و داد زد:- هی همسایه! چطوری یا نه؟ نگاه ماتم رو که دید زد زیر خنده و گفت:- قیافه اشو! من یه مدت حرفه ای شیرجه می زدم. یه زمانی با یه گروه هیپی بودم و تفریحمون کلا همین شیرجه زدن بود! زیر لب فحشی دادم و گفتم:- گورتو گم کن مزاحم! پشت چشمی برام نازک کرد و چرخ می زد.

چینای دامنش روی هم لغزیدن. بهم پشت کرد و گفت:- مزاحم ننه اته! من چیکار به تو دارم؟ تو اون طرف زندگیتو بکن منم این طرف. اصلا تو مخیله ام نمی گنجد یه روزی همچین کسی رو ببینم چه برسه به این که توی جنگل خودم بخواد زندگی کنه!

داد کشیدم:- میری! از این جا میری و دعا می کنی کاش امروز که با روی خوش دارم بیرون می کنم رفته بودی! دختره غش غش زد زیر خنده و گفت:- روی خوش؟ لابد با اون سربروس هایی که انداخته بودی دنبالم! نمردیدم و مفهوم روی خوش رو هم دیدیم! مشتامو گره کردم و چند ثانیه با چنان خشمی بهش خیره شدم که طاقت نیاورد و نگاه گرفت...

چشمام می سوختن!

صداهای توی سرم دوباره کم کم داشتن بر می گشتن! صدای زمزمه اشون رو میشنیدم.

خونمم بزنی خراب کنی یکی دیگه میسازم! بقی زدم زیر خنده و گفتم:-اصلا میام همخونه خودت میشم! باهم تو اون آلونک زندگی می کنیم! چطوره؟ چشماشو با حرص بست... چشمای خیلی قشنگی داشت!

کشیده و گریه ای! مژه های بلند و تاب خورده... پدرسگ یه ریمل و سایه می زد پلنگی می شد که نگو!

شمرده شمرده گفت:-دختر انگار عمق فاجعه رو درک نکردی! من یه نظامیم! یه مرزبان! دست کم روزی سه نفر آدم می کشم! برام کاری نداره یه تیر خالی کنم وسط پیشونیت! عاقل باشی دمتو میذارم رو کولت و گم میشی از جلوی چشمم! اوه اینو رو نکرده بود...! دوباره گفت:-هفت تا شاتگان و کلاش و نه تا گان توی اون آلونک دارم! تک به تکشونم مجوز دارن! خیلی قانونی و تو چهارچوب می کشمت! نمیدونم چه فعل و انفعالاتی تو سرم رخ داد که گفتم:-بله دیدم کلکسیونتو! و خیلی دیر فهمیدم چه افتضاحی کاشتم!

نباید بهش می گفتم توی خونش سرک کشیدم...

آروم و تهدید آمیز گفت:-تو چیکار کردی؟ تک سرفه ای کردم و سرمو بردم توی ماشین.

یه دفعه داد کشید:-خونه منو گشتتنتنتی؟ تووووووو؟ خونه منوووووو گشتیییییی؟ شیشه رو دادم بالا و ازش نگاه گرفتم.

سرخ شده بود و رگ دوشاخته پیشونیش زده بود بیرون!

فکر کنم روی خونش خیلی حساس بود.

دوباره داد کشید- رفتی توی خونه من؟ چرا لال شدی؟ و یه آن شروع کرد به نزدیک شدن! جیغی کشیدم و گفتم:-وایسا سر جات! دیدم به پشمشه، فوری پامو گذاشتم رو گاز و از کنارش موپی رد کردم و رفتم!

یا خدا!

چیزی نمونده بود منو بخوره! از آینه نگاهش کردم، دستش میون موهاش بود و به جای خالی ماشینم خیره شده بود!

واقعا عصبانیش کروه بودم مس موندم پاره ام می کرد! لعنتی چرا این قدر این بشر خاص بود؟

ازش متنفر بدم، از این که نمیداشت درکمال صلح باهم زندگی کنیم بیزار بودم و فکر می کردم خیلی تهاجمی و کله کپریه! با این حال شدیداً سمتش جذب می شدم!

شدیدا جذاب بود برام!

این آدم رویای منو ده سال زندگی کرده بود. برام خیلی جالب بود کشفش کنم! جدای از این شخصیتش هم خیلی محکم بود! الان مدتها بود که سعی می کرد منو بندازه بیرون و هر سری کلی خلاقیت به خرج می داد. یه وقتایی که مثل اون روز با خودش حرف می زد دلم به شدت برایش می سوخت! دلم می خواست بغلش کنم. آرومش کنم، اما واقعا جرئتش رو نداشتم چون خیلی نفوذ ناپذیر بود. تو همین فکرا بودم که عادل پی ام داد بهم.

همون طور که از لا به لای درختان مسیرو پیدا می کردم خوندمش:-نیا دلیار! خاستگاریه امشب! بقی زدم زیر خنده! خاستگاری؟ خدایا منو گاو بفرما!

اخه عمو فریدون چه فعل و انفعالاتی تو سرش رخ داده بود که می خواست منو برای رودین خاستگاری کنه؟ خدایا اون پسر خیلی لوس بود! دماغشم نمی تونست بکشه بالا!

بدون پول باباش حتی نمی تونست یه روز زنده بونه. با چه اعتماد به نفسی پاشده بود اومده بود خاستگاری من؟ قر و فرش از من که دختر بودم بیشتر بود! ماسک صورتش شب به شب دروغ نمی شد! روتین پوستی داشت! نمیگم بده ها! ولی خدایا! یکم مردونه تر باش لامصب! اخه این کیری بازیا چیه در میاری!

خلاصه هر چی که بود باب سلیقه من نبود! این بشر البته تا مغز استخون هم منو دوست داشت و از این جهت دلم برایش می سوخت! منتها دوستش نداشتم دیگه! دلم یکی رو می خواست که بر خلاف من که ظریفم خیلی مردونه تر و محکم تر باشه! یه تکیه گاه امن می خواستم!

رودین اونی نبود که توی شرایط سخت تکیه بدم به صندلی پامو بندازم روی اون پام و درحالی که ناخنامو سوهان می کشم بگم اون هست و همه چیزو راست و ریست می کنه! یکی رو می خواستم که ابهت داشته باشه...

برای همه بی اعصاب و سگ باشه ولی به من که برسه لبخند بزنه!

دلم یکی رو می خواست که همه با اخماش بشناسنش و من با امنیتش... به خودم اومدم دیدم فقط یه تصویر میاد توی ذهنم! یه تصویر خطر ناک! وارد جاده اصلی شدم و به اطلاعات جدیدی که امروز بهم رسیده بود فکر کردم! پس همسایه دوست داشتنی و خوش اخلاقم مرزبان بود! یه نظامی! اون لباس ارتشی ای هم که توی خونش دیده بودم لباس کارش بود... به این فکر کردم که هیچ شغل دیگه ای بهش نمیاد! فقط میتونه یه نظامی باشه! و یه شکاری که فکر کنم اونم بود. با توجه به سرایی که زده بود توی خونش! به این فکر کردم که آیا مرزبانان آدم می کشن؟

و بعد به این نتیجه رسیدم که بله!

هر کسی که از مرز رد بشه حکم تیر دارن که بزننش! برای همین بود که این قدر برایش راحت بود از کشتن من حرف بزنه و بخود منو بکشه!

من اون گل رز مینیاتوری ای بودم که توی یه محفظه شیشه ای دست یه دیو افتاده بود!

یه فشار کافی بود تا به فاک برم!

یه فشار به اندازه یه چکوندن ماشه!

و تمام! وارد تونل شدم.

خدایا دلم می خواست وارد می شدم به اون طرف سد دفاعی ای که دور خودش کشیده بود. از بین اون همه سیم خاردار و سیمان و سنگ و مواد مذاب رد می شدم و دستم می رسید به قلبش!

نوازشش می کردم! کاری می کردم دیگه از آدما نترسه! باهاشون دوست باشه! نکشتشون! بهشون پناه بده! یه چسزس رو می دونستم! دوست نداشتم دیگه اون روی شخصیتش رو ببینم! همونی که بهمه جا رو می ریخت بهم و سر خودش داد می کشید! اعتراف کردم که ناراحتم می کنه!

اعتراف کردم که دلم می خواد روزی هزاربار تهدیدم کنه به مرگ، اما دیگه اون جور نباشه!:

یه بلایی سرم اومده بود که نمی دونستم چه بلاییه! چی شد که از رودین ریفو رسیدم به همسایه عجیب غریب خدا می دونه!

دو نفری که اصلا باهم قابل قیاس نبودن! روایت گوز بود و شقیقه! پوف کلافه ای کشیدم.

بی خیال! نمی دونستم چه آینده ای با این سبک زندگی جدید رو به رومه!

آینده کاملا مجهول بود...

نمی دونستم وقتی بر می گردم به دل اون جنگل خونمو سرپا می بینم یا ویرون! اصلا زنده می مومم یا می میرم. **خسته و کوفته رسیدم جلوی خونه.

عمو جاوید درو برام باز کرد و رفتم توی حیاط. رودین ایستاده بود توی حیاط با دیدن ماشین من از جا بلند شد. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. رودین سوتی زد و گفت:- اف جی کروز؟ نباید یه چیز ظریف تر سوار شی؟ مثلاً کوبه یا پورش! یه لحظه یه پورش رو تصور کردم لا به لای جنگل و توی اون جاده های مزخرف!

پوزخندی نشست روی لبم و با حرص درو کوبیدم و گفتم:- باز که نیومده داری گه میخوری رودین! نیشخندی نشست روی لبش و گفت:- اومدم خاستگاری! بی تفاوت گفتم:- عه مبارکه! کی هست این عروس پیشونی سیاه؟ لبخند مزخرفی زد که لمینت بودن دندوناش رو به نمایش گذاشت! کدوم احمقی دندونای این بدبختو این قدر تابلو و مسخره لمینت کرده بود؟

در جواب من گفتم:- خاستگاری خودت اومدم لیدی زیبا! شالمو در اوردم و گرفتم طرفش، وقتی خواست بگیره کشیدمش عقب و گفتم:- آخه تو گوز کدوم باسنی که اومدی خاستگاری من؟ من این شالمم اعتماد نمی کنم بدم نگه داری! و بدون این که توجهی به صورت کش اومدش بکنم با سرعت رفتم تو و داد کشیدم:- عمووووووووووو؟ عمو فریبیبی؟ فری جونم؟ بابا از توی اتاق بیلپارد بلند گفتم:- این جاییم دلپار! سریع راه گرفتم سمت اون اتاق.

مامان و عمو و بابا عمیقا مشغول بازی بودن. عمو با دیدن من چوبشو انداخت یه کناری و دستاشو برام باز کرد و گفت:- بیا این جا ببینم عزیزم! سریع پریدم بغلش و سرمو گذاشتم روی سینش...

تنها مردی که هم سن پدرم بود و ازش محبت پدرانه دریافت می کردم همین عمو فری بود و بس! جونمم می دادم براش! ای کاش عمو یه پسر دیگه بجز رودین داشت! یکی که صد و هشتاد درجه با رودین تفاوت بود! ای کاش...

ای کاش...: از این که کوچیک ترین توجهی به مامان و بابا نکرده بودم دلم خنک شده بود. بلاخره منم با همین چیزا دلم خوش بود دیگه!

البته ننه و بابای من به کتفشونم نبود! اصلا براشون عجیب بود این عشق و علاقه من به عمو فری! روابط عادی رو همین سلام نکردن من می دونستن! عمو گفتم:- چقدر بزرگ شدی دلپارم. آخرین باری که دیدمت بیست و دو سال بود. لبخندی زدم و موهای کم پشتشو نوازش کردم و گفتم:- شما هم کچل تر شدی فری جونم. بیا برمت برات مو بکارم. یه دوست دختر توپم برات پیدا کنم عشق و حال کن! قهقهه ای زد و گفت:- عنوز آتیش پاره ای بچه! آخه سگ دوست دختر من میشه! ابروی بالا انداختم و گفتم: اختیار داری عمو. یه مقوله ای جدیدا باب شده به اسم شوگر ددی! یکم سر کیسه رو شل کنی دخترا برات صف می کشن فری جون! صدای خنده رودین بلند شد و پشت بندش گفت:- بابامو از راه به در نکن دلپار. چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:- باز که قاشق نشسته بازی در آوردی رودین؟ کی میخوای یاد بگیري بین بحث بزرگ ترا نپری!؟ بابا تذکر داد:- درست صحبت کن دلپار. رودین از تو بزرگ تره! چرخي به چشمام دادم که عمو گفتم:- اذیت نکن دلپارمو. بذار هر جور دوست داره رفتار کنه.:

نیشخندی به بابا زدم که حسابی حرصشو در آورد. مامان هم اصلا براش مهم نبود چی به چیه! خم شده بود و چوبشو تنظیم می کرد. دست آخر هم ضربه اشو زد و با این که حرکت عالی ای رفته بود هیچ ری اکشنی نشون نداد. رودین دوباره قاشق نشسته وار گفتم:- دلپار من عاشق موزیک متن رویال پلازا شدم لعنتی! میشه برام بزنیش؟ با پیانو؟ اه! تو زر نزی نمیگن لالی!

هر چی چشم و ابرو براش اومدم این گاکول نفهمید!

انقد گند زد تا دست آخر عمو فریدون گفتم:- رویال پلازا؟ تک سرفه ای کردم تا توجه رودین جلب شه! اما مثل احمقا بی اون که به من نگاه کنه با ذوق به باباش گفتم:- بابا مگه نمیدونی؟ یه انیمیشن پارسال دیزی داد بیرون! موزیک متن و آهنگ پایانیشو دلپار نوشته بود! خودش هم زده بودش! مثل توپ صدا کرد. دختر ناشناس ایرانی آهنگساز اختصاصی دیزی شد! محکم کوبیدم تو پیشونیم!

زیر لب گفتم:- ای لال بمیری! توجه مامان و بابا هم جلب شده بود. بابا با ابروهای بالا رفته بهم نگاه می کرد و مامان چشم دوخته بود به دهن رودین!

گند زده شده بود! گندا!:

عمو با حیرت گفت:- کمپانی والت دیزنی؟ رودین گفت:- اره والت دیزنی! بذارید براتون بذارم آهنگشو... و گوشیشو در آورد! مردک احمق یه وری!

عمو متحیر گفت:- دلپار! چپ چپی به رودین نگاه کردم. مامان با صدایی که سعی می کرد حیرتش رو مخفی کنه گفت:- و ما الان باید بفهمیم؟ برگشتم سمتش و با تحقیر گفتم:- همین الانم نباید می فهمیدین! بابا عصبی گفت:- دلپار! درست صحبت کن! تو واقعا چنین کاری کردی؟ سگ شدم! رو کردم به بابا و گفتم:- از سن تربیت کردن من پونزده سال گذشته بابا! شما اگر واقعا پدر و مادر بودین می فهمیدین من چیکار دارم می کنم! مامان تشررفت:- دلپار! عصبی تر شدم:- دلپار چی؟ هان؟ شاید دو هزار بار ملودیشو با پیانوی همین جا زدم! شاید دو هزار بار جلوی خودتون توی اسکایپ با دنیل کلین حرف زدم! هیچ کدوم حتی کنجکاو نشدین من دارم چه غلطی می کنم! به پشمتونم... بابا یه قدم اومد سمتم و خواست یه چیزی بهم بگه که عمو فری ایستاد جلوش و گفت:- فرزادا! عمو رو زدم کنار و گفتم:- نه بذار حرف بزنه عمو. بذار بگه ببینم چه دفاعی داره از خودش بکنه! میخوم ببینم ادعای قراره بکنه؟ من پروژه جدیدم رو هم با دیزنی شروع کردم. میخوام بدونم این آقای پدر اصلا چیزی فهمیده؟

مامان تشررفت:- از کجا باید می فهمیدیم؟ باید بهمون می گفتی! با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:- حالمو بهم می زنی مامان! این بار عمو جدی گفت:- دلپار! اشکم در اومد! خیلی زورم گرفته بود از این رفتار مسخره اشون. حتی نمی دونستن دخترشون رفته وسط جنگل واون جا داره زندگی می کنه! نمی دونستن من یک ماه تموم امریکا بودم! هیچی نمی دونستن و طلبکار هم بودن! اسم خودشونم گذاشته بودن پدر و مادر.

با بغض گفتم:- میبینی عمو؟ اینم از ننه بابای من! من باید بهشون می گفتم! جالب نیست؟ براشون سوال پیش نیومد دلپار کجاست؟ سوال پیش نیومد چرا این قدر پول داره خرج می کنه؟ براشون سوال پیش نیومد با کی داره اینگیسی حرف می زنه؟ این لامصبا حتی گوش ندادن به حرفام! من با دنیل راجب همین چیزا حرف می زدم! میبینی عمو! این خونه تا این حد جهنمه!

اشکمو با حرص پاک کردم و گفتم:- اصلا فهمیدین من کجای تهران خونه گرفتم؟ نه! اصلا فهمیدین من رفتم آمریکا؟ نه! شما لعنتیا اصلا فهمیدین من کدوم جهنم دره ای زندگی می کنم؟ نه! چون به پشمتونه! چون فقط بچه درست کردین و بهش پول تزریق کردین! تنها چیزی که پدر و مادر شدن بلدین طرز تهیه بچه ست! براتون متاسفم! بینمو کشیدم بالا و قبل از این که بابا بخواد حتی یه کلمه حرف بزنه به عمو گفتم:- میرم خونتون عمو! تو این سگدونی نمی مونم! و بعد با بغض و حرص از در زدم بیرون!

اینم از زندگی گه من!

دلم می خواست برگردم جنگل! مرام اون همسیه وحشیم خیلی بیشتر از این پثلا پدر و مادر بود!

رودین دنبالم راه افتاد و صدام زد.

در همون حال که می دویدم سمت ماشینم داد زدم:- خفه شو! هر چی می کشم از دست توعه! سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه عمو اینا.

یه خونه نقلی با وسایل خیلی کم داتشن که وقتایی که میان ایران یه جایی رو داشته باشن که برن و نخوان برن خنده کسی یا برن هتل! دوباره اشک گونه امو خیس کرد!

تا جایی که تونستن آزارم دادن این مثلا پدر و مادر! با بی توجهی و سکوتشون، با همین طلبکار بودنشون.

تا جایی که شد سرم تو خشتکم بود برای این که هر کدوم جدا پارتتر داشتن!

تا جایی که شد من به جاشون خجالت کشیدم!

تا جایی که شد پسرا فکر کردن چون پدر و مادرم خرابن پس منم شبیه اونام و به این قصد نزدیک شدن!

اینم از الان! مامان صاف زل می زنه توی چشمام و میگه ما از کجا باید می دونستیم؟! اینه که ادمو می سوزونه! اینه که به گامیده ادمو! اشکمو با آستین پاک کردم و دستمو گذاشتم روی بوق! محکم و بی انقطاع!:

من باید به مامانم می گفتم چنین مسئله مهمی رو؟ خودش نباید کنجکاوی می کرد و می فهمید؟ پامو گذاشتم روی گاز و سعی کردم روی اشکام مسلط بشم.

خوب بود که ازشون جدا شده بودم، خوب بود که دیگه نمی دیدمشون، خوب بود که در شرف مهاجرت بودم و قرار بود برای همیشه از شرشون خلاص شم.

چشمامو پاک کردم و ماشینو پارک کردم همون جا توی کوچه.

کلید خونه اشونو داشتم چون عمو بهم داده بود تا برم به گلاش آب بدم.

درو باز کردم و رفتم تو.

دیگه گریه بس بود! نمی خواستم به خاطر چیزای بی ارزش گریه کنم. توی خونه بوی گرد و خاک می اومد. خیلی وقت بود نیومده بودم حتی به گلا آب بدم!

کفشامو در آوردم و رفتم تو اما با دیدن وضعیت خونه خشکم زد...:

همه جای خونه پخش و پلا بود!

تموم وسیله ها بهم ریخته بودن. همه مبلا برگشته بودن و تک تک ظرفا شکسته بودن! انگار یه طوفان، یه زلزله هزار ریشتری اومده بود توی این خونه!

یه عالمه خاک نشسته بود روی همه چیز.

گلدونا شکسته بودن و همه خاکاشون ریخته بود روی قالیچه گرد وسط سالن. یه قدم برداشتم که خش خش چیزی زیر پام توجهم رو جلب کرد...

یه قاب عکس شکسته بود. چه بلایی سر این خونه اومده بود؟

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

نگاه کردم دیدم عمو! شاید دزد زده بود به خونشون. نمی دونستم چجوری بهش بگم که بنده خدا شوکه نشه.

نفس عمیقی کشیدم و خیره به چهره جوون و سیاه سفید عمو توی قاب عکس زیر پام جداب دادم:- جانم عمو... با نگرانی پرسید:- کجایی دلپار؟ رفتی پیش عادل یا خونه مایی؟:

با تته پته پرسیدم:- عمو فکر کنم به خونت دزد زده! چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:- چرا رفتی اون جا دختر خوب؟ صبر می کردی بهت می گفتم اونجا بهم ریختست. خیالم راحت شد. حداقل مسئله جنایی نشده بود.

تا اومدم یه چیزی بگم عمو گفت:- بیا خونه عادل، ماهم میریم اون جا. مراسم اون جا برگزار می کنیم. بی حواس درحالی که توجهم به یه عکس که گوشه اش از زیر مبل شده بود بیرون جلب شده لود آروم گفتم:- باشه عمو خداحافظ! رفتم سمت عکس!

برش داشتم و بهش نگاه کردم، خیلی کوچیک بود و خیلی کهنه!

یه جاش هم پاره شده بود... فوراً آدامای توی عکس رو شناختم.

عمو فریدون بود و زن مرحومش شیده، ولی به جای یه پیر بچه که رودین باشه، دوتا پسر توی عکس بود...

مات شدم! رودین رو فوراً شناختم. از روی رنگ سبز چشماش. رنگ چشماش به شیده جون برده بود. ولی پسر بچه دیگه رو نتونستم تشخیص بدم کیه... چشمای قهوه ای تیره داشت و تو اوج بچگی با یه نگاه سرد و مغرور به دوربین نگاه می کرد. عجیب بود!

تا اومدم بفهمم کیه و سر در بیارم جریان چیه در باز شد و رودین صدام زد. -دلپار؟ عکس از دستم افتاد و با ترس برگشتم سمت رودین. مثل آدمای خطاکار.

انگار که گناه کرده باشم رودین اومد توی سالن، با دیدن من نفس عمیقی کشید و گفت: -این جا اومدی برا چی دختره بی عقل! بیا بریم خونه عادل! هول بودم. دستامو قایم کرده بودم پشت سرم انگار که حین ارتکاب جرم گرفته باشن منو.

سراسیمه گفتم: -این جا چه خبره رودین؟

یکم دستپاچه شد و همین بهم قدرت داد.

دست به سینه شدم و نگاهش کردم.

گفت: -دفعه قبل با یادیکم عصبانی شد. کنترلشو از دست داد و این اتفاق افتاد. دم رفتنمون بود، چون پروازمون دیر می شد دیگه بدون این که این جا رو سر و سامون بدیم برگشتیم. تموم تمرکز روی اون بچه چشم تیره توی عکس بود. بی حواس گفتم: -خب می گفتن یکی مومد برای اومدنمون این جا رو تمیز می کرد. اصلاً می گفتن من خودم میومدم! نیشخندی زد و گفت: -تو که تاج سر مایی! منتها بابا روی وسایلی حساسه! به چیزی که دست نزدی؟ دروغ گوی افتضاحی بودم.

راه افتادم سمت در خروجی و هم زمان گفتم: -نه! پشت سرم راه افتاد و گفت: -امشب چی میخوای بپوشی؟ اون بچه کی بود؟ چرا این قدر شبیه عمو فریدون بود پس؟ -دلپار؟ برگشتم سمتش و بی حوصله گفتم: -هاااان؟ مگه چه خبره امشب؟

انگار خورده باشه توی ذوقش. بادش خالی شد و یکم عصبی گفتم: -دلپار؟ از در خروجی رفتم بیرون. در ماشینمو هم باز کردم. ذره ای اهمیت نداشت برام چیکار می کنه و چی میگه یا ناراحت شده یا چی. چیزای خیلی مهم تری برای فکر کردن داشتم.

خودش گفت: -خاستگاریه امشب. بی حواس گفتم خاستواری ک... و بعد یهو دوزاریم افتاد و از عالم هپروت اون عکس پرت شدم تو واقعیت چندش آور رو به روم! خیره نگاهش کردم.

چشمای سبز روشن داشت، سبز نعنائی.

پوست صاف و گندمی و موهای روشن و مایل به بور. صورتشو سه تیغ کرده بود و با مژه های کم پشتش بهم نگاه می کرد. جذاب بود! اما جذابیتش رو من دوست نداشتم!

مشمئز شدم و گفتم: -خداوکیلی پاشدی اومدی ایران که بیای خاستگاری من؟ مثل بچه ها با ذوق گفت: -آره می خواستیم تو رو هم با خودمون ببریم!

اگر هدف جفتگیری و تولید مثل و ازدواج و این حرفا نبود...

اگر من دلپار قبل از رفتن به جنگل بودم...

اگر خیلی اتفاقاً نیوفتاده بودم....

قزعا این جا رو با کمال میل ول می کردم و با عمو می رفتم!

قطعاً! کل عمرم منتظر به همچین فرصتی بودم!

اما متأسفانه من اون دلپار سابق نبودم! یه چیزی توی دل جنول بود که هی منو به سمت خودش فرا می خوند.

باید می رفتم اما پای رفتن نداشتم. و از همه مهم تر...

شرط این رفتنه ازدواج با رودین بود!

زرت!

کی میره این همه راهو! نگاهش کردم و گفتم:-رودین تو با چه اعتماد به نفسی پاشدی اومدی خاستگاری من؟ ابروش پرید بالا. گفتم:-اصلا به خودت و من نگاه کردی؟ لامصب چه فعل و انفعالات هسته ای تو سرت شکل گرفت که فکر کردی من همون آدم ایده آلم. گفت:-من دوستت دارم! کافیه همین برام! دیگه نیازی به حساب و کتاب و کتاب نداشتنم. رو هم رفته می شد گفت هفتمین ادمیه که بهم میگه دوستت دارم. ولی بر خلاف بقیه از این یکی حالم بهم خورد!

رفتم یه قدم عقب و گفتم:- خب متاسفم چون من ندارم. بری من تو همون هم بازی اسکل بچی هامی....

متأسفانه اگر به کودکی های دیرینمون نگاه می کردی می دیدی من حتی اون موقع تو بازیامونم تو رو شوهر خودم نمی دونستم! از همون خاله بازی باید درس عبرت... و خب صدام تو گلوم خفه شد!

شاید چون رودین بی توجه به من که داشتم زر می زدم اومد جلو و لباشو داشت روی لبام و عمیق بوسید...:یه بوسه عمیق بود!

از اونا که جلوی بچه ها همیشه انجامش داد!

خوب البته که کلا بوسه رو همیشه جلوی بچه انجام داد ولی در کل این از اون بوسه های بود که اگر قابلیت بارداری داشتن من الان می تونستم حامله باشم! دیر به خودم اومدم و هولش دادم عقب.

مثل احمقا رو ابرا بود، چشماش خمار شده بود!

بدون هیچ حسی اخم کردم و گفتم:-حالمو بهم می زنی رودین! آگه یه درصد حس مثبتی بهت داشتم الان همونم ندارم! با نفرت لبامو با آستین پاک کردم و دور زدم و سوار ماشین شدم.

رودین مات و مبهوت گفت:-چرا اینجوری میکنی دلبار...؟ اخم کردم و سوار شدم. همون طور که کمر بندمو می بستم گفتم:- ازت یه رفیق دوران کودکی مونده بود. توی همونم شاشیدی! و بعد گاز دادم و رفتم!

گرمی لباشو هنوزم روی لبام حس می کردم.

اه، مرتیکه حال بهم زن! از تو آینه نگاهش کردم، دستاشو فرو کرده بود توی موهاش و آشفته به مسیر رفتنم نگاه می کرد.

عمو هم با این پسر داشتنش دور از جونش رید! باید امشب آب پاکی رو می ریختم روی دست همه من جمله بابا که همین الان مطمئن بود من و رودین باهم ازدواج می کنیم! باید می فهمیدن من آدم ازدواج نیستم، نه فقط رودین، کلا هیچ کس! ***با یه کت و شلوار سرمه ای نشسته بودم و دل عمو فریدون و مثل این گربه های لوس خودمو تکیه داده بودم بهش دستمو حلقه کرده بودم دور بازوش و فارغ از هیاهوی دنیا با وجودش آرام می شدم! هر چی هم مامان چشم غره می رفت و بابا اخم می کرد و چرت و پرت می گفت نه من بلند می شدم از جام و نه عمو اجازه می داد. این شد که جلوی چشمای برزخی و مست رودین لش کرده بودم رو باباش و اونم هی خون خونشو می خورد. پسره احمق نوشیدنی خورده بود و بوی گند الکل و عطر کاپیتان بلکش داشت دل و روده امو می آورد بالا! عمو گرم صحبت با بابا بو، سر بلند کردم و آرم گفتم:- عمو؟ نشنید و هم چنان به نظر کارشناسانش درباره فارکس ادامه داد!

دوباره و این بار آرام تر گفتم:-فری جونم؟ شنید! سرشو آورد پایین و نگاهم کرد و گفت:-جان؟ گفتم:-میشه یه سوال شخصی ازتون بیرسم؟ توی سکوت بهم گوش داد.

پرسیدم:-غیر از رودین پسر دیگه ای ندارین؟ وقتی اینو پرسیدم حس کردم که یخ زد!

پوستش تیره تر شد و اخماش کم کم رفت توهم...

با چشمای پرسشگر و اتهام زننده اش بهم خیره شد. یه ابروشم رفت بالا!. تصویری که هرگز، هرگز هرگز از عمو ندیده بودم! زمان منجمد شده بود، تا حالا ندیده بودم عمو این طوری بشه، یه لحظه خیلی خطرناک به نظرم اومد... جوری که ترسیدم ازش...

یادم افتاد به همسایه وحشیم توی جنگل وقتایی که توی ذهنش به هزاران روش فجیع منو می کشت. اونم دقیقا چشماش همین طوری می شد! آب دهنمو قورت دادم و فقط با ترس نگاهش کردم، با لحن متهم کننده ای گفت:- تو که امروز توی خونه من... قبل از این که حرفشو کامل کنه و من مجبور به دروغ گفتن بشم و خودمو رسوا کنم پریدم میون حرفش و گفتم:- ببخشیدا. ولی دماغ رودینو بگیری جونش در میاد! از موضعش کنار نیومد. نگاه ترسیده ای به رودین کردم و گفتم:- ببینش آخه! الان مثلا خیر سرش تا خر خره مسته! جای این که تلو تلو بخوره و فحش بده خیلی منطقی و عاقل نشسته اون جا و داره راجع به بازار سرمایه تز میده! بدم میاد این طوری عمو! موفق شده بودم تا حدودی حواسشو پرت و خیالشو راحت کنم...

حداقل ابروش دیگه بالا نبود، چشماش دیگه متهم کننده نبود!

دوباره گفتم:- عمو من یکی رو میخوام که کله خر باشه! رودین خیلی استریله! پاستوریزه ست! بلاخره اون حالت ترسناک صورتش کامل رفت و خیالش راحت شد من درباره چیزی توی خونس حرف نمی زنم. من ولی ماستامو کیسه کرده بودم! یه چیزی این وسط بود که من نمی دونستم!. حتی شاید مامان و بابا هم نمی دونستن چون اگر خبر داشتن عمو یه پسر دیگه هم داره خیلی عادی به همه می گفتن! ارزشی برای حریم خصوصی بقیه قائل نبودن. عمو خندید و گفت:- دلپار دیوانه ای؟ مگه بده؟ پسر باید این جا آبرو ریزی می کرد تا بتونی دوستش داشته باشی؟ رودین خیلی مقرراتی و قانونمنده! سر نخو گرفتم و ول نکردم:- خب همین دیگه عمو! من بدم میاد از این جور پسر! عمو من دیوونه ام، یکیو میخوام پایه دیوونگی هام باشه. یکی که پا به پای من خراب کاری کنه و دوتایی دنیا رو به آتیش بکشیم! رودین از لحاظ روحی یه پیرمرد غرغروی پنجاه ساله ست! عمو پرسید:- تو دوستش نداری؟ صادقانه گفتم:- حتی یه ذره! به خودش هم میلیارد ها بار گفتم. عمو جدی گفت:- خب این خیلی چیزا رو تغییر میده دلپار! خیلی چیزا رو! حتی نمی تونی تصور کنی!:

متعجب نگاهش کردم! یعنی چی خیلی چیزا رو تغییر میده؟

مگه برنامه ریزی ای از قبل انجام شده که حالا جواب رد من باید بهم بریزه برنامه هاشون رو؟ سوالی نگاهش کردم که گفت:- عمو فکراتو کردی؟ مطمئنی نمیخوایش؟ ما میتونیم با خودمون ببهریمت آمریکا! میتونی ازادانه اون جا زندگیو بکنی! امنیت شغلی داشته باشی و روز به روز موفق تر بشی.

مطمئنی اینو نمیخوای؟ دوباره بحثو خیلی نا محسوس کشیدم وسط:- خب برای همین دنبال یه پسر دیگه از شما می گشتم! من عاشق شمام عمو، ولی از رودین بدم میاد! عمو سری تکون داد، آه کشید و گفت:- خوب شد که هر چند کم اما احتمالش رو داده بودم و پلن بی رو چیده بودم. این جور وقتا متعجب می شدم!

پلن بی؟

یه ازدواج احمقانه که دیگه پلان بندی نداره! سری تکون داد و گفت:- من هیچ پسر دیگه ای ندارم که بخوای این طوری مثل رودین عاشقش کنی دلپار خانم! همین یکیه!:

سرم پر از سوالی بی جواب بود!

اگر عمو دیگه بچه نداشت، پس اون پسر توی عکس کی بود؟

چرا داشتن مخفیش می کردن؟

عمو چرا این قدر ترسناک شد وقتی لفظ اون بچه رو آوردم؟

چرا مامان و بابا چیزی راجبش نمیدونن؟ و هزاران هزار سوال دیگه! هزاران هزار چرا دیگه! عمو بلند گفت:- فرزاد فکر کنم همه چیز کنسله! بابا متعجب برگشت به سمتش و گفت:- چی؟ عمو مقتدر گفت:- دلپار رودین رو نمیخواه! مامان عصبی و خشک گفت:- غلط کرده! پوزخند زدم! اشک نیشتر زد به نگاهم ولی بیشتر پزخند زدم.

عمو گفت:- نه یلدا. غلط نکرده. کار درستو انجام داده! همون لحظه رودین نالید:-بابا من دوستش دارم! تورو خدا! عمو گفت:-تورو خدا چی؟ وقتی دلپار... بابا مقتدرانه گفت:- دلپار سر عقل میاد. جوابشو مثبت بدون! از همین الان بیوفت دنبال کارای انتقالش:

خندیدم!

زندگی جالبی بود! ادماپی که یه درصد تو زندگیما حضور نداشتن حالا میخواستن آینده امو بشاشن توش! خیلی جالب بود! مامان دوباره ولی این بار رو به رودینگفت:-دلپار بچه و احمقه و هنوز نمیتونه خوب و بد رو از هم تشخیص بده. من از طرف دلپار ازت معذرت میخوام! داشتتم داغ می کردم!

عمو این جا بود وگرنه مرده و زنده براشون نمیداشتم!

بعد از جر و بحثی که داشتیم حداقل الان باید لال میشدن و هیچی نمی گفتن.

بابا گفت:- حالا کی قراره بپریش؟دیگه آمپر چسبوندم! از جام پاشدم. عمو احساس خطر کرد که ایستاد کنارک و آروم اسممو صدا زد. بی توجه بهش گفتم:-مامان تو مگه منو جای زایدین ریدی؟ هان؟ بهت نگم مامان؟ یلدا بانو جواب منو بده!مامان جیغ کشید:-عین آدم حرف بزنی! خندیدم ولی نمیدونم چرا اشکام چکیدن روی گونم.:

داد زدم:-میخواین منو بفرستین برم و خودتون بدون سرخر برید دنبال کثافت کاری؟ ها؟اسم شما رو میشه گذاشت پدر و مادری؟ شما حتی نمی دونستین من نوازنده ام! حتس نمیدونستین آهنگ سازم! خاک بر سرتون شما فقط میدونین که دختر دارین! همین! حتی نمیدونید من تو کدوم نقطه ایران دارم پاره میشم و سختی می کشم... اشکمو با آستین پاک کردم، بابا رو خطاب قرار دادم:-حالم ازتون بهم میخوره! من کالا نیستم که بخواین تجارتش کنین! آگه خیلی رودینو دوست دارین خودتون باهاش ازدواج کنید! همون طوری که کل زندگیمو تو گه دست و پا زدم و نبودین، بقیه اش حق ندارین باشین. راه گرفتم سمت در خروجی. صدای جر و بحث عادل رو هم میشنیدم. میدونستم هرکی تو این دنیا بهم پشت کنه عادل هست!

همون اول که گفته بود خاستگاریه نیا! باید گوش می کردم و نمی اومدم!سوار ماشین شدم، گور بابای وسایلم، روندم سمت جاده... اشکام یه لحظه هم متوقف نمیشدن.

به سکوت و خلوتی جنگل نیاز داشتم.***بلاخره برگشته بودم تو جنگل دوست داشتنی خودم.

همون طوری که ماشینو می روندم سمت خونه به این فکر کردم که فقط دو روز از خونه دور شده بودم ولی انگار دو سال گذشته بود. خونه امو از دور دیدم!

با لبخند گاز دادم تا سریع تر برسم بهش.

وقتی رسیدم ریموت رو زدم تا باز بشه و رفتم تو اما ماشین که خاموش شد متوجه یه چیز عجیب شدم!یه صدای عجیب می اومد!

مطمئن بودم! صدای ساز دهنیه! بسم الله ی زیر لب گفتم!

این جا جن زده شده بود؟ کسی این جاها نمی اومد که بخواد ساز دهنی هم بزنه!

یکم رفتم جلو. به طرف صدا! صدا از توی کلبه رو به روییم می اومد!

این خیلی ترسناک تر بود!

اخه چرا باید از اون جا صدای ساز دهنی می اومد؟ به این فکر کردم که خب ممکنه اردیویی چیزی گوش بده! ممکنه اهنگ گذاشته باشه!

ممکنه مهمون داشته باشه و مهمونشون بلد باشه ساز دهنی بزنه! شونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت خونه! اما با دیدن چیزی که رو به روم بود جیغ بلندی کشیدم! به آنی اشک نشست توی چشمام و بغض کردم!

حیاط قشنگ و دل بازم که پر از گیاهای نایاب و خوش رنگ بود نابود شده بود! نابود به معنی واقعی کلمه! انقدر صحنه دلخراشی بود که همون جا نشستم روی زمین و زدم زیر گریه! اون از جریان عکسای عمو و اون نگاه ترسناکش!

بعدشم که اون فضاحت بوسه رودین و هواستگاریش!

. فاجعه تر و از همه بدتر اهمیت ندادن پدر و مادرم به من بود!

حالا هم که باغچه قشنگم خراب شده بود!

کثافت خالص بود این زندگی! دوباره بهش خیره شدم! تموم گلایی که برام مثل جونم عزیز بودن پر پر و تیکه پاره ریخته بودن این طرف و اون طرف!

شمدونیم، رزای زرد و سفیدم، آفتابگردونام، همشون نابود شده بودن!

خدا لعنتش کنه! انگار یه نفر به عمد و از روی مرضی زده باشه خرابش کرده باشه!

یه نفری که خوب میشناختمش کیه! با ترس رفتم توی خونه، می ترسیدم همون بلا رو سر گلای توی خونه ام آورده باشه! ترسم دقیقا به جا بود!

توی خونه پر از خاک و گلدونای شکسته و بوی نا بود!

بی انصاف! تموم زندگی توی خونه رو کشته بود!

یادم افتاد به جمله اخرم که بهش گفتم کلید بدم بری به گلام آب بدی...

این طوری از گلام نگهداری کرده بود تا بهم بفهمونه چه آدم احمق و خر و نفهمیم! بلند بلند زدم زیر گریه و رفتم طبقه بالا. گلی اون جا نگه تمی داشتم. فقط آگلونام بود.

اگر اونم خراب کرده بود می کشتمش... اما وقتی رسیدم بالا دیدم سالمه!

انگار سوگولی من از دستش در رفته بود!

من که خار و مادر اینو یکی می کردم مرتیکه ننه خرابو...! آگلونام رو برداشتم و از خونه زدم بیرون!

همچنان صدای ساز دهنی می اومد!

به کیرم که می اومد! با حرص رفتم جلوی درش و محکم کوبیدم به در!

آگلونام رو گذاشتم پایین در و خودم دست به سینه با چشمای اشکی خیره شدم به در. اومد بیرون، موهاش شلخته بود.

با اخم نگاهم کرد و گفت:-چه مرگته؟ جیغ کشیدم:-من؟ منننننننن؟ تو چه مرگته مرتیکه روانی! تو چرا به جای تیمارستان تو جنگل متواری ای؟ هیچی نگفت با حرص گفتم:- با کدوم اجازه سرتو مثل یابو انداختی پایین و اومدی تو خونه من؟ گلای من چه هیزم تری بهت فروختن؟ چرا این قدر آزار داری تو؟ اصلا آدمی؟ هر غلطی میخوای بیا با خودم بکن گلای طفلی من.... بی حوصله گفت:-زر نزن! و بعد درو بست و برگشت توی خونه! با حرص کوبیدم تو در و گفتم:-هوی تارزان! بیا بیرون ببینم! وقتی مجبورت کردم یکی یکی گلامو از اول قلمه بزنی می فهمی نباید مثل گاو دخول کنی به خونه من!

مردک مریض روانی! انسان نیستی تو! کدوم ادمی دلش میاد گلای به اون قشنگی رو اون طوری پر پر کنه؟ باز کوبیدم تو در و گفتم:- با خر حرف می زدم الان نشسته بود باهام به مباحثه! اشیاء بی جانی، چیزی هستی؟ میگم پاشو بیا بیرون گلامو درست کننننننننننننننننن... من اون همه وقت نداشتم طفلکامو بز... و خب قطعا که لال شدم!

اومد دم در و ترسناک ترین نگاهی که روی کره زمین وجود داشت رو به من انداخت! دستشو یه آن پیچید دور گلوم و کوبیدم به درختی که پشت سرم بود.

نفسم بند رفت و تموم مجاری تنفسیم مسدود شد.

از لای دندوناش گفت :- خیلی داری زرت و پرت میکنی! بیشتر از تحمل من... و ناگهان فشار دستشو بیشتر کرد...

کارم تموم بود! دستامو گذاشتم روی دستش و سعی کردم از دور گلوم دستشو بردارم.

دریغ از ذره ای تکون که این دست سگمصبش بخوره! از بین دندوناش غرید:- گوش کن دختره احمق! بهت گفته بودم چی؟ گفتم من روانیم! گفتم من رحم ندارم، قاتلم، مرزبانم! گفتم دمتو بذار رو کولت، دوتا پا داری ده تا دیگه هم قرض کن و فقط از من دور شو!

بعد توی خر چیکار کردی؟ موندی تو همین سگدونی! نا امید از این که دستاشو برداره از دور گلوم، تنم شل شد و تسلیم شدم!

اجازه دادم هر بلاپی میخواد سرم بیاره...

گفت:-وقتی سریش شدی و چسبیدی به من باید می فهمیدی این جا همه چیز گل و بلبل نیست! فشار دستشو ناگهانی برداشت که پای همون درخت پخش زمین شدم و زدم زیر سرفه...

با نفرت گفت:- با همون دلیلی که تو عین خر سرتو انداختی پایین و رفتی تو کلبه من، منم مثل تو رفتم توی ویلات!

گلدوناتم شکستم! خوب کاری کردم!

باش بیوفته استخوناتم میشکنم! یکم سرفه ام ساکت شده بود، با چشمایی که به خاطر سرفه توش اشک جمع شده بود نگاهش کردم که گفت:- هنوز وقت داری! میتونی گورتو گم کنی! پس این همه حاشیه چیده بود برسه به این جا! صاف زل زدم تو چشماش و با سرفه گفتم:- بین جناب... آقایی... که اسمتم... نمیدونم! از دست من... راحت... نمیشی! اگه ناراحتی برو یه.... ج.... ای دیگه!

**سگ بودم، سگ تر شدم! برو بابایی با حرص بهش گفتم و رفتم تو و درو بستم! وقتی در بسته شد و مطمئن شدم دیگه نمیتونه منو ببینه بلافاصله خیره شدم به کف دستم!

عجیب بود! وقتی دستم دور گردنش بود رو میگم!

انگشت اشاره و شصتم کاملاً پیچیده شد دورش!

نبض تپنده و محکمش رو حس می کردم!

مثل قلب یه بچه آهو تند تند و پر از شور زندگی می تپید! از همه عجیب تر لمس پوستش بود!

خیلی نرم بود!

چند سال بود چنین سطح نرم و صافی رو لمس نکرده بودم؟

موهاشو که دورش رها کرده بود برخورد می کردن با پشت دستم... مثل این بود که ناخواسته یه پارچه ابریشمی رو لمس کرده باشم! چشمام می سوخت!

این سوزش چشم نمی خواست برام عادی بشه!

نمیدونم چه مرگم بود! هر چی بود چیز خوبی نبود!

این که دستمو بردم بالا و رایحه ای که کف دستم جا مونده بود رو عمیق نفس کشیدم اصلا خوب نبود! از درون آتیش گرفته بودم!

صداهای توی سرم پیچ پیچ می کردن! صدای اون از همه بلند تر بود!

بهشون توجهی نکردم!

اگر می خواستم به این صداها بها بدم تا الان سر گذاشته بودم به بیایون! با حرص از در زدم بیرون.

امیدوار بودم سر راهم دیگه نینمش!

خودش، سازش، موهاش، خاکستری چشمش به اندازه کافی تو دنیای روتین و یکنواخت من شاشیده بودن!

دیگه بیشتر از این نمی خواستم کله ام کیری بشه! راه گرفتم سمت برکه.

ندیدمش. شانس آورد که دیدمش.

لباسمو در آوردم گذاشتم روی یه سنگ و فوراً رفتم توی آب خاکستری!

لعنت به این دنیای خاکستری و کور رنگی! جدیداً هم که دیگه داشتم کور کامل می شدم.

خدا بهم نظر انداخته بود! هه! شنا کردم سمت زیر آبشار که عمیق تر و سرد تر بود.

التهاب درونیم رو شاید این طوریمی تونستم خاموش کنم! چند روزی بود که اساسی بی تاب بودم و صداهای توی سرم تبدیل شده بودن به جیغ جیغای بی وقفه! امروز حوالی ظهر یکم آروم گرفته بودم! چند باری رفته بودم سمت اون ویلای سفید...

چند باری یه صدا توی ذهنم مرور شده بود:

" تو خالقی روپین! "

و من فقط تونسته بودم ب حرص بهش بگم خفه شو! کاری نمی تونستم برای خودم بکنم!

پیانوی لعنتی وسط خونه بد رقمه رفته بود روی اعصابم!

نه می تونستم بشکنمش، نه می تونستم تحملش کنم...

یادم می آورد...

دورانی رو یادم می آورد که روپین بودم!

خالق بودم! آفریننده بودم! می درخشیدم! دست اخرم تموم کش مکشام این شد که زدم تموم گل و گیاهایی که اون جا بودن رو خرد و خاکشیر کردم!

بعدشم اومدم خونه و مستقیم رفتم سمت ساز دهنی... روپین رو نواختم! روپین چهار پنج ساله رو!

ملودی careless whisper رو!

هویتمو! بچگی هامو نواختم.

توی بچگی هام غرق شدم! همه چی خوب بود تا این که سیندرلا در زد و منو از وسط بچگی هام پرت کرد تو دنیای لجن مال خودم! هه سیندرلا!

راه گرفتم سمت سطح اب.

التهايم از بين رفته بود. حالا می تونستم بگم یکم عین آدم شدم و اعصابم اومده سر جاش. اما همین که سرمو از آب اوردم بالا دیدمش!

سیندرلا رو!

ایستاده بود کنار آب و یه لبخند خبیث و شیطنت بار روی لباش بود.

اخمام رفت توهم!

یه دفعه دستشو گرفت بالا و گفت:- گلامو خراب کردی! کور شدم از بس گریه کردم!

حالا چشمت کور! بدون لباس بمون تا حالت جا بیاد! و بعد با لبخند با لباسای من توی دستش از برکه دور شد! ◀ دلپار ▶ به لباسای که توی دستم بود نیم نگاهی انداختم و سرعت دویدنمو بیشتر کردم.

در همون حال با لذت خندیدم!

آخیش! یکم حالم اومد سر جاش چقدر اون اذیتم کنه و من از بس خانوم و نجیبم چیزی نگم؟

خودم پتی زدم از حرفم زیر خنده. چقدرم که من نجیب و خانم بودم! کون نجابتو پاره کرده بودم! رسیدم جلوی خونم! یه صدای خفه ای شنیدم که فکر کنم صدای داد بود!

پرنده ها ترسیده از روی شاخه ها به پرواز دراومدن...

لبخندم عمیق تر شد... خب تبریک میگم دلپار! گور خودتو کندی!

کارم رسماً تموم بود! اینو من وقتی هیچ کاری باهاش نداشتم سگ بود و میخواست بکشه اتم، حالا که کرم ریخته بودم مرگم حتمی بود! با فراغ بال رفتم توی خونه، لباساشو بردم توی اتاق خودم.

محض کنجکاوی بینیمو بهشون نزدیک کردم... انتظار داشتم بوی سگی که سه روز از مرگش گذشته باشه بده اما در کمال تعجب هیچ بوئی نمیداد...

حتی...

دوباره عمیق تر بوکشیدم... بوی عجیبی داشت... یه رایحه مردونه! ادکلن نبود اما ... نمیدونم! خیلی خاص بود سگمصب...

از اون بوهایی که هورمونای آدمو فعال می کرد! نچ نچ! چه سمی! یه پیرهن چهارخونه مشکی بود با یه رگابی سیاه و شلوار ارتشی

اه کاش کفشاشم برداشته بودم دیگه اون طوری عالی می شد! رفتم دوش گرفتم و موهامو سر حوصله خشک کردم.

این درحالی بود که از استرس داشتم توله سگ میزاییدم! حقیقتش رو بخوام بگم به گه خوردن افتاده بودم.

باید به عادل زنگ می زدم و می گفتم اگر من ار سه ساعت یه بار بهت زنگ نزدم بدون که مردم!

احساس می کردم قراره به زودی به فجیع ترین شکل ممکن به قتل برسم! موهامو همون طوری رها کردم روی شونه هام. یه لباس یقه شل که یدونه از شونه هام و بند بنفش سوتینم رو به نمایش میداشت پوشیدم و یه شلوارک نیم وجبی جین!

لباس خوبی برای مردن بود! یه استرس عجیبی توی دلم افتاده بود... چند ساعتی بود که به شکل مرگباری همه جا امن و امان بود!

قائدتا نباید این طوری می شد!

این دفعه چجوری میخواست منو بکشه؟

با تفنگ؟ یا نه شایدم مجبورم می کرد یه نارنجک قورت بدم! شایدم می کردش تو صد جام!

نیشخندی نشست روی لبم...

با این که استرس داشتم ولی نمی تونستم نخندم! تصور این که با یه شرت توی جنگل متواری باشه خنده رو می آورد روی لبام. تو همین فکر بودم که زنگ خونه زده شد... یا بسم الله! آب دهنم رو قورت دادم و از جا بلند شدم!

اگر درو به روش باز نمی کردم عصبی تر می شد و می زد شیشه ای چیزی رو میشکوند! البته اگر باز می کردم منو میگیاید! در هر صورت من قرار بود به فاک سگ برم! از شیشه ها چیزی معلوم نبود. ایستادم جلوی در و با یه ذکر زیر لبی درو باز کردم! ایستاده بود پشت در با رگ پیشونی برجسته و اخمایی که شدید گره خورده بود توی هم!

یه دست لباس جدید پوشیده بود ولی موهاش خیس ریخته بودن دو و برش! با اون نگاه تیره تا اعماق وجودمو می دید!

تک سرفه ای کردم و گفتم:- امممم سلام! خدایا خدایا! نباید می خندیدم! نیشتو ببند دلپار!

ولی خب دیر شده بود. لبخند دندون نمایی نشسته بود روی لبم. سرد و خشن گفتم:- سلام! چجوری میخوای بمیری؟ بقی زدم زیر خنده و یه قدم رفتم عقب! فقط اون سلام اول جملش... عالی بوددد! با نیش باز گفتم:- امممم! گزینه های روی میز چیان؟ یه قدم اومد توی خونه و با صدایی که بم و عصبی بود گفتم:- منو بازه! هر چیزی که بخوای! کلت، شانگان، طناب دار، حتی ابزار کلاسیک هم میتونم گیر بیارم! گیوتین، صندلی الکترونیکی! چاقو، قمه، قداره... کاش یکی میومد نیش منو می بست!

چند قدم دیگه رفتم عجب و گفتم:- بین یه چیزی که کثیف کاری نداشته باشه! قول داد:- باشکوه میمیری! زیبا! با یه سوراخ درست روی سینه ات! اومده بود وسط خونه! هی من می رفتم عقب هی اون میومد جلو...

پیانو رو دور زدم و گفتم:- بازم خشنه... سم نداری؟ عصبی گفتم:- مهم نیته! و یه آن دوید سمت من! از سر هیجان جیغی کشیدم و شروع کردم به دویدن!

اون می دوید من می دویدم!

تو اون وانفسا نمی تونستم جلوی خندمو هم بگیرم... در همون حال داد زدم:- بابا چقدر بی جنبه ای! کاریت نداشتم که! صدای قدماشو پشت سرم شنیدم و بعد صدای خودشو:- تو دیگه مردی! کارت تمومه! رسیدم به کاناپا و سنگر گرفتم پشتش و گفتم:- وایسا وایسا! انتظارشو نداشتم ولی اون طرف کاناپه ایستاد....

درحالی که نفس نفس می زدم گفتم:- بیا منطقی باشیم هالک! خیلی ساده گفتم:- نمیخوام! و دوباره دوید طرفم!

شروع کردم به در رفتن و در همون حال گفتم:- این نامردیه! مگه چیکارت کردم!؟ از پشت یقه امو گرفتم...

جیغ زدم:- وای یا امام خمینی! و سرعت دویدنمو دو برابر کردم. یقه ام از دستش ول شد و موهام خورد توی صورتش! همین باعث شد چند ثانیه مکث کنه و منم از فرصت استفاده کردم و مثل گوله دویدم سمت پله ها!

پشت سرم می اومد. تند تند پله ها رو رفتم بالا! تو سالن بالا اون طرف ویلون سل ایستادم و با خنده گفتم:- یه دقیقه یه دقیقه! ایستاد... جالب بود که دیگه اخم نداشتم! با نفس نفس گفتم:- بین تو غریب به پنج دفعه خواستی منو بکشی ولی نمردم! اصلا قسمت نیست من میرم! چرا میخوای با سرنوشت بجنگی!؟ خب الحمدلا باز هیجانم زده بود بالا و کص خالص تفت می دادم!

پشت بند حرفم خودم زدم زیر خنده. هالک فورا گفتم:- این دفعه قطعاً میمیری من به سرنوشت اعتقادی ندارم! و دوبار شروع کرد به پیش روی کردن سمت من.

یه قدم با اون لنگای گنده اش بر می داشت اندازه دوقدم دویدن من بود...

فرار کردم سمت اتاقم... می دونستم اون جا دیگه کارم تمومه... آدرنالین زده بود به چشمم!

نرسیده به تخت از پشت حوله داد جیغی کشیدم و پرت شدم روی تخت..برگشتم تا فرار کنم اما به آن دستاشو گذاشت دو طرف تنم و روم خیمه زد! شونه هامو محکم گرفت تا راه فرار نداشته باشم و با نیشخندی روی لبش گفت:- دیگه کارت تمومه! عای عای! چه فک زاویه دار زیبایی داشت. و به ته ریش خفن...

از اون دسته فکای زاویه داری بود که همه می رفتن عمل می کردن تا بهش برسند.

بعد این بشر خدا دادی داشت... موهاش آویزون شده بودن از دو طرف صورتش پایین! ولی من دور دنیا رو گشتم، با هر سگ نری لاس زدم و هر ابلهی رو امتحان کردم اما توی دل این جنگل و توی غیر ممکن ترین اتفاق ممکن، درحالی که ذره ای انتظارشو نداشتم کسی رو پیدا کردم که همه چیزای ظاهرش رو طبق استانداردهای خودم از کارخونه زده بودن! همه چیزش ایده آل بود! شاید از نظر بقیه کپری، ولی از نظر من ایده آل و عالی بود!

حتی اون زخمای قلوه کن شده تنشم جذاب و به شدت مرموز بود برام.پرسید:- آخرین وصیتت چیه؟ با آسودگی دوتا دستامو گذاشتم زیر سرم و با نیشخند گفتم:- که آزادم کنی برم! نیشخندش غلیظ تر شد و گفت:- فکر کنم یکی این جا اول گوله نمک بوده بعد دست و پا در آورده! حواسش نبود چقدر وضعیتمون باحاله!

و لامصب به پشمشم نبود که حدود یه دقیقه ست داره پلانک میره!

من دو ثانیه این جوری می ایستادم دهنم گاییده می شد.

بعد این تو این حالت یه دقیقه ست داره باهام لاس نا آگاهانه می زنه! خبر نداشتم دارم باهاش تیک می زنم، نا خود آگاه باهام همراه شده بود! به این نوع لاس می گفتن لاس نا آگاهانه یا تخصصی ترشو بخوام بگم لاس پنهان! چشمکی براش زدم و گفتم:- انگار یکی خیلی بهش سخت گذشته از آبشار تا خونه رو لخت بیاد! اخمی کرد و گفت:- به نفعت بود یادآوری نکنی! شونه ای بالا انداختم و گفتم:- آخه الان چجوری میخوای منو بکشی؟ انقدر هوارو تنفس می کنی تا برای من نفس کم بیاد؟ به خوشمزگی حرفم خندیدم. اون ولی پوکر نگاهم کرد و گفت:- من بلدم حتی با یه تیکه سنگ کوچیک آدم بکشم! می تونست منو جوری ببوسه که از بی اکسیژنی خفه بشم؟ سگسی ترین راه مردن به دست این بشر همین بود:- خیلی ریلکس و به کیرم بودم و همین عصبی و گیجش می کرد.

لابد عادت داشت هر کیو که می خواست بکشه کلی التماسش می کردن ولی من نه!

اون هم دلیل داشت! یه دلیل مسخره! حس شیشم بهم می گفت قرار نیست به دست این آدم بمیرم!

یه جورایی حس می گفت امن ترین جای جهان برای من جوجه تو دهن همین تمساحه!

گفتم:- آخه چرا این قدر تهاجمی ای تو؟ همش کشت و کشتار، قتل، خون ریزی، تفنگ، تهدید، مرگ... ای بابا! سخت نیست این قدر وحشی بودن؟ نیشخندش غلیظ تر شد انگار که ازش تعریف کرده باشم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:- نه وقتی ذات اصلیم همین باشه...کنجاکو گفتم:- و ذات اصلی تو قاتل بودنه؟ دیدم که نگاهش رنگ باخت...عصبی شد و کم کم دیدم که نگاهش داره بر می گرده به همون نگاه ترسناک اون روز...همون نگاهی که شاید به من خیره بود، اما قطعاً بهم نگاه نمی کرد! انگار با چند نفر حرف می زد! چشمش نوسان داشت. انگار که از یکی به یکی دیگه بیره! انگار یه چیزایی می دید که بقیه نمی دیدن..برای این که دوباره برنگرده به اون حال بلند گفتم:- داره حوصلم سر میره ها! چجوری میخوای منو بکشی؟ نگاهش دوباره متمرکز شد! حتی سوال قبلیمو جوابم نداد. فقط خیره بهم نگاه می کرد! این بار نگاهش فرق کرده بود!

این بار مطمئن بودم چشمامو نگاه می کنه! مطمئن بودم بلاخره داره بهم دقت می کنه. یه حس عجیبی داشتم! یه حس که انگار ازش متنفر بودم اما شدیداً جذبش می شدم!

همون رایحه خیلی مردونه و خاص رو می داد، رایحه ای که غلغلکم می داد!

منم خیره شدم تو قهوه ای چشمش...نا خود آگاه یه ان حس کردم خیلی باهاش آشنا!

انگار یه عمر با این آدم زندگی کردم! انگار سالها این منظره رو دیدم... حس آشنا پنداری عجیبی بود با مردی که شاید به زور پونزده شونزده بار اونم به قصد کشت دیده بودمش! پرسیدم:- وصیت آخرمو بکنم؟ یکم طول کشید تا جواب بده:- چیه آخرین وصیتت؟ نیشخند زدم... حالا شد! دست بلند کردم و پایین یه طره از موهاشو گرفتم و پیچوندم دور دستم...

از این که این قدر نرمه متحیر شدم! وای! چرا آخه؟

جنس موهاش از موهای منی که این قدر بهشون می رسیدم و ور می رفتم هم لطیف تر بود. اخم کرد، احتمالا از این که به موهاش دست زده بودم سگ شده بود.

برای این که حواسشو دوباره پرت کنم لب زدم:-اسمت! به عنوان آخرین خواسته و وصیتم میخوام اسمتو بدونم. ابروی بالا انداخت و بهم گفت:-به چه دردت میخوره؟ حالا اونم داشت باهام لاس می زد!

البته که نمی دونست داره باهام لاس می زنه ولی داشت انجامش می داد و من به این نتیجه رسیدم مرد هر جوری هم که باشه، هر اخلاقی هم که داشت باشه، حتی یه آدم به دور از تمدن هم باشه آخرش بلده لاس بزنه!

لاس تو ذات انسانه! اصلا غریزه این لامصب! لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:-میخوام اسم قاتلمو قبل از مرگم بدونم. اون دنیا اگر ازم پرسیدن کی تو رو کشته نمیتونم بگم یه هالک بی شاخ و دم که! بی مقدمه گفت:- رویین! اسمم رویینه.

**** ◀ رویین ▶

- چرا نمی کشیش؟ نمی تونی؟ آره تو همیشه بی جریزه و بی خایه بودی! انتظاری ازت ندارم... به صداهای توی ذهنم بی توجهی کردم، عجیب بود ولی داشت می شد که بهشون بی محلی کنم... دختره گفت:-داره حوصلم سر میره ها... رویین! منو نمیخوای بکشی؟ از این که این قدر ریلکس بود بدم میومد و در عین حال جالب بود برام!

انگار نه انگار که در آستانه مردن به دست یه قاتله! کف دستاشو گذاشته بود زیر سرش و زل زده بود تو چشمای من... با چشمای خاکستری و براتی که مثلشو هیچ جا ندیده بودم... دستمو حل بردم سمت گوش، انگشتمو حلقه کردم دور گردنش و گفتم:- یاد میگیری دیگه با دم شیر بازی نکنی! اما چرا نمی تونستم انگشتمو فشار بدم؟ چرا دلم می خواست به جای حلقه کردن دستم دور گوش شاهرگشو نوازش کنم؟

جریان خون رو زیر دستم حس می کردم... - بنواز رویین! خلق کن! تو خالقی، نوازشش کن... بین دو به شک بودن این که بکشمش یا نوازشش کنم بودم، اما ذهنم فرمان رو صادر کرده بود... کارام دست خودم نبود...! دستم کم کم پیشروی کرد سمت شاهرگش...

دلم میخواست حسش کنم...

انگشتم نرم و آروم کشیده شد روی نبض تپنده و پر تپش گرنش... پوست نرم و روشنی داشت... یه خاکستری یه دست... نوازشش مثل نواختن پیانو بود... مثل لمس کلاویه ها! مثل حس شیرین خلق یه ملودی... - رویین روزی که تو ساز نزی، روزی که از این پیانو صدایی بلند نشه اون روز روزیه که جهان یکی از با ارزش ترین سرمایه هاشو از دست داده... تو خارق العاده ای پسر... تو فوق العاده ای... صدا می پیچید توی گوشم و حس بدی داشتم!

احساس نمی کردم دیوونه ام! احساس نمی کردم یه اقلیتم! یه اقلیت یه نفره! دختر دستشو اروم از زیر سرش بیرون کشید و دستشو گذاشت روی دست من!

با لمس دست گرمش روی پوست دستم نفسم حبس شد... دستم نا خودآگاه از روی گردنش کشیده شد بالا تر... با انگشتم خط فکش رو دنبال کردم تا رسیدم به چونه اش...

انگشت شصتم ماجراجو تر بود! نشست روی لبهاش... لباس زیر انگشتم لبخند شد... یه منحنی ملیح...:

خیره شدم به لبخندش، به لبای درشتی که با هنرمندی تمام رژ لب خورده بود... یه رژ لب قهوه ای روشن رو به قرمز... درجه خاکستری لبهاش با طیف قرمز قهوه ای یکی بود... داشتم لمسش می کردم و نمی دونستم برای چی!

گونه هاش و بعد مژه های پایینش رو... محو نرمی و گرمای صورتش بودم.

با هیچ ملودی ای نمی شد مقایسه اش کرد چیزی که داشت توی ذهنم ساخته می شد! دوباره خالق شده بودم...
دوباره شده بودم رویین ده سال پیش، شده بودم رویین واقعی...

یه نفر با چکش و مشت و ضرب و زور این نقاب ده ساله امو از روی صورتم کنده بود! با لمس مژه های پایینش نرم
چشماشو بست...

مژه های بلندش رو لمس کردم.... خط پلک کشیده اشو... دستم از توی شقیقه اش رفت لا به لای موهاش...
خنک، یکم خیس و بوی شامپوی شکلاتیخس و رایحه موهاش بود...چشماشو باز کرد و با لبخن روی لبش گفت:- آدم
ندیدی پسرم؟ نفس عمیقی کشیدم، بوی رایحه میوه ای تنش و شکلات موهاش پیچید توی بینیم.
خیره بودم به دایره خمار شده خاکستر نگاهش... هیچ خاکستری ای ندیده بودم که این قدر خالص باشه... دستشو
گذاشت روی دستم که لا به لای موهاش بود و آروم اسممو صدا کرد:- رویین؟
اسمم رو خوش آهنگ تلفظ می کرد.

از بالا و پایین رفتن تن صداش موقع تلفظ اسمم می تونستم یه ریتم بسازم...

می شد یه آهنگش کرد... یه قطعه! چشمام شروع کرد به سوختن!

این چند وقته خیلی درد می کردن اما الان یه دفعه ای دردش دو برابر شد. نتونستم تحملش کنم...

چشمامو بستم و نفسم حبس شد...

دستامو فرو کردم توی موهام و از شدت درد کشیدمشون...درد درد درد...

درد و درد و درد...

سرمو محکم بین دستام نگه داشتم و تمرکز کردم تا از شدت درد داد نکشم. یه دختره با صدایی که توش نگرانی موج می زد
گفت:- رویین؟ چی شدی یهو؟ رویین؟ نگران بود؟

جدی؟

واقعا الان نگران من بود؟ چند بلیون سال بود که هیچ احدی سر سوزنی دلواپس من شده بود؟

چند هزارسال بود که هیچ کس نگران من نشده بود؟

اصلا مگر وجود داشت بشر دویایی که برای ادم نجسی مثل من نگران بشه؟

همه ازم متنفر بودن، همه ازم فرار می کردن! همه می گفتن چه آشغالیم! همه آرزوی مرگمو داشتن!

این دختر نمی خواست من بمیرم؟

نگرانم بود؟:

چشمای دردناکمو باز کردم و خیره شدم توی چشماش...

یه دفعه همه چیز آروم شد!

ضریان قلبم!

زمزمه های توی سرم!

سوت کشیدن گوشام! و درد چشمام!

جوری آروم شد که انگار هیچ وقت اصلا درد نمی کردن! وضعیت اصلا نرمال نبود!

یه ادم دیگه داشت وارد دایره امن من می شد. دور من یه قلعه بود، هیچ کس نباید پاش به این قلعه باز می شد. از جا بلند شدم و خیره توی چشماش لب زدم:- ازم دور بمون! اخمی کرد و گفت:- چی... دو قدم رفتم عقب، سرمو تکون دادم تا موهام از توی صورتتم برن کنار، انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و با تهدید گفتم:- به من نزدیک نمیشی! گورتوگم می کنی از این جا! باید می رفتم!

درد چشمم منشا جسمی نداشت! باید از این آدم دور می موندم! باید...!

گورشو باید از این جاگم می کرد! خطاب به صدای پیری و زرت و پرتاش توی سرم داد کشیدم:- خفه شو! دوباره دیوونه شده بودم.

دوباره صداها اومدن توی ذهنم:- بی خایه... نتونستی بکشیش! تخم نداری بکشیش...

-تو قاتل نیستی رویین... قاتل نیستی...

-جریزه نداری...! باید زودتر پرتت می کردم بیرون! درو با ضرب باز کردم و فزاید کشیدم:-خففه شوووو! ** ◀ دلیار ▶ولو شده بودم رو تخت..لباس تنم نبود و لخت بودم!

آخیش...! به این میگن زندگی! که راحت و آزاد حتی لخت تو خونه بچرخي بدون ایم که نگران پیرسگ همسایه رو به روی باشی که از پنجره طبقه دوم دیدت بزنه! سرمو فرو کردم توی بالش و موهای خیس رو ریختم روش. لبخند زدم و بوی شکلات شامپوم پیچید توی بینیم. انقدر خوابم می اومد که بی اون که لباس بپوشم خوابم برد! تو اعماق خواب ناز بودم، اوایلی که خواب داره عمیق میشه...!

به سادگی می تونستم هفت هشت ساعت با همین فرمون بخوابم!

همه چیز خوب بود تا ایم که دست گرم و زبری روی گلویم حس کردم...به آنی از خواب پریدم و سیخ نشستم...

دستام چلیپایی نشست روی سینه هام و خیره شدم به فضای اتاق... هیچ خبری نبود!

هیچ کسی توی اتاق نبود...!

مثل تموم این یک هفته گذشته فقط خواب دیده بودم! موضعی که گرفته بودم رو باز کردم و باز ولو شدم روی تخت... این بار با یه حس لعنتی و خوب!

با یه حس جذاب...

با حس لمس یه دست... خدایا خیلی حال کرده بودم!

بین چقدر حال کرده بودم که یه هفته یود خوابشو می دیدم! رویین! چه اسم خفنی هم داشت! اون روز به جای این که بخواد منو بکشه لمسم کرده بود...

نوازشم کرده بود...

شاهرگمو... گلویم، چونم... حتی لبامو... حتی چشمامو... من دیگه هیچ وقت اون آدم سابق قبل از نوازشای رویین نشدم!

نه که ندید بدید و بسته باشم ها!!! اتفاقا برعکس! منتها این فرق داشت! خیلی فرق داشت! توگیر و دار فکر به دستاش بودم که ناگهان یه صدای بلند شد...

صدای شلیک! دویدم سمت کمد و ریدوشامبرمو بی اون که چیزی زیرش بپوشم سرسری پوشیدم و دویدم سمت پله ها...

نمیدونم چرا دلم شور می زد...! اخرین باری که دیده بودمش نزدیکای برکه بود، با خودش حرف می زد!

ترجیح داده بودم سمتش فعلا آفتابی نشم!

حسم بهم گفته بود! اون حسی که وقتی توی به خطر بزرگیم بهمون الهام می کنه که از خطر دور باشیم... و تموم این یک هفته حسم گفته بود درسته نوازشت کرد، ولی الان وحشی تر شده... افسار گسیخته تر... غیر قابل کنترل تر...

همین باعث شده بود که ازش دوری کنم علیرغم کنش سگی ای که بهش داشتم! وقتی رفتم پایین چیز خاصی نبود، جنگل توی یه سکوت شوم فرو رفته بود!

چندتا پله دیگه هم رفتم پایین و یکم بیشتر به اطراف دقت کردم!

دیدمش...

اون طرف شیشه ها! ایستاده بود و داشت با تیره ترین نگاهش به من نگاه می کرد!

یه شاتگان بزرگ دستش بود و نشونه رفته بود سمت شیشه... اول فکر کردم هدفش منم!

ولی وقتی سر شاتگانو دنبال کردم رسیدم به یه لکه بزرگ خون روی شیشه خونم! با دیدن خونی که پاشیده بود به شیشه ها جیغی کشیدم و افتادم زمین!

خون کی بود؟

کی رو کشته بود؟

خدایا کمک! پشت سر رد خون رو که نگاه کردم سه لاشه نیمه جون از یه آهو دیدم!

هنوز جون داشت! هنوز تکون تکون می خورد... به گریه افتادم... الهی بمیرم..!

از جا بلند شدم و با گریه رفتم طرف آهوعه.

درو باز کردم و رفتم بیرون، نشستم بالای سرش و به سوراخ عمیقی که خورده بود توی پاش نگاه کردم.. اشکم چکید، خیره شدم تو چشمای ترسیده آهوعه که نه می تونست فرار کنه و نه می تونست بمونه...

الهی بمیرم...

با حق حق نوازشش کردم. هول شده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم... روپن اومد و ایستاد بالای سرش. با چشماپی که غرقه در اشک بودن بهش نگاه کردم و نالیدم:- آخه چرا؟ پوزخند زد!

پوزخندش از چشمم گذشت و مستقیم شلیک شد تو قلبم... ترسیدم...

جواب داد:- این جا جنگله...! و بعد دوباره با تفنگش نشونه رفت سمت آهوعه...!:

قبل از این که بگم نه! قبل از این که التماسش کنم، قبل از این که چشمامو ببندم صدای شلیک دوم بلند شد و آهو از تقلا افتاد... چند لحظه با شوک به سوراخی که بالای چشم آهو درست شده بود نگاه کردم...

مرده بود!

آهوپی که چند لحظه قبل زنده بود و داشت زندگیشو می کرد حالا مرده بود... به حق حق افتادم، تن بی جون آهو رو گرفتم بین دستام و سرمو گذاشتم روی بدنش و بلند بلند حق زدم...

اگر بابام می مرد این قدر ناراحت نمی شدم که الان ناراحت شده بودم.... -گمشو کنار... سر بلند کردم و به روپین که بی حوصله ایستاده بود و نگاهم می کرد خیره شدم...

برم کنار؟

همین؟

حیوون بیچاره رو کشته بود و بعد خیلی ساده می گفت برو کنار؟ با گریه جیغ زدم:- چرا کشتیش؟ حیوون تویی نه این بیچاره! عصبی مثل مگس مزاحم منو زد کنار و گفت:- گمشو اون ور بابا! می خواست آهو رو برداره که از جا بلند شدم و هولش.

چون انتظارش رو نداشت تلو تلو خورد رفت عقب...

با جیغ و گریه گفتم:- ولش کن! کشتیش دیگه! عصبی گفتم:- تا تورو هم نکشتم برو کنار! نرفتم کنار. تا این طفل معصوم رو به جایی دفن نمی کردم خیالم راحت نمی شد! داشت زندگیشو می کرد که به خاطر من مرد! رویین میخواست منو اذیت کنه...

گفتم:- دیگه چی از جونش میخوای؟ میخواستی منو اذیت کنی که کردی، گمشو دیگه! نیشخندی زد و گفت:- اذیت شدی؟ با گریه نالیدم:- جلوی چشمم یه موجود زنده رو کشتی... انتظار داشتی بشکن بزنم؟ مرتیکه قاتل! خب... نمی خواستم عصبانیش کنم...

ولی عصبانی شد!

بدم عصبانی شد!:

اومد جلو و بازمو جوری محکم گرفت که مطمئن بودم یکم دیگه ادامه بده میشکنه.

هولم داد کنار و از بین دندوناش غرید:- من دقیقا همینم که گفتم! آگه یه روز گرسنم بشه آهو می کشم، یه روزم اگر سگ بشم ممکنه آدم بکشم! از سر راه من برو کنار! بهت گفتم دمتو بذار رو مولت و فرار کن ولی خیریت کردی و نرفتی! حالا هم پای عواقبش وایسا و زر مفت نزن نالیدم:- آی دستم... دستم... فکر می کردم ول می کنه دستمو ولی فشارشو دو برابر کرد و با نفرت گفت:- دم دست من نیا! خودت و سازات همتون برید به جهنم! و بعد با ضرب دستمو ول کرد. اون قدر ضعف کرده بودم به خاطر دستم که افتادم روی زمین. خم شد توی یه حرکت آهو ی به اون سنگینی رو برداشت و انداختش روی کولش و رفت سمت کلبه اش...

من موندم و یه عالمه خون که چمنزار جلوی خونمو خراب و شیشه امو به گند کشیده بود! از جا بلند شدم و رفتم توی خونه ام... بازوم ذوق ذوق می کرد و می سوخت... دلم می سوخت.

هم برای خودم، هم برای رویین! نشستم روی کاناپه اقیانوسی رنگ سالن و خیره شدم به کلبه اش!

آتیش روشن کرده بود، پوست آهو رو کنده بود و داشت روی آتیش کبابش می کرد!:

این که چقدر صحنه بدی بود و چقدر گریه کردم بماند... ولی فهمیدم قصدش این نبود که آزارم بده، فقط می خواست نهارشو جور کنه که دست بر قضا آهوعه اومده بوده جلوی خونه من. حواسم به تک تک کاراش بود، اون گوشتی که کباب کرده بود می دونستم مزه زهرمار میده. نه نمک زده بود، نه فلفل، نه آبلیمو، هیچی! اهو بود ولی مزه سگ می داد! من برای خودم یک ساعت پیش قبل از حمام پاستا درست کرده بودم، با این حال که خیلی خوشمزه بود اما کلی ازش موند!

رویین ولی همون سگو یه عالمه درست کرد و تا تهش خورد!

پشمام سوخته بود! بازومو ماساژ می دادم و به این فکر می کردم که حالا باید چه غلطی بکنم؟

اگر می خواست همین طوری شکار کنه اولاً که نسل تموم حیوونارو منقرض می کرد، دوماً من روانی می شدم!

همین الانشم برای آهو ی بیچاره یه چشمم اشک بود یه چشمم خون! ولی دیدم!

اون روی قاتل رویین رو دیدم بلاخره!

این که ذره ای مکث نکرد، این که اصلاً عذاب وجدان نداشت...

ولی به چیز دیگه ای هم دیدم....

به چیز خیلی مهم! انزجار!

نفرت از خودش و کارش رو هم توی چشمش دیدم! قبلا دیده بودم وقتی بهش میگم قاتل و وحشی کیف می کنه و خودش میاد ولی وقتی امروز به اون آهو شلیک کرد... توی چشمش انزجار رو دیدم!

روپین از خودش و از کارش متنفر بود!

از این که قاتل بود متنفر بود! دوستش نداشت! من چشمشو دیدم... پلکی زدم و ازش نگاه گرفتم. به آن دیدم بازوم اندازه به کف دست داره سبز میشه!

دستت بشکنه مرتیکه گوریل! ببین با بازوی نحیفم چیکار کردی! از جا بلند شدم! اصلا به کیرم که داشت سگ می خورد و به نقاب کیری زده بود به صورتش! به من چه!

حداقلش این بود که دیگه نمی خواست منو از جنگل بندازه بیرون! امروز بین صحبتاش گفته بود حالا که موندی پس پای عواقبش وایسا! این یعنی خب موندی دیگه! کاریت نتونستم بکنم! اصلا بمون به کیرم! ولی کونت هم پارس! بین صحبتاش به چیز دیگه ای هم گفته بود البته! گفته بود خودت و سازات برین به جهنم! این یکم تفکر بر انگیز بود!

از سازی من حرصش می گرفت؟

برای چی؟

قبلا دیده بودم چجوری به پیانوم نگاه می کنه.

مثل نگاه به فرد دیابتی به کیک خامه ای! شونه ای بالا انداختم و رفتم توی اتاقم تا به چیزی تنم کنم و باز برم حمام! یکم از خون اون آهوی بیچاره روی پاهام پاشیده بود و داشت روانیم می کرد.

یادم به اون صحنه که افتاد دوباره اشک جمع شد توی چشمام! الهی بمیرم... چقدر نگاهش معصوم بود... *خب حالا همه چیز بهتر شده بود. حمام کرده بودم، لباسای تمیز پوشیده بودم و موهامم جمع کرده بودم بالای سرم و نشسته بودم پشت پیانو! موفق شده بود به چهارچوب برای کاتایا طراحی کنم.

توی حمام یهوپی به ذهنم رسیده بود. اومدم بیرون و فوراً ویسشو گرفته بودم تا یادم نره!

ویسو پلی کردم! سکانس اول درباره بازی به عالمع بچه کوچولو و ریزه میزه توی پارک بود! باید خیلی شاد می بود... با لبام زمزمه می کردم و هم زمان تند تند می نوشتم و با پیانو اونایی که نوشته بودم رو می نواختم!

گاهی وقتاً از لذت سرمو تگون می دادم و لبخند می زدم. به موسیقی چند ثانیه ای شاد برای بازی هم محله ای های کاتایا! پر از شر و شور و شیطنتن... موزیکش حتی به خودمم انرژی مثبت می داد... چشمامو بسته بودم و داشتم چند ثانیه اولیه اشو می زدم.

اما همین که چشمامو باز کردم از توی تاریکی بیرون دوتا چشم خشمگین و براق دیدم که داره نگاهم می کنه! مثل موشی که اغوای چشمای مار شده نمی تونستم ازش نگاه بردارم.

نمی تونستم نبینمش... از جا بلند شدم و رفتم طرفش...

خیره بود به پیانو، به من نگاه نمی کرد...

درو باز کردم و صداش زدم:- رویین؟ اصلا بهم نگاه هم نکرد. ایستادم جلوش. قدم تا یکم بالا تر از سینه اش بود.

از بالای سرم به پیانو نگاه می کرد... پرسیدم:- پیانو بلدی؟ چشمش جمع شد... آروم لب زد:- من خالقم! خالق؟ برام خیلی عجیب بود چنین نگاهی اونم از آدم خشنی مثل رویین! جوری به پیانو نگاه می کرد که می تونست فلز رو آب کنه.

دستاشو آورد بالا و نگاهشون کرد.

پراز زخم، پراز پینه، و خیلی خیلی بزرگ! آروم تر گفتم:- اینا دستای یه خالقن.... نوازشگرن! داشتم نگرانش می شدم!
انگار مجنون شده باشه!

عجیب بود که بیشتر از این که بخوام نگران خودم باشم نگران رویین بودم.

دستشو گرفتم و آروم لب زدم:- دنبالم بیا... این کار غلط بود! ممکن بود منو بکشه! بهم ثابت شده بود که ثبات اخلاقی نداره و دیوونست. اما با این حال یه چیزی وادارم می کرد بپرشم سمت پیانو! انگار یه نیروی درونی مجبورم می کرد! دست خودم نبود! انگار که عروسک خیمه شب بازی شده باشم. عجیب تر رفتار رویین بود! نگاه از پیانو نگرفتم، دنبالم اومد توی خونه...

دیگه نگاهش خشمگین نبود. انگار به آخرین کپسول اکسیژن نگاه می کنه و وسط خلاء گیر افتاده عقب عقب راهنماییش کردم و پرسیدم:- میدونی این چیه?: فکر نمی کردم حتی تا حالا دیده باشتش.

توی پادگان که قطعا چنین چیزی نبود. تلوزیون و این چیزا هم که نمی دید. بعد می دونستم بدون چیه! از کنارم رد و رفت نزدیک تر. دستشو آروم کشید لبه پیانو و با عشق، با نهایت عشقی که یه نفر میتونست توی صداش داشته باشه لب زد:- هی! black Swan! چشم و بینیم تیر کشید... بدون این که بدونم چرا احساساتی شده بودم!

از صدای رویین! از قوی سیاه صدا زدن پیانوی سفید من! انگار توی یه دنیای دیگه بود... زیر لب با خودش زمزمه های می کرد که نمی فهمیدم.

آروم رفت سمت صندلی، بی اون که نگتیم کنه سرشو چرخوند سمتم و گفت:- اجازه هست بشینم؟! خدایا باورم نمی شد! اجازه می گرفت؟ رویین؟ اونی که بی اجازه اومده بود توی خونه ام و گلدونامو شکسته بود؟

هول شده گفتم:- آره آره! نشست، پاشو گذاشت روی پدال، کلاویه ها رو نوازش کرد و چشماشو بست...

سرشو داد عقب و مثل یه حرفه ای انگشتاشو گذاشت روی کلاویه ها و...

خدای من!

شروع کرد مثل یه استاد، مثل یه خدا پیانو زدن! نمی تونستم ریختن اشکام رو کنترل کنم...

خدایا....

از هر کسی که توی زندگی دیده بودم، حتی از استادم هم بهتر می زد!

انقدر عمیق و با احساس می نواخت که تک تک احساسات پشت قطعه اش رو درک می کردم... یه ریتم ملایم داشت اوایل...

کم کم اوج گرفت و به اوج شکوهش رسید، جوری که نفسم حبس شد! جوری که تمام ارگان های حیاتی بدنم متوقف شدن! و بعد یه دفعه ریتم آروم شد و آن چنان غمی ثانیه به ثانیه اش بهم منتقل کرد که حس کردم دارم از شدت ناراحتی دیوونه میشم... باور نمی کردم!

نمی تونستم به خودم بقبولونم که اون دستای بزرگ و ضخمت، اون دستایی که چند ساعت پیش یه آهو رو با بی رحمی تمام کشته بود بتونه چنین قطعه قشنگی بنوازه! نمی تونستم قبول کنم همسایه بی رحم و بی احساس من که همش دنبال کشتن من بود چنین پیانیست ماهری باشه! الحق که خودشو میشناخت!

اون یه خالق بود! از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم.

موهاش ریخته بودن توی صورتش! بلند و حالت دار تا زیر چوونش... دستاش نرم و روون می نشست روی کلاویه ها!

حالتی به خودش گرفته بود که مطمئن بودم دست کم ده سال تجربه پشتش خوابیده! ابروهای پر پشت و خوش حالتش مثل کلاه آ شده بود، چشماش بسته بود و اصلا توی این دنیا نبود... یه لحظه قطعه به جایی رسید که خیلی ریتم تند و دلپره آوری به خودش گرفت! انگشتاش با سرعت خیلی زیادی می نشستن روی کلاویه ها. مات و محو لمس انگشتاش بودم و اصلا نمی تونستم ازش چشم بگیرم که یه آن اخماش درهم شد! فکش منقبض شد و محکم تر کلیدا رو فشار داد...

انقدر ادامه داد تا جایی که قطعه به اون زیبایی رو با بی نظمی و یه صدای گوش خراش پایان داد! دست آخر هم یه مشت کوبید روی کلاویه ها که باعث شد از بد بودن صداش گوشامو بگیرم. چشماش باز شد و خیره موند به دفترم...

نفس نفس می زد!

می لرزید!

لباش تکون می خوردن!

دستاش مشت شده بود و پوستش کبود... نگرانش شدم و آرام گفتم:- رویین؟ جوابی نداد:

آروم تر و با احتیاط تر گفتم:

- رویین خوبی؟ اما خب یه کاری کرد که باعث شد جیغ بکشم و با ترس چند قدم برم عقب! اون قدر ناگهانی از جا بلند شد که صدلپیش واژگون شد و با صدای بدی افتاد. از پیانو جوری دور شد که انگار بمب ساعتی باشه، عقب عقب رفت ولی تا خواست برگردد و بدوه دویدم سمتش، دستشو گرفتم و اجازه ندادم! عصبی نگاهم کرد، جوری که نگاهشم می تونست پاره ام کنه.

پرسیدم:- رویین خودت فهمیدی الان چیکار کردی؟ چشماش هر لحظه طوفانی تر میشد، اشکامو پاک کردم و لب زدم:- زیبا ترین قطعه ای بود که تو عمرم شنیده بودم...! به حدی که باورم نمیشه واقع... وسط حرفم دستشو محکم کشید و غرید:- با تموم سازات برو به جهنم! و تا پیام بفهمم از جلوی چشمام محو شد! ***< رویین ▶ نشسه بودم پشت پیانو و تمرین می کردم. یه دفعه دستی از پشت سرم دور گردنم حلقه شد و یه صدای ملیح گفت:- خفه امون کردی با این پیانوت! یه چیز خفن تر بزنی، مثلا گیتار الکتریک! جواب دادم:- نمیتونم! ساز من پیانوعه! ادامو در آورد:- گگگگ نیمیتینم سیز مین پیانیوعه! گمشو! یه اسپنک بلد نیستی بزنی من چه انتظاراتی ازت دارم! پاشو بیا ناهار کوفت کن! سکانس عوض شد... - چطور بود؟ استاد میگه برم استودیوش تا ضبطش کنم. خیلی بهش امیدواره میگه اگر تا دو سال همین... -
افتضاح بود! حالمو بهم می زنی! سکانس عوض شد... -ولی تو قول دادی... - من به پسر دایان هیچ قولی نمیدم! گمشو از جلوی چشمام! دورشو خط بکش! سکانس عوض شد... پیانوم داشت می سوخت... قوی سیاهم... بوی چوب سوخته می داد، بوی آرزوهای سوخته، بوی آینده سوخته، بوی یه آدم سوخته... بوی سوختگی یه قوی سیاه می اومد...هیچ کاری نمی تونستم بکنم!

فقط نشسته بودم، اشک می ریختم و نگاه می کردم که چجوری قشنگ ترین، بزرگ ترین، مقدس ترین، عزیز ترین رویام داره میسوزه!

داشتم می سوختم!

من داشتم می مردم! چی مونده بود ازم؟ هیچی! لباسام نشسته بودن روی یه فضای پوچ! سکانس عوض شد... -رویین خودت فهمیدی الان چیکار کردی؟-زیبا ترین قطعه ای بود که توی عمرم شنیده بودم... صدا اکو می شد...

اکو می شد...

اکو...

منو کشته بودن! همه منو کشته بودن!

ایستاده بود به تماشای سوختنم...

هر چی داد می زدم کارساز نبود... هر چی التماس می کردم کسی از منجلااب نجاتم نمی داد.... صدای داد و فریادم گوش خودمم کر می کرد و کسی نبود به دادم برسه!

خاطره ها... خاطره ا بهم حمله کرده بودن.

محاصره شده بودم تو دل گذشته! مگه من چیکار کرده بودم؟ یه پسر بچه هجده ساله ريقو و احمق بودم که دماغ خودشم نمیتونه بکشه بالا!

مگه چیکار کرده بودم؟ غیر از این که پسر دایان بودم؟ هیچی!

هیچی! داد می کشیدم تا خاطرات ازم دور بشن!

خاطرات وحشیانه تر بهم حمله می کردن! هر چی سعی می کردم ازشون فرار کنم هی بیشتر نمی شد!

یه پسر بچه هجده ساله آخه چی می دونست از فرار؟ از زندگی توی جنگل؟ از تنهایی؟

قربانی چی شده بودم؟

چیکار کرده بودم که لایق اون زندگی گه مال شده بودم؟ هیچی! نفس می کشیدم! زنده بودم! پسر دایان بودم! به دنیا اومده بودم! رویین بودم! اینا گناه من بود! اگر یه روزی بر می گشتم به اون روزا، به اون ده سال قبل لعنتی، در قلبمو گل می گرفتم! کسای که باعث می شدن دیگه خودم نباشم رو می کشتم! مثل سگ می کشتمشون! بعدشم خودمو می کشتم!

اون موقع ها تخم بیشتری داشتم! انگشتم درد می کرد!

نئشه اشون کرده بودم و حالا مخدرشون دور شده بود! خمار بودن!

شاید اگر بر می گشتم به گذشته انگشتمو هم قطع می کردم! هی سکانس به سکانس گذشته کیریم می اومد جلوی چشمم! سکانس به سکانس به مرگ نزدیک تر می شدم و از مرگ دورتر!

یه حال کثافتی داشتم!

فقط می تونستم داد بکشم!

فقط داد می کشیدم! هر کس از این جا رد می شد شاید فکر می کرد رد رومی چیزیه و یکی رو دارن شکنجه میدن! دلم می خواست میتونستم گریه کنم!

کاش یه دختر بچه چهارده ساله ابله بودم که با دوست پسرش کات کرده بود و فکر می کرد زندگیش توی همون نقطه به پایان رسیده! درد داشتم! انگشتم درد می کرد و قلبم درد می کرد! مغزم درد می کرد! چشمام درد می کرد!

کل زندگیم درد داشت! گلوم خراش برداشت و به سرفه افتادم.

سنگینی نگاهی رو حس می کردم.

چرا نمی مردم من؟

خدا برای چی زنده نگهه داشته بود؟

برای این که گه بزخم به جنگلش؟

سرمو گذاشتم بین زانو هام و از شدت درد نالیدم.

دردی که نبود!

صدام رفته رفته بلند تر شد...

خاطرات کشنده تر...

بوی سوختگی می پیچید توی بینیم! انگار به تازگی قوی سیاهم رو آتیش زده باشن! رو به نابودی بودم! چیزی نمونده بود که پودر بشم! متلاشی بشم! تجزیه بشم که آن یه حجم گرم بهم نزدیک شد...

دستای گرمی پیچیده شدن دور بدنم...

و سرم روی یه حجم گرم و تپنده قرار گرفت!...! آغوش...

دنیا بوی یه آغوش گرم گرفت! یه نفر بغلم کردم بود و سرمو گذاشته بود روی قلبش!

صدای قلبشو دوست داشتم! صداهای توی سرمو خفه می کرد!

دستاشو دوست داشتم! خاطراتی که بهم حمله کرده بودن رو فراری می داد. انگار یه ناجی مهربون اومده و هیولاهای زیر تختم فرار کردن! پر شدم از امنیت!...

پر شدم از گرما... از یه صدای یکنواخت و خاص... صدای تپش! صدای زندگی... انگشتاش فرو رفت بین موهام و موهامو نوازش کرد....

من نوازش ندیده عقده ای رو با سر انگشتاش جادو کرد... یه عطر ملیح و خنک که منو یاد میوه های تابستونی مینداخت بینیمو پر کرده بود. صدای لرزون و ترسیده ای اروم کنار گوشم پیچ کرد:- هییششششششش! بسه رویین! ببین با خودت چیکار کردی...! با خودم چیکار کرده بودم؟

یه نوازنده رو تبدیل کرده بودم به یه قاتل بالفطره! من علیه خودم مرتکب جنایت شده بودم!

یکی میومد منو با آغوشش از خاطراتم نجاتم می داد....

ولی چرا یکی نمی اومد منو از دست خودم نجات بده؟ - آروم باش! چیزی نیست! نه چیزی نبود!

کلا هیچی نبود! خلاء بود! اکسیژن نبود!

ده سال بود که توی خلاء مثل سگ زندگی کرده بودم....

نفس عمیقی کشیدم. پر شدم از اکسیژن با رایحه میوه های تابستونی... - خوب میشی رویین! خوب میشی...:چقدر غم انگیز بود حرفش!

چقدر با نا امیدی گفته بود!

حس بیمار سرطانی ای رو داشتم که سرطان متاستاز کرده به مغز و ریه و خون و کلیه و پروستات و هزار جای دیگه اش! رو به مرگه! عزرائیلو با چشماش میبینه! و بعد یه نفر میاد با چشمای اشکی و صدای لرزون لبخند غمگینی می زنه و نگاه آحرو بهش میندازه و میگه خوب میشی!

هم خودش هم بیمار میدونن داره کس میگه! ولی حس خوبی میده!

منم حس خوبی داشتم! - حالت خوب میشه... دوباره مثل قبل میشی... یعنی می شد؟ یعنی این صدای دخترونه و نازک داشت راستشو می گفت؟ یعنی خواب نبود؟ یعنی باید باور کنم آلان از منجلاب کشیده شدم بیرون؟ یعنی باور کنم دیگه در امانم؟ یعنی باور کنم خوبه؟ خواستم تکون بخورم که دستاش مانعم شد. کنار گوشم لب زد:- بمون رویین. هیچ جا هیچ خبری نیست... همه چیز آروم و امنه! همه چیز سر جای خودشه... خوب بلد بود رامم کنه...

چشمامو بستم و اجازه داددم تموم ریه پر بشه از عطر تابستونی ناجیم...

بهش اعتماد کردم!

وقتی این قدر با اطمینان می گفت همه چیز خوب میشه، همه چیز درسته و سر جاشه پس بود! اجازه دادم گرمای دستاش اقیانوس منجمد تنم رو آب کنه... اجازه دادم حضورش، وجودش پوچی درونم رو پر کنه، اجازه دادم با صدای قلبش ضربان قلبم یکی بشه... همه جا سکوت شده بود... حتی توی سرم!

قشنگ بود! از این سکوت قشنگ نهایت استفاده رو کردم و خوابیدم!

توی آغوشی که شده بود ناجیم! ◀ دل‌یار ▶ سرشو توی آغوشم گرفته بودم و اون قدر نوازشش کرده بودم تا خوابید! دلم براش می سوخت...

با شنیدن صدای فریاد دردمندش متوجه شده بودم و اومده بودم این جا... یکم دور تر از کلبه اش روی زمین افتاده بود و سرشو محکم گرفته بود بین دستاش و مشخص بود از سر درد فریاد می کشه... حس می کردم دارم یه بچه بی پناه رو می بینم که زیر بارون شدید مادرشو گم کرده. هیچ کاری هم از دستش بر نمیاد...

قلبم تیکه و پاره شد وقتی این طوری دیدمش... دیگه اون لحظه برام مهم نبود که کیه، هزار بار سعی کرده منو بکشه، مرموز و بد اخلاقه و روی تنش پر از زخمه... دیگه برام مهم نبود که یه قاتله... فقط می دیدم که داره زجر می کشه! وقتی بغلش کرده بودم آرام شده بود...

اون قدر آرام که حتی توی آغوشم خوابید...

یعنی هیچ کس نبود این بچه رو بغل کنه تا به این روز نیوفته...؟ آخه چرا این طوری زندگی می کرد؟

چند بار وسط این جنگل بی در پیکر این طوزی شده بود و به خودش آسیب زده بود و هیچ کس نبود به دادش برسه؟ خیره شدم بهش...

موهای لختش از لا به لای انگشتم سر کشی کرده بودن...

ابروه‌هاش هنوز به حالت درد توهم گره خورده بود... حالتش این قدر ترحم بر انگیز بود که دلم می خواست روی تموم زخماش مرهم بذارم...

شاید به ظاهر یه مرد سخت و غیر قابل انعطاف بود که فقط از خودش خشونت نشون می داد، اما با یه آغوش ساده آرام می شد... خوابش می برد... نسبت بهش کنجکاو شده بودم.

نمی دونستم چه بلایی سرش اومده که شده اینی که الان هست! شخصیتش شدیداً جذبم می کرد...

از طرفی توانایی ای که ازش دیده بودم اجازه نم یداد بی تفاوت بشینم... کسی که می تونست اون طوری پیانو بزنه اونم بداهه قطعاً نابغه بود!

کسی که یه اهو رو بی اون که خم به ابرو بیاره با بی رحمی کشت و بعد نشست جوری پیانو زد که اشکم در بیاد، آدمی که این همه متناقض بود رو نمی تونستم رها کنم تو دل جنگل و برگردم! حالا از سر لجبازی نبود که این جا بودم...

به خاطر رویین بود! باید می فهمیدم چی بهش گذشته که این طوری شده. وقتی بغلش کردم تنش سرد بود، دستاش یخ زده بود... اما حالا دمای بدنش با من یکی شده بود... حس خوبی از این که تونسته بودم حالش رو خوب کنم داشتم. نا خود آگاه بی اون خودم بخوام آغوشم رو تنگ تر کردم... انگشتم لا به لای موهای حرکت کردن و خم شدم گونمو تکیه دادم به سرش...

دست خودم نبود...

مثل یه جور غریزه بود برام...

بهش جذب می شدم!

انگار سالیان سال بود میشناختمش... نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم تنفسش نا منظم شد، یکم تگون خورد و بعد یه نفس عمیق کشید... کم کم چشماشو باز کرد و سرشو گرفت بالا... گیج نگاهم کرد، پرسیدم: - بهتری؟ پرسید: - خوابم برد؟ اوه صداشو... لعنتی! دو رگه شده بود و بسیار جذاب! اصلا صبحی که با چنین صدایی شروع می شد صبحی بود از صبح های بهشت! جوری نگاهش کردم که بهش آرامش تزریق بشه و گفتم: - آره! عمیق خوابیدی! خواست از آغوشم بیاد بیرون که دوباره اجازه ندادم. کوتاه گفتم: - ولم کن! گفتم: - تا نگی حالت خوبه یا نه نمیذارم بری... عجیب نگاهم کرد و گفت: - برات اهمیتی داره؟ قاطع گفتم: - معلومه که داره! باید خودتو می دیدی! حالت جوری بود که انگار از درون داشتی می سوختی... نفس عمیقی کشید و گفتم: - صدا ها... هنوز هستن ولی قابل تحملن... فکر کنم خوبم... اخم نکرده بود هنوز...

از شخصیتی که میشناختم انتظار داشتم هر لحظه وحشی بشه و بخواد بکشه اتم ولی هنوز به اون مرحله نرسیده بود... دلم براش سوخت...

انگار تا حالا هیچ کس حالش رو نپرسیده بود که صادقانه جوابم رو داد.

کسی که ازش حالش رو می پرسن حتی اگر حالش بد باشه یه خوبم می پرونه! اما رویین... پرسیدم: - کدوم صداها؟ از آغوشم اومد بیرون، آرنجاشو گذاشت روی زانو هاش و دستاشو انداخت روی هم... چونشو تیکه داد به دستاش و جواب داد: - صداهای توی سرم... خاطره هام... دیوونم می کنن... اولین باری بود که مثل دوتا آدم متمدن داشتیم باهم حرف می زدیم. اولین باری بود که عصبانی نبود، پوزخند نمی زد، قاتل نبود! اولین باری بود که نقابش افتاده بود... کنجکاو پرسیدم: - اون روز با همون صداها داشتی حرف می زدی؟ باید می ترسیدم اما اصلا نترسیده بودم. باید از این که رسما یه آدم دیوونه رو ملاقات کرده بودم پا به فرار میذاشتم اما برام اهمیتی نداشت... آروم سرشو تگون داد و گفتم: - همیشه هستن، وقتی خوابم میشن کابوس، وقتی بیدارم زمزمه اشونو میشنوم... خیلی سخت بود بخوای با چنین چیز وحشتناکی زندگی کنی.

پرسیدم: - پیش تراپیست رفتی؟ پوزخندی زد و گفتم: - هه! تراپیست؟! نه! ترسیدم اگر بحثو کش بدم باز رم کنه، نمی خواستم دوباره باهام دشمن بشه، نمی خواستم دوباره بیوفته به جونم و بخواد منو بکشه.

برای همین پرسیدم: - چند وقته پیانو می زنی؟ دم عمیقی گرفت و اخماش رفت توهم، نگاهشو دوخت به دستاش و گفتم: - پیانو... ده ساله نمی زنی! هزار ساله، هزار قرنه نمی زنی... انگار خیلی درد می کشید از این که نمی توانست پیانو بزنه... پرسیدم: - نمیزنی؟ چرا؟ با لبخند روی لبش گفتم: - پیانومو سوزوندن...! قلبم تیر کشید... انگار یه سطل آب سرد ریخته باشن روم...

کدوم جانی ای پیانوشو سوزونده بود؟ چطور دلش اومده بود؟

پرسیدم: - بلک سوان؟ سر تگون داد. با غم لب زدم: - چه بی رحمانه... آهی کشید و گفتم: - بوی سوختنش هنوز زیر بینیمه... حتی وقتی میسوخت هم باشکوه بود! با دلسوزی گفتم: - حتما خیلی برات سخت بوده... هیچی نگفتم... فقط خیره شد به رو به روش...

بی توجه به عواقب کارم، بی توجه به این که ممکنه چی بشه دستمو آروم بردم جلو

یکم مردد بودم چون پر از زخمای ناجور بود...

اما تردیدو گذاشتم کنار...

کم کم نزدیک و نزدیک ترش کردم و بعد آروم لمسش کردم... با برخورد دستم به تنش از جا پرید...

سرشو چرخوند و دست منو روی بازوش دید...

عجیب نگاهم کرد و گفتم: - داری منو لمس می کنی؟ سری به نشونه تایید تگون دادم و گفتم: - آره! چطور؟ متعجب گفتم: - تو روانی ای چیزی هستی؟ با نیخند شرمو به دوطرف تگون دادم. پرسیدم: - منجر نمیشی؟ نگاه کردم به تیکه قلوه کن شده بازوش، به جای بخیه ها، به زخمای کهنه و جواب دادم: - نه! دوباره پرسید، این بار متحیرتر: - چندشت نمیشه؟ حس نمی کنی نجس شدی؟ حالت تهوع نمیگیری؟ مثل خودش با تعجب پرسیدم: - معلومه که نه! برای چی باید این حالتا بهم دست

بده؟ مگه چیه؟ با لحنی که تحقیر آمیز بود اما من میتونستم درد و غماشو تهش بخونم گفتم:- دختر تو واقعا عقل نداری...:خندیدم و گفتم:- اوه مرسی! دستمو آروم روی بازوش بالا پایین کردم و گفتم:-رویین؟ با "هوم؟" آرومی جوابمو داد. گفتم:- چند ساعت پیش توی سالن خونم اتفاقی افتاد که واقعا عجیب بود! تویی که قاتل و بد اخلاق بودی نشستی پشت پیانو و جوری نواختی که بهت حسودیم شد... نفس گیر بود، فوق العاده بود... اگر فیلم میگرفتم و میفرستادم برای دیزنی درجا میگرفتنت! آهی کشید و جواب نداد. از هرکسی که میشناختم بهتر پیانو زده بود.

گفتم:- حیف نیست باهاش قهری؟ حیف نیست چنین استعدادی الکی توی این درختا حروم شه؟ خیره به دوردست ها بود همچنان، گفتم:- من باهاش قهر نیستم. اون باهام من قهره! بلک سوان منو تا آخر عمر نفرین کرده... گذاشتم یکم بگذره و بعد پرسیدم:- رویین؟

برگشت و نگاهم کرد، با لبخند گفتم:- اولین باره که نمیخواهی منو

بکشی! بهم نگاه دردمندی انداخت و گفتم:- الان حتی رمق ندارم بهت فحش بدم! باورم نمی شد یه روزی برسه که برای کسی که این جمله رو در مورد من میگه دلم بسوزه..

لبخند غمگینی زدم و گفتم:- دوباره خوب میشه حالت... دوباره همون مرد نظامی و بی انعطاف میشی، دوباره میای منو بکشی... حالت خوب میشه... سرشو چرخوند سمت من و گونه اشو گذاشت روی دستش. لبخند غمگینی زدم فقط نگاهش کردم.

متحیر گفتم:- تو واقعا دیوانه ای! جواب دادم:همه همینو بهم میگن! جدی گفتم:- نه بین! من دیوونه زیاد دیدم! اصلا خودم دیوونه ام! ولی تو واقعا وضعت حاده!اره اینو خودمم می دونستم!

دقیقا می فهمیدم چرا بهم میگه این حرفو!

برای این که تا الان پا به فرار نداشتم. برای این که وقتی رسما گفتم دیوونه ست نترسیدم!

جاش توی ذهنم گفتم " دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید!":پرسیدم:- چرا وقتی میتونی این قدر امن و آروم باشی اون طوری وحشی بازی در میاری رویین؟ نگاهش دوباره شگفت زده شد.. پرسید:- به نظر تو من امنم؟ بی حواس گوشه موهاشو گرفتم و دادم پشت گوشش و لب زدم:- الان آره! الان خیلی امنی! اخی کرد و گفتم:- تموم باورامو داری به گه میکشی بچه! موهاش خیلی لطیف بود! واقعا راست میگنا! دخترا بعد از اون همه ویتامین و سرم مو و تقویت کننده و اینا موهاشون بازم وز وزیه! بعد پسر با شامپویی که ماشین و جوراب و تخماشونو میشورن سرشونم میشورن و موهاشون نرم و خوش حالته!

نمونه بارزش رویین!

وسط این جنگل مثل تارزان داره زندگی می کنه! تو برکه حمام می کنه بعد موهاشو نگا! مثل موهای بچه هاست! تو فکر بودم و داشتم آروم آروم موهاشو لمس می کردم.

حالا که زیر نور نگاه می کردم یکم موهاش به سمت فندق روشن مایل شده بود... صاف صاف! انگار کراتینه کرده باشه!

با سوالی که یه دفعه ای پرسید کاری کرد جدی بشم و سیخ بشینم!:- بیا باهم منطقی صحبت کنیم دلپارا! چشمام برقی زد... نزدیک بود بگم تا وقتی تو این طوری با صدای بمت دلپار صدام می کنی اصلا نمیتونم منطقی باشم! ولی به موقعش جلوی خودمو گرفتم و گفتم:- جان؟ خب یکم دیر فهمیدم این جان گفته یذره بد جا بوده! چشمای متعجبش همینونشون می داد.

خندیدم و گفتم:- قیافه اشو! یه جوری نگام می کنی انگار کسی تاحالا بهت نگفته جان! مات و مبهوت گفتم:- نه! خندمو جمع کردم و پرسیدم:- چی نه؟ خوب داد:- کسی بهم نگفته جان! چندمین بار بود توی طول امروز که دلم براش می سوخت؟ چندمین بار ود که دلم می خواست محکم بغلش کنم و بهش امنیت بدم؟:گونشو نوازش کردم و گفتم:- بین من چقدر خوبم! میتونم بهت کلی جانم بگم! بی هیچ چشمداشتی! میبینی چه مهربون کیوتم؟ - مهربون و چی؟ خندم عمیق تر

شد و گفتم:- کیوت! به کسی که خیلی گوگولی باشه میگن کیوت! دوباره و این بار گیج تر پرسید:- گوگولی؟ دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدا زدم زیر خنده!

وای خدایا! مثل این پدر بزرگا که معنی کلمه های نوه هاشونو نمی فهمن شده بود! خیلی به نظرم جذاب بود این! این که یه نفر رو می دیدم که جوون بود اما بلد نبود کیوت یعنی چی، یا حتی نمی دونست گوگولی چیه نشون می داد چقدر از دنیای آدما دور بوده!

بکر بوده!

دست نخورده و طبیعی...

مثل همین جنگل!

روپین می دونست من چقدر از چیزای بکر و ناب خوشم میاد؟ وسط خنده موهامو با دست جمع کردم و انداختم پشت سرم و گفتم:- وای روپین! اسطوره ای تو! چشمامو که باز کردم نگاه ماتش رو به خودم دیدم...

خندم پر کشید...

قلبم لرزید...

آروم و پر از غم لب زد:- معمولا هیچ کسی به حرفای من نمی خنده...! الهی بگردم!

گفتم:- برای چی؟ چشمات دوباره برای یه لحظه ترسناک شد و جواب داد:- اضافه خدمت، اخراج، زندان، اسلحه، فحش، مرگ و تیر اندازی و این که به کجا شلیک کنی تا طرفت درجا بمیره خندیدن نداره! از جوابش ترسیدم.

برای این که دوباره اعصابش تخماتیک نشه سریع بحثو عوض کردم و گفتم:- ببین پسر! به کسی که دوست داشتتیه، آدم میخواد بغلش کنه و بچلونه... یا بهتر بگم فشارش بده میگن گوگولی! کیوت! دوباره گیج نگاهم کرد و گفت:- کجاشو فشار بده؟ چرا باید آدم کسیو که دوست داشتتیه فشار بده؟ میدونست وقتی این طوری میشه چقدر جذبش میشم؟ نقطه ضعفمو فهمیده بود حتما!

با حوصله جواب دادم:- ببین از شدت دوست داشتنه! نمیخوایم بهش اسیب برسونیم، فقط میخوایم از بس دوستش داریم یه جورایی توی خودمون حلش کنیم! یه همچین حسی! بعد با احتیاط گفتم:- میترسم رم کنی وگرنه بغلت می کردم و میچلوندمت که قشنگ منظورمو بفهمی! اخطار داد:- بمون سر جات! دست به سینه شدم و مثل سگ دروغ گفتم:- معلومه که میمونم! دوست داشتنی نیستی که بخوام بچلونمت! در واقع همین که این طوری گیج و گوگولی ازم می پرسید گوگولی یعنی چیدلم می خواست انقدر محکم فشارش بدم که جونش دربیاد! منتها نمیشد به خودش بگم!

پررو میشد! حس کردم دیگه حرفی نمونده که بخواد باهام بزنه. حس کردم الانه که بلند شه بره برای این که جلوگیری کنم از رفتنش گفتم:- میخواستی باهام منطقی حرف بزنیگفت:- میخواستم باهات به زبون آدمیزاد صحبت کنم که جل و پلاستو جمع کنی و از جنگل من بری! از صراحتش خندم گرفت. گفتم:- من که بهت میگم جانم... من که به حرفات می خندم... من که بغلت می کنم و انقدر نازت میکنم تا خوابت بره... من که جیک و جیک میکنم برات! دلت میاد برم؟ وقتی دیدم داره پوکر نگاهم می کنه فهمیدم واژه لاس براش تعریف نشده! گفتم:- اوه ببین! فراموش کن چی گفتم! بذار منم منطقی و به زبون آدمیزاد بهت بگم! من از این جا نمیرم به هزاران دلیل. یکی این که عاشق جاها و چیزای دست نخورده و بکرم... معنادار نگاهش کردم ولی اصلا نفهمید!

به خاطر این که بیشتر خودمو احمق جلوه ندادم گفتم:- یه دلیل بزرگش اینه که من یه پیانیستم و صداش همه رو اذیت می کنه پس ناچارم! و دلیل بزرگ دیگش هم اینه که من برای کمپانی دیزنی... که احتمالا نمیدونی چیه کار می کنم و براشون اهنکسازی می کنم! و بهشون قول دادم تا سه ماه آینده بهشون موزیک متن و موزیک پایانی رو تحویل بدم و هیچ جا مثل این جا اون شخصیت آهنگساز منو تحریک نمی کنه! لال شدم و اجازه ندادم لبام با گفتم " دلیل آخرشم تویی" رسوا کنم!

روپین جواب داد:- نتونستی قانعم کنی! خب به نازنین تخمدانم!

رویین از جا بلند شد و گفت:- پس همه چیز طبق برنامه سابقمونه! میری! یا میتونی تشریف رو ببری! میتونی این جا رو ترک کنی! حتی میتونی گورتو گم کنی! پوکر گفتم:- گزینه دیگه ای نداری؟ یه قدم رفت عقب و با نیشخند گفت:- گم هم میتونی بشی! کاملاً حق انتخاب داری! و بعد پشتشو بهم کرد و ازم دور شد...:قبل از این که خیلی بخواد ازم دور بشه گفتم:- هی رویین؟ برگشت سمتم. با لبخند گفتم:- هر وقت حالت بد شد، یا دلت برای بلک سوان تنگ شد بیا پیش خودم. یه نگاه عجیب غریب دیگه بهم انداخت و رفت...

حال خیلی خوبی داشتم.

از این که باهاش مسالمت آمیز حرف زده بودم و باهام درد و دل کرده بود خوشحال بودم. ** - اومدی ریدی تو جمع گرم و مهربون خانوادگیمون و رفتی دلپار خانم!

خدا ازت نگذره بابا یه چشمش اشکه یه چشمش خون! یه گیلان پرت کردم سمتش و گفتم:- چقدر تو خوشمزده ای مرتیکه جان! عادل با خنده چشمکی زد و گفت:- والا بخدا! جواب قلب ضعیف و بیمار ثمر خانومو کی میخواد بده؟ یغ زدم زیر خنده. ثمر دوست دختر بابا بود که به تازگی ازش رونمایی کرده بود! خیلی هم لوس و از خود راضی تشریف داشت و من و عادل همیشه مسخرش می کردیم. اما پشت این بگو بخندامون یه حقیقت زشت و کپک زده وجود داشت...

بابا و مامان بعد از این که اون طوری از مراسم خاستگاری فرار کردم و اومدم این جا اصلاً براشون مهم نبود کجام و چیکار می کنم

اصلاً نپرسیده بودم این دختر چی شد پس؟ زندست... مرده... کجاست اصلاً؟! حتی عمو فریدون هم انگار براش من اصلاً مهم نبودم چون عادل میگه رفت و آمدشون با مامان و بابا مثل روزای قبله ورودین هم همیشه باهاشون میاد. انگار من یه آدم اضافه بودم که منتظر بودن حذف بشم و همه چیز برگرده به روال سابقش.

دلم برای خودم می سوخت.

برای خودم که تشنه محبت بودم و هیچ کسی نبود بهم محبت کنه... بی اون که خودم بخوام چشمام پر شده بود. عادل وقتی سرشو از توی گوشیش درآورد و چشمش به من افتاد که با اشکای خودم درگیر بودم اومد نشست کنارم و بی حرف سرمو بغل کرد...

این شد یه بهونه که اشکام بریزن پایین.

نمی دونم چرا عادت نمی کردم؟

نمی دونم چرا هر بار دلم میشکست از این بی مهریا! نمیدونم وسط این جهنم که همه از سنگ بودن این قلب حساس و شکننده چی بود خدا به من داده بود!

عادل گفت:

- هیشششش! گریه نکن دلپار... ما همیشه همین طوری بودیم، ما توی این لجنزار بزرگ شدیم. این چیزا نباید بهت آسیب برسونه... نالیدم:- خسته ام عادل! عقده ای شدم! چرا هیچ کس منو دوست نداره؟ حرکتی بیرون از خونه توجهم رو جلب کرد... اما غمگین تر از این بودم که بخوام پیگیر بشم ببینم کیه...:عادل گفت:- من و تو فقط هم دیگه رو داریم. فقط همین بدون تو موندی برام دلپار، فقط تویی که میتونی اون جای خالی توی سینه امو پر کنی... صداس بغض داشت، بمیرم برای خودمون. چقدر بیچاره بودیم، چقدر پر بودیم از عقده...

بلند بلند تو آغوش عادل هق زدم، عادلی که صدای خودشم بغض داشت گفت:- بیا بریم دلپار. بیا از این سگدونی فرار کنیم. بیا بریم یه جایی که واقعی تنها باشیم نه این که دورمون پر باشه و از تنهایی به خودمون بپیچیم! باهاش موافق بودم. محکم تر بغلش کردم و گفتم:- من که دارم میرم، توهم باهام بیا. بهترین راه همینه عادل... روی موهامو نوازش کرد و گفت:- میام... تنهات نمیذارم دلپار... چون هیچ وقت تنهات نداشتی تنهات نمیذارم... نمیدونم چقدر توی آغوش امن عادل گریه کردم، اما وقتی به خودم اومدم خونه تاریک شده بود.

فین فینی کردم و گفتم:- رفتم رو اعصاب! دستاشو از دورم باز کرد و گفت:- بدجور! لبخند مهربونی بهش زدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:- مرسی که هستی داداشی! با این که خودشم گریه کرده بود اما مغرور تر از اون بود که بخواد نشونش بده. پشت چشمی نازک کرد و گفت:- برقو بزنی کور شدم. هندی بازی در نیار! بلند شدم و رفتم سمت پریز برق، خیلی خونه تاریک شده بود، اصلا حواسم نبود که باید زود تر برقو روشن کنم.

تو این بین انگشت پام محکم خورد به پایه مبل... جیگرم بالا اومد و نالیدم:- ای ننتو گاییدم! عادل غرغر کرد:- ننه کیو داری میگایی؟ درحالی که لنگ می زدم رفتم سمت دیوار و پریزو پیدا کردم. زدمش اما روشن نشد!
وا!

دوباره زدم برقو... بازم خبری نبود. رفتم سمت پریزای دیگه اما هر کدومو گی زدم هیچ کدوم روشن نمی شد! نالیدم:- فیوز پریده! عادل گفت:- کنترش کجاست؟ برم ببینم مشکلش چیه. گوشیمو برداشتم و درحالی که فلششو روشن می کردم گفتم:- این قلق داره تو بلد نیستی. الان خودم درستش می کنم. از در زدم بیرون.

هوای بیرون به شدت تاریک بود و هیچی معلوم نبود!

شبهه فیلم ترسناک شده بود. هیچ وقت نداشتنه بودم این اطراف این قدر تاریک بشه! به خاطر اشکایی که ریخته بودم سرم درد می کرد. طفلی عادل چقدر منو تحمل کرده بود.

رد اشک روی گونه هام می سوخت هوای بیرون خیلی خنک بود، کلا این نقطه از کشور احتیاجی به سیستم سرمایشی نداشت. نورو انداختم روی زمین و رفتم سمت پشت خونه. کنتر برق اون جا بود. نمیدونم کدوم سگ پدری بیرون تعبیه اش کرده بود. هزار بار به این مهندس و معمار ساختمون گفته بودم من رفاه میخوام! بیا اینم رفاه! برای یه فیوز زدن باید هزار کیلومتر پیاده روی می کردم. قبلا یه بار وقتی رعد و برق می زد پریده بود اما الان که هوا صاف بود نمیدونم چرا از کار افتاده بود! رسیدم جایی که کنتر هست.

نورو انداختم روش و رفتم طرفش درش رو باز کردم و گفتم:- یا خدا این چه سمیه؟ کابین خلبانه؟ چقدر دکمه مکمه این جا هست؟ یادم نمی اومد قبلا کدومو زدم تا روشن شد. دفعه قبلم زنگ زده بودم به خود یارویی که اینو برام وصل کرده بود.

ساعتو نگاه کردم. نه و نیم شب بود. رفتم توی لیست تماسا و اسم فرجی رو پیدا کردم.

با چه اعتماد به نفسی به عادل گفته بودم قلق داره و فقط خودم بلدم؟

چطوری این حجم از گنده گوزیرو توی خودم جا داده بودم؟ این وسط یه چیزی هم بود که اذیتم می کرد.

یه جور سنگینی نگاه و حس نا امنی از پشت سرم!

عجب گهی خورده بودم.

کاش میذاشتم همون عادل بیاد یکم بهش ور بره: برگشتم سمت فضای تاریک رو به روم.

بدبختی این بود که چون گوشی رو گذاشته بودم دم گوشم فلشش خاموش شده بود و رسما همه جا فرو رفته بود توی تاریکی.

لب زدم:- بردار این گوشت کوبتو مرتیکه! اما بر نمی داشت! معمووم نبود کدوم جهنم دره ای داشت می داد که حواسش به گوشیش نبود. حسابی خایه کرده بودم.

گور بابای برق! باید در می رفتم قبل از این که یه حیوونی چیزی بگیره پام کنه! با صدای " مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد لطفا بعدا شماره گیری فرمایید! " از جا پریدم و هیینی کشیدم!

خیلی به دفعه ای بود. منم که داشتم توی شلوارم می ریدم. فحش رکیکی دادم و برگشتم سمت کنتور باید هر چی دکمه ممکه داشت می زدم بلاخره یه چیزی میشد دیگه.

فوری فلش گوشیمو دوباره روشن کردم و انداختم روی جعبه کنتر. از سمت راست شروع کردم، یه دکمه قرمز رو به پایین داشت. زدمش بالا...

اما تا خواستم برم سراغ بقیه دکمه ها صدای خش خشی از پشت سرم بلند شد... چیزی که ترسناکش می کرد نزدیک بودن صدا بود. مطمئن بودم تو چند متری منه! خشک شدم و دستام همون طور بی حرکت بین زمین و هوا موند.

آماده هر رویدادی بودم تا بلند ترین جیغ عمرم رو بکشم اما یه آن گرمای غمیقی رو روی گوشم حس کردم و بلافاصله دست خیلی بزرگ و قدرتمندی روی دهنمو پوشوند! تا اومدم جیغ بکشم صدای بمی کنار گوشم لب زد: خودتم این جا اضافی ای دختره آشغال! برداشتی مهمونم دعوت کردی؟ با فهمیدن این که رویینه خیالم احت شد و تموم بند بند تنم پر شد از امنیت...

چشمتمو با خیال راحت بستم و عضلات منقبض تنمو منبسط کردم و سرمو تکیه دادم به پشت که احتمالاً سینه رویین بود... عجیب بود به این سرعت از ترس مطلق رسیده بودم به امنیت محض!

این حجم از راحتی خیال بین دستای کسی که می خوسات منو بکشه احمفانه بود. دست رویین وقتی فهمید قرار نیست جیغ بکشم از روی دهنم شل شد.

موضعمو تغییر ندادم اما با این حال گفتم: خداروشکر که تویی! خیلی ترسیده بودم! با تحقیر گفتم: وقتی زدم تو و اون مهمونتو کشتیم می فهمی که باید از من بیشتر از جک و جونورا می ترسیدی! لبخند نشست روی لبم، دستمو گذاشتم روی دستش که حلقه شده بود دور سینم. احتمالاً فکر می کرد من قراره جیغ بکشم و جفتک بندازم که یکی از دستاشو گرفته بود جلوی دهنم و اون یکی رو برای مهار هر گونه وحشیگری حلقه کرده بود دور سینم. غافل بود از امنیت خودش.

رویین گفت: خوب همو بغل کرده بودین و دل میدادین قلوه می گرفتین! چرا جل و پلاستو جمع نمیکنی بری پیش همین یارو و دست از سر من برداری؟ صبر کن ببینم! حسودیش شده بود؟

غرق لذت شدم و انگشتمو لا به لای انگشتاش قفل کردم و گفتم: برادرمه رویین! چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: هر سگی میخواد باشه! دو یاعت بهت وقت میدم بفرستیش بره از دو ساعت رد شد خودمو با تفنگ شکاری نشون میدم و میوفتم تو خط شکار آدم! دم عمیقی گرفتم و گفتم: فردا میره. فقط اومده بود به من سر بزنه فردا بر میگرده تهران. تا قبل از هشت صبح نرفت اصلاً خودم میام دم خونت که بزنی شکارم کنی! از حرفم نخودی خندیدم که گفت: بعد اون همه آبغوره که گرفتی کصخلی چیزی هستی میخندی؟ شگفت زده پرسیدم: زاغ سیاه منو چوب می زدی؟ جوابی نداد!

بدون این که دستشو از دورم باز کنم برگشتم سمتش و با نیش باز پرسیدم: با توام رویین!؟

نور خیلی کمی از فلش گوشیم می تابید توی چهره اش....

خیلی ترسناک شده بود توی نور کم. چشماش مثل دوتا گودال سیاه بودن.

با تحقیر گفتم: هنوز اون قدر بدبخت و بیکار نشدم که پیام جاسوسی تو رو بکنم دختر خانم! باشه ولی حسودیش شده بود من یکی دیگه رو بغل کردم و تو آغوش یکی دیگه گریه کردم...

اینو حتی می تونستم از لحن صداهش بفهمم. جالبیش این بود که من تلاشی نمی کردم از آغوشش پیام بیرون و اونم متقابلاً دستشو از دورم بر نمیداشت... پرسیدم: تو کنتر قطع کردی؟ موزیانه جواب داد: آره می خواستم توی تاریکی قتل عامتون کنم! با انگشتم یه دسته از موهاشو دادم پشت گوشش و گفتم: حالا مثل یه بچه خوب همون طوری که قطعش کردی وصلش کن. پچ پچ وار گفتم: این قدر با موهای من ور نرو! سی و دوتا دندونمم اومده بود بیرون! وسط این وانفسا این چه بحث کیری ای بود ما داشتیم می کردیم؟ جواب دادم: خیلی نرمه آخه! اسم شامپوت چیه؟ صادقانه جواب داد: شبنم!

خدایا خدایا خدایا!

منفجر شدم!

پیشونیمو تکیه دادم به سینش و زدم زیر خنده!

شامپوی من هر ماه از آمریکا میاد و بازم موهام ضعیف و نازکن! بعد روپین شبنم میزنه و موهاش مثل زلفای راپونزله! خدایا اینه عدل و انصافت؟- زهر مار! به چی میخندی؟ بریده بریده لا به لای خنده هام گفتم:- خنده ام عصبیه! یه دفعه صدای عادل از توی خونه بلاند شد:- دلپار؟ تک سرفه ای کردم و بعد صدامو بهویی انداختم پس سرم و گفتم:- هان؟- نکشیمون نیکولا تسلا! چیکار می کنی سه ساعته! بیشعور! لازم بود حتما جلوی روپین ضایعم کنه؟

بلند گفتم:- یه دقیقه لال شو ببینم دارم چیکار میکنم! روپین زمزمه کرد:- کر شدم دختره ی وحشی. چپ چپی نگاهش کردم که احتمالا ندید! گفتم:- برقو وصل کن لطفا. من بلد نیستم. نیشخند موذیانه ای زد و گفت:- وصل می کنم به یه شرط!:

پرسیدم:- چه شرطی؟ دستاشو از دورم باز کرد و سرد گفت:- تا یک ماه نمیخوام ببینمت! تا یه ماه جلوم افتابی نشو. منو دیدی راهتو کج کن و از یه جای دیگه برو! یه جوری برنامه بریز ببینمت! میشه؟ نه نمیشد!

حتی یه لحظه هم نمی تونستم این کارو بکنم.

برای این که جلوی عادل سه نکنه گفتم:قبوله! تهدید وار گفتم:- دلپار ببینمت دور و بر خودم مردی! می فهمی؟ واقعا نمیخوام ببینمت! هیچ نشونه ای ازت نباشه! دلپار... دلپار... اسمم رو این جور موقعا وقتی این قدر خاص تلفض می شد دوست داشتم. نفس عمیقی کشیدم و فتم:- باشه هرچی تو بخوای. سری تکوت داد و گفت:- چرا جس می کنم به خاطر این که من بیپاجونی قبول کردی؟ خب اره دقیقا هدفم همین بود ولی اگر می فهمید دروغ گفتم میخواست داد و قال کنه یا یه جوری مسخره بازی در بیاره تا عادل بفهمه! عادل نمی دونست روپین نزدیک من زندگی م یکنه.

اصلا نمی دونست چنین شخصی هست!

فکر م یکرد تا شعاع کیلومترها اطراف من هیچ بنی بشری زندگی نمی کنه و خالی از سکنه ست:اگر می فهمید روپین این جاست و این قدر از من متنفره که دم به دقیقه میخواد منو بکشهریال اگر بفهمه قبلا بارها و بارها خواسته منو بفرسته اون دنیا قطعاً اتفاق خوبی نمی افته! احتمالا از کوره در می رفت و با روپین درگیر می شد که در این صورت واقعا امیدی به پیروزی نداشتم.

یا هم ممکن بود مانع زندگی کردن من این جا بشه و برای مثلا نجات جونم به مامان و بابا یا حتی به عمو فری بگه.

پس در نتیجه به هیچ عنوان عادل ننابیدم فهمیدم. جواب دادم:- بدبینی روپین! آخه برای چی باید بهت دروغ بگم؟ چی داری تو که بخوام هر روز چشمم به جمالت باز بشه؟ تازه بهتر! یک ماه امنیت جانی دارم! بی رحمانه بود! اره می دوستتم ولی روپین به این جوابا خیلی بیشتر اعتماد می کرد تا این که ساده بهش قول می دادم.

سری تکون داد و گفت:- برادرت هم فردا راس ساعت هشت باید گورشو گم کنه. باشه ای در جوابش گفتم. عادل اصلا قرار بود قبل از روشنی هوا بزنه بیرون.

دوباره گفتم:- صدای سازتم نمیخوام تا یک ماه بشنوم. این دیگه بی انصافی بود.

اما منم قرار نبود بند بند این عهدنامه ننگین رو اجرا کنم برای همین جواب دادم:- قبوله! مشکوک نگاهم کرد و گف:- برو تو. میزنم کنتورو...

سری براش تکون دادم و بهش پشت کردم که یهو صدام کرد:- دلپار...؟:

برگشتم سمتش و گفتم:- ج... هان؟ نمی دیدم صورتش چه حالتی داره، تهدید آمیز گفتم:- دور و بر خودم ببینمت مردی! حرصی گفتم:- خيله خب بابا! چندبار میگی؟ نمیام دیگه! شوریختانه اصلا ادم حرف گوش کنی نبودم.

خود روپین باید طبق شناختش توی این چند وقت اخیر می فهمید ولی خب ساده لوح بازی در آورده بود.

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو.

نوری که از پنجره ها بیرون می زد نشون می داد برقو وصل کرده. * ** ◀ ●● رویین ●●▶ خیره شده بودم به آهوپی که داشت روی آتیش کباب می شد. حواسم بود که نسوزه. با این حال گند زده بودم و تقریبا سوخته بود. حواسم خیلی پرت بود این روزا... دستام بی تاب می کردن! دست و دل دستام دیگه به شکار نمی رفت! از وقتی انگشتام روی کلاویه ها رقصیده بود دیگه روی ماشه نمی لغزید! لعنت به اون روز... لعنت به اون ساعتی که کلافه شدم از صدای پیانو و خواستم برم نابودش کنم. حتی یه تبر هم برداشته بودم!

منتها وقتی دیدمش... دلپارو میگم... همون دختره

وقتی دیدمش که یه دفتر نوت جلوشه، هی مینوازه، هی می نویسه، گاهی وقتا لبخند می زنه و گاهی وقتا چشماشو می بنده و سرشو تکون میده...

یه حس شهوت بهم دست داد! شهوت نواختن! شهوت رویین بودن، خالق بودن! اختیار دستام دیگه دست خودم نبود... تبر از دستم رها شد... فکر کنم اون تبر هنوزم همون جا باشه... دلپار منو دید، دید که چقدر گرسنه به پیانوش نگاه می کنم. خاطرات بلک سوان مغزمو میگاییدن، بوی سوختنش هنوز توی بینیم بود وقتی دلپار اومد و دستمو گرفت و برد توی خونش!

فکر می کرد بلد نیستم پیانو بزنم! فکر می کرد حتی نمیدونم چیه! فکر می کرد قاتل و جانی به دنیا اومدم. از یه جایی به بعد دیگه دست خودم نبود!

انگشتام عقلمو زندانی کردن قلبم افسار منو به دست گرفت و چیزی که نواختم یه بیوگرافی موزیکال بود. قصه من! داستان من!

زیبا شروع شد، روحو نوازش داد، به اوج رسید، خالق شدم، عاشق شدم... صدام زدن نابغه، نفسا رو حبس کردم وبعد...

صدای ناله های بلک سوان. صدای گریه های من، صدای بی رحم کابوسام.. و بعدش من زاده شدم! من از خودم زاده شدم! از خاکستر یه ققنوس مرده! یه رویین دیگه! یه خالق یه قاتل رو زاییده بود! من خودم رو از نو زاییده بودم... اهو رو برگردوندیم و لعنتی فرستادم! این طرفشم سوخته بود! برش داشتم و بی اهمیت به طعم گهی که می داد شروع کردم به خوردن.

این جور مواقع دلم برای دستپخت رضا سگ پز، آشپز پادگان تنگ می شد! آهی کشیدم و به درخت پشت سرم تکیه دادم. لقمه بزرگی از آهو رو خوردم و چشمامو بستم... اما ناگهان پشت پلکام تصویر یه جفت چشم نقش بست...

یه جفت چشم خالص و خاکستری... چشمام تیر کشید...

آخی از ته دل گفتم و و سرمو گرفتم بین زانو هام...

چشمام درد داشت... لعنتی چشمام داشت از کاسه در میومد...:نمیدونم چی داشت این چشما که بلا استثنا هر باری که میدیدمشون چشمام تیر می کشید... نمیدونم چقدر طول کشید تا این که کم کم درد چشمام آرام شد...

چشمامو باز کردم و دوباره دنیای خاکستری همیشگی رو روبه روم دیدم.... دلپار دلپار دلپار...

گریه ی این روزای زندگی من!

سالها بود هیچ زنی رو از نزدیک ندیده بودم!

ده سال از آخرین باری که یه زن رو لمس کرده بودم میگذشت...

اونم چه لمس کردنی... حالا بعد از ده سال یه دختر سمج اومده بود تو دنیای من! هر کاریش می کردم نمی رفت! منو با خودم و این سگدونی تنها نمیداشت!

ازم نمی ترسید! فکر نمی کرد من یه هیولام! فکر نمی کرد دیوونه ام! ازم فرار نمی کرد... جای نوازش دستاش روی بازوم هنوز که هنوزه میسوزه...

آخرین بار ده سال پیش لمس شده بودم... پوستی که خودم هم رغبت نمی کردم لمس کنم رو دلپار نوازش کرده بود! منزجر هم نشده بود! بعدشم نرفته بود خودشو آب بکشه از شدت نجس بودن من! باهام حرف زده بود، به حرفام خندیده بود! خنده واقعی، نه پوزخند، نه نیشخند... قهقهه از ته دل!

آخرین باری که از ته دل خندیده بودم کی بود؟

قدمتش بر می گشت به همون آخرین باری که یکی رو خندونده بودم. دلپار دلپار... غریبه ای که بغلم کرده بود...

غریبه ای که گرمای تنش، حصار بازوهای ظریفش، عطر ملیح و دخترنش بهم آرامش داده بود...

در حدی آروم کرده بود که حتی به خواب رفتم...

و تکون هم نخورد تا بیدار بشم...:عجیب بود برام!

دلپار برام عجیب ترین موجود این روزام شده بود.

موهامو لمس می کرد، ازم نمی ترسید، تهدیدام دیگه روش تاثیر نداشت، دلش برام می سوخت و حتی بهم گفته بود هر وقت دلتنگ بلک سوان شدم برم پیش خودش... من عقده ای بودم!

من ده سال تموم توی لجن و کثافت غلط خورده بودم!

دلپار آدم دنیای من نبود! و حالا دور و اطراف من خیلی ساکت شده بود و هیچ صدای پیانویی نمی اومد.

کسی لا به لای شاخه ها نمی رقصید و بوی غذا نمی پیچید تو کل جنگل...

چون من بهش گفته بودم تا یک ماه ازم دور باشه! برای این که بتونم تجدید قوا کنم و دوباره ازش متنفر بشم و به چشم یه مزاحم ببینمش نیاز به یک ماه زمان داشتم. دیگه هیچ نوازش و آغوشی نمی خواستم! هیچ "جان" ی در جواب صدا زدنم نمی خواستم! دلم نمی خواست دیگه پیانو بزنم...

من اون رویین سابق نبودم! غم انگیز بود آره! ولی باید دوباره عادت می کردم به جهنم خودم.

اون تیکه بهشتی که میون بازوهای اون دختر بود ارزونی خودش و برادرش. توی همین فکرا بودم که کم کم چشمام بسته شد...

کم کم خواب عطرگاهی اومد سراغم...

چیزی نمونده بود خوابم عمیق بشه که یه صدای غریبه ولی به شدت آشنا گفت:- رویین؟:چشمات تا آخرین حد خودش باز شد!

سرمو از تنه درخت جدا کردم و دیدمش دقیقا رو به روم. یه پیرهن حریر سرخابی تنش بود که توی باد ملایمی که میومد تگون میخورد.

موهاشو محکم بالای سرش بسته و پیچونده بود. پابرهنه بود اما یه جفت کفش عجیب غریب دستش بود به رنگ سرخ آبی پیراهنش... غریدم:- چه غلطی داری می کنی؟ لبخند درخشانی زد، لبخند به خاکستری شماش رسید و باعث شد چشمم دوباره تیر بکشه... جواب داد:- تو چمنزار جلوی خونم می رقصیدی که یهو صدای دادتو شنیدم. چت شد؟ خوبی؟ آمپر چسبوندم اساسی.

صدای توی سرم طغیان کرده بودن. از همه بلند ترشون هم صدای نحس خودش بود که می گفت "" بی عرضه! " از جا بلند شدم و داد زدم:- به تو چه؟ هان؟ به تو چه که من خوبم یا نه؟ بهت گفته بودم گورتوگم کنی و تا یه ماه... پرید وسط حرفم و گفت:- اره گفتی ولی من قبول نکردم! نمیخوام! همینکه هست!:

داد کشیدم:- تو غلط کردی... بی توجه به من نگاهشو چرخوند اطراف و چشمش افتاد به لاشه آهوپی که هنوز اون گوشه بود...

رنگش پرید و پرسید:- هر چند روز یه بار شکار می کنی؟ رفتم جلو، ایستادم رو به روش و تهدید وار گفتم:- کری؟ میگم گمشو خونت! برگرد شهرت! دست از سر من بردار! چشماش پر از اشک شده بود! نگاهشو یه ثانیه هم از روی لاشه آهو بر نمیداشت. محزون لب زد:- چطوری دلت اومد؟ نمی فهمید انگار دارم زر می زنم! بلند داد کشیدم:- با توام! یه قدم رفتم جلو و هولش دادم...

عقب عقب رفت و محکم خورد به تنه درخت...

با برخوردش به درخت چشماشو دوخت به من و با بغض گفت:- حیف اون دستا نیست که باهاش جون یه موجود زنده رو میگیری؟ هم زمان یه قطره اشک از چشمش چکید...

چه مرگم شده بود؟

چه مرگم شده بود؟

چه مرگم شده بود؟

دوباره گفت:- من چشماتو دیدم! من نگاهتو وقتی اون آهو رو می کشتی خوندم... تو از کشتن بیزاری... روپین بس کن، خودتو نابود می کنی این جور! کیش و ماتم کرده بود با یه جمله... قبل از این که بیوفتم روی زانوهایم و از درد به خودم بیچم بازوشو محکم گرفتم و با قدمای بلند راه افتادم سمت عمارت سفید... اونو هم پشت سرم می کشیدم.

چند قدم که برداشتم با ضرب و لش کردم و داد زدم:- یه حرفو به بچه آدم یه بار میزنن! دفعه دیگه دور و بر خودم ببینمت... به خاطر این که یهوپی ولش کرده بودم تلو تلو خورد و نزدیک بود بخوره زمین

به سختی تعادلشو حفظ کرد. صاف ایستاد و جیغ کشید:- به تو ربطی نداره! هر کاری بخوام می کنم! اومد جلو و توی صورتم داد زد:- میام دور و برت، باهات حرف می زنم، لمست می کنم و هر کاری که دلم بخواد می کنم روپین! توهم هیچ حقی نداری منو از این کار منع کنی... هولش دادم عقب و تهدید آمیز گفتم:- امتحانش کن! ضرر نداره! و بعد ببین چه بلاپی سرت میارم! پوزخندی زد. پوزخندش برام خیلی گرون تموم شد... با همون خنده روی لبش گفت:- میدونی چیه؟ تو فقط لب و دهنی! خب مگه نمیگی می کشی منو؟ خب کو؟ چرا نمی کشی پس؟ از لا به لای دندونام غریدم:- منو تحریک نکن! نیشخندش وحشیانه تر شد و باز اومد جلو. با حرص گفت:- طبل تو خالی! هیچ کاری نمی کنی روپین! فقط هارت و پورتنی وگر نه هیچ کاری بجز کشتن حیوونای بیچاره از دستت بر نمیاد! اون قدر جمله اش برام سنگین بود که بی اختیار چاقویی که باهاش شکار می کردم رو از جیبم در آوردم، ضامنش رو رها کردم و یه قدم رفتم سمتش و گفتم:- وقتی خودت میخوای بمیری پس انتخاب دیگه ای برای من نمیداری! با دیدن چاقو، و من با اون هیبت که داشتم می رفتم سمتش از چشماش می خوندم که ترسیده. ولی با این حال صاف ایستاد سر جاش!

گفتم:- زنده نیممونی که یاد بگیری باید سر قولت وایسی! مخصوصا وقتی طرف مقابلت روانی ای مثل من باشه! خندید و بقیه فاصله بینمونو خودش پ پر کرد.

دستمو گرفت. خمون دستی که چاقو توش بود. بی اون که ذره ای بترسه دستمو آورد بالا، سرشو کج کرد و چاقو رو گذاشت روی شاهرگش.

قاطع گفت:- مگه نمیگی قاتلی؟! ثابت کن! یا لا! و دستمو همراه با چاقویی که توش بود به گردنش فشار داد...:

باید می تونستم!

کاری بود که میلیارد ها بار تا الان انجامش داده بودم. این کاری بود که اگر توی پادگان بودم احتمالاً از صبح حداقل یه بار کرده بودمش. آسون بود! باید چاقو رو یکم فشار می دادم در حدی که شاهرگو پاره کنه و هولش می دادم روی زمین و با لذت می دیدم چطوری می لرزه و ناباور توی چشمام خیرست و داره جون میده! به نظر خیلی ساده میومد!

اما...

اما نتونستم! دختره احمق چاقو رو به گلوش فشار می داد و اوئی که مانعش شده بود من بودم! یکم به همین صورت گذشت!

اوئی که مبهون و نا باور بوی من بودم! کاری که هر روز مثل آب خوردن بود برام حالا سخت شده بود! ناممکن شده بود! پوزخندی زد و دستمو با حرص هول داد عقب!

خودمم یه قدم برگشتم عقب!

با همون خنده یه وریش گفت:- دیدی؟ فقط زر می زنی مستر! دیگه سعی نکن تهدیدم کنی.:

عصبی ازم دور شد!

من مونده بودم همون جا و به مسیر رفتنش که دور میشد خیره شده بودم. این دختر با من چیکار کرده بود؟

چرا دیگه نمی تونستم آدم بکشم؟

چه بلایی سرم اومده بود که تا همین الان هم از دستش خلاص نشده بودم؟ یه دفعه ایستاد و مسیر رفته رو شروع کرد به برگشتن.

و من خیره بودم به هر قدمی که بهم نزدیک و نزدیک تر می شد! یه دختر بچه بود با قد صد و هفتاد سانت! تا گردن منم نمی رسید!

قیافش خیلی مظلوم بود، چشمای درشت آهوپی داشت، هیکل لاغر مردنی و همیشه هم لباسای جلف می پوشید!

چرا؟

چی این دختر باعث شده بود من از هویت خودم دور بشم؟ پیانوش؟

خودش؟

اخلاقش؟

چیش؟ اومد و ایستاد رو به روی من و من احساس خطر کردم! نه به خاطر خودم!

برای اون.

لب زدم:- فرار کن دلپار!:

چشماشو تو کاسه چرخی داد و گفت:- تو قرار نیست منو بکشی روپین. یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم! خدایا چرا نم یترسید ازم؟ داشت میشاشید تو کل معادلاتم!

انگشت اشارشو گرفت سمت من و گفت:- دیگه به هیچ عنوان شکار نمی کنی! بسه هرچی حیوونارو تا حد انقراض شکار کردی. سکوت کرده بودم.

اون ادامه داد: نگران غذایی که قراره بخوری نباش. من خودم برات غذا میارم. فقط شکار نکن. حالا داشت برام تعیین تکلیفم می کرد و من نمی تونستم هیچی بهش بگم.

سوالی نگاهم کرد و گفت:- باشه رویین؟ به خودم اومدم و بهش پشت کردم و گفتم:- گمشو بابا! باید اقتدارمو حفظ می کردم. باید پیش خودم فکر میکردم و یه چاره ای برای این رفتار جدیدم پیدا می کردم.:

چند قدم هم ازش دور نشده بودم که دوباره فریاد زد:- باشه؟ هوی با تواما! هیچی نگفتم و فقط ازش دور شدم.
***◀●●●▶

هدفون روی گوشم بود و داشتم موزیکی که خودم برای تیتراژ شروع ساخته بودم رو گوش می کردم. اما یه حالی بود! یه جور مریضی بود انگار

نمی دونم شور و حل نداشت. اون حسی که باید توام ایجاد می کرد رو نمی کرد. حس می کردم مثل غذایی که بی نمکه قطعه منم یه چیزی رو کم داره و برای همین نمی تونم باهاش ارتباط بگیرم. چشمامو برای تمرکز بیشتر بسته بودم.

روی کاناپه دراز کشیده بودم و با یقه بلوزم ور می رفتم و همزمان آهنگ گوش می دادم. وسطای اهنگ بود که یه حس عجیب مثل یه جور سنگینی نگاه روی خودم حس کردم.

اهمیتی ندادم و همچنان گوش دادم به موزیک. اما با دیتایی که یه دفعه دور گردنم حلقه شد و بی رحمانه گلمو فشار داد دفهمیدم باید همه چیزو جدی می گرفتم! چشمامو باز کردم و دیدم رویینه، با چشمایی که توش جنون رو فریاد می زدن دستاشو پیچیده بود دور گردنم...

می خواست خفه ام کنه. با این حال می دونستم تلاشش با شکست مواجه میشه.

به این باور داشتم که رویین هر چی هست قطعا قاتل نیست! نه حداقل برای من! اینو از عمق چشماش میخوندم! تقلایی نکردم، فقط اجازه دادم هر کاری که میخواد بکنه.

دستاش اون قدری سفت نبود که بخواد راه نفسمو ببندد، زل زدم توی چشمای شب زده اش... کم کم دستاش شل تر شد...

تا جایی که دیدم میتونم حرف بزنم.

گفتم:- روی... رویین... دستاشو از دور گردنم برداشت و سرشو گرفت بین دستاش.

نیم خیز شدم و گفتم:- خسته نشدی؟ برزخی نگاهم کرد.

گردنم رو ماساژ دادم و گفتم:- نمیتونی منو بکشی...! از جاش بلند شد و گفت:- خفه شو! نشستم و پامو انداختم روی پام. هدقونمو انداختم دور گردنم و خیلی ریلکس یه طره از موهامو پیچیدم دور انگشتم و گفتم:- هزاربار دیگه هم تلاش کنی منو بکشی نمیتونی. تو شاید قاتل باشی اما منو؟ نه! سرشو گرفت بالا، نشسته بود روی صندلی رو به روی من و با خشم نگاهم می کرد.

پرسیدم:- امروز شکار کردی؟ از جا بلند شد و گفت:- نه هنوز... گفتم:- خوبه. چون من اندازه دو نفر غذا درست کردم! - غلط کردی! خندیدم و قبل از این که بخواد بره بیرون ایستادم جلوش. نمیتونستم بذارم بره، نمیتونستم اجازه بدم یه حیوون دیگه رو شکار کنه.

خواست بزنه اتم کنار که کف دستامو گذاشتم روی سینه اش و لب زدم:- نرو رویین! سرشو گرفت پایین و خیره شد به دستام، اخماش رفته بود توهم... قلبش زیر دستم محکم و سنگین می کوبید، عضلات برجسته سینهش زیر دستم منقبض شده بودن. گفتم:- فقط امروز... باشه؟ فقط همین امروز... یکم هولش دادم عقب، یه قدم برداشت عقب، آروم آروم هولش دادم تا وقتی که رسید به صندلی پیانو.

مجبورش کردم بشینه، مطیعانه نشست!

عجیب شده بود!

گفتم:- غدام هنوز حاضر نیست، میشه تا وقتی آماده بشه بهم گوش بدی؟ سوالی نگاهم می کرد، اومدم و نشستم کنارش.

گفتم:-میخوام نظرتو بدونم. نظرت برام مهمه. باشه؟ دوباره شده بود به روپین دیگه. همون آدمی که خیلی متشخص و جنتلمن بود. همونی که هنرمندانه پیانو می نواخت... خندیدم و گفتم:-باورت میشه استرس دارم جلوت ساز بزنم؟:گفت:- خوب پیانو می زنی، اما دستات هنوز خشکه! از ته دلت نیست، پیانو هنوز عضوی از بدنت نشده... خدایا چقدر دوست داشتنی می شد وقتی این جوری شخصیتش فرق می کرد.

وقتی پیانو می دید این طوری میشد، با روح این بچه چیکار کرده بودن که این قدر آسیب پذیر شده بود؟ چیکار کرده بودن باهاش که این قدر از همه چیز بریده بود و این قدر افسار گسیخته شده بود؟ لب زد:- بزن! بی تاب یود، مثل یه تشنه که به آب رسیده باشه، میخواست سریع تر صدای پیانو رو بشنوه، حسش کنه.

و من واقعا بعد از اجرای اون روزش استرس داشتم جلوش پیانو بزنم چون واقعا حتی از استاد هم بهتر می نواخت... نفس عمیقی کشیدم و خیره به دفتر نت کم کم شروع کردم.

تیتراژ پایانی کاتایا، از یه شلوغی و شادی به یه غم بزرگ، از یه غم بزرگ به یه کور سوی امید، از کور سوی امید به هیجان و بعد یه اوج فوق العاده، یه فرود و بعد دوباره یه اوج و پایان! تموم نتا رو طبق چیزی که نوشته بودم مو به مو اجرا کردم، روپین کنار من سرشو تکون می داد و دستاشو مشت کرده بود که نشینه روی کلاویه ها. قطعه رو که تموم کردم برگشتم طرفش، نگاهش متفکر به دفتر نت بود، پرسید:- تمومش کار خودته؟ گفتم:- آره! - پس چرا یه جوری می زنی انگار مال یکی دیگست؟ انسجام نداره کارت، خوبه ولی جدا جداست، میفهمی چی میگم؟ دقیقا می دونستم منظورش چیه، رو کردم سمتش و گفتم:- یه چیزی میگم نه نیار روپین! سوالی نگاهم کرد، گفتم:- بهم یاد بده! بیا باهم بزنیم!:

از جا بلند شد و گفت:- نه! بلند شدم و ایستادم رو به روش و گفتم:- لطفا! روپین من از تو خرفه ای تر سراغ ندارم. این یه تیتراژ برای یه انیمیشن آمریکاییه! قراره تو کل دنیا پخش بش، بهم کمک کن روپین. تلخ گفت:- من دیگه نوازنده نیستم! من دیگه هیچی نیستم! خواست بره که دستشو گرفتم، از پشت سرش گفتم:- تو فوق العاده ای! تو خالقی... غمگین لب زد:- نیستم! بلک سوان مرده، مدیا رفته، همه رفتن...مدیا کی بود؟

اسم یه دختر وسط حرفای روپین مثلیه پتک محکم بود تو فرق سرم!

مدیا کی بوددد!؟

باورم نمی شد اسم یه دختری از روپین بشنوم.:

با این حال خودمو کنترل کردم و چیزی نپرسیدم چون گذشته اش خیلی حساس بود و من نمی خواستم با یاد آوریش وقتی این قدر رام و خوش اخلاق شده دوباره وحشیش کنم.

لب زد:- بهم کمک کن... تو واقعا ماهره از استادمم بهتر می زنی. روپین.... اصرارم به خاطر این نبود که خودم نمی تونستم! به خاطر خود روپین بود. به خاطر این که میدیدم چطوری اون نقاب بی انعطاف و وحشی رو میذاره کنار و خودش میشه. می خواستم کمکش کنم چون می دیدم از نقاب خودش متنفره. باید یه نفر بهش کمک می کرد برگرد به زندگی چون واقعا حیف بود. همچین آدمی باید توی بالا ترین جایگاهها می درخشید نه که توی یه جنگل متروک حروم بشه. غمگین گفت:- اصرار نکن دلیار. من دیگه اون آدم سابق نیستم... بغض کردم از این که این قدر از زندگی نا امیده.

رفتم جلو و دستاشو گرفتم و گفتم:- نه تو آدم سابق نیستی، ولی اینی که الان داری وانمود می کنی هستی هم نیستی! به خودت بیا روپین. برگرد به زندگی... سری تکون داد و خواست دستاشو بکشه که نداشتم.

نگاهی به دستام روی بازوش انداخت و گفت:- کی قراره منو به زندگی برگردونه؟ تو؟:

سری تمون دادم و فتم:- خودت! باید خودت خودتو نجات بدی. اخمی کرد و گفت:- من سقوط کردم! مردم! کسی یه مرده رو نجات نمیده! کسی یه مرده رو شفا نمیده دختر خانم. خیره شدم تو قهوه چشماش... مردمکش می لرزید، خیره شده بود توی چشمام و ابروهای بلندش جوری درهم شده بود انگار از یه چیزی داره عذاب می کشه!

قاطعانه گفتم:- رویین من وقتی بهت نگاه می کنم مرگ نمی بینم! تو خود خود زندگی ای! اشتیاق خالصی! خودتی که داری خودتو وادار به مرده بودن می کنی... آهی کشید و گفت:- این مزخرفاتو تحویل من نده! منو با این پیانوی آشغال گول زن! دلپار دست از سر من بردار! لبخندی زد و رفتم جلوتر. مسخ شده بودم. عطر عجیبش تموم بینیمو پر کرده بود. قلبم چیز خیلی بیشتری از یه نگاه تمنا می کرد، لب زدم:- وقتی این طوری قشنگ میگی دلپار واقعا نمیتونم دست از سرت بردارم!

اخمی کرد و متفکر نگاهم کرد.

دوباره گفتم:- شانس پیدا کردم، کاملا اتفاقی! قرار نیست به همین سادگی ولت کنم. اخمش غلیظ تر شد و لب زد:- چی میخوای از جون من! باز رفتم جلوتر. حالا سرم نزدیک استخون ترقوه اش بود. سرمو گرفتم بالا، نفس عمیقی کشیدم و بینیمو پر کردم از عطر تنش.

خدایا چه مرگم بود؟ نمی دونستم دردم چیه فقط می دونستم جوری به مرد رو به روم کشش دارم و یه جوری جذبش میشم که حتی برای خودم هم عجیبه!

فشار کمی به بازوهاش دادم و گفتم:- دور خودت یه دژ محکم کشیدی، یه دژ غیر قابل نفوذ! من ازت اجازه نامه میخوام! پرسید:- اجازه نامه؟ در حالی که خیره شده بودم به لبای پرش سری تکون دادم و گفتم:- اره! منو راه بده! اجازه بده از دژ محکمت رد بشم!

سری تکون داد و دستشو آورد بالا، مثل یه رویا یه طره از موهامو داد پشت گوشم، دستشو بر نداشت و امتداد موهامو تا روی سینه ام لمس کرد و سرد گفت:- چیزی پشت این دژ منتظرت نیست! خالیه! پوچه! زدی به کاهدون. آروم هولم داد عقب و چند قدم رفت عقب و همون زوری که خیره نگاهم می کرد سرد تر لب زد:- دور و بر من نیا دلپار! من اسباب بازی جدیدت نیستم که باهام بازی کنی! روانی ام! خودتم دیدی! نگاه قاطع و مصمم رو که دید کلافه شد و برگشت سمت خروجی، نگاه غضبناک اما پر از حسرتشو به پیانو دیدم. پرسیدم:- کجا میری؟ انتظار نداشتم جواب بده اما گفت:- شکار! دور شدش رو نگاه کردم و به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت ندارم دور بشه!

اره من اسباب بازی جدیدمو پیدا کرده بودم! من همون دلپاری بودم که اسباب بازیاش تموم وجودش! لبخند نشست روی لیم و دم عمیقی گرفتم. دستم مثل کصخلا نشست روی همون طره مویی که نوازشش کرده بود. کاش یکی افسار منو می کشید!

●●● رویین ●●● قدم به قدم از خونه لعنتی اون دختر دور می شدم و قدم به قدم از دست خودم عصبانی تر... سگ تر... رگ خوابمو فهمیده بود! می دونست پیانو بینم همه چیز یادم میره! از این که این طوری گزک داده بودم دستش از دست خودم کلافه بودم. دست راستم ذوق ذوق می کرد...

ایستادم و گرفتمش جلوی چشمم.

همون دستی بود که سرکشی کرده بود و رفته بود لا به لای موهای سیاه اون دختر.

نا خود آگاه بردمش جلوی بینیم! یه بوی شیرین و میوه ای از دستم متصاعد میشد! قاطی کردم و دستم جلوی صورتم مشت شد!

خاک بر سرت رویین!

الدنگ بی خاصیت! از یه الف بچه داری بازی میخوری! تی شرتمو در آوردم و پرتش کردم روی سنگ شلوارم رو هم... رفتم بالای سنگا و شیرجه زدم توی آب سرد...

چشمم می سوخت. کم کم به این سوزش مسخره هم اعتیاد پیدا کرده بودم. چیکار کرده بود باهام؟ یه گوشه از ذهنم برای این که وقتی از آب اوادم بیرون دیگه دستم عطر میوه نمیده سگ شده بود!

کلا سگ شده بودم! خوبیش این بود که فردا می رفتم لب مرز ترکیه و سه روز کامل از دستش راحت بدم! یه گوشه دیگه از ذهنم هم سر همین قضیه سگ شد!:

حالا که از خونه اون دختر اومده بیرون دوباره صداهای مغزم شروع به حرف زدن کرد بودن. بهشون بی توجهی کردم.

اومدم روی آب و همون جا شناور موندم. ریتم قطعه ای که خودش ساخته بود افتاده بود توی مغزم. حیف! حیف که دیگه نمی خواستم دست به پیانو ببرم وگرنه می دونستم باید باهاش چیکار کرد تا کامل بشه...

تموم اصلاحیه هاشو همون موقع که می زدش توی ذهنم زده بودم.

کار خوبی بود و حتی به تنهایی میتونست موسیقی پایانی خوبی باشه. ولی هنوز تا بی نقص شدن خیلی کار داشت... اخمی کردم و قبل از این که دوباره خر بشم رفتم زیر آب. برای امروز بس بود!

فردا هم که می رفتم تا سه روز دیگه. از این که دوباره قرار بود برگردم به دنیای خودم، دنیای بی انعطاف و خشنم خیالم راحت بود! بعد از این همه آنرمال بودن و حس کردن لطافت دستای کوچیک یه دختر لا به لای موهام بلاخره قرار بود برم چارتا خوارکسده رو بشونم سر جاشون و مادرشونو بگام! قرار بود برم تفنگ بگیرم دستم، چارتا آدم بکشم و تموم عقده هامو گوله کنم تو تن بقیه!

قرار بود انتقام این سه ماه خونه نشینی اجباری و احمقانه رو بگیرم! یه محموله بزرگ قاچاق تا دو روز دیگه قرار بود از ترکیه وارد بشه. از ریز و درشت بالا دستیا قرار بود ازش مخفیانه سود بپرن و مثل لاشخور جمع بشن دورش.

من فراموش نکرده بودم! منو به خاطر همین محموله دک کرده بودن!

فکر کرده بودن با هالو طرفن!

یه مادری ازشون میگاییدم که کیف کنن و نفهمن از کجا خوردن! هه!:

از توی آب اومدم بیرون و بعد از پوشیدن لباسام راه افتادم طرف خونه. باید شکار می کردم. ****سوار جیپ شدم و تفنگمو انداختم روی صندلی شاگرد. یه کیف پر از گوله همراهم بود. یه کلت و دوتا شانگان هم برداشته بودم.

لباسای نظامی دوست داشتیم تنم بود و داشتیم می رفتم بلاخره سر کاری که باید می کردم هه! همه فکر می کردن ایزدستا تو تعطیلات دل انگیزشه و داره کوکتل میخوره و آفتاب میگیره! بی مصرفای پفیوز!

اگر می خواستن از شر من خلاص بشن باید یه گوله می زدن تو مغزم نه این که مثل بزدلا ردم کنن برم تعطیلات! ماشینو روشن کردم. آفتاب دو ساعت دیگه در می اومد.

از کنار خونه سفید رد شدم و نگاه گذرایی به اف جی کروزش که توی پارکینگ بود و چراغای خاموش خونش انداختم. فرصت خوبی بود ریکاوری کنم، ادم بشم و برگردم شر این دختر از زندگیم بکنم قبل از این که شر بشه و یقه امو بگیره. گاز دادم و زدم به دل جاده.

طبق برنامه ریزی هام اگر با سرعت بالا و از میون بر های توی جنگل می رفتم تا یک ساعت و بیست دقیقه دیگه اون جا بودم. کار احمقانه و خطرناکی داشتم می کردم! شاید می مردم! شاید این آخرین ماموریتم می شد! اهمیتی نداشت!

شونه ای بالا اداختم و بیشتر روی گاز فشار دادم:

از لا به لای درختا راندم و خودمو رسوندم لب مرز، ماشینو لبه یه پرتگاه پارک کردم، پایینش تا دور دست ها مشخص بود و میدیدم کامیونا از دور دارن میادا!

خودشون بودن، مرزبانارو هم خریده بودن برای همین هیچ کسی نبود. تلفنمو برداشتم، سیم کارتشو در آوردم و سه سیم ناشناس انداختم روش، دکمه هاشو فشار دادم تا شماره رو گرفت و گذاشتم دم گوشم... - بله؟ نیشخندی زدم و گفتم:-

میخواهم یه محموله فاجاق رو لو بدم! - شما؟ پوزخند زدم و گفتم: - یه ناشناس... پرسید: - شماره منو هیچ کس نداره، تو از کجا آوردی؟ خندیدم و گفتم: - با تفنگ آب پاش همیشه خرس شکار کرد! آقای فکور، این محموله لب مرز... تو کومتر هفت جاده... داره از ترکیه وارد میشه. دیر بجنبی اومده تو و تموم! سکوت کرده بود!

گفتم: - آهان راستی... - صدای تق تقی که اون ور خط میومد نشون می داد داره تقلا می کنه. نیشخند زدم و گفتم: - حاج فتاح، آقای مشکات و حاج آقا جابزانی خودشون دارن نوندمیخورن از این محموله. به اونا بگی کار تمومه... داد کشید: - لعنت بهت! تو کی هستی؟ چطوری بهت اعتماد کنم؟ خیره به نورایی که داشت کم کم نزدیک می شد گفتم: - اگه بگم که سرم میره بالای دار! یه ناشناس! فکر کن یه وطن پرست! هرچی دوست داری اسمشو بذار! داد زد: - چطوری به یه غریبه اعتماد کنم؟ سوتی زدم و گفتم: - خب اعتماد نکن! سرتو بذار رو بالش و ادامه خوابتو ببین هیچ کس اجبارت نکرده! فردا میفهمی چه کلاه گشادی سرت که هیچ، کردن تو صد جات!

نشستم روی یه تخته سنگ و گفتم: - همین که داری الان لباس میپوشی خودتو برسونی یعنی اعتماد کردی! بگو نیروها تا نیم ساعت دیگه خودشونو برسونن! آدمای اینا جا مستقرن! یکم سکوت کرد و گفتم: - باشه... تو... نظامی هستی؟ جواب دادم:

- فکر کن آره! با حرص گفتم: - اگر ما نتونستیم به موقع برسیم صداخفه کن بذار و همشونو بکش! من خودم پوشش میدم! با لذت به درخت پشت سرم تکیه دادم و گفتم: - به روی چشم حاج فکور! تماس که قطع شد چشمامو نیمه بسته کردم و هوای خنک دم صبحو کشیدم تو ریه هام...

شاشیدن تو نقشه ای که چند ماه بود برایش برنامه ریزی کرده بودن بدجوری کیف داشت! شاتگانو از ماشین آوردم و آمادش کردم، البته که نیروهای فکور هر لحظه ممکن بود برسن! پارت دوم محموله قرار بود فرداشب از همین جا بیاد، احتمالاً جاشو بعد از برنامه امشب تغییر می دادن!

چالش بعدی من این بود که یه جوری بفهمم باقی مانده محموله رو کجا خالی می کنن. توی همین راه ممکن بود بمیرم که خب بازم مهم نبود!

منو این جوری تربیت کرده بودن! ریسک می کردم سر جونم! جون آدم نجس و کثافتی مثل من ارزش نداشت! ساعتو نگاه کردم، ربع ساعت گذشته بود. کامیونا نزدیک شده بودن.

کامیونای این طرف روشن شده بودن تا به محض بار زدن سریع گازشو بگیرن د برن! نیروهای فکور باید باید تا ده دقیقه دیگه می رسیدن وگرنه همه بار نفله کردن اینا میوفتاد روی دوش من. تفنگو برداشتم و توشو پر از گلوله کردم، گلوله هامو گذاشتم دم دست ...

پنج دقیقه گذشت و بازم خبری نبود...

مطمئن شدم دیگه نمیان، آماده تیر اندازی شدم، کامیونا خیلی نزدیک شده بودن... اولیش که پارک کرد و پیاده شد دستم رفت روی ماشه...

نشون رفتم و لبخند زدم که یه آن صدای شلیک بلند شد...:

نیروهای فکور رسیده بودن!

حالا هم زمان می گرفتن و دستگیرشون می کردن. محال بود بذارم دستگیر بشن و بیوفتن زندان و زرتی از اون طرف با سند بیان بیرون.

باید می فهمیدن روپین شوخی نداره!

لا به لای سر و صداها و شلیکای الکیشون یکی از شاه ماهیا رو نشونه رفتم...

اینو اگر می کشتم یکی از مهره های مهمشون می مرد! نیشخندی زدم و چشممو بستم، دستم رفت روی ماشه و آماده شلیک شدم اما یه آن یه صدایی پیچید توی گوشم... - این تو نیستی روپین! اخم کردم....

تمرکز کردم روی هدف که دشات فرار می کرد و دوباره آماده تیر اندازی شدم که دوباره صدای توی ذهنم گفت:- من تو رو موقع کشتن دیدم، تو از کشتن بیزاری... تو از مرگ متنفری... اهی گفتم و با خشم غریدم:- دختره نسناس! باید به خودم تبریک می گفتم! یه صدای جدید به صداهای ذهنم اضافه شده بود!

بی اهمیت به صدا شلیک کردم و خطاب بهش گفتم:- که مفت نخور! اون که بهش شلیک کرده بودم دستشو گرفت روی قفسه سینه اش و یه ان افتاد! همه از این که یکی کشته شده تعجب کرده بودن. هه! اخه قرار نبود کسی ازشون بمیره! منتها من از قانونای هیچ کدوم پیروی نمی کردم. من قانونای خاص خودمو داشتم.

یکی دیگه رو نشونه گرفتم درحالی که چشمم تیر می کشید! همون درد اشنایی که وقتی اون دختری می دیدم اتفاق می افتاد. خواستم شلیک کنم که صدا توی ذهنم گفت:- التماس می کنم! نکشش! نکشش! تو قاتل نیستی... به زور شلیک کردم! دومین هدف رو هم کشتم! سومی رو هم...

اما برای چهارمی دیگه نتونستم! تهوع احمقانه ای گرفته بودم!

من... روپین ایزدستا ماشین کشتار بعد از چهارمین آدمی که زدم دیگه نمی تونستم...! تفنگو پرت کردم یه گوشه و داد کشیدم:- تف به گور پدر قرمساقت! یه حس خفه کننده داشتم! نمی دونم چه مرگم بود! باید می رفتم یه جایی تا آروم شم و نمی دونستم کجا!

دلپار ریده بود تو کل زندگی من!:

تلفن پشت سرم هی زنگ می خورد و حدس می زدم فکور باشه.
جوابشو ندادم.

سرمو گرفتم بین دستام و نشستم روی تنه یه درخت. حقیقت این بود که دیگه نمی تونستم از کشتن کسی لذت ببرم!
الان لذت بردن برای من توی چیزای دیگه بود...

مثلا توی یه جفت دست کوچولو که بیچه دور تنم ... یا بره لا به لای موهام... پوف کلافه ای کشیدم...
نمیدونستم چه بلایی داره سرم میاد!

دنیای خاکستری من داشت تغییر می کرد. ****◀●● دلپار ●●▶- ممنون از دعوتت آلیشا اما این جا خیلی بهتر می تونم روی کارم تمرکز کنم. تو خودت همراه من بودی و دیدی که نمیتونم جایی غیر از ایران کار کنم. آلیشا موهای بلوند و اتو شدش رو داد پشت گوشش و گفت:- امیدوار بودم کل تیم باهم بریم توی یه کمپ جنگلی و همه باهم اون جا کار کنیم. میدونی خب بازدهی این طوری خیلی میره بالا. همه هم هستن و فقط تو قرار نیست بیای:
لبمو گزیدم.

چی می گفتم بهش؟ از دردسری که خودمو انداخته بودم توش باید چی می گفتم؟

جواب دادم:- من سر موقع براتون قطعه رو میفرستم. هنوز کلی وقت دارم! هنوز حتی کاتایا رسانه ای هم نشده. جواب داد:- نه عزیزم اگرانش یه سال دیگست و تو هنوز وقت داری. اگر این طوره پس اصرار نمی کنم. اما هر از گاهی بیا این جا و بهمون سر بزن. بعضی وقتا باید بیای این جا چون حتما بهت نیازه. مخصوصا برای صدا گذاری نینواین یکی رو کامل فراموش کرده بودم. قرار بود صداپیشگی یکی از کرکترها رو بدن به من! یه بچه پنج ساله!

جواب دادم - هر موقع بگی من میام آلیشا! خودت میدونی هر وقتی که بخواید من خودمو می رسونم و محدودیتی از این بابت ندارم. فقط نمی تونم مدت زیادی بمونم. آلیشا لبخندی زد و گفت:- باشه عزیزم. فقط زنگ زدم بهت چون تیم بهم گفت از موسیقی متن سراغ بگیرم. قسمت پایانی نمایشنامه رو هم برات ارسال می کنم تا بدونی قطعه پایانی رو چجوری جمع بندی کنی. تاکید کردم:- حتما برام بفرستش! باشه ای گفت و بعد از خداحافظی تماسو قطع کرد...

بلافاصله بعد از سکوتی که توی خونه حاکم شد من دوباره توی هاله ای از وحشت و ترس فرو رفتم!

توی خودم جمع شدم، پتویی کشیدم روی خودم و کز کردم روی تخت و با چشمای باز خیره شدم به اطراف... منتظر بودم! منتظر کوچک ترین صدا تا از شدت ترس بمیرم!

باز شب شده بود! شبای این جنگل چند شب بود که جهنمی شده بود! شبای این جنگل لعنتی جدیدا خیلی نا امن شده بود!

مثل سگ از این که دیوارای خونه رو شیشه ای ساخته بودم پشیمون شده بودم!

تموم طول شب می دیدم چند جفت چشم درخشان هی دور و بر خونه می پلکن. حتی بعضیاشون میان جلوتر تا کنجکاو کنن و ببینن چی این جاست.

هیوونا کنجکاو می شدن تا ببینن این چیز عجیب غریب و بزرگ چیه گسپ جنگشونتموم درای خونه رو قفل می کردم، با این حال باز مثل سگ می ترسیدم! نمیدونم چه مرگم شده بود.

قبلا این چیزا اصلا برام مهم نبود. حتی شبا با لذت تماشااشون می کردم و به راحتی می خوابیدم...

اما الان...

الان داشتن دیوونم می کردن. داشتم زنجیری می شدم! دم صبح که می شد و هوا روشن تر میشد میتونستم یکم آرام بگیرم و بخوابم اما شبا... شبا جهنم بود...

به گه خوردن افتاده بودم!:

امروز هفتمین روزی بود که رویین رفته بود!

لعنتس از دستم فرار کرده بود و منورها کرده بود وسط این جنگل بی در و پیکر... با خودم که رو دروایی نداشتم، به امنیت حضور رویین بود که شبا خوابم میبرد این جا.

می دونستم رویین هست و اگر اتفاقی هم بیوفته به دادم می رسه، یا حداقل اگر به دادم نرسید میدونه من این جام و اگر مردم جسدمو به کاریش می کنه بلاخره. اما حالا که با بی رحمی تمام منورها کرده بود و رفته بود حس مرگ داشتم!

شدیدا احساس نا امنی می کردم.

شدیدا دلنگ بودم.

اکثر اوقات روز اطراف کلبه اش می پلکیدم. اون جا بهم حس امنیت می داد. یه ترس بزرگ این روزا توی دلم افتاده بود!

ترس از این که رویین برنگرده.

ترس از این که منو این جا رها کرده باشه و رفته باشه...

لعنتی می ترسیدم اون قدر ازم دور شوه باشه که دیگه هیچ وقت نتونم ببینمش... دلشوره اشو داشتم... دلم برای خودم و دلم شور میزد.

دقیقا هفت روز لعنتی بود که نبود... هفت روز!:

اگر رفته باشه چی؟

مثلا نا امید شده باشه از رفتن من و رفته باشه یه جنگل دیگه یه کلبه ساخته باشه..نگرانش بودم، وقتی حالش بد می شد کی توی اون جنگل به دادش می رسید؟

کی صدای فریادش رو می شنید؟ کی بغلش می کرد؟ کی آرومش می کرد؟ برای کی از صداهای توی سرش می گفت...؟ اشکم در اومده بود، تا حد مرگ به حضورش عادت کرده بودم. هفت روز لعنتی رو با دلتنگی هام سر کرده بودم، با ترسام، با کابوسام.

حتی زنگ زدم به عادل که بگم بیاد پیشم اما یادم افتاد عادل رفته ایران گردی و الان حدودای شهر کرده. خلاصه که روزگار سگ میگذروندم! روزگار سگ! کم کم چشمام گرم شد و نشسته خوابم برد!

خواب که نه! سگ خواب شدم!:

صبح وقتی از خواب بیدار شدم مثل تموم صبحا بدنم کوفته و دردناک شده بود.

دنیاى تطرافم مثل همیشه بود، صدای پرنده ها میومد. با امید و ارزو رفتم جلوی دیوار و تموم وجودم شد چشم تا دنبال جیب روپین بگردم اما تموم بادم بعد از چند ثانیه خوابید! هیچ خبری نبود! ماشینش نبود! بر نگشته بوداز روی شیشه کلبه اشو نوازش کردم...

یهش نیاز داشتم، برای امنیتش، برای وجودش، روپین بودنش نیازش داشتم! آهی کشیدم و خواستم برم عقب که متوجه یه حرکتی شدم... پشت کلبه روپین یه جاده خاکی بود که مستقیم از جنگل خارج می شد.

جاده به زحمت از لا به لای شاخ و برگ درختا قابل دیدن بود...

اما من دیدمش، یه ماشین مدل بالای مشکی رو دیدم که از انتهای جاده نزدیک میشه... نمیدونم چرا اما خوشحال نشدم، احساس خطر بیشتری کردم!

اصلا حس خوبی از ماشین نمی گرفتم...

یه حسى بهم می گفت محاله توش روپین باشه! عجیب ترسیده بودم، ماشین هنوز خیلی دور بود، با این که با سرعت میومد اما خیلی طول می کشید بهم برسه. ترسیدم! حس بدی ازش گرفتم! این آخرین سیستم مشکی از اون حیوونای نصف شب با چشمای درخشانشون ترسناک تر بود. یه حسى بهم گفت باید خودمو مخفی کنم و این با ماشینم که دقیقا جلوی خونه پارک بود مغایرت داشت!

باید برش می داشتم!

قبل از این که اون ماشین برسه! اون قدر سریع و آنى خودمو رسوندم به ماشینم که خودمم متعجب شده بودم. وقتی سوار شدم نفس نفس می زدم، وحشیانه ماشین روشن کردم و گاز دادم سمت مخالف و پشت خونم. اون جا یه محوطه داشت که پشت درختا پنهان بود و جای خوبی بود برای مخفی کردن یه ماشین.

وقتی پارک کردم و پیاده شدم کم کم داشت صدای لاستیکای اون یکی ماشین که روی سنگلاخ جاده می لغزید بلند می شد.. آشوب بودم، با چنان سرعتی برگشتم توی خونه که وقتی رسیدم و با ترس از پله ها رفتم بالا نزدیک بود از بی اکسیژنی بیهوش بشم.. خدا لعنت کنه روپینو، اگه بود این قدر قبضه روح نمی شدم!

قلبم روی هزار می زد، خوابیدم روی زمین و سینه خیز رفتم سمت دیوار شیشه ای، این طوری چون از پایین نگاه می کرد منو نمی دید ولی من دیدمش که رسید جلوی کلبه روپین، خوبیش این بود که متوجه خونه من نشده بود. خدا خدا می کردم همچنان نفهمه یکی دیگه هم این جا زندگی می کنه.

درا رو دیشب قفل کرده بودم، اگر کسی می فهمید هم نمی تونست بیاد توی خونه. ماشینش ایستاد، درش باز شد و یه یارویی ازش پیاده شد، همون طوری که حدس زده بودم روپین نبود!

اما هر کی هم بود قطعا از دوستای روپین هم نبود. اینو از تفنگی که در آورد و خشابشو چک کرد فهمیدم! یه نفر بود انگار، کسی دیگه همراهش نبود،

رفت و توی کلبه و همه چیزشو چک کرد، انگار میخواست مطمئن بشه روپین اون جا نیست!

اومد بیرون و رفت طرف ماشین. تموم مدت نفسم رو حبس کرده بودم و فقط نگاه می کردم. تا حالا که نفهمیده بود بغیر از کلبه روپین خونه دیگه ای هم هست... داشتم خدا رو شکر می کردم که انگار به یه چیزی شک کرد، یه آن سرشو باند کرد و نگاه کرد خونه و بعد....

حاضر بودم قسم بخورم که زل زد توی چشمام! راه رفته رو برگشت و مسپرشو تغییر داد سمت خونه من... اگه بگم جون از تنم رفت و برای چند ثانیه قلبم نزد دروغ نگفتم.

مرد که کله کچلی هم داشت و قیافش شبیه بادبگاردا بود(مخصوصا با اون کت و شلوار بدون کروات مشکی) گامای بلندی بر می داشت سمت خونه من. می ترسیدم چشمامو ببندم و وقتی بازشون می کنم ببینم مثل فیلم ترسناک بالای سرم ایستاده! از شدت ترس اشکم چکید روی گونم.

مرد رسیده بود پایین خونم، رو به روی در ورودی اصلی. از حیاط رد شده بود. از این بالا به سختی می دیدمش، رفت سمت در و دستگیره اشو کشید...

باز نشد! دوباره قفلش کرده بودم! گوشیم دم دستم نبود وگرنه زنگ می زدم به عادل و یه خبری بهش میدادم!

مرد خونه رو دور زد، امیدوتر بودم خیلی کنجکاوای نکنه، مطمئن بودم ماشینو نمیبینه ولی بازم استرس داشتم! اگر می دیدش می فهمید یه نفر این جا زندگی می کنه!

می فهمید یه نفر سعی کرده خودشو پنهان کنه!

همه چیز بد می شد! خیلی بد! نیمه عمر شدم تا یارو دوباره برگشت توی زاویه دیدم. اون لحظه که حس کرده بودم زل زده توی چشمام واقعا ترسیده بودم ولی توهم زده بودم. اگه منو دیده بود سعی می کرد بیاد هر جوری که هست توی خونهمون طوری که خیره شده بود به خونم گوشیشو از جیبش در آورد و زنگ زد به یکی. دعا کردم صداش برسه به گوشم، وقتی شروع به حرف زدن کرد صداش خیلی خفیف بود- رئیس من اومدم جلوی کلبه اش! روپینو می گفت!

یکم مکث کرد و گفت:- خودش که نبود، ماشینشم پیدا نکردم. اما یه اتفاقی افتاده... یکم مکث کرد و بعد گفت:- یکم اون ور تر از کلبه اش یه ویلای بزرگ ساختن. کلبه از ویلا ویو داره. آب دهنمو با ترس قورت دادم، طرف دوباره گفت:- نمیدونم رئیس. کشتم ولی انگار هیچ کس توش دائمی زندگی نمی کنه قطعا یه ویلای تفریحیه. خیلی وقته ازش استفاده نشده! یه آن گفت:- نیازی هست به زور برم داخل خونه؟:

مردم!

کارم تموم بود! قطعا اگر می اومد توی خونه از فنجون قهوه ای که از دیشب روی میز مونده بود و ظرفای شام و این چیزا می فهمید این جا یه ویلای تفریحی نیست و نمی دونم چرا از این که بفهمه به شدت می ترسیدم. داشتم برنامه می ریختم برم زیر تخت قایم شم که یهو مرده گفت:- الان بر می گردم رئیس. لازمه ادمای صفایی رو از این جا دور کنم. تو راهن و اگر بفهمن نیست خوب نمیشه. نفس عمیقی کشیدم و عضلات منقبضم رو منبسط کردم. دیدم که مرد عقب گرد کرد و بی اون که نگاه دیگه ای به خونه بندازه رفت طرف ماشین. اما قبلش یه کار عجیبی کرد، یه چیزی از توی جیب کتش در آورد، رفت بالای یه درخت رو به روی کلبه روپین و یه چیزی بست به تنه یکی از شاخه هاش! هه! دورین بود!

همین کارو با یه درخت دیگه اما تو زاویه خونه من انجام داد و بعدش سوار ماشین شد و رفت! حالا نه فقط روپین، که من بیچاره از خدا بیخبر هم تحت نظر بودم! تحت نظر کی؟ نمی دونستم! خونه رو به روی دورین بود پس نمی تونستم برم بیرون یا به دیوار شیشه ای نزدیک بشم یا حتی شبا برق روشن کنم.

گندش بززن!

همه این آتیشا از گور روپین بلند میشه! ببینمش جرش میدم! *** دو روز دیگه هم به همین منوال گذشته بود.

منتظر بودم روپین بیاد و ازش بیرسم چه بلایی قراره سر بیاد. شباً برقو روشن نمی کردم، روزا نمی رفتم لب پنجره و بیرون هم فقط از تک پنجره آشپزخونه که اون طرف خونه بود می تونستم برم و باید دقت می کردم تو دید دورین نباشه.

خلاصه که از کار و زندگی افتاده بودم اساسی و واقعا روپین اگر می اومد دم دستم پاره اش میکردم! مرتیکه بیشعور وقتی خودش نبود به جاش جاسوساش دهنمو سرویس می کردن! نمیدونستم اینا کین، روپین انگار اون قدری هم که فکر می کرد تنها نبود! یه مرد هیکلی که برای یه کس دیگه کار می کرد وقتی خونه نبود میومد خوشش و آدمای یه صفایی نامی هم دنبالش بودن. نکنه مجرم سیاسی ای فراری ای جاسوس آمریکایی چیزی بود؟ با صدای زنگ تلفن از جا پریدم و جیغ کشیدم! خاک بر سرم، این روزا مثل سگ می ترسیدم از هر صدایی!

نگاه کردم گوشه رو دیدم عمو فریه! جلال الخالق! گوشه رو برداشتم و گفتم: -جانم عمو؟ نگران پرسید: -دلپار کجایی تو؟ و! گوشه رو از گوشم برداشتم و با تعجب نگاهش کردم. این عمو فری بود؟

دوباره چسبوندمش به گوشم و گفتم: - روی زمین خدام. چطور؟ جواب داد: - خیلی وقته دارم دنیالت می گردم اما هیچ جایی نیستی! حتی چک کردم، از کشور هم خارج نشده بودی! یادم افتاد به رفتار عمو وقتی شک کرد عکس توی خونشو دیدم یا نه!

یادم افتاد یه لحظه چقدر چهره اش ترسناک شد! آماده بود که منو بکشه! فهمیدم عمو فری اون آدم ساده و کیوتی که نشون میده نیست! کسیه که میتونه نقابشو برداره و تبدیل بشه به ترسناک ترین آدم روی زمین! یه آدم عادی نمی تونست لیست پروازو چک کنه و ببینه من از ایران خارج شدم یا چی، این کار هر کسی نبود.

این جور که از شواهد پیدا بود عمو هم یه آدم عادی نبود!:

جواب دادم: - اومدم کویر. با ماشین. جامم قرار نیست به کسی بگم، قراره این جا روی پروژه دیزنی کار کنم. ممنون میشم اگر به رودین چیزی نگین، یا حتی به مامان و بابا. نفسشو عمیق داد بیرون و گفت: - نگرانمون کروی دلپار. باید خبر می دادی بهم. پدر و مادرت خیلی نگران... زدم زیر خنده و گفتم: - جوک نگو عمو! من بمیرم هم برای پدر و مادرم مهم نیست، تنها چیزی که اگه من بمیرم براشون مهمه اینه که یه خاکسپاری مجلل برام راه بندازن! عمو خندید و گفت: - بی رحمیه این حرفت. اونا دوستت دارن... خواستم حرف بزوم که یهو گفت: دخترم من یه کار فوری برام پیش اومده و مجبورم قطع کنم. مواظب خودت باش... گفتم: - باشه عمو جون، خداحافظ! بدون این که قطعش کنم گرفتم رو به روم توی دستم. چقدر عجیب بود! واقعا عجیب! خواستم بذارمش روی میز که متوجه شدم من قطع نکردم و عمو هم قطع نکرده.

شاید منتظر بوده من قطع کنم! گوشه رو گذاشتم در گوشم تا ببینم صدایی میاد که با شنیدن یه صدایی سر جام خشک شدم!:

مطمئنم، مطمئنم این صدا رو یه جایی شنیده بودم: - قرار بوده کارش نهایتاً سه روز طول بکشه ولی اصلا گم و گور شده. فکور در به در دنبالشه، صفا هم همین طور. بهش شک کردن. آچنان آتیشی به پا کرده توی بالا دستیا که یکی یکی دارن هم دیگه رو لو میدن! مثل آبی که ریخته باشن تو خونه مورچه! صداهش، خدایا صداشو کجا شنیده بودم؟

یه آن صدای شکستن یه چیزی اومد و پشت بندش فریاد عمو: - چرا؟ چرا نمیمیره؟ چه مرگشه؟ چرا مثل ادم نمیتونه زندگیشو بکنه؟ تا کی باید که کاریاشو پشت سرش پاک کنم... تا کی...؟ هان؟ دوباره صدای شکستن اومد، دستمو گرفتم جلوی دهنم که جیغ نکشم!

یا خدا!

مرده که صداهش آشنا بود گفت: - گم شده. اصلا نیستش. نمیدونیم چه بلایی سرش اومده از بس همه به خونش تشنه ان هر جایی ببیننش کارش تمومه! عمو داد کشید: - آبرو و حیثیت منم باهاش تمومه! من نمیدونم جاوید، هر جوری هست فقط زنده پیداش کن، فقط پیداش کن، پیداش کننننننننننن!:

صدا گفت:- باید خودتونو کنترل کنید. به نظرم یه زنگ بزنید به رودین و... فهمیدم هوا پسه، اگر می فهمید حرفاشونو گوش دادم کارم تموم بود.

سریع گوشی رو آوردم پایین و قطعش کردم.

چسبوندمش به سینم و نفس نفس زدم. کاش هیچ وقت این روی عمو فری رو نمی دیدم. کاش نمی دیدم یه روزی ممکنه این طوری جلوی چشمم بشکنه! فکر می کردم مرد اروم و بی حاشیه ایه که برای گذروندن دوران بعد از بازنشستگی اومده ایران تا کوکتل بخوره و شطرنج بازی کنه نه این که ببینم تا این حد زندگی پر از راز و قسمتای دارکه که هیچ کس ازش خبر نداره. تا حالا ندیده بودم این قدر عصبانی بشه، هیچ ایده ای نداشتم که داره درباره کی حرف می زنه. حالم گرفته بود، اون از عمو، اینم از رویین.

این چه زندگی کثافتی بود آخه؟ به خاطر دوریین نمی تونستم از یه حدی بیشتر به دیوار نزدیک شم، اما دور تر ایستادم و با حسرت به کلبه رویین حیره شدم.

لعنتی، دلم براش تنگ شده بود. دم عمیقی گرفتم و خیره شدم به دوردا... اما با دیدن چیزی که گرد و خاک کنان جلو می اومد سر جام خشکم زد!:

یه ماشین بود! یه ماشین خاکی رنگ! یه جیپ! نمیدونم با چه سرعتی دویدم و خودمو رسوندم به آشپزخونه، از صندلی رفتم بالا و خودمو رسوندم به اون طرف پنجره و پریدم پایین.

ارتفاعش خیلی کم بود با این حال بازم پام نزدیک بود پیچ بخوره. اهمیتی ندادم... انقدر حال عجیب یود که با نهایت سرعت شروع کردم به دویدن.

مری باله ام می گفت باید مراقب پاهام باشم، می گفت پاها مهک ترین عضو بدن توی باله هستن و اگر آسیب ببینن باید رقصو ببوشی و بذارس کنار. اگر این جا بود و می دید من از لا به لای شاخ و برگ مثل چس دارم می دوم اونم توی پستی و بلندی کف و خون قاطی می کرد. دوربینا رو به سرعت دور زدم و از محوطه پشت خونم یه مسیر نیم دایره دویدم تا رسیدم به جاده خاکی پشت کلبه اش.

ماشینشو می دیدم که از رو به رو داره میاد، به سمتش شروع به دویدن کردم. حال عجیبی داشتم. بعد از حدود ده روز لعنتی بلاخره برگشته بود.

منو تنها نذاشته بود و بره... رهام نکرده بود وسط این جهنم سبز!:

قلبم روی دو هزار می زد، نه به خاطر دویدن، به خاطر حس حضور یه آشنا به این فکر می کردم که اگه دیدمش باید چه ری اکشنی نشون بدم. قطعاً میرفتم جلو، می کوبیدم تو دهنش و می گفتم به چه حقی منو وسط برزخ زندگی خودت ول کردی و رفتی؟ شاید یه سیلی نون و آبدار می زدم تو صورتش که بفهمه حداقل قبل از رفتنش باید خبر بده که من از نگرانی نزام! ایستادم وسط جاده، فاصله امون خیلی کم شده بود، با اشک نگاه کردم به ماشینش که بدون این که سرعتشو کم کنه داشت میومد سمت من... لب گزیدم و همچنان ایستادم، یه هاله محوی ازش می دیدم پشت فرمون، با همون موهای بلند و لعنتیش... وقتی دید نمیرم کنار مصمم به راه خودش ادامه داد، گفتم الانه که منو زیر بگیره لی زد روی ترمز و توی نیم متری تنم ماشین متوقف شد! قلبم، خدایا قلبم داشت توی دهنم می زد. خودش بود!

عصبی از ماشین پیاده شد و درو محکم بهم کوبید و اومد طرف من. رویین بود، با یه تی شرت اسپرت مشکی و شلوار، یه سوئی شرت هم بسته بود دور کمرش، موهاش باز بودن و تا پایین فکش ادامه داشتن... اشکم چکید.

صداش وقتی با عصبانیت گفت:- احمقی چیزی هستی؟ باعث شد اشکم بچکه روی گونم...

اومد و ایستاد رو به روم... دست خودم نبود که دستم رفت بالا تا بشینه روی صورتش! اصلاً دست خودم نبود:

◀ ● ● ● ▶

بعد از ده روز سگی داشتم بر می گشتم خونم. ده روز واقعا سگی! به اندازه یه قرت خسته شده بودم، الان که بر می گشتم دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، اما سرم پیش خودم بالا بود. گاییده شدم اما شد اونی که باید میشد!

موفق شده بودم همه رو به سزای عملشون برسونم. ده روز تموم طول کشیده بود، ده روزی که همش بگپی بود، همش! اما تک به تک ادمایی که میخواستم رو نشونده بودم سر جاشون! خیلی کم مونده یود برسم به کلبه ام که یه آن دسدم یه نفر از دور داره می دوه سمتم.

اهمیتی ندادم و پامو بیشتر گذاشتم روی گاز ... یکم که اومد جلو تر فهمیدم کیه، لبخند نشست روی لبم...
دلپار بود...:

موهای بلندش پشت سرش موج بر می داشتن، پیرهن و شلوار یه دست مشکی پوشیده بود و با نهایت سرعت می دوید سمتم... گاز دادم، نه برای این که یترسه و بره کنار یا بکشمش! گاز دادم تا سرتق بودنشو ببینم! همونم شد!
دختره احمق نرفت کنار، ایستاد وسط جاده و دستاشو مشت کرد.

حجم عظیم موهایش توی باد میرقصیدن، چشمای خاکستریش پر از اشک شده بود... لبخندمو خوردم و از ماشین پیاده شدم، رفتم طرفش و گفتم: - احمقی چیزی هستی؟ بعد از ده روز شنیدن بوی تعفن و جسد و خون و عطر میوه ای و خنک دلپار مثل پادهر بود برام...

هر چی نزدیک تر می شدم بهتر می شد... بهشتی تر... چشماش لبالب اشک شده بود، زیبا تر از همیشه....

بعد از ده روز دیدن خشونت و قتل و خون حالا دیدن این همه ملاحظت برام عجیب بود... چشمام می سوخت... رسیدم رو به روش، دستشو برد بالا بکوبه توی صورتم که یه آن...

مات شدم!:

دختره دیوونه!

بهم سیلی نزد!

فرو رفتم توی یه جای گرم... قفل شدم بین دستاش...

بغلم کرده بود... آرام زد زیر گریه و خودشو توی آغوشم بیشتر جا کرد.

دستای کوچیکش لباشمو از پشت مشت کرده بودن، سرش روی قلبم بود، اشکاش روی سینمو گرم می کرد.

با گریه آرام گفتم: - رویین! دستام که از شدت تعجب رفته بود بالا بدون این که دست خودم باشه محکم پیچیده شد دور تن کوچولوش... دست خودم نبود، عضلاتی که ده روز تمام منقبض بودن و آماده هر ری اکشنی، هر فراری، هر مرگی... حالا منبسط شدن و تنم آرام گرفت تو آغوش دختری که ده روز تموم فکرمی کردم حالا که ازش دورم فراموشش کردم. چشمام بسته شد، سرمو فرو کردم توی جنگل موهایش و عطرشو به عمق وجودم کشیدم... من فقط یه بار مدیا رو بغل کرده بودم، اونم در حد چند ثانیه، لمس تن دلپار درحالی که توی بغلم گریه می کرد و ریز ریز اسمنمو صدا می کرد کجا، مدیا کجا!:

آرامشی که از دلپار گرفتم، امنیتی که حالا داشتم کجا و اون کجا... - خیلی بی شعوری... خیلی...

لبخند نشست روی لبم، محکم تر بغلش کردم. دست کوچیکش فرو رفت توی موهایم و از پشت مهره های گردنمو لمس کرد... من ده شب تموم خواب این دستا رو دیدم و صبحش با حس لمسشون از خواب بیدار شدم. سرشو از سینم فاصله داد و بهم خیره شد... کاش میتونستم رد اشک روی صورتشو پاک کنم. چشمای معصومش با دقت بهم نگاه می کرو، دلخور لب زد- بی خبر رفتی... جملش خبری بود، جداب دادم: - رفته بودم مأموریت. یه قطره اشک از چشمش چکید و خیره تو

چشمام لب زد: خیلی ترسیدم... انقدر مظلومانه گفت که دوباره بی اون که خودم بخوام کاری کردم که برای خودم هم عجیب بود! دستم اومد بالا و آروم اشکشو از روی گوش پاک کردم، انقدر آروم که انگار مثل چینی، شکستنیه. ده روز خیلی سختو پشت سر گذاشته بودم، این حال قشنگ حقم بود.

پرسیدم: چون من نبودم ترسیدی؟ سری تکون داد و گفت: خیلی! شبا واقعا ترسناک میشد، چند وقته درست نخوابیدم، همش با کوچک ترین صدایی از خواب پریدم. لبخند زدم و گفتم: با همین شجاعت اومده بودی وسط جنگل زندگی کنی؟ معترض کوئید به سینه ام و گفت: من هیچ وقتم نمی ترسیدم! خیلیم شجاع بودم. ولی توی بیشعور که اومدی دلمو خوش کردم به امنیت تو...: ته دلم خالی شد، دومین باری بود که ازش میشنیدم براش امنیت دارم!

من حتی برای خودمم نا امن بودم ولی انگار دلپار نظر دیگه ای داشت... گفتم: به من دلخوش کردی؟ خونتو روی آب ساختی دختر خانم! سری تکون داد و گفت: اونش دیگه به خودم مربوطه. یه دفعه ای نمیدونم چی شد که لبخند شیرینی زد و آروم گفت: اممم نمیدونم میدونی یا نه، اما الان منو خیلی محکم بغل کردی! چشمامو تو کاسه چرخوندم و بی اون که ولش کنم گفتم: میدونم بغل کردن چیه! خندید و گفت: ولی کاربردشو احتمالا نمیدونی! این یکی فرق داره! دیدم خیلی موقعیت تخمی ایه دیتامو از دورش باز کردم و گفتم: به شما زنا رو بدن آسترم میخواید. خندید اما بلافاصله دوباره حالش گرفته شد و پرسید: لطفاً از این به بعد قبل از این که بری مأموریت بهم خبر بده. صبح از خواب بیدار شدم کلی برنامه ریزی کردم، حتی تا ظهر هم نمی دونستم نیستی غذا درست کردم ولی یهویی اومدم دیدم کلبه ات خالیه. فکر کردم از دست من عاصی شدی و ول کردی رفتی.

حس کردم خیلی برای پیانو تحت فشار گذاشتمت برای همین ترجیح دادی کلا منونبینی. پوزخندی زدم و گفتم: من فرار نمی کنم بچه! فراری میدم! ابروی بالا انداخت و گفت: من یکی از پروژه های نا موفقتم پس! بیشرف! رفتم طرف ماشین و گفتم: نه تو خیلی سمج و کنه و ول نکنی! ربطی به من نداره. دنبالم اومد و با شیطنت گفت: یعنی الان حضور من توی این جنگلو رسماً قبول کردی دیگه! گیر و گور نمیدی برم؟ نمی خواستم بره، با این حال سری تکون دادم و گفتم: هر غلطی خواستی بکن! حس پیروزی به خودش گرفت و گفت: اصلش همینه. بابا نمیمیری که جنگل خدارو با من قسمت کنی. اصلاً کجای من شبیه مزاحماست؟ سوار ماشین شدم و گفتم: همه جات برو کنار از سر راهم خسته ام حوصله ام سر بره با ماشین از روت رد میشم. یه دفعه جدی شد و گفت: راستی یه چیزی هست که نمیدونی رویین. نباید از این مسیر بری!

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی به چیه، متعجب پرسیدم: چی؟ ده روز نبودم، چه بلایی سر این منطقه آوردی؟ پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: ربطی به من نداره. پای منم به خاطر تو کشیده شده وسط! متعجب تر شدم و گفتم: چی تفت میدی الان دقیقاً؟ گفت: چند روز پیش جلوی دیوار اتاقم بودم، همون که شیشه ایه، داشتم کلبه اتو نگاه می کردم که یهو دیدم از ته همین جاده یه ماشین سیاه داره میاد! ماشین سیاه؟ این جا؟

دلپار با اخم گفت: فهمیدم تو نیستی، حس بدی داشتم. خودمو ازش مخفی کردم اما دیدم چه اتفاقی افتاد. یه مرد سیاه پوشی بود، اومد از ماشینش پایین، تفنگشو آماده کرد و رفت توی کلبه تو. خونه منو ندید، مهم فقط کلبه تو بود انگار.

اما وقتی اومد بیرون یهویی خونه منم دید و خیلی حساس شد! تصمیم گرفت با زور بیاد تو و زنگ زد به رئیسش و اجازه گرفتا اما طرف اجازه نداد و فرستادش دنبال آدمایی به اسم صفا که انگار داتشن می اومدن این جا:

لعنت!

لعنت به اول و آخرت!

پوزخندی زدم! یعنی الان زنده موندنم رو مدیون اون کفتار پیرسگم؟ هه! چه طنز کثافتی داره این دنیا. میشناختم اون که دلپار برام توصیف کرده بود رو.

دستپار شخصیش بود، کسی که در جریان تموم کاراش بود و مسیرو برایش صاف می کرد. دلپار ادامه داد: قبل از این که بره یه حرکت دیگه هم زد. جلوی خونه تو و جلوی خونه من دوربین نصب کرد لا به لای شاخ و برگ درختا. هه! - به خاطر همین من چند روزه از پنجره آشپزخونه میرم و میام. نیومدم جلوی دوربین. ترسیدم برام بد بشه. یه دفعه معترض گفت: بین! پای منم گیره! میخواستم به محض اینکه دیدمت بکوبم تو دهنتم، منتها نتونستم:

نیشخند زدم که گفت:- آره بایدم بخندی عن آقا! دارم میگم به خاطر تو من حتی نتونستم برم شهر خوراکي بخرم! بعد تو برای من پوزخند می زنی؟ بزدم دک و دهن تو صاف کنم؟ آهی کشیدم و گفتم:- این قدر تهدید بیخودی نکن وقتی هیچ غلطی نمی تونی بکنی. و بعد رفتم سمت ماشین، دلپار دوباره گفت:- تو چیکاره ای لامصب؟ جاسوس آمریکایی؟ قهقهه ای زدم و درو باز کردم، شاکي گفت:- با تو دارم حرف میزنم رویین. جواب دادم:- بیا بالا آگه میخوای زود برسی. چشمش برق زد و گفت:- میخوای منو برسونی؟ با جیب افسانه ایت؟ فقط نگاهش کردم که گفت:- بریم بریم! و ماشینو دور زد!

بوی عطرش پیچید توی ماشین، یادم افتاد به این که این رفیق پیر من تا حالا هیچ کسو بجز خودم سوار نکرده..

عطر میوه ای خوشبوی دلپار شروع خوبی میتونست باشه!

گفتم:- هر جایی که حس کردی تو دید دورینه بگو بایستم. باید از شرشون خلاص شم. سری تکون داد و جواب داد:- کنار اون درخته که یه نمه کجه وایسا. ایستادم و برگشتم عقب، شاتگانم رو برداشتم. دلپار چشمش تو حدقه چرخوند و گفت:- چرا فکر می کردم یه ماموریت درست حسابی رفتی؟ رفته بودی آدم بکشی؟ این ماموریتای تو دولتی ان؟ یا همیندجوری عشقی میری برای خودم شکار انسان؟ خشابشو چک کردم و گفتم:- زرت و پرت نکن! و بعد راه افتادم سمت کلبه، یکم که رفتم جلو از پشت پیرهنم کشیده شد و دلپار گفت-جلوتر از این نرو، دورینا میگيرنت! پوزخند زدم و گفتم:- آگه نمیخوای دیده بشی بمون همین جا. و بعد رفتم جلو، تو زاویه دید دورین:-

نمی دونستم کدوم درخته اما پیدا کردنش سخت نبود. دنبال سنگینی نگاه گشتم.

پیداش کردم، به نقطه سیاه کوچولو بین برگا. پوزخند زدم و رفتم جلو، ایستادم رو به روش و با همون پوزخند چند ثانیه ایستادم، بعد دستمو بردم بالا، انگشت وسطمو بلند کردم و برآش فاک گرفتم و

از یه جایی پشت درختا صدای خنده دلپار رو هم شنیدم. یکم که گذشت پوزخندم تبدیل به بی تفاوتی شد، تفگو بردم بالا، دقیق نشونه گیری کردم و یه آن شلیک!

تموم! مرتیکه الدنگ قرمساق! دم دستم بودی جرت میدادم!

دلپار اومد کنارم و گفت:- تر و تمیز بود. میشه اون که جلوی خونه منه رو هم بزنی؟ جواب دادم:- نه! معترض گفتم:- عه! رویین! نیشخند زدم و گفتم:- حقته! یکم پاره شو تا حالت جا بیاد! مظلومانه نگاهم کرد، خواست یه چیزی بگه که گفتم:- شرط دارم!

عصبی شد و جبهه گرفت و گفت:- من از این جا نمیرم، از تو هم دور نمیشم، دلم هم نمیخواد دور و بر تو و کلبه ات آفتابی نشم! این جا خونمه، هر غلطی بخوام توش میکنم. شرطت آگه اینه به جهنم، از پنجره میرم و میام. به چهره تخصص نگاه کردم.

اخم ظریفش، حالت صورتش همه نشن دهنده لجبازی و پافشاری داشت. توی سکوت نگاهش کردم که گفت:- هی برای من قانون نذار رویین! من از قانونای خودمم پیروی نمی کنم. اجازه دادم قشنگ حرفاشو بزنه. اومد جلو و گفت:- کارت خیلی زشته که هی میخوای از مردم باج بگیری. فکر می کنی من خودم بلد نیستم از شر اون دورین خلاص شم؟ اصلا فکر می کنی من بلد نیستم از تفنگ استفاده کنم؟ همین یدونه تو روی کره زمین هدف گیریت خوبه؟

ای جان! تصور کردم دلپارو درحالی که یه کلاشینکف دستشه.

تصویر قشنگ و سکسی ای بود! همچنان غرغر می کرد:- کون آسمون پاره نشده همین یدونه تو ارزش بیوفتی که! اصلا چرا با تفنگ، خودم میرم بالای درخت و بازش می کنم.

حالم بهم میخوره هی سر من منت میداری. دستامو کردم توی جیبم و خیره شدم بهش، با یه لبخند. -جالبه هنوز برات درس عبرت نشده که من بهداین شرط و شروطت عمل نمی کنه و به نازنین تخمه! با خنده گفتم:- از داشته هات حرف بزن! اصلا حواسش نبود دارم باهاش شوخی می کنم. با حرص جواب داد:- از کجا میدونی ندارم؟ اتفاقا دوبرابر اون که تو تو

شلوارت داری من دارم! آگه نداشتم ده رور تنهاپی تو این گه دونی شب به شب بیدار و زنده نمی موندم. آگه نداشتم با تویی که هر روز می خواستی منو بکشی تو این جنگل نمی موندم! آگه نداشتم که الان تو این جا نبودی، من این جا نبودم! خدایی داشت راستشو مب گفت! ولی گذاشتم کامل حرفاشو بزنه.

ساکت که شد و با نفس نفس نگاهن کرد بعد گفتم:- تموم شد؟ پشت چشمی نازک کرد، گفتم:- آگه مقایسه تخماتیکت تموم شد میخوام شرطمو بهت بگم! دست به سینه شد و گفت:- بگو! گفتم:- موسیقی متن اون انیمیشن در چه حاله?:

گل از گلش شکفت، نگاه امیدوارانه ای کرد و گفت:- هیچ کاری نکردم براش! این ده روز دستم خیلی بند بود، اصلا نرسیدم کار کنم. گفتم:- روی پیشنهادات هستی؟ با شوق دستاشو بهم چسبوند و گذاشت زیر چوئش و با شوق گفت:- شوخی که نمیکنی رویین؟ سری به نشونه نه تکون دادم. با همون حال گفت:- مهلومه که پیشنهادم سر جاشه لعنتی! از خدامه، اصلا وقتی کار تموم شد میگم اسم تو رو هم کنار اسم خودم بیارن. سری تکون دادم و گفتم:- لازم نیست! فقط بذار پیانو بزمن. هیچ شهرت و اسمی نمیخوام، فقط سازتو میخوام. لبخند یزد، اومد جلو و بازومو آروم نوازش کرد و گفت:- خوشحالم که با خودت آشتی کردی. لازم بود برگردی به آدمی که قبلا بودی، لازم بود ماسکت رو برداری...:

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:- شعار نده برای من دختر خانم! فقط دلم برای پیانو زدن تنگ شده وگرنه همون پدرسگی که بودم هستم! راه افتادم سمت خونش، باید اول از شر اون دوربین خلاص می شدم! باید اول این ارتباط تخمی بین خودم و دلپار با اون پیرسگ آشغالو قطع می کردم. باید می فهمید من آدمی نیستم که براش دوربین بذاره.

نیزی به مراقبت و نگهداری هاش هم نداشتم! نگرانی ابلهانه و محافظت مخفیانشم نمی خواستم!

ترجیح می دادم بگا برم تا این که زیر دین اون کسکش باشم! وقتی به دوربینش لیک کردم دلپار اومد جلو و گفت:- آخیش! انقدر بد بود این طوری، حتی نمی تونستم شبا به چراغ خشک و خالی روشن کنم. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:- دفعه دیگه آگه خواستی به هر دلیلی ول کنی بری به منم بگو که درجریان باشم... پشتمو بهش کردم و تفنگو گذاشتم روی شونم و گفتم:

- فوضولی ایناش به تو نیومده! پرسید:- حالا کجا میری؟ جواب دادم:- شکار! و توجهی به اعتراض و غرغرش نکردم!:

همون طوری که راه می رفتم متوجه شدم یه لبخند احمقانه روی لبامه! آخرین باری که خندیده بودم کی بود؟ اره من حداقل هفته ای دو سه بارو می خندیدم ولی بذار سوالمو تغییر بدم، آخرین باری که بدون این که خودم بفهمم از ته دل خندیده بودم کی بود؟

جواب بر می گشت به خیلی وقت پیش، خیلی خیلی وقت پیش! شاید به بجگیم، به وقتایی که با رودین بازی می کردیم. اون همیشه خنگ بود، خیلی راحت گول منو میخورد، وقتایی که گولش می زدم و میدونستم باز قراره به احمق بودنش بخندم یه همچین لبخندی می نشست ردی لبم. قلبم مجاله شد، یاد آوری اون روزا همیشه حالمو یه جور عجیبی بد میکرد! یه جور ناجور...:

اون روزا آخرین روزایی بود که همه چیز معمولی و عادی بود، من هفده سالم بود، رودین سیزده سالش. اما یه جوری رفتار می کرد انگار هشت سالشه، خیلی بچه تر از سنش بود برای همین هیچ وقت جدیش نمی گرفتم. اون سال، سال کنکورم بود، مامان منو فرستاده بود کلاس کنکور.:

هدفم به طور قطع مشخص بود، میخواستم مطلقا برم کنکور هنر بدم و فقط هم قرار بود رشته های مربوط به موسیقی رو انتخاب کنم.

پیانو اوت روزا توی قلب و تن و روح و روان من تنیده شده بود!

یه آهنگساز متحرک بودم، هر شب یه قطعه جدید! یوجین می گفت معجزه ست این کار من! اون روزا اون پیرسگ عوضی باهام خیلی خوب رفتار می کرد.

حامی من بود، مامان همیشه نگرانم بود اما اون فقط حمایت می کرد... خودش یوجین رو پیدا کرد و ازش خواهش کرد بهم حرفه ای پیانو یاد بده.

خودش برام بهترین و باکیفیت ترین پیانوی ایرانو خرید! بلک سوان عزیزم رو...

خودش تشویقم کرد!

خودش هر آهنگی که می زدم رو با عشق گوش داد...

خود لعنتیش...

من ازش نخواستم! شاید همین حمایتاش بود که بعد باعث شد اون قدر درد بکشم!

همون روزای کنکور، همون روزای اوج، توی همون آرامشای قبل از طوفان بود که دیدمش!

مدیا رو...:

یه دختر پررو بود که از من سه سال بزرگ تر بود! سه سال بود پشت کنکور مونده بود و میخواست طراحی صنعتی بخونه.

توی درسای هنر مثل درک عمومی و خلاقیت تصویری و این جور چیزا توی مؤسسه هم کلاس بودیم. یه طرف موهاشو از ته تراشیده بود، از گوش تا گردنش و بعد ها فهمیدم تا روی روش یه خالکوبی مار و شاخه زیتون داشت!

دختر خیلی بی پروایی بود، ده سال پیش این طوری می گشت، اون موقع ها خیلی این چیزا تابو بود! همه بهش انگ بد کاره بودن می زدن و کسی باهاش نمی جوشید! تفنگو گذاشتم روی شونم و نشستم پشت بوته ها، یه مرال جلو ترزاز من داشت از برکه آب میخورد! گور پدر مدیا و جنده بازیاش!

گور پدر من احمق و ساده لوح بودنام!

گور بابای اون موسسه کنکور کوفتی که انگار جنده خونه باز کرده بود! من گرسنه ام بود، گرسنگی عشق و عاشقی و خیریت بر نمی داشت!:

داشتم که میخوردم، ته مههای قلبم داشت می سوخت...

صدای مدیا توی ذهنم داشت یه آهنگ از رضا یزدانی زمزمه می کرد. کاش خفه می شد! کاش فقط دهن گشادشو می بست... دوست عزیز به تو میاد بیست و پنج شیش سالت باشه! با یه من پشم و ریش اومدی این جا تو کنکور آزمایشی دینی می زنی؟ خجالت نمی کشی؟ کلافه گفتم:- خفه شو! صدای مدیا قرار نبود خفه شه!

یوجین هم بود، اون پیر سگ آشغال بود! حتی صدای نفس کشیدن دلپار رو هم میشنیدم! صدای جدیدی که اضافه شده بود به صداهای توی سرم! مرال سرشو آورد بالا، یکم مکث کرد و دوباره سرشو انداخت پایین تا آب بخوره.

قلبم تیر می کشید، لعنت به مدیا! آروم نشونه گیری کردم و دستم رفت روی ماشه.

خواستم شلیک کنم که یه آن صدای جیغ بلندی رو درست پشت سرم شنیدم! همین جیغ باعث شد مرال فوراً پا بذاره به فرار و از دیدرسم خارج بشه. برگشتم سمت کسی که جیغ زده بود و گفتم:- مرگت چیه؟ نمیبینی دارم شکار می کنم. دست به سینه شد و از خود راضی گفت:- مرال شکار میکنی بیشعور؟ این طفل معصوما رو به انقراضن، تعدادشون از انگشتای دستم کم تره! به خاطر شکم تو باید منقرض بشن؟ عصبی گفتم:- به جهنم که رو به انقراضن! ه کاری نکن بیوفتم سر لج و تا دونه اخرشونو شکار کنم! لبخندی زد و گفت:- این کارو نمی کنی! پوزخند زدم:- رو چه حسابی میگی؟ اومد جلو و انگشت اشارشو گذاشت روی سینم و گفت:- این جا اجازه نمیده! دیگه مرال شکار نمی کنی چون وجدانت اجازه نمیده. وجدان تو بیداره...:

نیشخندم غلیظ تر شد و گفتم:- تنها چیزی که تو وجود من بیداره صداهای عصیانگر توی سرمه! من توی ده روز گذشته هر روزشو آدم کشتم دختر جون! دیدم یه چیزی توی چشماش شکست، خسته لب زد:- بحث سر ادما نیست رویین، بحث سر حیووناست، بحث سر این نوع آهوی خاصه. فعلاً میتونی از شکار نکردن حیوونا شروع کنی! بعد به آدما هم می رسیم! با تحقیر گفتم:- اون وقت کی دستور این تغییر رو داده؟ تو؟ اود جلو تر، دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:-

وجودت، چشمات، التماس نگاهت این دستورو داده. صورتشو آورد جلو تر، تو یه سانتی صورتم لب زد:- باهاش نجنگ روپین، با خودت نجنگ، با حست، با غریضه ات... بذار دوباره برگرده، بذار خودشو نشون بده! آزاد کن اون روپینی که توی خودت زندانی کردی رو! صورتشو آرم خم کرد و آورد نزدیک و نزدیک تر...

بی حرکت بودم، نمیدونستم میخواد چیکار کنه... نفساش میخورد به لبام...:

مطمئن بودم میخواد ببوسه اتم که یه دفعه حس کردم تفنگم از دستم کشیده شد و دستای خودمو خالی دیدم! تفنگم توی دستای دلپار بود، لبخند بزرگی روی لباش بود و پوستش سرخ شده بود. تفنگو تکون داد و گفت:- امروز شکار بی شکار. غذا درست کردم و گذاشتم توی کلبه ات. ناهار رو مهمون من باش. بدت نمیداد، مطمئنم! اگه حال عادی بود حسابشو می رسیدم..

ولی حال عادی نبود! این دختر بچه احمق با حرکتش کیش و ماتم کرده بود!

حسی رو توی وجودم زنده کرده بود که ده سال تموم بود حسش نکرده بودم! اشاره ای بهش کردم و گفتم:- گمشو از جلوی چشمام... بی توجه به حال دگرگون من و چشمکی زد و گفت:- بیا بریم فرمانده. امروزو با من بد بگذرون! مطیعانه دنبالش راه افتادم درحالی که اتم به اتم وجودم دیوانه شده بود...

نا خودآگاه مقایسه اش کردم با مدیا... موهای بلندش، ظرافت رفتارش، حرف زدنش با صدای آروم و کلمات شمرده، حتی این همه زنونگی توی هر حرکتش دقیقا مخالف مدیا بود! دستمو گرفته بود توی دستش، نگاهی کردم به دستامون.

دستای من بزرگ و پر از زخم بود، دستای دلپار لطیف و نرم...:

بی انصاف یه دفعه ای زیر لب شروع کرد به زمزمه کردم یه ترانه...

حتی صداش هم نازک تر و خوش آهنگ تر از مدیا بود... طاقت نیاوردم، گند بزمن به این خاطره ها و این موقعیتای تخمی! وسط راه ایستادم و دست دلپار رو هم محکم گرفتم تا وایسه!

باید باهاش اتمام حجت می کردم!

این یکی دیگه شوخی بردار نبود! آهنگ خوندنش متوقف شد و برگشت نگاهم کرد.

چشمام تیر کشید...

از شدت درد ابرو هامو کشیدم توهم و گفتم:- دلپار... اومد جلو و گفت:- چیه؟ چهره ات یه جوریه انگار داری درد می کشی... یه آن تموم مقاومتت شکست... کی تا حالا از توی نگاه کردن به چهره ام دردمو حدس زده بود؟

آخه چرا باید توی این موقعیت سگی این دخترتو می دیدم؟

لب زدم:- این کارو نکن! متعجب بهم نگاه کرد.

نگاهش پر از یه حس ناشناخته بود. یه حس عجیب که انگار سالهاست منو میشناسه. این دقیقا همون حس بود که من جدیدا بهش داشتم. از وقتی اومده بودم و دیده بودمش و بغلش کرده بودم همین حس بهم دست داده بود که انگار خیلی وقته باهاش عجینم. انگار سالیان سال باهم زندگی کردیم.

یه همچین حس بهش داشتم و نگاه دلپار هم همین رو فریاد می زد. با حیرت پرسید:- چیکار؟ اروم لب زدم:- همین کاری که الان دای میکنی. اومد جلوی من و ایستاد توی یه قدمیم.

سرمو انداختم پایین. انگار که تحمل نگاه نافذ و خاکستریشو نداشته باشم. این دختر واقعا منو تغییر داده بود. خیره شدم به کفشای ال استاد سفید و صورتیش.

خیلی پاهاش کوچیک بودن. شاید شماره پاش سی و هفت و اینا بود. با اون پاهای مینیاتوری و کفشای عروسکی که بنداشو مدل دار بسته بود و اون ساق پاهای باریک و سفید... کنار پاهای من... نیم بوتای عظیم الجثه و سیاه من ایستاده بود و باعث می شد من از این همه تفاوت توی دلم لبخند بزنم. دستاشو گذاشت دو طرف صورت من و سرمو در حدی آورد بالا که دوباره نگاه دردناکم بشینه تو خاکستر نگاهش.

سوالی نگاهم کرد و گیج پرسید: من نمی فهمم رویین. الان کاری کردم که باعث آزارت شده؟ نفس عمیقی کشیدم و عطر ملایم و میوه ایش رو کشیدم به عمق ریه هام.

گرمای دستش دو طرف صورتم حس خیلی خوبی بهم داده بود.

با درد نالیدم:- این قدر احساسات منو قلقلک نده بچه! بیشتر از این نمی تونست متحیر بشه. لب زد:- چی داری میگي؟ برای این که از سوء تفاهم احتمالی درش بیارم گفتم:- دلپار من ده ساله توی این جنگل تنها زندگی کردم! ده ساله توی یه پادگان پر از مرد هر روز سگس رو به شب رسوندم و هر روزشو هر کسی که می خواست از مرز بشه با تیر زدم. میفهمی؟ ده ساله سبک زندگی من اینه! من یه ماشین کشتارم. اخمی کرد و لب زد:- اولاً که نیستی. دوما، چه ربطی به غلغلک دادم احساسات داره؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- داره دلپار! من ده ساله هیچ کسی رو نزدیک خودم ندیدم... من پدرمادر درست حسابی نداشتم. من حتی معشوقه درست و حسابی هم نداشتم. از اول زندگی من حتی یه ذره هم توجه ندیدم. من عقده ایم. چشماش پر از ترحم شد. دستمو گرفت و پر از محبت، اروم و شمرده لب زد:- عزیزم..! از قدرتی که این کلمه داشت به خودم پیچیدم. یه قدم رفتم عقب و نالیدم:- من بیست و هشت ساله نشنیدم کسی بهم بگه عزیزم...: یه قدم بینمونو پر کرد و گفت:- خب من بهت میگم تموم عقده های بیست و هشت ساله اتو بسپر به من! کلافه گفتم:- روی چه حسابی؟ تو کی هستی؟ کمپین حمایت از عقده ای های قاتل راه اندازی کردی؟ چه سودی داره برات دلپار؟ لبخندی زد و گفت:- دنبال سود و زیانش نیستم! دنبال غریضه امم! عصبی گفتم:- غریضه ات بهت میگه دور و بر یه روانی ببلگی؟ سری تکون داد و گفت:- هر چی که هست! به غرایضم اعتماد دارم. بعد از چند چند ثانیه سکوت خیره توی دایره بی نقص چشماش لب زد:- از عواقبش نمی ترسی؟ خیلی خوب می دونستم که میدونه این عواقب چیا هستن!

این دختر باهام کاری کرده بود که درباره مسائلی که حتی خوابشم نمی دیدم باهاش حرف بزنم. آهی کشید و گفت:- نه! آگه عاقبتش منو برسونه به جایی که میخوام حتی براش مشتاق هم هستم. نمی ترسم! تلخ لبخند زد و گفتم:- اما من ترسیدم دل آ! بدجوری ترسیدم! انگشت شستشو کشید روی گونم و مبهوت گفتم:- الان چی صدا زدی منو؟ هیچی نگفتم. فقط نگاهش کردم. اما چهره دلپار یه طور عجیبی بود! انگار بهش شلیک کرده باشم!

لب زد:- بهم گفتی دل آ؟ سری به نشونه آره تکون دادم. اشک جمع شد توی چشماش و گفت:- حس خوبی داشت... هیچ کس تا حالا توی بیداری دل آ صدام نزده بود... خاکستر خیس خورده نگاهشو مهربون دوخت به چشمام. چند ثانیه طول کشید تا از شوک صدا زدنم در بیاد. گفتم:- تو ترسیدی...؟ برای چی؟

آهی کشیدم و گفتم:- خروجی این قضیه خوب نیست... پافشاری کرد:- برای چی خروجیش خوب نیست؟ توی دلم داد کشیدم وقتی تو بری، وقتی من توی این جهنم خاکستری تنها بمونم دیگه چی میمونه ازم؟ چی میمونه از رویین وقتی کسی که به اون طرف دژش راهش داده دیگه نیست... وقتی تنها تر از همیشه است؟

اما این حرفا نیومدن روی زبونم.

تموم خط قرمزای ذهنم هشدار می دادن!

آزیر خطرتم به صدا در اومده بود.

چشمام بیشتر از هر وقتی می سوخت. دلپار لب زد:- چرا خودتو نمیسپاری به من؟ من هیچ قصدی ندارم. مثل یه دوست قبولم کن. قرار نیست هیچ کار خاصی بکنیم. فقط بذار باهات دوست باشم... لب زد:- من هیچ وقت دوستی نداشتم. دوستی کردن رو بلد نبودم.

منی دونستم باید چطوری اینو بهش بفهمونم.

بی اهمیت به حرف من گفت:- شل کن روبین! هیچ خبری نیست. من هزار تا دوست و رفیق دارم. توهم یکیش! اصلا کار سختی نیست. نمی فهمید!

نمی گرفت من چی دارم میگم.

ازش فاصله گرفتم و دو قدم رفتم عقب و گفتم:- بیخیال دلپارا! من دوست خوبی برات نیستم! بکش از من بیرون... لبخندی که زد نشون داد قرار نیست کوتاه بیاد: درحالی ازش دور شدم که کل وجودم بوی عطر میوه ایشو میداد.

عطرش رسوخ کرده بود به بند بند ریه هام. صدای پاهاشو میشنیدم که پشت سرم داره میاد اما اهمیتی ندادم و اونم انگار می خواست بهم وقت بده که به پر و پام نیچیید و اجازه داد تا خود کلبه ام با خودم خلوت کنم. وقتی درو بستم کلافه نشستم روی کاناپه مشکی وسط کلبه و سرمو تکیه دادم به پشتیش...

خیره شدم به سقف و میلیون ها سوراخی که روش بود و از لا به لای سوراخا و درزش به آسمون نگاه کردم. بهم گفت شل کنم... گفت هزارتا دوست و رفیق داشته و منم میشم یکیشون...

نمی فهمید چقدر برای من همین جمله دردناکه؟

محض رضای خدا!

من ده سال سگی بود که هی مونثی دور و برم نبود! هیچ محبتی ندیدم!

حالا این دختر با این عطر خاص و گرمش چی میخواست وسط زندگیم؟

چرا به این فکر نمی کرد که وقتی بره چه خلاء بزرگی میاد توی دنیای من؟ پوف کلافه ای کشیدم.

خیلی داشتم قضیه رو گنده می کردم!

به قول خودش خبری که نبود!

فقط یه دوستی ساده بود برای منی که بلد نبودم حد و حدود دوستی رو نگه دارم!

یهو به خودم می اومدم و می دیدم همین دوستی از نظر دلپار ساده شده کل دنیای خشن و خرکی من!

همین!

خبری نبود که!

باید شل می کردم!:

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم که یه آن متوجه شدم یه بوی عجیبی داره توی خونم میاد.

یه جور بوی خوراکی. سرمو گردوندم توی کلبه و توی روشنایی کمی که به داخل می تابید دنبال منبع بو گشتم.

طولی نکشید که پیداش کردم.

اون طرف کاناپه یه ظرف کریستال دایره اش شکل بود که درداشت و درش بخار کرده بود. برش داشتم و درشو باز کردم!

هه! یادش بخیر!

آخرین باری که پیترزا خودم چند سالم بود؟

رودین احمق یکی قارچا و زیتوناشو جدا می کرد و حالمو بهم می زد! یادمه کوبیدم روی دستش و گفتم "عین آدم کوفت کن" اون الدنگم بغض کرده بود و زده بود زیر گریه! یه تیکه مثلثی ازش برداشتم. این درحالی بود که تموم ذهنم جیغ می کشید!

ترجیح می‌دادم لاشه اون مرال الان جلوی خونم بود و من داشتم کبابش می‌کردم تا کوفت کنم و بعدش بگیرم کپه مرگمو بذارم. این پیتزای لعنتی عجیب بهم طعنه می‌زد! عجیب! گرفتمش جلوی چشمم و انگشت اشاره اون یکی دستمو گرفتم سمتش و اتهام آمیز گفتم:- تو دیگه از کجا پیدات شد جونور؟ هان؟ ضربه ای بهش زدم و گفتم:- هان؟ آهی کشیدم ... داشتم خل می‌شدم....

یه گاز ازش خوردم قبل از این که به حرف بیاد و جوابمو بده!
کنترل همه چیز از دستم در رفته بود!:

می‌خواستم از این جا دور بشم تا آدم شم و برگردم چون دیدم دارم نسبت به دلپار نرم میشم. سه روزم شد ده روز چون کل کله گنده های ایران بسیج شده بودن منو بگیرن و بکننم تو گونی. مخفی شدم توی آغل گوسفندا و لا به لای مزارع ذرت و شبونه حرکت کردم. بعضی اوقات یه متر یه متر می‌رفتم و بعضی وقتا چند کیلومتر می‌دویدم. مجبور شدم به یکی پول بدم بره ماشینمو بیاره، مجبور شدم تغییر قیافه بدم و مستقیم برم تو دل اونایی که جنازمو میخواستن، به اندازه صد روز کیری من خفت و خاری کشیدم تا برسم این جا.

وقتی رسیدم پیش خودم گفتم دیگه پرونده اون دختر بسته شده. دیگه مجبورش میکنم گوشو گم کنه یا می‌کشمش...
منتها همین چند ساعت پیش وسط جاده همه چیز دیخت بهم!
هه!

دستام خیانت کردن بهم، نفسام، قلبم...
من یه جسم به درد نخور خائن داشتم! خلاصه که بد باخت بودم!
به یه جفت چشم خاکستری که وسط دنیای خاکستری من رنگی ترین چیزی بود که میشناختم..

◀ ● ● ● ▶

با لذت مشغول خوردن کامنتای زیر آخرین پستم بودم.

دیشب بعد از مدتها رقصیده بودم و از خودم فیلم گرفته بودم و از قضا انگار خیلی مورد پسند بقیه شده بود. عادل کامنت داده بود " همیشه به رقص ابجی بزرگه! " منم در جوابش نوشتم "ایران گردی به کام اخوی! " و ناگهان زنگ زد و منو بست به فحش چون دوست دخترش نمی‌دونست رفته عشق و حال و فکر می‌کرد اومده امریکا پیش من! لبخند روی لبم خیلی عمیق شد، هم زمان که می‌رفتم تا به غذا سر بزدم موهامو از توی حوله انداختم بیرون و گذاشتم هوا بخوره تا بخشکه. سرخوش چرخی زدم که دامن کلوک لباسم رفت بالا یه حرکت نمایشی باله دافتم که چون کفش پام نبود آم رفت هوا و با خنده شردع کردم لی رفتنغافل از چشماپی که چند دقیقه بود تموم حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود..

وقتی برگشتم دیدمش، تو چهارچوب در تکیه داده بود و با نیشخند بهم نگاه می‌کرد.

گفتم:- عه اومدی؟ تکیه اشو از چهارچوب گرفت و مستقیم رفت طرف پیانو.

امروز خیلی جیگر شده بود. چرا؟ چون رنگ روشن پوشیده بود، به تی شرت سفید و شلوار راحتی نسکافه ای! موهاشو با یه کش پشت سرش بسته بود با این حال از این ور و اون ور کش دراومده بودن و ریخته بودن توی صورتش. آخرین نگاهو به غذا انداختم و رفتم نشستم کنارش روی صندلی پیانو.

بی اون که نگاهم کنه گفت:- خب، اون قطعه ای که ساختی برای دیزی رو بهن بده؟ متعجب گفتم:- دیزی رو میشناسی؟ چشماشو چرخ داد و گفت:- من تا هجده سالگی توی بهترین امکانات و آخرین تکنولوژیا بزرگ شدم دختر خانم! تحسین برانگیز نگاهش کردم و گفتم:- خیلی خوبه، فکر می کردم حالا دو ساعت با بد برات توضیح بدم... دستشو گرفت سمتم و گفت:- دفتر نوت.:

دفتر برداشتم، چسبوندمش به سینم و پرسیدم :- فکر کردی رو پیشنهادم؟ الان دوستیم؟ اخم کرد و گفت:- نه! خنده شادی کردم و گفتم:- پس دوستیم! خوبه! چپ چپ نگاهم کرد و اخطار داد:

- دلپار تا ده ثانیه دیگه اون ملودی جلوی چشم من مباحشه تو و این بیانوتو باهم خورد میکنم... دفتر باز کردم و گذاشتم جلوش و با خنده گفتم:- چرا رم میکنی پسر؟ بیا اینم دفتر... دم عمیقی گرفت و خیره شد به دفتر، دستاش نشست روی کلاویه ها و کم کم شروع کرد به زدن، هنوز یکوچولو هم زنده بود که دستمو بردم جلو و آروم گذاشتم روی دست چپش... متوقف شد...

سر انگشتمو نرم کشیدم روی رگای برجسته اش و لب زدم:- خوراک پرستارایی!:

جرئت نداشتم نگاهش کنم.

می دونستم احتمالا داره از گوشاش دود بلند میشه! تک سرفه ای کردم و گفتم:- غلط کردم! بریم! و با دهن شروع کردم آهنگو زدن. بعد از گذشت پنج ثانیه هنوز بی حرکت بود. لب گزیدم، صدای تهدید گرش به گوشم رسید:- یک بار دیگه تو منو انگشت کن بین چه بلایی سرت میارم دختره بیشعور! خدایا خدایا، تمرکز کن دلپار، اگه الان بخندی آخرین خنده عمرت میشه.

تمرکز کن! اما خب نتونستم! بقی زدم زیر خنده و حالا نخند کی بخند. اخه پسر یعنی چی منو انگشت کن؟ مگه به همین سادگیاست؟ حواسم نبود، دستامو حلقه کردم دور بازوش و سرمو گذاشتم روی شونش و گفتم:- اسطوره ای رویین! عشق این حرف زدنتم!:

یهو جدی گفتم - دلپار فکر کردی من باهات شوخی دارم؟ خودمو جمع و جور کردم، لبخندمو خوردم و دستامو از دورش باز کردم.

یکم ازش فاصله گرفتم تا باز رم نکنه و گفتم:- بزن. ببخشید پوف کلافه ای کشید و دستاش نرم نرم نشست روی کلاویه ها! این دفعه دل به دلش دادم. یکی یکی نتا رو با دقت شروع کرد به زدن.

طولی نکشید که به جای بازیگوشی غرق شدم تو دنیای پیانو... سرمو هم زمان تکون می دادم و گوش می دادم به نواختن رویین. با این که اولین بار بود می زدش اما از دفعه قبلی که شنیده بودش خیلی چیزاشو یادش بود.

یه دور که تمومش کرد بهم گفت ویس بگیرم.

این دفعه شروع کرد به نواختن با تغییر. هر جایی که به نظرش می رسید درست نیست رو درست می کرد، هر جایی که نا هماهنگ بود رو اصلاحش می کرد و به بهترین نحو مینواخت... به خودم که اومدم خودمونو دیدم درحالی که داریم خیلی تخصصی روی گامای ملودی بحث می کنیم و داریم یعی می کنیم اون یکی رو قانع کنیم. به خودم که اومدم دیدم چقدر کاملم... دیدم انگار تیکه گمشده پازلمو پیدا کردم!:

رویپن باهام بحث می کرد و سعی داشت قانعم کنه سر بعضی از جاها، و باره و دوباره برام می زد، من سعی می کردم قانعش کنم و دوباره با روش خودم می زدم... لحظه های خیلی شیرینی بود. خیلی خیلی شیرین.

رویپن نمی خواست منو بکشه

میخواست کمکم کنه...

داشت کمکم می کرد... حتی اولین بار لبخندش رو هم دیدم.

داشتم قانعش می کردم که چرا یه فراز کوتاه برای این قسمت خاص لازمه که یه آن جدیتش فروکش کرد و لبخند دندون نمای زد که ردیف مرتب و سفید دندوناشو به نمایش گذاشت...

لبخندی که باعث شد قلبم چند لحظه نزنه... لب زد:- داری مزخرف خالص میگی دلپار! اولین باری بود که از خودم پرسیدم اگر با همین حالی که داره میخنده لبخندشو ببوسم چه ری اکشنی از خودش نشون میده:

به خودش اومد و پرسید:- لال شدی چرا؟ قانعت کردم؟ به من ایمان بیار، این جای قطعه شلوغ کاری نیاز نداره. بذار همه چیز آروم آروم به سمت اوج بره... اگر حرکت خاصی می کردم می رفت؟ مثل دیروز که حس کرد زیادی روم داره زیاد میشه و ول کرد این دفعه هم می رفت؟ اگر می رفت بر می گشت یا نه؟ - دلپار ... لب زد:- گرسنمه! چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:- حیف این همه وقتی که خرج تو کردم.

بلند شدم و دستشو کشیدم و گفتم:- الان قند خونم افتاده. درست نمیتونم نظر بدم، بذار اول یه چیزی بخوریم. جالب بود که مطیعانه دنبالم می اومد. چقدر این بچه کیوت بود! وسط راه جلووی آینه قدی ایستادم.

مجبور کردم رویپن رو که اونم بایسته.

تصویرمون توی آینه با شوه بود. پرسیدم:- یه سوال شخصی پرسم؟:

نگاهش روی دست من بود که آستینش رو گرفته بودم.

چهره اش کبود شد اما عقب نشینی نکرد. تصویر بی نقصی توی آینه بود. رویپن و قد بلندش، با لباسای رنگ روشن و موهای خوش حالتی که تا روی چونش ریخته بود پایین، هیکل محشرش و پوست گندمیش در کنار من با یک متر و شست و شیش تا قد و پیرهن زرد جوجه ای ... ترکیب خوبی شده بودیم. مخصوصا قدامون. عاشق این اختلاف فاحش قدمون بودم که اون همیشه از بالا نگاهم می کرد و من باید کلی بالا رو نگاه می کردم تا بتونم صورتشو ببینم. قلبم لرزید...

با خودم رو راست بودم؟

اره!

من مصمم بودم! این تصمیمی بود که با صد درصد قلبم گرفته بودم. حتی ضمیر ناخود آگاهم هم همین انتخابو داشت.... باید یه چیزی رو ازش می پرسیدم. داشتم دیوونه می شدم. باید حتما از یه چیزایی سر در می آوردم تا بتونم ادامه بدم.

یکم باید بهم اطلاعات می داد، این حق من بود!:

شک داشت، مشخص بود دلش نمیخواد ملایمت به خرج بده و می ترسید از جواب دادن به سوال با این حال خیره به خودمون توی آینه لب زد:- پرس. هر آن احتمال داشت تموم این رام بودنشو از دست بده و دوباره دیوونه بشه اما با این حال ریسکشو قبول کردم.

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:- یه بار یه حرفی رو لا به لای بقیه حرفتات زدی. از اون روز شده خوره و افتاده به جونم. اسم یه شخصی رو آوردی. کنجکاو نگاهم کرد و گفت:- کی؟

گفتم:- گفتمی بلک سوان مرده...م...مدیا رفته... همه رفتن... نگاهش طوفان میشد و دستاش مشت. با این که ترسیدم اما قاطعانه سوالمو پرسیدم. خسته شده بودم از این همه سوال بی جواب. از تکرار این اسم مسخره.

دم عمیقی گرفتم و لب زدم:- مدیا کیه؟:

نفس خشمگینی کشید، دستاشو مشت کرد و چهره اش کبود شد. هر آن احتمال دادم منفجر شه ولی دست آخر نفس عمیقی کشید و لب زد:- برای چی میخوای بدونی؟ برگشتم طرفش و خیره شدم توی چشماش...

دوتا سیاهچاله... چرا میخواستم بدونم؟ واقعا چه دلیلی داشت؟ چرا؟

سوال خیلی خوبی بود ولی برای همه سوالاتی خوب جوابای خوب وجود نداره. شاید عمده دلیلش حسادت بود! من حسود بودم.

نمیخواستم هیچ زنی تو زندگی همسایه جذاب و مرموزم باشه. مهم هم نبود که اون ازم متنفر بود و سایه امو با تیر می زد. برای من همین که بدونم با همه زنای دنیا رفتاراش همین طوریه و به هیچ کدوم روی خوش نشون نمیده کافی بود!:

گفتم:- کنجکاوم. فقط یه کنجکاوی ساده. پوزخندی زد، خیلی حالش دگرگون شده بود، جنونو توی چشماش می دیدم. مثل همون مواقعی بود که انگار به من نگاه می کرد اما انگار داشت جواب چند نفرو می داد.

بی اراده سری تکون داد تا موهاش برن از صورتش کنار و گفت:- مواظب باش برای یه کنجکاوی ساده سرتو به باد ندی دختر خانم! معترض گفتم:- عه! رویین! بگو دیگه! کنجکاو ترم کردی با این جواب ندادنت. کلافه شده بود، خیره شد توی آینه به خودش و لب زد:- کاش تو زندگی من سرک نمی کشیدی. پافشاری کردم:- مدیا کیه؟ دم عمیقی گرفت و از جلوی آینه

رد شد و رفت سمت آشپزخونه. هم زمان خیلی ساده گفت :- معشوقه، سکس پارتنر، ...dominance هر چی میخوای
اسمشو بذار...:

مات شدم وهمون جا جلوی آینه خشکم زد... چرا فکر می کردم رویین اصلا نمیدونه سکس چیه؟
چرا فکر می کردم توی این گوشه از جنگل باکره مونده؟ چرا فکر می کردم اصلا غریزه نداره؟ اصلا من چه مرگم بود که
راجب سکس رویین فکر کرده بودم؟ مگه آدم نبود؟
خیلی طبیعی بود که پارتنر داشته باشه...

پس این بغض احمقانه چی میگفت این وسط؟ یه چیز دیگه ای هم گفت، !dominance؟ این دیگه چه آشغالی بود؟
منو بگو فکر می کردم دیگه همه جورشو دیدم! به خودم اومدم و دیدم رویین تکیه به چهارچوب در با یه پوزخند نا امیدانه
نگاهم می کنه. نگاهمو که دید تکیه اشو برداشت و اومد سمتم...
فکر کنم نگاهم همه چیزو لو داد!:

ایستاد رو به روم و گفت:- الان چه مرگت شد دقیقا؟ سکوت کردم و با چشمایی که دو دو می زد زل زدم تو نگاهش.
زهرخندش غلیظ تر شد و گفت:- فکر می کردی من خواجه ام؟ نفس عمیقی گرفتم و به سختی گفتم:- نه! اصلا ربطی به
من نداشت! نباید می پرسیدم. یه قدم رفت عقب و گفت:- آفرین! باید این طرز فکر و همیشه آویزه گوشت کنی. به تو
ربطی نداره! برای این که دوباره همون رفتار قبلو از سر بگیره بی ربط پرسیدم:- این که گفتی... dominance چیه؟ سری به
تأسف تکون داد و گفت:- چیز خوبی نیست!:

تا اومدم بیشتر ازش بپرسم رفت!

سگ بودم سگ تر شدم!

حالا باید از فضولی می مردم. دنبالش رفتم توی آشپزخونه، حقیقت این بود حس عجیبی داشتم. که انگار یه بادکنک ساده
ام و یکی بهم سوزن زده!

یه تریلی هجده چرخ از روم رد شده و با یه هواپیما تصادف کردم! رفتم توی آشپزخونه، بوی ماکارونی ای که درست کرده
بودم می اومد، عاشق ماکارونی بودم... حیف!

رویین رید تو شوق و ذوقم! خودشم نشسته بود و منو نگاه می کرد!

با قیافه طلب کار!

انگار اونی که مدیا رو میکرده من بودم نه خودش! مرتیکه هوس باز بی شعور! خودم از حرفی که گفتم خندم گرفت! این
طفل معصوم اصلا ده سال توی جنگل بوده. بشقاب ماکارونی رو گذاشتم جلوش خودم نشستم رو به روش.

رویین گفت:- میشه الان بپرسم چه مرگته؟ آهی کشیدم و بی اون که بخوام گفتم:- مهمه برات؟:

جدی گفت:- اره مهمه! تو بهت بودم، مبهوت تر شدم. رویین باز گفت:- الان ناراحتی چون فکر نمی کردی به زن تو گذشته من بوده باشه؟ ناراحت لب زدم:- ناراحت نیستم! پوزخند زد و گفت:- اره مشخصه! آهی کشیدم و گفتم:- تو به انسانی رویین! چرا باید تو رو از همه چی مبرا بدونم؟ فقط به سوال... اون دختر... هنوزم تو زندگیت به بی فوت وقت جداب داد:- آره!:

ضربه کاری بود. بغض کردم. دیگه نمی خواستم پیش رویین باشم. حالا همه اون خوابایی که درباره اش دیده بودم، همه اون احساساتم بی معنا بود! اصلا کل تلاشم برای این جا موندن رو بی معنا می دیدم. کاش می رفتم! همون روزایی که سعی داشت بکشه اتم گورمو گم می کردم نه این که به خاطر چندتا رویا بمونم و سعی کنم بهش کمک کنم. گریه ام گرفته بود!

رویین اگر می رفت می تونستم بشینم گریه کنم.

منتها مثل چسب به صندلی چسبیده بود ری اکشنای منو زیر نظر گرفته بود. باید می رفتم دستشویی، گریه می کردم، صورتمو آب می زدم و سعی می کردم آثار گریه امو پاک کنم و دوباره بر می گشتم! نباید الان به این چیزا فکر می کردم چون ممکن بود واقعی جلوی رویین با اشک ریختن آبروم بره. تقریباً کارمو عملی کرده بودم که رویین با تاخیر گفت:- توی سرمه! صدش... بهت درباره اشون گفته بودم...:

تموم عضلات تنم منبسط شدن.

نفس عمیقی با خیال راحت کشیدم و قبل از این که اشکم بریزه سرمو گذاشتم روی میز! خدایا قربونت برم! بعد از اون همه سال من دلم برای به بنی بشری رفت...

باید این جور کنی باهام دورت بگردم؟

خوبه الان به حال مرگم؟ رویین ادامه داد:- با این که ده سال پیش ول کرد و رفت صدش هر روز و هر شب توی زندگیمه. توی سرم داره گه میخوره... اشکی که گوشه چشمم بود رو با آستین پاک کردم و سرمو گرفتم بالا. رویین ماکارونی رو پیچیده بود دور چنگال و با حسرت بهش نگاه می کرد.

پرسیدم:- چرا اون طوری نگاهش می کنی... لب زد:- طعمش منو یاد گه ترین آدم دنیا انداخت. از کی یاد گرفتی ماکارونی پیزی؟ جواب دادم:- از عموم. دوست پدرمه اما انقدر باهاش از بچگی اوکی بودم که خیلی چیزا رو ازش یاد گرفتم .:

سری تکون داد و گفت:- طعم حماقت میده این ماکارونی! طعم آرامش قبل از طوفان! طعم بی خیالی قبل از اتفاق افتادن یه فاجعه.. مشخص ود از ماکارونی خوشش نمیداد. لب زدم:- دیگه درست نمی کنم. پر از درد لب زد:- نه! درست کن! هر وقت درست کردی برای منم بیار! تکلیفش با خودش روشن نبود.

من ولی خوشحال بودم لب زدم:- من بعد هر چی درست کردم خودت میای میخوری. دیگه فرق داره . ما الان دوستیم. آهی کشید و لب زد:- چون دوستمی محکوم شدی شکم منو سیر کنی؟ سری تکون دادم و گفتم:- شکمتو سیر می کنم تا نسل حیوونا رو منقرض نکنی. پوزخندی زد و چنگالو فرو کرد توی دهنش. فکر نمی کردم استفاده از چنالو بلد باشه اما حتی از منم با پرستیژ تر غذا می خورد:-

یکمی حرفمو توی ذهنم بالا و پایین کردم و بعد پرسیدم:- یه سوال دیگه ازت می پرسم و بعد از جواب دادنت لال میشم. یکم شخصی و تابع سوال قبلیمه. پرسم؟ زل زد توی چشمم که یعنی پرس. لب زدم:- هنوز مدیا رو دوست داری؟ نفس عمیقی کشید و گفت:- چرا اینا رو داری ازم می پرسی دلپار؟ چرا من دارم بهت جواب میدم؟ اصلا چرا این جام؟ چرا خر یه پیانو شدم؟ چرا ب جای کشتنت سعی می کنم کمکت کنم دلپار؟ هان؟

چرا داری این سوالا رو ازم می پرسی؟ مگه غیر از اینه که من همون قاتل روانی ام که هزاران بار به قصد کشت بهت حمله کرد؟ لبخندی زد. من واقعا آدم مازوخیستی بودم! با این همه اذیت واقعا چرا؟

خودم جواب خودمو دادم:- رویین فرق داشت! منتظر نگاهم می کرد تا جوابشو بدم. بی توجه یه سوالش با تاکید بیشتر پرسیدم:- هنوز مدیا رو دوست داری؟:

چند لحظه خیره شد تو چشمم و بعد سرشو به نشونه نه تکون داد.

نتونستم مانع باز شدن احمقانه نیشم بشم. ای خاک بر سرت دلپار!

گفتم:- خب من دیگه سوالی ندارم... شروع کردم به خوردن ماکارونی ای که حالا به نظرم خیلی خوش مزه می اومد، رویین حالش گرفته بود و نمیدونم چرا.

دیگه هم نمی تونستم ازش سوالی پرسم. به جاش پرسیدم:- اسمتو توی پروژہ دیزنی نیارم؟ جواب داد:- نه! به هیچ وجه! زیر لب گفتم:- چه قاطع! بلند شدم و رفتم سراغ قابلمه، هر چی ته دیگ داشت با خباث برداشتم برای خودم. رویین که اصلا این سوسول بازیا بهش نمی اومد.

اما همین که برگشتم جیغ بلندی کشیدم و نزدیک بود بشقاب از دستم ول شه! رویین تمام قد پشت سرم دست به سینه ایستاده بود و یه ابروشو هم انداخته بود بالا:-

با خشم گفتم:- چته؟ زهره ترک شدم! برو اون طرف! نگاهی بشقاب توی دستم که پر از سیب زمینی بود انداخت و گفت:- پس من چی؟ ابرو هام از تعجب بالا پرید و گفتم:- اوووووو! چی دارم میبینم؟ رویین خان قاتل بالفطره و مغرور ترین موجود کل تاریخ و خداوندگار کبر و خودپسندی، دنبال ته دیگ سیب زمینیای منه؟ جدی گفت:- مزخرف نگو. نصف کن باهام! تخص گفتم:- نمیخوام! مال خودمه. این همه منو شکنجه دادی هی هر روز هر روز خواستی منو بکشی! حالا دیگه هیچ خبری از ته دیگ نیست! هر جمله ای که می گفتم می اومد نزدیک و نزدیک تر، تا جایی که من از پشت چسبیدم به کابینت و تن رویین با تنم کامل مماس شد...:

دستاشو گذاشت پشت سرم روی لبه کابینت و خم شد روم.
برای این که نخورم بهش مجبور بودم کمرم رو به عقب خم کنم. ظرف ته دیگو گذاشتم روی کابینت و خیره شدم تو سیاهی
چشماش.

سیاهچاله هایی که خیلی دلم میخواست توشون غرق بشم.
پیچ پیچ وار گفتم:- اصلا همه اشون مال تو! بی اهمیت گفت:- گور بابای همشون. لبخند نشست روی لبم و خیره شدم به
چشماش

اون ولی لبخند نمی زد، خیلی جدی بود.

خیره شدم به لباس...

نگاهن بین لبش و چشمش در نوسان بود... حالا می تونستم با خیال راحت پیش خودم اعتراف کنم که مرد رو به رومو تا
حد خفگی دوست دارم! تا مغز استخون عاشقشم!

میتونستم به خودم بگم که دلپار بلاخره قلب توهم به جایی گیر کرد...

جایی که اصلا انتظارشو نداشتم!

لا به لای درختا، وقتی اومده بودی تا مطلقا تنها باشی...:

برای خودمم عجیب بود تا این حد دوست داشتن یه نفر...

هم دوستش داشتم و هم تموم وجودش پر از راز بود برام.

تموم دنیاش پر از تاریکی بود و شاید همین ویژگیش دنیای پر از روشنی و نور منو جذب کرده بود. لب زد:- بهت گفته بودم
دنبال من نیا...ریسک نکن... یادته؟ خدایا چقدر جذاب حرف می زد!

مخصوصا وقتی به خاطر نزدیک بودنش در حد پیچ پیچ صداشو آورده بود پایین. - بهت اخطار داده بودم من ادمش نیستم.
یادته دل آ؟ آخ... دلا دلا دلا! چقدر قشنگ می گفت اسممو! چقدر بلد بود با روان من بازی کنه!

دیگه دوری و فاصله حالیم نبود!

طی یه حرکت انتحاری دستامو حلقه کردم دور گردنش و لب زدم:-ریسکشو می پذیرم...:

فاصله صورتامونو کم تر کردم.

چشماش از این فاصله هم سیاه بود حتی! شاید حتی اگر توش نور مینداختم هم باز هیچی معلوم نمیشد. عجیب ترین
چشمای دنیا رو داشت این مرد. تو قاب مژه های برگشته و بلند... دستمو نوازش وار کشیدم روی مهره های گردنش، یه
زخم هم اون جا بود! زیر انبوه موهاش...

لب زدم:- پپرسم چرا تنت این قدر زخمه؟ فکر می کردم رم کنه، اما بی اون که ازم جدا بشه گفت:- نه نپرس! قصه من به
اون قشنگی نیست که منبع الهام قطعه پیانوت بشه و باهاش باله برقصی دختر خانم... از حرفش تک خنده صدا داری
کردم و گفتم:- منم زخمای مردمو آهنگ نمی کنم آقا پسر!:

پلک زد و ازم چند سانت دور شد. دستشو آورد بالا و موهامو آروم داد پشت گوشم. دست خودم نبود که این قدر ندید بدید بازی درآوردم. چشمام بسته شد و صورتمو چسبوندم به دستش...

وقتی دید خوشم میاد با انگشت شست گونمو نوازش کرد...

با سوالی که پرسید چشمام باز شد - وقتی این کارو می کنم خوشت میاد؟ سرخ شدم، انقدر ضایع بازی درآورده بودم که فهمید چقدر مثل گربه ها لوس و احمق میشم این جور مواقع.

لب زدم:- کی از نوازش شدن بدش میاد؟ تلخ خندید... خیلی تلخ... پچ پچ وار با خودش گفت:- یه چیزی تو مایه های نوتلا و خون... چشم درشت کردم. این چه حرف کثافتی بود؟ پرسیدم:- چی تو مایه های خون و نوتلاست؟ آهی کشید و گفت:- فرق دوتا آدمی که میشناسم و میشناختم...:

گیج نگاهش کردم.

انتهای ابرومو لمس کرد و گفت:- بهش فکر نکن... حیف این دستا نبود که قبل از این فقط بلد بودن آدم بکشن؟ وقتی این قدر خوب بلد بود نوازش کنه... وقتی این قدر گرم و بزرگ بودن دستاش... حیف نبود برای کشتار ازشون استفاده می شد؟ مثل یه رویا زمزمه کرد:- چشمای عجیبی داری... خیلی خالصن! خودِ خودِ خاکستری... هیچی نگفتم، اجازه دادم تو بهت تعریفش از چشمام ذوب بشم.

دوباره گفت:- طیف خاکستریشو همیشه به هیچ رنگی نسبت داد... میدونی هر رنگی یه درجه خاصی از خاکستری رو داره، ولی چشمای تو... شبیه هیچ رنگی نیست! از همون اول خاکستری بوده... عجیب حرف می زد!

اره خب هر رنگی رو اگر سیاه سفید می کردی یه درجه خاکستری میشد ازش استخراج کنی اما این نقاشای حرفه ای هم قفل بود! خیلی تخصصی بود! از کجا می دونست اینارو؟

گیج بودنم رو دید انگار که لبخند تلخ دیگه ای زد و گفت:- جعبه مدادرنگی من با مال تو فرق داره دلپار...:

پرسیدم:- چرا نمی فهممت؟ سر تکون داد و غمگین گفت:- جعبه مداد رنگی من از سفیده تا سیاه. باکس مداد رنگی من یه جور قهره، قبرستون مدادایی که مردن! خیلی تصور دارکی داشت... چرا این حرفا رو می زد؟

اخم کردم و پرسیدم:- نگاهت یکم نا امیدانه و دارک نیست؟ سری تکون داد و خندید...

چرا خندید...؟ چرا نمی فهممش؟ چرا حس می کنم یه چیزی میدونه که من نمی دونم؟

یه دفعه آهی کشید و گفت:- حتی خودتم نمیتونی تصور کنی چقدر زدی تو خال! دقیقا! نگاه من دارکه! یه خبری بود...

کلافه لب زدم:- تا دیوونه نشدم روشنم کن روپین! زل زد تو چشمام و پرسید:- یه سوال بنیادی میخوام ازت بپرسم! چطوری روشنت کنم وقتی دنیای خودم تاریکه؟ لبخند تلخش دوباره برگشت و شمرده شمرده گفت:- یه فکت درباره ام بشنو! من کوررنگی دارم...:

نفهمیدم چی گفت!

مثل خنگا نگاهش کردم که گفت:- تا حالا تلوزیون سیاه و سفید دیدی؟ فیلمای دهه چهل و پنجاه... یخ زدم.

به آبی از چیزی که کم کم داشت بهم الهام می شد ماتم برد.

گفتم:- شوخی می کنی دیگه؟ به نشونه نه سر تکون داد و گفت:- بهت گفتم جعبه مداد رنگی من با مال تو فرق داره! بهش نمی اومد بلوف بزنه.

اگر راست می گفت...

به خودم لرزیدم! پس لذت دیدن رنگ آبی تیفانی اقیانوسا چی؟ یا دیدن قرمزی یه شقایق تو دشت سبز...؟

دنیا رو بدون رنگ تصور کردم! حتی تصورشم خود دیوانگی بود!

روپین از همه اینا محروم بود؟

لب گزیدم تا حتی اشک هم توی چشمام جمع نشه. تا مبادا دلسوزی کنم. مبادا ترحم کنم. پرسیدم:- از... از کی...؟:

موهایی که ریخته بودن روی شونه ام رو با یه حرکت داد پشتم... بی حواس دستشو گذاشت روی بند سوتینم و شروع کرد باهاش بازی کردن و گفت:- وقتی از همه چیز نا امید شدم!

وقتی عمیقا درک کردم بلک سوان سوخته! دیگه یوجین نیست که تشویقم کنه. مدیا ولم کرده و پدرم، اون حروم زاده عوضی پشتمو خالی کرده! وقتی فهمیدم یه حروم زاده لاشی ام! وقتی فهمیدم مادرم یه جنده بی همه چیز بوده، وقتی آخرین ریسمان امیدم به زندگی گذشته ام بریده شد... وقتی به خودم گفتم: هی روپین! بازی تموم شده! اخه چی مونده ازت؟ چرا نیمیمیری تو؟ جون سگ داری مگه...؟ وقتی شب اخر این همه حقایق کوبیده شد توی سرم... شب بود. خوابم برد! صبح پاشدم و دیدم حتی رنگا هم منو تنها گذاشتن! آه عمیقی کشید و لب زد:- میدونی دلپار... انگار روحم منو تنها گذاشته بود! از شنیدن یه تیکه هابی از زندگیش واقعا نفسم بند اومده بود...

با این حال خودمو نگه داشتم و لب زدم:- چطوریه؟ دنیای بدون رنگو میگم... بند سوتینمو از روی شونم با لبه های یقه ام داد کنار... دستشو کشید روی ترقوه ام و آرام اومد پایین تر تا رسید به چاک سینه ام...:

قیافش ولی عجیب بود! رسما دستش از روی سینه ام رد شد اما هیچ حسی توی چشماش ندیدم. به جاش لب زد:- من از هر آدمی که توی این دنیا میشناسی بهتر رنگا رو میشناسم. مثلا پوست تو... مثل کاغذه! خیلی سفید، این یکی... بند سوتینمو می گفت:- بنفش متمایل به آبی. هم رنگ برگ بنفشه ها... دقیقا درست می گفت! باورم نمی شد..

پرهنمو گرفت و گفت:- فکر کنم بهش میگن هلویی! از ترکیب قرمز و زرد و سفید درست میشه. البته قرمزش باید بیشتر باشه... با شگفتی گفتم:- درسته! چطوری میتونی؟ پر از غم سرشو بلند کرد و گفت:- ده سال! به نظرت ده سال شوخیه؟:

لب زدم:- میدونستی به خاطر جسمت نیست؟ میدونستی این یه مشکل روحی و عصبیه؟ شاید اگر بری پیش تراپیست دوباره... سری تکون داد و گفت:- نمیخوام! این دنیا چیزی نداره که ارزش دیدن داشته باشه. حتی اگر کور میشدم هم برام

مهم نبود! هیچی مهم نیست برام دیگه... خیلی نا امید بود. باید درستش می کردم. تا همین الانش هم تقریباً بیست درصد رها هو رفته بودم. همین که می خواست پیانو بزنه، همین که جنگیدن با منو کنار گذاشته بود و از غذاهام میخورد... بقیشم درست می شد! خودم درستش می کردم. روپینو از نو میساختمش! سر بلند کرد و دقیق نگاهم کرد. پرسید:- چرا سرخ شدی؟ سرخ تر شدم و تک سرفه ای کردم و گفتم:- دستت رو چاک سینه امه لامصب!:

مثل خنگا پرسید:- خب مشککش چیه؟ چی میگفتم بهش؟ دوتا پلک پشت سرهم زدم و گفتم:- بین بذار شبیه سازی کنم برات.

مثل اینه که دستمو بذارم رو دم و دستگاه تو! اخم متفکری کرد و گفت:- خب بذار! مشککش چیه؟ حس نداشت؟ چه مرگش بود؟

تحریک نمیشد نکنه؟ ای بابا! اینم باید به مشکلات بی پایانش اضافه می کردم؟

میل جنسی نداشت؟ خی این طوری کلاهمون می رفت توهم! من خیلی هورنی بودم! اه! یه آن خجالت کشیدم از خودم؟ چیکار داری می کنی دلپار؟:

روپین اصلاً به تو به اون دید نگاه نمی کنه، اصلاً بهت حس نداره بعد تو تو فکر هورنی بودن خودت و سرد بودن اون هستی؟ عوضی بودن تا کجا؟

فکر کردی روپین هم مثل فرید و عرفان و ساشاست که یه آلت تناسلی متحرک باشه؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- بین! فقط دستتو بردار باشه؟ دستتو از روی سینه ام بردار! بی تفاوت دستشو برداشت و یه قدم رفت عقب.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:- تمرینش کن برای فردا. بدون اشکال بزنش تا برای یک سوم وسطش یه فکری می کنیم. وقتی دیدم داره میره یادم افتاد یه چیزی هست که میخوام حتما امتحانش کنم گفتم:- صبر کن روپین!:

بی حوصله برگشت سمتم و پرسید:- باز چی شده؟ رفتم جلو و گفتم:- میخوام خداحافظی کنم ازت! تا اومد لود بشه و بفهمه چی به چیه روی پنجه پام بلند شدم و گونه اشو بوسیدم!

شاید یکم، فقط یه کوچولو زیادی به لبش نزدیک بود! مات نگاهم کرد. گفتم:- خب دیگه خداحافظی هم کردم. حالا برو! ابروی بالا انداخت و گفت:- خداحافظی مگه این نبود که دست تکون بدی و بگی خدانگهدار؟ خندیدم و گفتم:- خداحافظی های من این طوریه! به علامت تفهیم سر تکون داد. همون طور که بر می گشت بره گفت:- با من دیگه خداحافظی نکن! بدم میاد!:

بیشعور!

گاو دیگه پسر! گاو! برو هند و خدای کن!

***از خواب بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. آخیییش! قشنگ فکر کنم یه ده ساعتی خوابم برد! دیشب مثل مرغ همون ساعت نه شب رفتم جا! ساعت شیش و نیم صبح بود! همون طور درازکش چرخ زدم سمت خونه رویین. دنبال خونش گشتم و به آنی پیداش کردم.

کلبه کوچولو و چوبی ای که عجیب برام جذاب شده بود. از جام بلند شدم که طبق معمول سرم گیج رفت و نزدیک بود مثل عن پهن شم روی زمین. سریع دولا شدم تا خون به مغزم برسه.

نقطه های سیاه جلوی چشمم که محو شدن دوباره کمرمو صاف کردم که دنبال خود رویی بگردم. این جور موقع ها معمولا بیرون کلبه هیزم میشکست! مثل فیلما! اما به جای رویین توجهم به چیز دیگه ای جلب شد...

انتهای همون جاده خاکی...

مقل همون روز! اما یه فرقی داشت! اون روز فقط یه ماشین سیاه می اومد...

امروز حدود ده تا جیب جنگی استتار شده گرد و خاک کنان داشتن جلو می اومدن...

ماشینای تا دندون مسلح!:

بی اون که دست خودم باشه جیغ بلندی کشیدم و دولا شدم! حس کردم از این فاصله می تونن منو ببینن. استرس تموم وجودمو گرفت، می دیدمشون که از لا به لای درختا با سرعت پیش روی می کنن. انتهای جاده رویین رو هم دیدم که از برکه برگشته و پیرهن تنش نیست! برای چی داشتن می اومد؟ اینا که قطعاً کاری با من نداشتن پس به خاطر رویین بود. ماشینا به شدت مسلح و گنده بودن. شمردمشون، دقیق ده تا! این همه لشکر کشی کرده بودن برای یه نفر؟

رویین از پششون بر می اومد؟

جواب نه بود! یه نه قاطع! رویین رو می گرفتن و می بردنش تا سر به نیستش کنن. حرف اون مرد رو یادم نرفته بود. گروه آدم دنبال این بودن بکشنش!

شاید حتی نم یپردنش، همین جا جلوی چشم خودم می کشتنش و تمومخیره شدم بهش، کش و قوسی به تنش داد. موهاشو تکون داد تا ابش گرفته بشه، موهای که من عاشقشون بودم.

آدمی که عاشقش شده بودم رو به روم ایستاده بود و توی بی خبری فکر می کرد همه چیز امنامانه:

پشت سرش ماشینای مسلح داشتن بهش نزدیک می شدن تا تیکه تیکه اش کنن!

مغزم هیچ دستوری نداد! همه چیز غریبی بود. دست خودم نبود که با تموم توان دویدم! پله ها رو دوتا یکی کردم و مثل دیوونه ها سر راهم پام خورد به میز و تا مغز استخونم درد گرفت! بی توجه بهش با همه وجودم دویدم و از خونه زدم بیرون. از همون جا بلند گفتم:- رویین! صدام اون قدری بلند نبود که به گوشش برسه. می ترسیدم جیغ بزنم و اون ماشینای لعنتی بشنون.

به گریه افتادم اما گریه ام روی سرعتم تاثیر نداشت. نمیدونم از صدای قدامم بود یا چی که بلاخره رویین سرشو گرفت بالا و منو دید. بلند و با هق هق گفتم:- دنبال بیا! تو رو خدا! نفهمیدا! انقدر که بریده بریده و با هق هق بود حرفم

وقتی دید دارم با ترس می دوم طرفش اخماش رفت توهم و شروع کرد به سمتم قدم برداشتن. تو کسری از ثانیه رسیدم بهش!:

دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم:- باید... بریم... تورو...خدا... دستمو کشید و عصبی گفت:- چه مرگته؟ با استرس به جاده پشت سرش نگاه کردم و نالیدم:- ما... رویین! سعی کردم برای یه لحظه فقط خفه شم و گریه مسخره امو تموم کنم. با ترس گفتم:- ده تا جیب... داره... میاد... این جا! اخمش باز شد و متعجب نگاهم کرد!

اون قدر نزدیک شده بودن که صداشونو از پشت سرش شنید و سرشو برگردوند. دستشو کشیدم و گفتم:- بیا بریم خونه من... بدو لعنتی... بدو... اخم غلیظی کرد! اینو توی چشماش خوندم که میخواد وایسه و باهاشون مبارزه کنه. با حق هق نالیدم:- ده تا ماشین رویین! بیا توروخدا! حریفشون نمیشی! جفتمونو می کشن!:

نگاهی به من کرد و تصمیمشو گرفت. دستمو کشید و شروع کردیم دویدن سمت خونه من! وسط راه پرسید:- ماشینت؟ با بیچارگی گفتم:- تو پارکینگه! - لعنتی! میفهمن این جاییم. تند تر دویدم و اونم تشویق کردم:- بدو! قایم می شیم! فقط بدو!

وحشیانه وارد خونه شدیم. هج و واج اطرافو نگاه کردم. کجا باید قایم می شدیم که کسی نفهمه؟ رویین زود تر از من دست به کار شد و دوپوش بالای توالتو درشو باز کرد و گفت:- این تو چی داری؟ دویدم طرفشو گفتم:- ای ول خودشه! خالیه! میرم چهارپایه بیارم! دستمو گرفت و گفت:- اسکی؟ بعدشم لابد میخوای بذاری پایین همین جا بمونه! دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت:- برو بالا!:

داد کشیدم:- چی؟ کلافه از بین دندوناش غرید:- برو بالا دلپارا! برو بالا! برو بالا! با ترس گفتم:- باشه باشه داد نزن میشنون! کفشامو خواستم در بیارم که گفت:- نمیخواد! برو! نالیدم:- دردت میاد! طاقتش طاق شد! خم شد از پایین پام بغلم کرد!

انقدر ناگهانی بود که تقریبا جیغ بلندی کشیدم که گفت:- خفه شو و خودتو بکش بالا! فهمیدم وقتی برای تلف کردن ندارم. دستامو گیر دادم لبه دوپوش و سعی کردم خودمو بکشم بالا. رویین ساق پاهامو با یه دست دیگه گرفت و هولم داد رو به بالا! سریع خودمو کشیدم داخل محفظه بالای توالت و رفتم تو! خوبیش این بود که خیلی گود بود و قشنگ برای دو نفر جا داشت! سقفش کوتاه بود و باید حتی در حالت نشسته هم سرمونو خم می کردیم اما عمیق و جادار بود. فوری از سر راه رویین رفتم کنا.

شک داشتم بتونه با دست خالی بیاد بالا. شوخی که نبود!

پرسیدم:- میتونی بیای؟ دستاشو گیر داد لبه دوپوش، مطمئن بودم نمیتونه خودشو بکشه بالا!

از استرس دشاتم می مردم. با یه زمان بندی سر انگشتی ی دونستم الان دیگه قطعا اون ماشینا رسیدن و دارن همه جا رو می گردن.

اگر می اومدن سمت خونه کارمون تموم بود!:

با گریه اسنشو صدا زدم که دیدم سرش اومد بالا و بلافاصله با یه حرکت نیم تنه اشو کشید تو و بعد یه پاشو گیر داخل دویوش... نفس راحتی کشیدم و رفتم عقب تر تا قشنگ فضا داشته باشه. خودشو کشید تو و فری پشت سرش درو بست.

انقدر اون تو تاریک شد که دیگه نمی شد جایی رو ببینی. یادم دفتاد گوشیم تو جیب ربدو شامبرمه.

این عادت گوشه بردن توی توالت این جا به دردم خورده بود.

دست کردم توی جیبم و نورشو انداختم توی فضا و گفتم:- اومدی؟

نگاه عصبی ای به گوشیم انداخت و غرید:- سایلنتش کن احمق! هییی کشیدم و سریع قفلشو باز کردم تا سایلنتش کنم. حس کردم رویین نشست دقیقا کنار من و پاهاشو کنار پاهای من دراز کرد. جفتمون نفس نفس می زدیم!

نورو انداختم روی صورتش. چشماشو بسته بود و سرشو تکیه داده بود به دیوار پشت سرش.

آروم لب زدم:- فکر می کنی پیدامون می کنن؟

با خشم از لا به لای دندوناش گفتم:- باید خیلی ابله و پخمه باشن اگر پیدامون نکنن! همین باعث شد بیشتر بترسم و وحشت کنم. اگر پیدامون می کردن نه فقط رویین می مرد بلکه منم می کشتن! من ناخودآگاه شاهد قتل میشدم. نگاه کردم به رویین که عین خیالش نبود! چشماشو بسته بود و داشت نفسشو منظم می کرد.

هیچی هم تنش نبود لامصب! موقعیت بهتری اگر داشتیم و حوصله اگر داشتم یه کرمی می ریختم. سرمو برگردوندم و مثل خودش تکیه دادم به دیوار! خوبیش این بود که هیچ صدایی از بیرون نمی اومد و احتمالاً هنوز خونه من رو ندیده بودن. همین که به این جمله فکر کردم صدای باز شدن در و قدمای بلندی روی پارکت شنیده شد و پشت بندش صدای فریاد کسی:- میلی متر به میلیمتر این خونه رو بگردین! اون حروم زاده همین جاست!:

نفسمو حبس کردم و سرمو برگردوندم طرف رویین!

نگاه ناامیدی بهم انداختیم و من اشک جمع شد توی چشمام. - گروه یک طبقه بالا رو بگردین! گروه دو پایینو! گروه سه و چهارو پنج بیرونو بگردین. با آفرود برین! پیداش نکنید برای همتون پنج ماه اضافه خدمت می نویسم. رویین با حرص دندوناشو روی هم سایید و آروم غرید:- پدرسگای مادر جنده! اوه! چه غلیظ!

با چشمای اشکی نگاهش کردم که پچ پچ وار گفتم:- سربازای خودمن! پرسیدم:- خودین؟ پوزخندی زد و گفت:- پاش بیوفته تیکه تیکه ام می کنن!:

ای بابا!

با خشم ازش رو گرفتم و سرشو گذاشتم روی زانوم.

یه صدایی بلند گفتم:- این جان! مطمئنم! ررخت خواب بالا هنوز گرمه. میلیمتر به میلیمترشو بگردین. هق هق خفه ای کردم و خودمو بیشتر جمع کردم. صدای یه عالمه پا می اومد توی خونه. حتی بالای سرمون هم صدای قدم زدن می اومد.

یکی دیگه اشون با نفرت گفتم:- کسکش چه زندگی ای بهم زده! پس خونه اش این جاست! لپتاپی که بالا توی شارژ از کل هیکل من پولش بیشتره. رویین برگشت و با خشم نگاهم کرد! پشت چشمی براش نازک کردم!

اصلاً یه حال کثافتی داشتم!

از شدت ترس داشتم می مردم. رویین خودشو کشید سمتم و کامل تنشو باهام مماس کرد و در گوشم گفت:- نلرز دلپار! با هق هق خفه ای گفتم:- دست... خودم... نیست... عصبی گفتم:- نلرز! صدامونو میشنون! بسه!:

با صدایی که خودمم به زور میشنیدم پیچ پیچ وار گفتم:- پیدامون میکنن... مطمئنم! تو رو می کشن و بعد چون من شاهد قتل تو بودم منو هم می کشن! هیچ کسی هم نمی فهمه من این جا مردم... تنها میمیرم! مثل خودم آرام گفتم:- نمیگیری! نمیذارم! نالیدم:- تو خودت همون ثانیه اول میمیری. چجوری قراره وقتی مردی نداری منو بکشن... اخه چطوری... من... من نمیخوام بمیرم! نه این طوری مثل یه جاسوس! نه این طوری تو خفا و پی خبری... می لرزیدم و هیستریک اینا رو می گفتم. دست خودم نبود. اون قدر شدید می لرزیدم که صدای برخورد دندونام بهم می اومد. یه دفعه رویین صورتمو گرفت بین دستاش و گفت:- دلپار... نمیتونستم تمرکز کنم. اشکام می ریخت روی گونم و اصلا کنترلی روی خودم نداشتم. بیرون صدای حرف زدن می اومد و بالا پایین رفتن پی وقفه سربازا از پله ها.

اما با کاری که یه دفعه ای رویین انجام داد رسماً لال شدم!:

یه ان خودمو توی یه جای گرم دیدم...

توی یه فضای تنگ....

صدای تپشای پی وقفه قلبش رو زیر گوشم میشنیدم. گرمای سینه برهنش پوست صورتم رو می سوزوند.

عطر لعنتی تنش تموم بینیم رو پر کرده بود.

صدای لعنتی و بمش رو از فاصله خیلی نزدیک شنیدم:- هیشششش! نمیذارم کسی بهت آسیبی برسونه... نترس دل آم... ماتم برد...

چقدر ذهنم توهم می زد! چرا فکر می کردم رویین آخر اسمم میم آورده؟

چرا فکر می کردم دل آی رویینم؟ چرا این قدر احمق بودم من؟ دستاش نرم نرم نشست روی موهام و پیچ پیچ کرد:- افرین دختر! بهم اعتماد کن! نمیذارم هیچ بلایی سرت بیاد! نه نه تو رو خدا رویین. فقط یه بار دیگه بگو منو چی صدا کردی؟

فقط یه دفعه!

بار اول خیلی آرام بود و مثل یه توهم... یه بار دیگه بگو... خواهش می کنم. اما رویین نمیتونست خواهشای دلمو بشنوه.

خودمم ناتوان تر از این حرفا بودم که بخوام حرف بزنم:

دستاش رفت لا به لای موهام و کلیپسمو باز کرد. بی صدا گذاشتش یه کناری و بعد آرام تموم موهامو پخش کرد روی شونه ام....

مثل مسخ شده ها سرشو فرو کرد بین موهام و عمیق بو کشید.... داشت دیوونم می کرد! داشتم روانی می شدم. هر کسی دیگه ای این کارو باهام می کرد می گفتم قطعا از روی علاقه اشه ولی رویین!؟

یه مرد نظامی با زخمای قلوه کن شده روی تنش، با اون همه نفرت توی چشماش وقتی بهم نگاه می کنه...

از این کارای چنین آدمی چه برداشتی می توئم بکنم؟ - موهات لعنتی موهات... اون قدری آروم شده بودم که نه تنها دیگه نمی ترسیدم بلکه سرریز شده بودم از امنیتش و دیگه برام مهم نبود یه گردان سرباز دنبال مان تا تیکه و پاره امون کنن!

پرسیدم:- موهام چی؟ یه طره موهامو گرفت توی دستش و نوازش کرد و لب زد:- خیلی بلنده، خیلی نرم، خوش بو، موهات انگار متعلق به این دنیا نیست دلپار...:

خیلی خوب بلد بود ارومم کنه. فکر کنم رگ خوابمو فهمیده بود و می دوستت چقدر ساده مسخ میشم. دیگه هیچ استرسی نداشتم. اصلا به جهنم! بذار پیدامون کنن، بذار بکشمون! اصلا دیگه مهم نیست...

مهم منم و مردی که یه زمانی غیر قابل نفوذ بود ولی من الان توی آغوششم!

مهم رویین بود و من! دم عمیقی گرفتم و پرسیدم:- موهای مدیا بلند نبود؟ یهوپی صدش خشک و بی انعطاف شد و گفت:- یه طرف موهاشو می تراشید. اون طرفشم سه چهارسانت بود. ده سال پیش همه موهاشو سفید کرده بود. روی گردنش خالکوبی داشت. با حسادت گفتم:- چقدر جزئیات ازش یادته! موهامو داد پشت گوشم، آهی کشید و گفت:- آدمی نبود که از یاد بره!

یه صدایی شنیدم:- توی جنگل هم نبود قربان. بچهها هنوز دارن می گردن اما هیچ خبری ازش نیست! توی نور کم گوشیم بهم نگاه کردیم. نمیدونم من نگران تر بودم یا اون. - همین جاهان. یه جایی توی این خونه ان حسم میگه! همه سوراخ سنبه هارو دقیق بگردین. اتاق زیر شیروونی نداره این خراب شده؟ لب زدم:- رویین؟ نگاهم کرد. گفتم:- حالا که قراره بمیریم... سریع گفت:- کسی قرار نیست بمیره. بی اهمیت بهش گفتم:- نه گوش کن. باید قبل از این که بمیرم یه چیزی رو بهت بگم:- دستشو گذاشت روی لبام و گفت:- هیچی نکو! آگه تا الان پیدامون نکردن تا یه ساعت دیگه هم پیدامون نمی کنن. اگر هم کسی قراره بمیره اون تو نیستی! لبخند نشست روی لبم و معنادار خیره شدم بهش.

لب زد:- چیه چرا نیست بازه؟ با شیطنت گفتم:- یه نفر همین یک ماه پیش میخواست منو بکشه! یادت میاد کی بود؟ چپ چپ نگاهم کرد و گفت:- من بودم. حق داشتم! هنوزم مزاحمی! یه درصد آگه زنده ای به خاطر بیانوته! حقیقت تلخی بود متاسفانه!

رویین اگر الان رویی بود فقط و فقط به خاطر پیانوی من بود که به یاد بلک سوان می نواختش.:

لب زد:- دستتو بکن توی موهام. نیشخندی زد و گفت:- خوشت اومده انگار. بی اون که بخوام بهانه بیارم گفتم:- اره خوشم اومده. دوباره یه صدایی بلند شد:- وسایل زنونه پیدا کردیم! مرتیکه کصکش اومده این جا زن بازی! یه کشورو بدبخت کرده و داره عشق و حال می کنه.

اون جا چیه؟ اون جا رو گشتید؟ ترس برم داشت. رو کردم به رویین و گفتم:- یه چیزی رو باید بدونی! نمیخوام نگفته بمیرم. این طوری اون دنیا به خودم مدیون میشم. غرغر کرد:- باز شروع نکن. این احمقا حتی بلد نیستن یه مشت بززن کافیه یکی از تفنگاشون...- من دوستت دارم!:

محو و مات نگاهم کرد و لب زد:- چی؟ آهی کشیدم و گفتم:- من واقعا دوستت دارم رویین! متعجب گفت:- دلپار...! لحنش سرزنش آمیز، مبهوت و تحقیر کننده بود. باعث شد سرخ بشم و خدا رو شکر کنم که نور خفیف موبایلم زیاد سرخی صورتتم رو نشون نمیده.

آروم گفتم:- حتی قبل از این که ببینمت یه چیزی منو می کشید سمت جنگل. یه حسی بهم گفت این جا خونه بساز، یه حس خاصی بهم گفت این جا با همه جاهای کره زمین فرق داره. رویین من درخواست کمکای تو رو قبل از این که حتی ببینمت شنیدم! حتی قبل از این که اصلا بدونم وجود داری توی خوابم دیدمت... گفتن این حرفا راحت نبود.

مثل این بود که غرورتو بندازی زمین و جفت پا بری روش!
اگر احتمال یک درصد قرار بود این جاذبمیرم باید رویین اینو می دونست.:

با این حال ادامه دادم:- حتی خونه اتو ندیده بودم اما یه حس عجیب منو میدکشوند سمت کلبه ات! و من پیرو همون حس عجیب از آمریکا برگشتم! شرایط آمریکا رو بهانه کردم و برگشتم اما می دونستم به خاطر چیه!
من ندیده و نشناخته دوستت دارم و داشتم. عصبی گفتم:- مزخرفاتتو بس کن! من قلبی ندارم که بدمش به تو! با آه عمیقی گفتم:- قلبتو نمیخوام. غرید:- پس بعد از گفتن این حرفا چی میخوای از جونم!؟ زل زدم تو سیاهی چشمات و شیدا وار گفتم:- یه چیز کوچیک! نمیدونم، شایدم بزرگ!:

و اون چیه؟ دستمو گذاشتم روی سینه اش و اون یکی دستمو فرو کردم بین موهاش و گفتم:- حضورتو میخوام! همین که هستی بسمه! نفس عمیقی کشید و گفت:- از این مسخره بازی خوشم نمیاد! دیگه راجع بهش حرف نزن. باشه ای گفتم و لب زدم:- کاری باهات ندارم! اگر هم زنده موندیم هیچ انتظاری ازت ندارم. نمیخوام هیچ کاری بکنی، همین طوری که هستی باش. منم قول میدم کاری نکنم و فقط از دور عاشقت باشم! پوف کلافه ای کشید و سرشو چسبوند به دیوار. لبخند غمگینی زدم، کی فکرشو می کرد دلپار از دور عاشق کسی بشه که بهش هیچ حسی نداره؟
کی فکرشو می کرد دلپار قید همه چیزو بزنه به خاطر یه مرد وحشی دور از تمدن؟
زندگی طنز مسخره ای داشت!:

یه روزی اگر کسی بهم می گفت احساسات قشنگ و غلیظمو تقدیم به مردی می کنم که در جواب میگه راجع بهش حرف نزنم و ساکت باشم حتما سگ می شدم و می گفتم به جهنم! لیاقت نداره و از این حرفا! اما حالا خوشحالم.
چون می دونم رویین فرق داره.

رویین خیلی خاصه! نمیشه با مردم عادی مقایسه اش کرد. با وجود اون پیانو مثل موم تو دستامه.
نمیدونم شاید خدا دلش به حالم سوخت و رویین هم بهم حس پیدا کرد..

از تصور اون روز دلم ضعف رفت و هم زمان به خوش خیالی و سادگی خودم خندم گرفتم! سرمو گذاشتم روی سینه برهنه اش و لب زدم:- صدای قلبتو دوست دارم. کوبش قلبش بلند تر شد اما لباش به قلبش خیانت کردن:- داری حالمو بهم می زنی! تلخ تر خندیدم و گفتم:- همیشه دوباره دستتو بکنی تو موهام!؟ باخشم غرید:- چیز دیگه ای رو ترجیح میدم!:

چشماتو بستم و هم زمان که صدای قشنگ و پر قدرت قلبش رو گوش می دادم لب زدم:- هیششش! صدامونو میشنون.
فقط موهامو نوازش کن... دستات دوباره نشست بین موهام. دم عمیقی گرفتم و لبخند زدم.

حس حماقت داشتم. مثل این بود که خونمو روی آب ساخته باشم، مثل این بود که تکیه داده باشم به باد! عاشق مردی شده بودم که یه سر داشت هزارتا سودا، از من هم دست بر قضا متنفر بود، گذشته سختی هم داشت، یه اکس سلیطه هم داشت و هنوز بعد از ده سال بهش فکر می کرد و صداشو میشنید...!

شانس من بود واقعا... عاشق یه جفت سیاه چاله شده بودم با یه عطر مردونه که مستقیم هرمونامو هدف می گرفت! خاک بر سر من! - اره واقعا! و متوجه شدم که حرف آخرمو بلند گفتم و شنیده!:

خندیدم، خیلی تلخ. لب زدم:- تاحالا عاشق شدی روپین؟ جواب داد:- هجده سالم که بود عاشق مدیا شدم. نمیدونم حسی که توی هجده سالگی میاد سراغ آدم عشقه یا چی. جواب دادم:- اره ممکنه باشه. بی اون که ازش بخوام گفت:- کاش می تونستم برگردم به اون روز اولی که دیدمش و همون لحظه اول بشاشم روش قبل از این که اون بشاشه تو زندگی من! کوتاه خندیدم و گفتم:- کاش منم میتونستم برگردم عقب! ولی باید یه بیست لیتری بشاشم! یکی دوتا نیستن آخه! یه دفعه یه سوال استراتژیک پرسید. سوالی که من انتظارشو نداشتم پرسه.:

- چندتا بودن مگه؟ دستمو آروم کشیدم روی عضلات سینه اش و جواب دادم:- من دختری بودم که هیچ محدودیتی نداشتم! مامان و بابای درست حسابی هم نداشتم که حواسشون بهم باشه با آدم لاشی دوست نشم! در نتیجه فکر کنم تاحالا با ده نفر بوده باشم... چهارده سالگی اولین رلمو زدم! - رو چه اساسی انتخابشون می کردی؟ جالب بود! اون پایین دنبال ما میگشتن تا بگامون بدن بعد ما این بالا دربارہ اکسای بیخود من حرف می زدیم!

جواب دادم:- نظم خاصی نداشتم. کافی بود یه چیز جذاب توشون ببینم! یکی چشماش، یکی شوخ بودنش، یکی سگ بودنش، یکی قدش یکی پولش! سرگرمی بود یه جورایی! جواب داد:- خوبه! خیالم راحت شد...:

خندیدم و گفتم:- تو مثل بقیه نیستی روپین! خودتو قاطی اون احمقا نکن! آروم گفت:- منم مثل بقیه ام! یه اسباب بازی جدیدم برات که یه گوشه افتاده و سالهاست هیشکی باهاش بازی نکرده. یکم که گذشت دلتو می زدم. سر بلند کردم و زل زدم توی چشمای سیاهش و گفتم:- شخصیت منو، موجودیت منو پنج تا لایه تصور کن روپین. وقتی با یکی رل می زدم فقط پوسته و لایه اول وجودم درگیر می شد! بعد از یه مدت هم جذابیتشو از دست می داد و تموم... اما تو... مثل سرطانی عزیزم! متاستاز کردی به هر پنج تا لایه وجودم! میفهمی؟ تا مغز استخون میخوامت! من اول عاشقت شدم بعد دیدمت! پلکی زد و گفت:- چرا نمیری با هم قد خودت بازی کنی؟ با لبخند گفتم:- خب همین هم قد نبودنت دیوونم کرده! نگاه گرفت ازم و سرد گفت:- من برات خوب نیستم دلپار... باید با عقل عاشق میشدی! فوراً گفتم:- اون که دیگه عشق نمی شد! میشد تجارت! دستاشو پیچید دور تنم و سرمو چسبوند به سینه اش و گفت:- تاجر بودن بهتر از احمق بودن! تو رویای قشنگ دستاش بودم که یهو یه صدای بلند پچ پچ مون رو قطع کرد.:

اون بالا رو گشتی؟ مطمئن بودم همین جا رو میگه. این خونه لامصب هیچ بالایی بجز این جا نداشتم! نگاه کردم به روپین.

با نگرانی خیره شده بود به درای دوپوش و روزنه نوری که ازش بیرون می اومد. اره خب این جا آخر راه زندگی من بود!

احتمالا قرار بود به شکل فجیعی بمیرم.

اگر هم روپین نجاتم می داد قطعا خودش می مرد و این می شد پایان خوشی های من. من بعد از روپین دیگه نمی تونستم خوشحال باشم!

ناسلامتی همین چند ثانیه پیش بهش گفته بودم بهش مریضم!

چطوری می خواستم بدون این آم زندگی کنم؟ نمیگم خودمو می کشم و نمیتونم نفس بکشم و این مزخرفات!

ولی نمیتونم رویین رو به سادگی فراموش کنم.

در صورتی میتونم که به اندازه عشقی که به رویین دارم به کسی دیگه علاقه مند بشم و اووووووو! کو تا دوباره عاشق شم! ایا اصلا میتونم دوباره عاشق شم؟:

کاش م دونستم قراره به این زودی بمیرم!

کاش می دونستم این جا پایان زندگیمه!

حداقل یه بار می تونستم رویین رو به زور ببوسم!

خیلی ناکامی بود که بدون بوسیدن کسی که از ته قلب عاشقشم بمیرم. نگاه کردم به رویین! اونم خیره شد به من.

اون نگران بود و عجیب نگاهم می کرد. من اما بهش لبخند زدم و آروم لب زدم:- دوستت دارم! اخماش بیشتر درهم شد.

صدای قدمای کسی رو به سمت خودمون حس می کردم. انگشتاش فرو رفته بودن توی بازوم، احتمالاً خودش هم نمی دونست داره چه فشاری به دستم میاره. آماده بودم.

نمیخواستم این دقیقه های آخر هیچ کسی رو نگاه کنم ..

اما... - اون جا رو بچه ها شونصد بار گشتن جهادی! این قدر کار بیهوده نکن! بیا برو به گروه پنج ملحق شو! توی خونه نیست! دیده ما اومدیم و در رفته! اتاق بالا به جاده ویو داره:

اون قدر خیالم راحت شد که اشکم چکید و نفس حبس شده امورها کردم. رویین عضلات منقبض شده اشو منبسط کرد و لبخندی زد. با خیال راحت پیشونیشو چسبوند به پیشونی من و لب زد:- زاییدم! صدای دیگه ای بلند شد:- فرمانده گفت گروه یک فقط بمونه توی خونه. بقیه گروهها همه سوار جیپ بشید و بگردید دنبالش اگر همون لحظه که ما رو دیده رفته باشه نباید زیاد دور شده باشن. لبخندم غلیظ تر شد!

کی فکرشو می کرد این قدر موی مرگورد کنیم؟

صدای پاهاشونو میشنیدم که داشتن دور می شدن. نیشخندی زدم و گفم:- منو نداشتی چیکار می کردی؟ پوزخند زد و گفت:- باهاشون می جنگیدم!:

ابروپی بالا انداختم و گفتم:- مگه هنده مرد حسابی؟ نزدیک پنجاه نفر آدم اون بیرونه! مصمم گفتم:- تو هنوز منو ندیدی که چطوری آدم می کشم! یه تفنگ می اومد دستم کارشون تموم بود!

همون لحظه صدای حرف زدن دو نفرو شنیدم:- آی آی ساسان! کی فکرشو می کرد بریزیم خونه هیتلر به قصد کشت بگردیم دنبالش؟ هیتلر؟ او ام جی! چه جذاب!

اون یکی که سامش ساسان بود جواب داد:- مرتیکه حروم زاده برام هشت ماه اضافه خدمت نوشت! بیاد دم دستم از ده جا پارش می کنم! رویین لب زد:- کیرمم نمیدم بخوری کون بچه! پقی زدم زیر خنده و خیلی زود فهمیدم باید خفه شم و دوتا دستامو گرفتم جلوی دهنم.

اما دیر شده بود...

نفر دومی که داشت حرف می زد سکوت کرد و یکی گفت:- شما هم یه صدای شنیدین؟:

یکی دیگه جواب داد:- ول کن بابا توهم حوصله داری. چه جو گرفته ات! نیست دیگه. این خونه رو گاییدیم! نیست! اونی که اسمش ساسان بود جواب داد:- می ترسم بگیریم بکشیمش روحش نذاره زندگی کنیم. رویین با چنان اخمی نگاهم می کرد که ازش نگاه گرفتم و سرمو قایم کردم توی سینه اش.

برای من که خوب بود!

کی دیگه می تونستم این قدر طولانی تو آغوش روپین باشم؟ الان تقریباً یک ساعته رسماً تو بغلش! یکی از سریازا گفت:- پیام راست میگه بخدا. این بشر زنده و مردشم ترسناکه! من که تخمشو ندارم بکشمش. لبخند زدم و دوباره خیره شدم به روپین و پرسیدم:- با این بیچاره ها چیکار کردی این قدر مثل سگ ازت می ترسن؟

نیشخندی زد و گفت:- درستشم همینه! تو فقط عقل تو کله ات نیست و خری! از من باید بترسی نه این که عاشقم بشی. صدای اوئی که اسمش پیام بود بلند شد:- کاش هیچ وقت پیداش نشه. یه چند وقته نیست خیلی پادگان خوب شده. همه چیز نرمال و عادیه. - تو میگی بر میگردد سر کار؟ اوئی که یایان بود جواب داد:- نمیدونم چیکار کرده که همه اینطوری از دستش شکارن. چوب کرده تو لونه زنبور. - فکور طرف اینه. بر میگردد و بقیه هیچ گهی نمیتونن بخورن! اخی کردم و از روپین پرسیدم:- چیکار کردی مگه؟

جواب داد:- منو سه ماه از کار بیکار کردن تحت اسم مرخصی! میدونستن من سر کار باشم خوار و مادر براشون نمیدارم. متعجب پرسیدم:- برای چی سه ماه بهت مرخصی اجباری دادن؟ پوزخندی زد و گفت:- یه قاچاق بزرگ داتشن از ترکیه. میلیاردی براشون سود داشت. از بزرگ و کوچیکشم از این سفره نون گیرشون می اومد. با ترس گفتم:- نگو که لوشون دادی! نیشخندی زد و گفت:- با دم شیر نباید بازی می کردن. می دوستن شغل من زندگی منه! نالیدم:- دیوونه ای؟ می کشنت!

ابرویی بالا انداخت و گفت:- کشتن من کار ساده ای نیست. درثانی. پشتم به فکور گرمه. تموم اینا از فکور دستور میگین. نالیدم:- آخه تو چرا این قدر کله خری؟ سرتو می کنن زیر آب! نفس عمیقی کشید و سرشو تکیه داد به دیوار و گفت:- اشکالی نداره! ممنونشون هم میشم! عصبی گفتم:- مرخرف نگو روپین. جدی نگاهم کرد و گفت:- برام مهم نیست بمیرم. هیچ چیز این زندگی که مال برام ارزش نداره. هیچی هم برای از دست دادن ندارم! چیزی هم ندارم که منو به این دنیا وصل کنه. اگر یکی پیدا بشه کلک مو بکنه ممنونش هم میشم. قلبم به درد اومد. دست خودم نبود وقتی پرسیدم:- پس چه بلایی سر من میاد؟

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:- این دیگه مشکل من نیست! آهی کشیدم و گفتم:- کسی که به اون زیبایی پیانو می زنه و میتونه اشک منو با ملودیش درباریه نباید این قدر بی رحم باشه. سکوت کرد و جوابی نداد. از بیرون صدای صحبتای بیخودی و الکی می اومد. صدای نفسای روپین روز زیر گوشم به هر صدای دیگه ای ترجیح می دادم.

نمیدونم چقدر گذشت، شاید ربع ساعت که پرسیدم:- کی وقت کردی گوشیتو برداری؟ لب زدم:- هر وقت میخوام برم دستشویی گوشیمو حتماً با خودم می برم! امروزم از خواب که بیدار شدم گوشیمو گذاشتم توی جیبم که برم دستشویی که دیدمشون. با یاد آوری اون صحنه نفس توی سینه ام حبس شد و گفتم:- وقتی دیدمشون مردم! برای چند ثانیه جون از تنم رفت..

بخیه های یکی از زخمای تنشو آروم آروم لمس کردم... سیزده تا بود. هم زمان گفتم:- واقعا معجزه بود که خودمو رسوندم بهت. معجزه ست که تا الان زنده موندم. یکم بینمون سکوت شد. دوباره صدای قلب و نفسش و بوی عجیب و لعنتیش داشت دیوونم می کرد. دستمو آروم کشیدم زیر زخمش و متوجه شدم یه زخم دیگست! خدا لعنتش کنه! کی این بچه رو این طوری زخمی کرده بود؟

انگشتمو آروم کشیدم روی بخیه هاش. این یکی پونزده تا بود. کلافه گفتم:- میشه این قدر منو دستمالی نکنی؟ غمگین پرسیدم:- کی این بلا رو سرت آورده؟

آهی کشید و گفت:- مدیا! دوباره نزدیک بود داد بکشم!

لعنتی! لعنتی!

چی؟ مدیا؟

مدیا مگه عشقش نبود؟

چرا نمی فهمیدم چه خبره! عصبی پرسیدم:- مگه مرض داشت؟ همه زخامت کار اونه؟ دوباره آه کشید. اون قدر عمیق که بغض کردم براش. بچ وار گفتم:- اره همه زخمات کار خودشه! و دربارہ مرض! نمیدونم! شاید داشت! زخمشو نوازش کردم و گفتم:- دستش بشکنه! چرا این کارو باهات کرد آخه؟ انتظار نداشتم جواب بده اما گفتم:- این چیزی بود که از منم میخواست برات انجام بدم!:

بخ کردم! یعنی چی؟ چرا یه چیزی این وسط بود که من متوجهش نمی شدم؟! چه بلایی سر روپین آورده بود؟ چرا این قدر زخم روی بدنش بود؟ چرا مدیا باید این قدر آدم آشغالی بود که این بلا رو سر یه آدم بیاره؟ چرا انتظار داشت این کارو روپین هم با خودش بکنه؟

همه این چراها چرخید و چرخید و شد یه کلمه:- اخه برای چی؟- لب زد:- ازم موقع سکس یه چیزایی می خواست و من نه می تونستم و نه دلم می اومد خواسته هاشو بر آورده کنم. اونم عصبی می شد و مثلاً میخواست بهم یاد بده باید باهات چیکار کنم و ... نتیجتش شد این کار دستیا... دوباره می لرزیدم. چه بلایی سر این مرد اومده بود؟ نالیدم:- روپین؟ خسته لب زد:- چقدر راجع به BDSM میدونی دلپار؟:

اسمش برام آشنا بود. یکم فکر کردم و یهو یادم افتاد به یه فیلم. فیفیتی شیدز آف گری!

یادمه انقدر برام خشن و دردناک بود و انقدر نارحت شدم که دیگه قسمتای بعدشو ندیدم. دربارہ مردی بود که از یه دختری خوشش اومد اما موقع رابطه داشتن باهات دوست داشت بهش آسیب برسونه. ناخودآگاه اشک جمع شد توی چشمام و لب زدم:- اون.. مدیا.. این طوری بود؟ آهی کشید و سری تکیون داد و گفتم:- اوایل رابطه امون وقتی میبوسیدمش یا نوازشش می کردم هیچ حسی بهم دست نمیداد. بیشتر خوشش می اومد موقع بوسیدن گلومو محکم فشار بده یا گازم بگیره. هیچ حرفی نداشتم بزنم.

بغض گلومو گرفته بود. چی به سر روپین اومده بود؟:

گفتم:- من اون موقع کنکوری بودم. یه پسر چشم و گوش بسته. باورت میشه حتی نمی دونستم سکس چیه؟! جسته گریخته شنیده بودم ولی هیچ وقت بهش زیاد فکر نکرده بودم. سرم تو کار خودم و آهنگام بود. اما مدیا... دست خودم نبود وقتی دستم اومد بالا و آرام آرام با انگشت شست گونشو نوازش کردم. دوباره گفتم:- یهوپی مدیا منو پرت کرد توی بزرگسالی. من نمیخواستم رابطه امونو به سکس بکشونم اما اون خیلی عجله داشت انگار. بلافاصله بعد از آشناییمون مجبورم کرد باهات بخوابم. خدا لعنتش کنه.

دوباره گفتم:- بعد از این که باهات خوابیدم، یه رابطه عادی بود، بدون هیچ خشونت. خودش حتی ذره ای لذت نود اما من... من بهش معتاد شدم. دیوونش شدم. نمیتونستم یه لحظه هم از فکر کردن بهش دست بردارم.

یهوپی خشن شد و گفتم:- اون ولی نقشه های دیگه ای توی سرش داشت...:

با خشم گفتم:- کم کم اون روی دیگه اشو بهم نشون داد. کم کم بهم گفت چه هیولاییه. اون آشغال برام چندتا فیلم پورن گذاشت که هنوز که یادشون می افتم حالت تهوع میگیرم. باورم نمی شد. نمی دونستم چی باید بهش بگم. اصلاً نمی دونستم چی میشه به مردی که عشق اولش این بلا رو سرش آورده گفت.

لال شده بودم. روپین ادامه داد:

:

دستش نشست روی موهام و بی حواس یه طره او پیچید دور انگشتش و لب زد:- من دلم نمی اومد مدیا حتی یه آخ بگه! دلم نمی اومد خش روش بیوفته. دلم نمیخواست حتی یه قطره اشکشو ببینم! اما اون... اون ازم میخواست موقع سکس بزمنش و هیچ توجهی به دردش نکنم. ازم میخواست اون قدر بزمنش که پوستش سرخ بشه خون بیاد. میخواست به گریه هایی که می کرد حین رابطه امون بی توجه باشم و کاری که ازم می خواست رو بکنم.

مدیا میخواست من یه حیوون باشم و من... حتی نتونستم یه سیلی بهش بزنم. حرصی گفتم:- محض رضای خدا. من فقط عاشقش بودم. نمی خواستم سکس داشته باشم! دلم نمی خواست بزمنش. دلم میخواست نوازشش کنم، ببوسمش و اونم

آروم منو ببوسه! همین! لعنتی من همینو ازش میخواستم... ولی اون اصلا اینو نمی خواست! نفسشو کشید داخل ریه هاش و بازدمش رو حرف زد:- بعد از دوبار تلاش بی فایده من روششو عوض کرد.:

حدس زدن این که چه چیزی ازش خواسته بود سخت نبود. با یان حال گذاشتم حرفشو ادامه بده- وقتی دید از من آبی گرم همیشه و نمیتونم بهش آسیب برسونم اون شروع کرد آسیب زدن به من. حرصش می گرفت و تک تک کارایی که میخواست من باهاش بکنم رو روم انجام می داد و اجازه نداد برم دکتر برای زخمام. دلم براش خون بود.

الهی بمیرم. بغض کرده بودم و نرم نرم گونشو نوازش می کردم.

ادامه داد:- نمیدونم چقدر اطلاعات داری اما وسایل بی دی اس ام رویه جوری میسازن که بیشترین درد رو بده اما کمترین اثر رو از خودش جا بذاره. ولی مدیا ... اون از روشای خودش استفاده می کرد. و من هیچی نمیتونستم بهش بگم چون حتی با وجود این کاراش عاشقش بودم. خیر سرم عشق اولم بود. اولین رابطه درست حسابیمو با اون داشتم. نفس دردناکی کشید و گفت:- زخم روی زخم می زد! با ته سیگارش می سوزوند، با قطره های شمع ، با شلاق، با چاقو هایی که دندونه داشتن.:

دستمو گذاشتم روی لبش و گفتم:- بسه رویین. اشکام جاری بود روی گونه ام. رویین دستمو از روی لبش برداشت و با درد لب زد:- تو اوج بلوغ بودم. اوج بحران . سنی نداشتم دلپار. فقط هجده سالم بود که با دنیای کثیف مدیا آشنا شدم. لب زدم:- تموم شد رویین. دیگه مدیا نیست بین! رفته. نالید:- آره! اونم مثل بلک سوان منو تنهها گذاشت. من میخواستم بازم با این شرایط باهاش بمونم اما نشد! نداشتم... لب زدم:- کیا؟

آهی کشید و گفت:- خیلیا! این خیلیا فقط یه نفره اما انقدر برای من عزیز و با رزش بود که وقتی از من رو برگردوند انگار همه کسمو از دست داده باشم.

انگار وقتی رفت خیلیا رو از دست دادم. چی کشیده بود این بچه؟

پرسیدم:- به خاطر همین ذهنیت از عشق این قدر تاریکه؟ به خاطر مدیا ازش زده شدی؟ چشمای سیاهشو دوخت به چشمام. ته چشماتش پر از درد بود. با ملایمت گفتم:- میدونی عشق ایینی نیست که توی ذهنته؟ با درد لب زد:- عشق برای من با درد همراهه. با خون! با زخم. با عفونت، با سوختگی... عشق توی دنیای من قشنگ نیست دلپار...:

موهاشو آروم دادم پشت گوشش و گفتم:- ولی عشق خیلی قشنگه! لب زد:- دیگه حتی بهش باور هم ندارم. اسمش که میاد توی ذهنم یاد بلک سوان می افتم، عشقم به موسیقی ای که سوخت.. نابود شد... یاد مدیا می افتم که باهام چیکار کرد. یاد دو نفر دیگه م یافتم که... که جونشون برای هم در می رفت اما... عشق سیاهه! مثل دنیای من... بهش حق می دادم این طوری فکر کنه. مدیا به عنوان عشق اول این بچه رو نابود کرده بود. لب زدم:میخواهی از مفهوم عشق تو دنیای خودم برات بگم؟ فکر می کردم قبول نکنه و بهم هشدار بده ساکت باشم. اما برخلاف انتظارم تلخ نگاهم کرد و مثل نگاهش تلخ لب زد:- عشق یعنی چی دلپار؟ عشق توی دنیای تو چه معنی ای میده؟ مثل عشق من سیاهه؟ کثیفه؟:

لبخندی زدم و گفتم:- باشکوهه! درخشانه. اگر بخوام عشقو به یه رنگ تشبیه کنم میگم طلایی براق! آدم وقتی عاشق میشه خیلی زیبا میشه!

مرکزیت مطلق دنیات یه دفعه از خودت میشه کسی که دوستش داری.

وقتی کسی که دوستش داری میخنده و شاده به این باور می رسی که همه چیز درسته... همه چیز سر جاشه.

هر کاری می کنی که اونم شاد باشه، خودت نارحتی؟ به جهنم! حالت بده؟ عصبی ای؟ افسرده ای؟ مهم نیست! هرکاری می کنی تا اونی که میخوایش حالش خوب باشه. دقیق نگاهم می کرد و من سعی می کردم حسم رو براش تشریح کنم. نمیدونم درکم می کرد یا نه اما من همه حرفام از ته دلم بود!

که اگه نبود الان این جا نبودم! - یهویی به خودت میای و میبینی با اونی که قبلا بودی صد و هشتاد درجه فرق کردی! به سبکی که اون دوست داره لباس میپوشی، غذا میخوری، حرف می زنی. مثلا به خودت میای و میبینی داری به موزیکی که اون دوست داره گوش میدی با این که قبلا ازش متنفر بودی! به خودت میای و میبینی وای پسر! اون آدم تو رو کوبیده از نو ساخته.:

با لبخند ادامه دادم:- مثلا میخوای بعد از یه روز خسته کننده کپه مرگتو بذاری ها! یهو یادش می افتم و بهش فکر می کنی. به تک تک کاراش! به تک تک حرفاش. فکر می کنی دفعه بعد که دیدیش باید چطوری رفتار کنی. خودتو سرزنش می کنی و شک میکنی نکنه حرف احمقانه ای زده باشی؟ فکر می کنی برای دفعه بعد باید چه لباسی بپوشی، چطوری آرایش کنی! لامصب ممکنه مثلا به این فکر کنی که اون سمت چپ من میشینه! ناخودآگاه به سمت چپ صورتت بیشتر می رسی و سعی می کنی اون سمتو بی نقص کنی! خندیدم و گفتم:- انقدر توی فکرت با فکرش بازی می کنی که به خودت میای و میبینی با یه لبخند احمقانه توی رخت خوابت سگ خواب شدی و داره آفتاب می زنه! به خودت تشر میری که بسه! بگیر بخواب! چشماتو که میبندی تصویرش میاد توی ذهنت! بی حواس میشی. دلت میخواد خودتو پرت کنی جلوی گلوله ای که داره میخوره بهش! دلت میخواد هر لحظه و هر ثانیه ات با اون بگذره دلت میخواد خودتو باهاش خفه کنی. عشق این طوریه رویین. لب زد:- تو همین حسو به من داری؟:

سری تکون دادم و گفتم:- خجالت آورده ولی اره! آهی کشید و گفت:- راست میگی! دنیای تو خیلی قشنگه. خواستم بگم اونی که دنیای منو قشنگ کرده خودتی اما حس کردم دیگه خیلی زیاده روی میشه. همین الانشم غرورمو له کرده بودم.

مطمئن بودم همین علاقه رو فردا می کرد نقطه ضعف و هی باهاش اذیتم می کرد.

زمزمه کرد:- من حتی اون موقع ها هم حسم به مدیا این قدر رنگی نبود! طلایی براق نبود بیشتر خاکستری ای بود که به سمت سفید می رفت. گفتم:- شاید عشق نبوده!- شاید حس تو عشق نیست! خندیدم و گفتم:- نمیدونم! شاید حق با توعه!:

سرشو برگردوند و گفت:- متاسفانه کسی که دنیاتو این قدر رنگی کرده خودش کور رنگی داره! سرمو گذاشتم روی سینه اش و لب زد:- همینه که جذب کرده! اگه دوتا قطب آهن ربا هم نام بودن هیچ وقت به هم جذب نمی شدن! یه صدایی از بیرون اومد:- سعیدی بچها رو جمع کن. پیداشون نکردیم! نیستن! آب شدن رفتن توی زمین. قبل از این که شیفت عوض شه باید برگردیم. حتی یه میلیمتر هم از جام تکون نخوردم. دلم میخواست تا ابد همین جا می موندیم. رویین لب زد:- من اونی نیستم که به این احساسات جواب درست بده دل آ! اگر دختر عاقلی باشی همین امروز فرار می کنی. خندیدم و گفتم:- هیچ وقت دختر عاقلی نبودم!:

وقتی این طوری دل آ صدام می زد نمی تونستم منطقی فکر کنم. نمیدونم چقدر گذشت، شاید یک ساعت که دیگه متوجه شدیم هیچ صدایی از بیرون نیامد. رویین از لای شکاف در خیره شد به بیرون و لب زد:- مثل این که هیشکی نیست! با خنده گفتم:- وای خدا ما زنده ایم! کی فکرشو می کرد؟ رویین آروم در دوپوش رو باز کرد. هجوم یک باره نور باعث شد آخی بگم و چشمامو ببندم.

برگشت سمتم و پرسید:- چی شدی؟ با چشمای نیمه باز گفتم:- درو که یهو باز کردی نور چشممو زد. کسی نیست؟ دوباره خیره شد به بیرون و گفت:- نه:

هر دوتا درو باز کرد و گفت:- تو اول برو پایین. من میگیرم. آهی کشیدم، کاش می شد بازم این جا تو بغل رویین می موندم. تسلیم شدم و خودمو کشوندم اون طرف رویین.

دستامو گرفت و گفت:- ولت نمی کنم، برو پایین. سری نکون دادم و از دوپوش رفتم پایین. پشت سرم رویین هم اومد و کش و قوسی به تنش داد. حالا که توی نور بالا تنه اشو کامل برهنه می دیدم، زخمای تنش بیشتر قلمو خراش می داد.

مخصوصا حالا که می دوستم اون زخما چرا این جان. رفتم سمتش، یه جای سوختگی روی سینه راستش بود، همون طور که دستاشو کش می داد آروم لمسش کردم و گفتم:- دستش بشکنه... حتما خیلی درد داشته...:

سریع خودشو جمع کرد و رفت عقب و گفت:- این قدر دست نزن به من دلپار. رفت لب پنجره تا ببینه کسی هنوز مونده یا نه. بیشعور!

آهی کشیدم و رفتم سمت دستشویی. این همه مدت اون بالا بودن مثانه امو حسابی پر کرده بود، از دیشب نرفته بودم دستشویی.

باید اول خالی می شدم تا بعد می تونستم گریه کنم یا هر چیز دیگه ای. ***

... (رویین) ... وقتی دلپار رفت خودمو روی اولین صندلی رها کردم و سرمو گرفتم بین دستام.

هوففففف!

حالا باید چه غلطی می کردم؟ از این که یه نفر توی این دنیا پیدا شده بود که از من اشغال خوشش بیاد و بگه عاشقمه جا خورده بودم!

فکر نمی کردم این دختر اینقدر عجیب باشه، هیچ رفتار خوبی از خودم نشون نداده بودم که بخواد عاشقم شه. اعتراف کردم که برام جالب بود، حس عجیبی داشتم از این که می دیدم برای کسی مهم ام...

کسی اون احساس قشنگو نسبت به من داره... یکی به خاطر من تا صبح بیدار میمونه...

یکی هست که زخمامو نوازش کنه بی اون که حالش بد بشه و بهم ترحم کنه.:

حس غریبی داشتم، از جا بلند شدم.

هر چیزی که بود می دونستم دلم نمیخواد دوباره با دلپار رو به رو بشم. حداقل امروز رو... از خونه زدم بیرون، مهم نبود یهویی میاد میبینه من نیستم، فقط زدم به دل جنگل و رفتم سمت برکه. چشمام میسوختن، دیگه به این سوزش عادت کرده بودم، وقتی پیش دلپار بودم بیشتر می شد. دوستش داشتم، این حس عجیب سوزش چشمم رو... - من دوستت دارم. با شنیدن صدایش با وضوح تمام توی ذهنم، ایستادم سر جام و نفسم حبس شد.

حالت چشمامش و لباس وقتی اینو می گفت یادم می اومد... لعنتی... سری تکون دادم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم. باید از این فکر در میومدم، نباید احمق باز در می آوردم. ولی یه چیزی عجیب، عجیب بود برام.:

چرا هرچی روانی بود گیر من می افتاد؟

سادیسم داشت؟

من چند بار سعی کرده بودم بکشمش؟ چند بار سرش داد کشیده بودم و بهش فحش داده بودم؟

چرا این قدر عجیب بود این دختر؟ جای انگشتاش روی زخمام می سوخت! درحالی که حتی خودم رغبت نمی کردم توی اینه به زخمام نگاه کنم دلپار امروز نوازششون کرده بود و به مدیا فحش داده بود! شلوارمو در آوردم و توی یه حرکت پریدم توی برکه. نیاز داشتم خنک بشم، اون همه مدت اون بالا بودن، درحالی که یه دختر بهم ابراز علاقه کرده بود و لم داده بود توی بغلم باعث شده بود حسابی گرم بشه *** - شنیدم مزاحمت شده بودن؟ بوزخندی از پشت تلفن بهش زدم و گفتم:- سگ کی باشن که مزاحم رویین ایزدستا بشن!:

فکور خندید و گفت:- همین که بی کله ای باعث میشه ازت خوشم بیاد. برگشتی پادگان ترفیع میگیری. صادقو میخوام بندازم بیرون لگدی به تیکه چوبی که افتاده بود جلوی کلبه زدم و گفتم:- ترفیع نمیخوام! من پشت میز بشین نیستم متفکر

گفت:- پس چی میخوای؟ باید یه جوری جبران کنم کارت رو. سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به ساختمون سفید رنگ رو به روم و گفتم:- اره یه چیزی هست که ازت میخوامسکوت کرد و هیچی نگفت. شاید ترسیده بود که آم عجیبی مثل من چی ممکنه ازش بخواد.

نیشخندی زدم و گفتم:- زیاد سخت هم نیست!:

بازم حرفی نزد. گفتم:- چی شد حاجی ترسیدی؟ صداشو شنیدم:- نه هر چی یخوای بهت میدم. خندیدم و گفتم:- خوبه حاجی. خوبه. - چی میخوای؟ دم عمیقی گرفتم و گفتم:- امنیت! متعجب گفت:- چی؟ امنیت؟ خندیدم و گفتم:- اره فکور جون! امنیت! نه برای خودم من تخمم هم نیست یهویی بریزن سرم و بکشتم. برای یکی دیگه میخوام! و هم زمان فکر کردم که آهای رویین بین به کجا رسیدی!

اونی که می خوسات بکشتش کجا و اینی که داره برای امنیتش به کله گنده ترین ادم ارتش رو میندازه کجا!:

حاجی گفت:- برای کی میخوای؟ گفتم:- من یه همسایه دارم. وقتی ریختن این جا اذیت شد. امنیت کل این منطقه رو میخوام. نمیدونم چطوری اما برام تامینش کن! پوفی کشید و گفت:- نمذارم دیگه این اتفاق بیوفته. اول جاده ای که منتهی به خونت میشه هم یه ایستگاه نگهبانی میزنم. خوبه؟ خندیدم و گفتم:- دمت گرم حاج فکور! آدم عاقلی هستی! میدونی کی به دردت میخوره! - نمیتونم برای مرخصی سه ماهت هیچ کاری بکنم. این طوری همه می فهمن من طرف توام و برات بد میشه. اما از پس این یکی بر میام. بیشتر از اینا بهت میدونم. همون طوری که داشتم با فکور حرف می زدم یه آن یه چیز عجیبی به ذهنم رسید:

دلپار از دو روز پیش که دیدمش دیگه سراغم نیومده بود!

من نرفته بودم اون جا و اونم هیچ خبری نگرفته بود ازم و اصلا نمیدونستم الان توی چه حالیه. فقط ادعای عشق می کرد؟ لب و دهن بود؟ به همین زودی منو یادش رفته بود؟ - الو رویین؟ پی اعصاب گفتم:- بین واقعا ممنون که امنیت منطقه رو تأمین می کنی ولی من واقعا اهل ریاست نیستم. هر برنامه ای ریختی کنسلش کن حاجی. باید برم! و گوشی رو قطع کردم.

نشستم روی زمین کنار کلبه و خیره شدم به عمارت سفید.

یعنی چی شده بود که این طرفا آفتابی نشده بود؟ خیلی حال کثافتی داشتم!

فکر کنم نگرانی برای یه نفر این شکلی بود:

پی اهمیت بهش از جا بلند شدم، نزدیک ناهار بود، انتظار داشتم دیروز مثل روزای قبل برای ناهار صدام کنه ولی هیچ خبری نشد. بیانو رو فعلا تعطیل کرده بودم برای این که نمیخواستم با حضورم توی اون خونه درباره ام فکر مزخرفی داشته باشه. نمیخواستم فکر کنه منم بهش اشتیاق دارم و دوست دارم کنارش باشم. صدای مودی ای توی ذهنم گفت:- نداری مگه؟ مدیای پی پدر بود! سری تکون دادم و از جا بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن.

می خواست منو امتحان کنه؟ من که بهش گفته بودم اهل این برنامه ها نیستم چرا داشت لوس بازی در می آورد؟ حداقل می اومد بیرون مثل همیشه می رقصید یا چمیدونم از خودش فیلم می گرفت اما می دیدمش که حالش خوبه.

الان به شکل عجیبی استرس گرفته بودم! بلند شدم و پی توجه به خاکی بودم شلوارم راه افتادم با ابروهای درهم کشیده و عصبی سمت عمارت!

باید یه چیزایی رو مشخص می کردم.:

وسط راه بود که به خودم اومدم و ایستادم!

داشتم چه غلطی می کردم؟

من همون ادمی بودم که سعی کرد به خزار روش دلپارو بکشه.

من همونی بودم که سرش داد کشید و نزدیک بود روش دست بلند کنه! راه رفته رو برگشتم.

با رفتنم به اون خونه فقط احساسات دلپارو عمیق تر می کردم و این حقش نبود. در افتادن با من بی احساس که واقعا نمیدونم عشق چیه حق اون دختر نبود. باید یکی رو پیدا می کرد بتونه جوابشو بده. یکی که مثل خودش عاشق باشه نه مثل من سرد. آهی کشیدم و رفتم توی کلبه.

تفنگم رو برداشتم و راه افتادم سمت اعماق جنگل.

یه پرنده هم شکار می کردم بس بود، سیرم می کرد. بعد باید غرغرای بامزه دلپار و سخترانی هاش برای مراقبت از زیست بوم ایران و حیوانات درحال انقراض رو گوش می دادم!:

قبل از این که لبخند ابلهانه بشینه روی لبم خودمو خفه کردم و تفنگو بردم بالا. یه گوزن رو به روم بود با شاخای بلند و تیزش.. سرمو انداخته بود پایین و داشت علف می خورد.

شکار خوبی بود.

اسلحه رو بردم بالا و از توی چشمیش تنظیم کردم که دقیق بخوره توی سرش که یه آن یاد خوابم افتادم... چند وقت پیش خواب دیده بودم مثل امروز یه گوزن شکار کردم ولی وقتی رفتم بالای سرش دیدم دلپاره...

حتی توی خواب هم داشم دیوونه می شدم... تفنگو با حرص انداختم و لب زدم:- شورشو دراوردی دیگه! اه! و با قدمای حرصی راه افتادم سمت عمارت سفید رنگ!:

خودمو بهش رسوندم و سریع درشو باز کردم و رفتم تو. شروع کردم به گشتن.

توی سالن اصلی و آشپزخونه که نبود. سرویسای پایین رو هم گشتم، حتی همون دوپوشی که توش قایم شده بودیم رو هم نگاه کردم اما نبود. بلند صدا زدم:- دلپار؟ هیچ جوابی نیومد.

یه لحظه فکرای مزخرف زد به سرم.

نکنه دیروز اون آشغالا برگشته باشن و دلپارو با خودشون برده باشن؟

نکنه توی خطر باشه؟

نکنه به خاطر من الان گروگان اون آشغالا شده باشه؟ نگاه کردم به آشپزخونه، هیچ نشونه ای از حیات توش نبود.

نه مثل همیشه ماگ قهوه ای روی میز بود، نه هیچ غذایی روی گاز، ظرفا مال همون روزی بود که آخرین بار اومده بودم این جا!:

لب زدم:- کجایی دلپار؟ خیلی وقت بود یادم رفته بود نگرانی چه شکلیه!

حدودا ده سالی می شد که نگران هیچ بنی بشری نشده بودم، ده سال بود که هیچی حسی توی من بیدار نشده بود، نه ترس، نه اضطراب، نه نگرانی... ولی الان ترسیده بودم! دلپار کجا بود؟

اضطراب داشتم، چطوری باید پیداش می کردم؟ نگرانش بودم، چه بلایی سرش اومده بود؟ هجوم یک باره این احساسات باعث شده بود فلج بشم و حتی جون نداشته باشم بالا رو بگردم. با هر بدبختی ای بود خودمو رسوندم به بالای پله ها و دویدم سمت اتاقا.

بلاخره توی یکیشون باید می بود. اگر نمی بود خون به پا می کردم! بلند داد زدم:- دلپار... و در اتاق وسطی رو باز کردم... اما با دیدن تصویری که رو به روم بود روح از تنم رفت...:

دلپار بود.

روی تختش خوابیده بود بین یه عالمه پتو.. چشمش نیمه باز بودن و دستشو دراز کرده بود سمت من...

دلپار مریض بود! خیلی هم زیاد مریض بود. لباس خشک شده بود و لا به لای خشک شدگی هاش خون رو می شد ببینی. پوستش رنگ پریده تر از هر وقتی شده بود.

رنگ پریده تر از یه جسد!

من جسدای زیادی دیده بودم که رنگ و روی بهتری نسبت به این بچه داشتن. با نگرانی گفتم:- این جایی؟ چته تو؟ رسیدم بالای سرش. فقط تونست با نگاهش نگاهم کنه، هیچ ری اکشن دیگه ای نشون نداد:

نشستم لبه تخت، دستشو که گرفتم وحشت کردم! خیلی بیخ بود، واقعا دماش با دمای بدن یه جسد برابر بود! نچی کردم و گفتم:- چرا این طوری شدی؟ اروم لای لباسو باز کرد و تا حرف بزنه ولی من هیچی نمیشنیدم.

سرمو بردم نزدیک تر و گفتم:- چته دل آ؟ بگو به من! پیچ پیچ وار گفت:- چقدر دیر... دیتشو محکم تر گرفتم و گفتم:- چی شده؟ میگی یا نه؟ میگی یا برم اون سازمان رو روی سرشون خراب کنم؟:

لبخند نشست روی لبش، سگ شدم! با این حال بیخود چطوری می تونست بخنده؟ داشت می مرد! من وقتی مریض می شدم توی این ده سال، یه گوشه می افتادم تا خوب بشم! ولی قبلش اون کثافتا منو می بردن دکتر... الان باید چیکار می کردم؟ می بردمش دکتر؟ دکتر توی شهر بود، شهر تا این جا دو ساعت فاصله داشت!

میرسید؟ زنده می موند؟

داشتم تصمیم می گرفتم چطوری ببرمش دکتر که خودش به حرف اومد:- رویین؟ دوباره سرمو بردم نزدیک لبش... گفت:- برام... یه چیز... شیرین... بیار... وات؟

واقعا عصبی شده بودم! با خشم گفتم:- کسخلی؟ می برمت دکتر... صبر کن برم جیبو بیارم نزدیک...:

خواستم از جا بلند شم که دستمو گرفت، برگشتم سمتش، اخم ریزی بین ابروهاش بود و سعی داشت یه چیزی بگه... کلافه دستمو فرو کردم بین موهام و رفتم دوباره نزدیکش. لب زد:- تو کابینت سوم... از سمت در آشپزخونه... عسل دارم... بریزش توی آبجوش... با خشم غریدم:- دلپار میخوای خودم بکشم؟ صداشو بلند کرد و نالید:- فشارم... افتاده احمق... زود باش الان میمیرم... آخ... این قدر به حال مرگ افتاده بود برای یه افت فشار؟ این حال بدش با یه آبجوش و عسل حل می شد؟

چند وقت پیش توی پادگان یکی از سریازا فشارش افتاده بود و غش کرده بود توی حموم. بگذریم که چی خورده بود و چی مصرف کرده بود مرتیکه کصپدر ولی پیداش که کردن بردنش بیمارستان، پنج روز هم بستری بود!
حالا دلپار... مردد نگاهش کردم که گفت:- بابا رویین! پرپود شدم! بفهم! عه!:

به آنی دوزاریم افتاد.

دلپار به خاطر یه اتفاق بیولوژیکی توی بدنش به اسن حال و روز افتاده بود؟ از جا بلند شدم، داشت خیلی دقیق نگاه می کرد ببینه ری اکشنم چیه.

بی حرف رفتم بیرون و خودمو رسوندم به آشپزخونه، آب گذاشتک بجوشه... اولین بار مدیا بهم گفته بود پرپود چیه. اونم با خنده!

دلیل خندش چی بود؟ من! منی که تا سن هجده سالگی نمی دونستم پرپود چیه! بهم می گفت آکبند، می گفت مرد زندگی و خیلی صفتای دیگه... یادمه وقتی برام تعریف کرد تا روزها توی شوک بودم!

پیش خودم فکر می کردم موجودی که شیش هفت روز ازش خون بره ولی نمیره دیگه چه جونوریه! عسلو پیدا کردم، کشیدمش بیرون و به این فکر کردم الان که نظامی ام هم نمیدونم دختر چه موجودیه! حتی سگ جون ترین حیوانات هم یه ساعت بعد از تیر خوردن و از دست دادن خون میمیرن اما دخترا...:

دوتا قاشق پر و پیمون عسل ریختم توی لیوان و آب نیمه جوشیده رو هم ریختم روش. درحالی که همش می زدم بردمش بالا، در اتاقو که باز کردم دلپار توی همون حالت مونده بود و چشماشو بسته بود. آروم لب زدم:- بیداری؟ هوم کش دار و بی جونی گفت و سعی کرد از جاش بلند بشه.

کمک کردم نیم خیزشه و گفتم:- درد نداری؟ مظلومانه نگا کرد و گفت:- تموم بند بند... تنم درد داره! حس می کردم داره اغراق می کنه.

لیوانوداز دستم گرفت و یه نفس رفت بالا!

پرسیدم: - دیگه چیزی نمیخوای؟ درحالی که لباس خیس بود مثل گربه شرک نگاهم کرد و گفت:- بغل!:

جند لحظه طول کشید تا بفهمم منظورش چیه! اخمی کردم و چپ چپ نگاهش کردم که احمقانه بغض کرد و نالید:- رویین! اذیتم نکن! دلم درد می کنه! غریدم:- می مردی یه خبر به من بدی؟ ابروی بالا انداخت و گفت:- نگرانم شدی؟ اره نگرانش شده بودم! مثل سگ! ولی قرار نبود خودش بفهمه! گفتم:- مثل این که داری خوب میشی! مریضیتم مثل آدم نیست! پرسید:- دلخوش کرده بودی که دارم میمیرم؟ پوزخندی زدم و گفتم:- اره! همین چند دقیقه پیش میخواستم در

حقت لطف کنم و اجازه ندم زجر بکشی و خودم با تیر خلاصت کنم! لبخند تلخی زد و گفت:- هنوز نفهمیدی آدم کشتن من نیستی؟:

چرا فهمیده بودم! خیلی هم دیر فهمیده بودم نمیتونم حتی اجازه بدم دلپار آخ بگه چه برسه به این که خودم نفسشو ببرم! خیلی دیر فهمیده بودم این دختر برام با بقیه مردم فرق داره. خیلی خیلی دیر!

وقتی بدنم از عقلم نا فرمانی کرد و بعد از ده روز، ده سال، فهمید یه چیزی بدون این آدم کمه، گمه، محوه! من حتی چشمام به درد دلپار عادت کرده بودن!

زخمای مدیا به دستای دلپار معتاد شده بودن! به نوازشاش!

صداهای توی ذهنم حالا یه لیدر داشتن! یه لیدر که بقیه صداهای رو خفه می کرد! صدای نازک و ملیح دختر رو به روم! دلپار... دل آ..! نگاهش کردم، چشمای خمار از دردش با کنجکاوای خیره شده بودن به چشمام!

من حتی به این چشمها هم معتاد شده بودم!

به این که از پشت پنجره خونش سنگینی شونو روی خودم حس کنم! دلپار دم از آدم کشتن نبودن من می زد و من این مرحله رو خیلی وقت بود رد کرده بودم!

من حالا حتی آدم دور بودن ازش هم نبودم!

اگر دقت می کرد از واکنش همین چند دقیقه پیشم می فهمید! آخه رویین ایزدستا رو چه به نگرانی... اونم برای یه دختر! دم عمیقی گرفت و گفت:- نمیخواهی بدونی چرا این مدت نبودم؟:

فقط توی سکوت نگاهش کردم که گفت:- به چند تا دلیل! شاید فکر کنی کل این و روز رو مریض بودم اما محض اطلاعات بگم تازه دو ساعته پریود شدم و به حال مرگ افتادم! دستام مشت شد!

پس برای چی خودشو ازم گرفته بود؟ نفسم حبس شد! جمله ترسناکی بود!

دلپار مگه مال من بود که حالا با نبودش بخواد خودشو ازم بگره؟ بی توجه به اخمای من ادامه داد:- یکی از دلایلم این بود که می خواستم بهت وقت بدم برای این که راجع به من فکر کنی! راجع به حرفام. راجع به دنیای من. میخواستم یه چند روز منو ببینی و پیش خودت دو دوتا چهارتا کنی و به نتیجه برسی که دلپار، آره یا نه؟

که ببینی میتونی منو در حالی توی زندگیت قبول کنی که میدونی تا مغز استخون بهت مبتلام یا نه! صداس ضعیف بود، داشت از دل درد نفس نفس می زد و رنگش پریده بود!

من برای کسی که این حالو داشت تره هم خورد نمی کردم اما حالا همین زخم صداس و همین جمله های ضعیف داشتن تموم وجود و موجودیتمنو زیر و رو می کردن!

به سادگی هرچه تمام تر!

من نمی دونستم تا مغز استخون به کسی مبتلا بودن چه حسی داره اما می دونستم این که یکی بهت مبتلا باشه عجیب قشنگه! عجیبه!:

دوباره لب زد:- ازت دور موندم تا حرفامو هضم کنی! تا بفهمی من دلپارم! مدیا نیستم. تا توی ذهنت تموم خاطرات مزخرفت از مدیا رو زیر و رو کنی و اون روی دیگه دنیا رو با دنیای من ببینی.

میخواستم دور بشم ازت تا فکر کنی ببینی طاقت تغییر توی ندگیت رو داری؟ میتونی این لایف استایل ده ساله اتورها کنی و به دنیای من پیوست بشی یا نه! لب زدم:- گفته بودی از من انتظار عشق نداری! پلکی زد و دستمو گرفت، لبخند تلخی نشست روی لبش و گفت:- ابدان ندارم! میدونم آدمی مثل تو با اون تجربه آشغالی که داشته و ده سالی که از زندگیش به

بدترین شکل ممکن گذشته خیلی سخت عاشق میشه! ممکنه حتی عاشق نشه اصلا! نفس عمیق و دردناکی کشید و لب زد:- منظورم از پیوست شدن این بود که منو قبول کنی. من پیوستت می کنم به زندگی خودم. بی تاب گفتم:- دلپار...:

نگاهم کرد . پرسیدم:- اینا رو ول کن! درد داری؟ من توی خونه مسکن قوی دارم، بیارم برات؟ نمیدونم جرفم چه ایرادی داشت که چشماش پر شد. با درد لبخند زد و چشماشو بست و با آه عمیقی گفت:- چقدر حس خوبیه! احمم باز شد و متعجب پرسیدم:- چی خوبه روانی؟ این که درد داری؟ لب زد:- نه! چشیدن طعم نگرانی های روپین خوبه! شیرینه، زود تر از غسل حالمو خوب می کنه! باید الان اعصابم از این لوس بازی ها خورد می شد! باید برو بابایی می گفتم و فحش می دادم دو روزه منو علاف خودش کرده و از خونش می زدم بیرون!

ولی خوب بود!

حالم... حسم....

کلا خوب بودم!:

دم عمیقی گرفتم و پرسیدم:- بیارم مسکنو؟ سری تکون داد و گفت:- پایین توی کابینت دوم توی یه فندون مفنامیک دارم. از اونا برام بیار، دو سوته در دو میندازه! سری تکون دادم و بلند شدم، دستمو گرفت و گفت:- روپین! تنهات گذاشته بودم تا فکر کنی، یه فرصت بهت داده بودم. از این به بعد محاله ولت کنم، بسه هرچی دو دوتا چهارتا کردی! دستمو از دستش در آوردم و بی حرف راه افتادم، من این اجبارو دوست داشتم!

این که یکی مجبورم کنه به تحمل کردن چیزی همیشه از منفور ترین کارها بود که بهش شدید واکنش نشون می دادم ولی حالا....

مثل همیشه دلپار فرق داشت!

اجبارشم لذت بود! رفتم سراغ جایی که ادرس داده بود، یه باکس دارو بود انگار.

زیر و روشردم تا قرصو پیدا کنم اما یه چیز دیگه پیدا کردم!

خون توی رگام یخ بست...!:

مدیا از این چیزا خیلی داشت، بهش می گفتم کاندوم!

لعنت!

برای چی باید توی وسایل دلپار کاندوم پیدا می کردم؟! چشمم افتاد به مفنامیک اسید، برخلاف تصورم کپسول بود نه قرص!

با اعصاب تخمی و کله گیری باکس گذاشتم سر جاش، آب برداشتم و برگشتم توی اتاق.

دلپار با دیدنم سعی کرد نیم خیز شه، آبو گذاشتم کنار و دستشو گرفتم و کشیدم. نشست و قرصو ازم گرفت. عکس اون بسته از توی ذهنم پاک نمی شد.

نمی دوستم چه استفاده ای داره، لابد یه وسیله بی دی اس ام دیگه بود، البته منو اذیت نمی کرد درباره مدیا... نمیدونم.

دلپار گفته بود عشق دنیای اون با مال مدیا فرق داره...

بهم قول داده بود و حالا با پیدا کردن اون آشغال بین داروهاش...

هوففف!

سگ شده بودم!:

دلپار عجیب و غریب نگاهم کرد و گفت:- چی شده؟ فقط نگاهش کردم و سری به نشونه نه تکون دادم. ابروی بالا انداخت و گفت:- پس این چه قیافه ایه؟ دم عمیقی گرفتم.

یاد رابطه های مزخرفم با مدیا افتاده بودم...

یاد زخمم...

یاد دردم...

یاد فریاد هایی که سعی می کردم خفه اشون کنم و مدیا جیغ می کشید داد بکش!! - رویین؟ سر بلند کردم و زل زدم به خاکستر نگاهش و رک گفتم:

- کاندوم توی وسایل تو چیکار می کنه؟:

داشت آب می خورد اما یهویی با تموم شدن حرف من تموم آب توی دهنشو پاشید بیرون و به سرفه افتاد. بی حرف فقط نگاهش کردم که سرفه می کرد و سعی می کرد نفسش بیاد بالا.

بعد از یه مدت سر بلند کرد و گفت:- چی؟ فقط نگاهش کردم.

لب زد:- من هیچ وقت کاندوم نگه نمیدارم! مخصوصا توی این خونم! کجا پیدا کردی؟ گفتم:- کنار این کپسولا. یکم متفکر نگاهم کرد انگار داشت توی ذهنش می گشت دنبال این که کی و برای چی توی خونش کاندوم گذاشته.

یه آن اخماش باز شد و گف:- بکشمتم؟! اخم کردم.

دلپار گفت:- اون که کاندوم نیستن روانی! دستمال مرطوبن! توی هواپیما بهم دادن منم گذاشتم اون جا! امکان نداشت. بسته بندیش دقیقا شبیه کاندوم بود. دلپار ادامه داد:- سواد که داری قریونت برم! روشو بخون بین چی نوشته. هیچ مذکری بجز خودت پاش به این جا باز نشده. حالا چرا این قدر حساس شدی؟ گیرم که کاندوم بود! مشکلتش چیه؟ با نفرت گفتم:- گفته بودی تو فرق داری؟ عصبی شد و گفت:- یعنی چی؟ نکنه فکر می کنی من آفتاب مهتاب ندیده و باکره ام؟ چه طرز فکر مسخره ای! اگر ملاکت باکره بودنه باید بگم متاسفانه من توی هفده سالگی با اولین دوست پسر خوابیدم و به تخمم هم نبود بکارتمو از دست دادم.:

این حرفش اذیتم می کرد.

برام گفته بود خیلی زیاد عاشق شده. خیلی به این قسمت قضیه فکر کرده بودم و فکر می کردم و واقعا امیدوار بودم منو هم مثل بقیه فراموش کنه.

اما باکره بودن یا نبودنش برام مهم نبود! کلافه گفتم:- بحث سر باکره بودن یا نبودن تو نیست! برام مهم نیست! اصلا ربطی به من نداره! طلبکارانه گفت:- پس مشکل چیه؟ نالیدم:- دلپار! برای چی باید اسباب بازیای نجس مدیا توی وسایل تو باشه؟ مشکل من اینه! متعجب نگاهم کرد و لب زد:- اولاً که اون کاندوم نیستن! ثانیاً! چه ربطی به اسباب بازی داره؟ کاندوم یه وسیله پیشگیری از بارداریه!:

مثل گیجا نگاهش کردم. چرا نمی فهمیدم این جا چه خبره؟ با حیرت گفتم:- نکنه فکر می کردی کاندوم یکی از وسیله های شکنجه جنسی مدیاست؟ پرسیدم:- نیست؟ نفس عمیقی کشید و گفتم:- نه نیست دیوانه! کاندوم اصلا اسبی به هیچ کس نمی رسونه. البته بعضیا میگن بدون اون خیلی بیشتر حال میده ولی ام... بحث این نیست! کاندوم از بارداری جلوگیری می کنه. بخوام برات خیلی بازش کنم اون اسپرمی که بعد از ارضا شدن از مرد خارج میشه میتونه زن رو حامله کنه و یه شیطونی کوچیک برای تشکر از یه قرمه سبزی رو تبدیل بکنه به فاجعه! خودش به حرف خودش خندید و بعد فکر کنم شکمش تیر کشید که اخم کرد و آخی زیر لب گفت. ادامه داد:- مدیا محافظه کارانه عمل کرده. اون نمیخواسته حامله بشه. اره حالا که بهش فکر می کنم مدیا اون اواخر دیگه منو مجبور به استفاده از کاندوم نمی کرد! احتمالا به خاطر این که من اصلا لذتی نمی بردم که بخوام ارضا بشم یا همچین چیزی. پرید وسط افکارم و گفتم:- خیلی دلم درد می کنه. نمیخواهی یه کاری بکنی؟

سوالی نگاهش کردم که گفتم:- همین چند لحظه پیش ازم پرسیدی چیزی احتیاج دارم یا نه... چی گفتم؟ چشماتو تو حدقه چرخوندم و گفتم:- خودتو جمع کن! این قدر غیر قابل تحمل نباش! در کمال تعجبم بغض کرد و لب زد:- میمیری بغلم کنی؟ پرسیدم:- الان واقعا داری گریه می کنی؟ نگاه گرفت و سعی کرد احمقانه با ریختن اشکاش مقابله کنه!

مات و مبهوت مونده بودم!

واقعا برای چی باید این قدر حساس می بود؟ خیلی بدتر از این حرف رو قبلا بهش زده بودم و اصلا مهم نبود برایش اما الان این بغضش جالب بود برام.

لب زد:- برو بیرون!

تک خنده عصبی ای کردم و موهایی که اومده بودن جلوی چشمم رو دادم پشت سرم و گفتم:- الان جدی ای؟ بلند گفتم:- نه شوخی دارم باهات! برو بیرون بذار به درد خودم بمیرم! آخه تو چی میدونی؟ تغییرات هورمونی بدنش بود که این طوری ریخته بودش بهم؟

یادمه خیلی ها توی پادگان پشت سر من می گفتن ایزستا همیشه پریوده! شاید منظورشون همین عصبانی و دمدمی مزاج بودن بوده! نشستم لبه تختش و خیره نگاهش کردم، حرصی گفتم:- الان این جا نشستی که چی؟ وایسادی ببینی دارم چجوری گریه می کنم؟ میخوای بیشتر بهم حس حقارت دست بده و بیشتر حس کنم بندال و آویزونم؟ کوتاه اسمشو صا زدم که خشمگین گفتم:- دلپار و زهر مار! اشکاش چکید روی گونش، طاقت نیاوردم. نقطه ضعف جدیدی پیدا شده بود توی وجودم که اونم اشکای این دختر بود. کاری رو کردم که خودم هم خواهانش بودم.

دستامو به روش باز کردم، با دیدن آغوش بازم خودشو پرت کرد توی بغلم و سرشو فرو کرد تو گودی گردنم.

دستامو پیچیدم دورش...

ندید لبخندمو... ندید بسته شدن چشماتو...:

رام شده بودم!

این دختر رامشگر گریه بود!

من وحشی دریده رو از پادگان تحویل گرفتم، یه قاتل روانی رو تحمل کرد و کم کم تبدیل کرد به یه رویین دیگه!

رویینی که حالا خیلی بیشتر از رویین سابق فاصله گرفته بود. اعجاز این دختر بود، یا اعجاز پیانوش؟ شایدم اعجاز سر انگشتاش وقتی با همون ظرافت که پیانو می زد موهای منو هم می داد پشت گوشم!

هر چی که بود، روی مرده ذهنمو زنده کرده بود. افسار صداهاى توی ذهنمو دست گرفته بود و منو معتاد افیون خودش کرده بود. بهش هشدار داده بودم خامم، محبت ندیده ام، بیچاره ام، وحشی ام، بی جنبه ام، بهش گفته بودم باهام شوخی نکنه. ولی دل آمصمم بود که جدیه... - کرمو ماساژ بده! تک خنده ای کردم و گفتم:- پررو! جات راحتہ؟:

آهی کشید و گفت:- نه والا! همش عضله ای، یه جای نرم تو بدنت نیست آدم بهش تکیه بده، باید بسوزم و بسازم دیگه... چاره چیه؟ لبخند بیگانه ای نشست روی لبم و با همون لبخند گفتم:- ای روتو برم! بهتری؟ هوم کوتاهی گفت که لبخندم رو عمیق تر کرد.

دستم نشست روی کمرش و آروم آروم شروع کردم به ماساژ دادن. تنش بین دستام شل شد و کامل توی بغلم لم داد. حس خوبی داشتم.

می تونستم بگم الان صد و هشتاد درجه با خودم فرق کردم.

حتی با خود سابقم که عاشق مدیا بود! بلندی مجعد و خنک موهاش از روی شونش سر خورد و افتاد روی دستام. مشکئیای ابریشمی ای که بوی میوه های تابستونی می دادن الان از وقت دیگه ای بیشتر دستام هوای گم شدن بینشون رو کرده بود. - رویین؟ مثل خودش با هوم جواب دادم. لب زد:- یه چیزی هست که راجع به من نمیدونی!:

- چی؟ با مکث جواب داد:- من نیومدم این جا برای همیشه بمونم. سعی کردم به مفهوم جمله اش فکر نکنم. سریع گفتم:- نمیخوام بدونم! سر بلند کرد و زل زد به چشمام، و پرسید:- نمیخوای بدونی کی میرم و از دستم راحت میشی؟ قاطع جواب دادم:- نه! سوالاتش تمومی نداشت :- چرا؟ جواب دادم:- جای کاندوم بین دارو ها نیست!:

معترض گفت:- رویین! دلم نمی خواست بدونم دلپاری که تازه پیداش کردم و دارم کم کم طعم زندگیرو از نگاه اون می چشم بهزودی قراره ول کنه و بره.

دلم نمیخواست این حس خوب الانم رو کوفت کنم. اگر می فهمیدم کی داره میره شروع می کردم به شمردن روزا و این یعنی تباهی... این یعنی بیچارگی!

می دونستم این جسم کوچیک بین بازو هام برام با تموم دنیا فرق داره، اما نمیخواستم به خودم اقرار کنم از دست دادنش واهمه دارم. - داری تموم برنامه ریزی هامو می ریزی بهم. سرمو فرو کردم لا به لای موهای خنکش و چشمامو با لذت بستم و با آه عمیقی گفتم:- ببین کی داره از شاشیدن تو برنامه ها صحبت می کنه! پلکی که زد گردنم رو غلغلک داد، حرف آروم و پر از حسرتش ولی همه وجودمو:- یعنی حتی یذره هم منو دوست نداری رویین؟ حتی یذره؟:

صادقانه جواب دادم:- نمیدونم! احتمالا نه! شاید آگه بری در عرض دو سه هفته فراموشت کنم. فکر نمی کنم این اسمش دوست داشتن باشه. شاید داشتم کس می گفتم، ولی احتمالا بعدا قرار بود بفهمم کس گفتم، الان این حس واقعی بود! دلپار آهی کشید و گفت:- همینشم خیلی خوبه. من توی یه مدت کم از نفرت محض و میل به کشتن خودمو رسوندم به این نقطه! نقطه صفر مرزی تمون وقتی این طوری چفت هم دیگست! حرفت باید منو از زندگی سیر کنه ولی وقتی این جام نمیتونم نا امید باشم! انگار اعجاز آغوش باشه... آغوش من نجس اعجاز داشت از نظر دلپار؟

کاش اون موقع ها به جای مدیا این دختر و پیش خودم داشتم، حداقل با حرفاش باعث می شد حس کنم سر سوزنی مهمم! که درسته نجسم، حروم زاده ام، ولی حداقل تنم برای یه دختر اعجاز داره. پراز حسرت لب زدم:- دل آ... از ته دلش گفت:- جانم؟:

گفتم:- ای کاش ده سال پیش بودی! وقتی هنوز از پرتگاه پرت نشده بودم پایین! وقتی هنوز انسان بودم! رویین بودم! چشمات تیر می کشید.

شاید به خاطر مکانیزم دفاعیش علیه اشک... شاید یه خاطر غلظت حضور دلپار.

صدای ملیحش شنیدم:- من الان این جام تا جسم آسیب دیده از سقوطت رو درمان کنم. من این جام تا زخاماتو ببندم، ببوسم، این جام تا تیکه پاره های روحت رو بهم بند بزنم. تو سقوطو تجربه کردی، حالا وقتشه یکی جمع و جور کنه، تیمارت کنه و آماده ات کنه برای اوج گرفتن. برای پریدن و پرواز دوباره... جای تو کف دره نیست، باید برگردی به نقطه اوج سابقته... تو آسمونا... من این جام تا درمانگر تو باشم... تک تک زخام می سوخت، پاره پاره های روحم... شاید چون داشت جوش میخورد تا خوب بشه، تا عفونت ازش بره بیرون...

لقب کاملی برای دلپار بود، درمانگر... پرسیدم:- اگه خودت منو به اوج ببری و بعد از اون بالا پرتم کنی پایین چی؟ سرشو از روی سینه ام برداشت، انگشتای ظریفش رو گذاشت دو طرف صورتم و نوازشم کرد.

با صدایی به لطافت حریر لب زد:- تو وقتی سقوط کردی بچه بودی، یه جوجه عقاب درحال تعلیم پرواز... الان یه عقاب بالغی، حتی اگه پرتت کنم هم سقوط نمیکنی! بیشتر اوج میگیری... روحت باهام حرف می زنه... تو آدم سقوط دوباره نیستی رویین! منم آدم پرت کردن کسی که عاشقشم نیستم... مخصوصاً آدمی که دلم میخواد تموم غرورمو الان براش له کنم و پیش قدم شم تا ببوسمش...!:

بوسه؟

مشکلی نداشت؟ میخواست منو ببوسه؟

خیره شدم به لبای درشتش، لبای قشنگی داشت.

امروز رژ لب زده بود برخلاف هر روز، لباش یه قرمزی طبیعی داشتن، چشمای خاکستریش بدون آرایش یه معصومیت ناب داشت. آروم با انگشت شستش لب پایینم رو لمس کرد.

کل وجودم بهش کشش داشت.

گفتم:- تو هم یه چیزی رو راجع به من نمیدونی. پرسیدم:- چی رو؟ حالا باید چطوری بهش حقیقتو می گفتم؟ چیکار می کردم که نه، که بمونه؟

هر سناریویی می ریختم تهش میشد فرارکردن دلپار. سکوتم رو که دید گفت:- چی رو نمیدونم رویین؟ البته من خیلی چیزا راجع بهت نمیدونم. لب زدم:- راجع به من هر چی کم تر بدونی بهتره!:

لبخندی زد و گفت:- دوست دارم هممممه چیزتو بدونم روپین. هر چیزی که توی ذهنت میگذره. هر چیزی که نمیتونی به هیچکس بگی. دم عمیقی از عطر میوه ای موهاش گرفتم، یه طره از مشکی موهاشو پیچیدم دور انگشتم و گفتم:- اگر بهت بگم ولم می کنی وسط این جهنم و میری. لبخندش ملیح تر شد و گفت:- هیچ جایی نمیرم! حتی اگر زلزله هم بیاد من از اینجا جم نمیخورم... حالا منم دوست داشتتم تموم غرورمو بذارم کنار و لباسو محکم ببوسم!

دلپار نمیدونم چیکار می کرد که من این طوری مثل موم توی دستاش بودم.

آهی کشیدم و گفتم:- دل آ من... سخت بود برام گفتن این قضیه. با چه رویی باید می گفتمش؟

با چه رویی باید به دختر آروم و عاشق رو به روم می گفتم کسی که عاشقش شده... - اگر لازمه من بدونمش فقط بهم بگو. از هیچی هم نترس! من هیچ جایی نمیرم... نگاه کردم تو خاکستر نگاهش، داشت راستش رو می گفت.

چشمامو بستم و گفتم:- من فرزند مشروع نیستم! من... من حروم زاده ام!:

بلافاصله چشم باز کردم تا ری اکشنش رو ببینم. می خواستم ببینم حالش بد میشه و ازم فاصله میگیره!

می خواستم ببینم چطور فرار می کنه بر خلاف گفته خودش. اما وقتی نگاهش کردم هیچ نشونه ای از انزجار تو وجودش نبود.

حتی اخم هم نداشت. نگاهم کرد و گفت:- دیوونه! به خاطر این داشتی خودتو میخوردی؟ پرسیدم:- چیز کمیه؟ سری نکون داد و گفت:- خیلی! چه اهمیتی داره آخه روپین؟ مگه تو مقصر بودی؟ مگه خودت خواستی؟ این اصطلاح زشتو برای خودت به کار نبر. کیش و مات شده بودم.

انتظار این برخوردو نداشتم.

پیش خودم می گفتم آدم باید چقدر خوش شانس باشه تا یه طرز تفکری مثل تفکرات دلپار به پستش بخوره?:

با خودم گفتم توی زندگی چیکار کردم که دلپار پاداش کارمه.

با خودم گفتم چرا وقتی همچین طرز تفکراتی وجود دارن من گیر اون آدم افتادم؟ قلبم درد داشت، دلپار آچمز کرده بود. موهاشو با سر انگشت از دور و برش انداختم پشتش.

آروم گفتم:- آخه نمی فهمم چرا این قدر ریخته بودی بهم! یعنی فکر کردی بهم بگی بچه نامشروعی من ولت می کنم؟ این قدر ذهنیتت از من دارکه؟ تی شرت لانگی که یقه اش افتاده بود روی شونش رو درست کردم و گردن بند شاخ گوزن توی گردنش رو لمس کردم.

بی توجه به من با خنده گفت:- آخه دورت بگردم آگه میخواستم ولت کنم با این چیزا، همون موقع که با یه عالمه سگ افتادی دنبالم ولت می کردم... نه الان! اگر می خواستم ولت ک...خب دیگه نتونست حرفشو ادامه بده!

چون بوسیدمش!:

دستام از دو طرف حلقه شد دور تن ظریفش، یکی از دستام رفت لای موهاش و یکیش نشست روی کمرش... لبای درشتش رو با لبام محصور کردم و آروم بوسیدم لب پایینش رو. حالا اون عطر میوه ای رو چشیده بودم...

حالا می دونستم مثل عطرش طعم مبهوهای جنگلی میده... قلبم محکم می تپید...

تموم تنم نبض می زد و کل وجودم شده بود لبام... چشمام از فرط لذت بسته شده بود، حس معرکه ای داشتم. انگار یه خاکستر خاموش توی وجودم داتشتم که حالا شعله ور شده بود! دو ثانیه هم طول نکشید این بوسه.

اونی که لباسو جدا کرد من بودم چون هیچ ری اکشنی از دلپار نمی دیدم. خیره شدم بهش و با نفس نفس پرسیدم:- دل آ؟ هیچ جوابی نداد. فقط زل زد توی چشمم. نگران شدم. شاید نمی خواست ببوسمش..:

کم کم اشک جمع شد توی چشماش و من یخ کردم!

پرسیدم:- کار اشتباهی کردم؟ هیچی نگفت! ترسیده بودم.

کارم نسنجیده بود. شاید باید میذاشتم خودش پیش قدم شه! .

اصلا چرا فکر می کردم دلپار ذره ای علاقه داره منو ببوسه؟

چرا بوسیدمش؟ دختر به این کاملی، به این زیبایی، دختری که همه چیز داره اخه برای چی باید دلش بخواد مرد عوضی و دیوونه ای مثل من که تکلیفش با خودش معلوم نیستو ببوسه؟ کلافه شده بودم!

الان ولم می کرد و می رفت!

من هزار روش رو امتحان کردم که دلپارو فراری بدم و هیچ کدوم کارساز نبود. از اول باید فقط می بوسیدمش تا بره و هیچ وقت دیگه برنگرده! از جا بلند شدم و لب زدم:- خودت خواستی دل آ... خودت گفتی دلت میخواد پیش قدم شی منو ببوسی... سگ شده بودم.

دلپار فقط نگاهم می کرد. یه نگاه خیس...

آهی کشیدم و از اتاقش رفتم بیرون.

خاک بر سرت روپین!:

دلم میخواست زمین و زمان رو خراب کنم. با این حال دلم نمی اومد آسیبی به خونه اش بزنم.

حال مزخرفی داشتم.

مثل یه فرمانده بودم که توی جنگ تک تک سربازاشو از دست داده و خودش زخمی و داغون داره بر می گرده به شهر... لبام نبض می زد و توی رویای اون بوسه بودم و از این که این حسا رو داشتم شدیداً کلافه بودم. صدا های توی سرم داشتن افسار پاره می کردن و من منتظر صدای دلپار بودم که حداقل یه چیزی بگه اما مثل خود واقعیش سکوت کرده بود و اجازه می داد صدای یوجین و مدیا و اون پیر سگ منو به مرز جنون بکشن... دلپار رقصنده بود و طراحی رقص می کرد.

دوبلور شخصیتای کارتونی بود.

آهنگساز کمپانی دیزنی بود.

خوشگل بود.

کامل بود و هیچی توی زندگیش کم نداشت.

پدر و مادر داشت و یه برادر که خیلی هم دوستش داشت.

پول خیلی زیادی داشت، خونه، ماشین، بهترین امکانات رفاهی... آخه رویین احمق!

یه همچین دختری رو چه به تو؟

چی داری آخه؟

حتی عقل درست و حسابی هم نداری! از خونس زدم بیرون و راه افتادم سمت کلبه ام.

حتی سنگینی نگاهش رو هم از اون بالا حس نمی کردم. من بیچاره دوباره سقوط کرده بودم! همین الان!

دلپارو از دست داده بودم و تازه فهمیده بودم چه حجم بزرگی از زندگیم رو پر کرده و حالا که از دستش دادم می فهمم
چقدر همه جا خالیه. لعنت به اون بوسه...

کاش حداقل می تونستم برگردم عقب و ...

نه!

حتی اگر با علم به این که این اتفاق می افته بر می گشتم عقب باز هم می بوسیدمش...

اتفاق فوق العاده ای بود! مثل این بود که کامل شده باشم. مثل این بود که همه اون چیزی که به عمر کم داشتمش رو بهم
تقدیم کرده باشن. رسیدم جلوی کلبه و درشو با پا باز کردم.

هوا ابری بود. همین که من رفتم داخل بارون گرفت و قطره های درشتش خورد به سقف. من خیلی چیزها رو از دست داده
بودم.

تقریباً همه چیزی که به تازگی بدست آورده بودم رو...

دلپار رو...

لعنت به اون بوسه...:

خراب شدم روی کاناپه زهوار در رفته وسط کلبه ام و سرمو گرفتم بین دستام. صدای برخورد بارون به سقف چوبی کلبه
مثل صدای تپ تپ پای آدمای روی زمین بود.

چشمام می سوختن، قلبم بیشتر... بلند شدم و پیرهنم رو در وردم، حالا با یه رکابی آستین حلقه ای توی این هوای سرد
وسط کلبه ایستاده بودم و همچنان نمی دونستم دارم چه گهی میخورم، باید چه گهی بخورم و گهی که خوردمو چطوری
درست کنم... دلپار همین امروز پرسیده بود حتی یذره هم دوستش ندارم؟

و من کس گفته بودم!

حالا به این نتیجه رسیدم که کس گفتم! من... بعد از ده سال، بعد از ده قرن به یکی علاقه مند شده بودم!

قلب یخی و طاعون زده ام گرم شده بود... و اینو دقیقاً وقتی فهمیدم که افتضاح به بار اوردم.

تنها کسی که من وحشی حروم زاده عوضی رو دوست داشت حالا...

حالا احتمالاً داره وسایلش رو جمع می کنه که بره و دوباره بعد از ده سال من می مونم و من و من! با یه عالمه تنهایی و یه
صداهای توی سرم!:

دنیا خیلی مسخره بازی سر من دراورده بود! اول قلبمو پلمپ کرد، بعد یه دژکوب آورد و انداخت به جونم! اصلاً همین که
من توی این وانفسا و توی این وضعیت که خالص نگران بودم دلپار دلش هنوز درد می کنه یا دردش آروم شده نشون می
داد تا چه حد گرما به تموم وجودم نفوذ کرده. پوف کلافه ای کشیدم.

سرمو تکیه دادم به پشتی کاناپه و زل زدم به فضای پشت سرم، به سر گوزن و آهوپی که زده بودم به دیوار. امروز دلپار
گردنبند گوزن انداخته بود گردنش، چقدر هم به پوست سفید و ترقوه برجسته اش میومد پی پدر!

اون لحظه هایی که داشتم با اون گردنبند توی گردنش ور می رفتم توی ذهنم داشتم بوسه ای که قرار بود اتفاق بیوفته رو
پلان بندی می کردم. اه کلافه ای گفتم و محکم چشمامو مالیدم، چرا این سوزش مسخره اش تموم نمی شد؟

یه دید سیاه سفید که این همه درد و مسخره بازی نداشت! چرا اذیتم می کرد، خودم کم بدبختی داشتم؟ محکم چشممو می
مالیدم که یه آن تقه ای به در خورد! خشک شدم!

دوتا احتمال داشت، یا دلپار بود، یا اومده بودن منو بکنن تو گونی! از جا بلند شدم و رفتم سمت در، هنوز بارون می اومد و خیلی شدید تر هم شده بود! عاقلانه این بود که اصلا درو باز نکنم.

البته هر کسی اون بیرون بود به سادگی آب خوردن می تونست بیاد تو در آشغال کلبه من چفت و بست درست حسابی نداشت.

در گاو صندوق که نبود!

یه لگد می زدی توش باز می شد. به جای در رفتم سمت شاتگانایی که نصب بودن رو دیوار و یکیشو برداشتم و آماده شلیک شدم! محال بود دلپار باشه بعد از این که بی اجازه بوسیدمش قطعاً نمی اومد جلوی کلبه در بزنه! چشمام، چشمام... چشمام می سوخت... دوباره صدای در بلند شد...

صدای بارون دوبرابر شده بود!:

رفتم سمت در.

شک داشتم! باید می پرسیدم کیه؟

این طوری اگر اومده بودن بکشتم مطمئن می شدن من تو ام! از طرفی منم آماده می شدم برای مبارزه. قلبم ولی گواه چیز دیگه ای رو می داد!

ضمیر ناخود گاهم فهمیده بود کی پشت دره! ایستادم پشت در و توی یه آن بازش کردم! با دیدن کسی که پشت در بود شاتگانو آوردم پایین.

سپرای دور قلبم رو هم...

خودش بود!

دل آ... تموم وجودش خیس شده بود، تی شرتش چسبیده بود به تنش و شلوارکش از خیزی به سیاهی می زد... بارون می ریخت روی موهایش...

بارون از چشماش می ریخت...

لباش خیس شده بودن، همون لبایی که ده دقیقه قبل... با دیدن من دوتا قطره اشک هم زمان از هر دوتا چشمش سقوط کرد روی گوشش...

آهی کشیدم و لب زدم:- دل آ... این جا چیک... می شد گفت زوج خوبی بودیم!

هر دو تامون انتحاری عمل می کردیم!

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم، با یه قدم فاصله بینمونو پر کرد و لباش بی تاب نشست روی لبام...

فاصله تموم شد...

صفر شدیم...:

اگر بگم زمان برام ایستاد دروغ نگفتم.

همه چیز متوقف شد فقط من موندم و دلپار که داشت منو می بوسید...

شوری اشکاش رو هم حس می کردم.

لباش آروم با لب پایینم بازی می کرد. چشمو بستم، دستام چفت شد دور تنش و متقابلا با همه وجود بوسیدمش... دل آ
از من بدش نمی اومد...

داشت منو می بوسید...

خدای من...! بعد از ده سال واقعا یه نفر پیدا شده بود که منو دوست داشت!

یه نفر منو دوست داشت!

براش مهم نبود چه کثافتیم.

مهم نبود براش حروم زاده ام!

مهم نبود تنم پر از زخمه.

مهم نبود براش که سگ اخلاق و نحسم...

منو دوست داشت! انقدر عجیب بود که هر بار تکرارش می کردم عجیب تر می شد.... دوست داشتنی تر می شد!

یکی توی این کره خاکی داشت آروم و مثل یه رویا با طعم شوری اشک و میوه های جنگلی منو می بوسید چون منو دوست
داشت... از لای پلکام داغی رو حس کردم.

چشمام می سوخت...:

سر انگشتای دلپار حرکت کرد و رفت لا به لای موهام.

اصلا اولین باری که موهامو نوازش کرده بود کار دستم داد! با همین انگشتای لعنتیش زخمامو درمان کرد... با همین
انگشتاش بود که روح تیکه پاره امو دوخت بهم... قلب پاره پاره امو ترمیم کرد... با همین انگشتاش... با جانم گفتناش...
دلپار نفس کم آورد و لباشو از لبام جدا کرد...

صدای نفس نفس زدنش توی نفس نفس زنای خودم گم شده بود...

لب زد:- رویین! سوزش چشمام به اوج خودش رسید و یه آن تموم شد....

دیگه نمی سوخت... لای چشمامو که باز کردم...

تنها چیز خاکستری ای که می دیدم عنبیه های خیس دلپار بود....

بجز چشماش همه دنیا غرق رنگ بود...!

کلبه تاریک و نمورم رنگ داشت...

دل آ معجزه کرده بود...

دوباره!:

با بغض درحالی که نفس نفس لب زد:- دیگه ولم نکن و برو.... با ولع نگاهش کردم.....

بند بند وجود زیباشو...

پوست سفیدش، لبای صورتی و خیسش، موهایی که چون خیس بودن سیاه تر از همیشه به نظر می رسیدن. تی شرت آبی
فیروزه ای و شلوارک جینش...

رنگ...

رنگ...

رنگا با من آشتی کرده بودن.... لیخندی از ته دل نشست روی لبم! سر دلیارو محکم چسبوندم به قلبم و لب زدم:- نمیرم دیگه...! از بالای سرش خیره شدم به کلبه بی نورم...

رنگا همه جا بودن... همه جا... چشمامو بستم و سرمو فرو کردم بین موهای خیس دلیار و لب زدم:- دل آ... دل آ... دل آ... دوباره معجزه کردی دخترا! آروم گفت:- خیس شدی... از ته دل گفتم:- فدای سرت! مجکم تر به خودم فشارش دادم. تموم این مدت، از روزی که دلیارو دیدم چشمام می سوخت! حالا فلسفه اشو فهمیده بودم! قرار بود دلیار منو با دنیا آشتی بده! قراره بود به زندگیم رنگ بده! خودم نه ولی بدنم میشناختش...:

خیلی وقت بود به این دختر مبتلا بودم...

اشک از بین پلکام راه گرفت بین موهای دلیار...

من با رنگا، با زندگی، با خدا آشتی کرده بودم! ****- بیا تو... با شنیدن صدایش نگاه از بارون و جنگل سبز تیره رو به روم گرفتم...

ده سال لعنتی این منظره برام سیاه و سفید بود... برگشتم توی کلبه، ایستاده بود جلوی آتیش شومینه و پلپور بافت ضخیم منو کرده بود تنش.

پلپورم به شکل بامزه ای تا روی زانوش بود. رفتم سمت کانپه و از روش پتومو برداشتم، تاشو باز کردم و انداختم روی شونه های دلیار و لب زدم:- تمیزه، خودتو بیوشون! برگشت و معنادار نگاهم کرد...

اون قدر عمیق و نافذ که آتیش گرفت...

زمنه کرد:- رویین ما حدود بیست دقیقه پیش تا حد مرگ همو بوسیدیم! سعی نکن با این رفتار همه چیزو نرمالایز کنی. همه چی فرق کرده!:

مثل خودش گفتم:- چیزی رو نرمالایز نمی کنم. موهاش خیس، تا چند دقیقه قبل از سرما می لرزیدی، تا یک ساعت پیش داشتی از افت فشار می مردی و روز اول پریدته. فقط نمیخوام دوباره دلت درد بگیره ... دم عمیقی گرفتم و گفتم:- شاید عجیب به نظر بیاد اما نمیخوام چیزیت بشه... دارم ازت مواظبت می کنم... لبخند کم کم نشست روی لبش و زیر لب گفت:- ای من دورت بگردم بشر...! نشستم روی کانپه و خیره شدم بهش که پتو رو پیچید دور خودش و زل زد به آتیش با شعله های نارنجی... یه روزی بهم گفته بود تا مغز استخون بهم مبتلاست.

منم تا عنبیه چشم بهش مبتلا بودم! مبتلای دلیار بودم که داشتم دوباره رنگا رو می دیدم، دلیل دیگه ای نمی تونست داشته باشه. دل آ لب زد:- وقتی منو بوسیدی شوکه شدم... برای همین نتونستم حتی جواب سوال تو بدم.:

گفتم:- حس بدی بهم داد. مطمئن بودم داری جمع می کنی که بری. ناباور برگشت سمتم و گفت:- جمع کنم برم؟ تازه پیدات کردم رویین. تازه دیدمت، تازه فهمیدمت. پرسیدم:- چرا؟ چی عوض شده مگه؟ برگشت سمتم و گفت:- ربطی به بوسه امروزمون نداره، البته که اینم خیلی چیزارو تغییر میده ولی حرف من سر این چند وقت اخیره. دقیقا از وقتی بعد از ده روز برگشتی. وقتی شخصیتت نرم تر شد، منو به اون طرف دژ محکم خودت راه دادی. رویین شاید نتونی باور کنی ولی شخصیتت فوق العادست. تو زیر اون پوسته سخت و تیره الماس وجودتو پنهان کرده بودی. دیدن پوست براقش وقتی اشعه نارنجی شعله های آتیش روشنش کرده بود برام خیلی دلچسب بود. بوسیدن لباس، لبای یه زن، بدون اینکه بخواد موهاشو از ریشه بکنه و روی گردنت جای چنگ بذاره خیلی لذتبخش بود. بوسیدن یه زن وقتی ته ته خشونتت شدید تر و

محکم تر بوسیدن بود واقعا خوب بود. گفتم:- بیا بشین، درد نداری دیگه؟ نمیدونم چرا این قدر افراطی به نگرانی های من واکنش نشون می داد!:

پتو رو رها کرد که افتاد پایین پاش روی زمین و خودش سریع اومد سمت من.

نشست روی پام و دستاشو حلقه کرد دور گردنم! با خنده بغلش کردم و گفتم:- چرا وحشی بازی درمباری؟ آروم گفت:- باورم نمیشه! تو کتم نمیره نگران دل درد بیخود من باشی! چشمامو دوختم به رنگا، به رنگا، به رنگا... لب زدم:- منم باورم نمیشه، تو کتم نمیره این قدر راحت معجزه کرده باشی. سرشو گرفت بالا و پرسید:- دومین باریه که اینو میشنوم ازت. چه معجزه ای کردم؟ زل زدم به خاکستر نگاهش... اون قدر عمیق نگاهش کردم که نگران پرسید:- رویین؟ آروم گفتم:- از وقتی بوسیدمت اتفاق افتاد... بی طاقت گفت:- چی؟ لبخندی زدم و گفتم:- دیدن رنگا...:

یه دفعه مردمک چشمش از تعجب گشاد شد و توی چشمش اشک حلقه زد.

انگار عظمت خودشو فهمیده باشه، انگار تازه متوجه عمق چیزی که من گفتم شده باشه... کش دار و آروم اسممو صدا زد. لبخندم بیشتر شد و موهای مجعد و نیمه خیسش رو از صورتش زدم کنار و گفتم:- بعد از این که بوسیدمت، چشم که باز کردم تنها چیز خاکستری ای که دیدم چشمای تو بود! بجز نگاهت همه جا پر از رنگ بود، پر از قشنگی... لباس لرزید و یه قطره درشت اشک از چشمش افتاد روی تی شرت من.

آروم ردشو از روی گونش پاک کردم و گفتم:- معجزه گر... از ته دل زمزمه کرد:- حتی نمیتونی تصورشو بکنی چقدر به خاطرت خوشحالم! یه قطره اشک دیگه از چشمش ریخت و این بار از روی چونش سر خورد، از گردنش رد شد و رفت توی یقه لباسش.

همون طور که رد خیزی شو با پشت انگشت اشاره ام تا پایین دنبال می کردم گفتم:- میدونم دختره ی دیوونه! میدونمت! یه دفعه سرخ شد و گفت:- ببین نمیخوام جو رمانتیکمونو خراب کنم، ولی دوباره دستت جای بدیه. من یکم بی جنبه ام. :

خندیدم و دستمو از روی یقه اش برداشتم

لب زدم:- چقدر تو منحرفی! یه فکری به حال خودت بکن! ابروی انداخت بالا و گف:- اها من متحرفم؟ دستمو بذارم رو معامله ات بمالونم تو حالی به حالی نمیشی؟ تک سرفه ای کردم و گفتم:- نه واقعا! من ده سال تموم توی پادگان کافور خوردم! نهایت به چشم خواهری ببینمت! خندید و کوبید به شونم و گفتم:- غلط کردی! حیف که شرم و حیا دست و پامو بسته وگرنه بهت ثابت می کردم کی منحرفه! پقی زدم زیر خنده و گفتم:- شرم و حیاتو برم بچه! لم دادی تو بغلم بعد میگی حیا و شرم!؟ :

خیره به لبخندم گفتم:- کسی بهت گفته خنده های قشنگی داری؟ بدون این که حتی بخوام فکر کنم سری به نشونه نه تکون دادم. هیچ کس از خنده هام تعریف نکرده بود. هیچ کس اصلا منو نمی دید حتی اون موقع که توی خونه اون پیرسگ زندگی آرومی داشتم.

دلپار زمزمه وار گفتم:- لبخندت خیلی کمیابه! خیلی خاصه! مثل یه باد خنک وسط جهنم شونزده تیرماه! متفکر گفتم:- چرا شونزده؟ شونه ای بالا انداخت و گفت:- تولدمه! خیلی گرمه، خیلی تخمیه، نمیتونم برم بیرون چون از گرما متنفرم مجبورم برم فضاهای بسته و کولر دار. ابروی بالا انداختم و گفتم:- و من یه نسیم خنکم؟ سری به نشونه آره تکون داد و پرسید:

- تو کی به دنیا اومدی؟ نفس عمیقی کشیدم، توی صفحه یک شناسنامه ام وقتایی که برای یه ماموریت یا درخواست انتقالی ازش کپی می گرفتم یه تاریخ نوشته بود. باید اونو می گفتم؟ لب زدم:- یازده بهمن..

گوشش رو گذاشت روی قلبم و آروم گفتم:- من تو اوج تابستونم و تو اوج زمستون. حتی توی روز تولدمون هم باهم متناقضیم! دستامو پیچیدم دورش و سکوت کردم. حالم خوب بود! خیلی خوب بودم.

عطر میوه ای موهای دلپاری می زد زیر بینیم. تنش بین دستام بود و کامل توی آغوشم جا شده بود. رنگها رو می دیدم، دیگه چشمم تیر نمی کشید.

فکر کنم زندگی بلاخره به من رو آورده بود. یه نفر با خودش برام زندگی هدیه آورده بود. یه نفر اومده بود و منو از اون تحجر اجباری در آورده بود.

نمی دونستم از امروز به بعد هنوزم می تونستم برم پادگان؟ می تونستم تفنگ دستم بگیرم و راحت مثل آب خوردن آدم بکشم؟ نمی دونستم اصلا دیگه می تونستم یه محیط خشک و خشن رو تحمل کنم وقتی هوای بهاری دختری که موهاش بوی میوه های جنگلی می داد رو تجربه کرده بودم؟ آروم شروع کرد به زمزمه یه ملودی، سرمو چسبوندم به تکیه گاه کاناپه و به صدای اروم و آرامش بخشش گوش دادم. صدایی که حالا کم کم داشت به کل صداهای ذهنم غالب می شد.

دلپار درمانگر بود، شفابخش، معجزه گر. خیلی دیر پیداش کرده بودم یا بهتره بگم پیدام کرده بود! خیلی سختی کشیده بودم تا برسم به این حال. خیلی شکنجه شده بودم.

تو اوج افکارم بودم که یهو ملودیشو با یه حرف شکست:- میخوام باهات بخوابم! ابرو هام با تعجب بالا رفت که بی اون که جاشو تغییر بده با همون پوزیشن گفتم:- نه اون خوابیدن که تو فکر می کنی. میخوام تو امنیت حوضه استحفاظی تو بخوابم. از اون روزی که پاشدم دیدم یه ارتش اومده توی جنگل دنبال تو یه خواب درست حسابی نداشتم. امروز هم خیلی طولانی بود برام. البته نه این که بد بوده باشه ولی خیلی کش اومد. میخوام بخوابم و وقتی بیدار میشم ببینم تو کناری. حوضه استحفاظی من امنیت نداشت! من خود مفهوم نا امنی بودم ولی انگار دلپار باهام مخالف بود.

لب زدم:- بخواب. نفس عمیقی کشید و گفتم:- تموم تنت خشک میشه این طوری. جامو راحت تر کردم و گفتم:- بخواب بچه! دیدم که مژه هاشو گذاشت روی هم. سرمو تکیه دادم به پشت سرم و خیره شدم به بالای سرم. نمیخواستم بخوابم. این ساعت برام ارزشمند تر از این بودن که خوابم بیره. من آدمی بودم که هفتاد و دو ساعت بی وقفه نگهبانی کرده بودم بی اون که حتی پلک روهم بذارم. خیلی قوی تر از این حرفا بودم اما نمیدونم چرا یه پلک ساده زدم و بعد یادم رفت چشمامو باز کنم و دیگه نفهمیدم چی شد.

با صدای بلند رعد یه دفعه ای از خواب پریدم.

سیخ نشستم و خیره شدم به دستام، به کلبه ام، به تاریکی...

همه جا تاریک و سیاه بود، همه جا سرد بود، بوی چوب و خاکستری می اومد، صدای شرشر بی امان بارون به جای زمزمه آروم دلپاری می اومد... دلپار نبود! خواب بود! همه چیزی که دیده بودم همش خواب بود... ! :

یه آن برای اولین بار توی زندگی حس کردم دلم میخواد یه گوشه کز کنم و زار بزنم! دلم می خواست زار زار گریه کنم! حالم خیلی زار بود! زار و پریشون بودم! انگار از یه کارزار سخت شکست خورده برگشته بودم!

سرمو گرفتم بین دستام و موهامو چنگ کردم.

آخه چرا فکر می کردم این خوش شانسم؟؟ چرا فکر می کردم قراره یه روز خوب بیاد؟

آخرش برگشته بودم به همون گه دونی! به همون دنیای خاکستری، همین کلبه، همین جهنم ابری و سبز کبری که همیشه خدا خاکستری بود! کاش می مردم. کاش همین صاعقه های لعنتی یکیش می زد به این کلبه چوبی و درجا آتیشش می زد! بخدا که برای زنده موندن هیچ تلاشی نمی کردم! اصلا برای چی باید تلاش کنم؟

آدمی که کلبه آمال و آرزوهاشو توی خواب ببینه و بعد یهو از خواب بیدار شه همون بهتره که بمیره!

انگار یه لیوان آب خنک و با تیکه های یخ جلوم بود و من وسط تابستون رو به روش نشسته بودم اما دستامو قطع کرده بودن و نمی تونستم ازش بخورم! فقط باید نگاش می کردم و می سوختم. من باید خواب دلپارو می دیدم! باید خواب رنگا رو می دیدم!

دلپار با من ما نمی شد! رنگا دیگه به من بر نمی گشتن! واقعا این زندگی کپرش سمت من بود! بچه شده بودم. یه بچه لوس که بهانه عروسک مورد علاقه اشو می کنه. اره من بچه ای بودم که عروسکاش کل زندگیش...

نمیدونم چرا این جمله این قدر آشنا بود به نظرم... دوباره صاعقه زد!

از گوشه چشم، توی نور یه دفعه ای یه چیز سفید توجهم رو جلب کرد.

برگشتم و خیره شدم بهش. یه تیکه کاغذ سفید بود.

دوباره همه جا تاریک شده بود. برش داشتم و رفتم جلوی در، درو باز کردم و پی اون که جاپی رو نگاه کنم تای کاغذ رو باز کردم. یکی با یه دست خط خیلی قشنگ نوشته بود:- از خواب که بیدار شدم اولین چیزی که حس کردم گرمای دستات دور تم بود. فکر کردم هنوز خوابم و دارم رویا میبینم، باورش برام سخت بود. حوضه استحفاظی امنیت خیلی خوبه روپین، راحت ترین خوابی که توی کل زندگیم داشتم دیشب بود... حیف که گرسنگی و جیش زده به چشمام وگرنه هنوز مثل چسب چسبیده بودم بهت. وقتی بیدار شدی بیا پیشم. باشه؟ صبحانه نمی خورم تا بیای! خودکاری که باهاش نوشته بود آبی بود!

سرمو بلند کردم!

با دیدن منظره رو به روم چشمام پر از اشک شد و روی زانو هام افتادم... جنگل سبز و تیره بود، ابرای بنفش مایل به خاکستری آسمونو تاریک کرده بودن، بارون با تمام وجود می بارید، تنه قهوه ای درختا به زرشکی تیره متمایل شده بود... رنگا همه جا بودن.

رد پای حضور دلپار توی دستا بود.

برگه رو که گرفتم جلوی بینیم عطر میوه می داد! سرمو گرفتم بین دستام و با خیال راحت دم عمیقی گرفتم...

برای یه لحظه حس کرده همه چیز یه خواب بد بوده! یه رویایی که دنیا مو برام کابوس می کنه. از جا بلند شدم و بارونی کهنه امو پوشیدم. یه دست لباس هم برداشتم و کفشامو پام کردم.

زدم به دل بارون!

به دل رنگا... دلم می خواست مثل بچه ها بدوم. مثل بچه های پنج ساله برقضم و زیر بارون دیوونه بازی در بیارم. دلم می خواست همین الان دست دلپارو بگیرم بیارم وسط بارون و یکی یکی بهش همه چیزو نشون بدم!

با ذوق انگشتمو به سمت همه چی نشونه برم و بگم: دل آ ببین، این گله بنفشه، این برگه سبزه! این سنجابه که دوید رفت توی خونش قهوه ایه! عه عه دل آ ببین این ابشاری که همیشه می اومدم توش دوش می گرفتم آبیئه! آبی اقیانوسی! هم رنگ تو! هم رنگ شخصیتت! هم رنگ وجودت، حضورت توی زندگی من! دل آ ببین این زندگیه! این همون زندگیه که تو با لبات بهم هدیه کردی! ببین از دریچه لبای تو دنیا چقدر رنگی و قشنگه! چقدر شاده! چقدر دنیااست!

پی توجه به همه چیز، به اطرافم، به بارون دیوونه واری که می اومد بارونیمو از تنم در آوردم، ساک وسایلم رو گذاشتم یه گوشه و با یه حرکت شیرجه زدم توی عمیق ترین نقطه آب!

قبل از دیدن دل آ باید یکم خودمو خنک می کردم، این طوری اگر می رفتم پیشش اتفاق خوبی نمی افتاد! نمیدونم، شایدم می افتاد! :

وقتی از آب اومدم بیرون هنوز بارون با تموم قوا می اومد. رسما دیگه خشک کردن خودم احمقانه بود.

همون طوری خیس خیس سریع لباس پوشیدم و قبل از این که خیس تر از اینی که هست بشه بارونی رو تنم کردم و کلاهشو کشیدم سرم.

خودم متوجه نشده بودم اما ناخود آگاه داشتم یه موزیک قدیمی رو زیر لب زمزمه می کردم!

توی پادگان اگر کسی این کارو می کرد با " کیر خر " و " زهر مار " غلیظ من رو به رو می شد! با همین فکر زدم زیر خنده و راه افتادم سمت خونه دلپار!

اصلا هم عجله ای نداشتم! آب از تموم وجودم می چکید اما این وضعیتم دوست داشتم! اولین باری بود که حس آدمایی که عاشق بارون رو درک می کردم. همیشه ازش متنفر بودم چون وقتی می اومد همه چیز تیره تر و تاریک تر می شد! نزدیک خونه دلپار که شدم دیدمش که از توی اشیپزخونه اومد بیرون. متوجه من نشد.

یه لباس زرد جیغ تنش کرده بود که چهارخونه های سیاه داشت. موهاشو بالا بسته بود و یه پارچ شیشه ای پر از آب دستش بود. خم شد و به گلی که برگای درازی داشت آب داد. همون جا ایستاده بودم و خیره شده بودم بهش، دلپار وقتی سیاه سفید بود زیبا و نفس گیر بود اما حالا... وقتی موهای تیره اش مثل آبشار ریخته بودن روی لباس زردش و لبای خوش رنگ و سرخش حتی از این فاصله هم قابل رویت بود... نمیتونستم حتی صفت زیبا رو براش به کار ببرم. چیزی ورای این حرفا بود. انگار زمینی نبود این دختر! انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سر بلند کرد. با دیدن من جیغی کشید و نزدیک بود پارچ از دستش رها بشه!

اخمای ظریفش رو کشید توهم و پارچو خم شد همون جا گذاشت روی زمین و با حرص اومد سمت در ورودی! درو باز کرد و از اون فاصله داد زد:- خل شدی؟ بیا تو احمق! حرکت نکردم، میخواستم از دور، توی رنگی ترین حالت ممکن با همه وجود ببینمش! - رویین! قبل از این که راه بیوفته بیاد زیر بارون راه افتادم سمتش. دست به سینه و طلبکار نگاهم می کرد. من ولی بی اون که لبخند بزنم لبخند زده بودم. - میخوام ببینم تو اون کله گنده ات اصلا عقل هست؟ لامصب رفتی دوش گرفتی؟ توی این هوا؟ آدمیزاد نیستی تو؟ سرما بخوری اون وقت منم میگیرم! توی این پرپود تخمی فقط سرماخوردگی رو کم دارم! رسیدم رو به روش. همون طوری که از پله ها رفتم بالا گفتم:- غر غر نکن! ساکو از دستم گرفت و دستمو کشید برد توی خونه و زیر لب گفت:- نج نج! تموم وجودت خیسه. دربار اینو! بارونی رو در آوردم و دادم بهش. هولم داد و پرت شدم روی کاناپه خندیدم و به دلپار که رفته بود بارونیمو آویزون کنه گفتم:- کی بهت گفته عصبانی میشی جذاب میشی؟ اهمیتی بهم نداد و رفت بالا و خیلی زود با یه حوله سفید و پلپور خودم که دیشب بهش داده بودم برگشت. اومد سمت من و گفت:- بشین ببینم! - لباسم خیسه! یه آن دوباره انتحاری عمل کرد! کلا این بچه غیر قابل پیشبینی بود!:

دلپار خوشگلم □

وایب یه قوی سفید رو میده:(((((((:

هولم داد روی کاناپه. توی یه آن حوله رو انداخت روی سرم و شروع کرد موهامو خشک کردن!

غرغر کردم:- نکن دلپار. جدی گفت:- حرف نزن ببینم! کلا فکر خودت نیستی نه؟ اصلا برات جسم خودت اهمیتی نداره، هوم؟ به کیرته! ماموریتای خطرناک میری، با دم شیر بازی می کنی، با یه لشکر یه تنه رو به رو میشی، تو این هوای سرد و بارون میری آب تنی می کنی! اصلا برات مهم هست سلامتیت یا فقط منم که دارم حرص و جوش می زنم؟ غرق لذت شده بودم. این حسای جدیدی که داشتم تجربه می کردم خیلی قشنگ بودن. این که یکی نگرانم شه، یکی غر بزنه سرم و به کارام گیر بده، یکی موهامو بخشکونه و حواسش باشه موهام کشیده نشه! لذت محض بود، اکسیتوسین خالص! صادقانه گفتم:- تو کل تاریخ زندگی من فقط تو بودی که نگران سلامتیم بودی! یهو دستاش خشک شدن و نگاه از موهام گرفت و زل زد به چشمم. مغموم گفت:- بگردمت بجم! چند ثانیه بهم خیره شدیم. حتی ترحم کردنش هم بهم مزه می داد. اینو قبلا خیلی چشیده بودم. یکم که گذشت نفس عمیقی کشید و گفت:- بلند شو برو بالا. توی اتاق من برس و سشوار هست. موهاتو درست بخشکون، لباستم عوض کن و بیا. منم صبحانه رو درست می کنم. پاشو رویین، این جور میخورم.:

رویین ● :

مطیعانه از جا بلند شدم، حوله رو انداختم دور گردنم و رفتم سمت پله ها، میخواستم دیگه حرص نخوره، اگر این طوری خیالش راحت می شد مشکلی باهاش نداشتم. از پله ها رفتم بالا، قبل هم این جا اومده بودم! اومده بودم به قصد کشت! اون روزایی که دیوونه شده بودم و می خواستم هر کسی مالک این هیولای سفید وسط جنگل انحصاری منه رو بکشم!

رسیدم به سالن بالا و نگاهم نشست روی گیتاری که گوشه سالن بود، یادمه اون روز زدمش! رویین درونم، رویین بی گناه و آسیب دیده درونم طغیان کرد و فوران کرد و متفجذ شد و نتیجش شد چند ثانیه گیتار زدن! نگاه ازش گرفتم و رفتم سمت اتاق که می دونستم مال دلپاره. بازش که کردم هجوم به دفعه ای عطر تنش نزدیک بود به زانو درم بیاره!

اتاقش بوی تنش رو می داد، بوی این جا با بوی یه تیکه از بهشت برابری می کرد. رفتم داخل و درو بستم.

خیلی دخترونه بود. گلبهی و سفید. کاغذدیواری های گلبهی و طلایی، سرویس خواب سفید و روتختی گلبهی. یه عروسک بزرگ پنگوئن رو نشونده بود روی صندلی رای که گوشه اتاق بود.

دور و بر میز تحریرش که یه گوشه اتاق بود پر بود از برگه های نوت و برگه های یادداشت کوچولو که زده بودشون به دیوار. روی میز آرایشش سشوار و برس رو دیدم با یه عالمه قوطی های استوانه ای رنگ و وارنگ! از دیدن اون همه رنگ نیشم باز شد!

یه عالمه لاک داشت این بچه، برای همین بود که هر روز ناخناش یه رنگی بودن. یه عالمه وسیله آرایشی و مراقبت پوستی داشت! لپتاپش روی تختش توی شارژ بودو آرم مایکروسافت روش برق می زد! لپتاپ قبلی منم همین مارک بود. یادش بخیر، اون پیرسگ با تموم آهنگام که توش بود شکستش و بعد سوزوندش. خواستم قدم بردارم و برم سمت سشوار که یهو پی پا گذاشتم روی یه چیزی!

نگاه کردم و با دیدن چیزی که زیر پام بود نیشم باز شد!

یه سوتین زرشکی توری بود! از اون ناجوراش!:

سعی کردم دلپارو تصور کنم درحالی که اینو پوشیده! به آنی سرخ شدم! لعنتی!

سری تکون دادم تا تصویری که توی ذهنم بود بره و از روی اون تیکه پارچه لعنتی پریدم. نفس کلافه امو فوت کردم و سریع لباس خیسم رو در آوردم و با پلبور خودم که دیشب دلپار پوشیده بود جایگزینش کردم.

سریع موهامو خشکوندم.

دخترآ واقعا دنیای متفاوتی داشتن! دلپار حتی از مدیا هم عجیب غریب تر بود. مدیا بیشتر رفتاراش خشن و مردونه بود اما دل ... لعنت بهش! ده سال بود میل جنسی توی وجود من کاملا مرده بود! کاملا!

انقدر سمن داشتم که یاسمن سکس توش گم بود!

اما حالا... هوففففف! از اتاقش بعد از ربع ساعت زدم بیرون و رفتم پایین.

بوی خوبی توی خونه راه افتاده بود، بارون همچنان بی وقفه می بارید.

بی سر و صدا رفتم پشت سر دلپار و از پشت آروم بغلش کردم. جا خورد اما سریع خودشو جمع و جور کرد و دستاشو گذاشت روی دستام. کنار گوشش پرسیدم:- چی درست می کنی؟ نفس عمیقی کشید و گفت:- پنکیک.:

آهی کشیدم و پچ پچ وار گفتم:- اون زن! همونی که منو به دنیا آورد... جمعه ها که نمی رفت سر کار زود تر از همیشه بلند میشد و یه عالمه از اینا درست می کرد. - مادرت شاغل بود؟ سریع گفتم:- من مادر ندارم. اصلاح کرد:- ببخشید. همون زن... سرمو فرو کردم لا به لای موهاش و گفتم:- اره. اون پیر سگ الدنگ خیلی دوست داشت، اون زن هم جمعه برایش از همه لحاظ سنگ تموم میذاشت تا کمبودش رو جبران کنه... پدرت؟ خشک و سرد گفتم:- من هیچ خوبشاوندی ندارم! نه پدر، نه مادر، نه برادر! تکرارش نکن. اذیتم می کنه.:

آروم گفت:- باشه دیگه نمیگم. سکوت کردم. دلپار دوباره پرسید:- آگه ازش خاطره بدی داری میخوای دیگه درست نکنم؟ بوش اذیتت نمی کنه؟ سرمو فرو کرم لا به لای موهاش و گفتم:- نه ادامه بده! بوی زندگی میده! بوی آرامش! بوی سالهای قبل از طوفان. لب زد:- رویین میدونی باید بری پیش تراپیست؟ آروم گفتم:- تو خودت تراپیستی! تک خنده ای کرد و بعد از یه نفس عمیق گفت:- برات خیلی خوشحالم. برامون خوشحالم. صدای شرشر بارون از نورگیری که کار گذاشته بود به خوبی می اومد. آروم گفتم:-

- انقدر سمج بازی در آوردی تا آخرش کار خودتو کردی. سرشو آورد بالا و شاهرگ گردنم رو برسید و گفت:- برو بشین، میز از قبل چیدم، الان میام. دستامو از دورش باز کردم و رفتم نشستم پشت میز.

یاد اون روزا افتاده بودم. روزایی که من و رودین کلی باهم کلکل می کردیم و دست اخرش رودین گریه اش در می اومد و پناه می برد به اون زن! اون زن هم جفتمونو دعوا می کرد منو به خاطر این که باز با رودین درگیر شده بودم، اونو هم به خاطر این که سیزده سالش بود و تا یه اتفاقی می افتاد گریه می کرد! بعد اون پیر سگ عوضی می اومد خونه با کلی خوراکی برای رودین و یه کتاب برای من.

بلد بود چطوری خوشحالم کنه. بلد بود چیکار کنه تا از ته دل احساس خوشبختی کنم. اول منو برد به عرش! طعم محض و مطلق آرامش رو بهم چشوند و بعد از اون بالا پرتم کرد پایین!

یهو به خودم اومدم و دیدم تا گردن فرو رفتم تو گه! دلپار اومد رو به روم نشست و گفت:- به چی فکر می کنی؟ گفتم:- به بچگیام. دلپار با علاقه گفت:- چرا من هیچی ازت نمیدونم؟ برام تعریف کن. از خاطره های قشنگت بگو! عکس بچگی هاتو بهم نشون بده. خیلی راجع بهت کنجاوم. :

یکم از پنکیکی که درست کرده بود رو خوردم و گفتم:- طعمش دقیقا همونه! اونم روش غسل می ریخت. دلپار آروم گفت:- از یه فرد خاص اینو یاد گرفتم. اونم از همسرش یاد گرفته بود. همیشه به یاد زنش درست می کنه پنکیکاشو. و اتفاقا اونم جمعه ها درست می کنه. پوزخند زد و گفتم:- چه تشابه جالبی. فرقش اینه که اون پیرسگ از زنش و بچش متنفر شد. هیچ وقت ممکن نیست حتی یک ثانیه هم به یاد همسرش یه کاری بکنه.

آگه ببینتش حتما می کشتش! تیکه تیکه اش می کنه و هر تیکه اشو میندازه جلوی سگاش! دلپار دستمو گرفت، دستی که انقدر توش دسته چاقو رو فشار داده بودم که بند بند انگشتم سفید شده بودمی لرزید. آروم گفت:- هییششششش! فراموشش کن. بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم. گفتم:- فکر کردم میخوای راجع به بچگی های من بدونی. قاطعانه گفت:- اگر قراره این طوری بهمت بریزه به هیچ عنوان! سری نکون دادم و گفتم:- نه بچگی هام منو بهم نمی ریزه. بچگی خیلی خوبی داشتم. توی ناز و نعمت بودم واقعا!

خونه امون توی زعفرانیه بود. وقتی سه سالم بود پیانو و سنتور رو شروع کردم. کاملاً برنامه ریزی شده!

اون پیرسگ می خواست هم سنتی باهام کار کنه هم کلاسیک تا از همون بچگی علایق خودم رو بشناسم و بعد یکیش رو انتخاب کنم. خودش آخه عاشق موسیقی بود! اون زن... اون یه نوازنده ویولون سل بود! هم دیگه رو توی کنسرت اون زن دیده بودن. دم عمیقی گرفتم و گفتم:- بهترین مدرسه تهران می رفتم. اون سال باورت نمیشه چه شهریه نجومی ای می داد! با راننده اختصاصی می رفتم و با همون بر می گشتم. اون و زنش همه رفتاری من رو به یه روان شناس گزارش می دادن و ازش مشورت می گرفتن تا بهترین تربیت رو داشته باشم. لبخند نشست روی لبم. امان از روزای خوب! خاطره هاشون توی گه ترین شبای پادگان خوارمو میگیاید!

یکم از نون تستی که دلپار برام گذاشته بود گوشه بشقاب خوردم و ادامه دادم:- دوتا زبان رو هم زمان یاد می گرفتم. فرانسه و انگلیسی. برنامه غذایی خاص خودم رو داشتم. بهترین تفریحات و بهترین امکاناتی که می شد به بچه داشته باشه. هفت سالم بود و حسابی توی پیانو حرفه ای شده بودم که اون کثافت برام بلک سوان رو خرید. به عشق قطعه دریاچه قو اسمش رو گذاشتم بلک سوان. دریاچه قو هنوزم نمایش مورد علاقه منه. شروع کردم ریتمش رو زیر لب زمزمه کردن. سر که بلند کردم دیدم دلپار متعجب و مات نگاهم می کنه.

بهش لبخند زدم و گفتم:- برگات ریخته؟ سری تکون داد و گفت:- یه روز برات می رقصم. یادم نرفته بود دلپار بالرینه. حتی رقصش رو هم دیده بودم. اون روز هم میکاپ و لباسش شبیه قو بود. - ادامه بده. شونه ای بالا انداختم و گفتم:- هیچی دیگه! زندگی فوق العاده لاکچری داشتم. هر چیزی که فکرش رو بکنی. یه خانواده خوشبخت. یه عالمه استعداد! سر یه سال که می شد از مری های موسیقیم می زدم جلو! دیگه خودشون می رفتن پیش اون زن و اون پیری و می گفتن ما چیز بیشتری نداریم یاد روین بدیم. چند سالم بود؟ سیزده سال! دلپار لبخندی زد و گفت:- ای جانم. واقعا توی انگشتات یه دنیا استعداد روین. لبخندی بهش زدم و گفتم:- اون دوتا هم فهمیده بودن. تخصصم پیانو بود هرچند سنتور و گیتار و ویولن سل هم می زدم. حتی ساز دهنی رو هم تفریحی کار می کردم. دلپار اخم ریزی کرد و بعد انگار یاد یه چیزی افتاده باشه گفت:- پس اون روز که ساز دهنی من توی جنگل گم شد و بعدش از سمت کلبه ات صدای ساز دهنی شنیدم واقعا کار خودت بود؟ :

سری براش تکون دادم و گفتم:- اره! دارمش هنوز، یادم بنداز بهت بدمش. سریع گفت:- نه مال خودت باشه. خیلی دوست دارم دوباره موسیقی بزنی. آهی کشیدم و گفتم:- فکر می کردم توی وجودم مرده. دفنش کرده بودم! دلپار یه جرعه از چایش رو نوشید و گفت:- دفنش کردی که بکشیش! بین الان جوونه زده! بیشتر شده! تک خنده غمگینی کردم. تفسیر قشنگی بود. ولی واقعا ناراحتم کرد. حسرت و حسرت تنها حسی بود که داشتم. ده سال از عمرم رو واقعا بدون موسیقی هدر داده بودم. ده سال از عمرم رو توی جهنم بودم! دلپار حس کرد چقدر غمگینم که گفت:- داشتی می گفتی. از مریبات زده بودی جلو. آهی کشیدم و گفتم:- سیزده سالم بود که اون زن از یکی از دوستاشو دعوت کرد بیاد چند ماه ایران و یکم باهام کار کنه. قرار بود اگر کارم خوب بود باهاش برمزوریخ و اون جا تحصیلات موسیقیم رو ادامه بدم. اصالتا چینی بود و اسمش چا یو جین بود! من بهش میگفتم یو جین! دلپار جیغی کشید از جا بلند شد!

دوباره به ری اکشنش خندیدم. دستشو گذاشت روی دهنش و مات و متحیر با صدایی که زیر شده بود گفت:- شوخی می کنی؟ یکم از تستم رو خوردم و گفتم:- نه! چند لحظه با چشمایی که گرد و پر از اشک شده بودن، با نگاه ناباور و با نفس حبس شده نگاهم کرد و گفت:- یو جین؟ اسطوره پیانو؟ روین.... تورو خدا بگو داری شوخی می کنی! اون آدم الگو و اسوه من توی تمام زندگیه. تموم قطعه هاشو حفظم. پوستراشو زدم به اتاقم.. این نمیتونه درست باشه! واقعا تو با خود شخص یو جین کار کردی؟ مریبت... خدای من... آهی کشیدم و گفتم:- دل آروم باش.... من بهت دروغ نمیگم. سودی ازش بهم نمیرسه. البته که ری اکشنش طبیعی بود. یو جین واقعا آدم سرشناس و با استعدادی بود. خدای پیانو! کسی که خیلی ها می گفتن روح بتهوون درش دمیده شده. واقعا براش سر و دست میشکوندن.

دلپار برگشت سر جاش. این بار جوری بهم نگاه می کرد انگار به جای من یو جین روی صندلی نشسته. پچ پچ وار گفت:-

- اجازه بده هضمش کنم. سری تکون دادم و یکم چای خوردم. دلپار رنگش پریده بود. اره من خودم هم اون سال واقعا متعجب بودم که چطور یو جین منو به شاگردی قبول کرد. خود من هم اون سال ها روی ابرا بودم.

اون سالها یو جین شد حدای روی زمین من! یو جین شد بت و من پرستیدمش! من شدم بت و یو جین پرستید! ما شیفته هم بودیم! ما هم دیگه رو می پرستیدیم. - ادامه بده. تونسته بود هضمش کنه انگار. سری تکون دادم گفتم:- به همین سادگی ها هم قبول نکرد. اون زن خیلی ازش خواهش کرد. انگار یو جین بهش مدیون بود که بلاخره قبول کرد. فکر می کرد قراره بیاد مری مهد یه بچه زبون نفهم و بی استعداد بشه. بعدها بهم گفت همین که من نشستم پشت پیانو، همین که انگشتام نشست روی کلایه ها فهمیده بود من با بقیه متفاوتم. دلپار دستشو دراز کرد و آروم دستمو لمس کرد... بند بند انگشتامو. - دل زندگی من دو قسمت شد! قبل از دیدن یو جین و بعد از دیدن یو جین.

همین الان که یادش افتادم یهو این به ذهنم رسید که من اون سالها می پرستیدمش. باورت بشه یا نه اولین عشق زندگی من یو جین بود. به عشق این که کارمو تایید کنه شبانه روز تمرین می کردم. اون عوضی برام یه اتاق اکوستیک ساخته بود، یه استودیو. اون جا خودمو آماده می کردم تا اون دو روز در هفته ای که قرار بود با یو جین تمرین داشته باشم بی نقص باشم. و بی نقص بودم. همیشه تحسینم می کرد، همیشه کار کردن باهام رو دوست داشت. یهو دلپار با بغض گفت:- اون تو بودی؟ اون شاگردی که همیشه توی مصاحبه هاش از اسم میبره! اون شاگردی که هر موقع یادش می افته اشک میریزه تو بودی روین؟ سکوت کردم. هیچ حرفی نداشتم بزدم.

دلپار آروم تر گفتم:- میدونی بعد از تو دیگه هیچ شاگردی قبول نکرده؟ میدونی مریضه؟ سرطان داره؟ میدونی چرا زندست؟ خدای من! رویین اون آدم تویی؟ آهی کشیدم و بی انعطاف لب زدم:- اره! دلپار اشکاش چکید روی گوشش. کاش منم می تونستم! کاش می تونستم خون گریه کنم!

دلپار آروم گفتم:- به زور خودشو زنده نگه داشته! میخواد تو رو ببینه! منتظر توعه! تموم مردم دنیا میدونن! تو چطور نمیدونی؟ واقعا دلم می خواست گریه کنم. جوابشو بعد از یکم مکث دادم:- من دیگه اون شاگرد سابقش نیستم دل ... ده سال نخواستم که برم، الانم نمیتونم که برم! به من نگاه کن! کجای من شبیه رویین هجده ساله ایه که یوجین عاشقش بود و بهش می گفت خالق؟ دلپار قاطع گفتم:- همه جات! همه چیزت! آدمی که جلوی من نشست از رویین هجده ساله خیلی بهتره. خیلی جلوتره. موسیقی ذات توعه رویین، طبیعتته! با طبیعتت نجنگ! سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:- طبیعت با طبیعت من می جنگه! دلپار اشکشو پاک کرد و گفتم:- مزخرفه! اون ده سال کزایی رو بنداز دور. برگرد به خودت! آه کشیدم و گفتم:- من هیچ وقت دیگه اون آدم سابق نمیشم. اون آم کنار بلک سوان سوخت. کنار تموم قطعه های که ساخته بود شکست. اون آدمو کشتن دلپار. همون آدمایی که اونو به دنیا آورده بودن کشتنش! هیچی دیگه نمونده ازش. دلپار اومد سمتم، ایستاد بالای سرم و تنمو به اغوش کشید و گفتم:- این قدر نا امید نباش. همه چیز درست میشه. دوباره همون رویین میشی. دوباره بر می گردی، باشکوه تر از همیشه، درخشان تر از همیشه! من بهت اطمینان دارم همون قدری که یوجین بهت اطمینان داشت. چشمامو بستم! دلپار موهامو نوازش کرد و گفتم:- تموم دنیا منتظرن شاگرد افسانه ای یوجین رو ببینن. تک تک نوازنده های دنیا به تو حسودیشون میشه. تو نیومده یه اسطوره ای رویین. باید برگشتنت رو از یه جایی شروع کنی! باید بری یوجین رو ببینی:-

آروم گفتم:- نمیتونم. پرسید:- نمیتونی یا نمیخوای؟ از ته دل گفتم:- نمیتونم دل آ...! نمیتونم مایه سر افکنندگی یوجین بشم. سرمو گرفت بالا و گفتم:- نیستی عزیز دلم! نیستی! دستشو گرفتم و صندلی رو کشیدم عقب. خودش فهمید و نشست روی پام. دستشو حلقه کرد دور گردنم و با لبخند و چشمانی که هنوز آثار احساسات آبی و شوک توشون بود بهم نگاه کرد و گفتم:- بهت افتخار می کنم. و میدونم این کار سرنوشت بود، کار خود خود خدا بود که وسط این جنگل بی در و پیکر تو رو پیدا کنم و بهت پيله کنم. کاش می شد بهش بگم تو بهم پيله کردی ولی اون که پروانه شد من بودم! چند لحظه خیره به هم دیگه نگاه کردیم. دلپار گوشه ابرومو نوازش می کرد و انگشتای من مست موهاش بود. یکم که گذشت پرسید:- چی شد که شدی آخرین شاگرد یوجین؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- قرار شد بیاد ایران، یک ماه بمونه و منو بسنجه و اگر به نظرش مناسب بودم باهاش برم. ولی یهو به خودمون اومدیم و دیدیم پنج سال گذشته!

یوجین می گفت من آخرین شاگردشم. می گفت میخواد جانشین خودشو پرورش بده و از دنیای موسیقی بکشه کنار. بهم می گفت خالق، می گفت توی دستام نور می بینه.

پیر مرد جالبی بود! خیلی عرفانی بود، تخیلاتش خیلی زیاد توی زندگی واقعیش نقش داشتن. می گفت پرورش من برای هفتاد سال آینده موسیقی کافیه. لبخند غمگینی زدم و گفتم:- اون تمام خودشو برای من خرج کرد. هر چیزی که بلد بود. هر چقدر که در توانش بود. این اواخر دیگه خودش پیانو نمی زد. به من می گفت بنواز رویین! نوازشش کن! پچ پچ وار گفتم:- باورم نمیشه. آروم گفتم:- حتی خودمم باورم نمیشه! الان که بهش فکر م کنم از خودم می پرسم یعنی میشه دوباره برگردم به اون روزا؟ یعنی میشه دوباره رویین باشم؟ خالق باشم؟ افتخار همه باشم؟ میشه دلپار؟ لبخند شیرینی زد و گفتم:- معلومه که میشه! چرا نشه عزیزم؟ لب زدم:- من توی اوج بودم اما یوجین می گفت هنوز کافی نیست. می گفت جای کار دارم هنوز. بهش می گفتم بریم زوریخ بقیه تمرینامو انجام بدیم می گفت تا وقتی نشدی اونی که من میخوام ازت رونمایی نمی کنم.

کاش همون روزا قبول می کرد و می رفتیم دلپار... اون موقع ها اگر رفته بودیم همه چیز شاید بهم می ریخت، اما آتیشش دامن منو نمی گرفت. آتیشش بلک سوان رو، ملودیام رو نمی سوزوند. لب زد:-= چه اتفاقی برات افتاد؟ به اون روزا فکر کردم. به اون روزای جهنمی و شبای جهنمی ترش.

روزایی که حتی با یاد آوریشون غم دنیا می ریزه توی وجودم.

با یاد آوریشونم دلم می خواد بمیرم.

آروم گفتم:- یهو توی چند روز دنیای من از این رو به اون رو شد! توی کم تر از یه هفته. حتی تاریخش رو دقیق یادمه! نفس عمیقی کشیدم. دلپار دستمو گرفت توی دستاش. می خواست ازم حمایت کنه. میخواست بهم القا کنه که هست. که هرچی بوده تموم شده. من هنوز شروع هم نکرده بودم.:

یه روز آفتابی رو تصور کن. یه روز شاد! یه روزی که آسمون آبی تر از هر وقتیه، پرنده ها جیک جیک می کنن. زیر شاخه درختا آواز می خونن و صدای شر شر یه رودخونه از دور میاد.

تصور کن همه چیز عالیه، همون لحظه که پیش خودت فکر می کنی هیچی نمیتونه حال خوبتو بهم بریزه یهو ابرای ضخیم جلوی خورشیدو می گیرن.

صاعقه می زنه به درختا و آتیش میگیرن! پرنده ها همشون زنده زنده میسوزن! سیل میشه، رودخونه طغیان می کنه و در عرض چند ساعت از منظره قشنگت فقط یه ویرونه به جا میمونه. تصویر سازی ای که کرده بودم حتی خودمم غمگین کرده. بود.

پچ پچ وار گفتم:- این بلایی بود که سر من اومد.

برای کنکور می خوندم، با مدیا آشنا شده بودم و با همه مرخرف بودنش عاشقش بودم، یوجین تحسینم می کرد، کم کم داشتم توی ذهنم رویابافی های قشنگ می کردم که اون اتفاق افتاد! - کدوم اتفاق؟ لرز نشست به تنم. چشمامو بستم و پناه بردم به موهای دلپار.

ابرای صخیم کم کم جلوی خورشیدو گرفته بودن و الکتریسیته توی هوا پخش بود! صدای صاعقه رو شنیدم. صدای ویرانی رو. صدای جرقه زدن، سوختن، بوی گوشت سوخته، بوی پرنده سوخته...

گفتم:- یه عکس توی فضای مجازی پخش شد. :- یه عکس؟ سری تکون دادم و گفتم:- یه بوسه! نوازنده پر افتخار ویلون سل داشت یه مردو می بوسید. با همون موهای خوش رنگ و طلایی، با همون انگشتایی که برای ما پنکیک درست می کرد جمعه ها دستای اون مردو گرفته بود. با همون لبایی که باهاشون آوازای قشنگ می خونند اون مردو می بوسید. همون تنی که مامن آرامش و منبع قداست بود حالا توی آغوش یه نفر بود! دلپار پر سوال نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفم:- اون که می بوسیدش شوهرش نبود. عشق اول اون زن بود! دلپار نفس توی سینهش حبس شد. گفتم:- به خودم که اومدم یهو دیدم اون زن با فجیع ترین شکل ممکن از خونه پرت شد بیرون. طلاقش رو نداد! میخواست زجزش بده. نم یخواست بره با عشق اولش ازدواج کنه. پشت سرش شایعه بود، به همه شایعه ها دامن زد، به هر کسی رسید گفت زنم هرزه بوده. به هر کسی رسید آبروی اون زنو برد! :

دلپار دستمو محکم فشار می داد. با لبخند دردناکی گفتم:- میدونی چیش قشنگه؟ کجای این داستان اوج داستانه؟ بی صدا اسمم رو صدا زد، نگران شده بود. گفتم:- به من گفت حروم زاده! گفت وقتی عقد کرده با اون زن حامله بوده! گفت من نطفه حرومم. بهم گفت زنا زاده ام! تموم کاسه کوزه ها رو سر من شکست. حالا که اون زن رفته بود، حالا که هیچ کس نبود تا حرصو سرش خالی کنه سر من خالی کرد! جلوی یوجین، جلوی برادرم، بهم هرچی از دهنش در می اومد گفت! به یه پسر هجده ساله که تو اوج جوونی و غروره. بهم گفت انگل! گفت هجده ساله دارم ازش تغذیه می کنم و شیرم اشو می مکم. دقیقا وقتی رفته بودم بهش درباره پیشرفتم بگم اینا رو بهم گفت! وقتی یوجین هنوز توی خونه امون بود اینا رو با داد بهم گفت! - رویین جان.... بی تاب گفتم:- بلک سوانو با تبر شکست! لپتاپمو که برده بودم تا قطعه جدیدی که ضبط کرده بودم رو براش بذارم شکست. تیکه و پاهر های عزیزای منو برد وسط حیاط، نفت ریخت و سوزوند! با بغض گفتم:- سوزوندشون دلا...! ولی انگار بازم خنک نشد! دلپار گریه می کرد. اشک از چشماش می چکید.

اشکاشو پاک کردم و گفتم:- من دوستش داشتم! آروم زیر لب گفتم:- بمیرم برات! با درد گفتم:- قهرمان زندگیم بود دل آ...! آبر مرد زندگیم! حامی بزرگ من! مشوقم! از اون زن بیشتر دوستش داشم. اون زن محبتای خاص خودشو داشت ولی مخالفت هم می کرد گاهی. دخالت هم می کرد. اما پیر سگ عوضی همیشه با همه کارای من موافق بود! همیشه حامی بود! همیشه تکیه گاه بود! دلپار یه قطره دیگه ریخت روی گونش.

بی حواس پاکش کردم و گفتم:- جونمم براش می دادم. روز اولی که فهمیده بودم حروم زاده ام داغون بودم دل آ... رسیده بودم به مرز خودکشی... ولی بازم درکش می کردم! اون عوضی رو با همه عوضی بودنش، با همه عوضی بازباش درک می کردم... صدام از شدت بغض دورگه شده بود. این بغض ولی قرار نبود بشکند. به اندازه کافی شکسته بودم.- بهم می گفت منو دوست داره. واقعا هم دوستم داشت دلپار. اما به سبک خودش! اگر دوستم نداشت می رفت با کسی دیگه، کسی که مثل خودش باشه. دور و برش کم نبودن چنین آدمایی. ولی نرفت چون دوستم داشت! چند روز قریون صدقم می رفت و با زنانگی و ملایمت بهم التماس می کرد توی رابطه حداقل یه بار جوری رتار کنم که اون میخواد. نفسشو با حرص داد بیرون و گفت:- سعی خودمو می کردم اما نمیشد! کار من نبود!

-: می گفتم اگر خنک میشه، اگر آروم میشه اشکال نداره. بذار هر چی میخواد بگه. فدای سرش. بلکه سوانو شکست؟ فدای سرش! لپتایمو شکست؟ اشکال نداره! جلوی یوجین کوچیکم کرد؟ جلوی برادرم منو با گه یکی کرد؟ طوری نیست! اگر آروم می شد طوری نبود!

بازم درکش می کردم با این که داشتم می مردم دل آ... همه چیزمو از دست داده بودم! همه چیزمو... ولی بازم سعی کردم به مو برسیم اما پاره نشم. متنفر نشم ازش! آهی کشیدم و گفتم:- فرداش بلند شدم دیدم برام یه ساک بسته. گفت گورمو از خونش گم کنم بیرون! گفت برگردم اون جا تیکه و پاره ام می کنه! با تحقیر آمیز ترین شکل ممکن، با پست ترین حالتی که می شد منو از خونش انداخت بیرون! مثل اون زن! وقتی بیرون از در خونه با یه ساک و مدارک توی دستم ایستاده بودم فهمیدم تموم شده همه چیز... همون موقع بود که صدای های توی سرم شروع کردن به دیوونه کردنم. دلپار لب زد:- بمیرم برات... صداتش می لرزید و اشک توی چشمات حلقه زده بود.

با آهی ادامه دادم:- اولین جایی که به ذهنم رسید پیش مدیا بود. خونه مجردی داشت و کلا مستقل از خانواده زندگی می کرد. کلید خونشو به منم داده بود. اما وقتی رسیدم و درو باز کردم دیدم خونه خالیه! تخلیه اش کرده بود!:

- رفته بود؟ سری تکون دادم و گفتم:- برام نامه گذاشته بود! شخصیت رکی داشت. برام نوشته بود پدرت منو خرید! با یه مبلغ خوب! گفت نگران نباشم چون ارزشم خیلی زیاد بوده در حدی که بارشو بسته و داره از ایران میره و برای بقیه عمرش اون پول کافیه! زیرش هم نوشته بود هر جایی بره عاشقم می مونه. نوشته بود آگه یه روز بابات بمیره بر می گردم. دلپار با حرص دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:- جنده بی شرف! پوزخند زدم و گفتم:- می بینی دل آ! من خیلی هم بی خاصیت نبودم براش! درسته برای سکس به دردش نمی خوردم اما برای ادامه زندگی... عجیب به درد بخور بودم. پرسید:- بعدش چیکار کردی؟ لب زدم:- سعی کردم یوجینو پیدا کنم. اما فهمیدم اونو هم تهدید کرده و فرستاده زوربخ! تا وقتی عمر دارم یادم نمیره نگاه آخر یوجینو... پر از ترحم بود! پر از دلسوزی... انگار فهمیده بود کارم تمومه. انگار فهمیده بود شاگردش نمیتونه دیگه جانشینش باشه. هیچ چیزی اندازه اون نگاه یوجین دلمو نسوزونده بود.

دلپار با غم گفت:- باید ماد... باید اون زنو پیدا می کرد... بلاخره تو پسرش... بودی... سرری به تاسف تکون دادم و گفتم:- سعیمو کردم. ولی من نه پول داشتم، نه آشنا و فامیلی که به دردم بخورن و طرفم باشن. بی کس و تنها بودم. نمی دونستم باید کجا دنبالش بگردم.

از طرفی دلپار... من واقعا ازش متنفر شده بودم. گشتم دنبالش تا پیداش کنم اما نه به خاطر این که بهم کمک کنه و بهم جا و مکان بده! به قصد این که بکشمش! به قصد این که به خاطر اون عکس، اون کار خونشو بریزم! شانس آورد که پیداش نکردم. یکم مکث کردم و بعد گفتم:- بعد از دو روز بی پناهی واقعا دیوونه شده بودم! صداهای توی ذهنم دیوونم کرده بودن! مدیا بود، اون پیرسگ بود و یوجین! همشون باهم حرف می زدن! دلم میخواست سرمو بکوبم توی دیوار. نه جایی برای زندگی داشتم، نه پولی. بی خوابی منو از پا در آورده بود. با یاد آوری اون تصمیمم، اون لحظه های نحس تموم دلم آشوب شد... بوی موهای دلپار نجاتم می داد.

دم عمیقی ازشون گرفتم و گفتم:- فقط یه راه مونده بود برام. یهوپی به ذهنم رسید. تنها راهی بود که هم بهم جا و مکان می داد و هم حقوق! فقط یه چیز! :

پرسید:- خدمت سربازی؟ سری تکون دادم و گفتم:- اره! - میتونستی معافیت بگیری اگر می رفتی پیش روان پزشکتلخ خندیدم و گفتم:- نمیخواستم. کاملا خودمو سالم و سلامت جلوه دادم. خیلی طول کشید تا کارای اداریش رو بکنم. یکمم

پول میخواست که دزدی کردم! این طوری نگاهم نکن دلپار... آره من دزدی کردم. توی اون چند هفته ای که کارای اداریم طول کشید یه دزد حرفه ای شدم. ولی بعدش تموم شد... اعظام شدم. افتادم همین جا! لب مرزا! چند لحظه با غم نگاهم کرد و لب زد:- الهی بمیرم. چقدر سختی کشیدی تو. لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:- زندگی از این رو به اون رو شد دلپار. صد و هشتاد درجه از این رو به اون رو شد. تو فکر کن پسری که تو ناز و نوازش بزرگ شده بود، زیر نظر سه تا مشاور هر رفتارش آنالیز شده بود و هر ثانیه از زندگیش آرامش و آسایش رو چشیده بود یهو رسید به جایی که فهمید گرسنگی چیه! دیوونگی چیه! بی پولیه چیه! بی پناهی چیه! در به دری چیه! فهمید حروم زاده ست! فهمید اصلا حروم زادگی چیه! خیلی چیزا فهمیدم! درد داشت دل آ! خیلی دردم گرفت. :-دورت بگردم. تموم شد دیگه... پلکی زدم و خیره شدم به بیرون پنجره و بارون بی امانی که می بارید و گفتم:- از زندگی بریده بودم. بی پروا و کله خراب و پرخاشگر شده بودم! چیزی که اونا دنبالش بودن! فهمیدم آدم کشتن خیلی آسونه! فهمیدم برخلاف گذشته که دلم نمی اومد حیوون خونگی بگیرم چون ممکن بود بمیره الان برام پیشیزی ارزش نداره چون یه موجود زنده رو با تفنگ بین دستام میگیرم! آروم گفتم:- نمی تونستم تا قبل از این حرفا درکت کنم. الان میتونم. موهاشو نوازش کردم و گفتم:- یه شب نشتم به همه بدبختیام فکر کردم. توی پادگان بودم هنوز، دو هفته بود اعزام شده بودم. فهمیدم همه چیزمو از دست دادم. فهمیدم دیگه امیدی به برگشت به اون زندگی نیست. یهو فهمیدم رویینی که میشناختم این جا به دردم نمیخوره. من باخته بودم دلپار! به خاطر اون زن من همه زندگیمو باخته بودم. اون شب آخرین شبی بود که رنگا رو دیدم! صبح فرداش وقتی بلند شدم همه جا سیاه و سفید بود. این طوری گریه نکن دلپار. اشکاشو پاک کردم. می ترسیدم پوست صورتش اذیت بشه. می ترسیدم از بس با دستم پاکش کردم ملتهب بشه. از این نگرانی عجیبم لبخندی نشست روی لبم. دلپار گفتم:- سریازی دوساله. بعدش چرا نیومدی بیرون؟

پرسیدم:- برای چی باید می اومدم بیرون؟ جواب داد:- برای ادامه... برای این که بتونی روی پاهای خودت وایسی. مستقل بشی. شغل پیدا کنی. برای زندگی رویین! شونه ای بالا انداختم و گفتم:- نمی خواستم! - چرا؟ با درد لب زدم:- تنها کسی که منو نجس نمیبینه تویی دلپار! کسی اگر بفهمه من حروم زاده ام ... دستشو گذاشت روی لبام و گفتم:- دوباره تکرارش نکن. تو پاک، نجس نیستی... تو بیگناه ترین و پاک ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم. نجس اونیه که این بلا رو سرت آورده. دستشو از روی لبام برداشتم و گفتم:- فقط تو این طوری فکر می کنی:.

اخمی کرد و گفتم:- این دلپار واقعا مسخره ست. گفتم:- بجز این دلیل دیگه ای هم دارم. می خواستم اون عوضی بهم افتخار کنه برام مهم نبود میمیرم اما میخواستم جوری بمیرم که حداقل یکم آبرو برایش بخرم. یکم دینمو بهش ادا کنم. من پولی نداشتم که بهش بدم اما این طوری میتونستم حداقل یکم از آبروی رفته اشو برگردونم. با حسرت گفتم:- دلیل دیگه ام هم این بود که فرمانده نظامی بودن صد و هشتاد درجه با موسیقی متفاوت. میخواستم استعدادمو توی خودم بکشم. میخواستم انقدر ادم بکشم که یادم بره خالقم! که پیا نیستم. که موزیسینم. که جانشین چا یوجین معروفم. میخواستم خودمو فراموش کنم. میخواستم اون رویین گذشته رو زیر بتن دفن کنم که هوس نکن سرک بکشه و دوباره هوا بدم کنه. دلپار پافشارانه پرسید:- چرا؟ چرا میخواستی خودتو سرکوب کنی؟ اینو به من بگو!

با درد لب زدم:- چون هیچی قرار نبود به قبل برگردم! چون من با سیاهی عجیب شده بودم. چون دیدم تموم پلای پشت سرم خرابه. من توی گه و گند غرق شده بودم. راهی به برگشت نداشتم! رویی برای برگشت نداشتم... ندارم... نخواهم داشت! هر آدمی که کشتم بیشتر به این قضیه پی بردم. مصمم نگاهم کرد و گفتم:- هر آدمی که کشتی، هر چقدر که عصیان گری کردی تا اون رویین درونتو بکشی یاغی تر شده.

وقتی برگردی دنیا روز زیر و رو می کنی. اینو مطمئنم. اهی کشیدم و خاکستر نگاهشو با نگاهم بوسیدم. آروم گفتم:- کاش اون آدم هم همین قدر بهم ایمان داشت. عصبی گفتم:- تو واقعا اشتباه کردی. نباید اون آدمو راضی می کردی. بدترین مجازات برای عوضی بازپاش این بود که موفق بشی، که بری از ایران و اون قدر بدرخشی که چشماشو کور کنی.

این طوری می فهمید پسری که فکر می کرد حروم زادست، پسری که خیال می کرد همه چیزشو از دست گرفته و حالا محکومه به سختی کشیدن حالا بهترین زندگی رو داره بدون این که اون بهش کمک کنه.

این طوری کاری می کردی از این که پیشش نیستی، از این که دیگه پسرش نیستی پشیمون بشه! باید موفق می شدی بدون این که اسمی از اون بیاری تا از حسادت و حسرت بمیره. تا هر روز با دیدنت حسرت بخوره و دستش به هیچ جایی بند نباشه مرتیکه بیخاصیت پدرسگ! حرصی شده بود. دندوناشو روی هم فشار می داد و با نفرت کلمه ها از این لباش بیرون

می اومدن. به قول خودش به شدت کیوت شده بود! وقتی دلپار با همه ظرافت و دخترنگی فحش کلفتی مثل پدرسگ از دهنش در می اومد به شدت سکسی می شد!

با حرص گفت:- نخند. من اگه جای تو بودم کاری می کردم کونش بسوزه! لبخندم غلیظ تر شد و گفتم:- دوست ندارم فحش بدی. بهت نمیداد! بهت میاد! بهت میاد غلیظ ترین فحشی که بلد باشی بدی بی ادب باشه! پشت چشمی برام ناک کزد و گفت:- الان بحث سر این نیست! به موقعش این دختر آروم ملایم میتونه فحشایی بده که توی دیکشنری دنبال معنیاشون بگردی! بحث سر اون مرده! دارم میگم هنوزم دیر نشده. یه کاری کن حسرت بخوره. یه کاری کن تا اعماق وجودش بسوزه. چی سر برادرت اومد؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:- پیش همون ادم موند. اونو دیگه مطمئن بود از خودش و خود اون زن زاپیده! دقیق حساب کرده بود کی ریخته توش و کی بچه پس انداخته و به این نتیجه سریده بود که برادرم از خون خودش. اسم برادرت چی بود؟:

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:- دل آواضا دلم نم یخواد دیگه از بچگی هام چیزی یادم بیاد. برام حرف بزن. یه چیزی بگو که این کثافتی که تعریف کردم رو بشوره ببره! لبخندی زد و پرسید:- چی بگم؟ موهاشو نوازش کردم و گفتم:- فهمیدن از زندگی من بسه. هر چی لازم بود بدونی دونستی. دیگه هیچ نقطه تاریکی توی گذشته من نیست. - پرسید:- حالا میخوای راجع به گذشته من بدونی؟ سریع جواب دادم:- نه! از گذشته ها حالم هم میخوره. دیگه نمیخوام برگردم به گذشته. از الانت بگو. درباره خودت. درباره دل آبی که نشسته روی پام و بوی موهاش تموم بینیم رو پر کرده بگو. پرسید:- بوی موهام بده؟ صادقانه گفتم:- برای منی که تموم عمر بوی عرق و خون و جسد توی بینیم بوده بوی موهای تو، بوی تنت مثل بو کردن یه تیکه از بهشته. عطری که به تنت می زنی، بوی میوه ای موهاش رو خیلی دوست دارم. آروم نگاهم کرد و لب زد:- همه چیزمو دوست داری اما خودمو نه! این واقعا جنایت علیه بشریته. لبخندی بهش زدم و سکوت کردم. آهی کشید و گفت:- درباره چی دلپار میخوای بدونی؟ جواب دادم:- همه چیزت. آهی کشید و گفت:- یه فکتی راجع به من هست که باید اول از همه بدونی. یکم درست نیست اول کاری اینو بهت بگم ولی... من واقعا هورنی ام! زدم زیر خنده و گفتم:- واقعا سرنوشت ساز بود. پس میگی حواسم باید به خودم باشه که یهو شبی نصف شبی خفتم نکنی یه گوشه کناری بهم تجاوز کنی؟ لبخندی زد و گفت:- یه چیزی تو همین حدودا. جدی میگم روپین! من با همه وجودم عاشقتم، دوست دارم همه جوره باهات باشم. شاید یکم خلاف عرف جامعه باشه و از این چرت و پرتا ولی اجتناب ناپذیره! جواب دادم:- من واقعا آمادگی این که سکس داشته باشم رو ندارم. خندید و گفت:- آمادگی نمیخواد پسر! بسپارش به غریزه! بذار غریزه هات و احساسات کنترلت کنن. مثل این که واقعا راست می گفت هورنیه!

با اون تیکه لباس زیری که من توی اتاقش دیدم متاسفانه غرایض مزخرف منم بیدار شده بود. اما از یه چیزی می ترسیدم. از آدمی که اولین رابطه هاش با یه زن وحشی بوده.

از کسی که اولین فیلم پورنی که دیده وحشیانه و بی رحمانه بوده. من از این آدم می ترسیدم. از این می ترسیدم وسط رابطه یه دفعه دیوونه بشم.

یه دفعه فکر کنم به جای دلپار مدياست!

یه دفعه بهش آسیب بزنم.

و اون روزی که دلپار آسیب ببینه، اونم با دستای من ، اون روز واقعا روز مرگ منه. دلم نمیخواست دلپار حتی آخ بگه. حتی دلم نمی خواست یه سردرد ساده بگیره.

از این می ترسیدم به خودم پیام و بینم دلپار بین دستام داره از درد به خودش میپیچه.

چیزی که مديا ازم انتظار داشت.

من می ترسیدم!

برای همین می گفتم امادگیشو ندارم. صداقانه گفتم:- می ترسم! نمیخوام بلایی سرن بیارم. نمیخوام درد بکشی! نیشخندی بهم زد و گفت:- ببین گفتن این حرفا برای ما واقعا زوده. من باید اینا رو بعد از یک ماه بهت بگم و این یک ماهو مثل دوتا همخونه ساده باهم فقط زندگی کنیم بدون این که اتفاق خاصی بیوفته. این درستشه! استانداردش همینه. نخودی خندید

و ادامه داد:- اما خب من هیچ وقت طبق استانداردا پیش نرفتم. تو می ترسی من درد بکشم؟ درد نمی کشم که دیوونه، آه شاید بکشم ولی برای درد نیست! به خاطر چیزای دیگست.:

متحیر بهش خیره شدم. سرخ شد و گفت:- این طوری نگاهم نکن. حس یه مرد هیز چهل ساله بهم دست میده که داره مخ یه دختر افتاب مهتاب ندیده و ساده رو می زنه تا اغفالش کنه. گفتم از خودم برات بگم. گفتم برای من سکس مهمه. خواستم اول از همه اینو بدونی و تکلیف منو معلوم کنی. اگر قرار نیست باهم بخوابیم بهم بگو که انتظارات بیخود ازت نداشته باشم. گفتم:- دل آ... من هجده سالم بود وقتی اولین بار با مدیا خوابیدم. یهو از نوجوانی پرت شدم تو بزرگسالی. این درحالی بود که اصلا دلم نمیخواست با مدیا سکس کنم. ته خواسته ام ازش بوسه و آغوش ساده بود. دل آگفت:- من کاری با متد های وحشیانه مدیا ندارم. روشای من فرق می کنن. شروع کردم با بند سوتینش بازی کردن و گفتم:- از این که بهت آسیب برسونم می ترسم. من ازت بزرگ ترم چه از لحاظ سنی و چه از لحاظ جثه. تجربه های سکسی من هم خیلی پی رحمانه و پر از درد بودن. تنم پر از خاطرات همون دوره. باید بتونم خودمو کنترل کنم، باید اون قدری از خودم مطمئن بشم که با خیال راحت باهات بخوابم. بدون ترس از این که روی تنت مثل تن خودم یادگاری بذارم.:

با لبخند نگاهم می کرد. ادامه دادم:- بین دلپار... پرید وسط حرفم و تاکید کرد:- دل آ... سری به نشونه باشه تکون دادم و گفتم:- دل آ... بیا اجازه بدیم همه چیز روند طبیعی خودشو طی کنه. هوم؟ بیا به خودمون وقت بدیم. لب زد:- خب وقتی تو این قدر سکسی و لعنتی ای یکم برام سخته. کسی تا حالا بهت گفته چقدر از لحاظ جنسی برای طرف مقابل جذابی؟ - نه هیچ وقت. تنشو ناگهان با تنم مماس کرد، دستشو بند یقه ام کرد و گفت:- وقتی این طوری با چشمای خمارت به آدم نگاه می کنی و با بند سوتینم ور میری، وقتی تنت این قدر بوی خوبی میده که مستقیم هورمونامو هدف میگیره، وقتی این قدر هیكلت سکسیه واقعا برام سخته به چیز دیگه ای بخوام فکر کنم! قهقهه ای زد.

واقعا از مکالمه امون داشتم لذت می بردم!

نمیدونم چرا! از این که میشنیدم از لحاظ جنسی براش جذابیت دارم حالم عوض می شد و لذت می بردم! تموم عمر از مدیا شنیده بودم که توی سکس بدرد نخورد و پی مصرفم. تموم عمر فکر می کردم هرگز نمیتونم برای یه زن جذاب باشم.

حالا دلپار اومده بود نشسته بود روی پام و این قدر خوشگل زل زده بود توی چشمام و می گفت حتی بوی تنم هم خوبه و هورموناشو هدف گرفته. - چرا میخندی؟ فکر می کردی من بارپی کوچولوی پاک و مطهری هستم و اصلا نمیدونم رابطه جنسی چیه؟ با خنده جواب دادم:- دقیقا! انقدر ظریف و شکستنی هستی اصلا نمیتونم تصور کنم راجع به این چیزا بخوای حرف بزنی حتی. چه برسه به عمل! با شیطنت لب زد:- از ان نترس که های و هوی دار! از آن بترس که ظریف مریف و شکستنی. خندیدم و گفتم:- چه وسوسه بر انگیز! سری تکون داد و گفت:- کجاشو دیدی! بذار وقت عمل بشه بهت میگم. واو! این دختر واقعا هورنی بود! قبل از این که کار بیخ پیدا کنه یکم رفتم عقب و تکیه دادم به پشتی صندلی. همین باعث شد دلپار غش غش بزنه زیر خنده! لا به لای خنده هاش گفت:- وقعا انگار می ترسی بهت تجاوز کنم. خندیدم و سرمو انداختم پایین. دل آ دستمو گرفت و گفت:- بین جدای از شوخی. میدونم چه شروع بدی داشتی. میدونم مدیا چقدر اذیتت کرده. میدونم چقدر رو تنت زخم روی زخم زده. میدونم می ترسی و نمیخوای من آسیب ببینم. من درک می کنم. واقعا میگم. ازت هیچ انتظاری ندارم. سوالی نگاهش کردم که دوباره گفت:- قرار نیست مجبورتم کنم. آدم مریضی نیستم که کسی رو مجبور کنم باهام بخوابه.... سرسو آورد نزدیکم. لب زد:- خودم با روشای خودم آمادتم می کنم. کاری می کنم التماس کنی.:

بچه ها بارها بارها این قضیه رو توضیح دادم ولی باز هم پی وی ادمینا سوال می کنیداین کانال تنها منبع اصلی رمان هیلرو من تو روییکا!!!!!! هیچی نشر ندادم

واقعا اگه روییکا هم برای من بود چرا باید میومدم اونجا شخصیت دلپار رو تغییر بدم عکس کاپلی جنر رو بذارم براش؟

منی که بارها و بارها تو پارتا ذکر کردم چشمای دلپار روشن!

چرا باید تو روییکا نشر بدم ولی اینجا پارتام جلوتر باشه؟:

لباش می خورد به لاله گوشم و حالمو عوض می کرد.

آروم گفتم:- دل آ.... سری تکون داد و گفت:- باشه. این بحث برای این موقع تا همین جا بسه. فقط خواستم به چیزایی رو بدونی. در ادامه شناخت خودم باید بگم که من طراح رقص هم هستم. یه پیچ اینستاگرام دارم که به صورت ناشناس و با ماسک اون جا فیلم هامو آپلود می کنم. رقص اصلیم باله است اما سالسا و شافل رو هم کامل بلدم. بجز پیچ رقصم تا حدودی میشه گفت بلاگر هم هستم. گفتم:- رقصتو دیدم. اولین باری که همو دیدیم از اول تا تقریباً آخر رقصت بهت خیره نگاه کردم. سر تکون داد و گفت:- وای اره یادمه! بیشعور! اولین باری که تهدیدم کردی به مرگ همون روز بود. خندیدم و گفتم: :

- دختر واقعا شانس آوردی! توانایی ایم که بکشمتم رو داشتم. یه کلمه حرف اضافه می زدی کارت تموم بود. پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:- برای رسیدن به این نقطه واقعا از جون دل مایه گذاشتم. به موقعش باید برام جبران کنی. لبخندی زدم و گفتم:- هنوزم دیر نشده. میتونی ول کنی و بری. اومد جلو و یه بوسه خیلی کوتاه روی لبم نشوند و گفت:- برم؟ حالا که طعم لباتو چشیدم؟ فکر کن یه درصد! مگه به خواب ببینی! فکر کردم آره! اگر دلپار بره زندگیم شبیه یه خواب مبشه! یه خواب بد. یه کابوس نحس.

آهی کشیدم و گفتم:- نرو! لب زد:- نمیرم. از من خیالت راحت باشه. وقتشه یه فکت پشم ریزون هم تو راجع به من بدونی.:

کنجکا و نگاهش کردم که گفت:- من تا چهارده سالگی فکر می کردم لزیبیم! گیج نگاهش کردم.

وقتی نگاه گیج منو دید خندید و گفت:- بین یه سری گرایشات وجود داره مثل لزیب و گی و بایسکشوال و آسکشوال و این حرفا. برات بازش نمی کنم. فقط بدون که از وقتی فهمیدم مامان باباها با لک لکا بچه دار نمیشن تا چهارده سالگی فکر می کردم به دخترا میل جنسی دارم. مات و متحیر نگاهش کردم. خندید و گفت:- باور کن! اولین کراشم هم روی یه دختر سال بالایی بود توی مدرسه. اولین بوسه عمرم هم با یه دختر تجربه کردم. که خب واقعا کثیف و حال بهم زن بود نه به خاطر این که جفتمون دختر بودیم. به خاطر این که جفتمون اولین بار بود یکی رو می بوسیدیم! با خنده گفتم:- چی میگی دلپار؟ جدی ای؟:

سر تکون داد و با خنده گفت:- اره جدی ام! کراش سگی ای که روی اون دختر داشتم واقعا داشت کار دستم می داد و چیزی نمونه بود واقعا باهاش برم تو رابطه که با مفهوم واژه پسر آشنا شدم! غش غش خندید. منم خندیدم و گفتم:- چقدر تو اکتیو بودی! خندید و گفت:- بهت که گفتم هورنی ام! خودشو لوس توی بغلم جمع کرد و سرشو گذاشت روی قلبم و چشماشو بست. همون طوری که موهاشو نوازش می کردم پرسیدم:- موسیقی رو چطوری شروع کردی؟ جواب داد:- ما یه دوست خانوادگی داریم که من خیلی خیلی دوستش دارم. اسطوره امه رویین. این مرد انقدر کیوت و مهربونه که حد و حساب نداره. اولین بار وقتی ده سالم بود دیدمش. اون منو به موسیقی علاقه مند کرد و پدر و مادرم رو تشویق کرد برام یه ساز بخرن. برخلاف تو که حق انتخاب داشتی من باید یه ساز اشرافی درخور خانواده امون می زدم. بنابراین بالاجبار پیانو یاد گرفتم. عمو هم دوست داشت من پیانو بزنم. چون عمو تایید کرد قبول کردم:- چقدر بین من و دلپار تفاوت بود.

من حتی انتخاب اولین سازم هم با خودم بود. خودم خواستم سنتور و پیانو یاد بگیرم. خودم خواستم که حتی ساز یاد بگیرم هیچ اجباری درکار نبود. دلپار شاید کودکی سخت تری از من داشت.

پرسیدم:- چطوری بهش علاقه مند شدی؟ آدم هر چیزی رو که با اجبار بره سراغش ازش متنفر میشه. جواب داد:- وقتی می دیدم عمو چقدر دوست داره من پیانو بزنم بهش علاقه مند شدم. نمیدونم چرا ولی خیلی خیلی علاقه داشت من یه پیانیست ماهر بشم. همیشه بهم با حسرت نگاه می کرد. همیشه می گفت خیلی صدای پیانو رو دوست داره. منم کم کم چون عمو بهش علاقه داشت بهش علاقه مند شدم. گفتم:- پس عمو ت یه جورایی به زندگیت جهت داده. سری تکون داد و گفت:- خیلی به اون مرد مدیونم. خیلی ها! این من الان دلپارم و یه اشغال عقده ای نشدم به خاطر محبتای همون مرده.:

پرسیدم:- جز پیانو ساز دیگه ای هم می زنی؟ سری تکون داد و گفت:- اره وقتی رفتم دانشگاه خیلی از سازا رو امتحان کردم.

حتی یه مدت واقعا به موسیقی سنتی علاقه مند شدم و خیلی جدی عود رو دنبال کردم.

خیلی از سازا رو بلدم که بزمن ولی فقط بلدم... میدونی چی میگم؟

توشون حرفه ای نیستم. فقط میتونم به کاری کنم درست صدا بده وگرنه تخصصم پیانوه. پرسیدم:- چی شد که به رقص رو آوردی؟ نفس عمیقی کشید و گفت:- رقصو... آمممم... نمیدونم دقیقا کی بود! همیشه خیلی به قول یکی از دوستانم قرتی بودم. همیشه رقصو دوست داشتم. باله رو ولی از پونزده سالگی حرفه ای شروع کردم. همیشه این که نمی تونستم برای مردم برقصم و اجرا کنم خار بود توی چشمم! میدونی من به بار دستگیر شدم؟:

با تعجب گفتم:- جدی؟ سری تکون داد و گفت:- اوهوم! شونزده سالم بود، کله ام خیلی داغ بود! اسپیکر بردم توی پارک، کفشای باله ام رو هم پوشیدم و دریاچه قو رو رقصیدم. همه جمع شدن دورم، انقدر خوب بود که نگو! ولی سر ده دقیقه هم نشد که اودن جمعم کردن و بردن. مثل این که اسلامو به خطر انداخته بودم. خندیدم و گفتم:- برای همین ماسک می زنی و می رقصی؟ سری تکون داد و گفت:- اره! سابقه ام خرابه. ازم اون موقع تعهد گرفتن. از طرفی میخواستم حرفه کار کنم و نمیخواستم محدود بشم. بهترین کار همین بود.

چند سال پیش یکی از استادامون بهم به کار بزرگ پیشنهاد داد. نمیدونم اسم کارتون رویال پلازا رو شنیدی یا نه ولی آهنگ سازی اون کارتون رو هم من انجام دادم. همون دریاچه آشنایی من با دیزنی بود. چند ماه پیش به مدت رفتن آمریکا تا کلا اون جا بمونم و همون جا آهنگ سازی کاتایا رو انجام بدم وای خب نشد و برگشتم.:

سکوت کرد چون یاد به چیزی افتاد. چشماشو باز کرد و نگاه معناداری به من انداخت و گفت:- نتونستم اون جا آهنگ سازی کنم. اصلا حسش نمی اومد. تا حالا این اتفاق برات افتاده؟ خندیدم و گفتم:- خیلی خیلی زیاد! لبخندی زد و گفت:- معمولا به جوری این جور مواقع حسشو بر میگرددندم ولی این دفعه هر کاری کردم که بشینم پشت پیانو و درست حسابی بزمن نشد که نشد. هر کاری رو هم امتحان کردم. داشت جلوی بچه های تیم آبروم می رفت که دیگه تصمیم گرفتم برگردم قبل از این که به کل توانایی هام شک کنن. - چرا نمی تونستی حس بگیری؟ به ان انگشتاشو پشت گردنم توی هم قفل کرد و با به لبخند عجیب گفت:- هیچ جایی بجز ایران، هیچ جایی بجز این جنگل، هیچ جایی بجز این مختصات لعنتی نمی تونستم کار کنم! فکر می کنی برای چی؟ هوم؟ با خنده گفتم:- چرا به جوری داری میگی انگار تقصیر منه؟ با لبخند جواب داد:- چون تقصیر توعه بی شرفه! معترض گفتم:- من اون موقع اصلا تو رو ندیده بودم بچه! چرا میندازی گردن من؟ دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:- همه چیز زیر سر خودته دورت بگردم! همه آتیشا از گور لعنتی تو بلند میشه! این قدر مظلوم و طفلی بهم نگاه نکن! با هر جمله ای که می گفت بهم نزدیک و نزدیک تر می شد.

قلبم شروع به تند تر تبیدن کرد. خیلی وقت بود قلبم این قدر توی سینه ام بی تابی نکرده بود. خیلی وقت بود این قدر برای به چیزی اشتیاق نداشتم. تو نیم میلی متری صورتش با خنده گفتم:- من اعتراض دارم! اتهام بی جا به من زده شده! لب زد:

- اعتراض وارد نیست! و ناگهان مثل دو قطب نا همنام آهن ربا بهم متصل شدیم. بوسیدمش... چشیدمش... نفساشو نفس کشیدم. خسی لباش روی لبام و گرمای نفسایی که نزدیک صورتم می کشید دیوونم می کرد. دستامو قلاب کردم پشت کمرش و تنشو مماس تنم کردم و پر قدرت تر بوسیدمش...

کم نیاورد و شدت بوسه امونو بیشتر کرد...

وسط بوسه خندیدم... خنده هاشو بوسیدم! از ته دل... انگشتای ظریفش رو بین موهام حس می کردم. انتظار داشتم بین موهام چنگ شه ... طبق عادت ده سال پیش انتظار داشتم موهامو بکشه اما انگشتای لعنتیش فقط نوازش کردن بلد بود. به آن حس کردم دلیارو نمیخوام هیچ وقت از دست بدم.

به آن حس کردم به روزی اگر دلیار نباشه منم پوچ میشم... وقتی نفس کم آوردیم با نفس نفس از هم جدا شدیم.

زل زدم تو چشمای زلالش... با نفس نفس گفتم:- به عنوان... کسی که ده سال... هیچ زنی... از نزدیک ندیده... خیلی حرفه ای می بوسی! تک خنده ای کردم و پرسیدم:- جواب سوالمو بده... چرا نتونستی حس بگیری... چرا ربطش میدی به من؟ نفس عمیقی کشید و گفت:- یادته بهت گفتم من اول عاشقت شدم بعد دیدمت؟ اره یادم بود!

و چیزی بود که ساعت ها بهش فکر کرده بودم و واقعا به هیچ جوایی نرسیده بودم.

نم میدونستم چجوری به آدم اول عاشق میشه بعد طرف مقابلش رو میبینه.

سر تکون دادم که گفت:- مربوط به همین قضیه میشه. تموم بند بند وجود منو می کشوند این جا. خیلی وقت بود دلم میخواست برم به جایی تنها زندگی کنم بدون این که صدای ساز زدنم مزاحم کسی بشه. اینا ولی بهانه بود. دلم می خواست زندگی تنهایی رو تجربه کنم. دلم می خواست خودمو این طوری محک بزدم. مکثی کرد و گفت:- شاید از خودت بپرسی چرا این جا! باید در جوابت بگم واقعا نمی دونم! فقط اولین جایی که زدم به دل جنگل و بهش رسیدم این جا بود! بلافاصله هم کاراشو کردم، به چند نفر رشوه دادم و دهن خیلی ها رو بستم و شروع کردم این جا رو ساختن. بدون این که دلم بخواد به بقیه قسمتای جنگل حتی فکر کنم: ابروی بالا انداختم و گفتم:- من اون موقع پادگان بودم. اگر این جا بودم خشک تو و کارگراتو می کشیدم سرتون! قهقهه ای زد و گفت:- از اخلاق ورزشیت خبر دارم عزیزم! کارای خدا بود که بعد از این که ساخت و ساز من تموم شد تو اومدی وگرنه این جا دریای خون به پا میکردی. مشتاقانه گفتم:- خب؟ چشمکی زد و گفت:- اصلا از وجود تو خبر نداشتم. باور می کنی یا نه حتی توی این چند ماهی که این جا ساخت و ساز بود و هی سر می زدم حتی کلبه اتم ندیده بودم. کلا کلبه تو خیلی استتار شده ست. سری تکون دادم و گفتم:- خبییب!؟ - مشتاقیا! مدت زیادی نگذشته بودم که این جا مستقر شده بودم. همه چیز از یه خواب شروع شد.:

- خواب؟ سرتکون داد و گفت:- اره خواب. یه خواب عجیب دیدم. یه خواب خیلی ترسناک. یه شب، یه پیکره تاریک که نمی دونستم زنه یا مرد، انسانه یا حیوون، توی یه فضای ترسناک و مه آلود دیدم. تموم وجودم توی خواب بهم هشدار داد فرار کنم. توی خواب تا حد مرگ ترسیده بودم. می دونستم باید فقط با آخرین سرعت ازش دور بشم! باید بدم. باید تا وقتی جون دارم بدم! همه وجودم اخطار می داد. حدس می زدم اون شبه چی بوده! لبخند تلخی نشست روی لبم. دلپار ادامه داد:- خواستم فرار کنم اما اون چیز، بهم گفت کمکش کنم. بهم گفت نرم. گفت نجاتش بدم. صدایش نه زنونه بود نه مردونه! شاید هم زنونه بود هم مردونه. بهم التماس می کرد. تموم وجودم داد می زد فرار کن! برو! برو! ولی اون صدا... اون صدا پر از غم بود! پر از التماس بود. آهی کشیدم. دلپار آروم بازومو نوازش کرد و گفت:- عقلم پیروز شد بهش پشت کردم و شروع کردم به دویدن تا ازش دور شم. اما اون چیز هنوز ده قدم هم برنداشته بودم که دوباره بهم التماس کرد. برگشتم و دیدم داره از هم متلاشی میشه. مثل گرد و غبار داشت توی هوا پخش می شد.

هنوز التماس می کرد اما صدایش داشت ضعیف و ضعیف تر می شد. تا این که یهو حس کردم قلبم از توی سینه ام در اومد و یه جای دیگه شروع کرد به تپیدن! با بغض نگاهم کرد و گفت:- اون شبه صدام کرد. دلپار.. دل آ...! یخ کردم...

دلپار با بغض ادامه داد:- یهویی دیدم اون موجود اگر متلاشی بشه منم متلاشی میشم... دویدم سمتش و علیرغم فریادای هشدار آمیز عقلم توی کسری از ثانیه اون موجود رو بغل کردم... دستشو آورد بالا و مژه هامو لمس کرد. چشمش نم اشک داشت... ادامه داد:- یهو یه نور سفید همه جا رو روشن کرد... همه جا پر از رنگ و نور شد... همه جا گرم شد... یه ان دیدم اون شبه دیگه ضعیف و درحال نابودی نیست... حس کردم جسم داره... یه جسم قوی و گرم... حس کردم به جای این که من بغلش کنم حالا اون بغلم کرده... از کنار گوشم لب زد " دل آ... " و اون قدر صدایش نزدیک و واقعی بود که از خواب بیدارم کرد... تموم تنم نبض می زد. دلپار لبخند تلخی بهم زد و گفت:- حتی قبل از این که ببینمت عاشقت بودم رویین. نتونستم ازت فرار کنم، نتونستم ازت بگذرم... حتی توی خواب هم گذشتن از تو کار من نیست.:

لب زدم:- پس تو رو واقعا خدا فرستاده برای من؟ آهی کشید و گفت:- نمیدونم رویین. فقط میدونستم نباید ولت کنم. نباید به عقلم گوش بدم و برم. میدونستم اگه برم اون شبه متلاشی میشه. اون شبه اگر متلاشی می شد منم متلاشی می شدم. بی معنا می شدم. بهش که فکر مس کردم می دیدم قبل از این که دلپار بیاد توی زندگیم من کامل داشتم آخرین قطره های رویین درونمو هم دفن می کردم.

شده بودم یه قاتل

یه آدمکش حرفه ای!

وجدانم داشت کاملا می مرد!

دلپار اگر نیومده بود من حالا واقعا داشتم از قتل لذت می بردم! کنار گوشش لب زدم:- معجزه گری دل آ! با لذت گفت: :

- هر بار که میگی دل آبیشر به درست بودن کارم ایمن میارم! تو از دل خوابای منی! تو یه واقعیتی وسط رویاهام. بهم بگو دل آ! همیشه این طوری صدام کن روین. سری تکون دادم و سکوت کردم.

دل یار با بازیگوشی شروع کرد با موهام ور رفتن. هم زمان گفت:- رفتارات خیلی ضد و نقیضه. پرسیدم:- چطور؟ جواب داد:- تو اول منو بوسیدی. منو بغل می کنی همیشه. بهم گفتم موهام مال این دنیا نیست. صورتمو نوازش می کنی، دستتو می کشی رو چاک سینه ام، بوی موهامو دوست داری... هر کس دیگه بود که این رفتارو داشت بلا استثنا می گفتم منو دوست داره. ولی تو! نمیدونم! هیچی راجع به اخلاقیات نمی دونم. آروم گفتم:- دل آ من می ترسم!:

پرسیدم:- از چی؟ جواب دادم:- تو موندنی نیستی! خواست مخالفت کنه که گفتم:- تو موندنی نیستی دلیار! تو آدم ریشه دووندن نیستی. یه روزی مثل همه منو ول می کنی و میری، این مکانیزم دفاعی منه. هیچ وقت از من احساسات واقعیمو نمیشنوی! مظلوم نگاهم کرد. تلخ خندیدم و گفتم:- من عادت دارم. من به این که هیچ کس برام نمونه عادت کردم اشکال نداره. اما ازم نخواه آخرین لایه احساساتمو نشون بدم! ازم نپرس حسم بهت چیه! نپرس توی این ارتباط دنبال چیم، مقصدم کجاست! هیچی ازم نپرس دلیار. دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:-:

- من نمیرم! نگو! باشه! نمی پرسم! هر چی تو بگی! ولی اینم بدون! من نمیرم! هیچ وقت! حتی اگر ولت کردم و رفتم آمریکا، حتی اگر از این جنگل رفتم بازم نمیرم! نه میخوام، نه میتونم! مغموم نگاهم کرد و گفت:- بجز یه استثنا! پرسیدم:- استثنا؟ سری تکون داد و گفت:- من تا الان نرفتم، با تموم دیوونگی هات ساختم، هر چقدر سعی کردی منو بکشی، بیرونم کنی، بهم فحش بدی، تهدیدم کنی موندم. چرا؟ چون بهت ایمن داشتم. ولی از این به بعد یه استثنا به وجود میاد... در یه صورت میرم و اونم در صورتیه تو بعد از این اتفاقای چند روز اخیر که بینمون افتاد نخوای بمونم! پلکی زدم و چند دقیقه به حرفاش فکر کردم. آروم گفتم:- من آخرین لایه احساسمو برات عریان کردم. حالا وقت تصمیمی گیری توعه! که بمونم؟ یا برم!؟:

جوابی نداشتم به خودش بدم.

اما به قلب خودم که نمی تونستم دروغ بگم؟ میتونستم؟

نه وقتی اتم به اتم و مولکول مولکول تنم دختری که توی آغوشمه رو می طلبه! نه وقتی این طوری می پرستمش! وقتی دید جوابی نمیدم. از روی پام بلند شد و با صدای آرومی گفت:- میخوام میزو جمع کنم. باید جوابشو می دادم.

خیلی بی شعوری بود که حتی یه کلمه بهش نگفتم بمون!

اما ترسام، تصویر مبهمی که از آیندم داشتم اجازه نمی داد! نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم، رفتم طرفش و آروم صداهش زدم و وقتی ایستاد جدی نگاهش کردم و گفتم:- بقیه چیزا رو نمی دونم. اما از این که موندی، از این که بهم ایمن داشتی، از این که دیروز منو بوسیدی و اجازه دادی دنیا رو از دریچه لبای تو ببینم خوشحالم! حالم خیلی خوبه! رویینم! بعد از ده سال بلاخره دوباره رویینم. لبخند نشست روی لبش. پچ پچ وار گفت:- برات خیلی خوشحالم رویینم!:

►●●◀ نشسته بودم روی اوپن و خیره شده بودم به روین. الان حدودا سه ساعت بود که داشت پیانو می زد!

بی وقفه نواخته بود! بی وقفه!

و خدایا! دو ساعت و پنجاه و سه دقیقه شاهکار! واقعا شاهکار! خسته نمی شدم از گوش دادن بهش، خسته نمی شدم از تحسینش، از این که قبضه بخورم به معجزه سر انگشتاش که می نشست روی کلایه ها.

من این مردو دوباره کشفش کرده بودم. از دل جنگلا، از بین تفنگاش، از بین سر حیوونایی که زده بود به دیوار خونش، از میون آمایی که هر روز می کشت، از میون سربازا، اسلحه ها، از میون این همه بی رحمی و وحشیگری کشیده بودم بیرون و نشونده بودم پشت پیانو.

و حالا بلاخره داشت خودشو پیدا می کرد.

با هر لمس کلایه اینو می فهمیدم.

نی دیدم که کم کم رویین سابق رو داره توی وجودش رویش میده.

می دیدم که بلاخره داره جوونه می زنه. داره سبز میشه و براش خوشحال بودم. خیلی خیلی خوشحال. یه حرف قشنگی بهم زده بود.

حرفی که از رویین پونزده روز پیش بعید بود! :بهم گفته بود از این که اجازه دادی دنیا رو از دریچه لبای تو ببینم خوشحالم! این برای من میلیون ها معنی داشت و قشنگ ترینش این بود که من بهش رنگا رو هدیه کرده بودم. با لبام! با بوسه ای که واقعا دست خودم نبود.

دنیا از دریچه لبای من رنگی و قشنگ بود. میخواست بهم بگه من بهش یه دنیای قشنگ دادم. هر چقدر توی ذهنم با این جمله اش بازی می کردم بیشتر و بیشتر عاشق می شدم.

بیشتر و بیشتر دلم برای مرد رو به روم که وحشیانه دردای درونش رو خالی می کرد روی پیانو می رفت. خیلی براش خوشحال بودم.

به خودم افتخار می کردم که شاگرد چا یوجین معروف رو پیدا کردم.

با خودم عهد بسته بودم رویین رو ببرم یوجینو ببینه.

این گره به دست من باز میشد. درحالی که رویین داشت پیانو می زد از پنجره بارون رو فیلم برداری کردم و استوری گذاشتم با کپشن:

- وقتی عاشق بلاخره به معشوقش می رسه. و هیچ کسی نمی فهمید منظور من چیه.

این رازو دوست داشتم. به خاطر این که مواد غذایییم تا حدودی تموم شده بود استانبولی درست کرده بودم و هر چی رسیده بود دم دستم و توی یخچال مونده بود اعم از لوبیا سبز، گوشت چرخ کرده، سویا، عدس، و خلاصه هر چی که میتوسنت یکم شلوغش کنه رو ریخته بودم توش!

درسته ظاهرش تعریفی نداشت، ولی خب بوی خوبی داشت.

توی این سه ساعت تنها چیزی بود که می تونستم درست کنم. همینم از بس حواسم پرت موزیک زنده ای که رویین می زد بود که دو سه بار موادشو سوزونده بودم! همون طور که خیارو پوست می گرفتم خیره شدم به رویین.

از پشت بی نهایت جذاب شده بود وقتی این طوری خم شده بود روی پیانو، موهاش ریخته بودن دورش و چشماشو بسته بود.

آدم دلش می خواست براش بمیره! واقعا حواسم پرت بود و داشتم با لبخند بهش نگاه می کردم که حس کردم دستم از وسط قاچ خورد!

سرمو انداختم پایین و دیدم انگشتمو واقعا بد بریدم!

خدایا واقعا واقعا واقعا بد بریده بودم! چاقو تا عمق خیلی زیادی رفته بود و بعد چرخیده بود! نفسمو حبس کردم و سعی کردم قبل از این که دادم بره هوا خودمو خفه کنم اما قبل از خیار گوجه خورد کرده بودم و فوراً آب گوجه رفت توی زخمم.

آخ غلیظی که گفتم آروم بود اما همونم باعث شد صدای پیانو قطع بشه و رویین حراسون بچرخه سمت من! با ترس اسممو صدا زد و سریع از جاش بلند شد.

به خاطر حالت بریدن دستم و دیدن اون همه خونی که داشت قطره قطره می ریخت روی اوپن حالت نهوع گرفته بودم. خون از روی اوپن راه گرفت و ریخت روی پارکتای چوبی خونه...

یه عالمه قطره های ریز پاشید به اطراف... رویین دوید سمتم و دستمو گرفت توی دستش و متحیر گفت:- با خودت چیکار کردی دیوونه؟ چشمامو بستم و آخ غلیظی گفتم. انگار روی زخمم نمک ریخته بودم! تا این حد می سوخت... - دلپار... عزیزم... جعبه کمک های اولیه کجا داری؟ ترسیده بود.

به خاطر خون ریزی ناگهانی و زیاد سرم داشت گیج می رفت. نگاهی به کابینت سوم انداختم. سریع متوجه شد و خودشو رسوند به کابینت درشو باز کرد و جعبه رو کشید بیرون. یه آن چشمم خورد به روی اوپن... با دیدن اون حجم از خون لعنتی ای که ازم می رفت نالیدم و تنم شل شد، نزدیک بود بیوفتم که رویین خودشو رسوند بهم و اجازه نداد بیوفتم... :

اونم انگار چیزی که من دیدم رو دید که غرغر کرد:- این قدر خون از کجا داره میاد؟ حالمو بدتر کرد! نالیدم:- رویین. عصبی درحالی که گاز استریل رو باز می کرد گفت:- جان؟ دستتو بگیر بالا. دستمو خودش گرفت و بالا تر از قلبم نگاهش داشت. گازو محکم فشار داد روی زخمم که ناله ای از بین لبام خارج شد. آرام گفت:- ببخشید. فشارش بدی خونش بند میاد. یکم تحمل کن. دستتو بذار روی شونم. کاری که می گفت رو کردم. اما انقدر درد داشتم که محکم با اون دستم لباس رویین رو مشت کردم و لبمو گزیدم. خاک بر سرم! حالا با این دست چطوری می تونستم کار کنم؟ عملا یه قسمتیش رو با چاقو کنده بودم! گند بزنن به این حواس پرت کیری! - دل آ میدونم درد داری اما اینی که گرفتی بند شلوار منه! یکم دیگه بکشیش از پام در میاد! از شدت درد نالیدم:- خودت و شلوارت برید به جهنم! آرام و مردونه خندید و گفت:- بیا دیوونه. سرتو بذار این جا. دستتو تکیه نده تا خونش بند بیاد. اون یکی دستتم از شلوار من بکش! سرمو تکیه داد به کتفش. نالیدم:- همش تفصیر توعه بیشعوره! ازت متنفرم! با خنده گفت:- عه! عاشقم بودی که! دستمو از شلوارش برداشتم و محکم کوبیدم به سینه اش. با همون خنده توی صداهش گفت:- تو از اونایی که چک دومو نخورده مرده و زنده اشونم لو میدنا! مظلومانه نالیدم:- اذیتم نکن... حالم بده! پرسید:- چیکار کنم خوب شی؟ چته؟ نالیدم:- یه عالمه خون این جاست! با خنده گفت:- اوه اوه! اره واقعا! فکر کنم نصف خون بدنت... با جیغ گفتم:- رویین! خندید و با خنده گفت:- جان! واقعا عجیب تر از شما دخترا ندیدم! همین الان دو برابر این داره اون پایین ازت خون میره ولی به تخمته! بعد سر این چهارتا قطره این طوری زرد کردی! ببین چقدر حالت بده که الان دستم کامل رو سینه هاته ولی هنوز نفهمیدی!:

دوباره مشت کوبیدم به سینه اش و گفتم:- منو مسخره نکن. اونو نمی بینم. اینو دارم میبینم! دستتم بردار! همون طور که ریز ریز می خندید گفت:- دستم جاش خوبه! نای این که جوابشو بدم نداشتم. فقط بی جون زل زدم به پنجره و سعی کردم به اون خونه، به بلایی که سردستم آوردم فکر نکنم. فشار دست رویین روی انگشتم عادی شده بود، فقط خیلی زق زق می کرد و می سوخت. - دل آ؟ هومی کردم...

با ته خنده توی حرفش گفت:- زنده ای؟ لب زدم:- زهرمارا!:

گفت:- ببین میخوام دستمو از روی زخمتم بردارم. احتمال نود درصد خونریزی بند اومده ولی با این حال احتیاط شرط عقله. چشماتو ببند. کاری که گفته بود رو انجام دادم.

اروم دستمو از روی شونه اش برداشت و بعد فشار دستش روی زخمم کم شد و حس کردم گازو از روی زخمم زد کنار. نمی خواستم چشمامو باز کنم. رویین هم هیچ حرفی نمی زد.

بعد از چند لحظه سرمای یه چیز خنک رو اطراف زخمم حس کردم. پرسید:- دل آ، ممکنه زخمتم بخیه بخواد. نخ بخیه داری؟ - دیوونه شدی؟ خندید و گفت:- من دل و روده بخیه زدم بچه. تو عملیات وقتی یه جای آدم پاره میشه وقت برای دکتر و این سوسول بازی نیست! باید بدوزیش تموم شه بره! اینهاها، نخ بخیه هم داری. جیغ کشیدم و گفتم:- نه!:

انگار داشت خیلی تفریح می کرد. صداهش جوری بود که قشنگ مشخص بود نیشش بازه. پرسید:- چرا؟ یکم درد داره فقط! زود تموم میشه! با حرص گفتم:- پوست نازک و حساس منو با پوست خودت و بقیه همکارات یکی می کنی؟ جاش میمونه! صد سال سیاه نمیخوام بخیه بزنی، ترجیه میدم از عفونت بمیرم تا این که چندتا جای دوخت بد شکل روی دستم بمونه. الکی داشتم چونه می زدم. رویین دستمو بسته بود! فقط داشت چرت و پرت می گفت منو بترسونه. با گیره باندا رو محکم کرد و بعد دستمو توی دستش گرفت.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم. آرام با دست دیگه اش مژه هامو لمس کرد و گفت:- باز کن چشماتو. اخم کردم و گفتم:- خونا رو پاک کردی؟ خط مژه هامو ادامه داد و دستش رفت لا به لای موهام. جواب داد:-

- اره باز کن. چشمامو باز کردم باند بزرگی دور انگشتم پیچیده بود. با حسرت گفتم:- جاش میمونه. با خنده گفتم:- اره چچورم! با حاضر جوابی گفتم:- اشکال نداره. برای بودن با ادمی که نقطه نقطه تنش زخمه یه جای زخم کوچولو لازمه! سر تکون داد و با نیش باز گفتم:- در واقع برای بودن با من خیلی صافی! باید بزمن سیاه و کبودت کنم تا یکم تعادل برقرار بشه. دستامو انداختم دور گردنش و همون طوری خیره توی چشماش گفتم:- دلت میاد؟ :

لبخندش غمیگین شد و صادقانه گفتم:- نه! لبخند فاتحانه ای کردم و گفتم:- چرا پس حرف الکی می زنی پسرم؟ تو دلت نمیاد حتی یه خط روی من بیوفته. سری تکون داد و گفتم:- آره دیگه زورم بهت نمیرسه! با شیطنت گفتم:- حتی میتونم بهت زور بگم! سری به تاسف تکون داد و گفتم:- اگه پررو نبودی که این جا نبودی. درد داره دستت؟ لوس سرمو بالا پایین کردم و گفتم: :

اره! بوسش کن خوب شه! باورم نمی شد دارم چنین چیزی رو به رویین میگم. یه روزی فکر می کردم این قدر با رویین صمیمی بشم که از این شوخیای اوس باهاش بکنم؟

نه!

جواب یه نه قاطع بود! فکر می کردم رویین اگر رام هم بشه باز اون وحشی بودن رو توی خودش داره.

اما این طوری نیود.

اون وحشیگری یه نقاب بود! رویینی که پشت این نقاب خودشو مخفی کرده بود یه مرد معمولی و آرام و شوخ بود. تک خنده تمسخر آمیزی کرد و گفتم:- دیگه فرمایشی نداری؟ با خنده گفتم:- چرا یه کار دیگه هم باید بکنی. دستاشو گذاشت دو طرفم روی اوپن، بهم نزدیک شد و با تفریح گفتم:- دیگه چی؟ - بغلم کن ببرم توی اتاقم:.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفتم:- چشم! حتما! دستور بده بانو! کیه که اجرا کنه. و بعد دستاشو از روی اوپن برداشت و ازم دور شد! معترض گفتم:- عه! رویین! من مجروحم الان! قهقهه ای زد و همون طور که ازم دور می شد گفتم:- اوهوع! مجروح! عزیزم تو مجروح نیستی، نهایتش اوخ شده باشی! زدم زیر خنده! بیشعور!

از اوپن که اومدم پایین سرم گیج رفت و مجبوز شدم خم بشم تا خون به مغزم برسه. رویین گفتم:- کم خون شدی. برم شکار؟ با حرص گفتم:- نخیر! پروتئین بسته بندی شده و کاملاً بهداشتی توی یخچال دارم. لازم نیست بری نسل کشی! :

غرغری کرد و نشست روی یه صندلی و از دور بهم خیره شد.

با احتیاط زمینو نگاه کردم. خونی روی زمین نبود. پاکشون کرده بود همه رو. حتی دستامالا رو هم لا به لای پاکتای گاز استریل مخفی کرده بود.

از همون دور گفتم:- میدونی طنز تلخ کجاست دل ا؟ منتظر نگاهش کردم. با خنده تلخی گفتم:- من از خون می ترسیدم. فوبیا داشتم. وقتی می دیدمش مثل الان تو حالت تهوع می گرفتم و سرم گیج می رفت. می مردم و زنده می شدم. فرآیند تبدیل بچه ریقویی که حتی از خون هم می ترسید به یه قاتل جانی فرآیند آسونی نبود. نمیدونستم چی باید بگم. با محبت نگاهش کردم و لب زدم:- به نیمه پرش نگاه کن! پوزخندی زد و گفتم:- نیمه پر لیوان؟ شاشیدن تو لیوان دادن دستم! به نیمه پرش نگاه کنم؟ :

زدم زیر خنده.

با خنده گفتم:- اه حالمو بهم زدی. بیا ناهار! از جا بلند شد و اومد توی آشپزخونه. پرسید: اون سالاد کثافتو که نمیخواهی به خوردم بدی؟ با حسرت به سالاد شیرازی که درست کرده ب. دم نگاه کردم. توش خون ریخته بود! برش داشتم و همون طور که میریختمش سطل زباله خطاب به رویین گفتم:- چه خوشمزه شدی امروز! صندلی رو برام کشید و هم زمان که اشاره می کرد بشینم گفتم:- خوشمزه دوست نداری؟ قبل از این که بشینم رفتم جلو، رو پنجه پام بلند شدم و کوتاه بوسیدمش و گفتم:- من همه ورژناتو دوست دارم بچه ام. اجازه نداد بشینم، دستشو دورم حلقه کرد و با اشتیاق لبامو بوسید! خیلی با اشتیاق!

از اون بوسه ها! از اون که جلوی بچه ها همیشه انجامش داد! حتی جلوی بزرگ سالاهم همیشه انجام داد! از اون که ضریان قلب آدمو می برن روی دو هزار و نفس رو به شماره میندازن! و کاری میکنن تو ذهنت بگی، اوپس... الان دیگه وقتشه!

مرتیکه بی شرف!

وقتی ولم کرد گیج و منگ نشستم روی صندلی و با نفس نفس پرسیدم:- این چی ... بود؟ لبخندی زد و هم زمان که می رفت سمت بشقابا تا برشون داره و توشون غذا بکشه گفت:- خوردنی شدی یه لحظه! تموم بند بند تنم نبض می زدم. نرمی لبها و زیبوش هنوز روی لبام حس می شد! معترض گفتم:- این مال میز غذا خوری نبود! - پس مال کجا بود! با حرص گفتم:- مال تخت! از اون بود که هر دو طرف خودشونو برا شیش راند سکس بی وقفه آماده کردن! :

با خنده گفت:- عزیزم یه چند لحظه به سکس فکر نکن! جدای از عزیزم گفتنش خیلی خیلی خیلی به دلم می نشست و قشنگ با روانم بازی می کرد حرفش خیلی بهم فشار آورد. با حرص گفتم:- تو یه کاری می کنی که به سکس فکر کنم! وگرنه من که مثل یه بچه عاقل و سر به زیر نشسته بودم این جا غرغرمو می کردم! با بشقاب غذا و ظرف ترشی اومد نشست رو به روم و با خباثت بهم خیره شد! خودش اصلا انگار نه انگار!

چرا این قدر مقاوم بود این بشر؟ برام یه لیوان آب ریخت، گذاشتش جلوم و منظور دار گفت:- آب بخور! با حرص گفتم:- رویین! خندید و گفت: :

- قیافشو! جوجه رنگی هورنی! با حرص قاشقو فرو کردم بین برنجا و گفتم:- یه بار که پرپود نیستم این کارو باهام بکن تا بهت بگم یه من ماست چقدر کره داره! با شیطنت گفت:- پرپود مانع نمیشه! برای یه سامورایی همه جا ژاپنه! جواب دادم:- قطعاً نمیخوام اولین باری که باهم میخوابیم پرپود باشم! متحیر گفتم:- واقعا داری بهش فکر می کنی؟! دل آ اونقدرام واجب نیست! دیگه عصبی شدم، از جا پاشدم و گفتم:- بیا بریم بالا! بحث بسه! از اولش نباید منو اون طوری می بوسیدی!:

خندید و گفت:- بشین جو گیر نشو. این سم چیه پختی؟ داشت استانبولیمو می گفت. ظاهرش خیلی داغون بود. هر چی که بگی توش پیدا می شد!

پشت چشمی نازک کردم و نشستم سر جام و گفتم:- دلتم بخواد! دست پنچول من سمم باشه باید بخوری! یکم با قاشق زیر و روش کرد و بعد با حالت دلداری دهنده ای انگار خطاب به خودش گفت:- من معده قوی ای دارم! خدایا اصلا براش مهم نبود باهام چند لحظه قبل چیکار کرده. من چرا داشتم آتیش می گرفتم پس؟ پوف کلافه ای کشیدم و یه قاشق از استانبولی رو گذاشتم دهنم!

و خدایا!

خیلی داغ و بود و خیلی در کمال تعجب خوشمزه! خیلی خیلی مزه اش باحال بود! خطاب به رویین گفتم:- میتونی نخوری! تا دو روز قبل آهو و گوزن و کبک بدون نمک میخوردی، حالا ایرادگیر شدی برای من؟:

چشمکی زد و یه قاشق از غذاشو خورد! با رضایت خیره شدم بهش. مشخص بود دوست داشته. ولی چیزی نگفت و بی حرف مشغول خوردن شد. با طعنه گفتم:- سم بود که؟ چرا داری میخوری؟ نیشخندی زد و گفت:- فقط چون گرسنه امه! همین! غرغر کردم:- آره ارواح عمه ات. خندید و چیزی نگفت. گفتم:- فردا میخوام برم خرید. تو هم باید باهام بیای. میخوام کلی وسیله بار کنم. باید لباسای زمستونی بخرم خیلی سرد شده. تو هم باید بخری، میخوام استایل مورد علاقه امو ببوشی. راستی رویین تا حالا کت و شلوار پوشیدی؟ پوکر نگاهم کرد و گفت:- نه من از اول زندگی تا حالا فقط برگ پوشیدم! بقی زدم زیر خنده و گفتم:- نه دیوونه! تا هجده سالگی که آدم لاغر و ریقوعه. بعد از اون جریاناتو میگویم. یه کت و شلوار مشکی با کروات و پیرهن زغالی مات. موهاتم نصفشو ببندی نصفشو باز بذاری، ته ریشتم بذاری مثل الان باشه، اوففف! حتی تصورشم باعث میشه موهای تنم سیخ بشه. خونسرد جواب داد:- میتونی بری یه بار بی بخری و لباس تنش کنی. من صد سال سیال چوب لباسی متحرک تو نمیشم! با حاضر جوابی گفتم:- میشی عشقم به موقعش میشی. کلی نقشه ها برات دارم! با تمسخر نگاهم کرد. د من اگه نقشه هامو عملی نمی کردم که دلپار نبودم!

با حالت اطمینان نگاهم کردم که ابروی بالا انداخت و گفت:- پروژه دیزنی رو کی ضبط می کنی؟ این جا ضبط می کنی یا باید بری آمریکا؟ چشمکی زدم و گفتم:- بحث عوض کردی ولی اشکال نداره. این جا ضبطش می کنم. باید یه استودیوی خوب پیدا کنم شاید باید بریم به خاطرش تهران. استودیوی که تهران سراغ دارم کارش حرف نداره. سری تکون داد و گفت:- قسمت ساز دهنیشو نوشتی؟ لبخندی زدم و گفتم:- بله بله! دیشب! سری تکون داد و گفت:- خوبه. برام بزنش. سری به نشونه باشه براش تکون دادم و گفتم:- رویین؟ یه سوال بپرسم؟ سر بلند کرد و بهم خیره شد. گفتم:- چرا شبا پیش من نمیخوابی؟ شب اول خیلی خوب بود. ولی بعد از اون همشورفتی کلبه ات. عمیق نگاهم کرد و گفت:- دارم تعادل برقرار می کنم. لبخندی زدم و گفتم:- تعادل؟ یعنی فکر می کنی ممکنه ازم زده بشی که شبا روم دور می مونی؟ سری به نشونه نه تکون داد و گفت:- تعادل برای وقتایی که نیستی. کل روزم با توام. ممکنه این توی ذهنم جا بیوفته که تو همیشه هستی. نمیخوام بهت عادت کنم. بادم خوابید!

آهی کشیدم و گفتم:- این تعادل برای وقتی که من کلا بخوام ول کنم برم و پشت سرم نگاه نکنم. این غیر ممکنه. شمرده شمرده گفت:- دوباره شروع نکن این بحث به اندازه کافی فرسایشی هست. حرفامونم زدیم باهم. هر جفتمون هم می دونیم این اتفاق دیر یا زود می افته. معترض گفتم:- من ولت نمی کنم. تو رو هم با خودم می برم آمریکا بری یوجینو ببینی. بعدشم اچیانا اگر دور شدیم از هم عصر عصر ارتباطاته قربونت برم! هر روز بهت زنگ می زنم و دیوونت می کنم. پوزخندی زد و گفت:- چه برنامه ریزبهم کردی برای خودت! یه جوری بود انگار اصلا قرار نیست کاری که میگو انجام بده. مخصوصا قسمت مربوط به یوجینو.

پرسیدم:- مگه نمیخوای بری دیدن یوجین؟

قاطع گفت:- نه! - چرا!!!!!!؟ جواب داد:- اون چا یوجینه؟ من دیگه رویین نیستم. من مردم! عصبی گفتم:- ما قبلا راجع به این قضیه بحث کردیم. جواب داد:- حقیقته دلدار. نمیخوام اون پیرمردو آخر عمری از خودش نا امید کنم. نمیخوام بتی که از من توی ذهنش بشکنه. نمیخوام از خودم و از زندگی بیزارش کنم. بذار یا فکر کنه مردم، یا فکر کنه یه گوشه از دنیا دارم پیانومو می زنم. نمیخوام تا حد خوار و خفیف شدنم رو ببینه. باهاش بحث کردم:- چه خوار و خفیفی؟ میگم فوق العاده ای الان! منم از پیانو یه چیزایی سرم میشه خیر سرم، دارم بهت میگم حتی همین الان میتونی بری توی بهترین آموزشگاه تهران تدریس کنی. سری تکون داد و گفت:- به الان میگی فوق العاده؟ باید رویین ده سال پیشو می دیدی. :

حرفی گفتم:- خودت داری میگی. ده فاکینگ ساله تو پیانو نزدی. انتظار چی از خودت داری؟ بتهوون؟ باید تمرین کنی. امروز هر چی می زدی عالی بود. بخدا دارم راستشو میگم. حرف نداشت رویین. با حالت اخطار آمیز و قاطعی گفت:- بحث نکن دلدار. من تصمیمم گرفتم. دیت به سینه شدم و گفتم:- منم گرفتم. نفرستم پیش یوجین دلدار نیستم. باید یه بفر تو رو پرت کنه ته دره تا بتونی پرواز کنی. این کنه این لبه ایستادی و می ترسی بالاتو باز کنی هیچ کمکی بهت نم یکنه. بی توجه به حرف من گفت:- سخنرانی نکن. جواب دادم:- سخنرانی نمی کنم. حالا بین. از امشب باید بیای پیش خودم بخوابی. روی تخت من، درحالی که مثل شب اول دستاتو دورم حلقه کردی. میخوام باهاش بخوابم.:

سری تکون داد و گفت:- تو هم باید عادت کنی. این چند روز خیلی بغلی شدی. دستامو گذاشتم زیر چونم و گفتم:- دوست دارم به بغل تو عادت کنم. به آغوش گرمت... وقتی سرم روی سینه اته و صدای قلبتو زیر گوشم میشنوم حس می کنم بالاخره جاییم که بهش تعلق دارم. جوابی بهم نداد. می دونستم آخر حرف حرف خودش. آهی کشیدم و گفتم:- دل سنگم بود تا حالا آب شده بود. تک خنده ای کرد و گفت:- اینو باید وقتی گیر دادی به یه مرد جنگلی وحشی متحجر در نظر می گرفتی نه الان. با لذت گفتم:- مرد جنگلی متحجر، میدونی الان چی دلم میخواد؟:

پر سوال نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:- باهم بریم شنا. شونه ای بالا انداخت و گفت:- الان که نمیشه، آدم عاقل با شکم پر نمیره شنا. عصر هم هوا به شدت سرد میشه. فردا بیا طرفای طهر بریم. لبخندی زدم و گفتم:- عالیه. ساعت ده و نیم و اون طرفا منتظرتم. بریم دریا یا همین برکه خودمون خوبه؟ برکه خودمون. جنگل خودمون. هر چیزی که این اطراف بود میم مالیکیت گرفته بود برای هر جفتمون. روی تک تک درختای این تعصب داشتیم.

جواب داد:- دریا بخوایم بریم دیر میشه. بریم همین برکه خودمون. لبخندی بهش زدم و گفتم:- عالیه.:

به زیتون زد سر چنگال و گفت:- راستی خیالت راحت باشه. دیگه هیچ کس قرار نیست بریزه این جا بخواد ما رو بکنه تو گونی. میتونی راحت هر جا بخوای بری. اگر کسی رو هم دیدی به من بگو تا پیام پارش کنم. - خیلی مطمئنی انگار. جواب داد:- گفتم نگهبان بذارن اول دوتا جاده. کسی حتی به این جا نزدیک هم نمیشه. خیلی باحال شده بود. دوست پسر نظامی داشتن هم دنیایی داشت.

اونم آدمی که این قدر خرس می رفت که به دستورش دو طرف جاده منتهی به خونت رو سریاز و نگهبان میذاشتن که کسی وارد نشه. با این که از شغل روپین خوشم نمی اومد و خیلی به نظرم بی رحمانه بود اما اولین باری بود که عمیقا حال کردم با کاری که داشت.

می دوسنتم به خاطر بازی کردن با جونش این قدر ارتقا درجه گرفته که حالا میتونه دستور بده براش سریاز بذارن ولی بازم ته دلم غنچ می رفت..

روپین به گفته خودش از مردن هیچ ترسی نداشت.

اگر چیزی هم گذاشته بود به خاطر من بود.

برای نجات و حفظ جون من. :با علاقه نگاهش کردم و گفتم:-: یه سوال دیگه بپرسیم؟ جواب داد:- نه! بذار این چهارتا لقمه آخر کوفتم نشه. خندیدم و گفتم:-: دلتم بخواد دختر زیبا و خوش صدایی مثل من داره برات حرف می زنه. جواب داد:-: اگه باز نمیخوای منو فشاری کنی بپرس. نیشخندی زدم و گفتم:-:دیگه اون قدرم بی شعور نیستم. میخواستم درباره شغلت تو پادگان بپرسم. اون جا چیکار می کردی?:

اخم متفکری کرد و گفت:-: قبلا بهت گفتم. من مرزبان بودم. دستور گرفته بودم هر کسی رو دیدم که داره باشو میذاره اون طرف مرز با تیر بزنم. بجز اینا ماموریت هم میرفتم. ماموریتایی که هر کسی نمی رفت و ریسکی بودن رو می دادن به من. با حرص گفتم:-: بله در جریان این شغل شریفتون بودم. لبخندی زد و شونه بالا انداخت. آهی کشیدم و گفتم:-: روپین. تو اگر بلایی سرت بیاد، دستت زخم بشه، سرما بخوری حتی، یا یه سردرد ساده! هیچ فرقی نمی کنه. هر بلایی سرت بیاد من دیوونه میشم. من توی اون ده روز روزگار سگ کشیدم. تکیه داد به پشتی صندلی و با لذت نگاهم کرد. ادامه داد:-: خوابی که درباره ات دیدمو یادته؟ سرشو به نشونه آره تکون داد. گفتم:-: یادته گفتم دیدم قلبم توی وجود تو شروع به تپش کرد؟:لبخند مهربونی نشست روی لبش و سر تکون داد. دوباره گفتم:-: اون فقط خواب نبودا. روپین من یه بخش بزرگی از وجود خودمو، قلبمو، تیکه های روحمو دادم به تو. حواست هست؟ یه دفعه آرنجاشو گذاشت روی میز و پرسید:-: داری میگی اگر یه بلایی سر من بیاد اون تیکه هایی که از وجود توهستن با من میمیره؟ مثل خودش آرنجامو گذاشتم روی میز و گفتم:-: اره. بذار رک بگم بهت روپین. نمیگم اگر تو بمیری میمیرم. این مزخرف خالصه. اما روحا فلج میشم. شاید این بهترین توصیف باشه. راه میرم، غذا می خورم، زندگی می کنم، اما یه تیکه هایی از وجودم مرده. قلبم مرده. تا بیاد ترمیم بشه، تا بیاد حال خوب بشه چند سال طول می کشه. خوب نمیشم هیچ وقت، دیگه این دلپاری که الان هستم نمیشم، فقط یه شبیه از دلپار میشم. نمیدونم میفهمی یا نه. توی سکوت فقط دستشو زده بود زیر چوئش و نگاهم می کرد. خودشم نمی دونست چقدر برام مهمه. عشق من در حد یه کراش ساده یا یه عشق دم دستی نبود. عشق من چیزی ورای یه حس بود. خودمم حتی درکش نمی کردم، حس من جون داشت، زنده بود، شده بود یکی از ارگان های بدنم! توی مدت کم ریشه دوونده بود تو وجودم، رفته بود توی دی ان ای ام. نمی دونستم چطوری ممکن بود این قدر یه نفرو دوست داشته باشم.

نفس عمیقی کشید و لبخند غمگینی نشست روی لباش. آروم زمزمه کرد:-: یهویی تو از کجا وسط زندگی سگی من پیدات شد دل آ?:

لبخندی بهش زدم و گفتم:-: اینو من باید بپرسم! چند لحظه بهم خیره شدیم. یه چیزی رو خوب می دونستم.

تاریخ زندگی من به دو قسمت تبدیل شده بود. قبل از ورود روپین به دنیا، و بعد از اون!

سرم روی پای روپین بود و داشتم توی اینستا می چرخیدم. در واقع داشتم کس چرخ می زدم چون خلسه سر انگشتای روپین بین موهام و خیرگی نگاهش روی صورتتم اجازه تمرکز بهم نمی داد.

چقدر خوب بود به نفر این طوری با موهای آدم بازی کنه. این طوری به آدم نگاه کنه جوری که حس کنی همه چیز چقدر سر جای خودشه. چقدر همه چیز امنه چقدر همه چیز درسته و زندگی چقدر قشنگه! دیروز قرار بود پرید آشغال من تموم بشه و بریم شنا ولی هنوز مثل آبشار نیاگارا می اومد و داشت دیگه یه هفته می شد. کل برنامه های خفنم رو ریخته بود بهم.

روپین به حرفم گوش نداده بود و شبا رو هنوز بر می گشت کلبه خودش. دیشب اجازه داد من بخوابم و باور کنم پیشم میمونه و بعد از این که خوابم برده بود ول کرده بود و رفته بود. البته به خاطر همین کارش مجبور شد تا همین الان غرغرای منو تحمل کنه!

خلاصه که علیرغم همه روتین بودنش، علیرغم همه روزمرگی هایی که داشتیم بازم برام بودن کنار روپین هیجان انگیز بود.

تازه داشتیم می فهمیدم زندگی یعنی چی! تازه داشتیم طعم شیرین یه لایف استایل خوب رو می فهمیدم.:

تموم گوشیم شده بود سلقی هام با روپین. لامصب از این که ازش عکس بگیرم خیلی بدش می اومد. منم عاشق این بودم که حرصش بدم و این شد که حدود بیست تا عکس باهم داشتیم.

انقدر این بشر جذاب می افتاد توی عکس که دلم می خواست برای خودمون بمیرم!

تا این حد به هم می اومدیم. یه عکس داشتیم از خودمون، سرمو گذاشته بودم روی شونه روپین و روپین داشت یه کتاب درباره موسیقی می خونده. حواسش نبود دارم ازش عکس میگیرم. کادر عکسو تنظیم کردم، زل زدیم به نیم رخ روپین و عمیق نگاهش کردم و عکس گرفتم.

با صدای عکس به خودش اومد و خیره شد به من. توی اون حالت هم یه عکس دیگه گرفتم. و این عکسا این قدر قشنگ شده بودن که سیر نمی شدم از دیدنشون. البته این رو هم بگم. پیانوی دوست داشتنی و قشنگ و سفیدم حالا شده بود نفرت انگیز ترین وسیله این خونه!

می خواستم برم بشکنمش!

شده بود هووی من!

روپین از هر دوازده ساعتی که پیش من بود شیش ساعتشو می نشست پشت پیانو. اگر نمی رفتم یه گرمی بریزم که تمرکزش بخوره بهم ل نمی کرد! تا الی ماشالله ادامه می داد. غرق لذت بودم و توی خلسه که یهو یه نوتیف بالای گوشیم اومد. عادل بود:- شرمنده اتم ولی مجبور شدم مامان و بابا رو بیارم خونه ات! خیلی نزدیکیم. اگر پارتی ای چیزی گرفتی جمعش کن و بشو دختر خوبه مامان و بابا چون از دستت حسابی شکارن!:

پشمام ریخت.

یه آن حس کردم از بیرون صدای لاستیک ماشین میاد.

لب زدیم:- گامون زایید روپین! ابروی بالا انداخترسید:- چی؟ گفتم:- این صدای چرخ ماشینی که داره میاد مال خانواده. مامان و بابا و عادل! گفت:- اویس! سریع از جا بلند شدم و هول شده گفتم:- اویس حق مطلبو ادا نمی کنه. بروب الا روپین. برو بالا! زود باش:-

سریع بلند شد و گفت:- میرم کلبه ام! با ترس گفتم:- دیوونه ای؟ میبینت! فکر کن می بینن یه مرد داره از خونه دخترشون میاد بیرون! باید کلی جواب پس بدم. برو بالا تو اتاق من. صدای پا شنیدی توی حموم قایم شو! عصبی گفتم:- دلپار! با التماس گفتم:- برو دورت بگردم. یکم که جو آروم شد یه جوری از اون جا میارمت بیرون. الان برو لعنتی! برو الان می بینت. ماشین بالا رو دیدم که داشت نزدیک و نزدیک تر می شد!

روپین با لجبازی گفت:- نمیخوام! منو بهشون معرفی کن:- دستشو گرفتم و رفتم سمت پله ها و همزمان با جیغ گفتم:- وات؟ این دیگه واقعا حتی برای مامان و بابای منم قفله. برو روپین، برو عزیزم. اتاق من همه چیز داره، اصلا بهت سخت نمیگذره. درو اصلا از تو قفل کن. باشه؟ به زور و کشون کشون بردمش از پله ها بالا و هولش دادم توی اتاقم.

کوتاه بوسیدمش و گفتم:- سخت نگیر. و بعد جلوی چشمای شاکیش درو بستم و تکیه دادم به در. با خیال راحت نفس حبس شده امو دادم بیرون و راه افتادم سمت پله ها.

همون طور که می رفتم پایین مامان و بابا رو دیدم که هر کدوم از ماشینای خودشون پیاده شدم. عادل پشت فرمون ماشین بابا نشسته بود و افتاده بود جلو تا راهو نشونشون بده. پوزخندی به وضعیت به وجود اومده زدم. چه کثافتی بود!

این زن و مرد حتی حاضر نبودن هم دیگه رو برای چند ساعت توی اتافک ماشین تحمل کنن. بعد دوتا بچه پس انداخته بودن و رها کرده بودن توی جامعه.

هوففففففففففففففففففففف! از قیافه هاشون پیدا بود آماده ان کلی داد و قال کنن. مامان چهره اش کبود شده بود و با حرص به در ورودی خونه ام نگاه می کرد. بابا شقیقه هاشو می مالید و مشخص بود باز عصبی شده و سرش درد گرفته:- دختر نا خلفشون که به هیچ حرفی گوش نمی داد حالا اومده بود وسط یه جنگل که سگم پر نمی زدنه خونه ساخته بود و زندگی می کرد بی اون که هیچ کسی از جاش با خبر باشه.

من اگر می رفتم وگاس و یه رقاص استریپر می شدم کمتر عصبانیشون می کرد تا این قضیه. پوزخندی زدم و رفتم دم در استقبال!

البته استقبال اون به اصطلاح والدین که نه، استقبال عادل. خیلی وقت بود ندیده بودمش. داداش خوش تیپ و جذابم قدم تند کرد به سمتم و تو کسری از ثانیه توی آغوشش بودم.

لبخندی زدم و گفتم:- دلم برات تنگ شده بود کره بز! محکم تر بغلم کرد و گفت:- بی معرفت بی شعور! ای جانم. بغض کرده بود. تا اومدم یه چیزی در جوابش بگم مامان با صدای عصبی ای داد زد:- چه غلطی کردی دلپار؟ چه غلطی کردی؟

ابرویی بالا انداختم و بی اون که از بغل عادل جم بخورم خطاب بهش گفتم:- اینا رو کجا بار کردی آوردی؟ پتی زد زیر خنده و گفت:- شرمنده جیگرم. من مثل خیار فروختمت! حالا منم آفرود دارم! مدلت از مال تو بالا تره. هینی کشیدم و گفتم:- خیییلی آدم فروشی! می گفتم من خودم برات میخری... دلپار! این دفعه صدای بابا بود.

خطاب به عادل گفتم:- گندت بززن! دارم برات بزمجه! و بعد رو کردم سمت مامان و بابا و گفتم:- سلام بر موسیو و مادام شرافت! مامان با حرص گفت:- سلام و زهر مار! پتی زدم زیر خنده و گفتم:- فشار نخورید. بیاید داخل. بیاید. دست عادل گرفتیم و کشیدیم تو. مامان پشت سرم اومد و تند تند غرغر کرد:- تو احمی چیزی هستی؟ وسط این جنگل؟ اومدی این جا خونه ساختی؟ اگر بمیری هیچ کس نمی فهمه! تو عقل داری اصلا توی سرت؟ برگشتم و گفتم:- واقعا رو مود دعوا نیستم مامان! روز خیلی خوبی رو شروع کردم و حالم خوبه. لطفا خرابش نکنید این انتخاب منه کسی هم نمیتونه توش دخالت کنه. خواستم برم توی آشپزخونه که دیدم بارونی بزرگ روی مبله!

یا خدا! کاملا حتی از فاصله هزار کیلومتری هم مشخص بود مردونه ست:- قلبم رفت روی زار.

گندش بززن. چرا حواسم به این چیزا نبود.

رو به روی همون مبل دوتا فنجون قهوه نیم خورده بود، توی سینک بشقابای صبحانه امون روی هم چیده شده بود با دوتا استکان چایی. حتی موبایل یازده دو صفر رویین هم روی اوپن بود!

اولین کسی که دیدش عادل بود! ابرویی برام بالا انداخت و مودیانه نگاهم کرد.

التماس آمیز نگاهش کردم که خفه شه اما کار از کار گذشته بود. که یه آن بابا گفت:- این پالتوی مردونست؟ اومدی این جا کثافت کاری؟ خب این واقعا شرم آورد بود.

من یه عمر با مامان و بابا مقابله کرده بودم و براشون رفته بودم روی منبر برای روابط باز شون و گفته بودم سعی می کنم به هیچ طریقی شبیه شما نشم. حالا اومده بودن خونه دخترشون وسط جنگل و لباس مردونه پیدا کرده بودن. تا اومدم یه داستانی جور کنم و ماست مالیش کنم عادل گفت:- قبل از این که دهننتو باز کنی و هر کاری خودت و اون زن انجام میدید و

به دلپار من نسبتش بدین باید بگم اون پالتو مال منه. و دلپار هنوز ازش استفاده می کنه چون خیلی گرمه. الهی قربونت برم داداشم. الهی درد و بلات بخوره فرق سرم!

نجاتم داد و حالا باید دنبال جواب می گشتم که به خودش بگم.

بابا با عصبانیت گفت:- حرف دهننتو بفهم عادل! عادل با بی قیدی گفت:- تو اول حرف دهننتو بفهم که چی میخوای به دخترت ببندی بعد بیا تا باهم صحبت کنیم. از جواب غرابی که داد دلم خنک شد. مامان به دفاع از بابا گفت:- با پردت درست صحبت کن! عادل هم گفت:- پدرم با خواهر من درست صحبت کنه تا منم باهاش درست حرف بزنم. حوصله دعوا و داد و قال نداشتم. میانجب گری کردم و گفتم:- بسه من خراب یا درست دختر خودتم بابا. اومدی این جا برای چی؟! چهره اش کبود شد. از تیکه ای که بهش انداخته بودم جا خورده بود. با حرص گفت:- کثافت کاری هاتو به من نسبت نده! من هر کاری هم می کنم دلیل دارم. غش غش خندیدم و گفتم:- بله بله دلیل داری پدر جان! مثلا دوست دختر داری. هممونم میدونیم! مامانم میدونه! برای این کارت هم دلیل داری! دلیلمت موجهه! یا مثلا برمیاداری تعطیلات آخ هفته رو میری پاتایا! دلیل هم داری! داری میری دنبال علم و دانش! میری طب سوزنی یاد بگیری احتما... با سوزش صورتت به خودم اومدم!

بهم سیلی زده بود! عادل به دفاع از من اومد ایستاد جلوم و با اخم نگاه کرد به بابا. صورتمو برگردونم سمت بابا و گفتم:- ممنون! هدیه خوبی بود بابا جون! دستت درد نکنه راضی به زحمت نبودم! بابا خواست حمله کنه طرفم که عادل گرفتش و مامان جیغ کشید:- فرزادا! لبخند نشست روی لبم!

من همیشه طبقه پایین که آهنگ میذاشتم و صداشو معمولی می بردم بالا حتی توی حموم طبقه بالا هم میشنیدم صداشو. و این یعنی رویین داشت میشنید!

این یعنی داشت حقیقت تلخ و کثافت زندگی منو می فهمید! خانواده سمی و بیخودمو داشت به عینه می دید!

خطاب به بابا گفتم:- چیه؟ دردت اومد؟ حقیقت تلخه بابایی! مخصوصا اگه از زیون دخترت بشنوی! عادل با خشم گفت:- بسه دلپار! گفتم:- نه! چیچیو بسه؟ نیومده شروع کرده به من انگ زدن! به دخترش! باید جوابشم بشنوه! حالا که رویین داشت میشنید باید درست حسابی میفهمید این جا چه خبره! رو کردم به مامان و گفتم:- تویی که داری از این آدم دفاع می کنی خبر داری داره باهات چیکار می کنه؟ هیچ میدونی تو زندگیت چه خبره؟ میدونی من به خواهر کوچولو دارم؟

مامان خشکش زد! چهره بابا سرخ شد و این بار واقعا حمله کرد به من و حتی عادل هم نتونست جلوشو بگیره!

شدت سیلیش انقدر زیاد بود که پرت شدم روی زمین و سرم محکم خورد به کف سالن! تا چند لحظه گیج و منگ بودم.

تمرکزمو که بدست آوردم دیدم عادل بابا رو گرفته و داره هولش میده.

بلند داد کشید:- یع بار دیگه دستت روی دلپار من بلند بشه تموم پته اتو برای بابا بزرگ میریزم روی آب! فقط یه بار دگه انگشت کوچیکه ات به خواهر من بخوره تا بفهمی چه کارایی از من بر میاد! بابا داد کشید:- هیچ غلطی نمی تونی بکنی! عادل داد زد:- امتحان کن مرتیکه! مامان به پهنای صورت اشک می ریخت!

می دونست بابا داره بهش خیانت می کنه. به تخمش هم نبود چون خودشم خیانت می کرد!

هر جفتشون از هم خبر داشتن و کاری به کار هم نداشتن. اما بچه؟! این دیگه برای مامان قفل بود!

فکر نمی کرد بابا یه بچه دیگه از یکی دیگه داشته باشه! پوزخند زدم و از جا بلند شدم.

بلند خطاب به مامان جوری که بابا هم بشنوه گفتم:- این یه چشمه از شیرین کاریای شوهرت بود مامان خانوم! فقط یذره اش! یه ذره کوچولو! خودش... بابا داد زد:- خفه میشی یا بیام خفه ات کنم دلپار؟ عادل هولش داد عقب و گفت:- حواست به خودت باشه فرزند شرافت! پای دلپار بیاد وسط من هر کاری می کنم حتی پدر کشی! فکر نکن نمیدونم با اون مرتیکه فریدون چه نقشه ای ریختید و چجوری میخواید یکی از شرکتاتونو باهم ادغام کنید!

فکر نکن نمیدونم اومدی این جا مجبورش کنی بشینه سر سفره عقد و بله بده به اون پسره ريقو که شلوارشم نمیتونه بکشه بالا!

کور خونديد! خود دليارم بخواد من نميدارم!:

مغزم داشت سوت می کشید! پس دلپش این بود؟ به خاطر همین یاد من افتاده بون؟

اشک به شچمام نيستر زد! ناباور رو کردم به بابا و گفتم: - جدا؟ اومديد اين جا که منو بريد پای سفره عقد؟ بابا با چهره کبود نگاهم کرد. با تمام توان جيغ کشيدم: - مگه من مثل توام؟ ازدواج تجاری کنم؟ مثل مادرم به خاطر پول با يه آدم آشغال بخوابم؟ به خاطر پول بچه درست کنم؟ منو چی فرض کردی؟ ديگه زده بود به شچمام!

ديگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم! جيغ کشيدم: - يه عمر روم نمی شد تو مدرسه بگم مامان و بابام کين از بس شماها گند زده بوديد! از بس همه عالم و آدم می دونستن چه آدمای بيخودی هستن! يه عمر فراری بودم! حالا ميخوايد مثل خودتون شم؟ با يکی ازدواج کنم و با يکی ديگه بخوابم؟ من مگه مثل شما حيوونم!

من مگه مثل تو حريصم؟ برای چی با مامان ازدواج کردی؟ بجز برای پول؟ کيه که ندونه حالت ازش بهم ميخوره! مامان با بغض گفت: - خفه شو دليار!:

رو کردم به مامان و گفتم: - آقا سهيل خوبه؟ دوست پسترو ميگم! جيغ کشيد: - خفه شو! ديگه تحمل نکردم. زدم زیر گريه و گفتم: - بعد از يک ماه بی خبری از يدونه دخترتون تازه يادش افتاديد. از همون اول ميتونستيد جای منو از عادل پيرسيد اما گذاشتيد اين همه مدت بگذره و بعد به خاطر منافع خودتون، به خاطر پولتون، به خاطر سود لعنتی و سهام شرکتتون ياد من افتاديد و اومديد اين جا!

که چی؟ که منو بشونيد سر سفره عقد؟ جدا؟ به شما هم ميشه گفت آدم؟ بابا با خشم گفت: - گنده تر از دهننت داری حرف می زنی! اين مسئله به تو مربوط نمیشه! ناباور خنديدم و گفتم: - من قراره ازدواج کنم پس به کی مربوط ميشه؟ هان؟ لا بد به تو و عمو فريدون!؟ من همین الان بهش زنگ می زنم! مثل اين که نفهميده من چی دارم ميگم!:

يورش بردم سمت گوشيم که مامان گوشي رو از دستم گرفت و گفت: - حق نداری زنگ بزنی به فريدون! سعی کردم ازش بگیرم و گفتم: - می زنم خوبم می زنم! انگار عهد عتيقه که يکيو بشونيد به زور سر سفره عقد! کور خونديد! منم يه حروم زاده ايم مثل شما! بدتر از شما! بابا غريد: - ولم کن عادل! بذار برم بکشم اين دختره گستاخو! عادل گفت: - خب! مهمونی بسه! سريع بريد بيرون! اشتباه کردم آوردمتون اين جا! رو کرد به من و گفت: - به خاطر آوردن اين زيون نفهما به خوننت معذرت ميخوام دليار! قول ميدم ديگه هيچ وقت نبنيشون! بابا با حرص گفت: - چی زر زری کنی واسه خودت؟ دليار ببوش بریم! تفريح و خاله بازی وسط جنگل بسه! خنديدم و ريلکس و آروم گفتم: - چشم! خاله بازی رو بس می کنم و ميشينم سر وظيفه توليد مثل با آدم ريقوي مثل رودين! فقط يه سوال. من بايد حامله شم يا اون؟ مامان دستمو گرفت و گفت: - بيا بریم حاضر شو! بسه هر چی زر زری کردی! ما صلاحتو ميخوايم! دستمو از دستش کشيدم بيرون و گفتم: - شما صلاح جيبتونو ميخواين! دختر زايیدی برای همین روز ديگه؟ پيش خودت گفتي با يه خانواده پولدار وصلت می کنيم و پولامونو دوبرابر می کنيم! متاسفانه بايد بگم روی من حساب نکنيد. شده خودمو بکشم به اون احمق بله نميگم! حتی اگر دوستش داشته باشم هم برای اين که شما اصرار می کنيد صد سال سياه هم جواب مثبت نميدم! نگران نباش! شوهرت يه دختر ديگه هم داره! اسمش چی بود بابا؟ ندا؟ مامان خشکش زد! ماتش برد! انگار بهش شليک کرده باشن! رو کرد سمت بابا و پرسيد: - ندا...؟ عادل بابا رو ول کرد و غش غش خنديد و گفت: - حدس بزنی ندا کيه دليار! چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: - يه زن ديگه؟ بابا رنگش پريده بود و خيره شده بود به زمين! انگار ندا يه شخص سرنوشت ساز و مهمی بوده! عادل گفت: - اسم اکس بابا ندا بود! قبل از اين که با مامان... مامان جيغ کشيد: - دهننتو ببند! عادل خنديد و ادامه داد: - قبل از اين که با مامان ازدواج کنه! دختره خودش کارمند بانک بود ولی پدر و مادر نداشت و يتيم بود و بوم! حدس بزنی چی شد!:

با تفريح رو کردم سمت عادل و گفتم: - ام... بذار حدس بزنی! هميشه پای شرافت بزرگ در ميان است... درسته؟ بابا بزرگ عزيز تر از جانم بر نتابيد که پسرش با يه يتيم هيچی ندار ازدواج کنه؟ بابا مثل مار داشت به خودش ميپيچيد! مامان از اون بدتر! عادل با تفريح گفت: - بينگو! ده امتياز! و حدس بزنی ديگه چی شد! قسمت جذاب و استراتژيک ماجرا رو نشنيدی

هنوز! باور کن تا صبحم سناریو بچینی نمیتونی حدس بزنی که چه اتفاق هیجان انگیزی افتاده! بابا داد کشید:- دهننتو ببند! دهننتو ببند عادل! دلپار بیا بریم! این بار مامان بود که جیغ کشید:- چرا؟ چرا میخوای مانع بشی؟ بذار اصلا خودم بگم! بذار بگم توی تموم این سالها مرگت چی بوده! بذار بگم انتقام چی رو داری از من میگیری!

بذار بگم به چه دلیل تموم این سالها مثل یه جذامی به من نگاه کردی و به من محل سگ ندادی!:

رفتم کنار عادل و گفتم:- اوپس! عادل با تفریح گفت:- یه چیزی از اوپس اون ور تر! بذار از زبون شخص اول... در کمال ناباوری بابا با بغض به مامان نگاه کرد و نالید:- تمومش کن یلدا! باورم نمی شد اما بابا چیزی نونده بود گریش بگیره! این ندا کی بود؟ این طوری که مامان داشت تعریف می کرد انگار از اول بابا رو دوست داشته ولی به خاطر همین ندا همه چیز ریخته بهم. تا حالا این اسمو نشنیده بودم! متعجب گفتم:- با یه تراژدی رو به روییم؟ نیشخند زد و گفت:- اوف! چه جوووورم! دستمال کاغذی هاتو بردار و آماده باش! قراره مامان برامون نوحه بخونه!:

بابا گفت:- به خدا قسم! اسمس از اون جریان پیش بچه ها بیاری دیگه نه من نه تو! مامان یهو منفجر شد:- الان مگه چیزی بین من و تو هست که داری این طوری تهدیدم می کنی؟ میخوای طلاق بدی منو؟ به جهنم! از خدامه! میرم با یکی ازدواج میکنم که دوستم داره نه توی عوضی که پشمام ریخته بود! انگار واقعا قضیه جدی بوده! هیچ وقت ندیده بودم مامان و بابا با هم دعوا کنن! همیشه انقدر از هم متنفر بودن که حتی هم دیگه رو لایق دعوا و فحش نمى دونستن! اما الان... چه چیزای عجیبی دارم میشنوم!

عادل از توی جیبش یه چیزی در آورد و گفت:- بیا! نگاه کردم دیدم تخمه ست! پتی زدم زیر خنده و گفتم:- خاک تو سرت! - میگم! جلوی پست که خوار و ذلیل هستی! میخوام جلوی دخترت هم خار بشی که بفهمه چه بابای بی خایه ای داره! آبروتو می برم فرزادا! آبروی خودت و بابای بی همه چیزتو! :

براوو! احسنت به این حجم از شعور!

مامان جان من خودم میدونم چه بابای بی خایه ای دارم دیگه لازم نیست تو بگی! لازم نیست رویین اون بالا بشنوه چه خانواده مبتدلی این پایین اجلاس گرفتن.

یه لحظه ترس برم داشت! اگر رویین به خاطر همین بی بند و باریای مامان و بابا ول کنه بره چی؟ داشتم به این چیزا فکر می کردم که بابا گلدون شیشه ای قشنگم که توش پتوس حصیری گذاشته بودم ریشه بده رو برداشت و محکم کوبید زمین و داد کشید:- خفه شو! گلدون دو هزار تیکه شد و حتی یکیش پرید و صورت خود بابا رو زخم کرد! گوشش شروع کرد به خون اومدن!

آروم به عادل گفتم:- جلوشونو بگیریم؟ عادل با نیشخند گفت:- میخوای تموم لذتتو از دست بدی؟ برات صندلی بیارم؟ وقتی دیدم عادل بی خیاله خیالم تخت شد و مثل خودش پوزخند زد و گفتم:- نه ایستاده هیجانش بیشتره بازم تخ... - خفه نمیشم فرزادا! دیگه خفه نمیشم! مرتیکه عقده ای! برداشتی دور از چشم من بچه پس انداختی و اسم اون زنیکه هرجایی رو هم گذاشتی روش...؟ حرفم با حرف مامان قطع شد. بابا نالید:- بهش نگو هرجایی! ندا از من و تو خیلی پاک تره! پشمام ریخته بود! این روی بابا رو ندیده بودم! مامان با نفرت گفت:- خاک بر سرت! خاک بر سرت فرزادا! میدونی من کیم؟ اصلا منو میشناسی؟ هیچ وقت منو، زنتو دیدی؟! همیشه چشمت دنبال اون دختره گدا گشته بود! انقدر چشمت از اون بر بود که حتی نتونستی بچه هاتو ببینی. بابا دست بلند کرد و خونای صورتشو پاک کرد و غمگین گفت:- ندا حق من بود! حق نداری این طوری راجع بهش حرف بزنی. بلاپی هم اگر سرش اومده، سختی ای هم اگر می کشه، هر قطره اشکی که میریزه تقصیر من و توعه! ما به این سرنوشت دچارش کردیم یلدا! من و تو! دوتایمون! با تفریح پرسیدم:

چرا کسی نمیکه این جا چه خبره؟ مامان با حرص بابا رو نگاه کرد و بعد رو به من گفت:- من بهت میگم دلپار! این چیزیه که باید بشنوی. چهره ایه که از بابا جونت و خانواده کثیف و لجنش باید ببینی. بابا غرید:- خانواده تو اولاد پیغمبرن نکنه؟ مامان رو کرد بهش و غزید:- هر چی هستن مثل بابای تو ادعای پیغمبری نمی کنن! به سریر شاهی تکیه ندادن حرف از عدالت علی بزنی! به به! چه دل پری!

مامان رو کرد به من و گفت:- بابا جونت قبل از این که با من ازدواج کنه عاشق شده بود! زده بود چشم بازارو کور کرده بود و عاشق یه دختره پاپی هیچی ندار شده بود که به نون شبش محتاج بود و توی بانک حمالی می کرد! نمیدونم از کی تاحالا کارکردن توی بانک حمالیه ولی خب اینم مامان من بود دیگه! مامان و بابای من یکی از یکی سم تر بودن. برای این که حرفش قطع نشه مشتاقانه گفتم:-

- خب؟

بابا نالید:- بسه یلدا! بسه! یادم ننداز! مامان با نفرت گفت:- اسمش ندا بود! یه دختر زشت و بدبخت! بابا یهو جوشی شد و گفت:- چون مثل تو صد قلم آرایش نمی کرد و ساده می رفت و می اومد بهش میگی زشت؟ چون مثل تو لباسای مارک نم بیوشید میگی بدبخت؟ مامان داد کشید:- اره! چون بدبخت بود! چون زشت بود!

- ندای من از هر زنی توی این کره خاکی قشنگ تر بود! مامان یهو گفت:- بابات میدونه به زنش چشم داری؟

دو پارت هدیه 🎁❤️:

خشکم زد!

چی شد الان؟

مامان به بابا گفت چی؟

گفت بابات میدونه به زنش چشم داری؟ زنش؟

سوتی کشیدم و برگشتم سمت عادل و پرسیدم:- دارید باهام مثل سگ شوخی میکنید! عادل با خنده گفت:- نه بیبی! گفتم که تراژدی! بابا هم مثل من خشک شده بود! مامان پوزخندی زد و ادامه داد:- اون بابای کفتارت میدونه هنوز مثل سگ پاسوخته دنبال زنش موس موس میکنی؟ بابا با غم گفت:- اون بابای کفتارم میدونه چه غلطی کرده که هر وقت منو میبینه ازم طلب بخشش می کنه ولی توی پست نمیفهمی نباید این طوری بهم زخم بزنی! هیچ وقت نمی فهمی!:

کلافه گفتم:- میشه یکی به منم بگه این جا چه خبره؟ مامان برگشت سمتم و گفت:- با کمال میل میگم! با کمال میل زخم می زنم بهت فرزند! چون با کمال میل بیست و خورده ای ساله داری بهم زخم می زنی! قضیه از این قراره که بابات عاشق اون زن بوده ولی بابا بزرگت به اجبار می کشونتش میارنش خواستگاری من! بابا غرید:- همون شب بهت چی گفتم یلدا؟ گفتم از من مرد زندگی در نمیداد! گفتم من آدم تو نیستم جای دلم گیره! گفتم بکش از من بیرون! مامان با خشم گفت:- منم بهت گفتم از طرف خانواده تهدید شدم که اگه بگم نه از شجره نامه خانوادگی خط میخورم و از ارث محروم میشم!

بهت گفته بودم خودت یه جوری همه رو بیچونی! بهت گفتم آش دهن سوری هم نیستی که آب دهنم برات بره ولی نمیتونم بگم نه چون دستم زیر سنگ بابامه!

بی خایگی خودتو تقصیر من ننداز! این بلایی که سر ندا آوردین هیچ ربطی به من نداره! هی داشت این قضیه دارک تر می شد!

تا جایی که فهمیده بودم بابا ندا نامی رو دوست داشته اما بابابزرگ مخالفت کرده و بردتش خاستگاری مامان.

بابا به این امید رفته خاستگاری که مامانو راضی کنه بگه نه اما مامان چون تهدید شده بوده که از ارث محروم میشه مجبور شده بگه آره! چه جالب!

ولی خب ربطش به ندا چیه؟

پرسیدم:- چه بلایی سر ندا اومده مگه؟ مامان گفت:- بابات جریزه نداشت تو روی باباش وایسه و از عشقش دفاع کنه! همون موقع اگر لال مونی نمی گرفت و میگفت یا ندا یا هیچ کس من این طوری در به رد نمی شده که سایه یه زن بابا داد کشید:- نگفتم؟ من از عشقم دفاع نکردم؟ نگفتم اگه ندا رو برام بگیرین خودمو می کشم؟ نگفتم اگر بلایی سر ندا بیاد ساکت نمیشینم و خون به پا می کنم. مامان پوزخند زد و گفت:

:

- همش هارت و پورت بودی اخ. اینو منی که دو سه روز بود دیده بودمت هم فهمیدم چه برسه به بابات که از تخم و ترکه خودشی!

خایه نداشتی دست ندا رو بگیری و فرار کنی میدونی چرا؟ چون هم خدا رو میخواستی هم خرما رو.

میخواستی ندا رو داشته باشی، شر منو هم کم کنی و وارث خاندان شرافت هم باشی و تو پول قلط بخوری! عادل با لذت گفت:- این حواشی رو حتی منم نمی دونستم! به به! بی توجه بهش گفتم:- ندا الان زندست؟ مامان گفت:- معلومه که زندست! تو ناز و نعمته! به به نوایی رسید بلاخره تو زندگیش! بابات وقتی این طوری اومد هارت و پورت کرد بابا بزرگتم نه گذاشت نه برداشت رفت ندا رو تهدید کرد و به زور عقدش کرد! صیغه میغه هم نه ها! عقد دائم! این طوری شد زن بابای بابات! حرام ابدی بابات! یعنی بابابزرگتم بمیره باز نداو بابات نمیتونن باهم باشن! یعنی ژولیت شد ننه رومثو!

نمیدونم چرا ولی غمگین شده بودم.

بابا نشسته بود روی کانپه و سرشو گرفته بود بین دستاش.

حتی از این فاصله هم میتونستم بفهمم چقدر ناراحته! باور نمی کردم بابای سنگدل و بیخود من یه همچین عشق افلاطونی ای داشته باشه!

و باور نمی کرد بابابزرگ سبک مغزم بونه دونفرو این طوری بی رحمانه شکنجه بده!

مامان پوزخند زد و گفت:- ندا الان پیش بابابزرگت زندگی می کنه! تو قصرش! شده سوگلیش! تو پول غرقه! صبح میره سولار، شب میره مانیکور میکنه! لباسای مارک میپوشه و حسابی داره تو پول قلط میخوره! اشاره کرد به بابا که نمیدونم شاید داشت اون زیر گریه می کرد و گفت:- اون بی عرضه رو میبینی! اون مثلاً مردی که اون جا داره برای ندا گریه می کنه! نگاه کن چه خار و ذلیله! ندا اصلاً اینو یادش نیست!

دیگه پشمشم حسابش نمی کنه! منتظره بابابزرگت بمیره پولاشو بکشه بالا برداره بره خارج! گور بابای فرزند نامی که به خاطرش که زد به زندگیش! اون اصلاً اینو به یاد نیاره بعد این میره توله پس میندازه اسمشو میذاره ندا! زل زد به بابا!

دیدم نسبت بهش عوض شده بود! مامان گفت:- میبینی دلپار! این بود قضیه بابات! بعد به خاطر همون زنیکه بابات از اول زندگی من اصلاً منو ندید! همون شب عروسی حتی توی خونه هم نیومد! تا شیش ماه خونه نیومد اصلاً! بعدش که اومد گفت بابام دستور نوه داده! همین! کار خودشو که کرد همون نصف شب ول کرد رفت تا شیش ماه بعد! دلم گرفت.

هم به خاطر سرگذشت ندا، هم سرگذشت مامان! - دلپار من آگه اصرار دارم رو پسر فریدون... باباتو نمیدونم و دلم هم نمیخواد بدونم اما من اصرار دارم چون دوستت داره!

چون من زندگی کردن با یه آمی که بهم علاقه نداشتو چشیدم! زندگی کردن با کسی که ازت متنفره مثل هر روز و هر شب مردنه دلپار!

من اصرار دارم چون میبینم پسر فریدون چقدر دوستت داره! منم مادرم! نمیخوام بچه ام آسیب ببینه! نمیخوام زندگیش مثل خودم تا آخر عمر زهر بشه! پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:- من دوستش ندارم مامان! زندگی کردن با کسی که دوستت نداره خیلی آسون تر از زندگی کردن با آدمیه که تو دوستش نداری! راستش همه قضیه این نیست مامان... اصلاً من خودم... من خودم یکی رو دوست دارم! نمیتونم بدون اون زندگی کنم! مسئله اینه! مامان شوکه نگاهم کرد!

همین طور عادل!

حتی بابا هم سرشو بلند کرد و با چشمای سرخس بهم خیره شد!

عصبی گفتم:- چیه؟ مگه جنایت کردم؟ مامان عصبی شد و گفت:- این همه این جا برات قصه حسین کرد شبستری خوندیم؟ دارم میگم عشق یه طرفه به سرانجام نمی رسه! نمونش خود من جلوت ایستادم! کو؟ کو اون خوشبختی مسخره ای که از بچگی فانتزیشو بافته بودم؟ بیا شوکه به مامان نگاه کرد!

حتی منم چند لحظه رفتم توش وک! همیشه فکر می کردیم مامان تا مغز استخون از بابا متنفره!

با این حال سریع خودمو جمع و جور کردم و بلند گفتم:- بابا تو ر دوست نداشت برای همین خوشبخت نشدی... من... مامان من قضیه ام فرق می کنه... اونم... اونم منو دوست داره! مامان گفت:- این مسخره بازیا رو تموم کن! آماده شو و بیا بشین ت ماشین. عادل با بابت میره منم با تو میام. سریع! تا بیست دقیقه دیگه تو ماشین باش! نشستم روی مبلی که پشت سرم بود و گفتم:- تلاش بیخود نکن مامان! ثرار نیست من به ساز تو برقصم. همون طوری که توی کل فرآیند رشد کردن و بزرگ شدنم کوچک ترین دخالتی نداشتی همین الانم لطف کن و توی مسائل احساسی من دخالت نکن. خودم بلدم چطوری زندگی کنم. مامان بلند گفت:- داری میوفتی تو چاه دخت... همون لحظه بابا از جا بلند شد و گفت:- بیا بریم عادل! دلپار من نمیدونم چه غلطی میخوای بکنی. فقط خودت جواب فریدونو بده! نیم نگاهی به مامان انداخت و گفت:- میفرستمش بیاد این جا! بریم..

خب! عالی شد!

حالا قرار بود عمو فریدون بیاد این جا! اگه همه این جارو یاد می گرفتن دیگه چه فایده ای داشت آخه؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:- جو بایدنم بیاد این جا من از نظرم بر نمیگردم بابا! بدون عشق ازدواج نمی کنم که تهش بشم مثل شما! شما دوتا بدترین پدر و مادر دنیا یید! پای یه دلپار و عادل دیگه رو به این دنیا باز نمی کنم. بابا همون طور که از در می رفت بیرون گفت:- خودت جواب فریدونو بده! من دیگه هیچ کاری با تو و اون داداش بیشعور و مادر بی لیاقت ندارم! همین که اینو گفت مامان منفجر شد و گفت:- من بی لیاقتم؟ ببین کی داره از لیاقت حرف می زنه! تو خودت نه فقط لیاقت ندا رو نداشتی که حتی لیاقت من و این بچه ها رو هم نداری! تو لیاقت هیچی رو نداری! باید بری بمیری! خسته گفتم:- میشه این قدر قربون صدقه هم دیگه نرید؟ یا حداقل دعواها تونو ببرید تهران! روز خیلی خوبی داشتم. دارید خرابش می کنید..

عادل بهم چشم غره ای رفت و نیم نگاهی به اون پالتوی مردونه انداخت و گفت:- بهت زنگ می زنم. چشمامو تو کاسه چرخوندیم و گفتم:- یه جوری نکو انگار من قرار نیست بهت چیزی بگم. اول این دوتا سمو برسون تهران و بعد بهم بزنگ! نگاه کلافه ای به مامان که دنبال بابا راه افتاده بود بیرون خونه و همچنان داشت جیغ جیغ میکرد انداخت و گفت:- نمیدونستم قراره این طوری بشه وگرنه نمی آوردمشون. زدم رو شونش و گفتم:- از این به بعد چیزی خواستی به خودم بگو! از اینا باج نگیر! سر تکون داد و گفت:- عمو فری رو کی ببارم؟ فردا خوبه؟ چشم غره ای رفتم و گفتم:- تا یک ماه سر بدوونش. فعلا من این جا خیلی کار دارم. هیچ مزاحمتی نمیخوام. صدامو آوردم پایین تا به گوش هیچ کس جز عادل نرسه و ادامه دادم:- تا یک ماه دیگه دارم برای همیشه میرم آمریکا. یه جوری اگه تا اون موقع اینا رو ببیچونم خوب میشه چون بعدش دیگه دستشون بهم نمی رسه. دقیق نگاهم کرد و این بار زل زد به فنجونای روی میز و گفت:- به کارت سلام ویژه منو برسون! پقی زدم زیر خنده و گفتم:- چشم خم شد پیشونیمو بوسید و گفت:- مراقب خودت باش. زیاد هم به حرف اینا اهمیت نده. خیالت راحت باشه من از یه مسیری اوردمشون محاله راهو پیدا کنن دوباره. جات امنه! فقط بهم از خودت هی خبر بده. باشه؟ به خاطر حرفای بابا هم ناراحت نشو! اهمیت نده تخمته اصلا! برای اون سیلی هم دارم برات! دستشو کشید روی گونم و گفت:- دستش بشکنه! سرخ شده! کبود میشه این. غمگین گفتم:- اشکال نداره. تو هستی برام بسه. دیگه مامان بابا میخوام چیکار؟ کاراتو بکن باهم بریم! یک ماه وقت داری. دستشو نوازش وار کشید روی گونم و گفت:- حالا بهت خبر میدم که میام یا نه!- عادل! اگه نمایای تا من برم! دیگه تحمل جیغ جیغای مامانتو ندارم! عادل نیشخندی زد و گفت:- من برم دیگه. زنگت می زنم. بابای! برات دست تکون دادم و عادل هم عقب گرد کرد و سریع رفت بیرون. مامان و بابا هنوز داشتن دعوا می کردن. گونه بابا خون می اومد و چشماش سرخ شده بود! یکی مامان می گفت یکی بابا! پوف کلافه ای کشیدم و خواستم برگردم که یهو دستای یکی دورم حلقه شد!

هییی کشیدم!

رویین بود!

با ترس گفتم:- رویین! نرفتن هنوز دیوونه.

هولش دادم سمت آشپزخونه که از پنجره دور بود و از زاویه دید عادل و مامان بابا خارجش کردم. برگشتم سمتش و گفتم:- بر اون ور میبینت. به اندازه کافی بگای داشتم. نگران برگشتم سمت در تا ببینم مامان و بابا رفتن که رویین صورتمو گرفت و برگردوند سمت خودش و با اخم اول به چشمام و بعد به گونه ام خیره شد.

دستشو آروم کشید روی گونه ام و اخمش غلیظ تر شد.

همین نوازش کوچیک انگار نوازش انگشتاش بود روی قلبم. روی روح زخمیم. صدای ماشین نشون می داد رفتن. اصلا نرفته باشن. اصلا به جهنم همه چیز!

من یه شیشه بودم با هزار تا ترک! یه تلنگر نیاز داشتم تا پودر بشم و بریزم زمین و سر انگشتای رویین شد برام همون تلنگر. بغض گلمو گرفت و چشمام لبالب پر شد.

با صدای دورگه از بغض گفتم:- رویین! لب زد:- دستش بشکنه...! بغضم شکست! خوررد شدم بین دستای رویین و رویین با به آغوش کشیدنم، با نوازش موهام نداشت پخش و پلا بشم...جمعم کرد. حالا همه چیز زندگی منو می دونست. افتضاح خانوادمو. افتضاح خودمو. رفتار بابا و مامان با من، رفتار من باهاشون... اینا چیزایی بود که نمیخواستم رویین بدونه چون خیلی زننده و زشت بود!

من از تهران فرار کردم تا کسی ندونه چه خانواده مزخرفی دارم! چقدر بی در و پیکریم و هیچ نقطه اتصالی بجز خون مارو بهم متصل نمی کنه ولی حالا رویین همه چیزو شنیده بود.

ازش خجالت می کشیدم.

از این که داستان زندگی پدر و مادرمو فهمیده. از این که شنیده من و عادل با مامان و بابا چجوری حرف می زنیم. شاید رویین خودشم خانواده داغونی داشت، اگر خانوادش خوب بودن که این جا نبود! ولی بازم هر چی که بود حداقل تا هجده سالگی توی بهترین و قشنگ ترین شرایط بود. با گریه گفتم:- نمیخوام راجع بهش حرف بزئم. - داری ازدواج می کنی؟

وات؟

ازدواج؟ با کی؟

متعجب سرمو از روی قلبش بلند کردم و گفتم:- من؟ با کی؟ با اخمای درهم گفتم:- اسمشو نشنیدم. با پسند فریون. همون که شلوارشم نمیتونه بکشه بالا! اها! رودینو داشت می گفتم! خانواده من رسماً طبقه پایین همو به فحش کشیدن و رییدن تو بنیاد خانواده. بعد رویین این قضیه براش بولد شده بود که من دارم ازدواج می کنم؟ ریلی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:- اون اگر آخرین بشر مذکر روی کره زمینم باشه من برای ادامه نسل انسان و بقا هم حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم! خیلی سوسول و مامانم ایناست! پرسید:- انگار خیلی مصر بودن حتما باهاش ازدواج کنی. جواب دادم: :

- اچه من و اون اگه ازدواج کنیم اونا میتونن با خیال راحت شرکتاشونو باهم ادغام کنن. پول روی پول بذارن و کلی سود کنن. من و اون براشون یه کارت اعتباری اضافه ایم! با اوقات تلخ گفتم:- اون ولی تو رو دوست داره. لپخندی وسط اشک زدم و گفتم:- کی منو دوست نداره؟ اصلا میشه منو دوست نداشت؟ با دستش سرمو برگردوند روی سینه اش. اجازه داد دوباره صدای قلبش بشه ریتم آرامشم. با هر ضربان قلبش کم کم همه چیز دشات قابل تحمل تر می شد. همه چیز داشت نرمال می شد! انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. رویین پرسید:- الان گریه ات به خاطر چیه؟ با چشمای بسته لب زدم:- چیزایی شنیدی که نباید میشنیدی!! الان خجالت زده ام. - اره واقعا! مشمئز شدم. چه خانواده نفرت انگیزی هستین! مات نگاهش کردم! باور نمی کردم این حرفو رویین زده باشه!

به آئی انگار یه کوه یخ روی سرم آوار شد.

اره خب! دقیقا همونی شد که نباید می شد! دقیقا همون اتفاقی افتاد که ازش می ترسیدم.

روپین گفت مشمنز شده! گفت چه خانواده نفرت انگیزی هستین! منو با اونا جمع بست! میتونست بگه چه خانواده نفرت انگیزی داری تا حداقل فکر کنم منو جدا از اونا میدونه اما.....

توی آغوشش شل شدم و دستام از دورش افتاد. سر بلند کردم و از بین سیل بی امانی که کم کم داشت چشمامو پر می کرد لب زدم:- چی؟ چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت:- دل آ...! به خودت بیا دیوونه! جدی و با بغض گفتم:- روپین! دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:- الان واقعا خجالت زده ای به خاطر خانوادت؟ الان جدی جدی از این حرفی که من زدم ناراحت شدی؟ واقعا؟:

خسته گفتم:- اذیتم نکن! با دستش موهامو انداخت پشت سرم و جدی گت:- دل آ...! من خودم خیلی خانواده خوبی داشتم؟ ما خانواده آقای هاشمی بودیم؟ دیوونه ای؟ برای چی باید خجالت زده باشی وقتی میدونی آدمی که رو به روت ایستاده از خانوادش چقدر زخم خورده؟ وقتی خبر داری والدین من چه لجنایی بودن؟ خداروشکر! تموم عضلات منقبض تم شل شد. نفس حبس شدمو بیرون دادم و گفتم:- خدا بگم چیکارت نکنه! زهر ترک شدم! خندید و گفت:- واقعا خری! بلند شدم روی پنجه پام و آروم بوسیدمش و گفتم:- منم دوستت دارم! لبخند زد و گفت:

- حالا بیا راجع به شوهرت صحت کنیم! پامو کوبیدم روی زمین و گفتم:- زهر مار! میخوام برم دوش بگیرم. غسل کنم و مطمئن بشم لیزرم هنوز سر قولش ایستاده و آماده بشم برای عملیات! شوهرم میتونه بیه اسنپ دو مقصده بگیره، بخوابه تو وازلین و بعد مستقیم بیاد بره تو کون من! سرشو برد عقب و بلند قهقهه زد.

ای جانم! چقدر خوشگل می خندید!

خم شد در همون حال که میخندید گفت:- برو دیوونه! یه دوش بگیر تا آروم شی. ریلکس باش! قرار نیست من به خاطر این چرت و پرتا ولت کنم! دلم ضعف رفت برای این حرفش. از این که روپین مال منه! که خودم پیداش کردم، خودم به زندگی برگردوندمش و حالا داره بهم قول میده که ولم نمیکنه. برو دیگه! با شیطنت گفتم:- از اون جایی که پریدم دیگه تموم شده نظرت با یه دوش دونفره چیه؟ هوم؟ من و تو و آب گرم و:

خندید و گفت:- واقعا سگ حشری دلپار! برو دیگه! برو دوش بگیر یکم روحیه داغونت درست بشه. قهقهه زد و گفتم:- درستت می کنم بلاخره! و بعد عقب گرد کردم و با خیال راحت از پله ها رفتم بالا! بخیر گذشته بود همه چیز!

*

◀ روپین ▶ بعد از گذشت حدود یک هفته ای که دلپار با لباس بهم رنگا رو بخشیده بود هنوزم که هنوز بود بهشون عادت نداشتم.

نشسته بودم روی تخته سنگ کنار برکه و داشتم به انعکاس ماه توی آب نگاه می کردم وسط آسمون که کم کم رو به سورمه ای شدن می رفت.

صدای آبخار و صدای پرند هها تموم ذهنمو پر کرده بود!

هیچ صدایی بجز این صداها توی سرم نبود! نه مدیا، نه یوجین! نه اون آشغال! نه حتی خود دلپار! دل آ منو در عرض چند هفته کوبیده بود از نو ساخته بود.

داشتم به این قضیه فکر می کردم که اگر دلپار بره چه بلایی سرم میاد؟

در جواب باید صریح می گفتم نابود می شدم! با خودم که شوخی نداشتم.:

دل آ دیر یا زود برای همیشه می رفت آمریکا و من نمیخواستم باهاش برم. قصد نداشتم برم یوجینو ببینم. و این طوری میشد که پایان خنده های منم می رسید. به امروز فکر کردم.

به پدر و مادرش! به سیلی ای که صدایش حتی تا بالا هم اومد.

می دونستماگر من جزء اون جمعیت پایین بودم حتما بعد قبل از این که دستش به پوست لطیف و حساس دلپار من برسه دستشو از دوجا میشکوندم. مرتیکه بی پدر قرمساق!

متوجه شدم دارم دندونامو تا حد مرگ بهم فشار میدم.

پوف کلافه ای کشیدم و سنگ توی دستمو پرت کردم روی اب.

باید دیگه کم کم می رفتم پیشش چون داشت شب می شد و می دونستم روی این که شبا پیشش باشم خیلی حساسه. نمی ترسید اما اصرار خاصی روی این داشت که من شبو تا وقتی بخوابه پیشش بمونم. موهام هنوز خیس بود و هوا به شدت سرد. پوف کلافه ای کشیدم و از جا بلند شدم. تصور این که پدر و مادر آدم بیان و به جای این که باهات بعد از مدت ها خوش رفتاری کنن این طوری کت بسته بخوان ببرنت پای سفره عقد بشوننت داشت دیوونم می کرد. خدا رو شکر می کردم دلپار از این دخترای محکم و مستقل بود و به سادگی تسلیم زور نمی شد! نیاز نداشت کسی ازش محافظت کنه! خودش یه تنه مامان و باباشو حریف بود. اگر می فهمید وقتی شنیدم سیلی خورده تا پله چهارم هم اوادم پایین و حتی عادل منو دید دیوونه میشد!:

اگر عادل بهم چشم غره نرفته بود به همه چیز گند می زدم. البته الانم مطمئن نیستم کار درستو کردم یا نه! سرخی گونه دلپار مرددم می کرد.

حتی منم تا حالا روش دست بلند نکرده بودم! منی که رسما هار بودم! اون به اصطلاح پدر به چه حقی روش دست بلند کرده بود؟ سنگ جلوی پامو با عصبانیت شوت کردم.

این چه خانواده هایی بود ما داشتیم؟ حداقل یکیمون باید خوب از آب در میومد ولی متاسفانه جفتمون ازشون متنفر بودیم!

دلپار حتی الان داشت عمویی که عاشقشه رو هم از دست میداد. اگر عموئه میومد این جا و با دلپار سر پسرش بحثش می شد حتی اونو هم از دست می داد! با این که از اسمش متنفر بودم اما دلم نمیخواست تنها پشت و پناه دلپار باهانش قطع رابطه کنه. دل آهمین الانشم بع خاطر مامان باباش کلی تنها بود. نمیخواستم از اینی که هست تنها تر یشه. از دور دیدمش.

سرمو بلند کردم و عمارت سفید رنگو با چراغای روشنش دیدم و دلپاری که توش بود و داشت پیانو می زد.

کارای موسیقی پایانی دیزنی داشت عالی پیش می رفت. دلپار خیلی سریع یاد می گرفت که باید چیکار کنه.

می خواستم جلوی آمریکا رفتنشو بگیرم ولی این قدر کارش خوب بود که اگر می موند ایران حیف میشد! اگر یوجین درحال مرگ نبود می گفتم خودش دلپارو تعلیم بده. خیلی حرفه ای تر و تخصصی تر از اینی که الان بلده. یکم که رفتم جلوتر دیدم که یه مشکلی هست!

خشک شدم!:

مشکل توی پوشش دلپار بود!

برخلاف همیشه که لباسای راحت و چین دار و دخترونه می پوشید حالا یه پیراهن مشکی دکلمت تنش بود.

نشسته بود پشت پیانو اما به سادگی می تونستم باز بودن لباسشو ببینم. کوتاه بود و تنگ تا روی رونش، کفشای پاشنه دار براق مشکی پوشیده بود و موهاشو بالای بالا بسته بود. راه افتادم و رفتم سمت در. متوجه اومدن من شد، نیم نگاهی هم بهم اندخت اما به پیانو زدنش ادامه داد. خیلی خوب می زد.

رفتم و اون طرف پیانو ایستادم. دستامو تکیه دادم بهش و زل زدم به چشماش. بی شرف!

آرایش وحشی مشکی روی چشماش بود و رژ لب زرشکی تیره روی لبای درشتش زه بود! کوچک ترین نشونه ای از شاهکار پدرش روی گوشش نبود.

یه گردنبنند با نگین زرشکی گردنش بود که نگینش صاف میومد روی چاک سینه اش! نیشخند نشست روی لبم!

میخواست منو دیوونه کنه؟ با یه ریتم آروم قطعه ای که داشت می زدو تموم کرد و زل زد توی چشمام.

با لبخند گفتم:- نقشه ات چیه؟ - پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:-: واسه تو نیست! گوشیشو هل داد طرفم و گفت:- ازم فیلم بگیر، میخوام بذارم تو پیجم. با خنده گفتم:- واسه پیجت این قدر به خودت رسیدی؟ سری تکون داد و اوهومی گفت. منم ابروی بالا انداختم و بدون برداشتن گوشیش گفتم:- پس بگو همون پیجت بیاد ازت فیلم بگیره! خندید. خیلی خوشگل شده بود، دلپار کلا دختر زیبایی بود، از اون دست دخترا که به معنای واقعی کلمه بدون آرایش قشنگن. حالا که این آرایش نسبتا غلیظ روی صورتش نشسته بود دیگه نمیشد ازش چشم بردارم. آهی کشیدم و گفتم:- سردت نیست؟ از جا بلند شد، یه قدم رفت عقب و گفت:- اوم چرا! بیا گرم کن!:

با خنده گفتم:- خیلی بی شرفی! گوشیشو از روی پیانو برداشت. اومد داد دستم و گفت:- جدی میگم رویین. ازم فیلم بگیر، خیلی وقته تو پیجم فعالیت نکردم. برو یه زاویه ای که لباسم مشخص باشه. آهی کشیدم و گفتم:- بیخیال نمیشی نه؟ پرسید:- چیه؟ نکنه روم غیرت داری؟ نمیخوای برای یه عالمه آدم که دست کم پنجاه درصدش مرده این طوری از خودم فیلم بذارم؟ سری تکون دادم، گوش رو ازش گرفتم و گفتم:- زیبایی های خودته، هنر دستای خودته! اگر بخوای با بقیه به اشتراکش بذاری من نمیتونم جلوتو بگیرم:- داشتتم گه میخوردم! حاضر بودم دوتا از انگشتامو بدم ولی دلپار این قدر سگسی و لعنتی از خودش فیلم نذاره جایی. ولی نمیتونستم محدودش کنم. نمیخواستم به قول خودش روش غیرت خرکی داشته باشم! قطعاً خودش شعور داشت و می دونست چه کاری درسته و کاری غلط من نمی تونستم از انجام دادن یه کاری منعش کنم. ولی لعنتی...

غرغر کردم:- یه کت نداره این بی صاحب؟ خندید و گفت:- غر نزن. برو اون جا بایست. روی فرش! کاری که گفته بودو رو انجام دادم. پرسیدم:- این قرمزه رو باید بزوم؟ - اره همونو. قبلش یک دو سه بگو. سری تکون دادم، گذاشتم آماده بشه و بعد تا سه شمردم و شروع به فیلم برداری کردم. خیلی زیبا و باشکوه شروع کرد به نواختن. پاهای خوش تراشش در تضاد با پیرهن سیاهش خیلی تو چشم بود. با هر حرکت سرش موهاش روی شونه ها و گردنش بازی می کردن، دستاش به زیبایی روی کلاویه ها می رقصید! نمیدونم چجوری، اما اجازه نمی دادم این فیلمو جایی نشرش بده! ته ته بی شعوری بود اما نمیخواستم بجز خودم کسی اینو ببینه.

یه فکری زد به سرم:-

بیرون هوا تاریک شده بود، رفلکس خونه افتاده بود توی شیشه ها! نیشخندی زدم و اندازه چند سانت جا به جا شدم!

عالی شد!

حالا علاوه بر دلپار خودمم توی کادر بودم! انعکاس منی که دوربین دستم بود کاملا توی شیشه پیدا بود! لبخندی زدم و دوباره خیره شدم به دختری که رو به روم داشت پیانو می زد!

این دفعه نه به چشماش و صورتش... ناخودآگاه بدون این که خودم بخوام نگاهم نشست روی سینه هاش! از نیم رخ که داشتیم می دیدمش میتونستم بگم سینه های نسبتا درشتی داره! رفتم پایین تر، شکمش کاملا تخت بود و گودی کمرش توی این حالت خیلی توی چشم میزد. چون همیشه لباسای راحت و گشاد پوشیده بود هیچ وقت متوجه نشده بودم، اصلا هیچ وقت به این بعدش نگاه نکرده بودم اما اندامش واقعا سگسی بود! از اون خونه خراب کناش! از اونا که آدمو دیوونه می کنه! آخرای قطعه اش بود.

یه دفعه ای دلم خواست برم و مثل اون روز سر ناهار محکم ببوسمش! از اون بوسه ها که جیغشو در میاره! از اونا که جاش کبود میشه. یهوپی میل و کششی که به دلپار داشتیم دو برابر شد! اون قدر زیاد که به نفس نفس افتادم.

به این فکر کردم که وای! چقدر من دختری که رو به روم نشسته رو دوست دارم!

چقدر دلم میخواد بغلش کنم، بین بازو هام چفتش کنم و تن کوچیکشو با تن خودم یکی کنم. یهو پی دیدم تحمل چند ثانیه آخر فیلمشم برام ممکن نیست! خودم کم بدبختی داشتم! یهو دلپار روشو برگردوند سمت دوربین و لبخند زد! حاضر بودم قسم بخورم لبخندش به من بود نه به لنز!

لبمو گزیدم و نفس عمیقی کشیدم. اگر تا سی ثانیه دیگه کارشو تموم نمی کرد وسط زدنش فیلمو قطع می کردم! شوخی هم نداشتم. بس بود هر چی برای فالووراش دلبری کرده بود و منو رسونده بود به جنون!

حس می کردم تموم خون بدنم هجوم برده توی گوشا و گردنم. لعنت به دلپار!

نقشه اش همین بود! که این طوری منو بذاره لا منگنه و دیوونم کنه. تاحالا متوجه نشده بودم اما روی روش از زیر دامنش انتهای یه خالکوبی اومده بود بیرون.

حاضر بودم دوتای دیگه از انگشتمو هم بدم اما ببینم خالکوبیش چیه!

یهو اون کشش دوبرابر قبلی، دوبرابر شد!

اوپس! این بد بود! دلپار برا اخر قطعه چشماشو بست، مژه هاش سایه انداختن روی صورتش و بلندیشونو به رخ کشیدن. رفتم روی شمارش معکوس! به نفعش بود این بازی کثیفو تمومش کنه! با آخرین کلاویه ای که فشار داد دکمه قطع ویدیو روزم...

کارام دست خودم نبود!

گوشیشو گذاشتم توی جیبم و قدم تند کردم سمتش! همین که سرشو برگردوند و منو دید بوسیدمش! غافلگیر کننده! همون طوری که جفتمون دوست داشتیم!:

مشخص بود انتظارشو نداشته.

دستاش هنوز روی کلاویه ها مونده بود. لب پایینی دلپار خیلی بد رقمه رو مخم بود، خوش فرم بود و درشت! همیشه حتی وسط بحثای جدی ای که باهم داشتیم بزم این لامصب حواس منو پرت می کرد و الان... لب پایینش کاملاً بین لبام محسوس بود! خیسی لباش، طعم تلخ رزش، نفسای گرمش که میخورد به پوست صورتم، همه اینا دیوونم می کرد. کم کم دستاش جون گرفت و توی موهام مشت شد. ناخنای کوتاهش فرو رفت توی بازوم... نیم خیز شده آنی دستامو انداختم زیر باسنش، بلندش کردم و نشوندمش روی پیانو...

لبامو از روی لباش برداشتم و با نفس نفس گفتم:- لعنت بهت! خندید و گفت:- اوپس...!

نیشخندی زدم و دوباره بوسیدمش! این بار کوتاه ولی عمیق!

دوباره و دوباره! با هر بوسه بیشتر هولش می دادم پایین در حدی که بالاتنه اش کامل روی پیانو مماس شد!

لبامو کم کم از لب پایینش حرکت دادم روی چونش...

رفتم پایین تر... زیر چونش، گوش، ترقوه اش...

دیوونه شده بودم و هیچ کدوم از رفتارام دست خودم نبود!

دلپار دستشو کرده بود توی موهام و نرم نرم موهامو نوازش می کرد!

بالا پایین رفتن سینه اش از نفس نفس زدنش، بوی پوستش، بادی اسپلش خنک و شیرینی که زده بود، داغی بیش از حد تنش...

همه اینا دست به دست هم داده بود و زنجیری ترم می کرد... بوسه هام رسید به سینه سمت چپش، روی قلبش... قلبی که بی امان می کوبید!

من دلیل این کوبش بی وقفه بودم؟ سر بلند کردم و زل زدم به چشماش...

چشماش نیمه باز شده بود، خمار و سرخ!

لب پاینشو گزیده بود. دستاشو قلاب کرد دور گردنم و سرمو نزدیک کرد به صورتش...

لب زد:- میخواست! همین الان... و بعد با یه حرکت بلوزمو از تنم درآورد:- چون یهو ی انجامش داد کمکش کردم اما همون لحظه مغزم فرمان ایست داد!

نه!

این درست نبود!

دلپار بلوزمو پرت کرد پایین پیانو، نیم خیز شد و همون طوری که لبامو می بوسید کف دستاشو گذاشت روی سینه ام..

این درست نبود! آذیر خطر توی مغزم پخش می شد!

با نفس نفس ازش جدا شدم و گفتم:- دل آ... نه! خشک شد و پرسید:- نه؟ مردم، جونم به لبم رسید ولی گفتم:- وقتش نیست الان! مصرانه گفت:- اتفاقا همین الان وقتشه! به یه تار مو وصل بود اراده ام! داشتم از هم می پاشیدم مقابل جذابیتای دلپار... با این حال به سختی لب زدم:- دل آ من... من ... آماده نیستم! شوکه گفت:- میخوای منو این طوری ول کنی؟ رویین؟ الان میخوای منو با این وضع ول کنی و بری؟ مثل خودم بود، حالش نه به بدی حال من اما مثل من بند بند تنش خواستار ادامه این رابطه بود. می فهمیدمش! حتی بهتر از خودش می دونستم چه حالی داره چون خودم بدتر بودم! پیشونیشو نرم بوسیدم و به سختی گفتم:- نه عزیز دلم... نمیرم... نمیرم...

ملتمسانه گفت:- خواهش می کنم! زل زدم توی چشماش و با درد گفتم:- دلپار... چرا نمیفهمی؟ برای من سخت تره! نمیبینی حالمو...؟ اگر ادامه بدیم، من... من بهت آسیب می زنم! و اگر بهت آسیب بزنم خودم آسیب میبینم! میمیرم! بغض کرده بود... سرشو گرفتم توی بغلم و روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

- ببخش... ببخش منو دل آ...!:

مظلومانه سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. توی بغلم نفس نفس می زد و ناخناش فرو می رفت توی بازوم.

عجیب بود اما دیدن دلپار که این طوری اذیت میشه از تحمل دردی که خودم می کشیدم سخت تر بود. انقدر توی بین بازو هام نگهش داشتم، انقدر به جای لباس پیشونیشو بوسیدم و احساساتمو خفه کردم، انقدر نوازشش کردم تا وقتی که جفتمون آروم شدیم. دل آ همچنان سکوت کرده بود. داشتم نگرانش می شدم.

آروم صداش زدم:- دلپار؟ نگاهم نکرد. دوباره صداش زدم:- دل آ...؟ ازم جدا شد، یه قدم رفت عقب و سرد گفت:- الان نه! دستامو از دورش باز کرد، خم شد بلوزمو از روی زمین برداشت، گذاشتش روی پیانو و سرد تر گفت:- بیوش و برو خونت!:

قطعا این آخرین کاری بود که باید می کردم. دستشو گرفتم و قبل از این که بره گفتم:- نرو این طوری دل آ... من که بهت گفته بو... اخمی کرد و پرید وسط حرفم و گفت:- باشه! درسته! بیا این حق مال تو! فردا حرف می زنیم. لب زدم:- دلپار جان... دستمو از توی دستش در آورد و گفت:- بیشتر از این خوردم نکن! برو! و بعد سریع از پله ها رفت بالا. من موندم و من!

پوف کلافه ای کشیدم و نشستم.

هنوز که هنوز بود دلم دلپارو میخواست! همه چیزشو! چند ثانیه تا شکستن مقاومت فاصله داشتم! تا وقوع یه فاجعه... کلافه موهامو جمع کردم پشت سرم و با دست نگهش داشتم. با حرص زل زدم به رو به رو.

لعنتی....! هیچ وقت، هرگز توی زندگیم به چیزی رو تا این حد نخواسته بودم!
از جا بلند شدم! این طوری نمی شد! نمیتونستم! کار من نبود! رفتم طرف پله ها...

یادم افتاد به اولین شبی که با مدیا خوابیدم!

اولین باری بود که شبو بیرون خونه بودم. پدر و مادر مدیا هم نبودم و خونه در اختیار ما بود!
یادمه اون شب مثل فرشته ها شده بود. یه پیرهن ساتن سفید و قلبای مشکی تنش کرده بود با باشلوارک خیلی کوتاه مشکی و قلبای سفید. معرکه بود! اولین باری بود که با یه دختر سکس می کردم! یه پله دیگه رفتم بالا!

به دومین باری که باهاش خوابیدم فکر کردم! دومین باری که نتونستم باها بخوابم چون حتی نتونستم بهش یه سیلی بزنم!
یاد اون پورنا افتادم که قبل از سکس برام گذاشت... یه پله دیگه رفتم بالا!

سومین باری که باهاش خوابیدم!

می دونستم چطوری دوست داره! گوشو گرفتم و فشار دادم! دوست داشت من مستر باشم! چرم مشکی پوشیده بود.
شلاقی که بهم داده بودو بردم بالا و زدمش... پوست کمرش سرخ شد و از درد جیغ کشید...

کشیدم عقب! هر چی اصرار کرد ادامه بدم ادامه ندادم! اخرشم قهر کرد و از خونمون رفت بیرون. اون شب همه رفته
بودن قشتم و من تنها مونده بودم. یه پله دیگه رفتم بالا!

به چهارمین بار فکر کردم! مدیا منو بست به تخت! می گفت میخواد بهم یاد بده چطوری دوست داره باهاش رابطه داشته
باشم! شروع کرد به زدن! بریدن! سوزوندن! درد... درد... درد... ارضاء نشدم! حتی مدیا هم نتونست ارضاء بشه! گند زده
بود! گند زده بودیم!:

به پنجمین بار فکر کردم! به شیشمین بار! به هفتمین بار! دیگه میدونستم وقتی میخواد بیوسمش منظورش چیه!
میدونستم چه حرکتی رو دوست داره! دوست نداشتم لباسشو در بیارم! دوست داشت پاره اشون کنم! دوست داشت
پوست تنشو سرخ کنم! دوست داشت گردنش اون قدر کبود بشه که خون بیاد! دوست داشت جای ناخنام تا چند روز
روی تنش بمونه و هی یادش بیوفته! هی چشمش بیوفته به زخما و با یاد آوری اون لحظه لذت ببره! دوست داشت
موهاشو بکشم، دوست داشتت موهاش لا به لای انگشتام بمونه!

تا یه جاهایی باهاش همراهی می کردم! اما می رسید به استفاده از وسیله ها! شلاق، دستبند، شمع و هزار تا کوفت و زهر مار
دیگه!

اون جا بود که دست و دلم می لرزید! متوقف می شدم!

مدیا عصبانی می شد و منو با دستبند می بست به تخت و دوباره دور باطل شرع می شد! دیگه نرفتم بالا!
نشستم روی پله آخر...

داشتم چه غلطی می کردم؟ من بعد از اون همه خشونت توی رابطه مستقیم رفتم سریازی!

مستقیم رفتم سراغ آدم کشی!

سنگ شدم! اگر وسط رابطه، وسط بوسیدن سر شونه های سفیدش یهو دیوونه می شدم و مثل مدیا باهاش رفتار می کردم
چی؟

اگر یهو به خودم می اومدم و می دیدم دلپار داره از درد به خودش میپیچه چی؟

اگر می دیدم دل ... دلای کوچولو و حساس من به خاطر من وحشی یه بلاپی سرش اومده چی؟

اگر می دیدم به خاطر وحشی بازیای من داره اشک میریزه چی؟ چی میموند از من؟ دیگه اون آدم سابق می شدم؟ نه!:

دلپار داغ بود! نمی فهمید داره چی از کی میخواد!

من خودمو میشناختم. بهش آسیب می زدم!

من همین الان از عذاب وجدان اولین باری که دیدمش و اون بلاهایی که سرش آوردم داشتم دیوونه می شدم!

دیگه تحمل اینو نداشتم دلپار خش روش بیوفته. بلند شدم و از پله ها اومدم پایین.

باید یکم دیگه صبر می کردم! بعدش دلپار می رفت.

با این که تشنه تنش بودم. با این که داشتم جون می دادم تا اون حجم از زیبایی رو داشته باشم! با این که بند بند تنم

خواستار یکی شدن با دلپار بود با این که داشتم شکنجه می شدم الان... اما منطقم، عقلم اجازه نمی داد.

من بعد از دلپار دوباره دیوونه می شدم. خودمو میشناختم که قراره چه بلایی سرم بیاد! برای همین هرچی کم تر بهش آسیب

می زدم بعدا دردش برای خودم کم تر بود! عقل حکم می کرد ازش دوری کنم. دلم میخواست مینشستم به حال خودم های

های گریه می کردم!

ده سال تموم این شهوت بی صاحبو تماما توی وجودم کشته بودم! ده سال تموم همه احساسات انسانی رو توی خودم

خفه کرده بودم و حالا یهوپی همش هجوم آورده بود سمتم و هیچ راهی بجز خفه کردنش و درد کشیدم نداشتم!

چه زندگی گهی! کاش دوباره سر و کله مدیا پیدا می شد!

این بار مثل سگ می زدمش!

جدی می زدمش! به قصد کشت!

تا با لبخند بمیره! درحالی که از درد داره لذت میبره جونش بیاد بالا دختره جنده!:

این بار قطعاً منم لذت می بردم!

با عشق، با یه جور شهوت حیوونی می کشتمش... به خاطر اشکای معصومانه ای امشب دلپار حتی اجازه نداد از چشمش

بچکه!

به خاطر گندی که به زندگی من زد!

به خاطر حال جهنمی الانم! به خاطر عشقی که به دلپار داشتم و حتی نمی توانستم تمام و کمال، برای همین مدت کوتاهی

که می دوستم مونده، داشته باشمش.

بلوز کبری و لعنتیمو پوشیدم. ساعت هشت شب بود.

باید این گندی که زده بودمو درست می کردم! امشب اگر دلپار همین طور دلخور می موند از من و میخوابید دیوونه می

شدم! بعد از این همه زندگی کبری تحملشو نداشتم تنها آدمی که خدا زده پس کله اش و از من خوشش اومده ناراحت

بمونه. ***

شام احمقانه ای که با ته مونده های فریزرش درست کرده بودمو ریختم توی بشقاب و بشقابو گذاشتم توی سینی و رفتم

سمت پله ها! چند بار اومده باشم سمت این پله ها خوبه؟

چند بار یاد اون لحظه ها افتاده باشم و آتیش گرفته باشم و تا وسطای این پله های کبری رفته باشم منطقیه؟ توی این دو

ساعتی که مثلاً شام درست می کردم چهار بار این پله ها رو اومده بودم بالا! هوففف!

رسیدم پشت در اتاق دلپار! در زدم! کسی باز نکرد. صدایم نشنیدم که دعوتم کنه برم تو.

درو باز کردم و بی اجازه رفتم داخل اما...

کسی نبود! هیچ کس!:

صدایم زدم:- دلپار؟ مطلقا هیچ صدایی نبود. ترس برم داشت!

اره می فهمیدم چیه بلایی سرش آوردم!

اونی که خواستار سکس بود دلپار بود و اونی که پس زده شد هم باز خودش بود. اما..

در حدی ناراحت شده بود که بخواد خودشو گم و گور کنه...؟

نکنه یه وقت... ترسیدم!

بلند تر صدایم زدم:- دل آ...؟ دل آ...؟ نبود! صدایی نبودم.

در حمام اتاقشو باز کردم. کسی نبود! حتی توی توالت!

رفتم در تراسو باز کردم و با دیدن تصویر رو به روم هم دلم لرزید و هم خیالم راحت شد. برگشتم توی اتاق و پتوشو برداشتم.

دوباره برگشتم توی تراس و از پشت نزدیک شدم بهش. پتو رو پیچیدم دورش و از پشت بغلش کردم. - چی میخوای؟ صدای عصبی و سرد خودش بود. کامل به خودم تکیه اش دادم و گفتم:- با یه لا پیرهن چند وقته این بیرون ایستادی که این قدر تنت سرده؟ با مکث جواب داد:- به تو ربطی نداره! برو خونت. آهی کشیدم و سرمو گذاشتم روی سرش و لب زدم:- دل آ من تا حرف نزنم! تا قانع نشی! تا دوباره تو چشمام اون طوری خاص زل زنی و مطمئن نشم همون دلپار سابق هیچ جایی نمیرم! تا این اخما رو از بین ابروهاش بر ندارم از خونت نمی رم. تا وقتی دوباره بخندی قرار نیست از شر من راحت شی! لب زد:- بس کن رویین! - بس نمی کنم. نمیرم! از دستم راحت نمیشی! باید بشنوی من چی میگم! باید دلایل منو بذار راحت کنم! دلپار اینه که من مدیا نیستم! دلپار اینه که دور دنیارم بگردی بازم هیشکی برات مدیا نمیشه! اینه دلپار! همین و همین!:

ناباورنگاهش کردم!

خنده هیستریک عصبی ای کردم و گفتم:- چی؟ نفسشو با یه عالمه بخار داد بیرون و گفت:- برو تو سردت میشه! برش گردوندم سمت خودم و گفتم:- خودت فهمیدی چه کسشعری تفت دادی الان؟ تلخ گفت:- کسش نبود! حقیقتو گفتم! هیچکس جز مدیا تو رو تحریک نمی کنه. قبلا هم بهم دست زده بودی اما به پشتمت نبود! فقط من احمق بودم که با یه لمس ساده...سگ شده بودم. با حرص گفتم:- من یه سگ داشته باشم نمیدم مدیا یه شب نگهش داره! نگاهم نمی کرد. دستمو گذاشتم دو طرف صورتش و گفتم:- به من نگاه کن دلپار! نگاه دلخورشو دوخت به چشمام. شمرده شمرده با تاکید روی تک تک کلمه هام گفتم:- رک میگم! همین الان که توی خنثی ترین حالت ممکن هستم دلم میخواد تا خود صبح، تا وقتی که سپیده بزنه، تا وقتی پرنده ها شروع کنن به جیک جیک کردن و افتاب از لا به لای پرده ها بیوفته توی اتاق بی وقفه باهات سکس کنم! خسته هم نشم! حتی وسطش استراحتم نکنم! دلم میخواد هر چی پوزیشن سکسی بلدم روت پیاده کنم! دلم میخواد اندازه ده سال تمام با تموم وجود باهات بخوابم در حدی که از شدت خستگی از هوش برم! دلم میخواد لباساتو توی تنت تیکه و پاره کنم و تا وقتی التماس کنی دیگه بسه ادامه بدم و حتی وقتی خوابیدی هم دست از سرت بر ندارم! دلم میخواد تا خود صبح نذارم یه ثانیه بخوابی و بیچاره ات کنم! دلم میخواد انقدر ببوسمت که خفه شی! دلم میخواد انقدر محکم فشارت بدم که استخوانات بشکنه! دلم میخواد تموم این ده سال عابد و زاهد بودنم رو همشو توی وجود تو خالی کنم! تو از نظر من سکسی ترین و جذاب ترین دختر کره زمینی و تا حالا توی عمرم هیچ چیزی رو بیشتر از این نخواستم که زیپ لباس مشکی لعنتینو اون پایین باز می کردم و تا ته ته قضیه باهم میرفتیم. حتی توی همین لحظه که توی بی خطر ترین حالت خودم هستم انقدر بهت میل و کشش دارم، انقدر بهت نیاز دارم که ممکنه حتی جونتو به خطر بندازه! انقدر میخوامت و انقدر عطش تنتو دارم که اگر یکم، فقط یذره بهم رو بدی همین الان به وحشیانه ترین شکل ممکن

جوری باهات س... دلپار با چشماى درشت شده نیش باز، مبهوت و متحیر دستاشو گذاشت روی دستام و پرید وسط حرفم و گفت:- استپ... هیس هیس... رویین! با حرص گفتم:- یه دفعه دیگه فقط یه بار دیگه اون لبای خوشگلتنو از هم باز کنی و راجع به مدیا زر زرن کنی به جون خودت قسم سر میدارم به بیابون! من دارم جلو چشمات پاره میشم! هورنی بودن زده به چشمات! دارم از درد میمیرم! دارم جر میخورم بعد خانم زل زده توی چشماى من و میگه مدیا! من شاشیدم تو اول و آخر مدیا و جد آبادش! دلپار مستانه خندید و ناباور گفت:- وای رویین! دستامو از دور صورتش برداشتم، موهامو با حرص از توی صورتتم دادم بالا وبعد از فوت کردن نفس حبس شده ام گفتم:- رویین و زهر مار! رویین و کی...! دلم میخواد بکشمت دل... تکیه دادم به لبه تراس کوچولوی اتاقش و سعی کردم خونی که دوباره داشت هجوم می آورد به گوش و گردنمو برگردونم سر جاش و هیولای وحشی درونمو بخوابونم.

دلپار مستانه خندید. چشمامو بستم! خنده هاش اب روی آتیش بود!

- تا حالا تو عمرم این همه جمله جذاب پشت سر هم نشنیده بودم! حتی خودمم این همه جمله جذاب پشت سر هم تا حالا نگفته بودم! دلپار از پشت سر چسبید بهم، پتوی خودشو دور تن منم پیچید و آرام لب زد:- خیلی بی شعوری! خیلی گاو! برو هند خدایی کن رویین! با خنده گفتم:- منم دوستت دارم! سعی کرد با نهایت قدرتش بکوبه توی شونم! شبیه نوازش بود ضربه اش! دلم ضعف رفت براش... صداشو درست از پشت سرم شنیدم:- میخواستم تا یه هفته بهت محل ندم. میخواستم تا دو سه هفته حتی از لمس یه سانت از انگشتم محروم کنم! آگه گذاشتی پسر بد! دستامو گذاشتم روی دستاش که دور شکمم بود و پچ پچ وار گفتم:- دلپار درکم کن! آگه به خاطر من اشغال تو یه طوریت بشه از هم میپاشم... بین دوتا کتفمو بوسید و آرام گفت:- دورت بگردم که این قدر بیخودی نگرانی... لب زدم:- بیخود نیست! مصرانه گفتم:- بیخوده. پس میخوای چیکار کنی؟ میخوای باهم دوتا دوست باشیم؟ تا کی رویی؟ امشب جلوی خودتو گرفتی، امشب بخشیدمت که اون طوری پسم زدی، فردا رو میخوای چیکار کنی؟ پس فردا چی؟ قراره باهم کتاب بخونیم؟ حرفاش حقیقت محض بود. از تصور این که مثلا من و دل آچندین و چند ساعت پیش هم باشیم و بشینیم کتاب بخونیم هم خندم گرفت و هم مابوس شدم.

حق با اون بود!

میخواستم چیکار کنم؟

اصلا میتونستم تا وقتی دل آ میره صبر کنم؟

اصلا آدم این کار بودم؟ نفس کلافه امو فوت کردم و فتم:- نمیدونم دلپار! با شیطنت لباشو گذاشت روی مهره های گردم و درحالی که با تنم لبش برخورد میکرد گفت:- من میدونم خره! کلیدش دست منه! با حرص گفتم:- کلیدش چیه؟ با سر بریم تو دل ماجرا؟ که تهش ببینم تو... دستشو گرفت جلوی لبام و اجازه نداد حرفی بزنم و گفت:- آره با سر بریم تو دل ماجرا! این همون چیزیه که من میخوام! با حرص گفتم:- اما من نمیخوام! آرام گفت:- سکس یه کار دو نفره ست رویین! من اگر نخوام تو حتی تو اوج سکس هم از یه جایی به بعد نمیتونی حتی سر انگشتمو بگیری! اگر ببینم داری اذیتم میکنی می کشم کنار. دارم واقعا راست می گم. لب گزیدم.

دلپار گفت:- این اتفاق باید بیوفته رویین! من و تو باید باهم سکس کنیم! میفهمی؟ این برای من واقعا جزء واجباته! تو رو نمیدونم اما من... من این طوریم! چطوره از همین الان، همین امشب شروع کنیم؟ هوم؟

خندیدم و گفتم:- دل آ... بهش فعلا فکر نکن! غرغر کرد:- خیلی اخلاقت مزخرفه! همیشه میای آتیش میندازی تو جون مم، بیچاره ام می کنی، دهنمو سرویس می کنی و بعد میگی بهش فکر نکن. خندیدم!

راست می گفت:- اون دفعه هم سر میز ناهار، یادته؟ اون بوسه لعنتی رو تو حتی نباید بلد باشی! ولی اومدی روی من پیاده اش کردی و تموم روح و روانمو ریختی بهم!

امروز من فقط میخواستم برای پیجم یه فیلم درست کنم. هیچ قصد دیگه ای هم نداشتم!

اونی که اومد جلو و بی وقفه منو بوسید تو بودی آقا روبین خان عزیز! توی لعنتی یه جوری منو بوسیدی انگار قراره تا خود صبح باهم برنامه داشته باشیم. آروم گفتم:- دست خودم نبود! فقط انجامش دادم. دلپار با شیطنت گفت:- همین فرمولو باید پیچ و تابش بدی و یه کاری کنی که همیشه همین طوری کار کنه مغزت! فقط باید انجامش بدی! برگشتم سمتش و با لبخند زل زدم توی خاکستر چشماش! چقدر من این بشرو دوست داشتم وقتی این طوری فتنه می شد!

وقتی دید جواب نمیدم چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:- یه جوری رفتار می کنی که من یه متجاوز بوالهوس عوضی به نظر بیام. سری تکون دادم و گفتم:- با وجود اون همه حرفی که من زدم و اون همه جمله بندی جذاب؟ قهقهه ای زد و گفت:- حرف باد هواست عشقم! باید عمل کنی! پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و چشمامو بستم..

عطر میوه های جنگلی موهاش تموم ریه امو پر کرد. دلپار آروم گفت:- نمیخوام این لحظات قشنگمونو خراب کنم ولی همچنان مسری که ندونی من قراره کی... پریدم وسط حرفش و گفتم:- پس خراب نکن! چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:- باشه. سعی کردم به فاجعه ای که داشت حرفشو می زد فکر نکنم. سعی کردم به این فکر نکنم که به زودی قراره این عطر برای همیشه از زندگیم بره. به هیچ چیزی سعی کردم فکر نکنم بجز دستاش که دستامو گرفته بود. بجز چشماش که خیره شده بود به من!

اگر به این فکر می کردم که داره میره از هم می پاشیدم!

این چیزی نبود که دلم بخواد توی این موقعیت قشنگ بهش فکر کنم. پرسیدم:- عادلوی خیلی دوست داری؟ جواب داد:- بهترین دوستمه. و شاید باور نکنی ولی تا چهارسال پیش بزرگ ترین دشمنم بود! لبخند زدم و چشمامو کنجکاو باز کردم، سرمو ازش فاصله دادم و گفتم:- چرا؟ جواب داد:- چون بابا بزرگم عاشقش بود. من و عادل که کلا محبت پدر و مادر ندیدیم. ولی عادل همیشه از بابا بزرگم محبت می دید چون تنها وارث بابا بود. بابا بزرگ منو اصلا آدم حساب نمی کرد! دختر نمی تونست برای پسرش اولاد بشه!

این شده بود خار و رفته بود توی چشم من! پرسیدم:- چون مامان و بابات بهت محبت نمی کردن دنبال این محبت توی پسرای مردم بودی؟ پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:- نخیر! ربطی به این قضیه نداره! من عمو فریدونو داشتم! با لبخند گفتم:- اوکی اوکی! داشتی می گفتی! عادل شده بود خار و رفته بود توی چشم تو! چی شد که باهم دوست شدین و شد بهترین دوستت؟ جواب داد:- یه شب پسر آورده بودم خونه! چهارسال پیش بود و من و اون یارو هم..... امم... بی حوصله گفتم:- دل آ واقعا خوشم نمیاد بشنوم قبل از من با چند نفر خوابیدی و چه ماجرا جویی های هیجان انگیزی داشتی. سری تکون داد و با نیشخند گفت:- قبل تو؟ هنوز که باهات نخوابیدم! بعدشم، داشتم جریان عادلوی گفتم. واقعا دلم چرکین می شد می شنیدم دلپار قبل از من تپه فتح نکرده نداشته! حق من نبود! نباید حال بد می شد! نباید ذره ای این حس مزخرف بهم دست می داد! بدن خودش بوده، اختیارشو داشته، نیاز داشته با یکی باشه، ولی من جوش می آوردم از این قضیه! حداقل میتونست نیاد این قدر با آب و تاب برام تعریف کنه!

هوف! سعی کردم فراموش کنم چی شنیدم! برای تشویق کردنش به ادامه منتظر نگاهش کردم. دلپار ادامه داد:- داشتم می گفتم. توی وضع خوبی نبودیم. عادل پایین داشت کلارینت تمرین می کرد! متعجب گفتم:- کلارینت؟ خندید و گفت:- شخصیت مورد علاقه اش اختاپوس بود توی باب اسفنجی. نمیدونم دیدیش یا نه! یه کارتونه! به عشق اختاپوس کلارینت می زد و در کمال تعجب هنوزم می زنه! بگذریم! تو همون حین مامان و بابا اومدن. پرسیدم:- عادل می دونست تو پسر آوردی؟ جواب داد:- نه نمیدونست! یعنی فکر می کردم نمیدونه! ولی وقتی مامان و بابا اومدن یهو عادل دوید اومد بالا! کوبید به در! بگردمش! پونزده شونزده سالش بیشتر نبود بچم! دیگه وقتی اینو گفتم متوجه شدم و سریع پسر رو قایم کردم توی کمد تا مامان و بابا برن اتاقاشون! اون جا بود که فهمیدم عادل بچه خوبیه! فهمیدم توی این بازار مکاره یکیو میخوام که طرف خودم باشه! هنوزم بهم فحش میدیم، باهم بدیم، کلی لیچار بار هم می کینیم! ولی خوبیم! میدونی چی میگم! جونمم براش میدم، جونشو براممیده! این قدر باهم اوکی ایم! داشتم به اون شرایط فکر می کردم. داشتم خودمو میذاشتم جای دلپار که ببینم کسی همچین کاری برام بکنه چقدر بهش علاقه مند میشم.

نمیدونم! هیچ وقت مخفیانه کاری رو انجام ندادم که بخوام از اون دوتا حروم زاده پنهان کنم.

اونا حتی جریان مدیا رو می دونستن. البته نمب دونستن چه بلایی داره سر من میاره و چقدر برام مضره. فقط میدونستن چنین دختری هست و وجود داره و من باهاش دوستم. - تو چی رویین؟ برادر تو چه شکلی بود!

از این سوال متنفر بودم.

حسودی می کردم تا سر حد مرگ! اونی که طرد شد، اونی که دیوونه شد، اونی که به جنون رسید و حروم زاده از آب در اومد من بودم! اونی که بی بخار تر و بی استعداد تر و تنبل تر بود، اونی که پخمه تر بود موند!

من از رودین تا سر حد مرگ بیزار بودم!

پیش خودم می گفتم چرا من نه؟ چرا من جای رودین نیستم؟ چرا من جای اون شاهانه زندگی نمی کنم؟ من چرا توی ناز و نعمت بزرگ نشدم؟ این چیزا دیوونم می کرد! منو به جنون می کشید.

با حرص گفتم:- هیچی! برادر من یه مصرف کننده به تمام معنا بود! یه انگل! بچه ننه و بیخود! تا آخر عمرشم همون طوری می مونه. همین! منم هیچ رابطه ای باهاش نداشتم. فقط از این که اذیتش می کردم و اون مثل بچه ها می زد زیر گریه خیلی خوشم می اومد و خسته هم نمی شدم! عاشق این بودم که مسخره اش کنم! پرسید:- بهش حسودی می کنی؟ زل زدم توی چشماش.

لبخندی زد و گونمو نوازش کرد و گفت:- بگردمت! من جای همه اونا دوستت دارم. حتی بیشتر از همه شون. دل آ... دل ...

بلدی چطوری کیش و ماتم کنی!

بلدی چیکار کنی که دیوونت بشم!

خیلی خوب بلدی یه کاری بکنی که تا حد مرگ منو وابسته خودت بکنی. خیلی بی انصافی عزیزم. خیلی زیاد!

فکر کنم همه حرفامو از چشمام خوند ، فهمید با همین یه حرف ساده تموم زخمای قلبمو مرهم گذاشته که زیر لب گفت:- ای جانم! نگاه کن! و بعد محکم بغلم کرد.

باورم شد! باور کردم از ته دلم که اگر من مادر ندارم! اگر یتیمم و پدر ندارم! اگر برادر ندارم، پدر بزرگ و مادر بزرگ ندارم! اگر هیچ احدی توی زندگی من نیست... دلپار هست!

دلپار جای همه اشونو پر می کنه. دلپار دوستم داره! دلپار حولسش به بی پناهیام، به دردابی که کشیدم و می کشم، به زخمام.... دل آحواسش به همه چیز من هست! کاش می تونستم بگم!

بگم منم به اندازه همه کسانی که باید باشن و نبودن تو رو دوست دارم!

بگم من به اندازه یه خانواده کامل چهانفره عاشق توی یه نفرم! بگم انقدر دوستت دارم، انقدر به قول خودت بهت مبتلام که داره بهم اسیب می زنه!

من توی یه ماه، فقط یک ماه لعنتی این طوری تا حد جنون وابسته ات شدم!

کاش می شد بهش بگم این قدر وابسته اتم، انقدر بهت نیازدارم، انقدر بهت علاقه دارم که حتی ممکنه بهت آسیب بزنه! ولی نتونستم بگم. به جاش کار دیگه ای کردم. صورتمو بردم توی یه وجبی صورتش، نگاهش کردم و گفتم:- دل آ... پلکی زد و آروم جواب داد:- جانم!؟ گفتم:- هر جایی، هر موقع، برام مهم نیست چه موقعی، فقط هر موقع که حس کردی دارم اذیتت می کنم بهم بگو. باشه؟ بی شرفم اگه نکشم کنار. نفهمیده بود منظورم چیه. آروم گفت:- یعنی چه... نتونست حرفشو ادامه بده!

دوباره بوسیدمش!

از همون بوسه های سر میز!

دست انداختم هم زمان زیر زانو ها و کتفش و بلندش کردم.

دلپار هنوز هیچ ری اکشنی نشون نمی داد. جا خورده بود و من عاشق این جا خوردنش بودم! عاشق این بودم که این قدر گیج می زد! کلا من عاشق همه چیز دلپار بودم. حرف زدنش، راه رفتنش، پلک زدنش حتی! من دیوونه این دختر بودم!:

لباشو از روی لبام برداشت و گفت:- هی هی! صبر کن! بی تاب نگاهش کردم. گفت:- آگه باز میخوای بکشی کنا من نیستم! لپخندی زدم و گفتم:- نمی کشم کنار... بیشتر از اونی که فکر کنی نَسختم! نفسش بند رفت، نفسشو بوسیدم...

مطمئن بودم که من به دنیا اومده بودم، سختی کشیده بودم، از عرش رسیده بودم به فرش، ده سال تموم به کیری ترین شکل ممکن زندگی کرده بودم.

زخم خورده بودم.

زخم زده بودم.

درد کشیده بودم.

درد داده بودم.

کشته بودم.

هر روز جون داده بودم...

هر روز شکنجه شکنجه شکنجه....

برای الان! برای امروز!

برای این که برسم به این نقطه! برسم به جایی که بفهمم اوج زندگیم این جاست! تا طعم حقیقی زندگی رو این طوری بچشم... من به دنیا اومده بودم تا عاشق دلپار باشم!:

آروم گذاشتمش روی تخت، اتصال لبامون قطع نمی شد، دلپار دستاشو پیچیده بود دور گردنم...

لبامو از روی لباش یه لحظه برداشتم، دلپار با نفس نفس گفت:- رویین! به جون عادل قسم... بکشی کنار این دفعه... دیگه واسه همیشه... گورمو گم می کنم... پیرهنمو در آوردم و پرتش کردم یه گوشه، خیمه زدم روی دلپار و بی توجه به حرفش بی تاب گفتم: کاش اون لباس مشکیتو در نمی آوردی! میخوامتم تو تنت جرش بدم! لبام نشست روی گردنش، یه تاپ ساتن سفید تنش بود با شلوارک ستش... دستمو سر دادم روی سینه اش... سوتین نپوشیده بود! بی شرف! دستام خزید زیر لباسش، صدای آه ریزی که از لمس دستام کشید با لبام خفه شد...

بوسیدمش، دیوونه وار، جوری که دیوونه اش کنه...

لمسش کردم، تموم زیبایی هایی که امشب منو به جنون کشده بود رو با دستام لمس کردم، با لبام بوسیدم...

تاپش از یه جایی به بعد خیلی مزاحم بود، می شد از دو راه سخت و آسون انجامش داد، راه آسونو انتخاب کردم و از روی درزش توی یه حرکت پاره اش کردم... دل آری اکشنی نشون نداد! حرکت دستام روی تنش اجازه نمی داد به پاره شدن لباس (شاید) محبوبش حتی کوچک ترین توجهی بکنه... من این دختری می پرستیدم! میخوامتم توی خودم محوش کنم، میخوامتم با خودم یکیش کنم، میخوامتم همه چیزش مال من باشه، تموم وجودش رو برای همیشه میخوامتم...:

- ممممم! رویین! برای شنیدن این صدای دخترونه و ملیح، برای این طور خاص و مختص به خودش اسممو صدا کردن، حتی از مرگ هم بر میگشتم...

اصلا همون روزی که سر انگشتای کوچولوش نشست لا به لای موهام بیچاره اش شدم! همون موقع هم فهمیدم دل آیه قسمت بزرگی از وجود منو دزدیده... این بشر کلا عادت به لباس زیر نداشت!..!

دومین تیکه از لباسشو پاره نکردم اما نمیدونم کجا پرت شد! دلپار یه روز بهت میگم، یه روز برات تعریف می کنم باهام
چیکار کردی!

یه روزی این داستانو ازم میشنوی که چطور این دیوونه بی افسارو، این مرد نظامی بی رحم رو، این انسان بی روح رو با عطر
میوه های جنگلی به زندگی برگردوندی.

یه روزی میشنیم سرحوصله برات تعریف می کنم دستاپی که به اسلحه عادت داشت، دستاپی که خشاب پر می کرد و ماشه
می کشید چطور خمار نوازش تار به تار موهاش شد! چطور آخرش معتاد شد به لمس حریر تنت...

برات میگم چطور از یه ماشین کشتار تبدیل شدم به آدمی که آخ بگی حاضره برات بمیره!

برات از اعجاز صدات میگم! برات از معجزه آغوشت میگم! از مخدر دستات ... به خودت برای داشتن خودت فخر
میفروشم!

یه روزی دلپار، یه روزی می نویسمت، به زیون نت! به کل دنیا می فهمونم تو شفا بخشی، تو هیلری! همه باید اینو بدونن!

بی قرار نگاهم کرد، چشمماش خواستن رو فریاد می کشید، من برای این چشماتوی این حالت حتی میتونستم بمیرم!

انگشتامو قفل کردم بین انگشتای کوچیکش و دستشو بردم بالای سرش...

خم شدم و چشماشو بوسیدم... صدای حبس شدن نفسش رو شنیدم...

*:◀ دلپار ▶ هنوز قلبم بی تاب توی سینه ام می کوبید...

صدای ضربان بی امان قلبش که زیر گوشم بود نشون میداد رویین هم همین حالو داره.

با انگشتاش آروم روی کتفم خطای فرضی می کشید...

ساعت دیجیتالی کنار تخت چهار و سی و شیش دقیقه رو نشون می داد. پیشونیم رو بوسید و لب زد:- اذیت شدی دل آم؟
دل ... من دل آی رویین بودم! دلپارش...

سر بلند کردم و زل زدم توی چشمای خمار و خسته اش.

وقتی دیدم جوایی نمیدم نگران بازومو گرفت و گفت:- دلپار جان...؟ لبخندی زدم و گفتم:- من خوبم دورت بگردم! خوب
خوب! نگاهش نشست روی گردنم، روی لبام، آهی کشید و گفت:- کبود شد! دستمو کشیدم روی گردنش و گفتم:- مال
توهم به زودی میشه! نگاهم کرد، خیلی عمیق. روی قلبشو بوسیدم و گفتم:- دیدی الکی نگران بودی؟ این اتفاق جذاب
میتونست زودتر بیوفته! لبخندی زد و گفت:- آخرشم حرفمو عملی کردم! دیدی؟ بی رمق خندیدم و گفتم:- آفتاب داره در
میاد! به خودت رحم می کردی بچم! لبخندی زد و گفت:- دو تا راند دیگه جا دارم! ولی تو خسته ای...:

چونمو گذاشتم روی سینه اش و با شیطنت گفتم:- اینم یه ویژگی دیگه از تو که رو نکرده بودی و خودم کشف کردم! تو
خسته نمیشی، بلکه از راندی به راند دیگه نیروتو منتقل می کنی! با خنده گفت:- و این چیه؟ قانون پایستگی سکس؟ زدم زیر
خنده و سرمو گذاشتم جای قبلی، همون طوری که با نوک سینه اش بازی می کردم گفتم:- واقعا خسته ام! میخوام تا لنگ
ظهر بخوابم، برای ناهار نمیخوام بیدار شم! چشمام داشت سنگین و سنگین تر می شد. رویین لب زد:- بخوام عزیزم... هوم
کشیده ای گفتم و زمزمه کردم:- کاش همون روز اول به جای جنگیدن باهات سکس کرده بودم. خیلی بهتر می تونستیم اون
طوری باهم کنار بیایم! این اژدها رو چطوری ده سال خواب نگه داشتی؟ خندید و گفت:- اصلا یادم رفته بود دارمش! با
خنده گفتم: حالا می فهمم چرا مدیا دست از سرت بر نمی داشته! سائز خیلی تو بقای رابطه مهمه. مثلا من یه رفیق
داشتم، یه دوست پسر بیخود لاغر پخمه داشت ولی ولش نمی کرد. ازش میپرسیدیم خو چراکات نمی کنی می گفت د آخه
تو که نمیدونی! یاشار بلده چطور بکنه! خندید و گفت:- بخواب دیوونه! وقت خوابت گذشته انگار! سری تکون دادم و
چشمامو بستم و گفتم:- بیدارم کن باهم بریم دوش بگیریم. تنهایی نریا! روی موهامو بوسید و گفت:- باشه. کم کم داشتم
میخوابیدم که حس کردم دستش نشست روی رونم. زیر لب گفتم:- گرم نریز رویین..:

بعد از چند لحظه مکث گفت:- خالکوبیتو تا حالا ندیده بودم! لبخند زدم و گفتم:- جای خیلی استراتژیکیه! هر کسی نمیتونه ببینه. روپین آروم گفت:- دوستش دارم! به رنگ پوستت خیلی میاد! رنگ پوستتم دوست دارم! تضاد رنگ پوستمون دوست دارم! من با این که پوستم تیره نیست ولی کنار تو که هستم خیلی تیره به نظر میام. گرمای تنتو وقتی چسبیدی بهم دوست دارم، این که کامل با همه قشنگیات تو بغلم جامیشتی رو هم. خوابم پرید، با لبخند سر بلند کردم و گفتم:- به به! دیگه چیا دوست داری؟ نگاهش رفت پایین و گفت:- سائز سینه هاتو! فرمشونو! حتی اون چاک لعنتی ای که خار شد و امشب رفت توی چشمم رو هم دوست دارم.:

دستش داشت می رفت از گردنم پایین که گفتم:- دستت به سینه هام بخوره این سکس لعنتی رو تا سه راند تمدید می کنم! خندید و دوباره سرمو برگردوند سر جاش روی سینه اش و گفت:- بخواب دختر خوب! چشمات مست خوابه! لب زدم:- میخوام بخوابم، تو هی حرفای جذاب می زنی! گفت:- باشه چیزی نمیگم. سرمو گرفتم بالا و لب زدم:- دوستت دارم! انتظار هیچ جوابی ازش نداشتم! چشمامو بستم و اجازه دادم خواب روحمو با خودش ببره.

توی خواب و بیداری بودم که صدای زمزمه آرومشو شنیدم!

فقط به صدا! نمیدونم چی گفت اما همون صوتشم به دلم نشست و باعث شد غرق شم توی یه خواب بدون رویا!:- دل آ؟ چیکار می کنی؟ بیا دیگه! رفتم توی حمام، خوابیده بود توی وان و سرشو تکیه داده بود که لبه سکو. صدای پامو که شنید چشماشو باز کرد و از لا به لای مژه های اتبوهش نگاهم کرد. گره ریدوشامبرمو شل کردم و جلوی چشمای خیره اش باحالت فوق سکسی ای درش آوردم! پوزخندی زد و گفت:- دیوونه! لب گزیدم و با خنده گفتم:- وای حالا باید چیکار کنم؟ تا همین جاشو بلد بودم! قهقهه ای زد و گفت:- خیلی خری دلیار! با خنده گفتم:- وای! اون ورو نگا کن! خیلی لختم! با خنده دستشو گرفت سمتم و گفت:-:

- بدو بغلم! بدو بدو! واقعا سرخ شده بودم! دیشب اتاق نیمه تاریک بود، الان هزارتا چراغ این جا روشن بود! دستشو گرفتم و سریع توی وان پناه بردم به آغوشش و اونم جفتمونو کشید زیر کفا!

سرمو توی گودی گردنش پنهان کردم و با خنده لب گزیدم.

تنم کامل توی آغوشش جا شده بود.

روپین با خنده گفت:- کاپ قهرمانی ادا تنگا رو از آن خودت کردی! با خنده سرمو بیشتر تو بغلش قایم کردم و گفتم:- بیبشعور! دیشب نیمه تاریک بود! بعدشم هورنی بودن زده بود به چشمام! الان فرق داره. روی موهامو بوسید و گفت:- توی نور زیبا تری! توی بغلش آروم گرفتم و غرق آرامش شدم. کلا روپین منبع آرامش بود! انگار هزار سال بود مشناختمش! انگار سالهای سال توی آغوشش زندگی کرده بودم. اشنا بود برام، انگار گمش کرده بودم و حالا بلاخره پیدا شده بود.

پرسید:- ناراحت میشی یکم راجع به مدیا حرف بزنم؟ سر بلند کردم و زل زدم توی چشماش، موهاشو کامل بسته بود تا خیس نشه خودم براش بسته بودم، خودش بلد نبود تمیز ببندد.

گفتم:- اگه ازش تعریف کنی آره! اخی کرد و گفت:- برای چی باید از اون زنیکه تعریف کنم آخه! با خنده گفتم:- آخیش! دلم خنک شد! بگو. دم عمیقی گرفت و گفت:- میدونم خوشت نمیاد اما دیشب با مدیا مقایسه ات کردم. نا خودآگاه بود! دست خودم نبود... گفتم:- قبلا هم این کارو کردی، نوتلا و خون... یادته؟ سری تکون داد و گفت:- یادمه. دیشب هر لحظه منتظر بودم دل آ... هر ثانیه اشو... منتظر چی؟ آهی کشید و زل زد توی چشمام و صادقانه گفت:- که مثل مدیا رفتار کنی... منو ببندی به تخت، لیمو گاز بگیری، ناخاناتو فرو کنی توی تنم... میدونی من به شکل دیفالت توی مغزم جا افتاده بود که سکس این طوریه... فکر می کردم دخترا از این چیزا خوششون میاد. فکر می کردم مشکل منم که این طوری اذیت میشم. دلم براش خون بود. لعنت به مدیا. لب زدم:- بخدا بینمش پاره اش می کنم که این کارو باهات کرده. آروم گفتم:- تو مثل حریری دل آ... حتی اگر بخوای هم نمیتونی آسیب برسونی. جواب نوازشو با نوازش بیشتر میدی، جواب بوسه رو با بوسه... حواسم بود دیشب تک تک زخممامو بوسیدی. حواسم بود که حواست بهم بود! حواسم بود که دیشب نگرانم بودی! فکر نکن نفهمیدم! مراقبم بودی، نگران بودی زخمای که مدیا ده سال پیش به روحم زده دیشب سر باز کنن... دستمو گرفت و گذاشت روی یکی از زخمای گردنش و گفت:

- خواستم بگم دیشب همه اینا رو دوباره پانسمان کردی! این بار اصولی، اساسی، جوری که واقعا خوب باشن! دلپار، حالم باهات خیلی خوبه! بعد از سی سال زندگی بلاخره حالم خوبه. گونشو نرم بوسیدم و گفتم:- دیگه تموم شد روپین. حالا وقتشه دیگه کامل مدیا رو بندازی دور و همه چیزو با من از نو شروع کنی. میخوام کمکت کنم همه چیزو از زاویه دید من ببینی. میخوام همه اولین بارایی که با مدیا تجربه کردی رو به بار دیگه با من بفهمی... میخوام به کاری کنم که عاشق زندگی کردن بشی. میخوام بهت بفهمونم هر لحظه و هر ثانیه به جای این ده سالی که از خودت نفرت داشتی، خودتو دوست داشته باشی. میخوام بهت بفهمونم زندگی یعنی چی روپین. لبخند تلخی زد و گفت:- واقعا از خودم متنفر بودم. یکی از زخمای سینه اشو بی حواس لمس کردم و گفتم:- نمیتونی تصور کنی من چقدر الان دوستت دارم. بیشتر از اون ده سالی که از خودت متنفر بودی! بیشتر از هر کسی که توی زندگیت بوده و هست. روپین تو شدی برام با ارزش ترین آدم زندگیم. حتی بالاتر از عادل! باور می کنی یا نه ولی تو قشنگ ترین چیزی هستی که توی زندگیم تا حالا بدست آوردم. دستمو از روی سینه اش برداشت و گرفت بین دوتا دستاش و نوازش وار روی دستمو لمس کرد و گفت:- دل آهیچ کس رغبت نمی کرد تو پادگان حتی بیشتر از ده ثانیه نگاهشو به زخمای تنم بندازه. این قدر نفرت انگیز و حال بهم زن بودم. تو کار همیشه اته لمس این زخما... همین برای این که بهم ثابت بشه چقدر منو دوست داری کافیئه. صادقانه گفتم:- حال بهم زن و نفرت انگیز؟ نه! اولین باری که دیدم چقدر تنت پر از جای زخمه به این فکر کردم که چقدر ترسناکی! به این فکر کردم که با اون همه زخم قلوئه کن شده چقدر ابهت داری!:

خندیدم و گفتم:- الان به نظرم این زخما واقعا جذابیت کردن! انگار به قسمت از شخصیتت شده باشن. انگار همین زخمان که تو رو روپین کردن. خندیدم، سر شونه امو بوسید و گفت:- سلیقه ات واقعا مزخرفه عزیزم! با عشق نگاهش کردم و گفتم:- چند هفته پیشو یادت میاد؟ میخواستی منو پاره کنی! می خواستی منو بکشی! همش دنبال راه حل می گشتی منو دک کنی تا گورمو از جنگلت گم کنم. داد می کشیدی و فحش می دادی، تهدید می کردی و وسایلمو میشکستی. میخواستی این خونه رو روی سر من خراب کنی. با شیطنت گفتم:- الان بهم میگی عزیزم! الان شدم دل آت... از به پلنگ نر تبدیلت کردم به به گربه خونگی! عمیق نگاهم کرد و گفت:- این پلنگ نر فقط برای تو این طوریه. اخمی کردم و گفتم:- خیلی خوبه! چون توی به مدت خیلی کم، در حد دو ساعت، حدود پنج هزارتا خاطرخواه پیدا کردی آقای روپین خان!:

متعجب نگاهم کرد که گفتم:- فیلم دیشبو بی حواس گذاشتم توی پیجم. نه ادیتش کردم نه چیزی. حتی متوجه دسته گلی که ب دادی هم نشدم! فقط به بار دیدمش و بعد سریع پستش کردم و رفتم موهامو شونه کنم و یکم کارامو بندازم جلو. بعد از دو ساعت اومدم دیدم آقا برای خودش ترند شده! خندید و متحیر گفت:- کجا؟ با اخم گفتم:- توی اینستاگرام و توئیتر! واقعا که روپین! عمدا خودتو توی فیلم نشون داده بودی؟ اون نیشخند مودبانه اتو دیدم توی فیلم! مرموزانه خندید و گفت:- اها!!!! اونو میگی! نه بابا حواسم نبود! اتفاقی خواستم به فالوورات بفهمونم این خانم صاحب داره! زدم توی سینه اش و با خنده گفتم:- خیلی گرمویی روپین! بعد از دو ساعت اومدم سر گوشی میبینم همه کامنت گذاشتن این آقا جذابه که ازت فیلم گرفته کیه و چیکاره ست و سینگله یا نه و پبجشو بده و این حرفا! انگار نه انگار اون فیلم فیلم من بوده! همه دنبال تو بودن! مستانه خندید و گفت:- خیلی دلبر شده بودی! روپین نبودم آگه میداشتم اون ویدیو به همون سادگی پست بشه! دوباره کویدم توی سینه اش و گفتم:- بی شرف! رفتم توئیتر میبینم یکی از تو توی فیلم شات گرفته گذاشته، منم تگ کرده نوشته میشه اینو من برش دارم؟ انگار میخواد ازم پاککن قرض کنه! منم براش نوشتم نه صاحب داره! فیلمه رو هم حذف کردم! قهقهه ای زد و کنجکاو پرسید:- جون روپین حذفش کردی؟ با غرغر گفتم:- بله پاکش کردم! واقعا از این که جواب خاستگاراتو بدم می اومد. من خون دل خوردم و دهنم پارکت شده تا تو یکم این سر نخمو گرفتی! حالا میان تو پیچ گه میخورن که این آقاهه رو بده به من! باید دو هفته پیش این آقاهه و می دادم بهتون که جرتون بده تا بفهمین دنیا دست کیه! میخندی روپین؟ باید بخوریش! محکم بغلم کرد و با خنده پیشونیمو بوسید و گفت:- ای جان! خیلی دیوونه ای دل آ! یکم سر نخو گرفتم؟ یکم؟ لامصب من دیشب کل نختو قورت دادم! خندیدم و گفتم:- اوف روپین حرف از دیشب شد... دیشب به کاری کردی که با پیدا کردن نقطه جی برابری می کرد برام!:

پرسید:- نقطه جی دیگه چیه؟ با خنده گفتم:- ببین ما خانوما یکم پیچیده ایم! نقطه جی به جاییه که آگه بتونی پیداش کنی... اوففف! مثلا سکس آگه صد در صد لذت داشته باشه اون نقطه جی رو که پیدا کنی به جای هفتادبه سی پهو میزان لذت می رسه به صد و بیست به سی! حداقل واسه من که این طوریه! با خنده پرسید:- درصداش دیگه چیه؟ چرا این قدر پیچوندیش؟ خندیدم و گفتم:- ببین جریان درصدا از این قراره که میگن توی سکس هفتاد درصد لذتو خانما می برن اون سی درصدو آقایون! با حالت جالبی پرسید:- یعنی میگی تو دیشب دو و نیم برابر بیشتر از من لذت بردی؟ چرت و پرت! حتی

اگه يه درصد بيشتري مي شد رسما آتيش مي گرفتيم! فك زاويه دار لامصبشو محكم بوسيدم وبعد با شيطنت گفتم:- تصور كن گوشت ميخاره، ميخارونيش! انگشتت بيشتري حال مي كنه يا گوشت؟!:

متحير گفتم:- واي دل يار! قهقهه بلندي زدم و گفتم:- بخدا همينه! براي همين ميگم هفتاد درصدش واسه ماست! با مثال برات باز كردم كه بفهمي چي به چيه! با خنده گفتم:- شما دخترا واقعا عجيبين! اون نقطه جي چيه پس؟ يعني ميگي علاوه بر اون همه حالي كه مي كنيدي يه نقطه جادويي داريدي كه يهو... بوم؟ پيدا بشه اون حالي كه مي كنيدي دوبرابر ميشه؟ نمي ميريد؟ خنديدم و گفتم:- من رواني اين آماطور بودنتم روين! غرغر كرد:- اين خيلي بي رحمانه ست! خدا روي تو نسخه پرميوم سكسو نصب كرده! فكر كنم اون لحظه ميشه ازت برق توليد كرد! ديگه نمي شد منو جمع كني. پهن شده بودم تو آغوش روين و داشتم پاره مي شدم از خنده! روين گفتم:- حالا چيكار كردم ديشب كه اين قدر بهت حال داد؟ ميخوام ببينم اگه همزمان هم اون جي سگ مصبو پيدا كنم و اون كارو هم بكنم چه اتفاقي مي افته. اسكرين شات ميگيري؟ پاشيدم! به معنای حقيقي كلمه شكافتم از خنده. روين بيشعور فقط يه لبخند محو روي لباش بود. وسط وسط خنده، وقتي داشتم ريسه مي رفتم خودشو كشيد جلو و عميق لبامو بوسيد....

شت....

خنده ام خفه شد و چيزي بجز يه لبخند محو ازش نمودم....

وقتي جدا شديم متعجب نگاهش كردم كه آروم لب زد:- ميخواستم طعم خنده هاتو بچشم... ميخواستم صدای خنده هاتو بوسم...! اكليلي شدم. کوتاه بوسيدمش و لب زد:- دورت بگردم من! كلا انتحاري عمل مي كني هميشه. مهربون نگاهم كرد. خودمو بيشتري توي آغوش جا دادم و سرمو فرو كردم توي گودي گردنش و گفتم:- ديشب پيشونيمو بوسيدی! وسط سكس! حال خوبمو دو برابر كرد اون كارت. پيشونيمو بوسيد و گفتم:- پيشونيتو بوسيدم كه بهت بفهمونم برام خيلي بيشتري از يه سكس پارتني مهمي. هدفمند انجامش دادم. با ذوق گفتم:- ميتونم به عنوان يه جور اعتراف حسابش كنم اين حرفتو؟ سري تكون داد و گفتم:- از من قرار نيست اعتراف بشنوي. واقعا دوست نداشتم بحث قشنگمون، حال خوبمونو خراب كنم. ته اين بحث چيز خوبي نبود. سري تكون دادم و آروم گفتم:- چيزي نگو عمرم! من از نگاهت ميخونم همه چيزو. چند لحظه بينمون سكوت شد. تن گرم روين از درجه حرارت آب بيشتري بود. چشمامو بستم و اجازه دادم گرمای تنش و اون عطر لعنتي اي كه هميشه مي داد ديونم كنه. از ديشب تا الان انقدر بهش عادت كرده بودم، انقدر باهاش اخت شده بودم كه حتي نميخواستم يه لحظه ازش دور بشم! شبیه يه تيكه جدا از خودم بود توي يه بدن ديگه. شده بود خونه من، آرامشگاه من. - به چي فكر مي كني؟ کوتاه گفتم:- به تو! - به چي من؟ با افتخار گفتم:- به اين كه من با شاگرد افسانه اي و معرکه چا بوجين خوابيدم. به اين كه عاشق فوق العاده ترين مرد اين سرزمين شدم! به اين كه انگشتاي كشيده و بلندي همون طوري كه روي بيانو معجزه مي كنه روي تن منم اعجاز مي كنه. به اين فكر كردم كه من اگه بهت رنگ رو هديه دادم تو هم به زندگيم معني دادی... به اين چيزا فكر مي كردم: پيرسيد:- اگه پيانيست نبودم چي؟ اگه شاگرد بوجين نبودم؟ باز همين قدر دوستم داشتي؟ سرزنش وار گفتم:- يادت رفته؟ من چطوري عاشقت شدم؟ سري تكون داد و گفتم:- توي خواب! زبا سر انگشت زدم به شونش و گفتم:- خوبه خودت جواب خودتو ميدوني و اين مزخرفو ازم مي پرسی! من حتي قبل از اين كه ببينمت عاشقت شدم! وقتي فكر مي كردم يه قاتل رواني اي دوستت داشتم! خيره شده بود توي چشمام. انگار خودش جوابمو مي دونست اما هي نياز داشت بشنوه اتش! من حاضر بودم تا هر موقع كه ميخواد تكرارش كنم براش. حاضر بودم انقدر بهش محبت كنم، انقدر عشق به پاش بريزم تا كوير قلبش كم كم سراب بشه.

به خاطرش هر كاري مي كردم. اين ابراز علاقه ها كه چيزي نبود. لب زد:- وقتي فهميدم پيانستي، وقتي فهميدم شاگرد بوجيني فقط احترامم بهت بيشتري شد. بيشتري تحسنت كردم! شخصيت مرموز تر و پخته تر شد توي قلم و كرنه تاثيري توي ميزان علاقه ام نداشت... آروم گفتم:- ميدوني كي نظر من راجع بهت عوض شد؟ كنجكاو نگاهش كردم. لبخندي زد و گفتم:- همون اوايلي كه ديدمت! همون موقع كه ديدم تسليم مرگ شدي و ديگه براي مردن دست و پا ندي. اعتراف مي كنم دل آ، اون روز اگه تقلا كرده بودي براي زنده موندن مي كشتمت! باور كن مي كشتمت بدون دره اي عذاب وجدان! تازه راضي هم بودم. متحير گفتم:- جدي؟ سري تكون داد و گفتم:- آره! هر كسي رو قبل از اون ميخواستم بكنم التماس مي كرد براي زنده بودن! تير ميخوردن ولي بلند مي شدن و راه مي افتادن تا خودشونو نجات بدن. جون مي كندن، نفساي اخرشون بود ولي تلاش مي كردن براي زنده بودن اما تو چيكار كردي؟ تسليم شدي! خودتو سپردی به دستاي من! - تو هم

منت سرم گذاشتی و اجازه دادی زنده بمونم؟ مرسی ژنوس! تیکه ای که بهش انداختم خنده رو نشوند روی لباش و با صدا خندید. با لذت نگاهش کردم.

بعد از چند ثانیه گفت:- تو خیلی تخم سگ بودی دل آ...! هر سری یه چیز جدیدی رو می کردی که پشمای آدم بریزه! هر دفعه سورپرایزم می کردی!:- مثلاً کی؟ گفت:- اون روزی که با چمدتا سگ افتادم دنبالتو یادته؟ نیشخند زدم و گفتم:- آها اون پاپی کوچولو های ناز و کیوتو میگی؟ آره عزیزم یادمه! یکم اون خاطره سخت از یاد آدم میره. هر کدوم از اون سگا نصف اسب هیکل داشتن. رویین سری تکون داد و گفت:- اره برای همین میگویم لامصب! هر کی بود تسلیم یم شد! هر کسی که بود می زد زیر گریه، زن و مرد نداره این جور موقع ها! همه می زدن زیر گریه. ولی تو چیکار کردی؟ پریدی پایین! خیلی دیوونه ای دلپار! وقتی پریدی قلبم ریخت! سری به نشونه یاد آوری اون خاطره تکون دادم و گفتم:- وای اره! بعد یهو اومدی دیدی من سر جامم! پشما ریخته بود! موهامو نوازش کرد و گفت:- از همون اولم به چشمم با همه آدما متفاوت بودی دل آ...:توی یه خلسه سکر آور از نوازش موهام بودم که رویین گفت:- به این فکر می کنم الان که اگه همون موقع کشته بودمت چی می شد؟ من کجا بودم الان؟ گفتم:- بر می گشتی پادگان! برانتم مهم نبود که اون جا به خونت همه تشنه ان! بر می گشتی و مثل دیوونه ها از خودت کار می کشیدی! با اون سریازای وحشی و بیشعور زیر دستت.

خندید و گفت:- اره! اخرشم یکی توی خواب منو می کشت! یا توی یه عملیات دخلمو می آوردن و می گفتن تیر خورد. لرز نشست توی تنم و نگران نگاهش کردم.

بازومو لمس کرد و منو به خودش بیشتر فشرد و گفت:- اتفاق نمی افته دل آ... من آدمی نیستم که به همین سادگیا بمیرم. نگران لب زدم:- آره ولی دیگه اون آدم سابقم نیستی. یه سوال می پرسم، صادقانه جوابمو بده رویین. سوالی نگاهم کرد. پرسیدم:- بعد از اون سه ماه که مرخصی بهت دادن میخوای برگردی سر کارت؟:سری تکون داد و گفت:- نمیدونم! اون جا الان میز ریاستش برام رزروه. جدای از اون پست قبلیم هست و میتونم فرمانده باشم. پرسیدم:- چرا چی می کنم این وسط یدونه ولی هست؟ جواب داد:- اره هست! یه ولی بزرگ! خودتم گفتی دیار! من دیگه اون آدم سابق نیستم! نقابی که زده بودم به صورتم افتاده و شکسته! دیگه نمیتونم بردارم چسبش بزنم و دوباره روی صورتم نصبش کنم! دیگه اون آدم سابق نمیشم دلپار! میفهمی چی میگم؟ گوشه چشمشو لمس کردم و گفتم:- حالا دیگه رنگا رو میبینی! تایید کرد:- دقیقاً! من دیگه رنگا رو میبینم! این نشون میده تا چه حد تغییر کردم. تا چه امیدوار شدم به زندگی! این نشون میده یه دختر خانم ریزه میزه و رنگی رنگی اومده تو دنیا و کل جهانمورنگ زده! جمله آخرشو با لبخند گفت و خم شد پیشونیمو بوسید. چشمامو با لذت بستم و اجازه دادم رویین حرفشو ادامه بده:

- برای همین میگم دل آ یه ولی این وسط هست! شغلم سر جاشه اما من دیگه سر جام نیستم! هنوزم میتونم برم آدم بکشم، میتونم به سادگی سنگ دل باشم اما... همش ادا در آوردنه! میدونی چی میگم؟ واقعی نیست! اذیتم می کنه. آروم گفتم:- تو می رفتی اون جا سر کار تا یه روزی با افتخار بمیری تا اون آدم بهت افتخار کنه! جواب داد:- آره! من دقیقاً به همین خاطر اون شغلو ادامه دادم. لاله گوششو لمس کردم و گفتم:- الان دیگه احتیاجی به این که خودتو به اون آدم اثبات کنی میبینی؟ نگاهم کرد و گفت:- دیگه نه! تو خیلی چیزا بهم یاددادی. حتی وقتی که بری، حتی وقتی ترکم کنی این چیزا از یاد من نمیرن! با لبخند و قاطع گفتم:- من ترکت نمی کنم. نگاهم کرد و آروم گفت:

- میکنی دل آ... تو هم مثل همه آدمای زندگی من یه روزی منو ترک می کنی. قاطعانه گفتم:- نمیرم! قبلا هم این بحثو کردیم! من وقتی ترکت می کنم، وقتی این رابطه بینمونو قیچی می کنم که تو دیگه نخوای! که تو بهم بگی گورمو گم کنم! اون موقع ترکت می کنم چون خودت نمیخوای.

در غیر این صور محاله از دست من راحت بشی آقای رویین خان! دستشو رسوند به گردنم و گفت:- دلپار تو برای من حیفی!

من از خداهم پیش من باشی، من متحجر جنگی و وحشی، من آدم ندیده از خداهم دختر زیبایی مثل تو همیشه پیشم باشه. همیشه دنیا مورنگی کنه، از خداهم تا ابد پیش من بمونی دل آ...!

ولی یه روز خودت می فهمی برای من حیفی! اون روزه که خودت منو رها می کنی و میری! و من از همین الان برای اون روز.... نمیدونم... شاید آماده ام و شاید نه... زل زدم توی چشماش و با لبخند گفتم:- من برای تو حیفم؟ جدی؟ توی

عاطفه کیه! اوممم! چه تهدید جذابی! با خنده همون وسط جاده خاکی توقف کردم و گفتم:- نامرده اون که نشون... ولی هنوز حرفم تموم نشده بود که روپین توی یه حرکت کلاه بیس بال و عینکشو برداشت، پرت کرد روی داشبرد و بعد با دستاش صورتمو قاب گرفت، تنشو کشید سمتم و لباس محکم و بی وقفه نشست روی نقطه به نقطه صورتم!

با خنده گفتم:- وای... روپین... خیلی... دیوونه... ای...! دست آخر با عشق و آروم لبخندمو بوسید. نرم همراهیش کردم. بعد از چند ثانیه ازم جدا شد، چشماشو باز کرد و خیره شد بهم. دست کشید روی گونه ام و گفت:- لعنتی! پرسیدم:- چیه؟ آروم گفت:- ته ریش داشتم! پوستت سرخ شد. بهم میگفتی دارم اذیتت می کنم. ته ریش لعنتیشو لمس کردم و گفتم:- سرخ شدم چون خجالت کشیدم خره! ربیطی به ته ریش تو نداشت!:

لبخندی زد و گفت:- تا تو باشی دیگه به من نگی بی عاطفه! بچ بچ وار گفتم:- توی خوابم نمی دیدم مردی که روم اسلحه کشید یه روز توی ماشین این طوری غرق بوسه ام کنه! مثل خودم با صدایی که وقتی آروم می شد خیلی بم و لعنتی می شد گفت:- حتی منم فکرشو نمی کردم! چیکار کردی باهام دلپار؟ - برت گردوندم به اون آدمی که باید می بودی و سعی می کردی نباشی! - من اون آدمو کشته بودم! دم عمیقی گرفتم و گفتم:- من صدای التماساشو شنیدم! زنده بود! به دادش رسیدم. نداشتم بمیره! خیره شد چند ثانیه طولانی توی چشمام و بعد چیزی رو گفت که واقعا انتظار نداشتم ازش بشنوم:- ممنون که نجاتش دادی! اشک جمع شد توی چشمام. این حرف برای روپین مغرور یعنی واقعا ازم ممنون بود! یعنی با خیلی چیزا جنگیده بود تا ازم تشکر کنه. این برام واقعا ارزش داشت. کشید عقب و نشست سر جاش، کلاه بیس بال سیاه رنگشو گذاشت روی سرش و عینکو زد دوباره به چشماش و خیره شد به جاده. من ولی محو مرد جذاب رو به روم شده بودم!

کلاه سیاه رنگش با اون عینک سیاه درسته که زیبایی چشماشو می پوشوند اما جذابتشو هزار برابر می کرد.

با اون بلوز بافت سیاه رنگ یقه اسکی و پالتوی ضخیم مشکی... میشد براش مرد!

کلا روپین استایل خاص و خشن خودشو داشت!

نیم بوتای بزرگ و تیره، شلوارایی که همیشه پاچه هاش نصف بوتشو می پوشوند. توی تابستون رکابی و یه بلوز تیره دکمه دار و توی زمستون یه بافت ضخیم... موهای باز و بلندی که حالا تا پایین چوئش می رسیدن...

اما الان...

الان می تونستم بگم حتی طبق استاندارد های سختگیرانه مد دنیا هم خوش تیپ شده بود! آهی کشیدم و راه افتادم.

انگار کافی نبود برام که دستشو گرفتم و گذاشتمش زیر دست خودم روی دنده!

از اختلاف فاحش اندازه دستامون لبخند نشست روی لبم! - به چی میخندی؟ با لبخند اشاره ای به دستامون انداختم و گفتم:- چرا تو این قدر همه چیزت بزرگه روپین؟ دستات دو برابر دستای منه! قدت! تنت... آغوشت...! با لبخند پرسیدم:- تو چرا این قدر کوچولویی؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:- من نرمالم فدات شم! همه چیزم طبق میانگین جهانیه! برگشت سمتم و گفت:- میانگین جهانی رو طبق اندازه آغوش من ساختن؟ نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:- منو اندازه آغوش تو ساختن! یه جوری که انگار تنت خونه امه! انگار به دنیا اومدم وسط آغوشت باشم! آهی کشیدم و گفتم:- روپین تو یه جور عجیبی دقیقا همونی هستی که میخوام! جدی گفت:- به نفع جفتمونه وقتی داری رانندگی می کنی این طوری حرف نزن!:

با خنده سر تکون دادم و گفتم:- باشه! باشه! حق با توعه. تا وقتی برسیم به شهر درباره پروژہ دیزنی حرف زدیم. قرار شد قسمت ساز دهنیشو روپین بزنه! کلی التماسش کردم که یکی از سازاشو اون بزنه.

توی آهنگ بگگراند هم باید ساز دهنی و پیانو هم زمان می اومد. وقتی به روپین گفتم حس می کنم خلوته چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:- آره خلوته! یه سازی میخواد که صداش یکم از پیانو زیر تر باشه. یه ساز مثل، چمیدونم... کالیمبا، حتی یه جاهایی بلز! یکم بهش فکر کردم، ترکیب کالیمبا و پیانو با صدای غمگین ساز دهنی... فوق العاده می شد... فوق العاده! دقیقا همونی بود که می خواستم، خاکی، غمگین ولی آشنا... دقیقا شخصیت کاتایا! از این بحثای تخصصی مون، از این که این طوری باهم جنگ و دعوا کنیم سر نوتا و ساز زدن خیلی لذت می بردم! سواد روپین از یه استاد هم بالا

تر بود تو زمینه موسیقی. کیف می کردم وقتی باهم حرف می زدیم، به توافق می رسیدیم و پیشنهاد می دادیم. به نیم نگاه بهش انداختم، دستشو زیر دستم نوازش کردم و گفتم: - واقعا نابغه ای رویین! زل زد به نیم رخم و چیزی نگفت.

من دلپار نبودم آگه این امانتی رو دست صاحبش نمی رسوندم! رویین باید می رفت پیش یوجین. باید می رفت و می دیدش، باید آموزششو کامل می کرد! باید ازش عذرخواهی می کرد از این که این همه سال موسیقی رو توی خودش کشته: - بزن بریم! رویین نگاهی به فروشگاه رو به رومون انداخت و آهی کشید و گفت: - آخرین بار که اومدم فروشگاه هجده سالم بود! با اون زن و اون مرتیکه اومده بودیم خرید برای مایحتاج عید. جزء معدود خاطراتیه که با کیفیت فوری یادمه! پرسیدم: - برای چی؟ جواب داد: - چون دقیقا چند روز بعدش اون اتفاق افتاد! و من توی پادگان هی یادم می افتاد و روز شماری می کردم. مثلا ده روز پیش این موقع توی فروشگاه داشتیم چرخ دستی هل می دادیم! دوازده روز پیش توی فلان ساعت رفتیم دنبال برادرم و بعد خانوادگی رفتیم شام خوردیم.

همش با این خاطره توی ذهنم بازی کردم. همش یادش افتادم. همش حسرت خوردم. برای همین بهتر از هر خاطره دیگه ای به یادش میارم. دلپار دستمو گرفت و لب زد: - میخوام آخرین خاطره اتو یادت بره. میخوام دفتر گذشته هاتو ورق بزنی و بری به صفحه جدید. سری تکون داد و گفت: - میخوام این کار با تو بکنم! و از ماشین پیاده شد!:

لبخندی زد و پیاده شدم.

رفتم کنارش ایستادم و دستشو گرفتم. با هم راه افتادیم سمت فروشگاه. حس این که به نفر میخواست چیزیای قدیمی رو بعد از مدت ها با من تجربه کنه خیلی جالب بود! به جور حس مسئولیت قشنگی برام داشت. خرید کردن با رویین خیلی حال میداد! هر چی من افراطی عمل می کردم اون منطقی بود! به ترمز بود برای الکی خرید کردنای من! باهم لاین به لاین فرسگاهو گشتیم! من براش پرت می کردم، اون هر جایی که بود می گرفت و مینداخت توی سبد! وقتی سه تا بسته پد بهداشتی برداشتم توی هوا تکونشون داد و اخطار آویز گفتم: - به نفعته فعلا احتیاجی به اینا پیدا نکنی! نیشخندی زد و گفتم: - حدود سه هفته و خورده ای وقت داری! لذت ببر! نیشخندی زد و پدا رو گذاشت توی سبد و گفت: - خوبه! بدک نیست! با خنده گفتم: - چقدر پررویی تو بشر! یک رفتیم جلوتر! ایستاد و گفت: - این شد به چیز به درد بخور! خندیدم و گفتم: - کاندوم؟ تو که حتی استفادش نمی دونستی! یکیشو برداشت و پرسید: - این واقعا مزه نوتلا میده؟ تک سرفه ای کردم و کوتاه گفتم: - آره! با پررویی رفت کنار و گفت: - خب اینو من نباید بپسندم! چه طعمی دوست داری عزیزم؟ زدم به بازوش و درحالی که داشتم جر می خوردم از خنده گفتم: - خیلی پررویی رویین! حیا کن! ابرویی بالا انداخت و گفت: - اینو دختری داره میگه به عنوان اولین معارفه گفت هورنیه و سکس یکی از ارکان مهم رابطه ست؟ دوباره کوبیدم به بازوش و جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: - رویین! قهقهه زد و گفت: - وای دلپار! نعنایی! آگه فک کنی ادامسه چی؟ چشم درشت کردم و گفتم: - نه عزیزم! اونی که من دیدم اصلا ممکن نیست با آدامس اشتباه گرفته بشه! ابرویی بالا انداخت و گفت: - اینم حرفیه! دست بلند کردم و یه دونه از نعنایی هاشو برداشتم و گفتم: - انتخاب خوبیه! دست به سینه شد و با خنده گفت: - توت فرنگی نمیخوای؟ چینی به بینیم انداختم و گفتم: - نمیخوام مزه آب نبات بده! خیلی جلفه! پتی زد زیر خنده و گفت: - پس بهت قهوه رو پیشنهاد می کنم! فکر کنم طرح پیرهن چهارخونه هم داشته باشه! حرف فلسفی هم می زنه تازه! انقدر خندم شدید شد که نشستیم روی زمین و دلمو گرفتیم! داشتم جر می خوردم! خداروشکر وسط ظهر بود و کسی نبود توی فروشگاه وگرنه شرفمون میرفت.

رویین بلند گفت: - رندوم پنج تا بسته بر میدارم! شایدم شیش تا! بلند شدم و گفتم: - مگه میخوای به نفت برسی رویین؟ با اعتماد به نفس گفت: - وقتی کم اومد و مامان شدی اون وقت بهت میگم! این دو شبو احتیاط کردم، دیگه از خرا نیست! سبدو هل دادم و با خنده گفتم: - آبرومون رفت بیا بریم! این جا دورتادورش دوربینه! شت... خاک بر سرم، فکر کنم اون یارو یکی از سربازای تو باشه!:

سریع برگشت سمت جایی که من اشاره کرده بودم. به سرباز داشت میومدم سم ما.

رویین سریع عینکشو زد و کلاهشو کشید پایین تر...

با خنده گفتم: - چیه؟ می ترسی حرف در بیارن برات؟ فکر کن بگن هیتلرو دیدیم داشت اندازه ذخیره یک سال به زوج معمولی کاندوم لیمویی بر میداشت! از سربازه رد شدیم. رویین عینکشو برداشت و گفت: - خوشمزه شدی دلپار خانم. از

اون ویدیویی که از من آلود کرده بودی چه خبر؟ پشت چشمی برایش نازک کزدم و گفتم: - از تو نبود! از خودم بود با حدود بیست ثانیه تصویر تو توی رفلکس شیشه. جواب داد: - فعلا اونی که خواستگار داره منم! با خنده گفتم: - دارم یکی یکی می پرونمشون! بیخ ریش خودمی. یه شیشه روغن زیتون پرت کردم طرفش توی هوا گرفتش و گفتم: - تو واقعا عقل تو سر هست؟ شیشه ای بود این! شونه ای بالا انداختم و گفتم: - مطمئن بودم میگیریش! به تاسف سری تکان داد. پرسیدم: رویین؟ به طرفم سر برگردوند. ادامه دادم: - یه چیزی توی من هست که بیشتر از همه دوستش داری. اون چیه؟ با تمسخر گفتم: - چه سوال لوسی! هم زمان که ماکارونی شکلی بر می داشتم گفتم: - بگو دیگه! دستاشو کرد توی جیبش و زل زد به سقف و سریع گفتم: - توی ظاهره، موهات! قبلا بهت گفتم نظرم راجع به موهات چیه! و یه چیز دیگه! و بعد با لبخند موزیانه ای نگاهم کرد... کنجکاو گفتم: - چی؟ چی؟ بگو بگو بگو! تک سرفه ای کرد و با نیش باز گفتم: - نمیدونم از وجودشون آگاهی یا نه ولی روی کمرت چال داری! خیلی سکسیه! با غرور گفتم: - میدونی یه ویژگی نادره؟ خیلیا ندارنش! سری تکون داد و گفتم: - کلا تو موجود نادری هستی! خندیدم و یه بسته لوبیا برایش پرت کردم. روی هوا گرفتش و گفتم: - ولی توی رفتارت، رفتاری که با من داری... وقتی دستتو می کنی توی موهام خوشم میاد. رفتم جلو و کلاهشو برداشتم، دستمو آروم سر دادم بین موهاش و گفتم: - پس پاشنه آشیل تو اینه؟ عمیق خیره شد توی چشمام. با اون مژه های لعنتی و بلندش که سیاهی بی انتهای چشماشو قاب گرفته بود. صادقانه گفتم: - عاشق موهاشم! اصلا نمیتونم با موی کوتاه تصویرت کنم. هیچ وقت کوتاهشون نکن، میدونی منظورم اینه که مثل بقیه... خیلی خاصه موهات! ابهتتو دوبرابر کرده!

خندید و گفتم: - آخرین بار با قیچی باغبونی تو دو ثانیه کوتاهشون کردم. برای همین خاص و کزواله! پقی زدم زیر خنده و گفتم: - شامپوتم مارکش شبنمه! اسطوره ای رویین! شونه ای بالا انداخت و گفتم: - نیاز نیست به خودم سخت بگیرم چون تو خیلی بدسلیقه ای و هر ویژگی فوق تخی من که حال همه رو بهم می زنه دوست داری و میگی بهم ابهت میده! خندیدم و کلاهشو گذاشتم سر جاش! رویین هیچ جوهره نمی تونست حال کسی رو بهم بزنه! انقدر خوشگل بود و در عین حال وحشی و مردونه که فقط میتونستی روش کراش سگی بزنی.

برگشتم سمت قفسه ها و دوتا بسته نون باگت و نون پیتزا برداشتم و گفتم: - میدونی از چی حرصم میگیره؟ ابروی بالا انداخت. با حرص گفتم: - پسر عمو فری که خاستگار منه و مامان بابا روش خیلی اصرار می کنن روتین پوستیش از مال من بیشتره! خدایا یه بار بی هوا رفتم توی اتاقش! داشت لوسیون می زد! شبا قبل از این که بخوابه لباسو چرب می کنه و کرم قبل خواب می زنه! سرم مو و ماسک ورقه ای استفاده می کنه. تونر و خیلی مزخرفات دیگه... بین من نمیگم اینا بده! خیلی خوبه یه مرد به خودش برسه و از پوستش مراقبت کنه. ولی من مشکل دارم! میدونی چی میگم؟ سلیقه من نیست!:

خندید و گفتم: - اره میدونم سلیقه تو کسیه که موهاشو با قیچی باغبونی کوتاه می کنه! با خنده سر تکون دادم و گفتم: - باریکلا! دقیقا! سلیقه من تویی! یک کلام! خندید و گفتم: - خواستگارت باید می افتاد سریازیشو این جا و میومد زیر دست تا بهش میفهموند مراقبت پوست یعنی چی! چینی به بینیم انداختم و گفتم: - افتاد تهران! راننده یکی از مراجع تقلید شد و ماشینم زیر پاش بود! می رفت دور دور و رسما سریازیشو به احمقانه ترین شکل ممکن گذروند. نا باور خندید و چیزی نگفت. یادم افتاد داشت خوبصورتی منو که دوست داشت می گفت. گفتم: - داشتی می گفتی. توی اخلاقم چی؟ نگاه جالبی بهم انداخت و گفتم:

: - میدونی کدوم اخلاق تو دوست دارم؟ یکی سماجت... پریدم وسط حرفش: - سماجت که به نفع تو شد. خب؟ سری تکون داد و با خنده تایید کرد و گفتم: - اره سماجت باعث حال خوب الان منه. بجر اون... یکی دیگه اشم شاد بودنته! تو خیلی همیشه خوشحالی دل آه همیشه مثبت فکر می کنی، همیشه لبخند روی لبته! تو اون نیمه پر لیوانو میبینی! وقتی میخندی و حالت خوبه خیالم راحت که همه چیز سر جای خودشه! یکم مکث کرد و بعد گفتم: - چنین ادبی توی دنیای من هیچ وقت نبوده. میدونی چی میگم؟ هیچکی نبوده که با دیدنش دلم قرص شه، هیچکس مثل تو منو مطمئن نکرده! خیلی حس خوبی داد حرفاش. دیگه نتونستم تحمل کنم. دور و برم نگاه کردم. کسی نبود، کلا خیلی فروشگاه خلوت بود تک و توک آدم می دیدم که درحال خرید باشن. رفتم سمت رویین. چسبیدم بهشش و دستامو حلقه کردم دور گردنش، روی نوک پاهام ایستادم و آگفتم: - من توی لعنتی رو با دنیا عوض نمیکنم رویین. حتی اگه مطابق معیارام بدم از کارخونه برام بیارن! و بعدش لباسو نرم و عمیق بوسیدم. یکی از فانتزیام بود که توی یه جای عمومی ببوسمش! تو اوج بوسه بودیم که یه آن...-

رویین؟ خودتی؟ لبای رویین روی لبام خشک شد! یکم رفت عشب و آروم گفت: - گندت بززن دلیار! و بعد برگشت سمت مردی که صدایش کرده بود. تک سرفه ای کرد و گفت: - سلام حاج فکورا! اوپس! این اسمو شنیده بودم.

همون آدمی بود که طرف رویین بود و ازش حمایت می کرد در برابر اون قوم الظالمین. اون روزی که توی اون کمده قایم شده بودیم اینو از زیون سریازا شنیده بودم.

قیافه اش دیدنی بود! انگار درحال نگاه کردن به پدیده نادر و نشدنی باشه!

هی به من نگاه می کرد! دوباره گریز می زد روی رویین!

احتمال هی تو مغزش ارور می داد!

رویین؟ بوسه؟ اونم با یه دختر با خصوصیات من؟ اونم وسط یه فروشگاه؟ هی دارک و دارک تر می شد!

به زور جلوی خنده امو گرفته بودم.

طرف بعد از چند ثانیه مکث که حسابی رویینو معذب کرد گفت: - معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ به سختی جلوی خودمو گرفتم که نشکافم از خنده!

طرف واقعا انگار دوتا شاخ روی سر رویین دیده بود. رو کردم به حاج فکور و گفتم: - ام! سلام. خویین شما؟ مات و مبهوت گفت: - سلام دخترم. رویین! تو مجرد مگه نبودی؟ رویین گفت: - مجردم حاجی! رویین اصلا دلش نمی خوسات اطلاعات بده از طرفی باید می داد چون این ادم جونشو نجات داده بود. برای این که کارشو راحت کنم گفتم: - من دوست دختر رویینم. اسمم دلیار شرافته. از آشنایی باهاتون خوشبختم. قبل از این که دست بلند کنم برای دادن باهش رویین دستمو گرفت و یه نیم نگاهی بهم انداخت.

فکور نفس کلافه اشو فوت کرد و ملامت بار گفت: - منم همین طور! پسر کل ایران دنبال تو بعد تو اومدی این جا دختر بازی؟ گفتم: - خب مشککش چیه؟ مگه اومده دزدی؟ امممم. میشه پرسم اون چیه؟ اشاره کردم به چیز سیاهی که از گوشه کتتش زده بود بیرون. طرف کتتشو داد کنار تا ببینه منظور من چیه که من متحیر گفتم: - یاخدا! شما اسلحه حمل می کنید؟ رویین زد زیر خنده و ناچار برگشت سمت من و گفت: - دل آگندت بززن! میشه یه دقیقه دهننتو ببندی عزیزم! با خنده گفتم: - باشه! باشه! همش تقصیر توعه که پاشدی اومدی این جا دختر بازی! رویین با تاسف خندید! چشم افتاد به فکور! انقدر بامزه داشت به رویین نگاه می کرد که گفتم: - حاجی چرا این طوری بهش نگاه می کنی؟ رویین نیم نگاهی به فکور انداخت و بعد رو کرد سمت من و با خنده گفت: - برای این که واسه حاج فکور این صحنه اندازه دیدن یه تیرکس که والس می رقصه عجیبه! پقی زدم زیر خنده. اگه خودمو میذاشتم جای فکور می دیدم کملا حق داره! پسری که تا همین چند وقت پیش یه دستگاه کشتار جمعی بود و بهش می گفتن هیتلر و یه کشور ریخته بود، یه مرزبان خشن که تا حالا کسی خندشو ندیده بود رو پهو درحالی دیده بود که داشت یه دختر و به شکل مبتدلی وسط فروشگاه می بوسید. - زهر مار! هر جفتتون با من بیاید! همین الان! پهو چشمش افتاد به سبد خرید و کدکس های بسیاری که توش بود!

کبود شد و زل زد به رویین. رویین خط نگاهشو دنبال کرد و بعد دستشو محکم کوبید به پیشونیش و گفت: - حاجی اینا مال من نیست! حاج فکور با داد گفت: - پس برا بابات خریدی؟ راه بیوفتید! سریع! اوای! حتی رویین هم هیستریک زد زیر خنده! رو کرد به من و گفت: - همش تقصیر توعه ها! بین کاراتو! حالا من جواب حاجی رو چی بدم؟ حاج فکور گفت: - هنوز که دارید حرف می زنید! یالا! رویین گفت: - حاجی شما و دلیار برید سمت ماشین. من اینا رو حساب کنم بیام. و بعد راه افتاد سمت صندوق. رو کردم سمت فکور و گفتم: - بریم؟ کلافه سرشو به نشونه آره تکون داد. پشت سرش روع به حرکت کردم. هر چی بهش فکر می کردم خیلی خجالت آور بود ولی من خیلی حال کرده بودم. نمیدونم ولی از نگاه فکور خوشم اومده بود! کم مونده بود شاخ در بیاره! یکم که راه رفتیم فکور برگشت سمت من و پرسید: - واقعا رویین بود؟ دیگه نیشمو بسم و جدی گفتم: - خودش بود! پرسید: - باهش چکار کردی؟ این رویینی که الان میبینم اون که سالهاست دورادور میشناسم و جدیدا باهش کار کردم نبود! جدی بهش نگاه کردم و گفتم: - نه نیست دیگه! اون رویین رفته! دنبال همکارتون توی این آدم نگردید! دوباره پرسید:

- باهش چیکار کردی؟

من رو کردم سمتش و جدی گفتم: - شما باهاش چیکار کرده بودید؟ اصلا فهمیدید با روپین چیکار کردین؟ اصلا به بار، محض رضای خدا به بار سعی کردین روپینو بشناسین؟ نه خودش، روحشو...:عجیب نگاهم کرد. سری به تاسف تگون دادم و گفتم: - من روپینو پیدا نکردم حاجی! بقایاشو پیدا کردم! تیکه پاره هاشو! خورده هاشو! می فهمین؟ روپینی که من پیدا کردم هیچی ازش دیگه نمونده بود! داغون بود! شما باهاش چیکار کرده بودین؟

اتفاقا خیلی دوست داشتم یکی از همکارای روپین رو ببینم. قسمت این بود امروز شما روپین جدید رو ببینین و منم گله هامو بهتون بکنم. حاجی اشاره زد راه بیوفتیم و گفتم: - مشکلی نداشت. از جون و دل مایه میداشت و کار می کرد. نمی فهمم چرا میگی داغون بود! عصبی گفتم: - منظورتون از این که میگین با جون و دل کار می کرد چیه؟ این که با کمال میل آدم می کشت؟ یا این که با رضایت قلبی هر عملیات احمقانه و غیر ممکن که بود بر میداشت و انجامشون می داد؟ سریع گفتم: - کار روپین اسمش آدم کشتی نیست، مقدسه، اسمش دفاعه! پوزخندی زد و گفتم: - سفسته نکن حاجی! روپین آدم کشتی می کرد نه دفاع! با لبخند آدم می کشت! می فهمین؟ می خندید و می کشت! جا خورد! بدم جا خورد! ادامه دادم: - دفاع این طوری نیست! دفاع اینه که هر چه قدم باهاش اوکی باشی آخر شب ادماپی که کشتی میان به خوابت! یادشون میوفتی! داغون میشی! خود شما مگه این طوری نیستین؟ متفکر سر تگون داد. همون طور که می رفتیم سمت جیب گفتم: - روپین این طوری نبود! ذره ای عذاب وجدان نداشت! شده بود براش تفریح! این آدم به نظرتون طبیعیه؟ انگار تازه فهمیده باشه چی به چیه. آره شغل روپین مشککش همینه! براشون ره ای روح اهمیت نداره! به جهنم که روح بیمار! کسی هیچ وقت نمی فهمه. مهم اینه که دست به اسلحه ات خوب باشه.

به حاجی گفتم: - ماموریتایی که قبول می کرد... به قول شما با جون دل! شما اسم یدونه آدم رویش من بیار که مطمئن باشی وقتی بهش میگی این ماموریت احتمال هشتاد درصد تهش شکسته با علاقه قبول کنه و بره به آغوش مرگ! فقط یدونه حاجی! آهی کشید و گفتم: - فقط روپین! با تاسف گفتم: - آدمی که سالم باشه برای مردن داوطلب میشه؟ شما چطور اینا رو ندیدین آخه؟ ده سال لعنتی روپین برای شما، برای این مملکت کار کرد! یه بار ازش پرسیدین خب مرگت چیه؟ احمقی چیزی هستی؟ پرسیدین یا نه؟ جواب داد: - من تازه با روپین رو در رو آشنا شدم. هیچ وقت باهاش توی پادگان نبودم. غریدم: - داری عذر بدتر از گناه میاری حاجی! داری فقط بدترش میکنی! ده سال روپین این جا کار کرد! قطعاً اسمشو شنیده بودین، نشنیده بودین؟ تک کلمه ای جواب داد: - شنیده بودم. با تاسف گفتم: - ده سال نخواستین حتی قهرمان پادگانو ببینین! انگار وظیفش باشه! همین رفتار شما جواب سوالا منه. حاجی پرسید:

- تو فهمیدی آخر به قول خودت مرگش چیه؟ تکیه دادم به جیب و گفتم: - بله من فهمیدم حاجی! من کار شما رو انجام دادم. سرباز وفادارتون داوطلب می شده برای این ماموریتا چون میخواستن بمیره! می فهمین؟ ساده ترش کنم. درواقع این کار شجاعت نبوده، خودکشی بوده! به نفس نفس افتاد...! بدجور جا خورده بود! من باید حرفامو به این مرد می زدم: باید اجازه می دادم حرفامو هضم کنه. باید متهمش می کردم و برای این که بهتر تاثیر بذاره باید میداشتم به حرفام فکر کنه.

ازش یکم فاصله گرفتم و زنگ زد به روپین. جانم دل... لبخندی از دل آخطاب کردنش نشست روی لبم. گفتم: - روپین خیلی چیزا یادمون رفت بخیریم. برنج و آرد و شکر، تخم مرغ هم یادمون رفت. قند هم نداریم. قهه هم بخر به زودی نموم میشه اما دقت کن خوب باشه اگه دیدی بی کیفیته نخر. روپین پرسید: - فکور کجاست؟ نگاهی به جیب انداختم. زل زده بود با اخم به زمین. به روپین گفتم: - همین جاست. داریم باهم حرف می زنیم تو اصلا عجله نکن، دوستای خوبی برای هم شدیم. روپین اخطار آمیز گفت: - دل آما فوقمه. چیزی بهش نگی. چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: - چی بگم آخه. تو کاری نداشته باش. بخر و بیا: گوشه رو که قطع کرد برگشتم سمت حاجی و گفتم: خیلی حرفا دارم که بهتون بزنم. نگاهم کرد. خیلی فکری شده بود. پرسید: - مشکل روپین چی بود؟ دست به سینه شدم و گفتم: - بود؟ هنوزم هست! خواهد بود! زخمایی که توی زندگیش از بچگیش و از دوران خدمت و ده سالی که توی پادگان خورده قرار نیست خوب بشن. شاید دردشون کم تر بشه، شاید فراموش بشن، ولی هستن به قوت خودشون حاجی. یکم صبر کردم و بعد گفتم: - شما میدونید قبل از این که روپین بیاد پادگان چیکاره بود؟ سوالی نگاهم کرد. با خنده تلخی گفتم: - ستاره نوظهور پیانو بوده! یه پیانیست معرکه! نمیدونم چا یوجینو میشناسین یا نه، فقط بدونید بهترین پیانیست در حال حاضر دنیاست. و اون آدم روپین رو آماده کرده بوده برای این که جانشین خودش بشه و خودشو باز نشست کنه!

ماتش برده بود! گفتم: - میدونم دارید به چی فکر می کنید! آره! فرآیند تبدیل به پیانیست، یه هنرمند با استعداد با روحیه حساس به یه جانی آدمکش خیلی سخت و دردناک بوده. اینو خود روپین بهم گفته: متهمش کردم: - شما اصلا فهمیدین؟

باشه من میگم شما دور بودین! اصلا نیومدین رویینو توی این ده سال ببینین. بقیه چی؟ مافوقش توی پادگان چی؟ فرماندش تو دوران خدمتش چی؟ هیچ کدوم فهمیدین این پسر چقدر آسیب دیده؟ چقدر داره آسیب می بینه؟ کلافه گفتم: - شما مقصر نیستیا! ولی من دیوار کوتاه تر از شما پیدا نکردم. باید تا ته حرفام بشنویین! متاسفم ولی باید تو دادگاه من متهم بشید حاج فکور! عصبی به من نگاه کرد و گفت: - برای چی رویین این طوری شد؟ برای چی موند بعد از خدمتش؟ می تونست بره! آگه این قدر حالش بد بود خب بر می گشت خونه. حرصی گفتم: - کدوم خونه؟ خونه؟ شما حتی دلیل این که چرا مونده رو نپرسیدین ازش! آگه می پرسیدین می فهمیدین رویین هیچ خونه ای نداره! مبهوت گفتم: - چی؟ متاسف گفتم: - پدر رویین اونو از خونش بیرون کرده بود. اصلا برای همین اومد سریازی! هجده سالش بود که اومد! براتون متاسفم! برای این سیستم که حتی یه تحقیق ساده انجام نمیدین که طرفتون مرگش چیه میخواد توی اون جهنم بمونه! فقط براتون این مهم بود که کارای نشد و غیر ممکنتون رو یه نفر انجام بده! امیدوارم بقیه کشور این طوری نباشه چون واقعا در اون صورت این خانه از پایبست ویرانه! - چرا پدرش بیرونش کرده بود؟

سریع گفتم: - اجازه ندارم بهتون بگم. همینارم اجازه نداشتم. لطفا یک کلمه از حرفامون به گوش رویین نرسه. سری به نشونه باشه تکون داد و پرسید: - اوضاع چقدر بد بوده. اینو بهم بگو. میخواست به یه نتیجه کلی برسه! بریزه و بپاشه و با خودش فکر کنه که باید عذاب وجدان بگیره یا نه. پیگیری کنه یا نه! آگه میتونستم تاثیری روی این منجلاب داشته باشم پس خوشحال می شدم کمک کنم. گفتم: - خیلی بد! خیلی خیلی بد! پرسید: - از چه لحاظ میگی دخترم؟ جواب دادم: - روحی و جسمی! اره حاجی! جسمی! اصلا نفهمیدید توی این ده سال رویین کور رنگی داشته؟:

این یکی دیگه خیلی بیشتر از حد تصورش بود!

به سرفه افتاد و خم شد تا شدید سرفه کنه. با پوزخند و بدون این که ذره ای ری اکشن نشون بدم دست به سینه منتظر ایستادم تا حیرتش تموم بشه. لا به لای سرفه هاش سر بلند کرد و گفت: - چ...چی؟ سری تکون دادم. هنوز داشت سرفه می کرد. یکم که آرام شد گفتم: - رویین از همون شبای اولی که اومده بود پادگان کور رنگی گرفت. ده سال لعنتی پیش شما بود و همه جا رو سیاه سفید می دید! فهمیدین اصلا؟ دستشو گرفت به قلبش و گفت: - کافی بود بگه! باید می گفتم تا معافش کنیم. با پوزخند گفتم: - مثل این که نفهمیدی حاجی! رویین جایی نداشت بره! معاف بشه بره کجا؟ کدوم خونه؟ مجبور بود بمونه توی پادگان. مجبور اون جا بعد از پایان خدمتش کار کنه. مجبور بود توی فرمای روانشناسی دروغ بنویسه وقتی رو لبه مرز جنون تاتی تاتی می کرد! سرشو گرفت بین دستاش! فایده ای نداشت.

دلَم برای رویین خون بود که این قدر دردو تحمل کرده بود و دم نزده بود. دلَم خون بود براش!

مردی که منو دیشب تا حد مرگ نوازش کرد و به پام محبت ریخت انقدر سختی کشیده بود که حتی وقتی تعریفش می کردم بغض می کردم. نمیتونستم دست رو دست بذارم. اگر کوچک ترین کاری از دستم بر می اومد براش انجام می دادم. مهم نبود خودش آگه می فهمید دیوونه می شد:.

حاج فکور گفتم: - من هیچ کدوم از اینا رو نمیدونستم. از یکیشم خبر داشتم محال بود بذارم رویین بمونه توی پادگان. سری تکون دادم و گفتم: - نمیفهمیدی حاجی! حاضرم قسم بخورم حتی اگر میفهمیدی سر سوزنی هم برات اهمیت نداشت! عصبی گفتم: - ما جانی نیستیم دختر خانم! رویین یدونه از این شرایطو به هر کسی می گفتم سریع معاف می شد! گفتم: - حاجی بذار ختم کلامو بگم! شما به اسم خدمت سریازی یه انسانو میگیرید و بعد یه تفاله پرت می کنید بیرون! با روح داغون! با جسم داغون! اعتماد به نفس له شده! شخصیت خورد شده! شغل شما اینه! کارتونه اصلا! هر حرفی هم بزنیند توجیحه! رفتم جلو و انگشت اشارمو زدم به سینش و گفتم: - شما مقصر حال بد رویینید! شما و امثال شما! رویین داشت از دور می اومد. سریع به حاجی حرف آخرو زدم: - هر پیشنهادی به رویین دادین تو اون قتلگاه لعنتی سریع پس میگیرید! اینو بهش مدیونید! به خاطر کارایی که برای شما و این مملکت کرده بهش دین دارید! دیگه نمیدارم پاشو اون جا بذاره! قراره بفرستمش آمریکا پیش مری پانوش! رویین دیگه کشش نداره! بسشه! فهمیدین؟ زل زد توی چشمام.

با دیدن اخما و صورت جدیم گفتم: - فکر نمی کردم این طوری پشت رویین در بیای! بهت نمی اومد! پوزخندی زدم و گفتم: - آوه بهم نمیداد اما به خاطرش آدممم میکشم! سری تکون داد و گفت: - باید به خیلی چیزا فکر کنم. آگه حرفایی که میگی حقیقت داشته باشه خیلی چیزا هست که باید تغییر کنه! سری تکون دادم و آرام گفتم: - اینو به عنوان جواب مثبتتون در نظر میگیرم حاج فکور! رویین زیادی نزدیک شده بود برای همین زدم اون کانال و گفتم: - یعنی خب میدونم حق با شماست

ولی تورو خدا! مگه این جا تگزاسه؟ آخه کی میاد یهو بی بهتون حمله کنه که با خودتون کلت کمری حمل می کنین؟ آگه یه بچه اینو پیش شما ببینه چی؟ به نظرم حاجی، این به جای این که تاثر مثبت بذاره فقط تاثر منفیش دهن همه رو سرویس مس کنه. شما تاحالا به اینش فکر کردین که وقتی این قدر توی پوشوندنش بی دقتین خب یه جنایت کار میتونه به سادگی ببینه و برنامه شو کنکل کنه! این طوری شما فرصت بتمن بازی رو از دست میدین و جون یه عده آدم رو هم به خطر میندازین! حداقل می دادین مادر بزرگ من برایش یه روکش می بافت، این طوری بیشتر استتار می شد تا این جور که خودتون سعی کردین مخفی بشین! انگار عمدا خواستین خفن به نظر:

رویین پرید وسط حرفم و گفتم: - مخ مافوقمو نخور دل آ! بیا این درو باز کن. مخفیانه به فکور که مات و مبهوت بهم نگاه می کرد نگاه اخطار آمیزی انداختم و رفتم طرف ماشین درشو باز کردم و گفتم: - من و حاجی داشتیم درباره این که چرا اسلحه حمل می کنه بحث می کردیم. به نظر میاد هیچ کدوم ا ما بلد نیست اون کی رو قانع کنه. آخه حاجی یه جور عجیبی اصرار داره برای مواقع ضروری... رویین وسایلو گذاشته بود توی جیب، درشو بست، رو کرد سمت من و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفتم: - دل آ... بند عزیز دلم! - واسه چی میخندی؟ مگه دروغ میگم؟ اصلا ذات کار اشتباهه! از بیخ غلظه... خنده صداداری کرد و گفتم: - دورت بگردم... انگار یه دختر بچه ده ساله رو... رو کردم سمت فکور و گفتم: - این جدید بود! تاحالا بهم نگفته بود دورت بگردم! توجه، ثانیه های بعدی شامل صحنه هایبست که ممکن است برای همه مناسب نباشد. و بعد بی خیال و با آرامش تمام بوسیدمش...: صدای لا اله الا الله حاجی حین بوسه لبخند روی لبم آورد. رویین لباسو آروم از روی لبام برداشت، چشماشو باز کرد و پچ پچ کرد: - ده سال قطره آبرو جمع کرده بودم دلیار! نیشخندی زدم و گفتم: - همه اون قطره های آبروتو به فاک دادم. دیگه شل کن! و بعد عمیق تر بوسیدمش!***

- دل آگندت بزنی باشه؟ خندیدم و گفتم: - باشه! حرصی گفتم: - دیگه چرا دعوتش کردی خونت؟ بی خیال دنده عوض کردم و گفتم: - خونمون! عادت کن!:- دلیار! خندیدم و گفتم: - جانم! بابا طوری نشده که! این مافوقتم مثل خودته! همش دک و پوزه! باده! زیر این شخصیت اسلحه کش و اخمای صد کیلیوبیش دلش کوچیکه. منو یاد تو انداخت. خواستم از اعجاز دلیار استفاده کنم و دعوتش کنم خونمون. - دک پوز؟ باد؟ قهقهه زدم و گفتم: - این همه حرف زدم همینو گرفتی از حرفام؟ میخوام بگم اینا همش فیلمشه! درواقع شخصیت گوگولی و مهربونی داره! زد زیر خنده و گفتم: - تو الان به فکور گفتی گوگولی؟ سگ شماره دوی منطقه ما رو گفتی گوگولی دل آ؟ پرسیدم: - سگ شماره یک کیه؟ نیشخندی زد و با تک سرفه ای خیره شد به بیرون! پقی زدم زیر خنده و گفتم: - تویی؟ وای جراببین یه برنامه هابی برای سگ شماره یک و سگ شماره دو دارم که خدا به دادتون برسه! با ابروهایی که بالا انداخته بود: - برنامه های متفاوت دیگه؟ سری تکنون دادم و گفتم: - صد درصد! یه سری برنامه های تخصصی با سگ شماره یک دارم که خیلی تخصصی تر از اونن که پابلیک بشن. و یه سری برنامه های مشترک با سگ یک و دو دارم که اونا کاملا عمومیه. خندید و گفتم: - گوله نمکی دلیار! حالا فکور داره به حال من تاسف می خوره! میگه این طفل معصوم بعد از یه عمر پادشاهی توی پادگان دست آخر یه اسکل گیرش اومده که یه تخته اش کمه! خوب بود که این طوری فکر می کرد و حتی گوشه ذهنش هم نمی رسید چه سخنرانی غرابی برای فکور کردم.

نیشخندی زدم و گفتم: - اشکال نداره! حاجی هم می فهمه علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. خندید و چیزی نگفت. پرسیدم: - این حاجی خودشم توی پادگان شما بود؟ جواب داد: - نه! فرمانده کل این استانه! به زودی ارتقا میگیره و کلا همه کاره میشه. خوب بود! من شاه ماهی تور کرده بودم. بعد از خوردن اون همه اطلاعات راجع به رویین بهش، انتظار داشتم سریع از کار برکنارش کنه! آگه این کارو نکنه جرش میدم.

اره این یکم دخالت کردن تو کار رویین میشه و دست آخر خودشه که باید تصمیم بگیره با من بیاد امریکا یا بمونه همین جا و کار سابقشو ادامه بده.

اما خب من باید راهنماییش می کردم به راه راست! آگه به راه راست هدایت نمی شد

چاره ای نداشتم جز این که راه راستو سمت رویین کج کنم!- دلیار تموم کرک و پر منو ریختی. هر چی به افتضاح توی فرشگاه فکر می کنم بدتر میشه. جواب دادم: - اتفاقا خوب شد! بذار این روی شخصیتت رو هم ببینه! ببینه یه نفر تا این حد عاشقته، بفهمه یه نفر چشم به راهته و این قدر بهت ماموریتای غیر ممکن و سخت نده. خندید و گفتم: - من از کسی دستور نمیگیرم که دیوونه! خودم بخوام یرم ماموریت، نخوام نمیرم کسی هم تخم نداره باهام مخالفت کنه! ربطی به این

طفلی نداشت که این طوری ترسوندیمش. اون بوسه چی بود جلوش! دلپار دیگه این کارو نکنیا! سری تکون دادم و گفتم: - کاری نکن که دلم بخواد در لحظه بوسه کنم. الانم جلف بازی رو تموم کن. پشت سرمونه، داره ما رو میبینه! بین خودت میخاری! سرتو بیر عقب! آره من حاج فکورو دعوت کرده بودم خونم.

برای این که بیاد و ببینه رویین چطوری پیانو می زنه! بیاد و ببینه رویین بدون نقاب چقدر درخشان و زیباست. بعد باید می بردمش کلبه خود رویین رو نشونش می دادم.

باید می فهمید من چه آدمی رو به چی تبدیل کردم. خندید و گفت: - آب که از سر گذشت چه به و چه صد و چه! و بعد گونمو بوسید و برگشن سر جاش.

میشخندمو نمی شد جمع کنی.

از آینه زل زده بودم به صورت کبود شده حاجی که تو پرایدش داشت پشت سر ما میومد. پرسیدم: - این حاجیتون با این همه یال و کوپال و مدال و درجه واقعا ماشینش همینه؟ پرایدش داره گریه می کنه! صدای گریه هاش میادا! شری تکون داد و گفت: - مرسدس بنز داره مرتیکه! اینو برای کارش استفاده می کنه. اونو برای بیرون رفتن با خانوم بچه و کارای خصوصی. پرسیدم: - اینو از کجا میشناختی که همه اون آدمها رو به این لو دادی؟ سری تکون داد و گفت: - از تو دفترچه تلفن مافوقم شمارشو کش رفته بودم. میدونستم با یه مهره کوچیک همیشه این شطرنجو برد. لبخندی زدم و گفتم: - چه استراتژی خوبی! همین یارو بهت پیشنهاد ریاست داده؟ سری تکون داد و گفت: - کار خودش! در واقع من توی پادگان شخصیت منفوری بودم ولی این طرف من بود برای همین کسی نمیتونه بلایی سرم بیاره. سری به نشونه تایید تکون دادم. به خاطر جاده سنگلاخ و خاکی مثل مته برقی توی جیب هی بالا پایین می شدیم. نگاه کردم دیدم حاجی هم پشت سر ما همین حالو داره. گفتم: - رویین یه خواهشی ازت دارم نه نگو! جواب داد: - نه! خندیدم و گفتم: - زهرمار! بذار اصلا بگم چیه بعد مخالفت کن. بگم؟

جواب داد: نه دل !! از این برق توی چشمات و حالت خر ذوق صدات مشخصه میخوای یه گرمی بریزی که این جلوی فکور اصلا خوب نیست. هیچ ریسکی قبول نمی کنم جلوش. جواب دادم: - نخیرم! اتفاقا درخواست خیلی خوبی بود. توروخدا! رویین! رویین! توروخدا! توروخدا... رویین! رویین! مستاصل نگاهم کرد. گفتم: - قبول کن! قبول کن دیگه! سری تکون داد و گفت: - دختر تو واقعا خطرناکی! نیشخندی زدم و گفتم: - مرسی! مرسی! عشق منی تو! خیلی خوب میشه! حالا بین! اصلا حال هممون خوب میشه! لب گزید و با خنده گفت: - اصلا تسکین دهنده نبود! خب! درخواستت چیه؟ نیشخندی زدم و گفتم:

- دیگه قبول کردی و نمیتونی بزنی زیرش. رسیدیم خونه بعث میگم. تو هم باید حتما اجراش کنی وگرنه... موزیانه گفت: - وگرنه چی؟ با خنده خودخواهی گفتم: - وگرنه تا یه هفته خبری از من نیست! یعنی یه هفته رو که برای پرپود از دست دادی، بقیه اشم برای قبول نکردن خواسته منه!

تازه بعدشم ممکنه برات ناز بیام کسی نمیدونه. دوباره میگم! تو واقعا خطرناکی! واقعا! باشه! قبول! خندیدم و ماشینو پارک کردم. از جیب پریدم پایین و رو کردم به حاجی و گفتم: - پیاده شو حاج فکر! این جا خونه من و رویینه! میدونم به خاطر این بالا پایین شدن شاید بخوای بالا بیاری! رویین کوبید تو پیشونیش و با خندی سری برای فکور تکون داد. من ولی با ذوق گفتم: - بیاید! بیاید پایین که رویین میخواد برامون پیانو بزنه! رویین خشک شد و با کیسه های خرید توی دستش همون جوری وسط کار زل زد به من! براش چشمکی زدم!

منم برنامه های خودمو داشتم بلاخره!:

فکور خودشو زد به اون راه و مثلا متعجب شد و گفت: - رویین؟ پیانو بزنه؟ چشمکی به رویین که حالا کم کم داشت مثل گاو که به یه ماتادور سرخ پوش نگاه می کنه به من نگاه می کرد زدم و گفتم: - بله بله! رویین! پیانو! بیاید، هم زمان که موسیقی زنده میشنوم منم براتون لازانیا درست می کنم. رویین عاشق لازانیا های منه. رفتم طرف فکور و آستینشو گرفتم و گفتم: - شما اسم کوچیکتون چیه؟ به خاطر این که آستینشو گرفته بودم معذب نشد، رویین اخطار داد: - دلپار! بسه حاجی رو اذیت نکن! چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: - من اون روی نظامی حاج فکورو ندیدم رویین! نمیخوام هم ببینم! من این جا یه آقای مهربون و محترم میبینم که مافوق عشقمه و لایق احترام. لطفا دخالت نکن توی روابط من و

حاجی؟ مگه نه؟ و نگاه جدی ای به فکور انداختم. فکور نگاه ریزی به رویین انداخت و گفت: - راست میگه رویین! برو وسیله ها رو ببر داخل؛ منم با دلپار خانم میام. اسم من معینه! با ذوق دستشو کشیدم و گفتم: - پس شما از این به بعد منو دلپار صدا می کنی منم عمو معین تا بعضیا بیشتر فشار بخورن! قسمت آخر جمله امو بلند تر و خطاب به رویین که جلوتر از ما داشت می رفت توی خونه گفتم. فکور آروم پرسید: - پس تو نمیخواهی رویین دیگه برگردی پادگان؟

قاطع گفتم:

- به هیچ عنوان! برای این که برنگردی هر کاری می کنم! کارایی که فکرشم نمیتونید بکنید!

- و فکر می کنی این به نفعشه؟ بی کار شدن توی شرایط خاصی که داره... رویین رفت توی خونه. میدونستم حالا میتونه بهمون نگاه کنه برای همین لبخند زدم و وانمود کردم خیلی صمیمی ام و گفتم: - ترجیح میدم بیکار باشه، به بدبختی بیوفته و به نون شبش محتاج باشه تا این که دوباره دیوونه بشه و دلش بخواد خودشو بکشه حاجی! ضمن این که من اجازه نمیدم بیکار بمونه. خونه هم داره، خودم همه جوره پشتشم! با تحسین نگاهم کرد. سری تکون داد و گفت: - رویین خوش شانسه که همچین دختری این قدر محکم ازش طرفداری میکنه و پشتش ایستاده...همون لحظه رسیدیم جلوی در، رویین با ابروی بالا انداخته و دست به سینه ایستاد توی چهاجوب در و گفت: - چی به حاجی گفتی دلپار؟

اصلا هول نشدم که شاید حرفامونو شنیده باشه یا فکر کنه چیز زیادی بهش گفتم. بی توجه به سوال رویین زل زدم تو چشمای حاجی و گفتم: - من خوش شانسم عمو! من خوش شانسم که توی غیر ممکن ترین جای ممکن با ارزش ترین داراییم رو پیدا کردم. و بعد با تموم عشقی که داشتم زل زدم توی چشمای سیاه رویین. مقاومتش شکست و با لبخند چند لحظه نگاهم کرد. بعد با همون لبخند به حاج فکور گفت: - دل آبی من یکم لوسه! بفرمایید تو حاجی. حاج فکور نگاهی به من انداخت و معنادار سرشو به نشونه موافقت تکون داد. کوبید روی شونه رویین و رفت داخل. رویین ایستاد رو به روی من و گفت: - چی گفتی به حاجی؟ چشمکی زدم و گفتم: - چیزایی که لازم بود بدونی. آماده ای پیانو بزنی؟ لب زد: - می کشمت دلپار! من ده سال برای این یارو آدم کشتم! حالا بشینم پشت پیانو براش؟ با شیطنت گفتم: - میشینی عزیزم! اگه من ازت بخوام یه دهنم براش شجریان میخونی!:

و بعد از کنارش رد شدم و رفتم داخل. حاج فکور ایستاده بود رو به روی پیانو و خیره نگاهش می کرد. کنارش وایسادم و گفتم: - منم یه جوجه پیانیستم عمو. ولی اصلا جسارت نمیکنم در حضور رویین بشینم پشتش! شما هم موسیقی کار می کنید؟ سری به نشونه نه تکون داد و گفت: - نه! کنجکاوم ببینم رویین چی میخواد بزنه. رویین ازکنار من گفت: - دلپار واقعا پیانیست ماهریه. به جای من دل آیین وظیفه خطیر رو انجام میدی. مگه نه عزیزم؟ قاطع گفتم: - من صد سال سیاه دیگه جلوی تو پیانو نمی زنم! اعتماد به نفس منو گند زدی توش! برای حاج فکور پیانو بزنی تا من برم قهوه درست کنم. باشه عزیزم؟ و زیر نگاه دقیق حاجی نگاه اخطار آمیزی بهش انداختم! ابروی بالا انداخت و گفت: - چوب خطت داره پر میشه دل آختم! لبخند دندون نمایی زدم و ازش دور شدم. میدونستم می زنه! نمیتونست با من مخالفت کنه! رفتم توی آشپزخونه تا قهوه درست کنم. دیدم که حاج فکور شروع کرد با اخم و عصبی با رویین حرف زدن! گندش بزنی! فکر کنم همه چیز قرار نبود با سیاست من پیش بره! حاجی به حتمال نود درصد داشت برای رویین همه چیزو می گفت! و این بد بود! خیلی بد! نمی تونستم الان برم ببینم چه خبره. ولی شیش دونگ حواسم موقع جور کردن وسایل پذیرایی و قهوه درست کردن پیش فکور و رویین بود!

فکور با حرص گاهی وقتا به من اشاره می کرد و با خشم یه چیزایی به رویین می گفت و رویین با اخمای درهم دست به سینه ایستاده بود و چیزی نمی گفت. یکم که گذشت دیدم دارم از پا در میام از فضولی. قهوه ها رو ریختم توی فنجونا و رفتم طرفشون.

هر چی نزدیک تر شدم حرفای فکور واضح تر شد: - برات متاسفم رویین! فکر نمی کردم این قدر آدم مزخرفی باشی! تو ماموریت بیست پنجاه و شیش و ماموریت تمساح دو رو رفتی، بیست و پنج تا از گردن کلفتای مملکتو لو دادی و کشوندی دادگاه، تنهایی پاشدی لب مرز پاکستان سگو می زدی اون جا نمی رفت... باورم نمیشه! باورم نمیشه این قدر بی فکر و احمق باشی که این کارا رو بکنی وقتی دلپار این جا منتظر توی... با دیدن من که داشتم نزدیک می شدم حرفشو قطع کرد و دستشو فرو کرد بین موهاش و کلافه نگاهشو دوخت به یه جای دیگه. قهوه ها رو گذاشتم روی میز و گفتم: - چی میگید

عمو؟ اینایی که اسمشونو بردید... اینا رو روپین رفته؟ چی بودن ماموریتا؟ روپین عصبی گفت: - دل همیشه یکم من و حاج فکورو تنها بذاری؟ با بغض گفتم:

- نه! عمو جواب منو بدین.

فکور حرصی برگشت طرف من و گفت: - البته که میگم دلپار! حفته که حماقتای این شازده رو بفهمی... روپین گفت: - حاجی... فکور با حرص فت: - حاجی چی؟ هان؟ حاجی و زهر مار! اینا ماموریتای غیر ممکن بودن دلپار! در همین حد بدون امکان پیروزی توشون یکی دو درصد بود. ما اصطلاحا به این جور ماموریتا میگیم تیری در تاریکی! بعد این آدمی که جلوی من ایستاده همشونو داوطلب شد و تنهایی انجام داد! تنهایی! هیچ کس جرات اینو نداشت باهانش بره! با چشمای اشکی به روپین خیره شدم. روپین زل زد تو چشمای من و بعد کلافه به حاجی گفت: - اینا مال قبل از این بود که با دل آشنا شم.. با بغض به فکور گفتم: - اشکال نداره عمو! بذارید هر کار میخواد بکنه! یه روز توی همین ماموریتا خودشو نه، منو می کشه! روپین عصبی گفت: - جو نده دلپار! فکور کوبید به سینه روپین و داد زد:

- مرتیکه بیشعور یعنی چی جو نده؟ تو اصلا میفهمی دلپار چه حالی داره الان؟ من چه حالی دارم؟ من آگه میدونستم تو این شرایطو داری یک درصد هم نمیذاشتم بری اون جا ها... یک درصد! میدونی چیه روپین! دیگه اجازه نمیدم! حماقت بسه! روپین نگاه کلافشو به چشمای اشکی من دوخت و بعد گفت: - من یک ماهه با دلپار آشنا شدم حاجی... قبل اون... شرایطم فرق داشت... قبلش خیلی چیزا برام... دل همیشه گریه نکنی؟ شنیدن این که ماموریتایی که می رفت این قدر خطرناک بودن، اونم از زیون یکی دیگه واقعا منو ترسونده بود. واقعا ناراحت شده بودم. دلخور از روپین نگاه گرفتم و گفتم: - قهوه اتون سرد نشه! بی توجه بهشون رفتم آشپزخونه. حالم واقعا بد بود! من همه حرفای حاجی رو میدونستم. تا یه جایی فیلم بازی می کردم اما از یه جایی به بعد واقعا ناراحت شده بودم.

از این که روپین چقدر باید بریده باشه از زندگی که بره ماموریتای به این خطرناکی!

دیگه به هیچ وجه نمیذاشتم بره! به هیچ عنوان!

فکور باید بهم اطمینان می داد روپینو از کار بی کار می کنه. برام مهم نبود دارم حق انتخابو از روپین می گیرم. من حق انتخابو از من گرفتم تا از حق زندگی کردن خودم دفاع کنم. می دیدمشون هنوز که دارن باهم بحث می کنن. صداشونم تا حدودی میشنیدم ولی دیگه گوش نمی دادم. وسط اون همه حس و حال خوب چند روز پیشم با روپین یهو حاجی اومده بود و همه چیز زیر و رو شده بود. نمی دونستم این زیر و رو شدن خوبه یا بد!

شاید می دوستم! باید خوب میشدم! من اجازه نمی دادم بد باشه! حرصی داشتم میوه ها رو میچیدم توی ظرف که حس کردم دیگه صدایی نیامد، خواستم برگردم سمت سالن بیینم چه خبره اما یه ان دوتا دست از پشت حلقه شد دورم و سر روپین نشست روی گودی گردم و صدای لعنتیشو کنار گوشم شنیدم: - تا دیوونه نشدم و این خونه رو رو سر فکور خراب نکردم یه حرفی بزن دل آ...:

با بغض گفتم: - برو پیش حاجی زشته. - این زشته که بیاد این جا و اعصاب تو رو بریزه بهم و من هیچی بهش نگم! پرتقالو با حرص انداختم توی ظرف و گفتم: - اونو که اعصاب منو ریخته بهم فکور نیست! تویی روپین! به جون دلپار... - جون خودتو قسم نخور... مصرانه گفتم: - به جون دلپار! بعد از این که من رفتم پاتو توی اون پادگان کوفتی بذاری... قسم میخورم روپین دیگه اسمتم نمیارم! به گوشم برسه بلایی سر اومده هم پشت سرت میام! حالا فکر کن بیین کدوم کفه ترازو سنگین تره! و بعد زدمش کنار و بشقابا رو برداشتم و رفتم توی سالن! حاجی نشست به زمین نگاه می کرد. با دیدن من گفت: - زحمت نکش دلپار. خشک و بی انعطاف گفتم: - جبران می کنی برام!:

منظورمو گرفت و چیزی نگفت.

خواستم برگردم برم میوه ها رو ببرم که دیدم روپین داره میاره اتشون. نشستم کنار حاجی و گفتم: - عمو به نظرتون وقت بازنشستگی هیتلر ما رسیده یا نه؟ روپین جواب داد: - دلپار این تصمیم خودمه. با نهایت احترامی که برات قائلم ولی خواهش میکنم برای بعد از رفتنت و زندگی من برنامه نچین! چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: - منم حرفامو زدم! نظرمم

بر نمی‌گرده! عمو رویین براتون پیانو زد؟ فکور جواب داد: - نه! من بی‌صبرانه مشتاقم ببینم این سریاز کهنه کار پیانو زدنش مثل اسلحه دست‌گرفتنش خوبه یا نه! رویین با خلق تنگ‌نگاهم کرد. شونه‌ای بالا انداختم و یه سیب قرمز گاز زدم.

از جاش بلند شد و بی‌اعصاب رفت طرف پیانو. رو کردم سمت فکور و آروم گفتم: - الان می‌فهمید منظورم از حرفایی که جلوی فروشگاه بهتون زدم چی بود! همون لحظه صدای آروم و ملایم پیانو بلند شد... مثل همیشه بذاهه! مثل همیشه بدون آمادگی قبلی... مثل همیشه شاهکار... به چشمای متحیر فکور لبخند افتخار آمیزی زدم و چشمامو بستم و خودمو سپردم دست دستای رویین!

انگار داشتم راجع به بچم به بقیه پز می‌دادم.

انگار داشتم جایزه‌ای که توی یه جشنواره بردم رو برای اولین بار نشون بقیه می‌دادم.

همون قدر پر بودم از افتخار و غرور.. همون قدر پر بودم از عشق و لذت...

* - شرمنده مزاحمتون شدم بچها! بعدا بازم میام بهتون سر می‌زنم. مخصوصا دوست دارم هر ازگاهی تو رو ببینم رویین! با حاضر جوابی دستامو گذاشتم روی دستای رویین که دورم حلقه شده بود و گفتم: - برای دیدن رویین در آینده باید تلوزیون روشن کنی! زیاد میبینیدش! فکور خندید و فشار دستای رویین دور من بیشتر. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- کاش امشبو می‌موندین حاجی. شب این جاده خیلی خطرناکه. سری تکون داد و گفت: - نگران نباش من توی این مسیرو بزرگ شدم. از اشنایی باهات خوشحال شدم دلیار، همین‌طور تو رویین! خوشحالم که بلاخه باهات آشنا شدم! بعد از ده سال!

تیکه سنگینی بود! از اونا که من خیلی میپسندم. لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

- منم از دیدنتون خوشحال شدم عمو. مصاحبت باهاتون لذتبخش بود! لبخندی زد و رو به من گفت: - برای من بیشتر. اون قضیه رو حل شده بدون دلیار!

خیالم حالا پنجاه درصد راحت شده بود.

می‌موند پنجاه درصد بعدی که کاملا وابسته به رویین بود که بعد از من بره پادگان یا نه! لبخند از ته دلی زدم و گفتم: - ممنونم! واقعا ممنونم ازتون! رویین از بالای سر من پرسید: - جریان چیه؟ کدوم قضیه؟ سر بلند کردم و زیر گلوشو بوسیدم و گفتم: - یه چیز سکرته بود بین من و عمو معین. فکور با لذت نگاهمون کرد و گفت: - نمیدونی چقدر برات خوشحالم رویین! الان خیلی بیشتر بهت افتخار می‌کنم تا وقتی فرمانده من بودی توی پادگان! خیلی قشنگ پیانو زدی مرد! رویین گفت: - هر چی دارم از دلپاره! ممنون ازتون! فکور سری تکون داد و گفت: - من دیگه برم. مرافب خودتون باشید. کسی این جا مزاحمتون نمیشه حالا که فهمیدم رویین میخواد از چی مراقبت کنه تمهیداتو شدید تر می‌کنم. خدانگهدار! هر جفتمون ازش خداحافظی کردیم.

بجز اون یک ساعت اولی که اومده بود خونه بقیه اش خیلی خوب بود!

رویین پیانو زده بود و واقعا فکور رو متعجب کرده بود حتی منو! برای بار هزارم.

وقتی پیانو زدنش تموم شد فکور برآش طولانی دست زد و کلی تشویقش کرد. رویین تمام مدت نگاهش به من بود و من با عشق به رویین. بعدش درباره پروژه والته دیزنی باهاش حرف زدم و گفتم رویین قراره بهم برای همچین مسئولین سنگینی بهم کمک کنه. یه جورایی خیالشو راحت کردم که نمیذارم رویین بی‌کار بمونه. شام درست کردم و کلی رویینو اذیت کردم. کلی کرم ریختم و باعث شدم رویین جاشو از عوض کنه و بشینه روی یه صندلی دیگه و بگه: - این فتنه تا شرف منو پیبش شما نبره ول نمی‌کنه حاجی! فکور هم خندید و گفت: - توی خوب. ضعیفی میبینمت آدولف هیتلر! بعدشم یکم باهم حرف زدیم و بعد زن فکور بهش زنگ زد. اونم سریع بلند شد و گفت که باید بره!

شب خیلی خوبی بود.

خیلی خیلی خوب!

وقتی فکور توی پیچ جاده گم شد روپین گفت: - گور خودتو کندی دل آ خانم! قهقهه مستانه ای زدم و گفتم: - جنبه داشته باش پسر... همون طوری که شالمو از سرم بر میداشت سرشو فرو کرد توی گودی گردنم و ترقوه امو بوسید...

چشمام بسته شد و گفتم: - نکن بی شرف من ترمز ندارما! لاله گوشمو بوسید و گفت: - خیلی امروز موش دووندی دلپار خانم. فکر نکن نفهمیدم! سرمو تکیه دادم به شونش و گفتم: - انقدر مهمی برام، انقدر جونمی که نمیتونم بینم داری جون خودتو به خطر میندازی! چون نمیخوام حتی انگشتت زخم بشه! چون نمیخوام حتی یک ثانیه از عمرت برگردی به روزی دی که حالت توشون بد بود. چون میخوام پیشرفت کنی، پرواز کنی... چون دوستت دارم روپین! چون الان تو یه تیکه از تن منی که جدا از من داره زندگی می کنه... دم عمیقی از موهام گرفت و گفت: - بذار خودم تصمیم بگیرم. یه موقعی میاد که تو میری و فقط من میمونم، نمیخوام تصمیمی که تو برام گرفتی رو ... قاطع گفتم: - من نمیروم! چون میدونست این بحث به کجا می رسه سکوت کرد. گفتم: - من حرفامو تو آشپزخونه زدم روپین. حرفم تغییر نمیکنه. اگه میخوای امشبو کوفتمون کنی بگو خودمو آماده کنم وقتی این طوری داری گردنمو میمکی و دستات تو لباسمه نمیتونم درس حسابی تصمیم بگیرم. چشمام بسته شد... روپین لباسو از گردنم جدا کرد و به جاش چشمامو بوسید و گفت: - کوفتت نمی کنم. با لبخند گفتم: - آفرین پسر خوب. با نیشخند گفت: - به جاش تنبیهت می کنم و میرم خونم تا بفهمی هر کاری عواقبی داره دل آ خانم. مغرورانه گفتم: - برو! تو که قبلا هر شب می رفتی امشبم روش! سری تگون داد و گفت: خواهیم دید! و به شکل مرموزی بهم پشت کرد و رفت... به خودم لعنت فرستادم و صداهش زدم: - روپین! دو قدم رفته بود، برگشت سمت من و گفت: - هوم؟ یکم مردد نگاهش کردم. نمیخواستم بره. میخواستم بگم بمون ولی غرورم اجازه نداد.

دوست نداشتم فکر کنه بدون اون حتی یه شبم نمیتونم دووم بیارم! اره خب تا حدودی درست بود! بدون روپین واقعا سخته بود. ولی اینو که نباید می فهمید!

سر تگون دادم و گفتم: - هیچی! برو! ابروی بالا انداخت و دوباره برگشت و بقیه مسیرو طی کرد این درحالی بود که جای لباسش رو تنم هنوز می سوخت و شالم هنوز دستش بود.

برگشتم توی خونه. خیلی چیزا بود که امشب باید بهشون فکر ی کردم. مثلا این که چطوری نذارم روپین دیگه بره پادگان. درو که بستم موج تنهایی اومد سراغم...

دیشب این موقع با روپین...

لبخند نشست روی لبم و از پله ها رفتم بالا. *

نمیشد! نتونستم! وسطای شب بود که دیدم تا مغز استخونم سرطان پر شده و اگه درمان نشم میمیرم! درمان چی بود؟ درمان نفسای گرم روپین روی پوستم و صدای بلند و قوی قلبش بود.

کی این قدر وابسته شده بودم من؟

با خودم چیکار کرده بودم آخه؟ میخواستم چیکار کنم اگر یه شب واقعی از روپین جدا می شدم؟ مثل الان میتونستم با چراغ قوه گوشیم و ترسون و لرزون ساعت سه شب وسط جنگل درحالی که خایه کردم برم سراغش؟ لبمو گزیدم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم. به رقص، به موزیک، به دستای روپین!

این تنها روشی بود که باعث می شد این که ساعت سه نصف شب وسط زوزه گرگا زدم به راه تا برم سمت کلبه روپین روفرماموش کنم. واقعا نمیتونستم آخه!

از همون موقع که رفته بود تا همین الان توی تخت خر غلط زده بودم سعی کرده بودم به هر روشی که هست کپه مرگمو بذارم ولی نشده بود! استخونام درد می کرد!

من اعتیاد پیدا کرده بودم!

مخدرم یه جفت چشم سیاه بود و گرمای نفسای عمیقی که لالایی شبم شده بود، بود!

نمیدونستم کجام! فقط غریزی میدونستم دارم میرم سمت کلبه روپین و جرعت نداشتم نور چراغ قوه رو بیشتر از جلوی پام بندازم. میترسیدم نور بیوفته رو به جفت چشم براق... یا حتی بدتر... توی چند جفت چشم براق!

به خودم لرزیدم... همون لحظه صدای خش خش از سمت راستم شنیدم. سرجام خشک شدم... مطمئن بودم صدای پاست... صدای پای یه حیون!

خدایا غلط کردم! خدایا غلط کردم... به انی فهمیدم ایستادن احمقانه ترین راه ممکنه.

از خونه خودم می ترسیدم، فقط میخواستم برسم به کلبه روپین.

تو فاصله خیلی کمی، حدود پونصد متری خودم صدای زوزه یه گرگ رو شنیدم. سرعتمو زیاد کردم...

اگه دست اینا به من میرسید روپین صبح باید تیکه پاره هامو جمع می کرد...

ریز ریز گریه می کردم و تند تند می دویدم. نور چراغم افتاد روی برآمدگی پله اول سکوی کنار خونه روپین.

یه صداهایی پشت سرم میشنیدم..

یه حیون پشت سرم بود و احتمالا افتاده بود دنبال نور ببینه چیه! دویدم سمت سکو و ازش رفتم بالا...

یه آن یادم افتاد روپین واقعا خوابش سنگینه.

توپم جلوش می ترکید بیدار نمیشد!

لب زدم:- تو رو جون دلپار بیدار باش... صداهای پشت سرم بلند و بلند تر شد...

فقطیه صدای پا نبود... حالا میتونستم بگم دوتا صدا میشندم.. فایده نداشت..

اشتباه کرده بودم اومده بودم این جا...

خیلی دیر هم اینو فهمیدم. وقتی که دیگه رسما کارم تموم بود... به این فکر کردم که من ماه ها زیر شکنجه های روپین و فشاری که روم گذاشته بود زنده موندم. بارها و بارها خواست منو بکشه و نتونست... حالا این جا داشتم به دست یه دسته گرگ، یا شایدم یه موجود دیگه می مردم! زدم زیر گریه...

حتی در هم نزدم! فایده نداشت توجه حیوونا رو بیشتر جمع می کرد. همه بیدار می شدن بجز روپین! سردم بود و از ترس و از سرما می لرزیدم. دندونام بهم میخورد و پیش خودم گفتم آخرشم روپین باعث شد من بمیرم!

عجب خریتی کرده بودم! صدای خر خر از پایین سکو اومد، پشت بندش یه صدای دیگه...

گرگ نبود!

کاش گرگ بود! حداقل پاره شدن به دست گرگ خیلی با ابهت تر بود تا مثلا گراز وحشی ای، سگی، چیزی پاره ات کنه... فایده ای نداشت.. تسلیم شدم و نشستم همون جا پشت در خونه روپین.

چشمامو بستم و منتظر شدم از سکو بیان بالا و کارو تموم کنن. برای این که یه کاری کرده باشم آروم صدا زدم: - روپین! ولی میدونستم بی فایده ست... سرمو گذاشتم روی زانو هامو از ترس زدم زیر گریه...

تو بیچارگی و بدبختی خودم غرق بودم که یه آن یه اتفاقی افتاد...:

در کمال بهت و ناباوری در پشت سرم باز شد و صدای متعجب روپین پرسید: - دل آ؟ و بعد نشست کنارم روی زمین و سعی کرد بلندم کنه...

باورم نمیشد بیدار باشه... باورم نمیشد نجات پیدا کرده باشم.

بلندم کرد و پرسد: - دیوونه (<https://t.me/meghazalvareh>) ای؟ این موقع شب بیرون چی میگی تو؟ با لرز صداش کردم که کشیدم توی کلبه اش و بردم نزدیک شومینه اش...

توی نور کم و قرمز شعله های آتیش نگاهم کرد و با نگرانی گفت:

دیلی نویسنده اتون (<https://t.me/meghazalvareh>)

- بخدا عقل نداری دلبار! آگه میخوابیدم چی؟ با بغض گفتم: - دعوام نکن! مثل بچه ها شده بودم! فکر کنم دلش برای همین مظلومیتم سوخت که با دستش موهامو زد کنار و آرام گفتم: - عزیزمممم! چی شده؟ خواب بد دیدی؟ سری به نشونه آره تکون دادم و گفتم::

- خواب دیدم بدون تو خوابم نمیبره! خواب دیدم نمیتونم بخوابم! خواب دیدم نمیتونم نفس بکشم... سرشو گرفت بالا و زل زد به سقف وبعد از دم عمیقی که گرفت گفت: -چی بگم بهت؟ لب زدم: - هیچی نگو! از خواب بیدارم کن!.. آرام بغلم کردم... روی موهای آشفته امو بوسید... از بیرون هنوز صدای گرگ می اومد. هنوزم صدای خرخریه جونور رو میشنیدم... ولی دیگه نمیترسیدم... من تو بغل امن ترین مرد کره زمین بودم.

لب زدم: - چیکار کردی باهام؟ صدای آرومشو شنیدم: - تو باهام چیکار کردی؟ روی سینه برهنه اشو بوسیدم و گفتم: - چرا نخوابیده بودی؟ جوابش کیش و ماتم کرد: - بدون توی بیشعور خوابم نمیبرد! چشمامو بستم و سعی کردم با تموم وجود حسش کنم...

حالا که تنم با تنش یکی بود، حالا که جام امن و گرم بود کم کم داشت خوابم می گرفت... دل آ... دیگه این کارو نکن... بهم زنگ بزن خودم میام پیشت... ولی تنهایی این موقع شب راه نیوفت توی جنگل... بی اون که از جام تکون بخورم گفتم: - میخواستم یهویی بیام... سرمو از روی سینهش جدا کرد و پیشونیمو بوسید و لب زد: - دیوونه من! بهش لبخند زدم. از هر دو طرف موهامو داد پشت گوشم و دستمو کشید سمت کاناپه و گفتم: - سگ خواب شدن بسه! بیا این جا ببینم... یکم کاناپه اش برای دو نفر کوچیک بود ولی به هر شکلی بود جفتمون جا شدیم... و این به این معنی بود که کاملا چسبیده بهش دراز کشیدم... موهامو نوازش کرد و گفتم: - حالا همه چیز سر جاشه... لبخندی زدم و گفتم: - اون که خواست جدا بخوابه تو بودی... انگار توی یه جلسه عمیق بود. آرام جواب داد: - خیریت کردم. چشمامو بستم و گفتم: - دیگه نمیذارم شبا بری. مطمئن نبودم، اما انگار شنیدم که گفت: - نمیروم! بیرون یه گرگ بلند زوزه کشید... خودمو بیشتر گلوله کردم و غرق تر شدم تو وجود رویین.***

- نه! نه! این تیکه کلا با کل قطعه نمیخونه. خسته گفتم: - حساس شدی. به نظر من عالییه! کالیمبا هم قراره زده بشه هم زمان با این. اگر مشکلی داشته باشه روشو میپوشونه... داری چیکار می کنی روانی... برگه رو برداشت و نتای اون قسمتو پاک کرد و گفت: - کار تمیز تحویل بده دلبار! این واقعا به کل قطعه نمیخوره... ببین باید این طوری باشه... و شروع کرد اصلاحش کردن. حق باخودش بود مثل همیشه!

اون بابایی که منتظر بود تا کارو ضبط کنه از این که میدید ما تازه داریم نت اصلاح می کنیم حرصی شد و رفت بیرون! بلاخره روز موعود رسیده بود. اومده بودیم تا موسیقی متن و موسیقی تیتراژ رو ضبطشون کنیم. البته اگر می رسیدیم دوتا توی یه روز.

استودیوی که بهمون معرفی کرده بودن کارش خیلی درست بود و خیلی مجهز... ولی صاحبش واقعا اعصاب نداشت. رویین هم کوچک ترین کمکی به این آسایش اعصاب یارو نمی کرد... حدود نیم ساعت باهم پشت پیانو سر و کله زدیم.. یک ساعت رویین گیر داده بود که این صداش انگار کوک نیست و کلی پیانوی طرفو دستکاری کرده بود و حرصشو بیشتر در آورده بود. من از این که می دیدم این قدر غرق کار شده لذت می بردم! مهم نبود چی میشه... مهم این بود که رویین الان توی رویین ترین حالت خودش بود. - دل آ این! این! ببین! این... عالییه! نه؟ وایسا... یه تیکه اشو زد. با همون بالا پایینی که میخواست! بشکنی زدم و گفتم: - خود خودشه! غرق کار بودیم. رویین گفت: - خب... از اول یه دور می زنمش... خوب نگاه کن که بعدش بریم برای ضبط... سری تکون دادم و گفتم: - اوکی! بزن.. یه دم عمیق گرفت... چشماشو بست و آرام آرام شروع کرد به نواختن... لبخندی از سر شوق نشست روی لبم. حتی آگه یک میلیون سال هم روی این نطعه وقت میذاشتم نمیتونستم این قدر به نیجه ای که میخوام برسم!

بهتر از همه کارام شده بود... حتی بهتر از رویال پلازا... زل زدم به رویین که با انگشتای معجزه گرش کاتایا رو می نواخت... بدون رویین محال بود اینی بشه که الان شد! محال محال محال بود... علیرغم مخالفتای رویین میدونستم که قطعا میارمش توی عوامل موسیقی... این که فقط اسم من بیاد وجدانمو آزار می داد.

حس دزدی بهم دست میداد چون من فقط یه بیس کلی از این قطعه داشتم.

بقیه ریزه کاریاش همه به عهده اون بود و برای همین از اون حالت خام اولیه در اومده بود... انقدر خوب زد که وقتی تموم شد با شوق رطوبت زیر چشمامو پاک کردم و گفتم: - عالی بود...! فوق العاده! یهو چشمم افتاد به رویا، یکی از بچه های استودیو که با گوشیش، با چشمایی که گرد شده بود داشت از رویین فیلم می گرفت... توی قسمت تاریک ایستاده بود تا ما نینیمش... آروم به رویین گفتم: - تابلو بازی در نیاری ها! نگاهشم نکن! ولی رویا داره ازت فیلم میگیره! بی اهمیت گفتم: - گور باباش! پس فهمیدی چی شد دلپار؟ این قسمتش تغییر کرده! وقتی برای رویین اهمیت نداشت پس برای منم مهم نبود! به جهنم! بذار هر چی میخواد فیلم بگیره. تهش میذاره توی پیجش دیگه! سری برای رویین تکون دادم و گفتم: - برو ضببطش کن. بازم معتقدم خودت باید می زدی! میدونی که من به خوبی تو نمیتونم بزنم! لبخندی بهم زد و قاطع گفتم: - تو از منم بهتر می زنی. بهت اشاره که کردم شروع کن. از این که این قدر بهم امیدواری می داد خیلی خوشم میومد. نشستم سر جاش و رویین رت پشت دستگاہ ضبظ.

تمام مدتی که میزدم خیره بودم به رویین. تموم مدت نگاهش کردم که با تایید توی نگاهش خیالم راحت باشه که خوب می زنی. توی تمام اون دقیقه ها فقط منتظر یه اشاره ازش بودم تا بگه یه جایی رو دوباره بزنم ولی تموم مدت با لبخند مشغول ضبظ کردن بود و قطعه رو بدون هیچ مشکلی تمومش کردم!

وقتی تموم شد دستشو به نشونه لایک گرفت بالا و دکمه قطع رو زد. صادقانه گفتم: - عالی شد دل آ! از جام بلند شدم و گفتم: - تشویق خشک و خالی؟ ابروی بالا انداخت و گفتم: - دورین داره این جا! رفتم جلو و گفتم: - دورت بگردم که این قدر ماخوذ به حیایی! اون که منو تو فروشگاه وسط جمعیت بوسید، اون که منو به فجیع ترین شکل ممکن جلوی مافوقش بوس کرد من نبودم! دستامو حلقه کردم دور گردنش. گوش ذهنم درگیر رویا بود که ایا هنور داره فیلم میگیره یا نه؟ - خم شد و پیشونیشو تکیه داد به پیشونیم و گفتم: - حس معرکه ای بود! بعد از ده سال دل آ... بعد از ده سال حرفه ای فعالیت موسیقی انجام دادم. لبخند زدم و گفتم: - تا ده سال آینده فعالیت فوق حرفه ای موسیقیتو تضمین می کنم اگه از خر شیطون پیاده شی و بری پیش یوجین! خواست جواب بده که صدا تک سرفه ای باعث شد لب بگزم و سریع ازش جدا بشم.

- این جا یه مکان دولتیہ دوستان. چرا این قدر بی اعصاب بود این بابا؟ رویین گفتم: - بله بله! حق با شماست. ما قسمت پیانوی موسیقی تیراژ رو تموم کردیم. الان میریم سراغ ساز دهنی... کجا گذاشتیش دلپار؟ دیدن دستپاچی آدولف هیتلر خیلی لذتبخش بود! با لبخند گفتم: - تو کیفش توی کیفم. رفت سراغ دفتر نت و گفتم: - میشه بیاریش؟ من سر کیفیت نمیرم! به خاطر همین شعورش بود که دیوونش بودم دیگه! اون یارو وقتی دید دیگه قرار نیست بریم تو حلق هم رفت. از فرصت استفاده کردم و رفتم سمتش و سریع و کوتاه بوسیدمش و گفتم: - آخیش! تو دلم مونده بود. و بعد رفتم سراغ کیفم تا ساز دهنی رو در بیارم... تا هفت ساعت بعدی رو بی وقفه کار کردیم! پیانو ها رو من زدم و ساز دهنی و کالیمبا و بلز رو رویین. اصلا متوجه گذر زمان نبودیم. اصلا برامون مهم نیست که چه موقعی از روزه! اصلا هنوز روزه یا شبه... این که می دیدم رویین هم مثل من و پا به پای من داره کار می کنه خوشم میومد. جفتمون دیوونه موسیقی بودیم... خسته هم نشده بودیم حتی! وقتی تموم شد یه بار به همه اشون گوش دادیم متوجه شدیم هیچ عیب و نقصی توی کارشون نیست هم دیه رو بغل کردیم... نتیجه حدود ده ساعت کار بی وقفه و موسیقی نواختن و اصلاح کردن و دوباره نواختن و نواختن شد یه شاهکار! یه اثر هنری..

هر کدومش به تنهایی میتونست روح و روان ادمو توی مشتش بگیره...

وقتی باهم میکس و ادیت میشد و افکت میومد روش دیگه فوق العاده می شد... قرار بود کارای میکس و ایناشو من انجام بدم چون توی دانشگاه چند واحد تخصصی درباره اش پاس کرده بودم و میدونستم باید چطوری انجامش بدم... اما محال بود بدون کمک رویین این کارو بکنم. محال بود. - خسته نباشی نفسم! واقعا خسته نباشی... دفترو با لبخند انداخت روی میز و گفتم: - تو هم. دل تو دلم نیست دلپار! بریم خونه تمومش کنیم. با خنده گفتم: - بچم تو گرسنه ات نیست؟ ساعتو

نگاه کن! فقط به صبحانه ساعت نه خوردیم. شب شده! ساعتو نگاه کرد و متعجب گفت: - شوخی می کنی! خندیدم و گفم: - ده ساعت گذشته! رویین؟ یه سوال پرسم؟:

با خوش رویی گفت: - شما دوتا بپرس! میخوساتم بپرسم اگر فیلم پیانو زدنش پخش بشه و پدرش ببینه چه حسی بهش دست میده. ولی میدوسنتم حالشو میریزه بهم و احتمالا برای بقیه روز بدخلق میشه برای همین گفتم: - بیخیال! چیز مهمی نیست. بیا بریم پاستا بخوریم. کش و قوسی به تنش داد و گفت: - اوم! آخ آخ دقیقا! اصلا متوجه نشدم این همه گذشته! وسایلمونو جمع کردیم. رویین با خنده گفت: - وقتی کاتایا بیاد بیرون و این یارو بفهمه موسیقیشو ما این جا توی استودیوی کوچیکش ضبط کردیم پشماش میریزه! خندیدم و گفتم: - وای آره! مخصوصا وقتی بفهمه با استعداد ترین پیانیست جهان و شاگرد... پرید وسط حرفم و گفت: - عاااااااای! شروع نکن دلپار... خندیدم و کوله امو انداختم به کولم. دستشو گرفتم و رفتیم بیرون.

هر چی دنبال رویا گشتم که پیداش کنم اصلا نبود که نبود! رویین هم اصلا براش مهم نبود و خب وقتی برای اون مهم نبود پس منم شلش کردم و دیگه دنبالش نگشتم. **

فایل رو برای جیمز و کاترین ایمیل کردم و با خیال راحت تکیه دادم به پشتی صندلی...

آخیش!

اینم از پروژه دیزنی!

چه روزایی بود که فکر می کردم دیگه نمیتونم ح بگیرم و آهنگ بسازم. چه روزایی بود که حس می کردم اون ذوق و حس صورتی آهنگ سازی توی وجودم مرده.

و حالا داشتم توی همون حس خفه می شدم و دلیلش مردی بود که روی تختم خوابیده بود چون از خستگی نتونست چشماشو باز نگه داره! دورش بگردم الهی... خیلی خیلی زحمت کشید برای این پروژه! آبرومو خرید...!

تا همین الان که توی آمریکا صبح بود صبر کرده بود و بیدار موده بود تا همراه من باشه برای فرستادن فایل نهایی ولی نتونست.

چشماش مست خواب بودن! بعد از اون همه ادیتی و مونتاژ که باهم انجام دادیم و بعد از این که من با نتیجه نهایی تا یک ساعت از خوشی گریه کردم حالا رویین شارژش تموم شده بود و خوابیده بود. من ولی نمیتونستم بخوابم. از شوق خوابم نمی برد!

جیمز انگار نشسته بود و خیمه زده بود روی کامپیوترش که بلافاصله جواب فرستاد: - پلپش نکردم. یه جلسه با بچه ها تا نیم ساعت دیگه میگیرم و بعد به صورت لایو باهم حرف می زنیم و باهم گوشش میدیم. قبلش باید یه چیزی بگم دلپار... موضوع برگشتت به آمریکاست... همون جا از خوندن بقیه ایمیل دست برداشتم و زل زدم به رویین.

خواب خواب بود.

من قرار بودم برای دوری ازش برنامه ری کنم و اون خوابیده بود. حس بدی داشتم اما با این حال بازم نمیخواستم بیدارش کنم. نه خودش میخواست بدونه من کی قراره برم. نه من طاقتشو داشتم اینو بازگوش کنم چون غم دنیا می ریخت توی دلم.

قطعا این به این معنی نبود که دارم ترکش می کنم. ولی بازم غمگین می شدم. بازم دلم میخواست بغضی که یهو میشینه توی گلو رو بشکونم. زل زدم به موهای ریخته توی پیشونی رویین.

من حاضر بودم بیرم جلوی گلوله ای که به سمتش شلیک می شد! آهی کشیدم و سرمو وباره انداختم پایین و ادامه ایمیلو خوندم. - دلپار تو تا کم تر از سه هفته دیگه باید بیای این جا برای صداپیشگی نینو. مافردا کارو شروع می کنیم و واقعا به حضورت نیازه تا اون موقع! باید حتما خودتو برسونی. نینو... دختر بچه پنج اله ای که من باید صداگذاریش می کردم... اگه این کار نبود میتونستم نرم آمریکا اصلا! من براشون آهنگو تموم کرده بودم و فرستاده بودم. همین براشون میتوسنت کافی

باشه. دیگه نیازی به حضور من نبود! ولی میدونستم همیشه! بهم زدن برنامه بچه های تیم اصلا کار حرفه ای ای نبود من وقتی قول داده بودم باید هر جوری هم که می شد می رفتم. هیچ بهانه ای هم قبول نبود. زیرش برام تاریخ دقیق برگشتم رو نوشته بود.... - دل آ... سریع و با استرس لب تا پو بستم و گفتم:

- جانم! رویین خواب آلوده بود و متوجه حرکت احمقانه من نشد. پرسید: - فرستادی براشون؟ سری تکون دادم و گفتم: - آره همین چند دقیقه پیش! سریع هم ایمیل زد که تا نیم ساعت دیگه لایو میگیره و همه باهم گوشش میدیم. دوباره چشماشو بست و گفت: - گور باباشون. بیا بخواب بدون نمیتونم بخوابم. تا پیام جوابشو بدم دوباره وارد دنیای خواب شده بود. با خنده گفتم: - چقدرم که بدون من نتونستی! به صدای نفسای منظمش که به خاطر خواب عمیق و کش دار شده بود با لبخند گوش دادم. نمیدونم چقدر طول کشید که صدای زنگ پیچید توی خونه. رویین از خواب بیدار شد و نیم خیز نشست.

گفتم: - هیششش! خبری نیست از آمریکا است. و بعد تماسو وصل کردم. جیمز گفت: - سلام دلبار! من و کاترین و بقیه بچه ها و عوامل این جاییم. آماده ای. پخشش کنم؟ سری به نشونه آره تکون دادم و یادم رفت اون نمیتونه حرکت سر منو ببینه. برا همین گفتم: - پخشش کن. و با اضطراب به فضای اون جا گوش دادم...

یکم طول کشید و بعدش صای آروم و آرامبخش ساز دهنی پیچید توی گوشی...

چشمامو با لذت بستم! رویین هم داشت گوش می داد.

دستاشو پیچید دور تنم...

با لذت لبخند زدم... برگشتم سمت رویین و بی صدا لب زم: - عاشقتم... گونمو بی صدا بوسید و صورتشو همون جا کنار صورت من نگه داشت.

لب زم: - نکنه نپسندن؟ با خون سردی تمام لب زد: - فدای یه تار موت! خوب بود! به این جواب احتیاج داشتم! تموم که شد چشمامو بستم...

برای چند ثانیه عذاب آور، برای چند ثانیه جهنمی هیچ صدایی توی گوشی نیومد... سکوت محض بود و سکوت و سکوت... برگشتم و نگران زل زدم به رویین که با اخم به گوشی خیره شده بود...

کم کم داشتم بغض می کردم.

نپسندیده بدن! احتمالا جا خورده بودن که این چیه؟! چرا این قدر کیفیتش پایینه؟ چرا این قدر عجیب و خلوته؟ این تیتراژ یکی از انیمیشنای دیزنی بود.

آخه چا فکر کردم با چهارتا ساز دم دستی میشه سر و تهشو هم آورد؟ لب گزیدم تا جلوی رویین خورد نشم... آگه از اول رویین آهنگ سازیش می کرد قطعا بهتر می شد! داشتم با ریزش اشکام مبارزه می کردم که یهو صدای کرکننده دست زدن یه چیزی حدود بیست نفر بلند شد... رویین محکم بغلم کرد و لبمو محکم و بی وقفه بوید و بعد لب زد: - تبریک میگم عمرم! تا خواستم جوابشو بدم جیمز گفت: - دلبار! کاش این جا بودی و اشکای ما رو میدیدی! با خنده گفتم: - دیگه داری زیاده روی می کنی. جدی گفت: - دختر اشک همه رو در آوردی! معرکه بود! فوق العاده! باورم نمیشه بتونی با چهاتا ساز مینیمال این قدر قطعه قشنگی تحویل بدی. با شوق گفتم: - داری چدی میگی جیمز؟ گفت: - من باهات شوخی ندارم دختر زیبای ایرانی. خوشحالم که با ما داری کار می کنی. خیلی خوشحالم که این استعداد مال ماست:.

لبخندی زدم و گفتم: - ممنون جیمز. ممنون از شما که این فرصتو بهم دادین. کاترین گفت: - دلبار من به نمایندگی از همه دارم حرف می زنم. لعنتی فوق العاده بود... حالا میفهمم چرا نمیتونستی توی آمریکا حس بگیری! اگر میدونستم برگردی ایران تا این حد کار بی نقصی بهمون تحویل میدی سریع تر میفرستادمت ایران.

زل زدم توی چشمای روپین و گفتم: - ایران همه چیز منه! ایران تموم احساسات منو توی خودش شکل داده! من عاشقم. و هم من هم روپین می دوستیم منظورم ایران نیست! روپین لبخندی زد و آروم گفت: - دیوونم نکن! کاترین گفت: - کسی پیشته؟ تک سرفه ای کردم و گفتم:

- نه. اگر اصلاحی لازم داره برام بفرستین تا ادیتش کنم.

- نه نمیخواد! تو فقط باید وسایلت رو جمع کنی و توی نزدیک ترین زمان ممکن...

قبل از این که گند بزنه سریع تماسو از روی بلندگو برداشتم... ◀ روپین ▶ حس آدمی رو داشتم وسط یه رویای قشنگ و رنگیه! تو اوج اوجشه و داره اون لحظه رو با گوشت و پوست و استخوانش حس می کنه اما یهو یکی با یه سیلی محکم از خواب بیدار می کنه. و من همین الان سیلی خورده بودم!

از لحجه بریتیش یه زن که می گفت تنها امیدم به زندگی توی یک دهه اخیر باید وسایلتو جمع کنه و توی سریع ترین زمان ممکن برگرده آمریکا...! من سیلی خورده بودم!

از دلپاری که گوشیشو از روی بلندگو برداشت و سریع از آغوش من خودشو جدا کرد و از اتاق رفت بیرون درحالی که داشت با اون زن صحبت می کرد! من سیلی خورده بودم!

از زندگی ای که حتی این دلخوشی کوچیک رو هم به من نمی دید. دلپار داشت می رفت.

شاید حتی تا چند هفته دیگه!

این یعنی من فقط تا نهایت دو سه هفته دیگه وقت داشتم دل آمو داشته باشم... یعنی دخترک مو بلند من فقط تا چند روز دیگه پیش من بود! یعنی تنها نقطه عطف زندگی سگیم بلاخره داشت منو ترک می کرد! با خودم گفتم تا همین جاشم خیلی مرام به خرج داده مونده! تا همین جاشم باید وجودشو طلا گرفت که منو تحمل کرده!

آره من قبول داشتم همه اینا رو!

می دونستم دلپار هم رفتنیه!

اینو از همون روز اولی که از یه مزاحم برام تبدیل شد به دلیل ادامه زندگی میدونستم!

من میدونستم این زندگی قرار نیست بذاره من یه روز خوش ببینم.

ولی...! این ولی خیلی مهم بود!

آره من همه رو میدونستم ولی چرا این طوری شده بودم؟

چرا سیلی خوردم پس؟

چرا این سیلی ای که خوردم این قدر دردناک بود؟ به شکل احمقانه ای سردم بود!

جای دلپار توی آغوشم خیلی خالی شده بود اون قدری که سردم شده بود. هه! چه طنز مسخره ای! دلپار آگه می رفت من چطوری میخواستم با این سرما کنار بیام؟

جوابی برای سوالم نداشتم! من هرشب توی خونه خودم خوابیده بودم تا بهدلپار وابسته نباشم. تا به نبودنش هم مثل بونش عادت کنم. نتیجه اون همه تمرین و ریاضت کشیدن این درد عمیق نبود! این انصاف نبود اصلا. صدای حرف زدن دلپار می اومد اما نمیخواستم حتی تلاش کنم گوش بدم ببینم چی داره میگه!

داشت منو ترک می کرد دیگه! این که گوش دادن نداشت! آگه می رفت رنگا رو هم با خوش می برد؟

آگه می رفت ان اشتیاق کشنده ام رای زنده موندن و ادامه زندگی رو با خودش می برد؟ دو روز پیش برای همین این قدر با فکوره زدن تا منو اخراج کنه؟ برای همین؟ برای این که ولم کنه و بره؟ بی رحم بود!

دلپار زپبا ترپن سئگدل دنفا بود. - روظن؟ چته؟ روظن؟ سر بلند کردم و زل زدم بهش. کراب سفید و شلوارک بنفش پوشیده بود و موهاش مثل آبشار دورش ریخته بودن. از کی فهمیدم عاشق اینم که موهاش روی سینه ام و صورتم رو قلقلک بده و از خواب بیدارم کنه؟ - یه لحظه خوابم برد! مثل سگ دروغ می گفتم! نگران نگاهم کرد. خودشم می دونست اون تماس ممکنه پایه های ضعیف زندگی منو لرزونده باشه. لبخندی بهش زد و گفتم: - چی شد؟ تایید تایید شد دیگه؟ ادیت نمیخواد؟ سری به نشونه نه تکون داد و اومد کنارم روی تخت نشست. غرغر کردم: - سگ خواب شدم! بیا بخوابیم. آروم صدا زد: - روین! آووم دستشو کشیدم و گفتم: - بیا جون روپن. مست خوابم! مثل سگ! مثل خود خود سگ دروغ می گفتم!

من الان دلم میخواست فقط بهم بگه نمیره! فقط میخواستم بشنوم که میگه قراره با من توی همین سگدونی به دور از تمدن زندگی کنه! فقط میخواستم بشنوم همیشه پیش من به درد نخور میمونه! دلم میخواست اینا روزا بشنوم.

حتی به دروغ! آروم کنارم دراز کشید. دستشو گرفتم و گذاشتم روی قلبم و چشمامو بستم! - روپن؟ با چشمای بسته لب زدم: - جان؟ میشه بذاری برای صبح. لامصب سگو بزنی الان بیدار نمیمونه! صورتمو با انگشتای باریک و بلندش لمس کرد. کاش میتونستم این حس نشگی دستاشو برای همیشه کنار خودم داشته باشم. حس کسی رو داشتم که انگار چند هفته قبل از مرگش بهش الهام شده که قراره بمیره!

دلپار ریز ریز گونه امو نوازش می کرد...

دلپار ریز ریز قلبمو نوازش می کرد...

دلپار ریز ریز رومو نوازش می کرد... - روپن؟ چشمام بسته بود اما هشیار بودم. هشیار و عزادار! عزادار آدمی که زنده بود، نفس می کشید، راه می رفت و به تازگی عادت کرده بود رنگا رو ببینه و از خط چشم بنفشی ای که دلپار می کشید لذت ببره! - نفسم...؟ کاش تمومش می کرد! ولی نه! کاش تمومش نمی کرد! - بخواب دل آ!

نخواب دل آ! تو رو به مقدسات نخواب! بهم اطمینان بده نمیری! بهم اطمینان بده کنار من میمونی! بهم اطمینان بده لعنتی!

دلپار آروم گفت: - کاش می مردم و نمی دیدم این حال تو رو. با چشمای بسته گفتم: - مگه حالم چشه؟ وانمود کردم خیلی خوابم میاد. دلپار آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: - بخواب. به هر حال قرار نبود در رابطه با این موضوع باهم حرف بزیم. انگشت کوچولوش که روی لبم بود رو بوسیدم و گفتم: - شبت بخیر عزیزم. دلپار چشماشو بست... بی انصافی بود در حق منی که بیشتر از چند روز قرار نبود ببینمش... حالا قرار بود بدون چشماش چیکار کنم؟ چه بلایی سر من میومد بعد از این دختر؟

به خودم که اومدم دیدم دلپار بلاخره خوابیده. دیدم مدتهاست بهش خیره ام... مدتهاست دارم با چشمای حریصم صورتشو نگاه می کنم مبادا اجزای ملیح چهره اش یادم بره... فهمیدم مدتهاست دارم میوه های جنگلی موهاشو بو می کشم مبادا یادم نره این بو.

فهمیدم دستم لا به لای موهاشه تا بافت ابریشمیشون رو توی حافظه دستام ذخیره کنم.

من این لحظه بیچاره ترین مرد زمن بودم.

قرار بود دلپارم بره و هیچ کاری جز نگاه کردن از دستم بر نمی اومد...هیچ کاری! دل آرفته بود! رفته بود...!*

- این قدر وول نخور روپن. غرغر کردم: - اگه خراب شد با ماشین می زمشون. خندید و گفت: - خراب نمیشه! من قبلا روی عادل هم این نقشه رو پیاده کردم. - عادل سه سالش بود! شونه ای بالا انداختم. با خنده گفتم: - لامصب عادل موهاش کوتاه بود. با اینا میخوای چیکار کنی اخه؟ سرمو با دیتش هول داد جلو و گفت: - غر نزن. هیچی نگو ببینم باید چیکار کنم. با خنده گفتم: - هیچ کار! باید از من بکشی بیرون و بری دنبال کار و زندگیت. همون طور که سر منو می چرخوند گفت: - کار و زندگی من تویی. یکم سرتو بتابون سمت من. تابوندم سمتش که جیغ کشید: - این یکمه؟ منظورم از یه کم چهار پنج سانت بود. با پوزخند گفتم: - انگار بودن با من استانداردا تو برده بالا و چهار پنج سانت برات کمه! خبریه دلپار

خانم؟ پوزخندی زد و گفت: - اووووممممم! آرههههه! یه خبر خیلی بزرگ! یه خبر خیلی خیلی بزرگ و... با خنده گفتم: - خبرت چه جای خوبی هم داره! ابروی بالا انداخت و گفت: - خیلی! از اون خراباست که آدم دوست داره حسش کنه! با خنده گفتم: - واقعا خطرناکی دلپار! شبیه این پیرمردای هفتاد به بالا حرف می زنی. سرمو با دس جا به جا کرد. پیش بندی دور گردنم بست و گفت: - از این جا تکون نمیخوری تا من بیام! سری براش تکون دادم و دلپار رفت سمت اتاق.

به محض رفتنش از پوسته شاد خودم اومدم بیرون... من دیگه نمی تونستم شاد باشم. دیگه خندیدن به من حروم بود. تنها دلیل خنده های من داشت می رفت بی اون که نگاهی به پشت سرش بندازه که چه ویرونه ای به پا کرده! من به دلپار خیلی وقت پیش گفته بودم هیچی نمیخوام بدونم اما دلپار هم با بی رحمی تمام هیچی بهم نمی گفت.

گاهی وقتا ماشینو بر می داشت و میرفت توی شهر. احتمالا داشت کارای رفتنشو اوکی می کرد. این جور موقع ها من تا بر می گشت زنجیری می شدم. - خب خب! صاف بشین. دوباره خندیدم و صاف نشستم. دلپار اومد روی دسته صندلی من نشست. اول خم شد کوتاه لبامو بوسید و گفت: - این بهترین مدل موییه که قراره دشاته باشی. پوزخند زدم و گفتم: - من همیشه یا موهامو از ته زدم یا از دوطرف کندمشون. خندید و گفت: - واقعا هم به اون روش نا منظمی که من دیدم کندن مناسب تره تا کوتاه کردن! آروم شروع کرد از کنار صورتم به یه تیکه از موهام و رفتن. پرسیدم: - چیکار می کنی دیوونه! شونه ای بالا انداخت و گفت: - این واقعا لازمه! پرسیدم: - چی لازمه؟ داری با موهام چیکار می کنی. با خنده گفت: - قرار نیست موها تو بلوند خرابی کنم که پسر! یه دقیقه صبر کن تموم میشه نشونت میدم! به اصطلاح بلوند خرابش خندیدم و قانع شدم. بعد از یه مدت گفت: - حالا وقت یه قدم مهمه... - چی؟ چیچی رو آورد بالا و گفت:

- این! و بعد یه تیکه از موهامو از بیخ چید! از ریشه! متوجه شدم یه دسته باریک از موهامو بافته و چیده! خندیدم و گفتم: - میخوای کنار اسمارت واچ میلیونیت پشمای منو بندازی دستت؟ لبخندی زد و گفت: - اسمارت واچ میلیونی میتونه بره به جهنم! بعدشم اینو میندازم توی اون یکی دستم. یه طرف موهایی که توی دستش بود رو گذاشت بین دوتا تیکه فلز ظریف و با یه فشار کوچیک موها رو گیر داد بین دو طرف فلز... با اون سمت هم همین کارو کرد و وسطشو با یه زنجیر وصل کرد بهم. مشخص بود یکی از دستبنداشو نابود کرده تا بتونه این گیره ها رو از توشون در بیاره. وقتی تموم شد گرفتش سمت من و گفت: - برام می بندیش؟ سری تکون دادم و اول پشت دستشو بوسیدم و بعد دستبندو براش بستم...

حالا دلپار یه تیکه از موهای منو دور دستش داشت. پرسید: - تو نمیخوای چنین چیزی؟ نگاهی به ابریشم موهاش انداختم و گفتم: - دلم نمیداد! حتی نمیخوام یه تار از موها کم بشه. لبخند مهربونی بهم زد و گفت: - دورت بگردم که این قدر دل نازک شدی... شونه ای بالا انداختم. موهای دلپار چیزی نبود که بتونم سرش شوخی کنم.

نگاهم افتاد به بافت موهای خودم دور دستش... دیوونه! چقدر سیاهی موهای من به سفیدی مچ ظریفش می اومد! از روی دسته صندلی بلندشد و گفت: - به هیچ عنوان نمیخوام کوتاهشون کنم رویین. فقط مرتبشون می کنم که پایینش صاف بشه. خودتم حق نداری دست به بلندی موها بزنی. سرتو بگیر عقب... سرمو گرفتم عقب با یه شونه اول موها صاف کردو بعد با چیچی یه چیزی حدود سه سانت موهامو کوتاه کرد. اومد تا روی چونم.

علیرغم مخالفتام با خنده موهامو سشوار کشید و بعد با اتومو دوباره صافشون کرد. دو طرف موهامو یه دسته جدا کرد و پشت سرم با کش بست و چند تا تار موی که توی کش نرفته بودن رو ریخت روی پیشونیم که هی اذیتم می کرد و می رفت لا به لای ابروهام و هر چی به دلپار گفتم با چیچی کوتاهشون کنه گفت حاضره دستشو قطع کنه ولی اون چندتا تار بمون سر جاشون.

بعد دستمو گرفت و برد جلوی اینهبه محض این که خودم دیدم پقی زدم زیر خنده و گفتم: - خدا خفه ات کنه دلپار... شبیه بچه کونیا شدم! با گوشیش اومد کنار من ایستاد و گفت: - نخیرم! شبیه سوپرمدلا شدی که تازه از لوکیشن عکاسی برگشتن. با خنده گفتم: - سوسکه به بچش میگه قربون دست و پاهای بلوریت برم! برگشت سمتم و چندین و چند بار لبامو محکم بوسید... لباش نرم لبامو به بازی گرفت و بعد از چند ثانیه چند میل ازم جدا شد و زل زد توی چشمام و گفت: - شبیه شاگرد مورد علاقه چا یوجین شدی... چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: - دوباره شروع نکن! خندید و کوتاه لبمو بوسید و گفت: - باشه! حالا میخوام از خودمون عکس بگیرم... برگشت سمت اینه. دستامو حلقه کردم دور شکمش و سرمو فرو کردم توی گردنش... همون لحظه صدای گرفتن عکس بلند شد... - میذار ابروتو خط بندازم؟ نبخشندی زدم و

گفتم: - انگار راست راستی میخوای مارو کونی کنی! اخی کرد و گفت: - چه ربطی داره! روی زن حامله رو که زمین نمیندازن!

با خنده گفتم: - منظورت از زن حامله منم دیگه؟ با اون همه کاندومی که ما مصرف می کنیم احتمال این که من از خودم حامله باشم بیشتره تا تو! با اون مشتای ظریفش کوبید به شونم و گفت: - بذار خط بندازم ابروتو... ابروی بالا انداختم و گفتم: - این طوری وقتی میرم بیرون انگار با یه چراغ نئونی بزرگ بالای سرم دارم اعلام می کنم که من یک عدد... پرید وسط حرفم و گفت: - اینقد بی شعور نباش! هیچ ربطی نداره این همه آدم ابروشونو خط میندازن یعنی همشون ک... قبل از این که به زبون بیارتش گفتم: - خوشم نیامد تو حرف چرت و پرت بزنی! با خنده گفت: - عه! من خار دارم؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: - به این همه ظرافت و لطافت دخترونت نمیداد یهو بگی کونی! یه بارم گفتم پفیوز پشمام ریخته بود! چندبار دیدم فحش دادی. دوست ندارم! قش قش خندید و گفت: - تو خودت خداوندگار فحش ناموسی ای! حالا همین دوتا دونه ناسزا رو به من نمیبینی؟ با خنده پا روی پا انداختم و گفتم: - عزیزم این چیزایی که تو بهش میگی ناسزا در واقع فحش ننه ان! بقی زد زیر خنده و نشست روی پام، موهایی که ریخته بود روی پیشونیمو مرتب کرد و گفت: - از دار دنیا همین دوتا دونه فحش از روح سرکشم برای من مونده، همونم میخوای بگیری؟ با پررویی تمام گفتم: - آره! دست به سینه شد و گفت: - اوکی شرط دارم! معترض گفتم: - بیییییی خیااااااااااا! دوتا فحشه دیگه! نده خب چی میشه مگه؟ چرا شرط و شروط میداری! با خنده سر تکون داد و گفت: - نج! شرط دارم! آگه تو شرطمو قبول کنی منم دیگه فحش نمیدم... کنجکا و گفتم: - چیه شرطت؟ من ابرومو خط نمیندازم! سری تکون داد و گفت: - مجبورت نمیکنم. حالا که فکرشو می کنم خیلی خوشگل میشی و من نمیخوام دیگه زیادی جذاب شی، خوشم نیامد! با خنده گفتم: - خوبه که از خیرش گذشتی، چیه شرطت؟ نیشخندی زد و گفت: - بیا پوزیشنمونو تغییر بدیم! متحیر خندیدم و گفتم: - وات؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: - که این تغییر پوزیشن منوط بر اینه که لوکیشنمونم عوض کنیم! - منوط؟! دلبار! منوط آخه!؟ خندید و گفت: - منظورم اینه که اینا بهم وابسته ان! لوکیشنو تغییر بدیم به تبع اون پوزیشنم تغییر می کنه! - تبع! معترض گفتم: - زهرمار! این قدر از من ایراد نگیر! با خنده گفتم: - یه جوری داری ادبی و لفظ قلم حرف می زنی انگار داری در باب خرده فرهنگ های اجتماعی و مشکلات گروهک ها و پارتیزان های جامعه صحبت می کنی نه سکس! نیشخندی زد و گفت: - میخوام قضیه رو شوخی نگیری! سری تکون دادم و گفتم: - شرطت دلبار، شرطت! دستدبه سینه شد و گفت: - خیلی سادست! من دیگه روی اون تخت کزایی باهات نمیخوابم! آدم توی زندگیش به تنوع نیاز داره! تایید کردم: - آها! اون وقت کجا رو در نظر گرفتی؟ معمولا آدما روی تخت میخوابن! - منظورم اون خوبیدن نیست! - من میدونم منظورت کدوم خوابیدنه! کجا رو پیشنهاد میدی!؟ باید شرایط و ظوابطش رو بسنجم! به جمله بندی مزخرف من خندید و شونه ای بالا انداخت و گفت: - سخت نیست! سر راست و دوست داشتنیه! - کجاست؟ نیشخند زد و گفت: - روی پیانو...!

مات و متحیر نگاهش کردم و با نیشخند سریع گفتم: - پیانو حرمت داره داره نه لذت دختر خانم! دستاشو حلقه کرد دور گردنم و فتنه شد: - آگه این بی حرمتیه میخوام حرمت پیانو رو لگدمال کنم! لهش کنم! بکنمش تو دهن سگ و درش بیارم! خندیدم و گفتم: - وای دل آخمار زل زد تو چشمام و گفت: - چیه؟ پیشنهاد خیلی جذابی بود! کلا سکس با دلبار خیلی خوب بود، حالا هر جایی که میخواست باشه! ولی سعی کردم بهانه بیارم: - پیانو از بیرون دید داره! - سگ مارو میبینی تو این جنگل؟ داشت آمبرمو می برد بالا! توی این چند روز باقی مونده میخواستم از حضورش لذت ببرم و کم تر باهاش بخوابم ولی نمیداشت! گفتم: - سخت میشه دیوونه! میدونی، یکم ارتفاع پیانو بلنده... نیشخند مودبانه ای زد و گفت: - توی پورنا که به نظر نیامد کسی سختش بشه...!

میهوت گفتم: - تو پورن میبینی!؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: - یکی دو باری دیدم! میدونی، دیرستانی که بودم با دوستانم می دیدیم، یه وضع کثافتی بود! بی خیال! متحیر گفتم: - دلبار...! گفت: - چیه؟ گفتم که بچه بودم! بعدشم، ما برای جنبه فاننش میدیدیم! باهاش... قبل از این که حرفشو تموم کنه هشدار آمیز گفتم: - هیس! لیمو بوسید و گفت: - میشه پورن دیدن منو بی خیال شی و برگردیم سر پیانوی خودمون؟ پرسیدم: - نظرت راجع به میز غذاخوری چیه؟ سریع مخالفت کرد: - نه اون جا رو میتونم بذاریم برای مرحله بعد! خوبه ولی بیا اول پیانو رو امتحان کنیم! دفعه بعدشم دوست دارم بریم بیرون! اوه!

یهویی متوجه شدم این یکی پیشنهاد واقعا خوبیه و ازش خوشم اومده...

محکم بوسیدمش و گفتم: - مغزتو دلبار... با شیطنت خندید و گفت: - خیلی حال میده، فکرشو کن... وسط درختا... بدون هیچ پتویی، فقط با یه زیر انداز... بارونم بیاد که دیگه عالی... آگه میخواست منو از خود بیخود کنه موفق شده بود!

دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم!

توی همون حال که نشسته بود روی پام از محکم گرفتمش و از جام بلند شدم...

توی راه وحشیانه بوسیدمش از همون بوسه هایی که دوست داشت! از همونا که باید رژ پر رنگ می زد تا کبودیشو ببوشونه! یه لحظه لباسو جدا کرد و با نفس نفس گفت: - برم کاندوم بی... نشوندمش روی پیانو و در همون حال که نیم تنه اشو توی تنش پاره می کردم گفتم:- تو جیبمه...: با هیجان خندید و گفت:- خوشم... میاد... مجهزی! عزا گرفتن برای رفتنشو...

دیوونه شدن و به جنون رسیدن رو...

بغض مسخره ای که گومو می گرفت رو...

آینده تار و محو بدون دلپار رو...

دنیای بدون عطر موهاشو...

دنیای بدون خنده هاشو...

روپین نصفه و نیمه و ناقصی که بعد از اون به جا می موند رو...

دیدن پیانویی که دیگه دستاش نمیدشست روش رو...

رنگایی که شاید منو دوباره تنها میذاشتن رو...

صداهای توی سرم که ممکن بود برگردن رو...

حس کشنده دلتنگی ای که منو از هم می درید رو...

حس مرگبار تنهایی رو...

اکوی صدای پر از ناز دلپار توی سکوت محض بعد از رفتنش رو...

کلاه بیس بالی که ازش یواشکی کش رفته بودم و قرار بشه سوهان روحم رو...

تصور مشکی موهاش توی آسمون شب رو...

تخیل زنده و فعال من و بودنش موقع نبودنش رو...

همه رو...

همه اینا رو...

موکول کردم به بعدا!

نمیدونم کدوم بعدا!

اما الان وقتش نبود... الان فقط وقت دلپار بود، وقت حس کردنش... وقت بوسیدنش... لمسش... وقت زندگی کردن بود...: *ثانیه شمار فعال شده بود.

ثانیه شمار رفتن دلپار... چمدونشو بسته بود و گذاشته بود زیر تخت، فکر می کرد من نمی بینم، مدارکشو جور کرده بود، حتی مدارک عادل رو هم درست کرده بود و همه کاراشو کرده بود. چشماش هر از گاهی پر و خالی می شد و فکر می کرد من نمی فهمم.

با دلتنگی نگاهم می کرد! حسی که منم داشتم! پیشش بودم و دلم تنگ بود. یه جوری به خونش نگاه می کرد انگار قرار نیست هیچ وقت برگرده.

یه جوری به جنگل نگاه می کرد انگار تا ابد قرار نیست هرگز این منظره رو ببینه. فکر می کرد من نمی فهمم. فکر می کرد من احمقم!

من خودمو زده بودم به احمق بودن. میدونستم داره میره.

من چندین هفته رویایی رو با دلپار گذرونده بودم و خب حالا تاریخ انقضام داره تموم میشه.

دلپار میره. مثل همه آدمای زندگیم. هی سعی می کرد باهام حرف بزنه و من هی میپیچوندمش! چون تحملشو نداشتم!

تحمل این که دلپار بگه داره میره! میدونستم! خود لعنتیمو میشناختم.

میشکستم! من جلوی دلپار هزار تیکه می شدم! به هیچ عنوان دلم نمیخواست دلپار بهم ترحم کنه.

من از نظرش آدم قوی ای بودم و دلم نمی خواست این تصویر توی ذهنش بشکنه.

دلم نمی خواست بفهمه من اون بتی که توی ذهنش ساخته نیستم. من اون آدم وحشی ای که پیداش کرده بود و اهلش کرده بود نبودم! منو برگردونده بود به هجده سالگیم! به همون احساسات رقیق! به همون ضعف و سستی اون سالها... - به چی نگاه می کنی؟ برگشتم و خیره نگاهش کردم...

می دونستیم!

هر دو تامون می دونستیم دلپار داره میره!

هر دو تامون می دونستیم که من می دونم که دلپار داره میره!

اما هر دو تامون وانمود می کردیم نمیدونیم دلپار داره میره! - رویین؟ لبخندی زدم و گفتم: - به اون درخت کزایی! خندید. منم خندیدم.

خنده هام بوی گریه می داد!

گریه هامم بوی گریه می داد!

من این روزا حتی نفس کشیدنم بوی گریه می داد! - یه خبر خوب دارم برات.:

روش زومه.....: برگشتم سمت دلپار...

برام ذره ای مهم نبود خبر خوبش چیه!

هیچ خبر خوبی نمی تونست خبر بد نبودنشو کاور کنه...

من کل تن این جنگلو با دلپار داغ زده بودم!

چی می تونست سوزش این داغو آروم کنه؟

هیچی! هیچی! لب زدم. - دلپار چطوری میتونی این قدر ایده های خوبی بدی؟ دیشب خیلی خوب بود! خندید و گفت: - البته هنوز شب نشده بود. من تخمشو ندارم شبا حتی وقتی تو هم پیشمی اون طوری دارم باهات سکس می کنم هم بیرون بمونم. گفتم: - اولاً فحش نده. دوماً بیا امتحانش کنیم! امشب! هوم؟ غمگین خندید... نکنه امشب داشت می رفت؟

سری تکون داد و گفت: - من دیگه نا ندارم! میخوام تا خود صبح، توی آرامش و خیلی رمانتیک توی بغلت باشم. میخوام آروم باشم. میخوام نفس بکشم... حسست کنم... نمیخوام بخوابم، تا خود صبح میخوام نگاهت کنم. لب زدم: - کسختی دخترم؟ سری تکون داد و گفت: - اره! قطعاً منم نمیخواستم باهاش بخوابم. اگر قبول هم می کرد قطعاً خودم به جوری می پیچوندمش شب. ولی الان میخواستم از خیر اون خبر خوب بگذره...

من آدم واکنش خوب نشون دادن نبودم. نمیخواستم ذوقشو کور کنم. - پس من میگیرم میخوابم! توی احمق هم تا صبح منو نگا کن! لبخند غمگینی زد و گفت: - نمیتونی! سری تکون دادم و گفتم: - حالا میبینی! یهو یی گفت: - رویین. نمیخواهی خبر خوبمو بشنوی؟ هر قدر طفره رفته بودم تا از این اتفاق فرار کنم فایده نداشت.

در نهایت تسلیم شدم. من این روزا خیلی بازیگر خوبی شده بودم.

وانمود کردم کنجکاوم و دارم از کنجکاوای میمیرم و خیره شدم بهش.

نای این که سوال بپرسم نداشتم.

گفت: - عمو فری داره میاد این جا! میخوام تو رو باهاش آشنا کنم. میخوام بهش بفهمونم مرد یعنی چی و بهش بگم من عاشق کی بودم.

تو رو که ببینه دست از سر من برای پسر بی مصرفش بر می داره: کاش می شد بهش رک و پوست کنده بگم این خبر ذره ای به خبر خوب شبیه نبود!

حتی یه ذره! کاش می توانستم بهش بگم خبر خوبی که الان میتونی بهم بدی اینه که زنگ زدی به فرودگاه و بلیطتو کنسل کردی، بعدم زنگ زدی به دیزی و گفتمی به هیچ عنوان نمیری آمریکا و بعد بیای به من بگی تا ابد کنار من بی مصرف احمق میمونی تا وقتی که مثل من بی هنر و استعداد بشی و بپوسی و بمیری! همین قدر احمقانه!

خبر خوب از نظر من همین قدر احمقانه بود! انگار فهمید اصلاً خبر جالبی نداده که با خوشحالی گفت: - عمو شخصیت فوق العاده ای داره! عاشقش میشی! صد درصد عاشقش میشی رویین. برای همین میگم خیلی خبر خوبیه. مثلاً پرم وسط حرفش و بگم اون یه روزی که با عمو فری میتونه حروم بشه رو من به بهترین نحو میتونم ازش استفاده کنم و بهت یه دل سیر نگاه کنم. مثلاً بگم به عمو فری بگو بره به جهنم چون یه مردی این جا هست که داره تموم زندگیش مثل شنای ساحل از لای انگشتاش میریزه روی زمین و هیچ کاری از دستش بر نمیداد. مثلاً بگم عمو فریت بیاد این جا قلم پاشو از ده جا میشکنم اگه بخواد حتی برای چند دقیقه تو رو بیشتر از بیست سانت ازم دور کنه! ولی خب هیچی نگفتم. به جاش لبخندی زدم و گفتم: - حتماً آدم جالبیه! سری تکون داد و گفت: - اره آدم فوق العاده ایه. حیف که این ویژگیشو به پسرش نداد! پوزخند زدم. چی باید می گفتم الان؟

چه اهمیتی داشت؟

دلپار خانمی که ادعا می کنی منو انتخاب کردی و اون آدم رو رد...

تو داری دقیقاً همون رفتاری رو که با اون پسر کردی با منم می کنی!

هیچ فرقی بین من و اون آدم نیست!

فقط یکی از ما اسباب بازی محبوبتیم و اون یکی انقدر دم دست بوده که کهنه شده!

داری هر دوتای ما رو ترک می کنی

تو زندگی ما شدی و خودت داری میری دنبال زندگی خودت. یه لحظه حالم از خودم بهم خورد.

به چه حقی این قدر محق بودم؟

به چه حقی دلپارو مقصر می دونستم؟

مثلا که چی؟

چه انتظاری داری؟

بمونه پیش تو؟

چشماشو روی اون همه پیشرفت ببنده و بمونه این جا که با تو توی جنگل سکس کنه؟

آخه مگه چی داری تو؟- رویین. بهم گوش کن... دیگه وقتشه.. دیگه باید بدونی...:پریدم وسط حرفش و گفتم: - خفه شو دلپار... خرابش نکن. بغض کرد. کاش من می مردم... کاش نمی دیدم دلپار بغض می کنه.

کاش می دونستم حداقل حالا که داره میره خوشحاله. حالا که میره حالش خوبه... این طوری که بغض می کرد خودمو مقصر می دونستم.

چون اگر با من نبود، اگر من و دلپار ما نمی شدیم الان دقیقا همون احساسی رو داشت که باید می داشت. بغلش کردم و زیر گوشش با صدای دورگه ای گفتم: - نکن دلپار... این کارو با من و خودت نکن... حرفم دو پهلو بود... قبل از این که اینو به التماس برای نرفتنش تصور کنه گفتم: - بغض نکن... واقعا نسبت به گریه هات آدم ضعیفیم... زیر لب با صدای لرزونی گفتم: - حس آدمی رو دارم که چنگ زده به یه مشت شن! همشم داره از چنگش در میاد! دقیقا همون حسی که من داشتم. دنیا طنز ظریفی داشت. لب زدم: دفعه بعد چنگ بزن به یه مشت سنگ! موندگاری سنگ از شن بیشتره. چه مرگم بود؟ برای چی داشتم به دلپار تیکه مینداختم؟

زورم به این بچه رسیده بود؟:نمی دیدم حالش بده؟ نمی دیدم حال و روزش برزخه؟

منم داشتم یه درد می شدم رو درداش؟ دلپار با بغض گفت: - دفعه بعدی وجود نداره! روی موهاشو بوسیدم و چیزی نگفتم.

دلپار حیف بود الان بخواد از من زخم زیون بشنوه...

من اصلا محق نبودم! لازم بود اینو هر بیست ثانیه به خودم یاد آوری کنم تا یادم نره حتی یه لحظه.. نمیخوام امروز تموم شه.... پس داشت فردا می رفت...

همه نشونه ها همینو می گفتن. این که میخواست امشبو تا صبح به من نگاه کنه... این که فردا اون مرتیکه میومد، این که این قدر بغضی نگاهم می کرد... اینا همه نشونه بود. چند روز بود توی دهن سگ بودم! چند روز بود شبا نمیخوابیدم تا صبح بیدار نشم و ببینم دلپار رفته! شده بود کابوسم! چندین و چند بار کابوسشو دیده بودم که از خواب بیدار میشم و رخت خواب کنارم خالی و مرتبه... کابوس می بینم که هر چی می گردم هیچی نیست! حتی یه یادداشت!

در حدی که شک می کنم اصلا واقعی بوده یا نه!

شک می کنم به خودم عقلم... که اصلا دل آ نامی بوده که بیاد و با یه حرکت موهاش تموم وجود منو ازهم بپاشه و دوباره بسازه یا نه؟ بیدار که می شدم و میدیدم دلپار کنارم خوابیده هزار بار خدا رو شکر می کردم.

خدایی رو که تا همین چند ماه پیش باهاش قهر قهر بودم. گفت: - میدونی یه چیزی هست که میتونه این وضعو تغییر بده؟:نمی خواستم بهش امید ببندم.

فقط نگاهش کردم. با بغض گفت: - بگو دوستم داری! بگو رویین! دوتا کلمست ولی بعدش معجزه میشه... تلخ خندیدم ...

بعدش معجزه می شد؟

این وضع تغییر می کرد؟ این که من به دلپار می گفتم دوستش دارم باعث می شد دل آنره؟ پیشم بمونه؟ ای اسمش اعجاز بود؟

نه! اسمش نفرین بود!

اسمش جنایت بود! مثل این بود که پيله يه پروانه رو زودتر از موعدهش پاره کنی... پروانه توش تا ابد ناقص می موند و الان دلپار من توی همون پيله بود!

بايد از من ميگذشت... بايد ازم ميگذشت تا بتونه پرواز کنه... سري تکون دادم و گفتم: - از من اعتراف نميشنوی... با بغض کوبيد به سينم و ناليد: - بگو... بگو دوستم داری... بگو توهم مثل من نه، ولی بگو يه درصد منو ميخواي! فقط يه درصد... بعد بين برات چيکار می کنم... لبخند تلخي زدم و گفتم: - براي من هيچ کاری نکن... هيچی دل آ: زذ زير گريه...

دستی نشست روی گلووم و احساس کردم داره خفه ام می کنه. - خیلی سنگ دلی... خیلی! اره دل آ... من سنگم... يه سنگی که نميخواه بند پای تو بشه... نميخواه زندگيتو مختل کنه... نبايد سنگو سفت بچسبی عزيزم.

بايد برش داری و با تموم توانت از خودت دورش کنی.

نبايد به سنگ التماس کنی کاری کنه که تا ابد پيش خودت نگهش داری... پيشونيشو بوسيدم و هيچی نگفتم...

دلپار توی اغوشم، بين دستام، روی سينه ام گريه می کرد و من هيچ کاری از دستم بر نمی اومد...

تنها کاری که از دستم بر می اومد اين بود که نابودش کنم و من هنوز اون قدری که دل آ فکر می کرد سنگی نبودم. خيره شدم به بيرون. دنبا رنگی تر از هر روزی بود! حتی رنگی تر از اولين روزی که دلپار منو بوسيد!

شايد چون امروز آخرين روزی بود که دلپار منو می بوسيد....

صداشو شنيدم: - ولی من دوستت دارم! خیلی زياد... تا سر حد مرگ! تا سر حد جنون! احمقانه پرسيدم: - گرسنت نيست؟ پلک زد و دوتا قطره اشک از چشمش ريخت و لب زد: - ازت متنفرم! حاله ازت بهم ميخوره! از خودم جداش کردم و دو طرف صورتشو با دستام قاب گرفتم... خيره شدم تو خاکستر چشماش و لب زدم: - اين کارو با خودت و من نکن... اين يکی ديگه ايهام نداشت... دقيقا همون معنی رو می داد که بايد می داد...

سری تکون داد و گفت: - گيجم... اشکاشو پاک کردم و گفتم: - نباش دورت بگردم... گيج نباش... هيچی نيست... همه چيز درست ميشه... سري به نشونه تاييد تکون داد و گفت: - اره درست ميشه... پرسيدم: - يه ولی اين وسط هست؟ - اره هست... درست ميشه همه چيز. ولی خراش ميده، زخم می زنه، شکنجه می کنه... جونمو به لبم می رسونه تا درست شه... بوسيدمش و گفتم: - اگه اين طوری نباشه که از درست شدنش لذت نمی بری... دل آ... تا کور رنگی نداشته باشی نمتونی قدر رنگا رو بدونی... ميدونی چی ميگم؟ چه انتظاری داشتی؟ من داشتم کس می گفتم، انتظار داشتم دلپار بفهمه چی دارم می گم؟ سري تکون داد و گفت: - درست ميگی! آخرين قطره اشکشم پاک کردم. گفت: - گرسنه امه... ساعت ها وقت صرف نکردم شام درست کنم که نخوريمش... اره ساعت ها زحمت کشيده بود و برام برای آخرين بار پاستا درست کرده بود.

من تک تک حرکاتشو ذخيره کرده بودم. تک به تک حرکاتشو...

مثلا وقتی با انگشتش لبشو لمس می کرد و دستشو تکیه داده بود به لبه کابينت و منتظر بود رشته های پاستا باز بشن...

مثلا وقتی پاشو گذاشته بود روی اون يکی پاش تا سرماي سراميكای کف آشپزخونه پاشو اذيت نکنه.

مثلا وقتی چند بار پلک زد تا مژه های بهم گره خورده اش باز بشه... دستمو گرفت و کشيد سمت ميز..

مجبورم کرد بشينم و غذامو گذاشت جلوم.

نشست رو به روم و بشقاب پاستای خودش رو هم برداشت. چشمکی زد و شروع کرد به خوردن.

يکم ازش چشيدم. طعم زندگی می داد...

طعم دلپار...

زیر لب گفتم: - فوق العاده شده! ناگهان پرسید: - آگه یهو بر می گشتی به اولین باری که منو دیدیو می دونستی قراره باهم برسیم به کجا، چیکار می کردی؟ صادقانه و بی درنگ گفتم: - می کشتمت! همون لحظه! همون ثانیه اول! یک لحظه هم صبر نمی کردم! مات و مبهوت نگاهم کرد.

لبخندی زدم و گفتم: - به دردسرش نمی ارزیدی! کم کم لبخند نشست روی لبش. اروم ادامه دادم: - هم خودمو راحت می کردم هم تو رو از شر خودم. یکم دیگه از غذاش خورد و گفت: - از رک بودنتم همیشه خوشم میومده. چشمکی بهش زدم.

آروم گفتم: - فعلا که من این جام و تو هم نشستی رو به روم! شر منم دامتو گرفته! لب زدم: - نگفتم تو شری! پرسید: - پس چرا گفتمی از شرم راحت می شدی؟ گفتم: - آگه با این حافظه بر می گشتم به روز اولمون می شدی شر! ولی فعلا به خیلی چیزها شباهت داری اما... نه! شر نه! سری تکون داد و گفت: - از صداقتت ممنونم. خواهش می کنی که گفتم فقط برای این بود که یه چیزی گفته باشم: یکم که گذشت گفتم: - یه اعتراف دربارہ من بکن. تا خواستم بگم از من هیچ اعترافی نمیشنوی گفت: - احساساتتو نمیگم. دربارہ من، دربارہ دلپار اعتراف کن... سری تکون دادم و گفتم: - اعتراف می کنم تو خوشگل ترین دختری هستی که توی عمرم دیدم... معصومانه نگاهم کرد و پرسید: - و اون وقت تو خوشگل ترین دختری که تا حالا دیدی رو دوست نداری؟ قهقهه بلندی زدم و گفتم: - تلاشت ستودنیه! تیرش به سنگ خورده بود که ازم نگاه گرفت و توی سکوت غذاشو خورد.

حالا من اید با این همه اعتراف توی دلم چیکار می کردم؟ پیش کی باید به زبون می اوردمشون تا توی دلم نمونه و رسوب نکنه؟ آگه توی ذهنم فریاد می زدم صدامو نمیشنید؟

آگه توی ذهنم می گفتم مثل خودش تا سر حد جنون دوستش دارم ممکن بود از نگاهم بخونه بشنوه و نره؟ داتشم نگاهش می کردم که یه آن گفت: - چشمات برای من یه کتاب بازه.. راحت میخونمشون... فریاد نگاهتو همیشه میشنوم رویین..

سری تکون داد و گفت: - اما من باید بشنومش... باید از لبات بشنوم نه از نگاهت... ازت میخوام که به زبون بیاریش اما چیزی نمیگی... تو مازوخیست داری... تو دوست داری زجر بکشی... خندیدم و گفتم: - من مازوخیست شاید داشته باشم، اما مهم اینه که سادیسم ندارم... و خب حرفم اون قدر پیچیده بود که نفهمید. پر از سوال نگاهم کرد. نگاهش نکردم تا مفهوم حرفمو از چشمم نخونه...

اره من یه روانی مازوخیست بودم اما سادیسم نداشتم که باهاش دلپارو زجر بدم... این مهم بود...

همین و بسبلند شدم و گفتم: - میرم مسواک بزنم. توی تخت منتظرت می مونم. و بعد رفتم از آشپزخونه بیرون...

امشب شب آخر بود...

آخرین لحظه هایی که باهم بودیم. **اومدی؟ صدای ضعیفشو شنیدم که گفت: - اهوم. شستن ظرفا یکم طول کشید.. دروغ می گفت! تا همین الان داشت گریه می کرد... من حسش می کردم.. دلپار این روزا هر وقت پیش من نبود داشت گریه می کرد...:

دستامو براش باز کردم، توی تاریکی فقط یه هاله ای ازم می دید اما همین براش کافی بود که پر بگریه سمت من و گم بشه وسط آغوشم... محکم بغلش کردم و با تنم روش خیمه زدم...

خندیدم و گفتم: - دارم خفه میشم روین. لب زدم: - این طوری خیلی دوست دارم. این طوری هیجا نمیروی! اینجوری پیش خودم میمونی... چند لحظه سکوت کرده بود، می دوستنتم از شوکه حرفامه. گفتم: - اخه صبحا که بیدار... قبل از این که جمله امو کامل کنم گفتم: - باشه! باشه فهمیدم... نمیخواست خرابش کنم. دم عمیقی گرفتم و چیزی نگفتم. سکوت بود بینمون و سکوت بود.

توی سکوت من یه دنیا داد و هوار و جیغ و فحش و عربده بود.

سکوت دلپارو نمی دوستنتم... بخواب! لب زدم: - نمیخوام! خندیدم و گفتم: - دیدی بهت گفتم دروغ میگی. دلت نمیداد وقتی من بیدارم و مثل جغد بهت نگاه می کنم بخوابی... در واقع درستش این بود که دلم نمی اومد وقتی دلپار با اون چشمای نازش بهم خیره شده بود و میتونسم دور چشماش بگردم، بخوابم.

دم عمیقی گرفتم و گفتم: - عمو تو کی میاد؟ لب زد: - صبح زود راه میوفته. فکر کنم ساعت نه و اون طرفا برسه. عادل میارنش و خودش میره. بعد من و عمو... نه! نمیخواستم بقیه اشو بشنوم. پریدم وسط حرفش و گفتم: - واقعا دلم نمیخواه عمو تو ببینم. صداشو شنیدم: - اما من دوست دارم عمو تو رو ببینه. چون هم خودش بیخیال من میشه، هم میره به مامان و بابام میگه. دست بلند کردم و آباژور رو روشن کردم.

میخواستم واضح ببینمش...

توی نور کمی که می تابید مردمک چشماش گشاد شده بود و چشماشو تماشایی کرده بود. - آخرشم برام نرقصیدیش... آرام گفتم: - چیو؟ گوشه چشمشو از اشکش پاک کردم و گفتم: - دریاچه قور... - بعدا برات می رقصم. چیزی نگفتم. می دونستم این بعدا هیچ وقت قرار نیست بیاد. این بعدا یه بخشی از هرگز بود: دوباره گفتم: - قرار بود یه روز باهم بریم برام پیانو بخیریم. حتی اونم نیومدی. با بغض گفتم: - میخریم... قول میدم... اصلا، اصلا پیانوی من مال تو... به اندازه بلک سوان نیست میدونم، حتی سیاه هم نیست... ولی پیانوی خوبییه. مال تو باشه... لبخندی زد و گفتم: - واقعا؟ سری تکون داده بود و گفته بود: - آره! اصلا من... کلید خونه رو قراره بدم به تو... همه چیزش مال تو... این جا دیگه خونمونه... هر چیزی که این جاست مال تو هم هست... و من میخوامسم داد بزنی من خونه ات و وسایل توشو نمیخوام! من فقط و فقط خودتو میخوام! تو رو! توی لعنتی رو!

اما نتوستم... فقط خندیدم و گفتم: - آخ جون! یه کمد پر از لباسای دخترونه و سوتینای توری... حتما به دردم میخوره! مرسی! ممنونم ازت! زد زیر خنده. خندش پر از بغض بود! مثل من!

:

راستی راستی قرار بود دیگه هیچ وقت نبینمش؟

قرار بود امشب آخرین شب ما باشه؟ میدونستم یه راه میانبر هست...

یه میانبر واقعا سریع و تضمینی... ولی بستگی به من داشت. و من ذره ای براش آماده نبودم، ذره ای!

اون میانبر چا یوجین بود که شنیده بودم سالهاست منتظر منه. ولی من نمیتونستم برم پیشش.

من اون آدم سابق نبودم دیگه و یوجین منتظر همون رویینی بود که می شناخت.

بچهها اگه شما هم مثل من دارین میبینین که همه ناکویناشونو میلیونی میفروشن و شما جا موندین الان وقتشه! این ناکوین جدیده! خیلیم کیوته بازیس. این متنو (<https://t.me/hamsTerkombatbotstart?startapp=kentid>) کنین و شروع کنین. وسوسه این که اگه برم دنبال یوجین میتونم با دل آباشم داشت از پا درم می آورد و از طرفی می دونستم که شدنی نیست! قرار نیست یوجین دوباره شاگرد بیچاره اشو ببینه و یادش بیوفته چقدر بیچاره و بدبخت بود که پدرش مادرشو از خونه انداخت بیرون و بعد هم خودشو مثل زباله گذاشت دم در... - قول بده هیچ وقت ابروتو خط نندازی. لبخند زدم و گفتم: - باشه! قول بده هیچ وقت موها تو کوتاه نکنی... دوباره گفتم: - باشه. گفتم: - بهت زنگ زدم جواب بده... - باشه! - هیچ وقت، روپین هیچ وقت باهام مثل یه غریبه حرف نزن! حتی اگه منو یادت رفت و برات غریبه شدم... از یه طرف می گفتم منو دوباره می ببینه. از یه طرف یه جور حرف می زد انگار بار آخره... این دختر میخواست منو بکشه؟

با درد گفتم: - باشه... هیچ وقت به دوست داشتن من شک نکن! حتی اگه آسمون به زمین اومد لحظه ای مردد نباش که من دوستت داشتم یا نه. چون هر ثانیه ای که میگذره من بیشتر عاشقت میشم... دست کوچولو شو که جلوی صورتت بود گرفتم، بوسیدم و گفتم: - باشه...:

باهم حرف زدیم. تا خود خود صبح.

بی اون که خسته بشیم، خوابمون بگیزه یا هر چیزی... باهام از علاقه اش به رقص حرف زد. براش از استعداد نداشته آشپزیم گفتم! کلی خندیده بود به تلاشایی که برای درست کردن یه غذا کرده بودم آخرش حتی نشده بود از نزدیک بوش کنی! باهام درباره پدر و مادرش گفتم و داستان باباش رو دوباره تعریف کرد. بهش گفتم اون روز انقدر نگران سیلی ای که

خورده بود، بودم که اصلا گوش نمی دادم پدرش چی میگه. منم براش از پادگان گفتم و رفتارم با مافوقا و سربازام. درباره این باهانش حرف زد که سربازا چه فکری راجع بهم می کنن و دلپار با شیطنت حرف خیلی هاشونو قبول کرده بود و به جوابایی که من بهشون داده بودم خندیده بود. بهم قول داد بهم آشپزی یاد میده به شرطی که منم بهش چندتا فحش نون و آبدار یاد بدم.

خندیده بودم و گفته بودم باشه! اما خودش می دونست این کارو هیچ وقت نمی کنم.... بهش گفته بودم عاشق لباشم... گفته بودم فرمشون برای وقتایی که می بوسمش عالی ان. اونم یه اعتراف خاک بر سری و شرم آور درباره ریشام موقع سکس کرده بود که باعث شد تو بغلم فشارش بدم و تا چند دقیقه هی به حرفش بخندم.... چون از خندم خجالت کشیده بود هی فشارش بدم و محکم لباشو ببوسم

بچهها اگه شما هم مثل من دارین میبینین که همه ناتکونیناشونو میلیونی میفروشن و شما جا موندین الان وقتشه! این ناتکون جدیده! خلیم کیوته بازیش. این متنو (<https://t.me/hamsTerkombatbotstart?startapp=kentId>) لمس کنین و شروع کنین.. گفت شطرنج دوست داره. بهش گفتم تا حدودی بلدم و لب زد که یه روز باید باهم بازی کنیم.

درباره علاقه اش به کتابا حرف زد ... اسم کتاب مورد علاقه اشو گفتم. از من هم پرسید و من بهش گفتم کتابای علمی تخیلی نویسنده های جدید رو خیلی بیشتر از کتابای ادبیات فاخر جهان دوست داشتم... باهم راجع به احماقانه ترین چیزا حرف زدیم. راجع به بی ربط ترین چیزا...

تا خود صبح...

وقتی سپیده زد باهم رفتیم حمام... اولین باری بود که توی حموم باهم سکس نداشتیم... وقتی اوامد بیرون اجازه داد من لباسایی که قراره بپوشه رو انتخاب کنم. و منم براش یه پیراهن آبی دریایی انتخاب کردم که به رنگ پوستش فوق العاده می اوامد...

انقدر دوست داشتنی شده بود که بی وقفه بوسیدمش...

بوسیدنش منو تا یک ساعت زنده نگه می داشت! وقتی می بوسیدمش همه چیز یادم می رفت، می رفتم توی خلاء

از هیچ فرصتی نمیگذشتم... صبحانه خوردیم. براش چای دم کردم و گفتم تنها چیزیه که من از آشپزی کردن بلدم.

خندید و گفت اصلا دلش نمیاد بهم بگه چای درست کردن جزء آشپزی نیست و منم بامزه جواب دادم که هیچ وقت بهم نگه... دنیای قشنگی داشتیم...

همه چیز خیلی خوب و رویایی بود.

دلپار فوق العاده بود مثل همیشه...

رویایی و خیلی آروم و ملیح...

مثل اقیانوس... مثل دریا... اما امان از "بود" امان از فعل لعنتی "بود": قبل از این که ساعت نه بشه من به دلپار گفتم میرم کلبه خودم. نمیخواستم وجهه اش پیش عموش خراب بشه و عموش فکر کنه تمام و کمال داره با یه مرد وسط جنگل زندگی می کنه. رفتم و بهش گفتم آثار بودن من رو هم از جلوی چشم برداره.

اصرار داشت بمونم. میخواست به عموش ثابت کنه که اصلا امیدی به وصلت اون و پسرش نیست اما دلم نمیومد دلپار کوچولومو پیش عموش خراب کنم. بلاخره این جا ایران بود و جلوه خوبی نداشت این باهم بودن ما... رفتم توی کلبه ام درحالی که تموم تنم بوی نفسای دلپارو می داد...

کاش عموش نمی اوامد...

این طوری می تونستم تا وقتی میره باهش باشم و حسش کنم... لباسامو عوض کردم تا جلوی عموش خوب به نظر بیام. موهامو مرتب شونه کردم و حتی به خودم اودکلن زدم! اودکلنی که دلپار برام خریده بود... نگاهم افتاد به خونه ام...

به سر حیوونایی که زده بودم به دیوار...

چشمای معصوم اهووی کهذروی دیوار بود منو یادش مینداخت... چقدر غرغر کرده بود که اینا رو بردارم... و من چقدر پافشاری کرده بودم که نمیخوام! برگشتم سمت کلکسیون تفنگام... کلت، شاتگان، کلاشینکف... خیلیاشونو اصلا اجازه نمی دادن افراد معمولی داشته باشن و من با امتیاز نظامی بودنم آورده بودم..یه زمانی خوشم میومد... نشونه قدرتم بود... نشونه ماسکی بود که زده بودم به صورتتم.. یاد آوری می کرد که یه قاتلم نه یه آدم عادی...ولی الان...

دیگه دوستشون نداشتم!

دلم میخواست مثل دلپار توی لوله اشون خاک بریزم و توشون پتوس بکارم! ای جان! لبخند نشست روی لبام!

چقدر این دختر و کاراشو دوست داشتم!نشستم روی کاناپه که حس کردم یه چیزی زیرمه...

دست بردم و برش داشتم...

لعنتی... یکی از تاپای دلپار بود که عاشقش بودم وقتی می پوشید...

سیاه بود و روش نوشته بود آم و جنس... علامت بتمن هم روش بود...وقتی می اومد خونم اینو پوشیده بود، وقتی بر می گشت فقط یدونه از تی شرتای من تنش بود!

با من اومد بریم توی برکه دوش بگیریم!

توی این سرما!

دیوونه!لبخند ابلهانه ای روی لبم بود.

و یه بغض ابلهانه تر توی گوم...

یه صدایی شنیدم!

- داره میره! داره میره!لبخند نشست روی لبم...

آثار نبودن دلپار از چند ساعت قبل از نبودنش شروع شده بود...جنون!

صدای اون آشغال بود!

داشت به ریش من می خندید!تکیه دادم به پشتی کاناپه و لباس دلپارو گرفتم توی دستم... خیره شدم به سقف و سوراخایی که توش بود...جلوی همین کلبه لعنتی دلپار منو بوسیده بود... بوسه ای که باهاش یه تیکه از روح خودش رو هم توی جسم من دمید...

بارون می اومد... اولین باری که تونستم رنگی ببینمش کل زمین و زمان خاکستری شده بود...صدای آواز خوندنشو تو پس زمینه ذهنم میشنیدم...وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد... انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد... کاش می شد دور صداش بگردم! آخر دلپار...

چرا هرکی میخواد بره باید از من رد شه؟

حتی تو! حتی تویی که عابر نبودی...:یادم اومد این تقدیر منه...

یادم اومد این پیشونی نوشته...

همه باید از من میگذشتن...

پدرم، مادرم، تو دلپار... تو! تویی که همه کسمی! حتی توهم باید ازم بگذری!یاد اون روزی افتادم که باهم رفتیم دریا... دلپار می گفت زشته ده دقیقه تا دریا فاصله داشته باشیم و نریم اونجا و باهم خاطره نسازیم... رفتیم به یه اسکله متروکه. بهش

گفتم من خیلی شبیه این اسکله ام! منو ساختن برای رفتن! برای این که همه از روم رد بشن و برن. دلپار از پشت بغلم کرد و گفت از بچگی ارزو داشته روی یه اسکله خونه بسازه!

اون روز به حرفش خندیده بودم و حالا آرزو می کردم ای کاش خونه اشو روی این اسکله لعنتی می ساخت! کاش این من لعنتی متروکو آباد می کرد. اون روز تموم تنم چشم شد و دو ساعت بی وقفه دلپارو نگاه کردم که با یه مایو دو تیکه دراز کشید روی شنا و آفتاب گرفت. بهش گفته بودم حق نداره پوستشو تیره کنه و گفته بود یه لایه ضخیم ضد آفتاب روی پوستشه.

راست می گفت، پوستش به همون روشنی ای بود که من عاشقش بودم. - داره میره بیچاره! داره ولت مثل سگ ولت می کنه. با عصبانیت داد کشیدم: - آره داره میره! داره میره! میدونم! خفه شو! خفه شو! و اولین چیزی که دم دستم بود رو پرت کردم سمت در... دیر فهمیدم چی بوده... دیر...

وقتی فهمیدم زانو هام خم شد و نشستم روی زمین! لعنت... بهش گفته بودم چرا این موقع صبح اومده کلبه ام... یه گلدون مینیاتوری کوچولو دستش بود که توش یه دونه گیاه کوچولو که چهارتا برگ بنفش بیشتر نداشت کاشته شده بود.

بهم گفت: - برات یه دلپار آوردم! لازمه یه چیزی این جا باشه تا وقتی میبینیش یاد من بیوفتی. این اسمش ژینوراست. نور میخواد پس یه جایی بذارش که نور بتابه. این جا یه روزنه هست! آره! عالیه! فعلا این بسشه. نگاش کن، شبیه منه! نه؟ و من نفهمیدم چی این گیاه بنفش رو شبیه خودش می دید! گذاشتش روی میز کنار کاناپه ام...

بهش اب داده بود و بهش گفته بود در نبودش مراقب من باشه... منم خندیده بودم و گفته بودم امیدوارم این گله مثل تو دیوونه نباشه! و حالا من، من آشغال لعنتی دلپارمو شکسته بودم...

دلم میخواست گریه کنم...

کاش میتونستم...

لعنتی کاش میتونستم مثل دلپار بشینم بالای سر گلدون و زار بزنم... به هر مصیبتی بود از جام بلند شدم، نمیذاشتم دلپار کوچولوم آسیب ببینه، نمیذاشتم خشک بشه! یه گلدون داغون داشتم که از پادگان آورده بودم خونه. پشت کلبه بود! باید سریع با این گلدون شکسته عوضش می کردم.

از در که رفتم بیرون متوجه یه ماشین شدم که از پیچ جاده پیچید، ماشین خیلی اشنا بود... ایستادم تا ببینم کیه... وقتی اومد نزدیک تر یخ زدم...

باهم چشم تو چشم شدیم... از کنارم رد شد و رفت... پارک کرد نزدیک خونه دلپار... دست خودم نبود! راه افتادم طرف ماشینش...

خشم ذره ذره وجودمو پر می کرد... چند سال بود ندیده بودمش؟ چند میلیون سال بود خیره نشده بودم بهش؟

اصلا یادش بود منو؟ اصلا میشناخت من کیم؟ قدام تند تر شد... در ماشینشو باز کرد...

خیلی به خونه دلپار نزدیک بود... برای چی اومده بود این جا؟ اجازه نمی دادم دلپارو ببینه! دلپار نقطه ضعف من بود! اجازه نمی دادم چشم این حیوون به نقطه ضعف من بیوفته... رسیدم توی چند قدمیش... قدامی تندم آرام و آرام تر شد...

از ماشینش پیاده شد و برگشت سمت من... دیگه نتونستم حتی یه قدم بردارم! یخ زدم! انگار با نگاهش، با چشمامی که بهم خیره شده بود بهم شلیک کرده بود! خواستم دهنمو باز کنم و بگم تو؟

تو این جا چه غلطی می کنی؟

کی بهت اجازه داده بیای این جا!

اصلا به چه جرئتی پا تو جنگل من گذاشتی...

اما نتونستم... لال شده بودم... اون ولی تونست! اومد جلوتر و آروم پرسید: - رو... رویین؟ خواستم داد بزنم رویین و زهر مار! خواستم یه مشت بزنم تو دهنش که خفه شه و دیگه اسمی از من نبره اما یه صدایی باعث شد قلبم از حرکت بایسته! یه صدای قشنگ، یه صدای دخترونه به وسعت تموم دنیام... - عمو فری جونم! چشمامو با درد بستم... نه! نه! این نمی تونست درست باشه..

این صدای شاد و قشنگی که پر از عشق گفته بود عمو فری جونم نمی تونست صدای دلپار من باشه.. این عمو فری که دلپار شب و روز ازش اسم می برد نمی تونست اون آدم آشغال و نجس کابوسای من باشه! قاتل بلک سوان من نمی تونست خالق پیانیست شدن دلپار باشه... تیکه های پارل هر لحظه بیشتر و بیشتر کنار هم قرار می گرفت..

همه چیز هر لحظه بد و بدتر میشد!

تیره تر!

کثیف تر... دلپار دستاشو محکم حلقه کرد دور گردن عموش...

انگار دستاشو محکم حلقه کرده بود دور گردن من و داشت خفه ام می کرد! داشت منو می کشت! هوا بهم نمی رسید! دلپار؟

بین این همه آدم، بین هشت میلیارد جمعیت جهان باید دلپار من میشد همونی که این آدم فرستاده بود تا ...

این ادم دل آی منو فرستاده بود؟

فرستاده؟ دلپار دلپار دلپار...

کاش منو می کشتی!

کاش تفنگ بر می داشتی و مستقسم شلیک می کردی وسط ابرو هام!

کاش این کارو می کردی به جای این که خنجر برداری و فرو کنی تو پشتم!

بچه اگه شما هم مثل من دارین میبینین که همه ناتکوناشونو میلیونی میفروشن و شما جا موندین الان وقتشه! این ناتکون جدیده! خیلیم کیوته بازیش. این متنو (<https://t.me/hamsTerkombatbotstart?startapp=kentId>) لمس کنین و شروع کنین.. حالا باید چه خاکی به سرم می ریختم؟

باید دقیقا چه غلطی می کردم؟

من آدم این بازی نبودم!

من دوباره بازی خورده بودم!

این مرد دوباره منو بازی داده بود!

دوباره هر کاری دلش می خواست با من کرده بود!

دوباره شده بود همونی که قسم خورده بودم دیگه هرگز اجازه ندم بشه...

من شده بودم بایچه دست یه نفر...

کاش دوباره بلک سوانم رو میشکست...

کاش این بارم لپ تاپمو با همه ملودیای توش خورد می کرد!

کاش دوباره منو کتک می زد و از خونش پرتم می کرد بیرو!»!

کاش دوباره بهم می گفت حروم زاده!

کاش دوباره منو جلوی یوجین با گه یکسان می کرد اما...

کاش هر کاری می کرد بجز این...

کاش هر چیزی میشد بجز این...

کاش هر کسی رو میفرستاد سراغم بجز دلپار!

کاش یه آدم اجیر می کرد قلبمو نشونه بگیره نه این که یه آدم اجیر کنه که قلبمو نشونه بگیره!

کاش دوباره مدیا رو می خرید! کاش دوباره زندگیمو زیر و رو می کرد اما دلپار نه....

کاش بتمو از همه میشکست...

کاش تصوراتم از همه رو زیر و رو می کرد اما دلپارو نمیشکست...

کاش تصویر دلپارم این طوری جلوی چشمم خورد نمی شد...

کاش نمی دیدم ان روزو...

کاش گلدون دلپار خورد نمی شد...

کاش من دیشب می مردم از غصه دوریش...

کاش جون می دادم و نمی دیدم جونم این طوری داره جلوی چشمم جون میده!

کاش یه نفر یه سیلی می زد توی گوشم و مجبورم می کرد از خواب بیدار بشم ای کاش...

ای کاش

کاش این ای کاشای لعنتی خفه می شدن...

کاش حداقل این قدر همه چیو رنگی و واضح نمی دیدم...

کاش هنوز سیاه سفید بود دنیا...

کاش...

کاش...:نگاهم گره خورد تو چشمای مرد...

مرد اهی کشید و چشماشو با درد بست...

دلپار پرسید: - عمو؟ بعد زل زد به منی که بهش زل زده بودم! - شما هم دیگه رو میشناسین؟ عمو؟ رویین؟ خوبی؟
صدایش صدایش... لعنتی چطور باید باور کنم این صدا خائنه؟ چطور باید باور کنم این صدا صدای یه فرستاده ست... -
رویین؟ عمو؟ عادل کجاست پس؟ نه من جوابشو دادم نه اون.

من چیزی نداشتم که بگم.

من کلماتو گم کرده بودم!

من ری استارت شده بودم.

اون چش بود پس؟

چه مرگش بود که جواب دلپارو نمی داد... چرا دلپار بازی کردنشو تموم نمی کرد؟

چرا کسی بهش نمی گفت کات! تموم؟ خسته نباشی دلپار! بازی تموم شد؟

چرا نمایش کمدی تراژدیشو تموم نمی کرد!؟ - چی شده؟ شما میشناسین هم دیگه رو؟ :آره میشناختم!

این آدم دقیقا مثل تو بود دلپار!

منو کاشت توی یه گلدون! کوچولو بودم! رشدم داد... بهم زندگی داد... نور خوب، آب منظم... تهویه هوای عالی... صبر کرد تا بزرگ بشم... تا تنومند بشم... تا وقت ثمره دادنم، گل دادنم برسه

بعد گلدونمو شکست....

پاشو گذاشت روم!

ریشه هامو کند! برگامو فیچی کرد و خودمو تیکه و پاره کرد و هر تیکه امو پرت کرد یه جا!

این آدم فریدون ایزستا بود!

عمو فری جون تو همون فریدون ایزستایی بود که می شد پدر من!

پدر ناتنی من البته!

من آخه پدر نداشتم!

حروم زاده بودم! یه حروم زاده چه حقی داشت اخه!

اصلا چرا باید نفس می کشید و هوا رو نجس می کرد؟

من همون نیلوفری بودم که ریشه اش توی گنداب بود!

نجس بودم! نجس! انقدر شکسته بودم که خورده هام داشت می ریخت روی زمین.

چیزی نمونده بود که به زانو دربیام!

چیزی نمونده بود دستامو بگیرم بالا و بگم باشه! تو بردی! تو خوبی! ولم کن! بذار بمیرم!

بگم باشه حق با تو بود!

منو چه به زندگی، اصلا منو چه به عاشق شدن!

چیزی نمونده بود واقعا...

حتی از صدام هم خورده رویین می بارید از بین لبای خستم لبایی که کم تر از سه ساعت پیش به حد مرگ دلپارو بوسیده بود، رو به مرد لب زدم: - این قدر متنفر بودی ازم؟:یه قدم رفتم عقب... مرد لب زد: - این طور که... لعنتی... رویین ایبنی که تو فکر می کنی... سری تکون دادم و گفتم: - مگه من چیکارت کرده بودم؟ خودم از مظلومیت صدام دلم گرفت! خودم دلم به حال خودم سوخت! خودم برای خودم گریه ام گرفت... هیچ کسی نبود برای این ترازدی گریه کنه! خودم باید برای خودم گریه می کردم... - لعنتی... رویین به جون خودت... پریدم وسط حرفش و یه قدم دیگه رفتم عقب و لب زدم: - تبریک میگم! رسیدی به هدف! حتی توی خوابتم... توی رویاتم... نمی دیدی بتونی این قدر آسیب بزنی بهم... نفس نمی تونستم بکشم... لب زدم: - کارت درسته فریدون ایزدستا...! کارت درسته! کاش جون اینو داشتم که برات دست بزنم... پیش خودش فکر کرده بود چی میتونه رویینو از پا در بیاره؟! بعد به این نتیجه رسیده بود که یه دختر بهترین گزینه ست...

دلپارو فرستاده بود تا قشنگ خوردم کنه! تا نابودم کنه....

من این طرف دنیا توی پادگان خودمو پاره می کرده تا باعث افتخارش باشم... تا از این که فامیلش روی منه و اسمش توی شناسنامه ام خجالت زده نباشه و اون...

اون آدم اجیر می کرد برای نابودی من...

انگار بسش نبود ده سال پیش اون طوری خوردم کرده...

انگار ارضاش نکرده بود اون طوری نابود شدنم....:اومد جلو و لب زد: - رویین. به چی قسم بخورم که باور کنی... نداشتم حرف بزنه! پریدم وسط حرفش! به دلپار اشاره کردم و گفتم: - به اون قسم بخور! اون خدای روی زمین من بود! آخر حرفم بغضم شکست....

فریدون سرشو گرفت بین دستاش...

از گوشه چشم دیدم دلپار دستش روی سینه اش... من که چیزی نداشتم دیگه از دست بدم، من دنیامو باخته بودم!

دوتا چشم خاکستری منو مارس کرده بود! منو مات کرده بود!

من هیچی نداشتم دیگه!

لب زدم: - مرسی پدر! دلپار افتاد رو زمین... مرد دستشو گرفت به قلبش...

اشکم چکید روی گونم... حالا می فهمیدم کسای که می کشتم لحظه آخر مرگشون چه حسی داشتن... حالا می فهمیدمشون وقتی با ناامیدی دنبال یه دست آویز بودن که زنده بمونن!

داشتم جون می دادم!

منم داشتم می مردم!

تیر غیب بهم خورده بود! دو قدم دیگه رفتم عقب و با بغض گفتم: - کارتو نو کردید! حالا گورتو نو گم کنید از جنگلم... - رویین! داد زدم: - گمشو! به تن دلپار که افتاده بود روی زمین پی اون که نگاهش کنم اشاره کردم و با درد نالیدم: - دست نشونده اتم با خودت ببر! بهشون پشت کردم و با نهایت سرعتی که پاهای بی جونم اجازه می داد ازشون دور شدم.

کجا؟

نمی دونستم!

خورده رویین پشت سرم می ریخت روی زمین. داشتم متلاشی می شدم! داشتم از هم می پاشیدم... صدای گریه می اومد ولی صدای شکستن من اجازه نمی داد صداهای دیگه رو بشنوم...

فقط دور می شدم...

فقط داشتم گورمو گم می کردم!

نمیخواستم ببینم نابود شدنمو... نمیخواستم ببینم چطوری دارم هیچ میشم... دارم پوچ میشم.... نمیدونم چقدر دووم اوردم اما وقتی پام گیر کرد به یه ریشه درخت و بعدش پرت شدم از یه جایی پایین فهمیدم دیگه کارم تمومه... اون قدری دور شده بودم که هیچ کس منو نبینه...

محکم افتادم روی زمین و بلافاصله از هم پاشیدم...

اشکام.. اشکابی که ده سال زندونیشون کرده بودم ریختن روی گونم... دلپار بهم گفته بود وقتی من شکستم یه جوجه عقاب درحال تعلیم بودم. بهم گفته بود آگه دوباره بشکنم سقوط نمی کنم... گفته بود اونم آدمی نیست که باعث سقوط من بشه...

چی شد پس؟

چرا سقوط کرده بودم؟

چرا شکسته بودم؟

پس اون حرفا چی شد؟

من هنوز یه جوجه عقاب بودم یا دلپار تونسته بود یه عقاب بالغ رو به زانو دربیاره؟

نمی دونستم! من اشتباها فکر می کردم یه اسکله ام!

اسکله برای گذر آدما بود!

هر کسی به من می رسید فقط ازم گذر نمی کرد! یه تنه ای هم بهم می زد! یه مشت محکم شاید...

من کیسه بوکس بودم!

هر کس یه عقده ای داشت، یه دردی داشت میومد سراغ من! دوتا مشت به من می زد و بعدش می رفت دنبال کار خودش... تو اوج گریه خندیدم...

این مشت آخری خیلی درد داشت...

یه مشت ظریف و آروم بودا.... یه مشت از کسی که زندگی تو مشتت بود!

برای همین درد داشت! مرگ داشت...

برای همین این جا، روی زمین افتاده بودم و داشتم جون می دادم! نفسام به شماره افتاده بود.

صدای گریه های بی صدام داشت گوشمو کر می کرد... باید میومدن منو پیدا می کردن، دورم حصار می کشیدن و برای عموم بازید میذاشتن که ببینید! این ادی بود که فکر می کرد بلاخره دنیا بهش رو کرده! این آدم چوب سادگیشو خورد!

این ادم یه احمق بود!

اینه عاقبت یه احمق! سقوط! سقوط و سقوط... فصل اخر زندگی من....

فصل آخر زندگی رویین ایزدستا همین جا بود!

نقطه!

پایان! the end...: ◀ دلپار ▶

..پنج ماه بعد... فهمیدی عزیزم؟ باید با احساس بیشتری بزنی. انگار پیانو ادامه انگشتاته... باید نوازشش کنی... لبخندی زد شروع کرد به پیانو زدن...

چشمامو بستم و گوش دادم به پیانو زدنش...

کارش خوب بود! نه به خوبی الیوت یا نوا... ولی نسبت به سنش عالی می زد...

وقتی تمو شد گفتم: - عالی بودی عزیزم... عالی بودی دالس! جدی میگم... این دفعه باید حتما به مادرت بگم چقدر خوب زدی... خیلی خوشحال میشه... چشمای عسلی خوش رنگش پر از خوشحالی شد و گفت: - واقعا به مامانم میگی؟ سری

تکون دادم و گفتم: - حتما میگم... کارت واقعا عالی بود. - چی عالی بوده؟ ویکتوریا، مادر دالس بود که از سر کار برگشته بود. چشمکی به دالس زدم و گفتم: - یه نفر امروز حسابی شاهکار کرده! و شروع کردم درباره دخترش و پیشرفتی که توی این چندماه کرده برایش گفتم. از صفر شروع کرده بودم به دالس آموزش دادن و حالا واقعا میتونستم بگم یه پیانیست ماهره....

کارم که تموم شد به یه لبخند بزرگ از خانواده اسپانیایی دالس خداحافظی کردم و از خونشون زدم بیرون...:بلاخره امروز هم تموم شده بود.

بعد از این که از کمپانی زده بودم بیرون یکی رفته بودم سراغ شاگردام.

مابینش با دونفر یوتیوبر معروف هم ملاقات کرده بودم که برای تیتراژ شروع کارشون یه موزیک چند ثانیه خیلی خفن میخواستن و پول هنگفتی قرار بود بدن. و حالا ساعت ده و نیم شب بود و من بلاخره راه افتاده بودم سمت خونه... زیر لب یه آهنگی رو زمزمه می کردم.

با خودم حرف می زدم...

با در و دیوار...

بچهها همستر اخر این هفته لیست میشه و فرصت خوبیه پول کراپایی که خریدیمو در بباریم! جر! اینم که لینک منه(<https://t.me/hamsTerkombatbotstart?startapp=kentId>)

هر چیزی که حواسمو پرت می کرد خوب بود! هر چیزی! هر مشغله ای! گوشیم زنگ خورد.

سریع با یه لمس کوچیک به ایرپادم تماسو وصل کردم: - کیت؟ - سلام دلپار... نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: - این موقع شب فقط خبر خوب ازت میخوام! آهی از نا امیدی کشید و گفتم: - از این خبرا نیست آه از نهادم بلند شد و گفتم: - باز چیه؟ - یه اتفاقی افتاده! پرسیدم: - چی شده؟ - متاسفم که من این خبرو بهت میدم ولی... ایستادم و گفتم: - کیت! یا بهم میگي چیه و این قدر طفره نمیری یا بلند میشم و همین الان میام خونت و از دهننت حرفو میکشم بیرون! یالا! آهی کشید و گفتم: - دردسره! دردسره زیاد... آنتونیو استیو میخواد خودشو بازنشسته کنه. - خب؟ ربطش به ما؟ - یه مراسم تدارک دید! یه مراسم مهم... - چقدر مهم؟ همینو بدون که زنده قراره از kbg پخش بشه... فحشی زیر لب دادم و گفتم: - من اجرا دارم؟ - آره... - خب تیتراژ کاتایا رو می زنم. یا رویال پلازا رو... - بحث سر همینه رفیق! کار تکراری نمیخوان! یه قطعه جدید میخوان. همه نوازنده های برتر دنیا قراره توی این مراسم باشن و اونایی که اجرا دارن هم باید یه قطعه جدید بزنن! بچهها همستر اخر این هفته لیست میشه و فرصت خوبیه پول کراپایی که خریدیمو در بباریم! جر! اینم که لینک منه(<https://t.me/hamsTerkombatbotstart?startapp=kentId>)

نه! نه نه نه!

این بد بود...

این واقعا بد بود...

نمیدونم چطوری از کیت خداحلفظی کردم ... نفهمیدم چی شد فقط دیدم که نشستم کنار خیابون توی یه استگاه اتوبوس...

یهو به خودم اومدم و دیدم همه چیزمو باختم... این همه چیز شامل خودم هم میشد...:من ماه ها سعی کرده بودم فراموش کنم.

ماه ها سعی کرده بودم حتی بهش فکر هم نکنم.

ماه های لعنتی زیادی رو خودم رو کشتم تا بتونم فراموش کنم چه بلایی سرم اومده و حالا... من یه اجرا داتشم!

و باید یه قطعه جدید می زدم!

از خالق شاهکار کاتایا انتظار یه شاهکار دیگه داشتن...

من....

من نمی تونستم.. تموم روزمو پر از کار و مشغله کرده بودم.

خودمو با تدریس خفه کرده بودم و توی دیزنی یه کار دائمی برای خودم جور کرده بودم.

جوری که توی طول روز فرصت نفس کشیدن نداشته باشم و توی شب از شدت خستگی بیهوش بشم اما حالا یه تو دهنی محکم خورده بودم!

یه قطعه جدید! پنج ماه!

پنج ماه لعنتی بود که من حتی نتونسته بودم یه صفحه اهنگسازی کنم... حتی یه صفحه...

حس می کردم یه متقلیم...

کسی که کارای یه نفرو به اسم خودش زده و حالا افتاده توی تله...

من کارای دلپار سابق رو به اسم دلپار جدید زده بودم و حالا کیش و مات شده بودم!

از من انتظار دلپار سابق رو داشتن و دلپار سابق مرده بود...

دفن شده بود... پنج ماه بود دفنش کرده بودم.

با دستای خودم...

وقتی با یه چمدون از خونه خودم زدم بیرون....

وقتی با یه چمدون از خودم فرار کردم...

وقتی با یه چمدون.... اونو... اون...

بچهها همستر اخر این هفته لیست میشه و فرصت خوبیه پول کراپایی که خریدیمو در بباریم! جر! اینم که لینک منه

زدم زیر گریه....(<https://t.me/hamsTerkombatbotstart?startapp=kentId>)

پنج ماه از زیر این گریه ها در رفته بودم...

بلند تر گریه کردم... به اندازه پنج ماه...:

باید از این که متلاشی بشم جلوگیری می کردم. گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به عادل. بهش گفتم براش لوکیشن میفرستم و قطع کردم.

بههم توصیه کرد موزیک گوش بدم تا بیاد...

عادل منو میشناخت...

عادل یه نسخه از خود من بود. **- ریک؟ داری چه غلطی می کنی میشه بدونم؟ سری بلند کرد و با لبخند درخشانی به من خیره شد و گفت: - تنها راهی بود که می شد تو رو از اون استودیو کشید بیرون. واقعا روی مود خوبی نبودم. گفتم: - جرئت نکن که عمدا گند بزنی تو کار من تا بتونی منو از اون جا بکشی بیرون. یه دفعه فقط اخطار میدم. دفعه بعد به جیک میگم! از جاش بلند شد. روی من تاثیری نداشت این مسخره بازیاش. بلند گفتم: - این گندکاری رو درستش می کنی. میکس درستشو انجام میدی و یه کپی ازش برای من ایمیل می کنی. این کارو هم باید تا سه ساعت آینده انجام بدی! تمومه؟: یسخندش جمع شد. چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم و رفتم دوباره طرف استودیو. کیت اومد سمتم

و با حسرت لب زد: - کاش دست راستمو نداشتم اما ریک به خاطر بیرون کشیدنم از استدیو توی کارش می رید! هدفونمو گذاشتم روی گوشم و زیر لب غریدم: - مال تو! با کمال میل! جوای که داد به خاطر هدفونی که گذاشته بودم خفه و آروم بود: - همه برای ریک میمیرن! لب زدم: - من براش می رینم! تلاشش ستودنیه ولی متاسفانه فقط یه مگس مزاحمه که دلم میخواد لای کتاب پرسیش کنم. پقی زد زیر خنده و گفت: - بیا! برگه های جدید. میتونی هذ جوری که دلت خواست تغییرشون بدی. خودم نتاشو نوشتم و مشتاقه منتظر تغییرات تو ام. ایستادم و چشمامو با حرص بستم! چون چیزی که رو به روم می دیدم توانایی اینو داشت که جیغمو در بیاره.. ریک نشست به پشت پیانوی من توی استودیوی من و کاغذای منو داشت ورق می زد و روی صندلی محبوب من نشسته بود. - کمکم کن نکشمش! کیت خندید و گفت: - لیاقت نداری. با خشم گفتم: - من بی لیاقت ترین آدم دنیام! ریک صدامو شنید و سرشو بلند کرد. از جاش که بلند شد دوباره قد بلند و هیکل بی نقصش رو به رخ کشید.

می دونست این حرکتش چقدر میتونه برای زنا جذاب باشه و هی روی من این تاکتیکو پیاده می کرد.

نمی دونست کیرمه! جلوی چشمای درخشان و آبییش که مشتاقانه زل زده بود به من راه گرفتم سمت یه استدیو ضبط دیگه...

لبخندش که از لباس پاک شد رو دیدم و یکم حالمو بهتر کرد. این آدم باید هر هشت ساعت بهش ریده می شد تا درس عبرت بگیره و هار نشه.:

رو به کیت گفتم: - وقتی اون مرتیکه باسن گندشو جمع کرد و از صندلی من بلند شد و گورشو گم کرد صدام کن. و بعد رفتم داخل...

ریک از روز اولی که اومده بودم این جا روی اعصابم بود!

میشناختمش، فقط دنبال چیزی بود که توی لباس زیرمه. چین آدمی به درد من نمی خورد. حتی اگه یه راهبه پاک و مطهر هم می آوردن که فقط عاشق من باشه و تموم عمرش رو وقف من کنه و طبق مشخصات مورد علاقه ام از کارخونه سفارشش داده باشن بازم به درد من نمی خورد! سری تکون دادم تا یادم نیاد کی و چی به درد من میخوره!
من دیگه اون دلپار سابق نبودم...

نه تنها هیچ کس به درد من نمیخورد بلکه این قضیه عکسش هم بود و منم به درد کسی نمی خوردم! من مثل یه مسواک استفتاده شده بودم. مثال چندش و کثافتی بود اما حق! کسی سراغ من نمی اومد.. صاحب سابقم هم مرده بود! نشستم پشت پیانو و برگه نت کیتو گرفتم جلوم و شروع کردم به زدن...

از اون آدم سابق فقط همین کلایه ها مونده بودن برام... تموم مدتی که داشتم کار می کردم یه مکالمه توی ذهنم پلی می شد... یه گفتگوی دور... خیلی دور... - خبری ازش نیست؟ - نه! آب شده رفته توی زمین.:

همین! همین دوتا جمله ای که در غالب مکالمه با پنس از دهن عمو کشیده بودم مغزمو داشت می جوید. سری تکون دادم. نمی خواستم به این مکالمه که مال خیلی وقت پیش بود فکر کنم. داشتم روی تیتیراژ یه تیزر برای جشن صد سالگی کمپانی کار می کردم.

کیت نتاشو نوشته بود و من فقط قرار بود بزنمش.... - آب شده رفته توی زمین! اون تیزر چند ثانیه ای اون یوتیوبر رو هم کیت قرار بود برام بنویسه. کلا کیت شده بود دست راست من.

چون من یه بیانستی بودم که متاسفانه به شکل ناگواری نمی تونستم آهنگسازی کنم برای کسی توی موقعیت من مثل این بود که انگار دستم قطع شده باشه!

همین قدر معلول شده بودم.... - آب شده رفته توی زمین! کلافه لب گزیدم و زدم صفحه بعد... چندتا از نتا رو امتحانی ردم... یه مشکلی داشت... اما نمی دونستم چه مشکلی! می دونستم ها! ولی کاری برای اصلاحش از دستم بر نمی اومد. باید دوباره کیت رو صدا می زدم تا بیاد و با غرغر نتا رو تغییر بده!

آخرشم نمی شد اونی که باید می شد و بدتر اعصابمو خرابی کرد. من دیگه عادت کرده بودم به این که همه چیز اونی نشه که باید بشه...

خدایی بود که صبوری می کردن و منو این جا نگه دشاته بودن.

به خاطر موفقیت کاتایا بود!

بعد از گذشت سه ماه هنوزم که هنوز بود صدر جدول مونده بود. - آب شده رفته توی زمین! حالا باید برای آنتونیو استیو و جشن مزخرفش چه غلطی می کردم؟

کیش و مات که میگفتن همین بود!

بن بست! خودمو تصور کردم که اسممو صدا می زدن برای اجرا و من چون کاری برای ارائه ندارم افتضاح به بار میارم و اصلا نرم روی سن تا بشینم پشت پیانو.

به این فکر کردم که کحالا همه فکر می کنن من موسیقی متن کاتایا رو زاز کسی دزدیدم! دلم میخواست عقده هامو روی سر یکی خالی کنم.

کاش ریک دوباره میومد تا سعی کنه مخمو بزنه. این طوری خالی می شدم. - آب شده رفته تو زمین! جیغ کشیدم: - به کیرم! به کیرم که آب شده رفته تو زمین! خفه شو! بمیر! بمیر! سر که بلند کردم ارزو می کردم ای کاش لال بشم! ای کاش! والتر جیمز! مدیر بخش ما! کسی که همون اول منو پیدا کرده بود و به بقیه معرفی کرده بود. کسی که بهم ایمیل زده بود که رسماً برای کار توی دیزنی و نوشتن آهنگ کار جدیدشون انتخاب شدم رو به روم بود!

اونم وقتی داشتم که فجع ترین شکل ممکن به خودم فحش می دادم!

دقیقا مثل یه دیوانه زنجیری! هول شدم و با تک سرفه ای سریع از جام بلند شدم و موهامو دادم پشت گوشم و گفتم: - سلام آقای جیمز... ابروی بالا انداخت و گفت: - همه وال صدام می زدن. لب گزیدم و گفتم: - با من کاری داشتی... ام... وال؟ سری تکون داد و گفت: - نمیدونستم کیر داری دل! خنده داغونی کردم و گفتم: - توی زمان و مکان مناسب نبودم... معذرت میخوام عصبی بودم و یکی از بچه ها بد رفته بود روی مخم و هنوز کارشو تحویلیم هم نداده. کنجگاو پرسید: - کی؟ دیگه تا این حد هم لاشی نبودم. سری تکون دادم و گفتم: - به نفر! بگذریم...

با موافقت سرشو تکون داد و جدی گفت: - من به کیت گفته بودم خبرشو همون دیشب بهت بده... آه... دیشب... شب پر از درد و خون ریزی ای بود! مردم و زنده شدم تا صبح شد. بیدار موندنش باعث شده بود صبح سگ باشم.

وال ادامه داد: - فرضو به این میگیرم که کیت کارشو درست انجام داده و تو همون دیشب مشغول به کار شدی! آب دهنمو نا محسوس قورت دادم و گفتم: - اره کیت هر چیزی که مجاز بود بهم بگه گفت! جدی نگاهم کرد و لب زد: - پس میدونی چقدر مهم و حیاتیه! نفسم توی سینه ام حبس شد... دوباره گفت: - و میدونی که تو فقط آهنگساز کاتایا نیستی و ابروی کل کمپانی والت دیزنی دست توعه! هر لحظه که کلمات از دهنش می اومدن بیرون بیشتر می ترسیدم.

دوباره گفت: - و مهم تر از همه! چیزی که من به خاطرش اومدم این جا و میدونم حتی کیت هم بهت نگفته... نه! قرار بود بدتر از اینی که هست بشه؟

فکر نمی کردم چیزی بدتر از شرایطی که الان داشتم بتونه برام پیش بیاد!

پرسیدم: - چیه؟ سری تکون داد و گفت: - خیلی مهمه! خیلی زیاد! چیزیه که من از تو انتظار دارم! چیزی که به خاطرش این جا توی دیزنی هستی... کاش می مردم! تنها دلیلی که می تونستم از این مراسم فاصله بگیرم این بود که برم بمیرم و حتی جسدم پیدا نکن.

وال ادامه داد: - روز اولی که دیدمت یادمه... توی پیجت به پست گذاشته بودی دیلی نویسنده (<https://t.me/meghazalvareh>) از پیانو زدنت... تا دیدمش فهکیدم تو فرق داری. اصلاً آروم نمی کرد این حرفا. بدتر آشوب

می شدم...- از همون روز اول، از نشستنت پشت پیانو فهمیدم تو یه پیانیست بزرگی ... از همون روزی که برامون چند ثانیه توی اینستاگرام زدی... چرا نمی گفت؟

چرا راحت نمیذاشت؟- همون موقع دیدم این استعداد درخشان رو توی تو! وقتی تو کاتایا رو ساختی و اون قدر موفق شدی، حتی منم پاداش گرفتم چون پیدات کرده بودم. میخوام عظمت خودتو بفهمی... من هیچ عظمتی نداشتم، که اگه داشتم وضعیتم این نبود.. تو تنها... قبل از این که دوباره شروع کنه به مزخرف گفتن پریدم وسط حرفش و گفتم:- چزا نمیگی و راحت نمی کنی وال؟ جدی نگاهم کرد و گفت:- میخوام بهت یادآوری کنم برای چی توی کمپانی مشغول به کاری! اگه یه بار دیگه طفره می رفت و مقدمه چینی می کرد بی توجه به رئیس بودنش به سر تا پاش گند می زد. منتظر نگاهش کردم که گفت:- آنتونیو استیو قراره بهترین آهنگ رو آخر مراسم انتخاب کنه. تا نه تهش حدس زدم چی قراره بشه. با امید می گفتم:- و قراره جایزه بده و شما اون جایزه رو میخواید آره؟ لبخندی زد و بی حرف سر تکون داد!

تمام! تیر پایان من...:

سرمو گرفتم بین دستام و لب زدم:- من اخیرا رو مود خوبی نیستم وال! جواب داد:- تو پنج ماهه روی مود خوبی نیستی. توی اصلا اون آدمی که دفعه قبل اومدی آمریکا نیستی... با بغض نگاهش کردم. لبخند سردی زد و گفت:- راستش دلیار.. من ندیدم تو بتونی ترانه بسازی. ببخشید، تهمت خیلی بزرگیه اما هیچ وقت ندیدم مداد بگیری دستت و نت بنویسی و اصلاح کنی. می فهمی چی میگم؟ نه دفعه قبل و نه الان! و خب... امیدوارم فقط یه شک بی جا و احمقانه بوده باشه اما من کم کم دارم به این باور می رسم که... صدام لرزید قتی پریدم وسط حرفش:- که چی؟ که من یه کپی کارم؟ که از استعداد کسی دیگه استفاده کردم برای بالا کشیدن خودم؟ فقط نگاهم کرد. سری تکون دادم و گفتم:- جدی؟ خیلی ممنون! لب زد:- ببخشید ولی بهم حق بده! من امار کاراتو دارم. من از کیت همیشه درباره تو سوال می پرسم. تو پیانیست خوبی هستی ولی راستشو بخوای... تو حتی از عهده یه موزیک چندثانیه ای بر نیومدی و اونو هم کیت نوشت... می فهمی چی میگم؟! آره من انتظار اینو داشتم! من کاملا مطمئن بودم چنین روزی میاد.

می دونستم یه روز یکی میاد یقه منو میگیره و میگه فقط یه مشت ادعای تو خالیم. تنها کسی که منو باور داشت عادل بود.

تنها کسی که دیده بود من چطور رویال پلازا رو ساختم و چطور حتی چهارچوب اصلی کاتایا رو نت نویسی کردم. از جا بلند شدم و گفتم:- میدونی چیه اگه به من اعتماد نداری فقط اخراجم کن. اما این طوری بهم تهمت زنن! خواست حرف بزنه که گفتم:- نگران نباش من بی کار نمی مونم! می دونی که رزومه خوبی دارم! خیلی از کمپانی ها منو روی هوا می زنن! لباسو محکم روی هم فشار می داد. پرسیدم:- خودم خیلی هاشونو بهتون گفتم. یادت نیست؟ کمپانی گریس، شرکت ویس آف امریکا... شرکت کاموراک از ژاپن... یادته والتر؟ از همون موقع که کاتایا اومد بیرون. لبخند سردی زد و گفت:- اینا فقط حرفه! برام مهم نیست کیا خواستار تو هستن. برای این که بهم ثابت کنی لایق لقبی که بهت دادن هستی توی اون مراسم شرکت کن و تندیشو برام بیار.. و بعد از جاش بلند شد و جلوی چشمای اشکی من از اتاق رفت بیرون.

همین که توی پیچ راهرو گم شد پرده های کرکره ای اتاق رو کشیدم و آوار شدم روی زمین. باید استعفا می دادم.

باید می رفتم گورمو گم می کردم قبل از این که ضایع بشم.

قبل از این که بیشتر از این تحقیر بشم خودم باید توی اوج خداحافی می کردم. اوج کار من همین قدر بود.

مثل یه نسیم گذرا بودم! منی که خواستم یه طوفان سهمگین باشم... لعنت به اون روزی که رفتم شمال.

لعنت به اون روزی که خودمو کوبیدم و از نو ساختم. همون موقع که متوجه شدم هیچ جایی جز اون جا نمیتونم آهنگ بسازم باید می فهمیدم دوره من دیگه سر اومده.

من شروع نشده تموم شده بودم.

و هیچ کس منو نمی فهمید.

هیچ وقت هیچ کس درکم نمی کرد. تلاش کردنای من برای نت نوشتن و آهنگسازی بدتر افسردم می کرد.

باعث می شد از زندگی سیر بشم چون به استانداردم حتی نزدیک هم نبود. چون در حدیه آماتور می اومدم پایین. چ.ن نتیجه ساعت های متمادی کار و کار و کار می شد هیچ و هیچ و هیچ. ****- دلپار؟ سر بلند کردم و نگاهش کردم. -دپی؟ چرا؟ لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم: - مرسی که داری باهام فارسی حرف می زنی. - نیچون حرفو. چیزی شده؟ آهی کشیدم و همون طور که دوباره سرمو می کردم توی لب تاپ گفتم: - من یه متقلب کی کار عوضی لاشی شناخته شدم. همین! نسکافه ای که توی دهنش بود پاشید بیرون و گفتم: - چی؟ معترض از کارش گفتم: - عادل! عصبی گفتم: - دلپار! می دوستم دنبال جوابه. کلافه سرمو گرفتم بین دستام و گفتم: - بحث سر این ناتوانی مسخره منه! فلج فکری احساسیم... والتر فکر می کنه من اصلا آهنگامو خودم نمی نویسم. - چرا؟ کسخره؟ آهی کشیدم و گفتم: - حق داره برادر من. و براش شرح دادم چرا این فکرو درباره من می کنن. عادل نگاهی بهم انداخت و پرسید: - حالا میخوای چیکار کنی؟ لب زدم: - استعفا!:

داد زد: - دلپار! یعنی چی استعفا؟ - یعنی رفتن. یعنی لفت دادن از اون گه دونی که بهش میگم سر کار! یعنی من خودم توی اوج بکشم کنار قبل از این که یه متقلب عوضی شناخته بشم؟ - چرا یه جوری میگی متقلب عوضی انگار خودتم باور داری؟ با بغض گفتم: - من کاتایا رو تنهایی نساختم عادل... کسی که کاتایا رو کاتایا کرد کسی دیگه بود! و بعد به خودم پیچیدم و سعی کردم به اعماق جمله خودم وارد نشم. عادل با دلنگرانی محض گفت: - این طوری که نمیشه! این رویای تو بود دلی! روایات! خواب شبات و فکر و ذکر روزات! مگه میشه حالا که بهش رسیدی استعفا بدی؟ اره خواب شب و فکر روزم بود ولی حالا شده بود کابوسم... کمپانی برای من شده بود غسالخونه! شده بود مسلخ! - عادل جان. برادر من! من دیگه اون آدمی که میشناختی نیستم. من رسماً یه بی استعداد واقعی ام! استعداد من جا مونده ایران. - مزخرف نگو. آهی کشیدم و گفتم: - وقتی این استعداد حالا که میخوامش به دردم نمیخوره پس میخوام اصلاً نباشه... من فردا میرم کمپانی و نامه استعفام رو میذارم روی میز والتر و بر میگردم خونه...:

تقریباً به این نتیجه رسیده بودم که این بهترین راه حله. تقریباً قید الوالت دیزنی عزیزم رو، منبع خوشحالیم رو زده بودم و رسماً پذیرفته بودم که از فردا قرار نیست کار داشته باشم که یهو عادل گفت: - از طرفی دلی فکر نمیکنم آگه استعفا بدی مانع این بشه که دعوت نکنن به اون مراسم و ازت نخوان براشون آهنگ بزنی! تو داری به عنوان دلپار شرافت میری نه یکی از کارمندای الوالت دیزنی. این طوری فقط الکی الکی شغلتو از دست دادی. و این طوری بود که یهو حقیقت کوبیده شد توی صورتتم.

عادل درست می گفت! این طوری حتی ممکن بود دشمنی ایجاد کنم و والتر فکر کنه فقط برای این که دیگه آهنگساز دیزنی نباشم و اون جایزه به اسم اونا تموم نشه ازشون جدا شدم.

این یه جور اعلان جنگ هم بود. نالیدم: - چه غلطی کنم عادل؟ توی سکوت فقط نگاهم کرد. دقیقاً همین چیزی بود که منم بهش رسیده بودم. بن بست.

کلافه لب زد: - آخه تو چه مرگته دلپار؟ به خاطر... به خاطر اون؟: سرم گیج رفت...

کاش عادل هیچی نمی گفت.

از جا بلند شدم و گفتم: - کاپوچینو میخوری؟ - دلپار - شایدم نسکافه! دلپار! - امروز ریک دوباره سعی کرد باهام تیک بزنه. دوباره ضایعش کردم. روزی دوبار باید این بشر این طوری ضایع بشه. اومد کنارم، دستمو گرفت و لب زد: - دلپار جان... عزیزم... اره من عادل بی قید و بند دختر باز و بی بند و بار رو آورده بودم آمریکا و انقدر درگیر مشکلات خودم کرده بودمش، انقدر ترحم برانگیز شده بودم که دلش به حالم سوخته بود و کارای خودشو گذاشته بود کنار و افتاده بود دنبال کارای من. دنبال من راه می رفت تا آگه یه اتفاق برام افتاد نجاتم بده.

من عادل تو پنج ماه اندازه پنج سال بزرگ کرده بودم: برگشتم و نگاهش کردم. پرسید: - نمیخوای راجع بهش باهام حرف بزنی؟ پنج ماه گذشته! سری تکون دادم و گفتم: - حواسمو پرت کن! مات نگاهم کرد. پلکی زدم و گفتم: - از دوست دختر جدیدت برام بگو. آماندا... اخماش درهم شد و جدی نگاهم کرد. انگار نمی تونست باور کنه این قدر به فروپاشی نزدیک شدم.

گفتم: - آماندا رویه بار وقتی آوردی خونه دیدم. دختر خیلی خوشگلیه. ولی خیلی سر و ساده ست! از سرت زیاده... از بین دندوناش غریب: - نمی فهممت دلپار! کی میخواست بفهمه که من حتی خودمم خودمو نمی فهمم! - پنج ماه گذشته! تو هنوز اندر خم یک کوچه ای! نیای بریم پیش تراپیست. باهام حرف نمی زنی. با عمو حرف نمی زنی! هیچی نمیگی! خودتو با کار خفه کردی و رسماً توی اضلفه کاری هات داری یکم زندگی می کنی. من نمی فهمم! حتی سه ماه هم نشد رابطه تو با اون آدم! الان این طوری داغون شدی من اصلاً نمی تونم باور کنم. از عمو که سراغ میگیرم میگه حتی از اون هم هیچ خبری... دستامو گذاشتم روی گوشام و جیغ کشیدم.

طفلکی عادل... طفلکی برادرم...:

عادل بغلم کرد و هول زده گفت: - هیشششش! باشه... دلپار... عزیزم دیگه چیزی نمیگم... به جون خودت که دنیای هیچی نمیگم دیگه... دلپار... زدم زیر گریه... توی سرم پر از تصویر بود... پر از صدا... پر از صدای پیانو... پر از یه صدای دیگه! پر از ضربان شاهرگم...

سرم نبض می زد... من صدای جریان خونم رو میشنیدم... - دلی... گوش کن به من... میخوام از ماندا برات بگم... بابا وقتی بفهمه دوست دخترم سیاهپوسته چیکار می کنه... هان؟ منو می کشه؟ بلند میشه میاد این جا؟ یا نه؟ شاید مثل همیشه به تخمشه! مثلاً بهم توصیه می کنه باشه پسر! باید برم. فقط ایمنی رو رعایت کن و کاندوم بذار... هان؟ ماما چی؟ میگه؟ میدونی چند وقته دارن ازت سراغ میگیرن؟ بابا تازه فهمیده چه جواهری رو از دست داده. روزی نیست که راجع به دخترش باهاش حرف نزنن. کم کم داره می فهمه دخترش چیکاره ست و چیکارا کرده... ماما هم دلتنگته. جدی میگم. نمی دونم چرا تحریمشون کردی ولی خب اون حسایی دلشون برات تنگ شده. برای من مهم نیست چیکار می کنی تصمیم با خودته اما بد نیست یه ویدیو کال باهاش بگیری یکم باهاشون حرف بزنی. آره دلپار؟ میشنوی چی میگم؟ امروز با ماندا رفته بودیم یه رستوران ایرانیف بهش گفتم بیا قورمه سبزی رو امتحان کنیم. مزه سگ می داد. ماندا اصلاً خوشش نیومد و نزدیک بود بالا بیاره. بهش گفتم خواهرم خیلی بهتر بلده درستش کنه. گفتم باهات مشورت می کنم تا به روز آشپزی کنی، فسنجون و قوزمه سبزی درست کنی و من ماندا رو بیارم این جا؟ باشه؟ دلپار؟ نمی فهمیدم چی میگه... اما صدایش منو از برخ می کشید بیرون... زل زدم توی چشماش...

موهامو از روی صورتم داد کنار. گونه خیسمو نوازش کرد و گفت: - دورت بگردم... کلی لاغر شدی. چند وقته چیز درست حسایی نخوردی؟ هان؟ اون جا ناهار میخوری اصلاً؟ پیام خشتک اون رئیسونو بکشم سرش؟ پلکی زدم و گفتم: - عادل؟ - حانم؟ جان دلم... - شکنجه ام نکن... - باشه... باشه قربونت برم... ببخشید... ببخشید... ** - کار کلاوس آمادست؟ از من یه کار اولیه میخواد. باید بدیم تا... - کیت؟ ساکت شد و بعد گفت: - بله؟ - سرمو از لپ تاپ اوردم بیرون و گفتم: - یه لیست کامل میخوام از مهمانان مراسم انتونیو استیو. میخوام ببینم با کی طرفم...:

لبخند دندون نمایی زد و گفت: - پس یه نقشه ای داری؟ آره؟ سری تکون دادم و گفتم: - ای... بگی نگی. میتونی این کارو بکنی برام. سری تکون داد و گفت: - بله بله حتما. از من خواسته شده دائم در خدمت تو باشم. چشمامو تو حدقه چرخوند و گفت: - کیو هم گذاشتن! تو خودت چهار نفر آدم نیاز داری تا در خدمت باشن. خندید و گفت: - پس من برم. بعد بهم بگو آهنگی که میسازی درباره جیغ و چه مفهومی رو داره می رسونه. باشه. باشه! لبخند سردی زدم و گفتم: - صحبت نکن کیت. حوصله ندارم. برو! خونسر دانه سری تکون داد و رفت... هه! نقشه! از من انتظار داشتن یه آهنگ بنویسم که یه مفهوم برسونه؟ من حتی نمی تونستم بیست ثانیه بداهه پیانو بزنم... کلافه برگشتم سر کارم.

من هیچ نقشه ای نداشتم اما بهتر بود کیت و بقیه عوامل فکر کنن که یه کاری دارم می کنم و پی فکر نیستم. اگر می فخمیدن من حتی تلاش نمی کنم همه چیز خیلی بدتر می شد. باید زنگ می زدم به ماما و می گفتم اتاقمو بگرده و یکی از دفتر تمام رو که وقتی بچه تر بودم توش می نوشتم پیدا نه.

توی اونا آهنگسازی کرده بودم.

خیلی خشک و خام و بچگونه بودن اما کارای خودم بودن. باید از توی همونا، از ترکیب همونا یه چیزایی در می اوردم.

چاره ای نداشتم باید یه داستانی براش در می اوردم که توی مراسم افتتاحیه به بار نیارم...

نمیدونم، شاید یکیشو می دادم به کیت و می گفتم برام ادیتش کنه. تا اون موقع باید وانمود می کردم که دارم کار میکنم. این تنها کاری بود که از دستم بر می اومد. توی گیر و دار ادیت آهنگی که چند روز پیش زده بودمش بودم که یه آن گوشیم زنگ خورد.

نمی دونستم کجاست...

بعد از یکم گشتن متوجه شدم تو جیب پالتوم مونده. سریع دویدم سمت گوشی و قبل از قطع شدنش برش داشتم و صفحه اشو نگاه کردم...

خون تو رام یخ بست...

کسی که داشت بهم زنگ می زد از دل دل گذشته هام بود...:تا اومدم تصمیم بگیرم که جواب بدم یا بذارم زنگ بخوره یهو قطع شد.

چشمامو با آسودگی خیال بستم ...

خیلی وقت بود باهم هیچ ارتباطی نداشتیم. خیلی سرد بودیم باهم.

خیلی خشک...

خیلی گرفته و عجیب!

سلام! چطوری! من باید برم! خداحافظ! همین! چهارتا کلمه! خواستم گوشی رو بذارم کنار که دوباره زنگ خورد.

دوباره همون آدم...

ناچاره گوشی رو برداشتم و لب زدم: - بله؟ با دلتنگی ای که از توی صداهش مشخص بود جواب داد: - دلپار؟ لب زدم: - جانم عمو؟ دم عمیقی گرفت و گفت: - هنوزم بهم میگی عمو؟ خشک گفتم: - مجبورم... مکثی کرد و بعد با غم گفت: - حق داری. می دونم زنگای من اذیتت می کنه. داشت ازم حرف می کشید. به عادل گفته بود این زنگ زدنا برای اینه که صدامو بشنوه و مطمئن بشه حالم خوبه ولی الان انگار قصد دیگه ای داشت. لب زدم: - اگر کاری نداری قطع کنم... هول زده گفت: - نه نه صبرکن دلپار... چشمامو با درد بستم... چند ماه پیش افسار حرفام از دستم در رفت و ازش پرسیدم خبری ازش نیست؟

و حتی نمی دونستم درباره کی سوال پرسیدم! نا خودآگاهم پرسیده بود انگار!

و عمو جواب داده بود آب شده رفته توی زمین!

همین! از اون تماس به بعد فهمیدم دیگه نمیخوام هیچ خبری بشنوم.

فهمیدم حتی دیگه نمیخوام با عمو حرف بزنم.

این شد که تماسشو یک در میون جواب می دادم و وقتی هم واب می دادم خیلی سرد بودم!

این برای خودم بود! به نفع خودم. و این که من از دست عمو خیلی ناراحت بودم. نمیدونم چرا اما خیلی از دستش عصبانی بودم. - دلپار جان. میشه چندتا سوال ازت بپرسم... اخمی کردم و گفتم: - درباره.... مکثی کرد و این مکثش منو ترسوند. فهمیدم درباره چی میخواد ازم سوال بپرسه برای همین سریعاً گفتم: - نه نمی تونید! شبتون بخیر! و قطع کردم! صداشو شنیدم که قبل از این که قطع کنم داد می زد: - من اشتباه کرده بودم! دلپار... نروو.. خواهش می کنم... دل....ولی من قطع کرده بودم! همین! تموم!..

روی سلامت روحیم توی شرکت خیلی کار کرده بودم. به همین سادگی قرار نبود گند بزنم توش. گوشی رو مثل این که داغ باشه پرت کردم روی میز و به شکل غیر طبیعی ازش فرار کردم و نشستم پشت پیانو... کاش دیگه زنگ نمی زد.

بعد از اون همه چیزی که درباره اش... درباره اش شنیده بودم..

ای کاش دیگه هیچ وقت باهام تماس نمی گرفت. منم فراموش می کردم اصلا که عمو فریدونی هم بوده... - هی؟ دلی؟ صدای ریک بود.

سر بلند کردم و دیدم تو چهارچوب در ایستاده.

پرسیدم:- چی شده؟ مسئول مونتاژ آهنگ بود! کارشم واقعا درست بود! واقعا! سوراخ سنبه ای نبود که از نرم افزارای تنظیم آهنگ بلد نباشه. استعدادشم خدا بود!

توی کار بهش اعتماد کامل داشتم.

البته که دیزی آدم ناشی استخدام نمی کرد: جواب داد:- اومدم درباره مراسم ازت چند تا سیال بپرسم. جدی شدم و گفتم:- چی؟ تک سرفه ای کرد و گفت:- میدونستی میتونی یه همراه با خودت ببری؟ میتونی که نه! باید با خودت یه همراه ببری. جیمز منو فرستاد تا اینا رو ازت بپرسم.

به طعنه گفتم:- جیمز؟ جیمز کارای تبلیغاتشو ول کرده و پیگیر این شده که من قراره با کی برم مراسم؟ خیلی جدی گفت:- میتونم بهش زنگ بزنم تا دوباره از زبون خودش بشنوی. و وقتی اینو گفت فهمیدم واقعا دستور گرفته. لب زدم:- من با خودم کیتو می برم. نیشخندی زد و گفت:- ما قرار نیست حواشی لزیین بودن تو رو جمع کنیم دلپارا! با هر کس میخوای بری فقط باید مذكر باشه:.

قاطع گفتم:- برادرم رو می برم! می دونستم دنبال چیه. میخواست خودش بهم پیشنهاد بده مراسمو باهاش برم و من حاضر نبودم چهار دقیقه هم ریک رو تحمل کنم چه برسه به سه چهار ساعت! جدی سری تکون داد و توی برگه های توس دستش یه چیزی رو تیک زد.

تیکه انداختم:- وقتی داری کار می کنی و سرت به کار خودته جذاب تری. مشخص بود به خاطر دیروز ناراخته که حتی نخندید و سعی نکرد لاس بزنه. فقط گفت:- ممنون! میمونه فقط یه چیزی. کنجکاو نگاهش کردم. چشمای آبیشو دوخته بود به لباسای تم. خواستم اعتراض کنم که با خودکار اشاره ای به هودی گشاد تنم کرد و گفت:- قرار نیست که با اینا بری مراسم؟ لب زدم:- یه چیزی جور می کنم براش! - ببین هانی! جیمز به من گفته ازت بپرسم لباس داری یا نه. اگر داری ببینمش و تاییدش کنم و اگر نداری باید یه فکر دیگه کرد: سری تکون داد و دوباره گفت: لباس چی داری؟ صادقانه گفتم:- هیچی! حتی یه تی شرت هم ندارم! سری به تاسف تکون داد و گفت:- دیوانه ای؟ تی شرت؟ باید با لباس شب ببری! یه لباس بلند. میدونی معیارای جیمز چیان؟ من یه لیست بلند بالا این جا دارم! متعجب خندیدم و گفتم:- لیست؟ چه خبره مگه؟ قبلا هم توی اکران و یه سری جشنواره های دیگه بودم. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:- این جا قرار نیست با کت و شلوار بری عزیزم! چند مورد از لیست جیمز رو برات میخونم! تک سرفه ای کرد و خیلی جدی شروع کرد اون لیست مسخره رو خوندن! - مشکی بودن! و بلند بودن دو معیار مهمه. نمیدونم از کجا دیده ولی میگه اندام خوبی داری و تاکید کرده حتما سرشونه ها و ترقوه ات مشخص باشه و حتی قسمتی از کمرت. یکی دیگه از ملاکا درخشان بودنشه... چون قراره نورای اطراف خاموش بشه و یه نور بیوفته روی تو و پیانوت پس لباس باید سنگ دوزی های ریز و خیلی درخشان داشته باشه. روی استفاده از اکسسوری های مشکی براق تاکید کرده. حتما ازم خواسته که لباست دامن خیلی بلند داشته باشه و مثل لباس عروسا پف باشه. روی چاک داشتن دامن هم خیلی تاکید کرده چون معتقدده وقتی پاتو میذار روی پدالا رنگ پوستت با مشکی بودن لباس... پریدم وسط حرفش و گفتم:- تو و جیمز با اون لیست احمقانه اتون برید به جهنم! من با یه کت و شلوار شیک میام! جوری که خودم دوست دارم. تموم! آخه کدوم احمق اون جا قراره زوم کنه روی لباسای من!؟

نیشخندی زد و گفت:- - چون این مخالفتتو پیش بینی کرده بود بهم گفت حتما بهت بگم که اگر لباسی که اون تایید کرده نپوشی تا سه ماه از حقوق خبری نیست! داد زدم:- چی؟ این خلاف حقوق بشریته! من شکایت می کنم! خندید، آشکارا داشت تفریح می کرد!

با همون خنده مسخره اش گفت:- مقاومت نکن! ارزششو نداره! چنین لباسی داری؟ راستش یدونه داشتم و اونم ایران بود. رنگشم زرشکی بود اصلا! لب زدم:- نه! ابروی بالا انداختانگار که انتظارشو داشته باشه گفت:- خوبه! حدس می زدم.

کمپانی ما این لباسو رایگان بهت میده. در ازاش ازت اون تندیس بد ریخت انتونیو استیو رو میخوان. کلافه بودم. من نمیخواستم این جوری باشم! چمیدونم، بدرخشم و این حرفا... من حتی آهنگمو آماده نکرده بودم! مثل این بود که دون خوندن یه کلمه قراره برم کنکور بدم و اگه قبول نشم باید برم سریازی...

سریازی... - دلپار؟ چرا حس می کنم الانه که گریه ات بگیره؟: سری تکون دادم و گفتم: - چیزی نیست! بازم مونده؟ گفت: - آره مونده. ازت میخوان که پیانوی که قراره بزنی رو مشخص کنی تا برای انتقال آماده بشه. قطعاً نمیدارن با پیانو های مراسم بزنی... پرستیژ هر نوازنده ای به سازشه! سرمو گرفتم بین دستام و گفتم: - یک فاکینگ ماه دیگه تا مراسم مونده! این چیزا عصبیم می کنه لوک! چمیدونم! یکی از پیانو ها رو خودت بردار ببر! سری به تاسف تکون داد و گفت: - آکوستیک نباید باشه. اینایی که تو میگی آکوستیکن. لب زدم: - اون سفیده که توی سالن پایینه چطوره؟ قاطع گفت: - قراره با لباس ست باشه! دلم میخواست برم کله اشو بکنم. عصبی گفتم: - برام مهم نیست! یکی پیانوی مشکی بردارید بپزید! این چیزا رو از من نپرس ممن یه صفحه هم از آهنگو ننوشتیم! و خب دیر فهمیدم اینو نباید می گفتم! ابروی بالا انداخت و یه چیزی توی کاغذ نوشت.

گفتم: - اینو پاکش کن! چی نوشتی؟ معصومانه گفت: - گذارش کارتو! داد زدم: - پاکش کن ریک! جدی گفت: - باهام بیا سر قرار تا پاکش کنم! از بین دندونام گفتم: - خیلی نس ورذلی! واقعا که! خط بزنی اون کثافتو! خیلی ریلکس ابروی بالا انداخت و گفت: - جیمز خوشحال میشه بدونه داره میلیونی برای لباس کسی خرج می کنه که حتی یه خط نت هم ننوشته! داد زدم: - این قدر خایه مال نباش ریک! خطش بزنی! سری تکون داد و گفت: - دیگه چیزی نمونده که ازت بپرسم! برای امروز همینا کافیه. من باید یه سر برم پیش جیمز! - یه قدم برداری قلم پاتو میشکنم! جدی گفت: - پس باهام بیا بیرون! بعدشم بریم خونه من! مرتیکه قرمساق جاکش!

گفتم: - چقدر تو بدبختی ریک! مجبور کردن یه خانم و تهدید کردنش برای این که راضی بشه جرمه! شونه ای بالا انداخت و گفت: - نمیخوام! جیمز لازمه کارمنداشو بشناسه... و گوشه رو در آورد و شماره گرفت دیدم اگه دست بجنبونم بیچاره میشم...

اگر به گوش جیمز می رسید اونم از طریق ریک قطعاً برام بد می شد!

این شد که تصمیم به یه اقدام انتحاری گرفتم! ازش پرسیدم: - خطش نمی زنی نه؟ ابرو بالا انداخت و با طمانینه شماره گرفت. لب زدم: - خودت خواستی مرتیکه! گفت: - میدونی که من فحشای فارسی رو بلدم! برو بابایی گفتم و گوشیمو برداشتم. پرسید: - میشه بپرسم داری چه غلطی می کنی؟ تخس گفتم: - نه! و بعد تماس گرفتم با کسی... - بله دلپار؟ - کیت؟ وصلم کن به جیمز! سریع! به دفترش! ریک متعجب گفت: - دراگ زدی؟ چرا با جیمز تماس گرفتی؟ قبل از این که به خودش بیاد به جیمز گفتم: - هی سلام جیمز! راستش ریک این جاست و داره اذیتم می کنه! چشمای ریک درشت شد و گفت: - هی! دلپار! بی توجه بهش گفتم: - نمیدونم چه فکری کردی این احمقو فرستادی استودیوی من. ولی الان داره تهدیدم می کنه و میگه اگه باهاش قرار ندارم میاد بهم میگه من حتی یه صفحه از آهنگم ننوشتیم. جیمز گفت: - میخواد با تو بره سر قرار؟ میذاره روی بلندگو؟ نیشخندی به ریک زدم و گذاشتم روی بلندگو. جیمز گفت: - هول بازیاتو ببر بیرون از کمپانی ریکاردو! محیط کارو به گند نکش و حواست به خودت باشه... ریک با اخمی رو به من به جیمز گفت: - داره مزخرف میگه پسر! همین الان بهم گفت حتی یه صفحه هم ننوشته! جیمز گفت: - خودتو جمع کن! حواست باشه چی میگی. تنها چیزی که الان نیاز نداریم حاشیه درست شدن پشت دلپاره! نیشخندی زدم و گفتم: - همینو بگو! هزار بار هم بهش گفتم من و تو اصلاً بهم نمیایم ولی گوشش بدهکار نیست که نیست! ممنون که این مشکلو حل کردی. دفعه دیگه ادم قابل اعتماد تری بفرست دفترم. و نشنیدم چی داره میگه چون تماسو رو قطع کرده بودم. ریک با حرص از استودیوم رفت بیرون. لبخندی زدم و این لبخند به آبی از روی لبام محو شد... یه حس کثافت خاصی داشتم!

والت دیزنی میخواست برای من هزینه کنه و لباس طراحی کنه... کل دنیا قراره منو ببینن و من هیچی ندارم.

هیچی که ندارم هیچ...

حتی فکر می کنم لایق اون جایزه هم نیستم! با خودم که رودرواسی نداشتم!

کاتایا رو من نساخته بودم.

درسته چهارچوب اصلیش از من بود اما اونی که بهش جون داد، بهش شخصیت داد، بهش لباس حقیقت پوشوند کس دیگه ای بود! من لایق اون جایزه نبودم.

فقط همین توی ذهنم اکو می شد...: پوف کلافه ای کشیدم و گوشیمو برداشتم...

باید سریع تر اقدام م بکردم این طوری فایده نداشت... شماره مامان رو گرفتم... ویدیو کال بود؛ همون طوری که عادل دوست داشت من باهاشون حرف بزنم. یه مدت طولانی طول کشید تا جواب بده. وقتی دید منم با تعجب دستشو گرفت جلوی دهنش و لب زد: - فر.. فرزاد؟ چمامو تو کاسه چرخوندم.

باباخیلی سریع توی کادر مشخص شد و گفت: - دلپار زنگ زده؟ پوزخند زد و گفتم: - آره منم! چقدرم منتظرم بودی! خواست از خودش دفاع کنه که اجازه ندادم. گفتم: - بیخیال بابا! بحثو پیش نکش فعلا که من این جام. یه درخواستی از مامان داشتم... اون کیه؟ مامان گفت: - جان؟ چی میخوای؟ بعدا میتونستم به جان گفتن مادرم در جواب من برای اولین بار جشن بگیرم. الان یه چیزی روی میبل روی مخم بود... پرسیدم: - این کیه روی کاناپه اتون خوابیده؟ یهویی یه نگاه محتاط بهم انداختن. اصرار کردم: - کیه؟ کشید کنار تا ببینم کیه...

با دیدن کسی که روی کاناپه پشت سر بابا نشسته بود تموم وجودم یخ زد! این آشغال؟

داغ کردم و از بین دندونام غریدم: - این احمق اون جا چی میخواد؟ بابا با خون سردی گفت: - خونه خودشه. هر جا که دلش میخواد، هر چقدر که دلش میخواد میتونه بمونه. دلش برای تو تنگ شده بود راضیش کردیم به جای این که بلند شه بیاد امریکا بیاد خونمون و بره چند روز توی اتاقت! لب زد: - اتاق منو نجس کردین چون این کثافت دلش تنگ شده بود! مامان هشدار امیز گفت: - هیس! میشنوه دلپار! جیغ کشیدم: - میشنوه؟ به جهنم که بشنوه! هوی! بلند شو ببینم لندهورا! هوی! سریع مامان یه کاری کرد که احتمالا صدای من دیگه روی بلندگو نبود. بابا گفت: - خیلی بیشعور شدی دختر! این بچه چه گناهی در حق تو کرده؟

این بچه در حق من هیچ گناهی نکرده بود.

فقط حق یه نفر دیگه رو خورده بود! فقط با کمال پروپی بزرگ شده بود بدون این که یادش بیاد خانوادش کیا بودن و چرا الان دیگه نیستن. بعدم با وقاحت تمام عاشق من شده بود!

و حالا هم که احتمالا همه چیزو می دونستن دل بی مصرف و آشغالش برای من تنگ شده بود و با این که می دوست من مال کی ام رفته بود توی اتاقم و از حرفایی که به خودم زده بودم زانو هام می لرزید!

رو کرم به بابا و گفتم: - لیاقتتون همین رودین سوسول جقیه! مامان چشم درشت کرد و دستشو گرفت جلوی دهنش. با حرص گفتم: - بگید بیاد امریکا! بابا شوکه نگاهم کرد. ادامه دادم: - وقتی بیاد این جا من به سر تا پاش جوری میرنم که یاد بگیره به داشته های دیگران چشم نداشته باشه و این قدر لاشخور نباشه! آگه از جونش سیر شده بگید بلند شه بیاد این جا تا بهش بفهمونم دلپار کیه! نفسی گرفتم و قبل از این که دوباره بخواد چرت و پرت بگه گفتم: - من زنگ نزدم تا حماقتاتونو بشمرم. مامان برو توی اتاقم و دفتر نام رو پیدا کن، از صفحه به صفحه اشون عکس بگیر و برام بفرست. سریع. تا شب میخوامشون. بابا گفت: - من اجازه نمیدم..: هه!

عالی شد!

نمیخواست اجازه بده مامان عکسای دفترمو برام بفرسته و من این طوری دستم بسته بود. - این رفتارت با رودین درست نیست. رودین کسیه که ما به عنوان داماد انتخاب کردیم برای دخترمون. تا وقتی قبول نکنی که رودین جزئی از این خانواده باشه من اجازه نمیدم مادرت برات اون عکسا رو بفرسته. دهنمو باز کردم تا چندتا درشت بارش کنم که یه ان فکری به دهنم خطور کرد و گفتم: - باشه بابایی عزیزم! متعجب پلکی زد! شیرین گفتم: - من که بجز شما خانواده ای ندارم. چشم! حما. هر چی شما بگین! حتی مامان هم متعجب شده بود و با بهت نگاهم می کرد. بابا تک سرفه ای کرد و گفت: - دلپار! پرسیدم: - چیه؟ قبول کردم دیگه! هرچی شما بگین! هر چی شما بخواین! مامان پرسید: - ابز چه برنامه ای داری؟ لبامو غنچه کردم و ملتمس گفتم: - اون دفترا خیلی برام مهمن. فقط برای اون نتا... هر چی شما بگین. باباب لبخندی از سر پیروزی زد و گفت: - خوش حال میشیم بیای ایران، با رودین عقد کنی و خودت این دفترا رو بیای ببری. وقاحت تا کجا؟

روی دخترشون اتیکت چسبونده بودن تا بفروشنم و پولمو بگیرن!

اون فریدون قرمساق حالا که می دونست جریان چیه چطور نکوبیده بود تو دهن پسرش و نگفته بود فید منو بزنه؟

پرسیدم: - عمو فری میدونن؟ بابا شونه ای بالا انداخت و گفت: - من فریدونو پنج شیش ماهه ندیدم. باهاشم حرف نزدم حتی ولی خب مطمئنا خوشحال میشه دلپار عزیزش بشه عروسش. منم خوشحال می شدم. ولی نه عروس این... قبل از این که جمله امو توی ذهنم کامل کنم گفتم: - تاریخ عقد رو کی بذاریم؟ دوباره قبل از این که بخواد حرف بزنه به حالی که شوقذوق درونم رو نشون بده گفتم: - اینو خودم باید مشخص کنم. اجازه نمیدم شما دخالت کنین. من باید با رودین وقتی اوادم حرف بزنم و به تاریخ درست حسابی انتخاب کنیم. شاید شب ولنتاین! بابا گفت: - چرا حس می کنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست دلپار؟ احمق نبودن که به همین سادگی باور کنن. باید یه کاری می کردم که باور نن برای همین سرد گفتم: - برای اون نتای لعنتی مجبورم به هر ساز مزخرفی که می زنید برقصم! حتی عقد کردن با اون گونی سبب زمینی! - دلپاررررررررررر! شونه ای بالا انداختم و گفتم: - چیه؟ درست دارم میگم دیگه. قطع می کنم. بعد بهتون زنگ می زنم تا تاریخ برگتنم رو بهتون بگم! و بعد تماسو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی میز!

حالت تهوع داشتم!

دلم یه مامان و بابای خوب میخواست! یه پدر و مادری که حتی آگه فقیر و بی چیز هم بودن اما منو دوست داشتن! اما حاضر نبودن دخترشونو بفروشن! سرم به دوران افتاده بود.

احتیاج داشتم برم یه جا جیغ بزنم! اون قدر جیغ بکشم تا گلوام پاره شه!

تصویر رودین روی کاناپه خونمون یه لحظه هم از یادم نمی رفت... من احمق! من گاو! من بیعور نفهم مثل خرا دنبال وجه اشتراک بودم!

خاک بر سرم!

چرا نمی مردم من؟

بغضمو قورت دادم.

نه! نباید بهش فکر می کردم. آگه بهش فکر می کردم متلاشی می شدم. گوشیمو دوباره برداشتم و این بار پیام دادم به رودین! - رودین جان سلام! خوبی؟ خونه مایی الان؟ ببین یه کاری بهت بگم می کنی؟ بدون این که به مامان و بابام بگی! اصلا باهاشون حرف نزن. خب؟ وقتی پیامو گرفتی بهم تکست بده. قبلا گوشی رودین این طوری بود که نوتیف پیام من روشن بود و وقتی من زنگ می زدم حتی آگه گوشیش سایلنت هم بود زنگ می خورد. امیدوار بودم الان هم همون طوری باشه. و بود! چون بلافاصله جواب داد: - دلپار؟ خودتی؟ پوزخندی زدم و با انزجار نوشتم: - خودمم. الان خونه مایی درست؟ بلند شو سریع یه بهانه جور کن و برو اتاق من. چیزی نگو، فقط برو. باشه؟ دوتا تیک خورد و بلافاصله تایپینگ شد: - باشه!:

پسره احمق!

چند لحظه بعد گفت: - توی اتاقتم.

- وای دلپار!

- داری دوباره باهام حرف می زنی؟ عمو و زن عمو توی اتاقشون بودن. به سه تا پیامی که داده بود با انزجای نگاه کردم و بعد برای این که تاثیر کارم بیشتر بشه گفتم: - یه ویس الان بهت میدم، صدشو کم کن و گوش بده. خب؟ و بعد شروع کردم براش ریکورد کردن: - سلام رویین جان! خوبی؟ چیکارا می کنی؟ ببین یه زحمتی برات داشتم. میخوام مامان اینا به هیچ عنوان نفهمن. الان برو در اتاقمو از پشت قفل کن. باشه؟ الان بلند شو برو قفل کن. سریع تیک دومی خورد و نقطه ای که نشون می داد ویس خونده نشده از بین رفت. چند ثانیه بعد نوشت: - قفل کردم! بدبخت!

دوباره براش ویس گرفتم: - خب حالا از قفسه کتابام، کنار میزم، میبینیش؟ سریع ازش یه عکس بهم بده. ویسو گوش داد و فوراً عکسشو برام فرستاد. ای جان! دلم برای اتاقم تنگ شده بود! لبخند از سر دلتنگیم فقط دو ثانیه ادامه داشت.

با یاد آوری این که این عکس از لنز دوربین بی مصرف رودین گرفته شده و رودین الان توی اتاق من و حریم شخصی منه جوش اوردم و جلوی خودمو گرفتم که براش فحش تایپ نکنم.

دفترامو پیدا کردم و دوباره ویس گرفتم: - خب حالا اون دفتر صورتیه رو میبینی که گلای آبرنگی بنفش داره؟ با اون دفتره که حالت روزنامه های قدیمیه جلدش، و اون که عکس استاد شجریان روشه... این سه تا رو بردار... ببخشید ممکنه یکم طول بکشه ولی از تک تک صفحه هاشون برام عکس بگیر بفرست. میتونی؟ سریع تایپ کرد. - اره میتونم. هر چی تو بخوای. بعدش میشه باهم حرف بزیم؟ با انزجار نوشتم: - اتفاقا میخوام بعدش بهت زنگ بزنم. اینا رو سریع برام بفرست بعد باهم صحبت می کنیم. باشه؟ نوشت باشه و تند تند شروع کرد برام عکس دادن.

وقتی عکسا رو باز می کردم خنده وحشیانه ای روی لبم بود! فرزاد شرافت فکر می کرد من به همین سادگی تن به ذلت میدم؟

فکر می کرد من همون دختر بچه سوسول سابقشونم؟ اگه رودین اون جا نبود همین فردا بر می گشتم هز جوری شده ایران، دفترامو دزدیدم و بر می گشتم!

شده تونل می زدم داخل اتاقم تلی این کارو میکردم. من زیر بار زور نمی رفتم اونم زیر بار زور آدمای پول پرست و پستی مثل اون دوتا! جالب بود که بعد از اون همه تنش توی خونه من و اون همه فحش و فحش کاری و دعوا هنوزم باهم بودن. طلاق توی خانواده و خاندان ما مرسوم نبود آخه.

شرط می ندیدم اصلا به پشم جفتشونم نبود که چه حرفایی اون روز بهم دیگه زدن! بابا می رفت با دوست دخترش میخوابید و مامان زنگ می زد به دوست پسرش و گریه می کرد و این جوری جفتشون آروم می شدن!
همین قدر طنز..

همین قدر کثیف! رودین حدود بیست ا عکس فریتاده بود.

نگاه کردم و دیدم اینا قطعه هایی هستن که وقتی می رفتم دانشگاه ساختم.

این از بقیه بهتر بودن. خوب بود که از دفتر اصلیه شروع کرده بود این طوری اگه بر حسب اتفاق مامان اینا می فهمیدن رودین داره اینا رو برام بیفرسته و جلوشو می گرفتن من اون خوباشو داشتم.

:

برای این که بیشتر خر بشه هر ده تا عکسی که میفرستاد مثل بچه تشویقش می کردم و براش قلب و بوس و مرسی و این چرت و پرتا رو میفرستادم و تا تند تر کار کنه. نیم ساعت که گذشته بود کیت اومد توی اتاق و وقتی منو دید که اون طوری با لبخند به گوشه خیره شدم پرسید: - چه خطرناک! با همون خنده نگاهش کردم و گفتم: - - آدم هرچی می کشه از حماقتاش می کشه کیت! دارم آهنگمو پیدا می کنم. بعد که نوشتنمش برات میفرستم که یه ادیت بزنی. باشه؟ با شوق گفتم: - پس بلاخره داری یه تکونی به خودت میدی؟ سری تکون دادم و هم زکان که برای رودین قبل قرمز آتیشی میفرستادم گفتم: - چه جورم! بعد از چهل دقیقه رودین گفت: - دفتری که عکس شجریان داشت تموم شد. براش ویس گرفتم: - وای دورت بگردم رودین! نمیدونی داری چه لطفی بهم می کنی. برو دفتر بعدی. اون صورتیه.

این جا بودی محکم بوست می کردم!

با نفرت ویسو قطع کردم و ادای بالا آوردن در آوردم!

!ه!

خدا به دور! ولی خب انگار اون خیلی خوشش اومده بود! انگار که براش از ناکجام عکس نود فرستاده باشم! انزلی گرفت و تند تند شروع کرد برام عکس فرستادن. برای خایه مالی بیشتر عکساشو خیلی خوب و با کیفیت می گرفت. عجله ای و تار

نبودن. لحظه شماری می کردم که کارش تموم بشه تا درست حسابی ازش تشکر کنم. یه آشی برایش پخته بودم که یه وجب روغن روش بود! بعد از نمیدونم یک ساعت یا یک ساعت و نیم. و بعد از این که من حدود دویست و پنجاه تاعکس از رودین گرفتم گفت: - داهر تموم میشه.

سی صفحه دیگه مونده. اون خوباشو گرفته بودم. با این حال گفتم: - سریع بفرستو نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زنم. بابا و مامانم نفهمیدن؟ جواب داد: - نه! خوابن انگار! هنوز متوجه نشدن من نیستم! پوزخندی زدم و منتظر شدم تا تموم بشه و بعد از نیم ساعت شماره اش رو گرفتم.

محض احتیاط همه عکسا رو توی سیو مسیجم ذخیره کرده بودم که اگه زد چتو دو طرفه پاک کرد داشته باشمشون. - الو؟ دلپارم؟ زانو هام یهو سست شد....

احساس مرگ داشتم...

تنها وجه اشتراکشون...

صداهاشون! صداهای لعنتیشون. هق هق بی صدایی نا خود آگاه بی اون که خودم بخوام کردم و اشکام شروع کرد به ریختن... - دلپار خانومم؟ حرف نمی زنی برام؟ یه جوروی بغض کرده بودم، یه جوروی راه گلوم بسته شده بود که نمیتونستم درست حرف بزنم... به زحمت گفتم: - میشه... میشه تو حرف بزنی...؟! نگران گفتم: - چرا؟ دلپار؟ تو که حالت خوب بود. تو که خوب بودی! چی شدی عزیزم؟ داری گریه می کنی؟ با بدبختی نالیدم: - دلم... دلم برات تنگ... و نتونستم ادامه حرفمو بگم... هق هق بلندم مانع شد... - عزیزممممم. الهی دورت بگردم! بین چه گریه ای می کنه...! دیوونه! چیکار کنم خوب شی دلپار؟ خوب بهم زنگ می زدی عزیزم! عصر عصر ارتباطاته... دلپار این طوری من از راه دور که نمیتونم بغلت کنم و آرومت کنم که... گلم... گریه نکن تورو خدا. دارم دیوونه میشم... نشستم روی زمین، نفس کم آورده بودم.... - دلپارم؟ چی شدی؟ جوروی گریه می کردم که حتی خودمم دلم یه حال خودم می سوخت!

چقدر بدبخت شده بودم!

چقدر کارم زار شده بود که به این جا رسیده بودم.

با من چیکار کردی تو؟

چه بلاپی سرم آوردی؟

کجاست اون دلپار؟

جسدش کجاست؟

افتادم روی زمین و خودمو مثل جنین جمع کردم.

گوشی رو چشبونده بودم به گوشم انگار که ضریان قلبم باشه... - - میخوای بیام؟ برام لوکیشن تو بفرست، من خودمو سریع بهت می رسونم. قول میدم همین که بخوایی و بیدار شی منو پیش خودت ببینی... چقدر واقعی بود!

انگار که خودش باشه!

انگار که صدای مخملی خود لعنتیش از پشت تلفن داهر روحمو نوازش می کنه... حس یه معتادو داشتم که بعد از پنج ماه بلاخره بهش مواد رسیده!

خیلی هم رسیده! تا مرز اور دوز! - منم دلم تنگته... دوست دارم وقتی دیدمت محکم بغلت کنم... جوروی که جدا نشیم هیچ وقت... دوست دارم جوروی ببوسمت که نفس کم بیاری... دلپاری؟ هستی نفسم؟ با گریه گفتم: - میشه... میشه یه خواهشی بکنم؟ فوراً گفت: - هرچی تو بخوای! هرچی! جمله ای که گفتم آتیشم زد! - فقط یه بار بهم بگو دل آ... فقط یه بار...:

: متعجب و آروم گفت:- چی؟ از ته دلم زار می زدم!

خوب بود که نشنیده بود! خوب بود که نفهمیده بود چی باید صدام بزنه!

دیگه نمیخواستم اون طوری دل آصدا زده بشم!

حداقل نه از زبون کسی به غیر از خالق اون اسم... رودین که اون آدم نبود باید زود تر خودمو جمع و جور می کردم.

اما نمی تونستم!

صداهاشون شبیه تر از اونی بود که بتونم! بلند شو دلپار...

بلند شو و خودتو نباز... دلپار جان. چی صدات کنم؟ نشنیدم درست... تک سرفه ای کردم و گفتم:- رودین؟ صدام گرفته و خش دار شده بود به خاطر بغضی که داشت گلمو جر می داد. به خاطر اون همه گریه ای که کرده بودم. به خاطر اون حجم از خاطره که یهو آوار شده بود سرم! رودین باید دهنشو می بست تا من میتونستم حرف بزنم.

اگه اون حرف می زد من یه کلمه هم نمیتونستم بگم!- جانم! نمیدونم چطوری باید سرپا می شدم. نمیدونم چطوری باید دوباره همون دلپاری می شدم که دیروز بودم اما باید جلوی این حماقتو می گرفتم. نمیدونستم چطوری باید رودینو خفه می کردم وقتی بند بند وجودم دلش میخواست این صدا تا ابدیت برام حرف بزنه!

اصلا نمیدونم چطوری تونستم حرف بزنم!

شاید مکانیزم دفاعی مغزم بود. - میدونی من قرار بود فوراً بلیط بگیرم بیام ایران تا در اولین فرصت با تو عقد کنم... خواست حرف بزنه که پریدم وسط حرقش و گفتم:- ساکت... یه کلمه دیگه هم نگو! هیچی نگو! من قرار بود بیام ایران تا در ازای گرفتن اون دفترا که تو واسم عکسشونو فرستادی باهات عقد کنم... لال شد!

اگه میخواست بازم حرف بزنه الان دیگه نمیتونست! چون یه آن فهمیده بود چه حماقتی کرده!

من استخوانم درد داشتن! من رو به نیستی بودم! رو به نابودی!: کسی که یه مخدر رو ترک می کرد باید به مرور این کارو انجام می داد اما من یه دفعه ای ترک کرده بودم!

و اون درد نبودن، اون خلاء منو از درون تهی کرده بود و حالا!

هزاران دز از همون مخدر تزریق شده بود به رگ و پی ام!

این دفعه مرگم حتمی بود!

اما بعد از این که با رودین حرف زدم!

بعد از این که شرشو کم کردم. گفتم:- به لطف تو و عکسای با کیفیتی که برام فرستادی طرح فروش من با هشتاد درصد آف کنسل شد! - پس... دوباره قلبم شروع کرد به سوختن!

قبل از این که یه کلمه دیگه بگه جیغ کشیدم:- گفتم خفه شو! یکم مکث کردم و نالیدم:- میخوای بیرسی چرا دارم گریه می کنم؟ چرا اون حرفا رو زدم؟ مطمئنی میخوای بشنوی؟ و قبل از این که حرف بزنه با بغض نالیدم:- صدات... صدات خیلی شبیه برادرته! حال رودین احتمالاً بعد از شنیدن این حرف از حال منم بدتر شد! حسش می کردم! من رودینو کشته بودم.

با بغض گفتم:- یه کلمه دیگه هم حرف نزن! مرسی که کمک کردی! بدون همکاری تو این کار خیلی سخت تر انجام می شد. قسم میخوردم که بیشترین چیزی که دلم میخواست الان فقط این بود که صداشو بشنوم. حتی در حد یه دفعه دیگه شنیدن اسممم. اما این جنایتو در حق خودم نکردم و بلافاصله گفتم:- دیگه بهم زنگ نزن! خداحافظ! و تماسو قطع کردم و آوار شدم! آوار! آواره! *****- دلپار؟ دلی؟ خوبی؟

- چی شده؟

- نمیدونم! مسته انگار! این بطریا رو نگاه کن!
- کدوم احمقی این جا این همه مشروب نه میداره؟
- فکر نمیکنم مال خودش باشن. به نظر میاد همشو از یکی گرفته.
- حالا چیکارش کنیم؟
- نمیدونم. چی شده که این قدر مست کرده؟ دلپار منظم ترین کارمند کمپانیه! هیچ وقت هیچ تخلفی ازش ندیدم.
- نمیدونم. من اودمتا ازش دربارہ سائز لباسش برای مراسم بیرسم اما دیدم نیست. آگه گوشه دستشو از پشت پیانو نمی دیدم می رفتم! یهو اوادم دیدم این طوری روی زمین افتاده.
- یعنی چه اتفاقی براش افتاده که این طوری مست کرده؟
- نمیدونم جین! الان باید برگرده خونه تایم اداری تموم شده.
- بذار ببینم بیدار میشه؟ دلپار؟ آهای دلپار؟
- بیدار نمیشه. خیلی خورده! این بطریا رو نگاه کن! فیلو از پا میندازه. به نظر میاد خیلی خوابه.
- این طوری نمیتونه بره خونه.
- گوشیش؟
- رمز داره! نتونستم بازش کنم و به یکی از آشناهاش زنگ بزنم. برو دنبال کیت، شاید اون بدونه باید چیکار کرد بلاخره دستیارشه.
- بهش زنگ زدم. توی راه خونه بود داره بر می گرده.
- چه خبره این جا؟! یا مسیح مقدس! این کیه؟
- دلپار
- مرده؟
- نه! مسته! خیلی مسته در واقع!
- خدای من! کجاست؟ تا برسم این جا دوتا... اوه!
- سلام کیت!
- سلام رئیس!
- کیت ممنون میشم رمز گوشه دلپارو بهمون بگی یا اگر شماره ای از آشناهاش داری بهمون بدی. نمیتونیم بیدارش کنیم.
- من زنگ زدم به برادرش. داره میاد توراها. راستش.... نمیدونم چرا این طوری شده. هیچ وقت این قدر زیاده روی نمی کرد.
- لوک، جین، من و کیت پیش دلپار هستیم. وقتشه برید خونه.
- اما رئیس....
- سریع!
- خداحافظ. فردا میبینمت کیت!

....

- چی شد که این طوری شد؟ تو دستیارشی.

- راستش آقای ویل این از بدشانسی دلپاره که بعد از پنج ماه کاملاً سر موقع اومدن و رفتن و به بهترین نحو کار رو انجام دادن دقیقاً شبی که به کوچولو زیاده روی کرده شما از نشویل اومدید تا ...

- یه کوچولو؟ جنگ جهانی سوم هم بشه این خانم بیدار نمیشه کیت! -! - اممممم. من با برادرش در ارتباطم. دلپار... در واقع.... یکم خصوصیه ولی... دلپار یه ضربه احساسی خیلی بدی خورده و کسی رو که خیلی دوست داشته به اجبار ترک کرده. - روابط خاله زنک تو کمپانی من؟ - نه نه رئیس! باور کنید من و دلپار اون قدر هم باهم صمیمی نیستیم. حداقل دلپار نیست. برادرش اینا رو به من گفته تا مراقبش باشم و هواشو داشته باشم. تا الان هم خیلی کنظم و سر وقت بوده، کوچک ترین خلایف توی پروندش نیست. امشب... نمیدونم اما شاید یه اتفاق بدی افتاده.... برادرش می گفت دلپار خیلی حساس شده و حتی شنیدن یه اسم، یه اشاره کوچیک هم اونو آسیب پذیر می کنه و فکر کنم الان هم یه خبری از همون آدم شده... برادرش اومد... - کیت...؟ کجاس... اوه! - سلام آقای شرافت. - سلام.... - امممم! عادل! ایشون رئیس کل و نوه و وارث اصلی والت دیزنی هستن. آقای ویل! - اوه! - خوشبختم آقای شرافت. کیت، به دلپار بگو فردا سریعاً بیاد دفتر مرکزی. بعد از این که خودشو پیدا کرد و فهمید چه افضاحی توی کمپانی به بار آورده. شبتون بخیر! -! - خداحافظ رئیس- از آشنای باهاتون خوشبخت شدم آقای ویل. - یا خدا! اخراج میشه؟ - نه! دلپار الان آس پیک دیزنیه. ولی توییخ میشه. دلپار ش شده عادل؟ - یه کنتاکت کوچیکی با پدر و مادرم و یه نفر دیگه داشته و... اوه کیت تو واقعاً دلت نمیخواد بدونی چه خونی توی ایران به پا شده! - با اونی که ترکش کرده؟ - نه در واقع! با برادرش... و اون خبر نداشته که برادرش با دلپار تا این حد بهم نزدیک بودن و حتی از خود برادرش خبر نداشته. به پدرش زنگ زده و عمو هم رفته خونه ما و جنگ جهانی سوم به پا شده... من به زور جلوی مامان و بابامو گرفتم تا نیا ن این جا! - حالا چی سر دلپار میاد. - نمیدونم کیت... نمیدونم... دلپار پنج ماه تموم خودشو شکنجه داده. این یکی دیگه ضربه مهلکی بوده که این طوری از پا انداخته اتش. - طفلی... - دلم براش خونه... این بچه هیچ وقت زندگی نکرد. تا وقتی پیش پدر و مادرم بود اونا اذیتش کردن و وقتی از پیششون رفت فوراً کس دیگه ای رو پیدا کرد که نابودش کنه. - واقعاً حالش خوب وید. وقتی داشتیم می رفتیم حدود دود سه ساعت بود ندیده بودمش و چون خیلی اوکی بود آخرین باری که دیدمش فکر نمی کردم خودشو به این روز بندازه و سریع رفتیم خونه. - اشکالی نداره کیت... فقط... میشه کمک کنی بذارمش روی کولم...- اره اره. فقط فردا خودت بهش یه پیش زمینه بده و بهش بگو بهم زنگ بزنه. باشه؟ - دستشو حلقه کن دور گردنم... باشه... - خوبه.. - ام... ممنون کیت! خداحافظ... - خداحافظ. ***

انگار تو سرم یه پدر سگی داشت درام می زد! درد می کرد... پر از سر و صدا بود... حالت تهوع و سردرد تخمی و سرگیجه داشت پدرمو در می آورد.

به قول محمد علی شاه: از حال من بخواهید؛ حال سگ! دلم میخواست برم خونه، قرص خواب بخورم و چند ساعت بمیرم!

ولی تازه ظهر بود و هزارتا کار داشتم و هزار تا بلا سرم اومده بود - رئیس چی گفت دلپار؟: اخی بهش کردم و گفتم: - باهام حرف نزن! نیشخندی زد و گفت: - اوه انگار حسابی پرت رو چیده! کاش برم رو چیده بود. کاش زده بود توی گوشم یا چمیدونم! کاش حتی اخراحم کرده بود هر چیزی بهتر از حرفایی بود که بهم زده بود. من نمی دونم این چرخه باطل تا کی قرار بود تکرار بشه... - خب... ام باید انتظارشو می داشتی دلپار! دیشب کف زمین روی پارکتا خوابیده بودی و دو رو برت پر از بطریای مشروب بود!

مثل یه مست خیابونی وسط بزرگ ترین و قدیمی ترین کمپانی انیمیشن دنیا! همین قدر نا متعارف و احمقانه... پرسیدم: - شایعاتی درباره حضور جو بایدن و لیدی گاگا شنیدم! اونم وسط دیزنی... وقتی من سیاه مست بودم! شنیدم روی باسنم جلسه گرفته بودن و به صورت لایو از سی ان ان پخش شده! سری تکون داد و گفت: - باسن تو اون قدری مرتفع نیست که بشه به عنوان میز ازش استفاده کرد. ایستادم و با اخم نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و گفت: - اره خب حق با توعه! تو واقعاً بدشانسی!:

راه افتادم. اولین دیدار رسمی من با ویل میتونست وقتی نشسته ام و دارم از ته دل پیانو می زنم و اشک از چشمم جاریه باشه.

اما شانس تخمی من اینو برام رقم زد که با نوه بنیان گذار دیزنی وقتی کف زمین افتادم و آب دهنم ریخته روی پارکت دیدار داشته باشم. حالم بد بود.

نمیخواستم یادم بیاد. - حالا چی گفت بهت؟ جوابشو ندادم. از جلوی اتاق لوک رد شدیم و از بخت سیاه من سرشو بلند کرد و منو دید.

به کیت گفتم: - یه تیر بزن تو پاش! فقط سمت من نیاد! کیت با خنده به لوک گفت: - الان نه لوک! اگه جونتو دوست داری فرار کن. نگاهای همه به من یه جوری بود که مطمئن بودم توی تلوزیون زیر نویس شده دیشب چه اتفاقی افتاده!

برگشتم سمت کیت و از بین دندونام غریدم: - جین استون؟ واقعا کیت؟ بین صد و بیست نفری که توی این طبقه کار می کنن باید جین استون باید بالای سر جنازه من؟ با خنده گفت: - اون رئیس بخش لوکه. و وقتی لوک اون حال تو رو دیده تنها کسی که به فکرش رسیده جین بوده. دلپار! میخوای بهم بگی ویل بهت چی گفت یا باید برم دفتر مرکزی و از خودش بپرسم؟ بی اهمیت گفتم: - گفت مراسم فرمالیته ست. جیغ کشید: - چی؟ حرصی نگاهش کردم. من کم معروف بودم؟ حالا کیت هم وسط کمپانی باید جیغ می زد؟ دنبالم راه افتاد و شوکه گفتم: - یعنی چی مراسم فرمالیته ست؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: - بهم گفت یه سری شایعاتی هست. گفت برنده از قبل معلوم شده. - و اون آدم تویی؟ ایستادم و عصبی گفتم: - کجای من شبیه برنده هاست کیت؟ هان؟ کجا؟ کجا؟ نگاهی به اطراف انداخت و گفت: - داری گندشو بالا میاری دلپار! متوجه شدم همه به من خیره ان.

حرصی گفتم: - مزخرف گفتنو تموم کن! به نشونه تسلیم دستاشو بالا برد. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم و گفتم: - گفت همه ما عروسک خیمه شب بازی ایم. گفت هیچ کاره ایم رسما و از قبل برنده معلوم شده اما گفت نمیدونه کیه. گفت یه خرابییه که حتی ویل هم نمیدونه. پرسید: - خب... از تو چیزی نخواست؟ عصبی نگاهش کردم و با یه لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود گفتم: - چرا! یه خواهش کوچولو ازم کرد! کنجکاو گفتم: - خب؟ چی؟ باید با پنس از زیر زبونت حرف بکشم دلپار؟ اس کاش می شد اینو به هیچ کس نگم. ای کاش حداقل نا امیدی رو توی چشمای کیت نمی دیدم. - احتمالا... بذار حدس بزنم! از اون جایی که پارتی بازی کردن یه جورایی توهین به همه ست، ویل ازت خواسته اصلا توی مراسم شرکت نکنی. نه؟ عقلانیه. این رفتار کاملا زشت و غیر حرفه ایه. حداقل یه رقابت سالم... ایستادم جلوی کیت و مانع حرف زدن و راه رفتنش شدم و گفتم: - کاش این فکرو تو سر ویل هم مینداختی! - ازت میخواد شرکت کنی؟ مبهوت بود! منم از خواسته ویل مبهوت بودم! سری تکون دادم و گفتم: - تاکید کرد از گردن به پایین هم فلج بشم باید حتما شرکت کنم. قبل ازاین که دوباره حرف بزنه گفتم: - حوصله ندارم کیت. باید بشینم و روی قطعه ای که قراره بزنم کار کنم. توی سرم پر از سر و صدا بود. سر و صداهای نامفهوم. انگار یه دسته زامبی توی سرم بودن و داشتن از درون منو نابود می کردن. رفتم توی استدیو و نشستم پشت میز. پرینت عکسای که دیروز رو... پرینت عکسای که دیروز به دستم رسیده بود رو از کیفم در آوردم و گفتم: - بیا کمک. اینا نوشته های خودمه وقتی می رفتم دانشگاه و دبیرستان... خام و اولیه ان. ولی همیشه از توشون چیز خوب هم پیدا کرد.

سری تکون داد و دیگه سوالی نکرد.

چشمش ولی پر از کنجکاوی بود: - آهی کشیدم و سه تا برگه ای که بهم منگنه شده بود و روی بقیه بود رو برداشتم. ویل دقیقا مثل بقیه ازم خواسته بود بهترین کارمو ارائه بدم. از همیشه بهتر... - چقدر اینا خوبن.. مال کی ان؟ با ته اتد لبمو لمس کردم و متفکر گفتم: - هفت سال پیش. اونی که دستته مال دبیرستانه... نگاهمو انداختم به کاغذای خودم. مال سال دوم دانشگاه بود.

حالا باید چه غلطی می کردم؟ با خودم باید چه غلطی می کردم؟ این کاغذا خوب بودن! آره عالی بودن اصلا! ولی آیا در حدی بودن که منو تا سه نفر نهایی بالا ببرن؟ - دلپار؟ نگاهش کردم. - ویل میتونست اینو تلفنی یا از طریق یکی دیگه بهت بگه! وقتی بلند شده از نشویل اومده این جا یعنی یه کار مهم تری داشته باهات. درسته؟ چیزی هست که نمیخوای به من بگی؟ لب زدم: - اره هست... ولی این نیست که نخوام بگم... من... خودم هنوز هضمش نکردم کاری که ازم خواسته رو.

سکوت کرده بود تا بدون از من چی خواستن. لب زدم: - بهم گفت باید عالی بنوازم و عالی بنویسم! گفت میخواد با دیدن من بهم افتخار کنه. بهم گفت انتظار به کار عالی ازم داره. گفت... گفت باید کارم در حدی باشه که تا سه نفر نهایی منو بکشونه بالا! از بین بیست و خورده ای نفر از بهترین نوازنده های دنیا... - خب؟ نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: - بعد ازم خشکش زد و گفت:- چی؟ سری تمون دادم و گفتم:- واقعا توان این که دوباره بگمش رو ندارم! بیا برگردیم سر کارمون!- یعنی چی دلپار؟ اخه مگه میشه یهویی به نفع کسی که نمیشناسی بکشی کنار... بی حوصله برگه ها رو ورق زدم و گفتم:- حالا که شده!- مسخرست! کلایه های پیانویی که به میز چسبیده بود رو لمس کردم و گفتم:- باید به ویل بگی نه من! منم میدونم مسخرست. چندتا نت اولیه رو زدم، بد بود، علامت زدم تا کیت درستش کنه. اما اون یارو کیه؟ میشناسیش؟ سری تکون دادم و همزمان که نتای بعدی رو می زدم گفتم:- نه! پوف کلافه ای کشید و گفت:- عصبیم! پوزخندی زدم و گفتم:- ببین من دیگه چه حال سگی ای دارم! خودم محمد علی شاه قاجارم!

- کی؟- محمد علی شاه قاجار! به زمانی پادشاه ایران بود و ایرانو به گای سگ داد! همین بزرگوار به نوشته داره که توش به قارسی سلیس و روان میگه از حال من بخواید، حال سگ! از این که این قدر براش باحوصله توضیح داده بودم گشماش ریخته بود! یه جور عجیبی نگاهم می کرد.

پرسیدم:- چیه؟ لب زد:- دیشب... نتای بعدی رو هایلایت کردم، خوب و جون دار بودن. گفتم:- دیشب چی؟ دیگه چه گهی خوردم؟ محتاطانه گفت:- دیشب برای چی اون قدر مست کرده بودی؟

چشمامو بستم و گفتم:- نیاز داشتم مست بشم... یه جوری نگاهم کرد انگار بمب یاعتیم و گفت:- خب... الان خوبی؟! نتا رو زیر لب تمارر کردم و سری تکون دادم، خوب بود! گفتم:- کاش میشد باز مست باشم.... پس خوب نیستی! سری تکون دادم و گفتم:- این جا رو گوش کن... و بلند شدم نشستم پشت پیانو، یه تیکه اولو زدم، بی حس گفتم:- حتی نتونستی درست بزنی... اخمی کردم و گفتم:- کلیت کارو نگاه کن... ریتمشو... آهنگشو...

سری تمون داد و گفت:- دلپار اگه بخوای میتونی بری خونه، من به هیچ کس نمیگم رفتی، میدونی که خوب بلدم همه رو بیچونم! اره بلد بود! خیلی هم خوب بلد بود همه رو بیچونه و به همه بگه دلپار الان نیست ولی میاد، چمیدونم، رفته توالت، جوهر ریخت روی لباسش و رفته لباسشو بشوره و این حرفا...

پرسیدم:- چه بلایی سر یه مین میاد وقتی که سالیان سال زیر دل خاک بوده اما یهو منفجر میشه؟- دلپار... - جواب بده کیت... و خودکارو زدم به چونه ام تا نوکش بیاد بیرون. - وقتی روش پا بذاری و حساسیتش رو برانگیخته کنی میترکه! بشکنی زدم و گفتم:- خودشه! برم خونه این دقیقا همون بلاییه که سرم میاد! پس لطف کن و خفه شو، دعتو ببند و کمکم کن از اون مین لعنتی دور شم. باشه؟ بیا کمکم کن از این کاغذپاره های به درد نخور سومین موزیک بی کلام جشنواره رو دربیاریم!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:- هیچ وقت از پس تو بر نیومدم! سری تکون دادم و جوابی بهش ندادم. دیشب یه اتفاقی افتاده بود، من یه صصدای خیلی قشنگ شنیده بودم که اگر توی این پنج ماه ده پله افتاده بودم به زحمت جلو، اون صدا منو دوازده پله کشوند عقب! له له شده بودم!

من دیشب خودمو جویدم و تف کردم!- آگهدمیخوای ازراون مین دور بشی باید اول تمرکز کنی. درحد یه دختر بچه پنج ساله پیانو می زنی... راست می گفت. دم عمیقی گرفتم و سعی کردم به یاد بسارم کی ام، چی ام، چه بلایی سرم اومد و چه بلایی سرم آوردن و چیا کشیدم و الان کجام... سعی کردم یادام بیاد با چه چنگ و دندونی الان این جام...

سعی کردم به یاد بیارم که این جا نقطه صفر مختصات آرزوهای من بود... همین کافی بود تا یکم به اعصابم مسلط بشم و شروع کنم دوباره نتای اولیه رو زدن... ****- هی دلپار، ویل چیزی بهت نگفت؟ بی حوصله گفتم:- بهم گفت تا جایی که میتونم از تو فاصله بگیرم!

نیشخندی زد و گفت:- واقعا چیزی نگفت؟ تو به بدترین شکل ممکن کف زمین مرده بودی! اومدن و جمعت کزدن. توییخ شدی؟ سری تکون دادم و گفتم:- حتی به توییخ نزدیک هم نشده بودم... درواقع میخواست چندتا نکته درباره مراسم بهم بگه.

لوک چشمای مزخرف و رنگیشو درشت کرد و گفت:- غیر ممکنه! من اگه جای تو بودم اخراج می شدمبرگه ها رو گذاشتم روی میزش و گفتم:- تو آس پیک دیزی و نامزد اسکار بهترین موزیک متن نشدی! پشت چشمی برام نازک کرد و برگه ها رو گرفت دستش و گفت:- اوه پسر... چرا داری روی چیزی غیر از مراسم و آهنگی که قراره بزنی تمرکز می کنی؟ دروغ گفتم:- آهنگم آمادست! ناباور نگاهم کرد، شونههای بالا انداختم و خواستم برم که گفت:- دلپار... ام... میشه پیرسم چرا اون طوری مست کرده بودی؟

اخطار آمیز گفتم:- مثل این که جیمز بهت درست اخطار نداده، خوشحال میشم دوباره باهات تماس بگیرم ...

- خیل خب... باشه! از اتاق من برو بیرون! چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:- تا فردا میخوامش! سریع! فایلشو برات میل می کنم! و بعد از اتاقش اومدم بیرون... دیگه داشتم دیوونه می شدم از بس همه بد نگاهم می کردن و ازم چرت و پرت می پرسیدن. کاش می شد با پشت دست بزنم تو دهنشون! من هنوز نتونسته بودم حرفای ویل رو از دیروز هضم کنم، این نگاه مزخرف بقیه هم شده بود قوز بالا قوز.

خبر رسیده بود اوضاع توی ایران اوکی نیست و واقعا به یه ورم بود و عادل هم باهام قهر کرده بود... امروز توی لیست بدترین روزای زندگیم مقام بالایی داشت:

ذهنم درگیر آهنگی بود که کیت برام چندثانیه اولشو ساخته بود، نمیدونستم بقیشو باید چیکار کنم. از طرفی ذهنم درگیر مراسم بود و اون کسی که قراره به نفعش بکشم کنار... از یه طرف دیگه نگران عادل بودم که به خاطر من با دوست دخترش بحث بشه... من نگران همه چیز بودم!

کاش میشد مثل دیشب مست کنم...

دیشب خیلی خوب بود...

اگر مست نمی کردم تا الان به جنون رسیده بودم... جنون یه صدا... جنون صدای فیک و تقلبی رودین... دلپار گوشت دوازدهمین باریه که زنگ میخوره! توجهم جلب شد به کیت، متوجه شدم اصلا یادم نیست چطوری از دفتر ریک خودمو رسوندن به استودیوی خودم! کیت اشاره ای به جیبم کرد و فهمیدم گوشیم هم داره زنگ میخوره...

نگاه کردم دیدم باباست... میخواستم جواب ندم ولی وقتی قیطع شد نگاه کردم و دیدم هفت تا تماس از دست رفته دارم! مثل این که کار واجب داشت. تماسو وصل کردم و گذاشتم در گوشم و گفتم:- بله بابا؟ بابا؟ شمرده شمرده و تهدید وار گفت:- بابا؟ پلکی زدم!- تو بابا مگه میشناسی! اصلا مگه بابا برات مهمه؟ توی عوضی اگه یک درصد خانوادت برات مهم بودن الان حال و روز من این نبود... الان من... پرسدم وسط حرفش و گفتم:- چی شده مگه؟- چی شده؟ چی شده؟ همین الان، همین حالا دلپار، یه هولپیما میگیری و بر می گردی به همین خراب شده خودمون! سریع دلپار! سریع!:

پوزخندی زدم و گفتم:- امر دیگه؟ داد کشید:- امر دیگه و زهرمار! دختره خیره سر! برات بلیط میگیرم، الان سایت جلومه، از شیکاگو برات میگیرم به مقصد ترکیه، یدونه هم ترکیه میگیرم برات و خبرشو بهت میدم. پوختن غلیظ تر شد و گفتم:- چشم پدر تو جون بخواه! کیه که عمل کنه... داد زد:- کثافت رذل عوضی! هیچ میدونی چه آتیشی به پا کردی؟ هیچ میدونی چه دردی انداختی تو جون من و فریدون؟ خندیدم و گفتم:- سوختید نه؟ فکر کردید مم به همین سادگی خام میشم و بر می گردم ایران تا با اون بچه... ازدواج کنم؟

انقدر صدای دادش بلند بود که به سرفه افتاد:- تو غلط می کنی نخوای با کسی غیر از رودین ازدواج کنی.. اونم با اون برادر... نگران هنجره اش بودم، قبل از این که حرفشو کامل کنه و کار بیخ گیدا کنه. گفتم:- هر کاری دلم بخواد می کنم! هر کاری! داد زد:- تو غلط می کنی... گه میخوری تو! هر کاری رو می کنی که من گفتم، هر کاری رو میکنی که من بخوام! با خودخواهی تمام گفتم:- اخه چیکار میخوای بکنی هان؟ نداشتم جوابی بده و دوباره گفتم:- چیکار می کنی که باعث شه من این زندگی عالی ای که این جا دارم رو ول کنم و بیام زن اون الدنگ بشم؟

خواست جواب بده که دوباره نداشتم حرفی بزنه و گفتم:- من شده خودمو بکشم، شده به خودم چاقو بزنم و بمیرم، گوش میدی مثلا بابا؟ حواستدبه حرفای من هست؟ دارم میگم حتی اگه تفنگ بذاری رو شقیقه من حاضرم بمیرم ولی کاری رو نکنم که تو میخوای!- غلط کردی... با من بحث نکن!- بحث می کنم! بحث تا بفهمی! پوزخندی زدم و خودکارو

محکم توی دستم درشو باز و بسته کردم و با نفرت گفتم:- حرف من این که رودین بچه....! بحث سر اینکه که تو داری مجبورم می کنی! دیر فهمیدی من ادم زیر بار زور برو نیستم... زور نیست! لازمه دلپار! با حرص گفتم:- لازمه؟ برای من لازمه یا تو؟ یا تو و پولات؟ نمیداشتم حرف بزنه! دوباره گفتم:- من فروشی نیستم پدرجان! اتیکتو از روی من بکن!:

- دلپار گوش کن، بلند میشی همین الان میای ایران، با رودین عقد می کنی و بعد آگه رودین اجازه داد گورتو گم می کنی و بر می گردی همون امریکا! من حوصله بحث ندارم!- منم حوصله چونه زدم ندارم! هیچ کاری نمیتونی انجام بدی تا الان بتونی منو برگردونی! سکوت کردم و زل زدم توی چشماش!

چه پدر نمونه ای واقعا! دوباره گفتم:- چجوری میخوای نظرمو عوض کنی؟ هان؟ بلند میشی میای این جا؟ من خودمو گم و گور می کنم تا دستت بهم نرسه. به همین سادگی دوباره گفتم:- یا شایدم معرفییم کنی به اینترپل. میدونی برام مهم نیست... چرت و پرت نگو.... چذت و پرت نیسن، عصبی گفتم:- حالا که دلت میخواد پی پرده اصل و اساس همه چیو بدونی باشه

.. فقط بدون!... فقط همین! رودین خودکشی کرده:

یخ زدم...

دست خودم نبود که شوکه گفتم:- چی؟ عصبی گفتم:- رودین رگ دستشو زده، به خاطر توی احمق نادون رودین خودکشی کرده! سرمو گرفتم بین دستام.

درسته از رودین متنفر بودم، درسته همیشه توی دست و پام و روی مخم بود ولی بازم راضی به این نبودم که به خاطر من خودشو بکشه! یعنی این قدر به من علاقه داشت؟ یعنی این قدر منو میخواست؟ این احمق توی هر چیزی شانس آورد بجز زندگی عشقیش! زندگی عشقیشو به برادرش باخت! قبل از این که بابا باز بخواد حرف بزنه گفتم:- خودتو خسته نکن! برو بیمارستان عیادت رودین و از طرف منم بهش کمپوت بده! و گوشه رو قطع کردم! معطل نشدم و فوراً زنگ زدم به فریدون، باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

رودین درسته آدم چندش و نجسبی بود اما خیلی وقت بود میشناختمش..

. به عنوان دوست خانوادگی نگرانش بودم. کیت با چشمای متعجبش به منی که فارسی حرف می زدم خیره شده بود.

جوابی نداشتم که بهش بدم و توضیحی هم نبود!- دلپار؟ نه سلامی کردم و نه احوالی پرسیدم. مستقیم رفتم سر اصل مطلب:- بابام چی میگه؟ گیج جواب داد:- چیو بابات چی میگه؟ عصبی گفتم:- رودین چش شده؟ دم عمیقی گرفت و کلافه گفت:- چیزی نشده! رودین رگای دستشو زده! درواقع بهتره بگم خراش داده تا یکم خون بیان! خوبی تو عمو؟ چیکار می کنی؟: شت!

من خرو بگو چقدر نگران شدم!

با حرص گفتم:- دفعه بعد آگه خواست به خاطر من خودشو بکشه بفرستش این جا تا بهش یاد بدم چجوری باید تیغو بکشه که بمیره! نه این که فقط روش خط بندازه! در دفاع از پسرش گفتم:- تو رو خیلی دوست داشت آخه... حرصی گفتم:- توجیح بدیه! من چهارده سالم که بود این کارو کردم! حتی بخیه هم نخورد! به اون پسر احمقت بگو خودشو جمع کنه و برای جلب توجه من بچه بازی در نیاره! دست خودم نبود که گفتن:- بهش بگو این طوری بدتره! این طوری با جریزه و جنم داداشش مقایسه اش می کنم و این مقایسه اصلا نتیجه خوبی نداره! درمونده گفتم:- دلپار! حرصی گفتم:- با این تربیت کردنت ریدی فریدون! یه بچه ننه بی مصرف لوس تحویل جامعه دادی که حتی بلد نیست جوون مردانه بجنگه! هیچ وقت تاحالا باهاش اسن طوری حرف نزده بودم و انی قدر زیر سوالش نبرده بودم!

ادامه دادم:- یکی رو پرت کردی بیرون و اون یکی رو شبیه کونیا بار آوردی! اسم خودتم گذاشتی پدر! چقدر تو بدبختی.... با بغض گفتم:- من به اندازه کافی از خودم حرف میخورم تو دیگه بس کن دلپار! جیغ زدم:- برام مهم نیست! تقصیر توعه! تو زندگی مارو به گه کشیدی! داری همچنان هم می کنی! شمرده شمرده گفتم:- من کلاهمم از این به بعد سمت شما و بچه هات بیوفته نیام بردارم! دمتونو بذارید روی کولتون و از شهر ما، از خانگاده ما گورتونو گم کنید.

من این قدر مار خوردم که افعی شدم! و دیگه نداشتم حرف بزنه و گوشه رو قطع کردم!

پرتش کردم روی میز روی نتا و به کیت گفتم:- صحبت کردن با خانواده تخمی ترین کار دنیاست! پرسید:- عادل چرا باهات قهره؟ زدم به در شوخی و گفتم:- عادل ما چشم تو گرفته؟ حرصی گفتم:- باز چی شده دختر؟ میدونی چقدر دیگه به مرایم مونده؟ پی خیال گفتم:- عادل دون ژوانه! بهش اعتماد نکن. عاشقشم نشو! تیی که اون بیسنده نیستی.... گفتم:- زر نزن دلپار! خودت و داداش عتیقه ات برید به جهنم. میگم تو چرا این قدر آنرمالی؟ زدم به در بیخیالی:- آنرمال؟ نیستم! من کاملا نرمالم! پی پروا گفتم:- که خوردی! خندیدم و گفتم:- منم دوستت دارم عزیزم! لب زد:- عادل بهم گفتم خونتون خیلی ریخته بهم! سری تکون دادم و گفتم:- برام مهم نیست! گفتم:- بهم گفتم که نفر حسابی ریخته همه چیزو بهم و خداکنه دلپار طاقت بیاره! زدم زیر دستش و گفتم:- طاقت چی بابا! بیا روی این قطعه لعنتی کار کنیم. ولی خودم می دوستم چه جهنمی درونم به پاست... یه پخ میخواستم تا بزمنم زیر گریه! و اون پخ هم سریع از راه رسید! سلام دلپار... سلام جیمز... رو کرد به کیت و بعد از این که سلام کرد گفتم:- اوضاع چطور پیش میره؟ چرا از کیت می پرسید؟ من این جا دست خر بودم؟ دفعه قبل بهم گفته بود کارای منو رسما اون داره انجام میده، شاید این کارش یه تیکه درست حسابی بود!

کیت با رضایت تمام گفتم:- عالیه. دلپار نتا رو به دستم رسونده و دوتایی داریم روش کار می کنیم. موشکافانه بهم نگاه کرد، یادم نرفته بود بهم تیکه انداخت که هیچ کدوم از کارامو خودم انجام نمیدم و یه آهنگساز تقلیبیم! - خیلی خوشحالم که اینو میشنوم! پشت چشمی برایش نازک کردم! جیمز خندید و گفتم:- اومدم خبر بدم دلپار تا روز مراسم میتونه نیاد این جا و توی خونه اش روی آهنگ مراسم کار کنه. معترض گفتم:- من دوست دارم این جا باشم: پی رودرواسی گفتم:- کمپانی دوست نداره تو این جا باشی! ازت انتظار داریم بری خونه و از این فرصت استثنایی که معمولا بهذهیچ کس ننیدیم نهایت استفاده رو ببری و بشینی درست و حسابی برای مراسم آماده بشی... حرصی گفتم:- آخرش که من قرار نیست اون کاپو بیرم! اخمی کرد و گفتم:- آخرش هرچی که باشه ما ازت یه کار با کیفیت میخوایم که تو رو تا سه نفر برتر بره! از این که خبر داشت برنده مشخص شده متعجب نشدم. احتمالا ویل بهش گفته بود، جیمز شخص مهمی یود و باید در جریان قرار می گرفت. خواستم حرف بزمنم و اعتراض کنم کا عقب گرد کرد و رفت...

اینم از پخ!

زدم زیر گریه...

نمیخواستم برم خونه! ** - نوا عزیزم، این جا رو ببین، دقیقا توی اوج آهنگ باید این نتا رو بزنی، به غیر از اوج بقیه جاها یه ریتم مشابه داره... سری تمون داد و شروع کرد به زدن که صدایش با صدای گوشه من قلمی شد... لوک بود! قرار بود بهم زنگ بزنه برای یه کار مهم. قبلش بهم پیام داده بود:- به نوا اشاره کردم ادامه بدع و ازش و ازش فاصله گرفتم و گفتم:- چیه؟ - سلام دلپار! تا یک ساعت دیگه باید بری مزون... برای پرو لباس. مغزم پهو جرقه زد... گفتم:- صبرکن ببینم... این مزون که مال دیوره! شما لباس منو دادین یه خیاط معروف طراحی کنه؟ پی اهمیت گفتم:- اره و ازت میخوام تا حدود یک ساعت دیگه اون جا باشی... مغزم سوت می کشید... پرسیدم:- این لباس چقدر قراره برای کمپانی آب بخوره؟ با حالت چندشی گفتم:- خیلی زیاد. تو کار به ای این کارا نداشته باش هانی! انقدر سگ بودم که دیگه بحث نکردم و گوشه رو قطعش کردم...

هیاهوی بسیار برای هیچ بود این کار! میلیون خرج می کردن و من می دوستم با نوشته های دبیرستانم حتی تا ده نفر اولم نمیرم چه برسه به سه نفر... با اعصاب خراب برگشتم پیش نوا.

سر و کله زدن با این بچه ها خیلی راحت تر از سر و کله زدن با آدم بزرگایی بود که منو نمی فهمیدن! از وقتی مجبورم کرده بودن نمونم توی خونه و به خیالشون تموم تمرکزمو بذارم روی آهنگ جشنواره ام حتی یک -ثانیه هم توی خونه نمونده بودم! خونه اگر می موندم از فکر و خیال دیوونه می شدم... زدن نوا که تموم شد با لبخند برایش دست زدم و گفتم:- این شد یه قطعه درست حسابی! آفرین عزیزم... با غرور بلند شد و تعظیم کرد که باعث شد از خنده ریسه برم.

نوا از همه شاگردام باحال تر. و با استعداد تر بود! این بچه یه چیزی می شد حتما! از خونه اشون که زدم بیرون تاکسی گرفتم که برم طرف مزون. خدا رو شکر که صبحش رفته بودم حمام...

به محض این که رسیدم دیدم یه تکاپوی عجیبی توی مزونه... هر کی می رفت یه طرف و هر کسی یه چیزی دستش بود...

منو که دیدن همه برگشتن طرفم و همه‌همه بیشتر شد... یکی از کسانی که اونجا بود اومد طرفم و گفت:- بالاخره اومدین خانم شرافت!البخندی به شرافت گفتنش زدم و گفتم:- سلام. برای پروی لباسم اومدم...یه خانم خیلی خیلی شیک پوش که موهای کوتاه پسرونه داشت اومد طرفم و گفت:- سلام عزیزم. بیا بریم من راهنماییت می کنم.دنبالش راه افتادم. حال بد بود، این جا واقعا یکی از گرون ترین جاهایی بود که میشد ازش لباس بخری... و بعد بچها داده بودن لباس من رو طراحی کنن. برای اون تیکه کاغذای دبیرستانی...خانمه گفت:- ما یک هفته تمام شبانه روز پای لباس شما بودیم. بچها تقریبا یک هفته ست نخوابیدن. تیم ما برای دوختن این لباس خیلی زحمت کشیدنبا خنده و شوخی پرسیدم:- حتما لباس گرون قیمتی شده؟میخواستم ببینم تا چه حد باید وجدان درد بگیرم... خانمه خندید و گفت:- بعد از لباسی که برای لیدی گاگا طراحی کردیم و بعد از لباس مراسم مت گلائی کندال جنر این لباس گرون قیمت ترین لباسمونه... اگر ویل اجازه می داد به جای نگیناش الماس کار بذارم راضی تر بودم ولی...دیگه نمیشنیدم چی داره میگه! گدگندشو بالا آورده بودن دیگه!

چرا باید برای منی که خودشون فهمیده بودن هیچی بارم نیست این قدر خرج می کردن؟خانمه دستمو گرفت و گفت:- همین جا منتظر باش، بچه ها دارن تن مانکن می کننش. میخوام از ری اکشتون فیلم بگیرم، مشکلی نیست؟ترجیح می دادم گریه کردنم رو کسی نبینه... گفتم:- نه اگه ممکنه فیلم بگیرین.رو به روی من توی یه اتاق بزرگ با کف شطرنجی زمین، یه پرده بزرگ سر تا سری بود که نصف اتاقو پوشونده بود.

پشتش صدای ریز ریز حرف زدن و پاشنه چندتا کفش می اومد.من با کفش اسپرت و هودی اومده بودم!- آمادست...! :خانمه رو کرد به من و پرسید:- آماده ای؟نه!

دلم می خواست فرار کنم. با این حال چون چاره ای نداشتم گفتم:- بله!اما قبل از این که خانمه دستور بده پرده ها رو بکشن کنار گفتم:- یه لحظه، یه لحظه...خانمه متعجب برگشت سمتم... گفتم:- لازمه قبلش بگم من از اون مدل آدمایی نیستم که لباسای عجیب غریب بپوشما...خانمه سری تکون داد و گفت:- سلیقه شما توی لباس پوشیدن کاملا از مراسمایی که توش حاضر شدین بررسی شده.گفتم:- خیلی هم نمیخوام باز باشه! واقعا جدی میگم...دلم نمیخواست با لباسایی مثل لباسایی که سلبریتی میپوشن برم به اون مراسم! اونا خیلی باز بودن! من در حد دکلته و اینا مشکلی نداشتم ولی باز ترشو نمیخواستم...خانمه گفت:- اتفاقا لباس شما از این لحاظ کاملا اوکیه!پرسیدم:- اگر ناراضی بودم عوضش می کنید؟با خوش رویی گفت:- البته! شما یه مورد سفارش شده این!ای سفارشی و زهرمار... حالا حاضرین؟ میخواین ببینینش؟مضطرب سری تکون دادم. خانمه لبخندی زد و بلند گفت:- بچه ها... و یه آن مثل فیلما پرده ها رفت کنار...

و من با دیدن منظره اون طرف پرده مات موندم! مات مات!:

فوق العاده بود! معرکه...

چیزی که اون طرف پرده ها به زیبایی می درخشید به جرئت زیبا ترین لباسی بود که من توی عمرم دیده بودم!یه لباس مشکی مات، که دکلته بود و برشای محشر و خاصی خورده بود. بلند. بلند تا نوک پا، کلوش و خیلی کم به خاطر آهار پارچه دامنش یغی شده بود. یه چاک بلند داشت که از روی شکم شروع می شد و خیلی باز بود اما زیرش تا روی رونم یه دامن کوتاه داشت که چیزی رو به نمایش نذاره... این دامن همش از نگینای یه اندازه و خیلی براق پر شده بود! اگر اونو نداشتم خالکوبیم توش معلوم می شد...

یه عالمه سنگ کاری های ظریف از سایز خیلی بزرگ تا خیلی ریز روی یه سری جاهای خاصش کار شده بود که انقدر نازش کرده بود لباسو که نمی تونستم لحظه ای چشم بردارم...نقطه عطف لباس که باز بودن یقه اش رو تا یه حدی می پوشونده دستکش های خیلی بلندی بود که دقیقا از کنار لبه های یقه لباس شروع می شد.

یه یه چوکر ضخیم از جنس دامن کوچیک زیر لباس میخورد دقیقا روی گردنم...لباس در یک کلام نفسگیر بود!

نفسگیر...سعی کردم خود دار باشم و نشون ندم تا چه حد شیفته اش شدم...

اما فقط پنج ثانیه دوام اوردم!

بعدش دستمو گذاشتم روی دهنم و با چشمایی که از شدت ذوق اشکی شده بود به اون خانمه گفتم :- این...یکم مکث کردم و چشم دوختم به لباس و گفتم:- این معرکه ترین چیزیه که توی تموم زندگیم دیدم... همه کسانی که اون جا بودن

لیخند زدن. خانمی که موهاش کوتاه بود گفت:- یکی از آس ترین کارای ماست! به قول خودتون چیزی نداره که عجیب و غریبش کنه ولی در عین حال زیبایی خیلی زیادی داره... یکی از طراحی های خاص منه که فقط دو روز تمام داشتم توی حساط خلوت خونم بهش فکر می کردم و اتد می زدم... دستامن زیر چونم گره کردم و گفتم:- به جوری خوبه که دلم میخواد اسمتونو رو بازوم خالکوبی کنم... وای! میشه بیوشمش؟ خانمه با چندتا از دخترا که دور و بر لبس ایستاده بودن زدن زیر خنده:- البته! چرا که نه عزیزم! یکی از دخترا گفتم:- بیا بییی. باید این لباسو تنت کنیم تا ببینیم سائزش چطوره... سری تکون دادم، دیگه دره ای از حس بدم نمونده بود! برام مهم نبود کار ندارم یا هرچی! می خواستم این لباسو بیوشم... هر اتفاقی هم که میخواست بیوفته برام مهم نبود!

این مشکی لعنتی دقیقا همونی بود که براش به دنیا اومده بودم. دختره که اسمش لیانا بود و اصرار داشت لی صدش بزنیم کمکم کرد لباسمو از تنم در بیارم و بعد با احتیاط لباس مشکی رو از تن مانکن درآورد و تن من کرد... حسرتی وجودمو گرفت...

میخواستم همه منو ببینن!

اما مهم ترراز اون همه به نفر بود که بیشتر از همه دوست داشتم این طوری منو ببینه...

با چشمای خمار و کاملا شیفته اش...

انگار که داره با نگاهش پرستشم می کنه...

یکی که....

یکی که... با کنار رفتن پارچه ها از روی آینه قدی بزرگی که اون جا بود و با دیدن انعکاس دختری که توی آینه بود یخ زدم...!: سکوت همه با دیدن من توی آینه خیلی به چشم می اومد... اون خانم مو کوتاه گفتم:- فوق العادست... اندامی که تو داری رو حتی به سوپر مدل هم نداره... یکی گفتم:- هیکل مدلا فقط لاغر و ظریفه... تو ولی معرکه ای...

سینه های پر و درشتی داری ولی کمرت به اندازه کسی که مدلینگ کار می کنه ظریفه...

گودی کمرت تماشاییه و باسنت خیلی خوش فرمه....

دختر تو چرا مدل اختصاصی برند ما نمیشی؟ مثل خری که بهش تیتاپ دادخ باشن ذوق کرده بودم.

اون خانم موکوتاه گفتم:- پیشنهاد خوبیه آبی! دلدار ما با افراد سرشناس زیادی کار می کنیم.

کارا دلوین و رابرت پتینشون و شارلیزترون و ریانا مدلا می هستن.

این افتخار ماست که تو با بدن بی نقصت به برند ما بپیوندی... لب گزیدم و گفتم:- الان نه ولی بعدا اگر پیشنهادتون هنوز سر جاش بود شاید بهش فکر کنم.

ممنون که منو دعوت کردین...: و دوباره چرخیدم سمت آینه. خانم موکوتاهه اومد پیش من و با دست لباس تن رو برانداز کرد و گفتم:- باعث خوشحالی ماست... لی لطفا یادداشت کن، دور کمر باید تنگ تر بشه... دور سینه تنگ تر بشه، دامنش باید دوباره دوخته بشه با چینای کم تر در عین حال آهار بیشتر... ما اکسسوری های مشکی نیاز داریم... به دختر دیگه گفتم:- طراحی کفشش رو به اتمامه. مشکی و ساده همون طوری که خواسته بودین... خانمه پرسید:- کیفش چی؟ به کجا رسیده؟ - قرار شد خیلی ساده باشه از جنس چوکر و دامن لباس... زن سری تکون داد و گفتم:- طراحی بال ها چطور پیش میره؟ دیگه دقت نمی کردم چی میگن بچه ها تند تند می نوشتن و اندازه های منو دوباره می گرفتن و من... من حس عجیبی داشتم... این لباس بهم اعتماد به نفس داده بود... جدای از لباس، می دونستم دو هفته و سه روز دیگه، دقیقا شب مراسم... به اتفاق مهم قراره بیوفته... نمی دونستم اون اتفاق چیه اما براش مشتاق بودم!:

وقتی رسیدم خونه متوجه شدم به صدای عجیبی داره میاد... سوتی زدم... عادل و آماندا توی اتاق بودن! انقدر حالم خوب بود که می تونستم یهویی برم درو باز کنم و عیششون رو بهشون کوفت کنم و کلی بخندم...

راه حل دوم ولی گذاشتن ایرپادم توی گوشم بود و بالا بردن صدایش تا دیگه چیزی نشنوم... راه حل دومو انتخاب کردم...
گناه داشت عادل!

ولم نمی اومد تنها لحظه هایی که دنبال خراب کاری های خواهرش نبود و تماما به فکر خودش بود رو خراب کنم. رفتم توی اتاقم و دفترای نتم رو در آوردم...

باید می تونستم حداقل جاهای خوبشو انتخاب کنم.... امروز روی مود خوبی بودم! *- کیت این خیلی خوبه! باور کن دارم بهت راستشو میگم! اخی کرد و لب زد:- داری زر می زنی.... این افتضاحه دلپار... با این آهنگ بری به مراسم نفر اول از آخر میشی.... درست می گفت!

چهار روز دیگه اون جشن کوقتی برگذار می شد و من هیچی نداشتم! بر خلاف انتظارم همه چیز خوب پیش نرفته بود... حتی می تونستم بگم همه چیز کاملا افتضاح انجام شده بود!

شاید آه رودین بود که بعدها متوجه شده بود با دادن اون عکسا چه گندی به زندگی خودش و چه لطفی در حق من کرده! این که آهنگ خیلی بدی داشتتم و مثل آش شله قلم کار همه چیز توش بود اما حس خوبی داشتم.... دیروز دوباره رفته بودم پروو این بار کفش و کیف رو هم امتحان کرده بودم و واقعا همه چیز عالی بود... لعنت به این لباس که مصمم کرده بود منو برای شرکت توی مراسم!

وگرنه اگر قرار بود به بیماری ناهنجار بگیرم و بستری بشم بیمارستان، یا حتی دستمو بشکونم وقتش الان بود!- دلپار... من میتونم بهت کمک کنم که به شکل سوری تصادف کنی و پاتو گج بگیری... به کسی هم نمیگم ... قول نمیدم! البخندی به آب زیر کاهیش زدم و گفتم:- مرسی کیت. همیشه آچار فرانسه بودنتو دوست داشتم... بهترین ایده ها رو میدی! بی حوصله نگاهم کرد و گفت:- پس بگم دوتا ماشین اورا قی واسه تو و دوست پسر من پیدا کنن. باید توی تقاطع محکم بکوبید بهم.... کلاه ایمنی بذاری چیزیت نمیشه، دیگه امدگیشو داشته باش و کمربند ایمنی هم ببیند.... بعد میتونی بازشون کنی و همینو بهانه کنی برای نرفتن به مراسم. صبر کردم که تا آخر حرفاشو بزنه:- باور کن اینا آدم نیستن! وقتی شنیدن تو آسیب دیدی فکر می کنی از روی کانایا قضاوتت می کنن؟ نه بیچاره! حذف میشی و با این آهنگ به نظرم بهتره که حذف بشی! غرغری کرد:- افتضاح ترین چیزیه که توی عمرم ساختم! باورم نمسشه از اون کارای معرکه دوران نوجوونیت ور نهایت شد این! پرسیدم:- وقت تغییر نداریم؟ لب زد:- نمی رسیم! همین الانشم جیمز بهمون مشکوکه..: اره جیمز بارها و بارها بهم گفته بود براش بزنم موسیقی رو و من سر دوونده بودمش. بیشتر از این نمیشد کسی رو معطل کرد! می فهمیدن! ویل هم یه بار بهم زنگ زده بود و حال آهنگم رو پرسیده بو و من مثل سگ دروغ گفته بودم که:- عالی! تموم شده و می ترکونه! او بیچاره رو امدوار کرده بودم در حد بنز! کیت گفت:- ببین دلپار، آبروی خودتو نبر.... کاتایا یه شاهکار بود! به خاطرش نامزد اسکار شدی میفهمی؟ این حتی انگشت کوچیکه اونم نیست. کاتایا یه کار مشترک بود! من یه چهارچوب افتضاح تحویل دادم و یه بدنه خوشگل و گوشنواز تحویل گرفتم ولی اینو ابقیه اینو نمی دونستن... برم تو کارش؟ بگیرم ماشینا رو؟ اره خب من کارم افتضاح بود...

اصلا لایق جشنواده نبود! حتی نوا هم اگر می شنید می فهمید چند جای کار ایراد دارهد.... ولی جدای ار همه اینا... ولی حس خوبی به مراسم داشتم! برای همین مصمم گفتم:- من میخوام برم به اون مراسم. میخوام اجرا داشته باشم... با نفرت نگاهم کرد و گفت:- خر شدی؟ نه به اون موقع که داشتی خودتو می کشتی، نه به الان! لامصب میگم این آبروی دیزی رو می بره... سری تکون دادم و گفتم:- نمی بره، من حس خوبی دارم... کلافه از جاش بلند شد و گفت:- میدونی چیه؟ به جهنم! به درک! برو گند بزن! برو و توی اون مراسم برین! نمیدونم چی این جوری مصمم کرده ولی پشیمون میشی.... خودتم میدونی این آهنگ اون جا سنگ رو یخت می کنه! او بعد از جاش بلند شد و رفت...

کیت درون من نبود که حس و حالمو ببینه.

من نه به خاطر لباسم، که حتی درصد کوچیکی از دلایلم برای رفتن هم نیست... بلکه به خاطر احساسی که دشاتم و چیز قوی ای که منو می کشوند به اون مراسم داشتم می رفتم. وقتی کیت رفت نشستم پشت پیانو و برگه ها رو گذاشتم جلوم.

سه روز دیگه همه این جار و جنجالای یک ماهه و مضحک من تموم می شد و اون موقع با خیال راحت می تونستم به بقیه کارام و زندگی عادیم برسم... چیزی که راجع به این جشن دوست داشتم این سرگرمی و فکر و خیال بیش از حدم درباره اش بود... دیگه وقت فکر کردن به چیزای دیگه رو نداشتم...

وقت این که افسرده باشم و گریه کنم نبود... همش در تکاپو بودم! همیشه در حال چک کردن لیست مهمونا و کار کردن روی اهنگ خودم بودم که از بقیه کم نیارم... و البته این ملودی ای که من ساخته بودم و کیت سرهمش کرده بود حتی به گرد پای بقیه هم نمی رسید و خودم هم می دوستتم... داشتم کارامو انجام می دادم شدید مشغول تمرین بودم که یهو گوشیم زنگ خورد. عادل بود!- جانم عادل؟ یهو آروم گفت:- هر جایی که هستی همون جا بمون... بابا این جاست، اومده تو رو ببره بلند گفتم:- وات؟ دوباره و شمردن شمردن گفتم:- اومدم توی دستشویی که صدامو نشنوه... شانس اوردم آماندا این جا بود و وسایل تو رو گفتم مال آمانداست... اومده برت ایران! پوزخندی زدم و گفتم:- چشم! حتما! آروم تر گفتم:- هر جایی که هستی تا وقتی بهت خبر ندادم نیا خونه! باشه؟ سری تکون دادم که یادم افتاد نمیتونه ببینه! آروم زدم توی پیشونیم و گفتم:- باشه نیام! زود بفرستش بره، سه روز دیگه مراسم... نمیخوام گند زده بشه توش. یهو یه صدای شنیدم که بی شبا بهت به صدای بابا نبود:- عادل؟ کجایی؟ من که می دونم داری با اون خواهر آب زیر کاهت حرف می زنی... بگو بیاد کارش دارم... حرصی خندیدم! عادل بلند گفتم:- اومدم خلا پدر من! دارم می رینم! کدوم خواهر آخه... بقی زدم زیر خنده. عادل آروم تر گفتم:- زهرمار! بهش گفتم خونت جایی دیگست... و گفتم که ادرششو به هیچ عنوان بهش نمیدم! لب زدم:- دمت گرم عادل... آروم تر گفتم:- یه چیزی شده دلپار... یه چیزی که باید حتما بدونی... اون... و بعد حرفشو قطع کرد! پرسیدم:- چی میخواستی بگی؟ اما عادل جواب نداد. دوباره پرسیدم:- هوی! عادل؟ آروم گفتم:- هیچی! فقط زنگ زدم بهت بگن بابا این جاست، یه موقع نیای خونه! حواست باشه... من دیگه باید قطع کنم. عصبی گفتم:- من که میدونم تو داری یه چیزی ازم مخفی می کنی! عادل! اون چی؟ اون کیه دیگه؟ چرا حرفتو... ولی خب وسط حرفم یهو یه گوشی رو قطع کرد و منو گذاشت توی خماری!

ای تو روحت مرد... پوف کلافه ای گفتم و گوشی رو پرت کردم یه گوشه!

بابا هم دیگه شورشو در آورده بود.

نمیدونم تا کی میخواست دو دستی بچسبه به رودین و ول نکنه... نمی دونم تا کی قرار بود دنبال من بدوه برای این که پول گیرش بیاد! گوشیمو دوباره برداشتم. این مسخره بازی باید سریع تموم می شد.

دیگه تحملشو نداشتم! شماره اش رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم:- جانم دلپار جان؟ کاش دیگه جانم و عزیزم به ریشم نمی بست. با حرص گفتم:- این مسخره بازی قراره تا کی ادامه دار بشه عمو؟ من خسته شدم دیگه! بی خبر از همه جا گفتم:- کدوم مسخره بازی؟ تقریباً داد زدم:- فرزند شرافت اومده آمریکا، جایی که من زندگی می کنم! و گیر داده که دلپار کحاست! میخواد منو برگردونه ایران و بشونه سر سفره عقد پسر کوچیکه شما! متعجب گفتم:- شوخی می کنی؟ دیگه نتونستم! داد زدم:- به قیافه من میاد شوخی کنم عمو؟ شوخی؟ سر بازی ای که شما راه انداختین و این پول رو پول گذاشتناتون پدر من میخواد منو به زور به عقد آدمی در بیاره که حالم ازش بهم میخوره! فکر نکنید نمی دونم شما به بابا گفتین اگه دلپار و رودین باهم ازدواج کنن میتونن دوتا شرکتتونو باهم ادغام کنن و سهام و کار و بارتون رو دوبرابر کنن! من همه چیزو می دونم! کلافه گفتم:- اره من اینو به پدرت گفتم منتها مال خیلی وقت پیشه... وقتی فهمیدم تو علاقه ای به رودین نداری دیگه ولش کردم... نمی فهمم چرا فرزند هنوز درگیر این حرف منه... پر از حرص گفتم: من نمیدونم عمو! زنگ بزنی به بابام و این گندی که با پسر کوچیکتون به زندگی من ردین رو درست کنن! بذارید زندگیمو بکنم! اجازه بدین همین یذره آرامشی که با چنگ و دندون حفظ کردم برام بمونه! شما ایزدستاها چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ هان؟ چی میخواید از جون من... عمو گفتم:- راستش دلپار یه چیزی شده که... انقدر عصبی بودم از دستش و انقدر سگ بودم که وسط حرف زدنش گفتم:- هیچی نمیخوام بشنوم! زنگ بزنی به رفیق شفیقتون و بگید معامله اتون فسخه... همین الان! دیوونه شدم از دستتون! اه! و گوشی رو قطع کردم!

اعصابم سگی شده بود.

اینم از روزای قبل از مراسم! باید آرامش خودمو حفظ می کردم و مثل ادم توی اون جشن حاضر می شدم ولی انقدر قبلش درگیری و بدبختی برام پیش اومده بود که مطمئن بودم با اعصاب سگی قراره برم و قراره هیچی هم ازش نفهمم. نشستم پشت پیانو و سرمو گذاشتم روی کلایه ها که باعث شد صدای مرگ بدن!!

به خیلی چیزا فکر کرده بودم. خیلی جوانبو سنجیده بودم و حالا مصمم بودم برای حضورم توی اون جشن...
با خودم که شوخی نداشتم...

عمده ترین دلیل این بود که این مراسم قرار بود سر و صدای زیادی بین موزیسین های کل دنیا بکنه. قرار بود زنده پخش بشه، خیلیا می نشستن این برنامه رو می دیدن، هرکسی که یکم از موسیقی سر در می آورد نمی تونست ازش بگذره.. و همین عمده ترین دلیل بود!

یه امید واهی و احمقانه که شاید، شاید، شاید، شاید... شاید منو ببینه!

شاید براش مهم باشه و بتونه دلپاری رو ببینه که... زیر پاش لهش کرد...: میدونستم خیلی مسخره ست.

ولی نمی تونستم حتی از این یک درصد لعنتی هم بگذرم! نه که بخوام بهش بفهمونم بعد از اون زندگی کردم و موفق شدم یا این جور دلایل...

فقط منو ببینه، یادش بیوفته که منم هستم. منم یه گوشه از این دنیام... از دلپای دیگه این بود که برام اعتبار می آورد. درسته اهنگم جوری نبود که بشه رتبه بیارم و حتی تا ده نفر برتر برم بالا، ولی همین بودنم توی مراسم و اجرا کردنم خودش کلی اعتبار بود. آهی کشیدم و به خودم گفتم این دقیقا خودِ خودِ بیچارگیه.

این که بخوای گند بزنی به اجرات، اعتبار خودت و اعتبار یه کمپانی فقط برای این که دیده بشی و به احتمال کم تر از ده درصد آدمی که اصلا گوشه و تلفن نداره اون سر دنیا ببینت... این خود بدبختیه! با اعتراف صریح قلبم درد گرفته بود...

کی قرار بود خوب بشم؟

کی قرار بود یه مرده متحرک بی احساس بشم؟

اصلا تمومی داشت این جنون؟ نمیدونم چقدر گذشت، انقدر توی فکر بودم و انقدر ذهنم درگیر همه چیز بود که زمان از دستم در رفت و به خودم که اومدم هیچ کس دیگه توی ساختمون نبود. فقط من مونده بودم. کیفمو برداشتم که برم که یه صدایی شنیدم. صدای گفتگوی دو نفر. اهمیت ندادم و خواستم پالتومو بپوشم که یهو خشک شدم...

صدا به شدت برام آشنا بود! - نمیدونم ویل، ولی به نظرم این کار اشتباهه. من تصادفا حرفاشو با کیت شنیدم... قطعه ای که قراره اجرا کنه واقعا بده.. ما چاره ای نداریم.. یعنی چی؟ تنها کاری که باید بکنی اینه که بهش زنگ بزنی و بگی نمیخوای توی مراسم باشه. خیلی سادست. این خیلی بهتره تا این که یه افتضاح بزرگ به بار بیاد. صدای جیمز و ویل بود.

صدای لعنتی خودشون که داشتن پشت سر من حرف می زدن

بغض گلمو گرفت...

ویل جوابش داد:- لعنتی میگم نمیتونم! می فهمی؟ اون نامزد اسکاره! اون کلی جایزه برنده شده. باید باشه... اون یه جورایی نماینده دیزنیه! چقدر راحت داشتن درباره بی کفایت بودن من حرف می زدن.

کاش استعفا داده بودم!

کاش همون موقع که دیر هم نشده بود از این کمپانی می رفتم...

هر چی که می شد بهتر از این خفت بود.. همین کافی نیست برای این که جلوی این رسوایی رو بگیریم؟ ویل من نمیدونم، من خودم یکی از کسانی بودم که پیشنهاد دادم حتما این دختر ناشناس ایرانی بیاد توی تیممون. من خودم جزء کسانی بودم که

دنیال استعدادای درخشان می گشت برای کمپانی...: چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:- اما الان میگم باید بذاریش کنار. الان اعتراف می کنم که اشتباه بود.

من اعتراف می کنم که تصمیم بدی گرفتم.- چرا جیمز؟ مگه دلپار مشککش چیه؟ اشکم چکید... کاش کر می شدم.

کاش اونا حداقل یکم می اومدن جلو و منو می دیدن و می فهمیدن دارن چه بلاپی سرم میارن. ولی بی خیال ادامه دادن:- من اینو به خودشم گفتم... دلپار آهنگ نمی سازه! من هیچ دفتر نوتی جلوش ندیدم! هیچی! مداد نمیگیره دستش شروع کنه به نواختن و نوشتن...اون...چطوری بگم ویل، اون فقط به پیانیست خوبه...- پس کاتایا چی؟ چند لحظه گذشت و بعد با مکث جواب داد:- این در حد نظریه ست... نمیتونم ثابتش کنم اما... وقتی کاتایا رو می نوشت اصلا این جا نبود.- یعنی میگی آهنگ مال خودش نیست؟: این قلب من بود که داشتن تیکه و پاره اش می کردن!

این استعداد من، هدف من، عشق من بود که داشت لپش می کردن! دوتا از آدمایی که انتظار داشتم منو قبول داشته باشن...

بعد از پنج ماه از جون و دل مایه گذاشتن برای این کمپانی این جواب من نبود! جیمز جوابشو فوراً داد:- نمیدونم ویل. این تهمت بزرگیه و من نمیتونم الکی به کسی بزنم اما... اگه آهنگسازه... پس کو؟ چرا من ندیدم!؟ جلوی دهنمو گرفته بودم تا صدای هق هقمو نشون...

اینم سه روز قبل از مراسم!

این اختتامیه من! ویل جواب داد:- باید بهش رسیدگی بشه... اگر اینی که تو میگی باشه، این واقعا فاجعه میشه... آهنگ کاتایا، آهنگ یکی از انیمیشنای ما نباید دزدی باشه... اگر خبرش درز کنه فاجعه میشه...: جیمز گفت:- من از خود دلپار خوشم میاد. خیلی وظیفه شناسه و خیلی دختر خوبیه. بیشتر از هر کارمند دیگه ای توی این کمپانی داره کار می کنه و واقعا از جون دل هم مایه میداره... راستشو بخوای... نمیخوام همچین کارمند خوبی رو از دست بدم.- اما اگر یه کی کار باشه...- نه من منظورم این نبود که کی کاره. فقط میگم من ندیدم تا حالا آهنگ بنویسه... دستیاری که بهش دادم، کیت ریدرسون اچاره فرانسه اش... اون آهنگ رو می نویسه و دلپار میزنه... ویل جواب داد:- تکلیف منو معلوم کن جیمز! نمیتونی منو دو به شک کنی و وسط برزخ ولم کنی. تحقیق کن بین کی آهنگاشو می نویسه و به من یه خبر قطعی بده. من برای موندن یا نموندنش باید تصمیم بگیرم... تحقیر اگر صدا داشت می شد این...

اگر تصویر داشت می شد تصویر من....

اگر حس داشت می شد دردی که توی قلبمه...

من تجسم چند بعدی تحقیر بودم!- اول باید تکلیف این جشن لعنتی معلوم بشه... اولین قدم اینه که نذاریم توی مراسم شرکت کنه...: تلخ خندیدم!

یک ماه تموم خون منو کرده بودن توی شیشه برای همین؟

که اخرش نذارن شرکت کنم؟

هه!- بفرستش ماموریت. بفرستش چند روز بره افریقا، ما برای پروژه بعدیمون احتیاج به سازههای کوبه ای افریقایی داریم. یادت که نرفته؟ ویل عصبی گفت:- داری به من میگی دلپار کی کاره، بعد میگی بفرستمش افریقا برای پروژه بعدی؟ احمق شدی؟ انقدر مشتمو محکم گره کرده بودم که ناخانم فرو رفته بود کف دستم و می سوخت... کاش خفه می شدن...

کاش نمیشنیدم...

کاش گورمو گم می کردم از این کمپانی... چی میخواستم از این جا؟

دیگه توهینی هم بود که بهم نشه؟- پروژه بعدی ژوئن سالاستارت میخوره! تا اون موقع تکلیفش مشخص شده! برای الان دارم میگم! همین حالا! ما نباید بذاریم بره به اون جشن... ویل جوابی نداد. جیمز دوباره گفت:- میتونی بعد از مراسم بعد از تحقیقات من تصمیم بگیری که بمونه، یا برش گردونی و بهش بگی بره... ولی فعلا باید دورش کنی... نباید اون شب اون جا

باشه! ویل آهی کشید و گفت:- نمیتونم! دلپار باید اون جا باشه... داورا و حتی آنتونیو دستور اکید دادن! میخوان دلپار شرافت یه قطعه برایشون اجا کنه... توی طلایی ترین تایم جشنواره... نمیدونم برنامه چیه اما برای افتتاحیه باید دلپار برایشون بیانو بزنه!:

صدای متعجب جیمز بلند شد:- چی؟ ویل جواب داد:- نمیدونم برنامه اشون چیه. منم ترسیدم! روی هیچ کس به اندازه دلپار تاکید ندارن! خود آنتونیو دیروز اومد دیدن من! برای این که تاکید کنه روی اجرای دلپار!- چرا؟- نمیدونم! صدای داد ویل حتی چشمه جوشان اشکای منم خشک کرد... سکوت همه جا رو گرفت...

حتی توی ذهنمو... جیمز با بیچارگی گفت:- این واقعا بده! ویل تایید کرد:- خیلی! اگر مشخص بشه دلپار یه متقلب بزرگه تنها کسی که آسیب می بینه دیزنیه! نباید بهم می گفتی، توی عوضی نباید می گفتی دلپار توی این کمپانی فقط اومده که بیانو بزنه! ما تا دلت بخواد این جا پبانیست داریم... وما اون بالرین اهنگساز با استعداد و خوش صدای ایرانی رو استخدام کردیم نه یه متقلب! میفهمی جیمز؟ من از چشم تو میبینم! کوچک ترین آسیبی به دیزنی وارد بشه به خاطر این دختر خانم، مسئولش فقط تویی! بترس از من، کمپانی دیزنی به همین سادگی با مسخره بازی یه دختر بچه قرار نیست از هم بپاشه! جیمز سرد گفت:- به من ربطی نداره! من دوازده ساله دارم برای تو کار میکنم ویل! هیچ وقت این اتفاق نیوفتاده اگر میخوای کاسه موزه ها سر من شکسته بشه بهم بگو تا یه فکری براش بکنم.

تو از من خواستی یه آهنگساز ناشناس پیدا کنم. جهره جدید پشن صحنه دیزنی رو... بهم گفتی دنبال یه ادم جدید باشم... حتی گفتی از خاور میانه و آسیا پیدا کنم چون اون موفقیت های اونا بازتاب بیشتری پیدا می کنه...

من فقط کارمو انجام دادم. نه بیشتر نه کم تر... ویل سکوت کرده بود. جیمز دوباره گفت:- من یه نفرو پیشنهاد دادم... اونو که تایید کرد تو بودی! دلپار فقط یکی از ده تا گزینه روی میز من بود... منم بهترینش رو انتخاب کردم! این تو بودی که باید می فهمیدی دختری که انتخاب کردی برای کمپانی خودش اهنگسازه یا نه!- مگه فقط من بودم؟ لئو و جوزف هم بودن. ویل با حرص گفت:- هر سه تاتون توییخ میشید... دیگه بسم بود...

دیگه نمی موندم تا تحقیرا و توهیناشونو بشنوم. حالم داشت از این یارکشی مسخره اشون بهم میخورد. از این که هیچ کس دلپار شرافت رو گردن نمی گرفت.

من هر کثافتی هم که بودم کلی برایشون جایزه درو کرده بودم تا الان! نمیومدم تا ببینم دوتا از بالا دستیای دیزنی شراکتشونو به خاطر من بزنن بهم! پالتومو پوشیدم...

اشکامو هم پاک کردم اگرچه سرخس چشمام گریه دیوونه وارم رو لو می داد! و از توی اتاقم اومدم بیرون...

با دیدن من هر جفتشون خفه شدن! سکوت مزخرفی توی سالن بود... در استودیو رو قفل کردم و رفتم نزدیکشون...

رنگ جیمز پریده بود... رفتم جلوشون ایستادم، دست جیمزو گرفتم و کلید استودیو رو تحویلش دادم و سرد رو به ویل گفتم:- فردا استعفانامه ام رو براتوت ایمیل می کنم. آسیبی به کمپانی وارد نمیشه! لازم نیست همو تیکه پاره کنید. و بعد تنه ای به جفتشون زدم و از کنارشون رد شدم... توجهی به دلپار دلپار گفتنای جیمز نکردم و سریع ازشون دور شدم.

اجازه ندادم تا وقتی سوار تاکسی نشدم اشکام بریزه...

همین که وور شدیم، همین که ساختمون دیزنی جلوی چشمم کوچیک و کوچیک تر شدم مثل دیوونه ها ردم زیر گریه... از حالا باید گریه می کردم.

به حال خودم، به حال رویاهام، به حال زندگیم... اینی که نابود شده بود دلپار بود...

اینی که هیچ و پوچ شده بود من بودم... برای اولین بار بود که می گفتم لعنت به روزی که دیدمت...

برای اولین بار ارزو کردم... از ته دلم... که ای کاش هیچ گقت باهات آشنا نمی شدم....

این دلپاری که از عرش به فرش رسیده بود کاردستی تو بود!

تو! ** - حالا میخوای چیکار کنی؟ پلکی زدم و گفتم: - نمیدونم! - نمیدونم و زهرمار! دو روزه ریدی تو اعصابم! داد کشیدم: - نمیدونم! نمیدونم عادل! برو از کیت که ازش خط میگیری بپرس! من هیچی نمیدونم! صدای بلند بسته شدن در قلبمو از جاش کند... دیگه حتی اشکی هم نداشتم بریزم... دو روز بود وسط جهنم بودم. دو روز لعنتی!: دو روز پیش، صبح همون شب لعنتی ای که از دیزنی زدم بیرون استعفانامه امو برای ویل ایمیل کردم. یه نسخه کتبی هم برای جیمز فرستادم و گفتم اگر ویل هم کتبی میخواد یه کپی ازش برای ویل هم بفرسته و تمام... و تا همین الان جوایی نگرفته بودم.

وسط زمین و آسمون ولم کرده بودن! نه امضا می کردن اون استعفای لعنتی رو، نه ایمیل می زدن بهم که رد شده...

هیچی! تماسایی که باهام گرفته می شد رو جواب نداده بودم، کیت شاید یک میلیون بار زنگ زده بود ولی ریجکت کرده بودم. منتظر یه تماس از ویل یا جیمز بودم که تکلیفمو بدونم ولی خبری نبود.

استرس داشتم...

حدود دو ساعت و نیم دیگه باید می رفتم سالن برای آماده شدن... جشن همین امشب بود و من حتی نمی دونستم مجازم که شرکت کنم، یا باید اصلا اقدام نکنم حتی...

اگر می رفتم و راهم نمی دادن چی؟

اگر ویل بهشون گفته بود دلپار قرار نیست بیاد چی؟ کلافه موهام رو گرفتم بین انگشتام...

یه چیزی مثل روز روشن بود برام. امشب یه چیزی فرق داشت...

ته دلم روشن بود...

هرچی چشم انداز روزهای آیندم بدون دیزنی تیره و تار بود اما ته دلم حس خوبی داشتم... دقیقا همون لحظه هایی که داشتم تصمیم می گرفتم که نرم، همون لحظه هایی که مطمئن شده بودم جام توی اون جشن کوفتی نیست، بدون این که خودم بخوام باهام شروع به حرکت کردن!

بدون این که بخوام دوش گرفتم...

بدون این که بخوام با بچههای مزون هماهنگ کردم و بدون این که دست خودم باشه تاکسی گرفتم و رفتم...:

هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود.

واقعا عجیب شده بودم.

فقط بهم الهام می شد که برم و منم بی برو برگرد هرچی که احساساتم بهم می گفتن رو انجام می دادم. توی مزون، زیر دست آرایشگری که اومده بود همون جا فقط لبخند زدم و با همه خوب برخورد کردم. یه اشتیاق خاص داشتم، می دوستم امشب یه شب خوب میشه... دو بار ویل باهام تماس گرفته بود و حدود پنج بار جیمز. کیت یک میلیون بار بهم زنگ زده بود و من به هیچ کدومشون جواب نداده بودم. عادل قرار بود باهام بیاد به مراسم امشب ولی باهام قهر بود و مطمئن بودم انقدر از دستم کفیه که صد درصد نمیداد. خودشم بهم گفته بود که محاله پاشو توی اون جشن بذاره.

فکر می کرد من فقط قراره تحقیر بشم و بهم گفت نه به خاطر آبروی خودش که به عنوان پارتنر من قطعاً قرار بود بره، بلکه به خاطر غرور من و آبروی منی که قرار بود رسوا بشم نمیداد! کیت بهش گفته بود اجرای من یه اجرای افتضاحه که فراره در حد دبستان باشه بین همه کسایی که دکترای موسیقی دارن.

عادل از این مفری بود که من حتی استعفا هم داده بودم و می دونستم چیزی توی چنته ندارم و باز اصرار داشتم که برم. و من حتی خودمم نمی دونستم چرا میخوام برم!

فقط میخواستم برم! :

ذره ای نمی دونستم چی قراره بشه!

یه آهنگ افتتاحیه داشتم که سر سوزنی برای اجراش آمادگی نداشتم! حتی تمرینش هم نکرده بودن و فقط مثل گاو داشتم می رفتم به اون مراسم تا برای افتتاحیه اجراش کنم. - استرس نداری؟ هلن بود! دختری که داشت موهامو کراتینه می کرد. خندیدم و گفتم: - نه واقعا! حتی یذره! بیشتر مشتاقم! دختر لبشو گزید و گفت: - خوش به حالت. من بیشتر از تو استرس دارم! با خنده گفتم: - تو چرا آخه دختر خوب؟ گفت: - موهاش خیلی بلنده. نمیدونم، تاحالا روی این همه مو کار انجام نداده بودم. نیشخند زدم و گفتم: - هر چیزی شد فدای سرت! بعد از مراسم میخواوم کوتاه می کنم موهامو... و یه لحظه تلخ خندیدم!

باید از یه جایی شروع می کردم این بریدنو...

باید از گذشته می بریدم!

و اولین قدمم بریدن موهام بود! : دختره کلی حرص خورد و بهم غرغر کرد که موهای به این بلندی و قشنگی رو چرا میخواوم کوتاه کنم.

حتی یکی دیگه از دخترها بهم گفت تا هلن بیشتر از این کار انجام نداده الان کوتاهش کنم. پیشنهاد خوبی بود ولی ردش کردم. نمیدونم چرا ...

فقط میخواستم برای مراسم امشب موهای بلندی داشته باشم...

میخواستم توی دل آترین حالت خودم باشم... بعد از گذشت چند ساعت، وقتی یهو دیدم هوا تاریک شده ماریا اومد طرفم و گفت: - راننده ات رسیده. وقتشه لباستو بپوشی عزیزم. جف؟ بالها و اکسسوریای اجرا رو سریع ببر بذار توی ماشین. از جا بلند شدم و گفتم: - بال؟ قبلا هم انگار شنیده بودم از بال حرف می زدن ولی نمی دونستم مربوط به منه. ماریا گفت: - آره عزیزم! بال! موقع اجرا دوتا بال سیاه بزرگ قراره برات گذاشته بشه. سفارش جیمز بود! برای پرو هنوز آماده نشده بود که بهت نشونشون بدیم بعدشم دیگه نیومدی! شونه ای بالا انداختم!

من کاری با کارای جیمز نداشتم. همین الانشم پول این لباس و میکاپ رو بهشون بدهکار بودم و قرار بود تا دلار اخر برگردونم بهشون که مدیونشون نباشم. : دنبال ماریا رفتم.

موهای ماریا خیلی کوتاهه و خوشگل بود. کاملا پسرونه و حالت دار... مثل موهای پسرای کره ای.

شاید موهامو این طوری کوتاه می کردم. بعد از این که لباسو پوشیدم و ماریا با عشق نگاهم کرد و گفت: - این یه طراحی موفقه! برگشتم سمت آینه و با دیدن دختری که توی آینه بود شوکه شدم!

دختر مشکی پوش و زیبایی با میکاپ تیره و موهای لخت و بلند از توی آینه داشت بهم نگاه می کرد... بیشتر از این که خوشگل باشه جذاب بود! خیلی سکسی و شاید حتی وحشی! موهام بالای سرم محکم بسته شده بود و ابروها و چشمامو کشیده تر کرده بود.

چشمام با میکاپ دودی خیلی پاچه گیر شده بود! یه رژ لب زرشکی تیره تکمیل کننده استایلم بود. گفتم: - حیف این همه جذابیت نیست بدون پارتیتر دارم میرم؟ ماریا اخم متفکری کرد و گفت: - پس اون مرد جذابی که پایین داره گریم میشه کیه؟ مات نگاهش کردم و گفتم: - وات؟ من پارتیتر ندارم! گفت: - یه لحظه! و بعد گوشیشو درآورد و یه تماس با یکی گرفت- هیلو اون آقای که داری گریم می کنی مگه پارتیتر دلپار نیست؟ نگاهی به من انداخت و گفت: - آهان! حیف شد واقعا! پرسیدم: - این جا چه خبره ماریا؟ سری تکون داد و گفت: - یه مرد خیلی جذاب پایین داره حاضر میشه برای همین مراسمی که داری میری. طراح لباس مردونه امون بیشتر از یک ماهه داشته روی لباسش کار می کرده و خب من فکر کردم اون با توعه! سری به نشونه بی خیال تکون داد و گفت: - حیف شد! خیلی باهم میج می شدید! متحیر گفتم: - اسمشو نمیدونی؟ سری تکون داد و حیفی که داشت دستکشمو با یقه ام هم تراز می کرد گفت: - نه راستشو بخوای من زیاد با طراح لباس مردونه امون اوکی

نیستم. اکسسه و اخرش یا من اونو می کشم یا اون منو. کاش دست از سرم بر می داشت تا می رفتم پایین و می دیدم اونی که داره گریم میشه کیه!

داختم از کنجکاو می مردم! تک سرفه ای کردم و گفتم:- داره دیر میشه ماریا. سری تکون داد و گفت:- کفشاتو بپوش. تازه متوجه شدم دمپایی مزون پامه! سری به تاسف تکون دادم و کفشامو پوشیدم. ماریا یه پالتوی مشکی تمام خز بهم داد و گفت:- اینو بپوش روش. میرم کیفیتو بیارم که وسایل مهمت رو بذاری توی این یکی کیفیت... آروم زدم تو پیشونیم و گفتم:- میشه یکم عجله کنی؟ همون طوری که با ریلکسی تمام دور می شدگفت:- عجله نکن! تا مورد تایید من نباشی از این جا نمیری بیرون! دلمومیخواست پوست لبمو بکنم ولی میکاپ ارتیستم منو می کشت، پاره ام می کرد و بعد پاره هامو پاره تر می کرد!

شروع کردم به شکوندن مفصل انگشتام... کی؟

کی پایین بود؟

شنیده بودم مارک فل و خوزه کارتیهو و دیمیتری مریوف قراره توی اون مراسم باشن. اونا توی این شهر بودن و ممکن بود بیان این جا!

ولی هیچ کدوم جذاب نبودن و سنشون هم بالا بود! لعنت بهت ماریا!

کدوم گوری رفتی؟ تا بیاد دیوونه شدم.

کیفمو انداخته بود روی شونش.

از همون دور بهم گفت:- نهایت یه گوشی و رژ لب و یه کیف پولت رو بتونی بذاری توی کیفیت. بقیش جا نمیشه. اهمیتی نمی دادم. فقط میخواستم ولم کنه و من برم پایین ببینم کی داره برای مراسم آماده میشه! کیف کوچیک تمام نگینی بهم داد و گفت:- وسایلتو بریز این تو! موبایل و یه سری خرت و پرت و پلت رژ لبی که ماریا بهم داد رو جا دادم توی کیف و گفتم:- برم؟ رفت عقب و از دور نگاهم کرد و گفت:- اوممممم! بی نقصی واقعا! کاش میداشتی خالکوبیتم یه جورایی معلوم کنیم توی این لباس ولی خب بیخیال! پالتوت رو بپوش عزیزم. با نهایت سرعتی که تونستم پالتومو پوشیدم و کیفمو هم برداشتم. توی سالن از همه خداحافظی کردم و تا جایی که پاشنه های بلند کفشم بهم اجازه می دادن سریع رفتم سمت آسانسور. به جای پارکینگ که توش ماشین لعنی کمپانی منتظرم بود طبقه یک رو زدم.

باید می فهمیدم اونی که داره پایین آماده میشه کیه! تا وقتی آسانسور متوقف بشه چون به لب شدم! هوففف!

از آسانسور اومدم بیرون.

سریع رفتم طرف اولین کسی که دیدم. یه دختر که داشت سوزن ته گردا رو از توی یه لباس تن مانکن در می آورد. پرسیدم:- امممم! سلام! کنجکاو نگاهم کرد. حالا باید چی می گفتم؟ گندش بزنی!

حالا تقریبا سه چهار نقری که توی سالن بودن برگشته بودن سمتم! یه حس عجیبی داشتم!

قلبم خیلی تند می زد و بی قرار بودم!

با لکنت پرسیدم:- من دارم میرم مراسم آنتونیو استیو... و شنیدم که... ام... یعنی خب شنیدم که یکی دیگه هم این جا هست که داره میره به همون مراسم... دختر ابروی بالا انداخت و گفت:- اهان! فهمیدم کی رو میگی! همین الان رفت! اگر عجله کنی شاید بهش برسی... بی توجه به همه سریع عقب گرد کردم، آسانسور داشت بسته می شد

سریع دویدم و دستمو گیر دادم وسطش و به هر فلاکتی که بود رفتم داخلش... سرخ شده بودم.

از هیجان؟

نمیدونم چه مرگم یود!

آدرنالینم رفته بود بالا! دکمه پارکینگ رو با بی قراری زدم و منتظر موندم تا برسیم و وقتی در باز شد وحشیانه خودمو پرت کردم توی پارکینگ. دور و اطرافمو نگاه کردم.

توی فضای بزرگ و نیمه تاریک پارکینگ یه نفر رو دیدم که سوار یه ماشین سیاه شد و تا پیام برم سمتش و ببینم کیه سریع گاز داد و رفت! لعنتی!

مثل من راننده هم نداشت!

حتی نتونستم بفهمم قد بلنده یا کوتاه، خیلی دور بود و خیلی تاریک!

گندش بزن! خیلی زشت بود بر می گشتم بالا و می پرسیدم اسمش چیه؟

حتما توی لیست مهمونای مراسم بود اسمش کاش یه قیافه ازش دیده بودم حداقل! تا اون جایی که شنیده بودم فقط سه تا مرد توی این شهر بودن! - خانم شرافت؟ شرافت و زهر مار!

نا امید و مأیوس برگشتم سمت صدا، راننده کمپانی بود.

درو برام باز کرده بود و منظر بود برم. کمپانی ماشین فرستاده بود دنبالم، همین یکی دو ساعت پیش ویل پیام داد و گفت از طریق کیت فهمیده که دارم میرم به اون مراسم.

بهم گفتم که کار عاقلانه ای کردم و در نهایت نوشت که برام یه ماشین میفرسته. اسمی هم از قبول کردن یا رد کردن استعفا نیاورد! با قدمای بی حال رفتم سمت راننده. یه صدای آشنا گفتم: - خوشگل شدی شرافت! سر بلند کردم و دیدم لوکه! چرا از دور نشناخته بودمش!؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: - شغل جدید مبارک لوک! سوار شدم، اونم خندید و درو برام بست. - خودم پیشقدم شدم اونم دنبالت. تو قرار بود اصلا نیای کمپانی! بعد یهو جی شدی و اومدی! بعد دوباره نیومدی! کلا ثبات رفتاری نداری. منم دیدم دلم بیشتر از این حرفا تنگ شده که از تلوزیون ببینمت. این شد که این جام! خیره شدم به خیابون و گفتم: - حالم خیلی بهتر از این حرفاست که تو بتونی بدش کنی! برون بریم! خندید و چیزی نگفت...

انقدر فکرم درگیر بود و کنجکاو بودم که سریع یادم رفت راننده کیه و چقدر از لوک بدم میاد. - من هنوز میتونم پارتنر باشم توی این مراسم! شنیدم هیچ کسی رو قرار نیست ببری! لب زدم: - آگه با تو برم مردم فکر می کنن سگسکشوالم! زد زیر خنده! چرا بهش بر نمی خورد؟ مردم این قدر خنک و مسخره میشه مگه؟

گفتم: - حرف نزن لوک، میخوام تمرکز کنم. انتظار داشتم سکوت کنه ولی گفتم: - شنیدم استعفا دادی! شایعه شده! جوابشو که ندادم گفتم: - کیت رفته بود دفتر جیمز و حسابی اون جا به طرفداری از تو گرد و خاک کرده بود! بعدم خیلی شجاعانه زنگ زده بود به ویل و اونم شسته بود انداخته بود روی بند. از توی آینه نگاهش کردم. سوالی نگاهم کرد و گفت: - چرا این قدر بی عقلی؟ واقعا استعفا دادی؟ فکر می کنی قبول می کنن؟ گفتم: - چرا قبول نکنن؟ من دیگه نمیخوام تو دیزنی کار کنم. جوری نگاهم کرد انگار احمقی چیزی ام! : عصبی سری تکون دادم و گفتم: - جدی میگم لوک! خفه شو! آگه حرف نزنی و دهنتو ببندی بعد از مراسم باهات میام دیت! تعجب کرد ولی خدا رو شکر حرفی نزد. بعد میتونستم یه جوری بیچونمش! نفس عمیقی کشیدم و توی سکوتی که ایجاد شده بود به مراسم فکر کردم! نه استرس داشتم و نه فکرای منفی اومده بود سراغم!

همون اعتماد به نفس صورتی و احمقانه هنوزم احاطه ام کرده بود و حسم همچنان همون حس خوب و مثبتی بود که از چندین روز قبل از مراسم داشتم! شغلمو از دست داده بودم.

اهنگم افتضاح بود.

تموم زندگیمو باخته بودم و عادل هم باهام قهر کرده بود و حتی نمی تونستم یه خط نت بنویسم...

افتتاحیه جشن هم با من بود! لبخندم عمیق شد!

عالی بود!

از این بهتر نمی شد! لوک نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گاز داد...

چشممو بستم و دلمو زدم به دریا!

بعد از یک ماه...

بهد از هزار بار توهین شنیدن و دعوا کردن و تحقیر شدن و گریه و گریه و گریه...

بلاخره وقتش رسیده بود این مراسم کوفتی رو توش شرکت کنم! نیم ساعت بعد با توقف ماشین فهمیدم رسیدم.

چشمامو باز کردم و خودمو رو به روی در ورودی سالن با شکوه کریستیانا دیدم...

شروع شده بود همه چیز...:

چشم چرخوندم دنبال همون ماشین سیاه...

ولی پیداش نکردم. هر کس که بود قطعاً ماشینشو وسط خیابون پارک نکرده بود و بره... آهی کشیدم و خیره شدم به لوک که از ماشین پیاده شد، اومد طرف من و درو برام باز کرد... دیگه وقتش بود هر چی که از قبل توی ذهنم بود رو از ذهنم پاک کنم و فقط به خودم و این مراسم فکر کنم. لوک دستشو گرفت سمتم، دستشو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

تا دم در همراهیم کرد و بعد گفت:- وسایلت رو می برم توی اتاقی که باید آماده بشی خیالت راحت. برو عزیزم، موفق باشی. لبخندی بهش زدم و گفتم:- مرسی بهش نیاز داشتم. چشمکی زد و گفت:- برو تو. رفتم داخل، به کسی که اون جا ایستاده بود دعوت نامه امو نشون دادم و وارد سالن اصلی شدم... بلافاصله با دیدنش برای بار هزارم پشمام ریخت!

قبلا این جا بودم. قبلا اجرا هم داشتم اما... نمیدونم چرا این دفعه به اشتیاق و استرس جالبی داشتم که فرق داشت با همیشه... خانم شرافت?: جولیا بود، مدیر سالن.

با استرس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:- نیم ساعت دیگه مراسم شروع میشه، تو اجرای افتتاحیه ای چرا این قدر دیر اومدی... تا اومدم جواب بدم سریع گفت:- دنبالم بیا. وسایلت رو دارن انتقال میدن. زود باش... سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم، هنوز کسی به اون صورت نیومده بود و صندلیا تک و توک پر شده بود.

کی بود که این طوری داشت منو نگاه می کرد؟ همون طور که می رفتم سمت اتاق تدارکات که آماده بشم چشم گردوندم توی سالن! ولی هیچ کسی رو ندیدم که به من خیره باشه. یه موسیقی خاصی توی ذهنم داشت پلیدی شد، یه ریتم خیلی آرام بخش و در عین حال غمگین... در عین حال شاد...

خیلی خاص بود! خیلی معرکه بود... تا حالا نشنیده بودمش.. لبخندی نشست روی لبم و اجازه دادم تموم وجودمو پر کنه....

دور و برم همه مثل فیلم حرکت می کردن و من نمی فهمیدم دارن چیکار می کنن...

چشمامو بسته بودم و خودمو سپرده بودم دست احساساتم و اون ملودی... دلپار؟ به جولیا نگاه کردم، اشاره کرد مراسم داره شروع میشه.

میدونستم استیج الان تاریک و تاریکه و من که برم بشینم پشت پیانو، تا وقتی آماده نشم هیچ چراغی روشن نمیشه... بلند شدم و با لبخندی که حاصل همون ملودی بود راه افتادم سمت استیج...:

نباید این موقع به این چیزا فکر می کردم.

الان موقع این نبود که یاد رابطه شکست خورده ایندکه داشتم بیوفتم...وقتی داشتم قدم به قدم به سمت پیانویی که وسط استیج گذاشته بودن می رفتم مثل فیلم همه چیز با کیفیت فول اچ دی از جلوی چشمم رد می شد...یادم افتاد که من چی بودم، چی شدم...

یادم افتاد که چند ماهی که پیش اون آدم گذروندم چقدر کامل ترین نسخه از خودم بودم ...یادم افتاد چقدر الان ناقصم...
چقدر هیچم ...

چقدر دلیارم....

چقدر از دل آ فاصله گرفتم...قدم به قدم به پیانو نزدیک تر شدم، قدم به قدم ملودی توی ذهنم بلند تر و بلند تر شد...یه ملودی آروم و غمگین...

یه ریتم قشنگ...

ریتمی که باعث می شد بغض کنم...نشستم پشت صندلی پیانو...

حس کردم چند نفر دارن یه چیزی رو روی لباسم وصل می کنن و من...

من دلتنگ بودم! :

دلیاری بودم که اگر عصاره امو می گرفتن میتونستن به عنصر خالص دلتنگی دست پیدا کنن!

دلتنگی دیوونه وار...من این جا بودم، روی استیج سالن کریتسیانا... یکی از بزرگ ترین سالنای مراسمای این طوری...لیاقت من این جا بود، درست... لیاقتشو داشتم...

اما لیاقت تو بیشتر بود...

تو باید این جا می بودی!

تو باید به جای من پیانو می زدی...یه صدای توی گوشم شمارش معکوس انجام می داد...ده...ملودی توی ذهنم رسیده بود به یه جای قشنگ...

یادم نبود باید چی اجرا می کردم...نه...هیچی یادم نبود! فقط دلم تنگ بود... فقط دلم تنگ بود...هشت... هفت... شیش... بغضم داشت گومو پاره می کرد... پنج... چهار... سه...رویین! رویین! بعد از پنج ماه... دو...از حچم ناگهانی احساساتی که بهم هجوم آورد ترسیدم! شوکه چشمامو باز کردم...یک...یه نور خیلی شدید افتاد روی من...

ملودی رسید به اوج خودش...

کلاویه ها... کلاویه ها انگشتمو نوازش کردن...:

- این من نبودم که پیانو می زدم... دلیار شرافت نبود! دل آ بود... دل آپی که پنج ماه تموم توی وجودم زندانی بود... دل آپی که انقدر افسرده و بی جون بود که نمی تونست ابراز وجود کنه و حالا...

بعد از پنج ماه طغیان کرده بود! طوفان احساسات درونم از فیلتر ذهنم میگذشت، تبدیل می شد به همون ملودی حزین و قشنگ ...

تبدیل می شد به نت...

می نشست روی کلاویه های پیانو..."- من ترسیدم دل آ... بد جور ترسیدم...

-بهت گفته بودم دنبال من نیا...ریسک نکن... یادته؟

- . - بهت اخطار داده بودم من ادمش نیستم. یادته دل آ؟
- . - قصه من به اون قشنگی نیست که منع الهام قطعه بیانوت بشه و باهاش باله برقصی دختر خانم...
- . - چشمای عجیبی داری... خیلی خالصن! خودِ خودِ خاکستری...
- . - طیف خاکستریشو همیشه به هیچ رنگی نسبت داد... میدونی هر رنگی یه درجه خاصی از خاکستری رو داره، ولی چشمای تو... شبیه هیچ رنگی نیست! از همون اول خاکستری بوده...
- . - موهات لعنتی موهات...
- . - خیلی بلند، خیلی نرم، خوش بو، موهات انگار متعلق به این دنیا نیست دلپار... "حرفاش، کلمه هاش می چرخید تو وجودم..."
- میشد اشک و از چشمم می ریخت...
- می شد نت و میومد سر انگشتم...
- می شد زخم و می نشست روی قلبم...
- ذهنم خیانت کار بود! با یاد اوری این خاطره ها داشت به من خیانت می کرد... من و ذهنم توی یه تیم نبودیم! "- جعبه مداد رنگی من از سفیده تا سیاه. باکس مداد رنگی من یه جور قبره، قبرستون مداداپی که مردن!
- . - میدونی دلپار... انگار روحم منو تنها گذاشته بود!
- . - هیشششش! نمیذارم کسی بهت آسیبی برسونه... نترس دل آم...
- . - منم مثل بقیه ام! یه اسباب بازی جدیدم برات که یه گوشه افتاده و سالهاست هیشکی باهاش بازی نکرده. یکم که گذشت دلتو می زنم.
- . - چرا نمیری با هم قد خودت بازی کنی؟
- . - من برات خوب نیستم دلپار... باید با عقل عاشق میشدی!
- . - عشق برای من با درد همراهه. با خون! با زخم. با عفونت، با سوختگی... عشق توی دنیای من قشنگ نیست دلپار..."
- نمیدونستم بعد از این اجرا قرار بود چجوری زنده بمونم...
- ملودی دردم به اوج خودش رسیده بود... اجرا رسیده بود به اعراس...
- قلبم آگه می ایستاد چی؟
- آگه تحمل نمی کرد چی؟ دستام کم کم رفتن برای نتای نهایی...
- من اخرذاین قطعه می مردم...
- دووم نمی آوردم این حسرتو... من اونی نیستم که به این احساسات جواب درست بده دل آ! اگر دختر عاقلی باشی همین امروز فرار می کنی.
- هیچ وقت دختر عاقلی نبودم!
- هیچ وقت دختر عاقلی نبودم!
- هیچ وقت دختر عاقلی نبودم!
- هیچ وقت دختر عاقلی نبودم!

- هیچ وقت دختر عاقلی نبودم!

- هیچ وقت دختر عاقلی نبودم! نه نبودم!

من هیچ وقت عاقل نبودم...- ای کاش ده سال پیش بودی! وقتی هنوز از پرتگاه پرت نشده بودم پایین! وقتی هنوز انسان بودم! رویین بودم!

-- اگه خودت منو به اوج ببری و بعد از اون بالا پرتم کنی پایین چی؟

--راجع به من هر چی کم تر بدونی بهتره!

-خودت خواستی دل آ... خودت گفתי دلت میخواد پیش قدم شی منو ببوسی...

- دل آ... دل آ... دل آ... دوباره معجزه کردی دختر!

- از وقتی بوسیدمت اتفاق افتاد...

-دیدن رنگا...

-معجزه گر... دستام روی کلاویه ها متوقف شد...

من دیگه معجزه گر نبودم!

من دیگه هیچی هیچی نبودم! دستمو گذاشتم روی دهنم و تا صدای هق هقم بلند نشه...

سکوت سنگینی توی تموم سالن حکم فرما بود...

سکوت...

سکوت...

و سکوت: صدای دست زدن یه نفر منو به خودم آورد

پشت بندش صدای بلند دست زدن صدها نفر شوکه ام کرد و نفسمو توی سینه ام حبس کرد...دور و برم یه دفعه تموم چراغا روشن شدن...

سر که بلند کردم با دیدن منظره ای که دور تا دورم بود قلبم از حرکت ایستاد...تموم صندلیای سالن پر شده بود ...

همه سر جاشون ایستاده بودن و دست می زدن...

نزدیک هزار نفر...!متوجه شدم باید بلند شدم و بهشون تعظیم کنم...

بلند که شدم متوجه شدم صورتم خیسه... سرم گیج می رفت.

انگار برقوت از بدنم رد شده باشه... انگار صاعقه بهم خورده باشه...رفتم جلو و تعظیم کردم...

در حالی بود که هنوز صدای دستاشون قطع نشده بود...

در حالی بود که من توی قلبم عزادار بودم...

درحالی بود که دلم تنگ بود... شوکه بودم ، متعجب بودم... دلم... دلم تنگ بود... وا... خدای من... صدای یه زن توی کل سالن طنین انداز شد... مجری مراسم بود...

متوجه شدم چندین دوربین از زوایای مختلف در حال فیلم گرفتن از من هستن... دلیار شرافت... فوق العاده بود... فوق العاده... مجری رو میشناختم. دختر موبور و جذابی بود که خودش هم در سطح خیلی حرفه ای ویولون سل کار می کرد و یوتیوبر بود.

لبخند خجولی زدم و گفتم:- اغراق نکن رز...: صدای دست زدن کم تر و کم تر شد تا جایی که کلا متوقف شد.

زرگفت:- این اون قطعه ای که قرار بود اجرا کنی نبود. نه؟ خودمو از تک و تا ننداختم و گفتم:- سورپرایز بود! میخواستم یه دفعه ای اجراش کنم...پرسید:- میشه اسم قطعه رو بهمون بگی؟ آهی کشیدم و بدون فکر گفتم:- دلم برات تنگ شده... این اسمشه... رز لبخندی زد و گفت:- صورتت پر از اشکه... اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم:- چون دلم برات تنگ شده... رز دستشو به نشونه همدردی گذاشت روی بازوم و گفت:- اجرای فوق العاده ای بود... ممنون از تو دلیار... و حالا وقتشه برنامه رو شروع کنیم... سلامی می کنم...دیگه صداشو نشنیدم...

چون یهوویی نگاهم افتاد به داورای مسابقه...

یهو متوجه شدم که قدرت تکلم رو از دست دادم... بین داورا کسی نشسته بود که تموم آرزوی من بود...

کسی که برام بت بود!

یه اسطوره..

یه خدا...: صدای پر انرژی رز که مراسم رو شروع می کرد خیلی آرام و توی پس زمینه میشنیدم... نورا از روی من رفته بودن و من توی تاریکی محو شده بودم...اما یکی از توی داورا نگاهم می کرد...

یکی که برام یادآورد بهترین آدم زندگیم بود..

یکی که برای من با ارزش ترین داراییم بود...چا یوجین!

نوازنده پیانوی معروفی که کودکی منو شکل داده بود.

نوجوونیمو ورق زده بود و به جوونی من هدف داده بود...مردی که علیرغم کهولت سن هنوزم نگاه براق و دقیقی داشت....

و جوری به منی که توی تاریکی بودم زل زده بود انگار منو میشناسه...دستی از پشت نشست روی بازوم و صدایی گفت:- بیا بریم دلیار...صدای جولیا بود.

یادم افتاد برنامه زندهست و ممکنه با وجود من روی استیج گند خورده بشه توی همه چیز...آخرین نگاهو به یوجین نداختم و بعد آهی کشیدم و دنبال جولیا رفتم...همین که وارد اتاق شدم جون از پاهام رفت...

اولین صندلی ای که پیدا کردم خودمو روش آوار کردم و چشمامو بستم...هجوم یک دفعه ای اون همه خاطره کار دستم داده بود...

حالا که هیچ کس نبود، حالا که هیچ دوربینی روی من زوم نکرده بود میتونستم با خیال راحت ضعیف باشم... با خیال راحت گریه کنم. با خیال راحت بشکنم. - دلپار؟ سر بلند کردم... انتظار نداشتم کیت رو این جا ببینم اما این جا بود!

دقیقا رو به روی من... خم شد و ناگهانی محکم بغلم کرد و نالید:- باهامون چیکار کردی دلپار؟ هنوز لود نشده بودم. پرسیدم:- تو این جا چیکار می کنی؟ لب زد:- دلم نیومد تنها بمونی... گفتم حداقل چند دقیقه بعد از اجرا ببینمت... وای دلپار... وسط گریه خندیدم و با همون خنده لب زد:- اجرامو دیدی؟ سری به نشونه آره تکون داد...

با بغض گفتم:- دست خودم نبود! اصلا نمی دونستم دارم چیکار می منم کیت.. ومن فقط... فقط یاد یه سری خاطره لعنتی افتادم و بعد... یهو دیدم دستام بدون اجازه مغزم دارن می شینن روی کلاویه ها... کیت... برام ذره ای مهم نیست که چه آشغالی رو با پیانو زدم... میدونی چی خوشحالم می کنه؟ بلاخره تونستم! بلاخره شد... من بداهه پیانو زدم و الان... خیلی واضح حسش می کنم... دارم می بینم اون استعداد خفه شده خودمو... من دیگه فلج نیستم... دیگه ناقص نیستم... و بلند زدم زیر گریه...

نمیدونم چی باعثش شده بود اما دل آ بلاخره برگشته بود...! کیت کنار گوشم لب زد:- منظورت از آشغال چیه؟ دلپار تو اصلا میدونی امشب چیکار کردی؟ سری به نشونه بی اهمیت بودن تکون دادم و گفتم:- برام مهم نیست... اخراج بشم، تحقیر بشم، توهین بشنوم و بهم تهمت بزنن برام ذره ای اهمیت نداره دیگه کیت... مهم خودمم و استعدادم که دوباره بهم برگشته... مهم نیست چی اجرا کردم... کیت گفت:- دلپار گوش کن به من... سرمو گرفت بین دستاش و گفت:- عزیز دلم. تو با اجرای امشب محکم زدی تو دهن ویل، جیمز، لوک و هر احمق دیگه ای که به استعداد تو شک داشت... نا باور نگاهش کردم.

سری به تاسف تکون داد و گفت:- فوق العاده بودی... مو به تن همه سیخ شده بود... نزدیک یک دقیقه برات دست می زدن. تموم شبکه های اجتماعی تا همین الان که یه ربع از اجرات گذشته پر شده از تو...:

بی اهمیت به این موضوع گفتم:- کیت یوجین رو دیدی؟ چا یوجین بین داورا بود... سری به نشونه آره تکون داد و گفت:- یوجین، آنتونیو استیو، ماریانا آلوآرز و میشل راجرز داورن... نمیدونستی؟ یرمو به دو طرف تکون دادم و گفتم:- فقط لیست مهمونا رو چک کرده بودم... نمیدونستم کیا داورن... وای کیت... شونمو نوازش کرد و گفت:- دلپار... وقتی داشتی اجرا می کردی یه لحظه دلم می خواست خودمو توی اجراست خفه کنم... دلم می خواست با آهنگی که می زدی بمیرم... وقتی بغض کرد آخر حرفش با تعجب نگاهش کردم.

سری به تایف تکون داد و گفت:- باور نمیکنی چه اجرای خوبی داشتی نه؟ بذار پس نشونت بدم! و گوشیشو در آورد، یه چیزی نوشت و بعد گرفتش سمت من... با دیدن چیزی که روی مانیتورش داشت پخش می شد حیرت زده گوشیشو ازش گرفتم و به خودم نزدیک کردم....

باورم نمی شد....:

اول همه جا تاریک بود و بعد یه دفعه نور افتاد روی یه پیانوی بزرگ مشکی و یه دختر که پشتش نشسته بود. دختری که به حرئت میتونم بگم مثل یه فرشته بود از دل جهنم! زیبا ولی وحشی... ولی عصیانگر... سریع فهمیدم برای چی جیمز میخواست لباسم بلند باشه ولی چاک داشته باشه... یکی از پاهام خیلی خفن توی کادر و زیبای لباسمو بیشتر کرده بود... و اون دوتا بال...

پشت لباسم نصب شده بودن و انقدر خوشگل و طبیعی بودن که قلبم از زیباییشون ایستاد... دختر توی فیلم نرم نرم دستاش نشست روی کلاویه ها...

با تسلط تمام... سریع... انگار که کلاویه ها عضوی از بدنش باشن... انگار که یه فرشته تبعید شده باشه...

یه فرشته غمگین با دوتا بال سیاه... یکم که گذشت حتی خودمم شگفت زده شدم! این من بودم؟

این دختری که با چشمای بسته جوری پیانو می زد که تموم وجود آدم یخ می زد من بودم؟: اشکایی میریخت روی گونه ام با این که دست خودم نبود اما حزین بودن ملودی رو هزار برابر تاثیر گذار تر کرده بود... سرمو با ریتم ملودی حرکت می دادم و انگشتم انگار طلسم شده باشن با مهارت تمام با کلاویه ها عشق بازی می کردن... کیت راست می گفت...

خیلی خوب شده بود!

خیلی خوب تر از خوب...

و جالب این بود که دقیق یادمه کجای آهنگ یاد کدوم خاطراتم افتادم... وقتایی که روپین بهم از گذشته اش گفته بود غمگین ترین نقطه های آهنگم بود... به میزانی که قلممو این خاطرات سوزونده بودن ملودی غمگین و غمگین تر شده بود تا جایی که با یه اوج یه دفعه ای و یه فرود ناگهانی همه چیز تموم شد...

و همه جا فرو رفت توی سکوت... دختری توی فیلم دستشو گرفت جلوی دهنش تا صدای هق هقش رو کسی نشنوه...

اما مثل این که گریه هاشو تموم دنیا دیده بودن... توام دیدی روپین؟

تو هم دیدی اشکامو..

دیدی چیکار کردی باهام؟

دیدی کار دستیتو... بهم گفתי برات یه اسباب بازییم...

بی انصاف...

تو همه چیزم بودی... همه چیزم... دوباره و بی امان تر زدم زیر گریه...

توی فیلم داشتم به رزمی گفتم دلم تنگ شده... و ای کاش ببینی روپین... ای کاش ببینی منو.

بفهمی که کجای زندگیم بودی که بعد از شیش ماه تموم هنوزم این طوری دلم تنگته...

هنوز خاطرات منو از پا میندازه...

هنوز با یاد و خاطرات تو طلسم شیش ماهه وجودم میشکته... ای کاش بفهمی منبع الهامی

ای کاش ببینی که نیستی، ولی خاطرات برای من همه چیزمن... حتی اگر سعی کنم یادشون نیارم... و ای کاش ببینی که از یاد من نمیری، فراموش نمیشی حتی اگه فراموشی بگیرم... دلیار بسه... دستای کیت نشست دوطرف صورتم. حتی چشمای اونم خیس بود...

گفت:- باید بری... باید تو جایگاه شرکت کننده ها بشینی، صندلیت خالیه... اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم:-
حالم خوب نیست ابرای پاک کردن اشکام کمکم کرد و گفت:- میدونم. ولی باید بری... بلند شو عزیزم... گریه هاتو بذار برای فردا... با این که می دونستم درست میگه ولی نمیتونستم.

با گریه گفتم:- از فردا می ترسم... از فردایی که دیگه مراسمی نباشه، اهنگی نباشه، دیزنی ای نباشه... سرگرمی ای که منو تا حد مرگ مشغول کنه نباشه... من این دفعه از پا درمیام... دستمو محکم گرفت و گفت:- من اجازه نمیدم، نمیدارم این اتفاق بیوفته. تا وقتی سرپا بشی من کنارتم... بغلش کردم.

واقعا خوب بود که داشتمش...

خیلی خوب بود که کیت باورم داشت...

لب زدم:- نمی اومدی باید چیکار می کردم؟- هیششششش. خودتو جمع و جور کن و برو... از بغلش اومدم بیرون، از جام بلند شدم و برای آخرین بار اشکامو پاک کردمفعلا باید سرپا می شدم...

نمیتونستم به هیچی فکر نکنم چون با هجوم یه دفعه ای خاطرات به ذهنم تموم سرم پر شده بود از خاطره هامون ولی حداقل میتونستم حفظ ظاهر کنم، میتونستم تظاهر کنم تا این شب کزایی تموم بشه.

این یه کار خیلی خوب از دستم بر می اومد. نگاه پر اطمینان کیت رو با لبخند لرزونی جواب دادم و بعد از چک کردن وضعیتم توی آینه راه افتادم سمت سالن...

هنوز این شب ادامه داشت...: دونفر توی اتاق کناری نفر کمکم کردن بالا رو جدا کنم از لباسم و بعد یکیشون منو تا صندلیم همراهی کرد...

کنار آلفردو دیبالو که یه نوازنده هنگ درام مشهور بود نشستم... همین که نشستم حس کردم چندین و چند نفر دارن بهم نگاه می کنن.

سرخ شدم و لب گزیدم. آلفردو با صمیمیتی که برام عجیب بود گفت:- از نزدیک زیبا تری... لبخندی بهش زدم و خیره شدم به سن...

یه هنرمند آسیایی داشت گایاگوم می زد.

باید وانمود می کردم ازش خوشم اومده، به دوربینی که هر از گاهی میومد روی من بی توجهی می کردم و لبخند می زدم!

باید وانمود می کردم توی این مراسم حضور دارم... باید یه جور رفتار می کردم انگار نه انگار که دارم توی آتیش حسرتام می سوزم... ولی واقعا کسی نمی دید یه نفر این جا داره خودشو شکنجه میده؟

هیچ بنی بشری صدای فریادای روحم رو نمیشنید؟ کسی نمی فهمید من اصلا حضور روحی ندارم و فقط جسمم مثل یه عروسک خیمه شب بازی داره نقش ایفا می کنه؟

هیچ کسی نمی دید چه طاعونی افتاده به زندگیم؟ دلم پر از غصه شد...

هیچ کس منو نمی فهمید...

دل آبی که سرکشی کرده بود و حالا بلند بلند تو وجود من گریه می کرد رو حتی خودم، حتی دلپار هم نمی فهمید!

: و روپین؟

هیچ میدونستی اون روزی که اولین بار بهم گفتمی دل آباهام چیکار کردی؟

چه بلایی سرم اوردی...؟ از همون روزی که با صدای خاصیت منو این قدر خاص صدا کردی، اصلا فهمیدی روح منو به دوتا شخصیت تجزیه کردی؟ هیچ متوجه این شدی که تموم وجودمو...

احساس پیانو زدنم رو...

اعتماد به نفسم...

حتی زیبایییم رو تقدیم دل آکردم تا خودم هیچی نداشته باشم...؟ تو نابودم کردی...

تو نیمی از منو از خودم جدا کردی...

تو از من یه پوکه خالی جا گذاشتی...

مثل همون پوکه فشنگی که از شاتگان شلیک کردی سمتم...

شاهرگمو هدف گرفتی روپین.

و حالا این شاهرگ بعد از پنج ماه تازه داره خون ریزی می کنه... کم مونده بود اشکم در بیاد که با دست زدن بقیه برای یکی دیگه از شرکت کننده ها به خودم اومدم و منم شروع کردم به تشویق! مثل احما بودم!

نمیدونستم اطرافم چه خبره...

از درون داشتم می سوختم. و جدای از اون سوختن درونی یه سنگینی نگاه از بیرون داتش ذوبم می کرد...نمیدونم کی بود، دوربین بود یا چشمای یه آدم یا هر چیز دیگه ای، فقط می دونستم بدجوری زوم کرده روی من و نمی دونستم هم از کجاست...: از مانیتوری که بزرگ پخش زنده مراسم رو نشون می داد دیدم که دوربین اول رفت روی بغل دستیم و بعد روی من زوم کرد.لبخند درخشانی زدم و برای دوربین دست تکون دادم...

دوربین که از روم رفت کنار لبخندم خشم شد...

جای منحنی ابلهانه روی صورتم درد می کرد...انگار دستای قوی روپین که من عاشقشون بودم، دستاپی که بارها و بارها موقع کارای روزمره و حتی موقع خوابیدن گرفته بودم حالا پیچیده بودن دور قلبم و داشتن فشارش می دادن...انگار روپین برگشته بود به روزای قبلش...

این بار به جای خودم، روحمو میخواست بکشه...خیره بودم هنوز به مانیتور، این بار افتاده بود روی چا یوجین...مردی با چشمای ریز و باهوش، کهولت سن توی تک تک اجزای چهره اش مشخص بود، به سختی نشسته بود و مشخص بود خیلی اذیته...با این حال چشماش می درخشید...

با این حال یه نشاط خاص، یه شور و اشتیاق عجیبی توی چهره اش بود...

یه جدری بود که انگار میخواست به همه فخر بفروشه...آخ یوجین...

من شاگرد محبوبت رو دیدم...

من سر انگشتاشو بوسیدم...

من با نوای پیانوش عاشق و عاشق تر شدم، زندگی کردم، دوباره زنده شدم...: باید می رفتم بهش می گفتم...اینو به روپین مدیون بودم.

روپین خودش این کارو نمی کرد، اون هیچ وقت نمی اومد سراغ یوجین چون از خودش نا امید بود...باید یه نفر به زور هدلش می داد و من اون یه نفر بودم...

حالا که یوجین این جا بود باید می فهمید پسری که یه روزی برای جانشینی خودش انتخاب کرده بود هنوز هست، هنوز لایق این جایگاهه...

هنوز روپینه با این که سالها سعی کرد اونو توی وجودش بکشه...ری اکشنش چی بود اگر می فهمید روپینو پیدا کردم؟

باید آدرسشو بهش می دادم؟

یوجین باید می رفت پیشش؟

باید خودم براش بلیط می گرفتم و حتی باهاش می رفتم؟

طاقتشو داشتم؟

میتونستم زنده بمونم؟

برم به اون جنگل و قلبم نایسته؟اینو به روپین مدیون بودم.

یه نفر باید روپینو بر می گردوند...

یکی باید ازراون لجنزاری که توش زندگی می کرد نجاتش می داد.

من اون آدم بودم...آره...

باید حتما این کارو می کردم!

من با یوجین بر می گشتم ایران: باید قوی می بودم.

این رسالت من بود که یوجین رو به شاگردش، به معشوقش برسونم...مهم نبود بعدش چه بلائی سرم میومد، مهم این بود که روح نابود شده روپین رو از سقوط نجات می دادم... یه روز بهم گفته بود اگر خودم باعث سقوطش بشم چی؟

و من هیچ وقت فکر نکردم زمین انقدر بی رحمانه گرده!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزگار این طوری بذاره تو کاسه ام! با بی رحمی تمام اون روز بهش جواب داده بودم که من باعث سقوطت نمیشم...

تر داده بودم که تو دیگه یه جوجه عقاب نیستی... ولی دیدم...

با همین چشمای خودم دیدم سقوطشو...

دیدم که خودم ناخواسته بدون این که بخوام باعث این سقوط شدم... لعنت به من!

لعنت به منی که حتی مقصر هم نبودم!

گناه من هیچی نبود...

من هیچ تقصیری نداشتم روپین. قبل از این که گریه ام بگیره از شامپاینی که روی میز بودم یکم چشیدم و پی ربط از آلفردو پرسیدم: - هنگ درام چطوریه؟ متعجب نگاهم کرد و گفت: - تو میخوای با من لاس بزنی؟ پی حواس گفتم: - نه فقط میخوام باهات حرف بزمن تا خط فکریمو متوقف کنم... سری تکون داد و گفت: - حدس می زدم! چون پنج تا ویدیو درحالی که هنگ درام می زدی توی پیجت دیده بودم! تو به خوبی من میدونی "هنگ درام چجوریه!" یه لحظه خنده ام گرفت، خاک بر سرم.

طرف گفت: - ولی خب برای این که خط فکریت عوض بشه باهات حرف می زنم... پرسیدم: - نمیخوای به اجرای بقیه نگاه کنی؟ سری تکون داد و گفت: - شروع این مراسم انقدر قوی بود که اجراهای بعد از اون در حد یه شوخی باشن! پی حواس گفتم: - شروع؟ متاسف خندید و گفت: - آره! یه فرشته مشکی پوش آسیایی که با ملودی حزینش اشک نشوند تو چشمای همه امون! چند لحظه طول کشید تا دوزاریم بیوفته و با حواس پرتی بگم: - منو میگی؟ سری به تاسف تکون داد و چیزی نگفت.

سرشو برگردوند سمت سن.

ناتالی جیمز داشت با لباس پر زرق و برق کلاسیکش گیتار الکتریک میزد... تضاد احمقانه و جالبی بود! داشتم به ایتایل ناتالی نگاه می کردم که یهو آلفردو گفت: - همه اینا تلاش بیهوده ست... برنده مشخص شده... همه امون مسخره شدیم!: توی پرت کردن حواسم موفق بود.

با منجکاو پرسیدم: - تو میدونی برنده کیه؟ سر تکون داد و گفت: - نه. مدیر برنامه هام خودشو بیچاره کرده و هفته هاست موی دماغ آنتونیو استیو شده تا بفهمه کی صاحب اون تندیس بیخوده... ولی نتونسته بفهمه... ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: - آخه برای چی؟ به منم گفتن که قرار نیست هر چقدرم عالی ظاهر بشم اون تندیس مال من بشه... با علم به این قضیه اومدم به مسابقه... ولی چرا؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: - من تا همین چند دقیقه پیش فکر می کردم اون برنده تویی! و میدونستم تو لایقش هستی... ولی انگار اون کلید سل قرار نیست مال تو هم باشه... کلید سل طلایی تندیس مراسم بود که به برنده می دادن...

گفتم: - لطف داری... ولی منم مسخره پدرشونم!:

به تاسف سری تکون داد...

دیگه حرفی نمونه بود که بزیم...

دوباره خاطره ها داشتن دیوونم می کردن.

برای پرت کردن حواسم گفتم:- اصلا این مراسم از بیخ اشتباهه... مثلا کسی نمیتونه ناتالی رو با دیمتری مریوف مقایسه کنه! هر مدوم توی موزیک خودشون بهترین! منظورم این بود که موسیقی راک نمیتونه با موسیقی کلاسیک قیاس بشه...

برای توضیح بیشتر گفتم:- مثلا کسی نمیتونه بگه امپرسیونیسم بهتر از هنر رنسانسه... هر کدوم یه زیبایی دارن! قیاس کردنشون حماقته... سری تکون داد و متفکر گفتم:- اینو همون اول هم من و مدیر برنامه متوجه شدیم! خیلی شک بر انگیز بود!

هر کسی که پایه و اساس این مراسمو بررسی می کرد به یه حماقت بزرگ می رسید... مکثی کرد و گفت:- این شد که کریس... مدیر برنامه، شروع کرد به پرس و جو کردن... ما خیلی تحقیق کردیم! و به این نتیجه رسیدیم که این مراسم مال آنتونیو استیو نیست!: چند لحظه حرفشو بررسی کردم.

وات؟

چی شد؟

پرسیدم:- چی؟ مال آنتونیو استیو نیست؟ نمیتونستم درکش کنم. این عنترم برای این که منو بذاره توی خماری فقط موزیانه به ناتالی که اجراش تموم شده بود و حالا داشتن باهاش مصاحبه می کردن نگاه می کرد و توجهی به من نداشت... پرسیدم:- این مراسم بازنشستگی آنتونیو استیوه... یعنی چی این مراسم مال اون نیست؟ نفس عمیقی کشید و گفت:- خیلی سادست دلپار... یکم بهش فکر کن! اگر مال استیو نبود پس کی این مرلسمو برگزار کرده بود.

عصبی گفتم:- این مدگل بازیا چیه در میاری؟ نکنه کار فراماسونری هاست... متعجب گفتم:- مدگل؟ پیشونیمو خاروندم و گفتم:- بیخیال... بهش فکر نکن... جواب سوال منو بده.. کار کیه؟: یکم اومد نزدیک تر و گفت:- آنتونیو استیو فقط میخواست با یه کیک دست ساز ساده که نوه اش قرار بود براش بپزه و روش جمله های بی دقت بنویسه از دنیای موسیقی خداحافظی کنه و خودشو بازنشست کنه... قرار به این همه سر و صدا نبود... پرسیدم:- و تو اینو از کجا فهمیدی؟ نیشخندی زد و گفت:- دخترش استوری گذاشته بود... میدونی، دخترش فالوور زیادی نداره ولی مدیر برنامه من روش کراش داره... دخترش یه کوئزیشن باکس گذاشته بود و در جواب یکی نوشته بود که قراره برای ددی کیک بپزیم و بازنشستگیو خانوادگی جشن بگیریم... همین!- پس این جشن... نگاه نافذی بهم انداخت و گفت:- این مراسم خیلی مهمه! اون قدر که چندین نفر... یا شایدم یه نفر... اسپانسر شده و این مراسمو برگزار کرده... عصبی پرسیدم:- ولی چرا؟ حالا کاملا حواسم جمع شده بود و ادرنالینم رفته بود بالا...

آلفردو گفت:- سادست! تو میدونی برنده امشب کیه؟ منم نمیدونم! مات و مبهوت گفتم:- او ام جی! نکنه... سری تکون داد و گفت:- آره... برای همین امشب و این مراسم خیلی مهمه! خون توی رگام منجمد شده بود... یه آن نگاه کلی ای دوباره به مراسم انداختم... زنده داشت از تلویزیون پخش می شد.

رویداد مهمی برای مردم عادی نبود و شاید ردش می کردن ولی برای هر کسی که یه دستی توی موسیقی داشت کاملا جالب و مهم بود! بهترین موزیسین های دنیا این جا بودن، سازایی که حتی از نزدسک هم ندیده بودمشون این جا داشت نواخته می شد! خیلی سر و صدای زیادی داشت این مراسم...

یه مجری گرون قیمت، سالن گرون قیمت... برنامه ریزی چندین ماهه... همه اینا برای همون برنده مسابقه بود!

کسی که نمیشناختیمش...

احتمالا خودش این برنامه ها رو تدارک دیده بود! مغز آدم سوت می کشید که ما چقدر ساده بازیچه شده بودیم! جالب بود!

خیلی جالب!

رویداد به این مهمی برنامه ریزی شده بود فقط برای این که یه نفر یهویی ره صد ساله رو یه شبه بره... ابرو هام از این بی عدالتی درهم شد.

پس تکلیف ما چی می شد؟: گفتم:- داری میگی یکی میخواد خودشو الکی معروف کنه؟ سری به نشونه نه تکون داد و گفت:- نه! اون قدر هم مسخره نیست که یکی با پول بخواد برای خودش شهرت بخره.... بحث بزرگ تر از این حرفاست! برای یرگزار کردن این مراسم خیلیا باید راضی می شدن... دست خیلیا توی کار بوده... میرسی برای چی؟

در جواب باید بگم نمیدونم... ولی خوب میدونم به برنده این مراسم خیلی ربط داره... پلکی زدم و لبمو جویدم.

یکم از شامپاینش چشید و گفت:- داری میکاپ قشنگتو خراب می کنی... و تکیه داد به صندلیش...

دست از جویدن لبم برداشتم... همون سنگینی نگاه هنوزم روی من بود... داشت دیوانه ام می کرد!

چه مرگم بود؟

توهم زده بودم؟

پارانویا گرفته بودم؟ از یه طرف این سنگینی نگاه.

از یه طرف حرفای برگ ریزون آلفردو حسایی درگیرم کرده بود. کلافه تکیه دادم به پشتی صندلی...

داشت آگهی بازرگانی پخش می شد و دیگه روی آنتن نبودیم... چشمامو بستم...

امشب این جا چه خبر بود؟: از جا بلند شدم...

آلفردو فقط نگاهم کرد...

باید یکم هوا میخوردم و باد میخورد به کله ام... با این که حس و حال توی سالن خوب بود ولی من نیاز به هوای آزاد داشتم.

میدونستم این جا یه بالکن داره... خودمو رسوندم به بالکن و درشو باز کردم..

حجوم باد سرد به بالاته لخته باعث شد سردم بشه ولی هوای تازه به این سرما می ارزید... دستامو گذاشتم روی بازو هام و سعی کردم نفسای عمیق و کشدار بکشم تا بتونم هضم کنم اتفاقات امشب... امشب عجیب ترین شب زندگیم بود.

از همون شروعش و اون مرد شیک پوشی که نفهمیدم کی بود تا اجرای خودم و خاطرات رو بین که باعث شد به زانو دربیام.... تا حرفای آلفردو... تا اون سنگینی نگاه که حتی الان! حتی توی بالکن هم حسش می کردم... همه چیز امشب عجیب بود. حس کردم در تراس باز شد...

گرمایی که به شونه هام خورد اینو بهم فهموند: ری اکشنی نشون ندادم.

هر کی بود کاری با من نداشت...

شاید یکی بود که اومده بود سیگار بکشه... نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به ماه!

زیبا و کامل بود... بوی عطر زنونه ای پیچید توی بینیم و یه نفر اومد کنار من ایستاد و مثل من زل زد به ماه... سر که برگردوندم یه خانم قد بلند رو دیدم که با این که شاید توی دهه پنجاه زندگیش بود ولی خیلی شیک و جذاب بود! لباس چسبون زرشکی ای پوشیده بود و موهای کوتاهشو به طرف داخل حالت داده بود... وقتی دید دارم نگاهش می کنم برگشت و نگاه عجیبی بهم انداخت... ازش نگاه گرفتم!

خجالت زده بودم که مچ نگاهمو گرفته!

مثل هیذا زل زده بودم بهش... صدای تق فندکش بلند شد و پشت بندش بوی سیگار نعنایی پیچید توی بینیم!

منو یاد خانمای لوند و خونه خراب کن فیلمای کلاسیک مینداخت...

بیچاره رو قضاوتشم کرده بودم! توی همین فکر بودم که بهو با صدای جذابی گفت:- دختر زیبایی هستی... نگاهش کردم، پک محکمی به سیگارش زد و دودشو داد بیرون و گفت:- بر خلاف لباس، ذاتت شبیه فرشته هاست! اذیتم می کنه... کامل برگشتم طرفش و پرسیدم:- منو میشناسید؟: با رژ لب سرخش پکی به سیگارش زد و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:- بهت میاد آس پیک باشی! اخی کردم و گفتم:- متوجه حرفاتون نمیشم! منظورتون چیه؟ سری به تاسف نکون داد و گفت:- تایپ شخصیتیت از اوناست که ادما رو نجات میدن... ناخودآگاه گفتم:- هیلر... این لقبی بود که یه نفر بهم داده بود! لبخند جذابی زد و معنادار نگاهم کرد... این زن چش بود؟

پرسیدم:- نگفتید... منو از کجا می شناسید؟ شونه ای بالا انداخت و گفت:- کی گفتم که میشناسمت؟ جوابشو از قبل آماده کرده بودم:- کسی که ذات یکی رو قضاوت می کنه حتما قبلا چندین بار باهاش برخورد داشته... ولی من یادم نمیاد جایی دیده باشمتون... با این که نمیشناختمش حس خوبی بهم می داد: اعتماد به نفس از تک تک اعزای بدنش می بارید...

جوابی نداد. گفتم:- شما منو از قبل ندیدید! چطوری میتونید بگید ذاتم شبیه فرشته هاست؟ چشمکی زد و هم رمان کام عمیقی گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:- یادم نمیاد گفته باشم تا حالا ندیدمت... عصبی گفتم:- امشب به اندازه کافی چپرای عجیب دیدم! دیگه کلافه ام! متاسفم که نمیتونم ذات سفیدمو نشونتون بدم... و عقب گرد کردم تا برم که گفت:- کاش جای تو بودم! کلافه چشمامو بستم... لعنتی ...

انقدر این زن برلم سؤال برانگیز و عجیب بود که نمیتونستم بیخیالش بشم و راهمو بکشم و برم... یه جوری بود نگاهش... انگار که منو میشناسه...

در کمال تعجب منم میشناختمش!

ولی نمیدونستم از کجا! زن دوباره با همون صدای جذابش آرام گفت:- به لحظه لحظه هایی که گذروندی حسودیم میشه... من میتونستم جای تو باشم... برگشتم و نگاهش کردم...

دوباره خیره شده بود به ماه... یه تتو پشت بازوش زده بود...

یه تتوی ویولنسل!: دیگه واقعا ظرفیت معمای جدید نداشتم!

دم عمیقی گرفتم و گفتم:- جای من بودن خوب نیست!

من حتی خودمم نمیخوام جای خودم باشم! شبتون بخیر. و بعد عقب گرد کردم و رفتم بیرون!

امشب...

امشب اندازه یه کتاب شصت صفحه ای اتفاقای جورواجور برای من افتاده بود! من فکر می کردم یه مراسم ساده ست که قراره توش تر بزئم!

ولی حالا همه چیز فرق کرده بود! حتی قضیه تر زدن من! برگشتم سرجام...

نشستم و عصبی زل زدم به سن که داشت چیدمان می شد برای اجرای بعدی... گوشیمو درآوردم تا ساعتو چک کنم دیدم کیت پیام داده- با اون مرتیکه دیپالو لاس نزن! شایعه به نفعت نیست! کلافه گوشیمو پرت کردم روی میز..

دوش آب سرد فقط توی این موقعیت جوابگو بود... شمارش معکوس نشون می داد داریم دوباره میریم روی آنتن...:

حسابی درگیرم کرده بود...

قیافه اون زنو کجا دیده بودم؟

یادم نمی اومد فقط برام خیلی آشنا بود... اتفاق دیگه ای همدقرار بود امشب بیوفته؟

آدم فضایی ها قرار نبود حمله کنن؟

استاد شجریان قرار نبود از اون دنیا بیان روی آنتن؟ هیچ چیز غیر منتظره ای از این مراسم کزایی بعید نبود! دلم میخواست حالا که قرار نبود برنده بشم و حالا که همه چیز بازی بود پاشم برم خونه... پام می رسید خونه می زدم زیر گریه و من به اون گریه نیاز داشتم...

باید ریکواری می شدم. به آلفردو گفتم: - من چرا هنوز توی مراسم ام؟ اجرا هم که کردم، برنده هم که قرار نیست بشم! چرا نمی برم خونه؟ نیشخندی زد و گفت: - میخوای بری و سورپرایز امشبو از دست بدی؟

نمیخوای بدونی برنده کیه؟

کیه که از همه ما قراره بهتر اجرا کنه و قراره بهش تندیس اهدا بشه؟ تسلیم شدم!

خونه رفتن به نفعم نبود!

دیدن برنده می ارزید! با دیدن من که مغلوب شدم نیشخندی زد و گفت: - چیزی به پایان مراسم نمونده! یک ساعت دیگه تمومه. غرغر کرد: - اجرای بعدی منم و حس می کنم اجرا کردن حماقته... گفتم: - آره حماقته ولی نقش تو خوب بازی کن... این جمله مخاطبش خودم هم بودم.

باید وانمود می کردم حالم خوبه و اوکی ام! باید شاد می بودم و وانمود می کردم تا مراسم تموم بشه... انقدر توی نقشم فرو رفتم که حتی نفهمیدم چی شد و چی بهم گذشت... توی تصمیمم مصمم تر شده بودم.

وجدانم وادارم می کرد برم پیش یوجین...

روح آزارم می داد ولی باید بهش غلبه می کردم... یوجین باید می دونست شاگردش هنوز مشتاق یادگیریه.

باید می دوسنت شاگردس یه گوشه از این کره خاکی حسرت میخوره... باید می فهمید رویین روش همیشه بیاد پیشش چون فکر می کنه کمه و من باید به عنوان یه پیانیست نه خیلی حرفه ای به یوجین می گفتم که شاگردش یه خداست! باید کمکش می کردم رویین رو ببینه... این حق رویین بود: با این که اتفاقی که پیش اومد تقصیر من نبود!

با این که اونی که باید طلبکار می بود من بودم ولی باز عذاب وجدان داشتم.. بازم خودخوری می کردم!

بازم خودمو بهش مدسون می دیدم و یوجین یه دین بود که من باید به رویین اداش می کردم!

حتی به قیمت نابودی خودم. انقدر فکری بودم که حتی نفهمیدم الفرو کی رفت اجرا کرد!

حتی نفهمیدم وقتی برگشت سرجاش چبگی بهش گفتم... یادم نیست هیچی! فقط متوجه شدم دوباره رفتیم آگهی بازرگانی و صحنه داره با هممه و عجله برای اجرای آخر آماده میشه... وقتی چشم افتاد به پیانو پوزخند زدم...

پس برنده قرار بود با من و خاطرات رویین مقابله کنه؟

میتونست؟

هیچ کس نمیتونست با شکوه رویین برابری کنه... رویین همه جوره، چه در غالب یک انسان، چه در غالب یک آهنگ غیر قابل رقابت بود... فقط نمیدونم چرا ضریان قلبم رفته بود بالا...

دوست داشتم بلاخره اونی که سل طلایی قرار بود مال اون باشه رو ببینم...:

تقدیم نگاهتون عشقا : [?] الان وقت نشستن و دست روی دست گذاشتن نبود باید قبل از این که مراسم تموم می شد یوجین رو می دیدم. سریع از جام بلند شدم و سرم به شدت گیج رفت...

چشمامو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم! اینا بلاییه که تو سرم آوردی روپین! خاطرات تو، نبودنت این طوریم کرد... آهی کشیدم و بعد از باز کردن چشمام راه افتادم طرف جایی که داورا نشسته بودن. پیداشون کردم، جلوی سن، بالا تر از بقیه صندلیاشون بود.

همشون چندتا برگه جلوی چشمشون بود و داشتن به چیزایی مینوشتن و باهم حرف می زدن. چقدر راحت وانمود می کردن که درحال تصمیم گیرین درحالی که این طوری نبود!

فقط داشتن تظاهر می کردن!

برنده از قبل معلوم شده بود. میشل راجرز اولین کسی بود که منو دید. با لبخند گفت:- او مای گاد! ببینید کی این جاست! دلپار، عزیزم... همه از جمله یوجین برگشتن به سمتم... دست پاچه شده بودم. به اینش فکر نکرده بودم که چجوری یوجین رو صدا کنم و باهاش حرف بزنم... فقط به این فکر کرده بودم کهذاین مکالمه باید شکل بگیره، چجوریشو نمیدونستم.

تک سرفه ای کردم و گفتم:- سلام. آنتونیو استیو لعنتی گفت:- چی تو رو کشونده این جا دلپار؟ و خدا رو شکر که اومدی، میخواستم درباره شاهکاری که آفریدی باهات صحبت کنم... دختر اون چیزی که من شنیدم یه ملودی غمگین از خود خود بهشت بود! لبخند غمگینی زدم و گفتم:- ممنون. از ته قلبم بود... چشمای تیز یوجین خیره نگاهم می کردن. انتظار نداشتم حرف بزنه ولی گفت:- منبع الهام خیلی خوبی داشتی... تعارفات و گذاشتم کنار و گفتم:- میشه من... باهاتون صحبت کنم؟ تنها؟! ابروی بالا انداخت و گفت:- با من؟ آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:- بله، شما، خیلی مهمه، باور کنید! نگاهی به بقیه داورا که متعجب نگاهم می کردن انداختم، حالا می گفتن منی که تا حالا یوجینو حتی ندیده بودم برای چی میخواستم باهاش حرف بزنم... شاید حتی می گفتن قراره درباره مسابقه باهاش حرف بزنم و زیر زبونش رو بکشم ببینم کی برنده ست.

دستپاچه گفتم:- درباره یکی از شاگرداتونه... خواهش می کنم... یوجین نگاه متفکری بهم انداخت و گفت:- داریم میریم روی آنتن، بعد از آخرین اجرا، اگر هنوز تمایل داشتی باهام حرف بزنی حتما یه مکالمه با تو خواهم داشت... لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم:- ممنون... پس... شمارش معکوس از بیست شروع شد، داشتیم می رفتیم روی آنتن... یه صدایی توی گوشم گفت:- دلپار برگرد سر جات... نه صبر کن، نمی رسی، بشین اولین صندلی خالی ای که دیدی! سریع! نوا بود. دستیار صحنه...

نگاه دیگه ای به یوجین انداختم و برگشتم عقب. خیلی تو حلق استیج بودم، کنار دوتا خانم که دوقلو بودن و نمیشناختمشون نشستم و زل زدم به صحنه... تاریک بود مثل اجرای من.

هیچی از کسی که قرار بود اجرا داشته باشه دیده نمی شد. سنگینی نگاه لعنتی اونو که از اول مراسم روی خودم حس کرده بودم رو حالا، بیشتر از هر کسی حسش می کردم... قلبم رفته بود روی دو هزار، برای چی؟

نمیدونم!

یه آن اون خانم زرشکی پوش رو از گوشه چشم دیدم که جاشو با زن کناری من عوض کرد و کنارم نشست... چون با یوجین صحبت کرده بودم این طوری تپش قلب داشتم؟

بدنم چه مرگش شده بود؟ دستمو گذاشتم روی قلبم..

شمارش معکوس رسیده بود به ده...

چشمامو بستم و شروع کردم به نفسای عمیق کشیدن... زنی که باهاش حرف زده بودم و الان کنارم نشسته بود دستمو گرفت و پرسید:- خوبی؟ با همون چشمای بسته گفتم:- نه! خوب نیستم. با نگرانی پرسید:- چیزی شده؟ دستمو دورانی روی قلبم حرکت دادم و گفتم:- نمیدونم چه مرگه! دارم میمیرم، قلبم تیر می کشه. زن با صدای عجیبش گفت:- نمیدونم چی باید بگم... ولی باور کن... اشاره ای کرد به استیج و گفت:- این اجرایی نیست که بخوای از دستش بدی! شمارش معکوس

حالا رسیده بود به پنج. چشمامو باز کردم و کنجکاو زل زدم به زن، یه جوری بود که انگار می دونست الان کی قراره اجرا کنه. انگار خبر داشت چه خبره این جا.:

قبل از این که ازش سوال بپرسم دقیق شدم توی چهره اش و یه آن متوجه شدم به شکل عجیبی این زنو میشناسم! نمیدونم از کجا، چجوری و کی ولی میشناختمش!

یه جایی دیده بودمش، خیلی قیافش برام آشنا بود. تا خواستم ازش سوال بپرسم انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبش و گفت:- هییششششششششششش! برگرد سمت استیج. انقدر حالم تخمی و بد بود که بی خیال همه چیز شدم و گفتم گور بابای استیج و اجرای آخر... چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی... به جهنم که اسن اجرا اجرای برنده بود و چندین ماه براش برنامه ریزی شده بود!

به درک که تاریخ موسیقی رو قرار بود عوض کنه و از این چرت و پرتا... برام مهم نبود! یه عوضی پولدار بود که میخواستن یه شبه برسوننش به اوج! کاش میتونستم باهاش حرف بزدم و بگم خبری نیست! عجله نکن، توی اوج برات نریدن! ثانیه آخر، وقتی شمارش معکوس رسید به یک متوجه شدم نمیتونم!

نمیشد به همین سادگیا بگی گور باباش! سرمو بلند کردم و زل زدم به صحنه...:

اولین چیزی که دیدم چینش عجیب صحنه بود!

یه مرد کت شلوار پوش پشت یه پیانوی سفید نشسته بود، اما با ما قهر کرده بود و پشتش به ما بود! همین! کاملا ساده! همه نوازنده ها تزئینات استیج خاص خودشونو داشتن!

مثلا من بال داشتم و بگگراندم کهکشانشان بود...

خانمی که از کره اومده بود یه عالمه رقصنده کیمونو پوش آورده بود!

ناتالی که اجرا می کرد هی آتیش واقعی اطرافش شعله ور می شد...

همه یه جور خاصی اجراشونو جذاب تر کرده بودن. این مرد ولی هیچ!

ساده ساده!

حتی نورپردازیشم ساده بود و فقط یه نور لایت خودش و پیانوش رو روشن کرده بود! مرد موهای کوتاه مشکی داشت، کت شلوارشم مشکی بود و تنها چیز رنگی پیانوی براق سفیدی بود که جلوش قرار داشت... از اجرای اخر چیز بیشتری انتظار داشتم.

نمیخواستم از خود مچکر بازی در بسارم ولی چطوری قرار بود با یه پیانو درحالی که پشتش به ماست از من بهتر اجرا کنه؟ چجوری قرار بود رسوا نشه؟

امیدوار بودم حاشیه درست نشه و همه نگو حقش نبود برنده بشه...

تنها چیزی که توی این وانفسا نیاز داشتم حواشی بود. البته مرد هنوز شروع به نواختن نکرده بود، درواقع هنوز یک ثانیه هم از اخرین عدد ثانیه شمار نگذشته بود و من این قدر قضاوتش کرده بودم! همه جا توی سکوت فرو رفته بود. مطمئن بودم خیلیا دارن مثل من فکر می کنن. خیلیا با من هم نظرن که چطوری با یه پیانوی ساده میشه برنده مراسم امشب شد و سل طلایی آنتونیو استیو رو برد خونه! ضریان قلبم روی دوهزار بود، اشک جمع شده بود توی چشمام...

احتمالا داشتم سکنه می کردم... اگر این اجرا رو با از حال رفتنم خراب می کردم چی؟ اگر تشنج می کردم چی؟ آگه یهو قلبم تاب نمی آورد و می میردم چی؟

چه مرگم بود؟

واقعا چه مرگم شده بود؟ دستای مرد حرکت کردن و نشستن روی پیانو...یه آن نور خیلی شدید تر شد...با نواختن نتای اولیه مرد، با لمس اولیه انگشتاش روی پیانو یه لحظه یه چیزی حس کردم...

یه چیز مرگبار... ملودی آشنا بود...

خیلی آشنا...: اون سر شونه ها...

اون حالت نشستن...

اون انگشتا... اون انگشتا... اون انگشتا...!یهو استیج شروع کرد به چرخیدن...مطمئن بودم! حتی یه لحظه هم شک نداشتم...

وسط جنگلای بارونی...

وسط یه آغوش...

وقتی بدون هیچ پوششی توی گرم ترین و امن ترین نقطه دنیا بودم...

وقتی یه دستش تن منو بغل کرده بود و یه دستش با کلیدای پیانو عشق بازی می کرد...

این آهنگ همون آهنگ بود... دیگه نیازی به این که صحنه کامل بچرخه نداشتم...

از پشت هم شناخته بودمش...

من مرده بودم!

من مرده بودم!

من مرده بودم! ملودی اوج گرفت...

انقدر قوی، انقدر مبهوت کننده که صدای حبس شدن نفس بقیه رو شنیدم...صدای شلیک اسلحه هم اومد....

بلاخره شلیک کرده بود!

با چند ماه تاخیر... اما بلاخره به طرفم شلیک کرده بود! تو شوک اوج گرفتن اولیه اش بودیم که برای بار دوم اوج گرفت...

با شکوه...

ترسناک....

حالا کاملا چرخیده بود سمت ما...

دیدمش!

دیدمش!

دیدمش!

با همین چشما... انگار نه انگار که دلیاری این جا داره میمیره

انگار نه انگار که دلیار پنج ماه تموم خودشو شکنجه داده!

انگار نه انگار من تموم این مدت فریز شده بودم!

انگار نه انگار که تحقیر شدم، توهین شنیدم.

انگار نه انگار که یه آوار بودم و هنوزم آوارم و آواره...

انگار نه انگار که یه جسد بودم وقتی اومدم آمریکا...

انگار نه انگار که حال همه رو بهم زدم...

انگار نه انگار...

انگار نه انگار... گور بابای دلپار!

گور بابای دختری که همه چیزشو از دست داد!

گور بابای دختری که وجودشو جا گذاشت...

گور بابای دختری که یه شب نمیتونست بدون اون صبح کنه...

گور بابای دختری که قلبشو در آورد و پیچید لای پوشالای رنگی و تقدیم کرد... متکبر و مغرور، با موهای کوتاه و ابروی خط انداخته، با ته ریش و نگاهی که با کبر به کلاویه ها دوخته شده بود و اون اخم بین ابروهاش پیانو می زد... پیانو اگر توانشو داشت آتیش می گرفت.

صحنه اگر توانشو داشت زیر قدرت وحشتناک انگشتاش می سوخت و خاکستر می شد! مثل منی که سوختم!

مثل منی که خاکستر شدم و از خاکستم ققنوسی متولد نشد...

مثل منی که با هر فلش بک آتیش گرفتم!

مثل منی که دیگه چیزی ازم نمونه بود!

مثل منی که تو آتیش حسرت هر لحظه مردم...

مثل منی که خودمو مقصر میدونستم! این جا نقطه پایان دل آ بود! خالق دل آ...

خالق تموم احساسات امشب دل آ...

خالق قشنگ ترین لحظه های عمرش ...

خالق حسرتاش و دردش...

خالق تموم گریه هاش، شب بیداریاش..

خالق افسردگیش...

خالق بغضی که عضوی از بدنش شده بود...

خالق همه و همه و همه دل آ حالا نشسته بود پشت پیانو... داشت با نت به نت آهنگش هر لحظه اتصال دل آ رو با دنیای حقیقی قطع می کرد... و من نشسته بودم به تماشای مرگ خودم...

به تماشای اون... پنج ماه تمام بی خبری...

پنج ماه فاجعه ای که پشت سر گذاشته بودم حالا اون این جا بود!

این جا بود و جوری می نواخت، جوری پیانو می زد که اجرای من که هیچ، تموم اجراهای امشبو زیر فشار انگشتاش له می کرد...

به سادگی... تو اوج درد لبخند زدم...

باشه!

تو بردی!

بچه که زدن نداره!

من کی ادعایی داشتم در برابر تو آخه؟

من کی جلوی تو قد علم کردم؟

من که می گفتم تو بی نظیری

من که همیشه می گفتم تو خدایی!

میخواستی با اجرای امشبت چيو ثابت کنی؟

چیزی که برای همه ثابت شدست؟

به منی که همیشه جلوی تو تسلیمم؟

باشه من تسلیم!

تو بردی!

آقا تو بردی!

من هیچ! من نگاه! دلم به حال خودم می سوخت...

تاحالا دلت برای خودت سوخته؟ تاحالا برای خودت ترحم کردی؟

من همچین حالی داشتم...

شده بودم یه نقطه، یه هیچ بزرگ که نشسته بود روی صندلی و خیره شده بود به ستاره ای که یه روزی فقط تو آسمون من می درخشید ولی حالا داشت چشم همه رو کور می کرد.... آره ستاره من داشت جوری که لیاقتشو داشت می درخشید...

اشکالی نداشت که حالا دیگه منو نمی دید....

فدای سرش!

فدای سرت روین! فدای سرت عزیزم...

مبارکت باشه دورت بگردم...

جایگاه امشبت مبارکت باشه...:

:تا وقتی اجراش تموم بشه نگاهش کردم.

به قشنگ ترین اتفاق زندگیم.

به کسی نگاه کردم که منو با عشق واقعی آشنا کرد ...

به کسی نگاه کردم که می تونست بخش بزرگی از آینده من باشه و نشد! اجازه ندادن که بشه.

من گناهی نداشتم رویین. من فقط اعتماد کرده بودم به مردی که زندگیمو نجات داده بود. من فقط به مردی اعتماد کرده بودم که فکر می کردم آدم خوبی. فکر می کردم ناجی منه.

من گناهی نداشتم رویین. من فقط از زندگی تو دهنی خورده بودم.

من فقط یهوپی به خودم اومدم و دیدم زمین چقدر گرده!

وقتی به خودم اومدم که دیر شده بود!

که افسوس می خوردم چرا همه چیزو ندیدم. چرا چشمامو بستم و حقیقت اشکار جلوی چشمام رو نا دیده گرفتم. منم مثل تو بودم.

بی گناه...

بی گناه تر از تو حتی!: ولی تو باورم نکردی.

تو فکر کردی من آدم عوضی ایم که گماشته آدم بد زندگیتم.

باورم نکردی رویین.

باورم نکردی!

عشقمو باور نکردی!

منی که به خاطر بودن با تو زدم به دل تاریکی! منی که به خاطر تو با خانوادم و با استعدادم جنگیدم رو باور نکردی.

و من هنوز تو شوکم!

نه به خاطر این که تو این جایی!

این جا حق توعه عزیز دلم! از این که من چرا هنوز این جام تو شوکم!

از این که چطور بعد از دیدنت نمردم تو شوکم!

از این که هنوز نفس می کشم، هنوز یه قطره اشک هم نریختم تو شوکم!

از این که چه اتفاق افتاد که ما، من و تو، دلپار و رویینی که هیچی نمی تونست جداشون کنه رسیدیم این جا تو شوکم!

گوشیم زنگ خورد.

می دونستم کیه!

به خود خدا قسم می دونستم کیه!: پیانو زدن رویین تموم شد.

تموم سالن منفجر شد! منفجر به معنای واقعی کلمه! همه ایستاده بودن. تنها کسی که نشسته بود من بودم.
منم نای این که بلند شم رو نداشتم.

من نای نفس کشیدن هم نداشتم چه برسه به بلند شدن.

زیبا ترین صحنه عمرم یهو پی اتفاق افتاد...

یوجین از جاش بلند شد. به سختی و با عصا ولی از جاش پاشد و راه افتاد سمت سن...

رویین هم فوراً از جاش پاشد و بدون این که تعظیم کنه مستقیم رفت طرف یوجین.

پله هارو به سرعت طی کرد.

دوربین به لحظه هم ولش نمی کرد و تموم حرکاتشو دنبال می کرد.

مثل یه عاشق که به معشوقش رسیده رویین سریع تر از یوجین رسید بهش.

چند ثانیه ایستاد رو به روش و با عشق نگاهش کرد. یوجین به پهناش صورتش اشک می ریخت...

صحنه ای بود که اشک همه رو در آورده بود. بعد از چند ثانیه که به هم خیره بودن رویین خم شد و دستای یوجین رو بوسید... یوجین سر رویین رو بغل گرفت و شونه هاش از گریه لرزیدن...

و عاشق واقعا به معشوقش رسید...

کاش می تونستم منم گریه کنم. کاش می تونستم نگاه بگیرم.

ولی هر کاری برام غیر ممکن شده بود.

رویین آرام آرام به چای یوجین کمک کرد تا از پله ها بره بالا.

از توی دوربین می دیدم که چطوری مراقبه یه وقت سختش نشه. می دیدم چطوری حواسش بهش هست...

یه آن نگاهم خیره شد به دستاش!

دستای بزرگ و پر از رگش.

هیچ کس توی این جمع مثل من نمی دونست این دستا چقدر میتونن گرم باشن.
چقدر میتونن بزرگ و امن باشن.

این دستا توی موهای هیچ کسی بجز من فرو نرفته بود.
این دستا هیچ کسی رو به غیر من و پیانوش نوازش نکرده بودن.

کی می دونست دستای رویین یه قاره کشف نشده است؟
کی مثل من می دونست اون دستا چقدر میتونن مخدر باشن... حسادت... حسادت به تموم وجودم چنگ زد...

گوشیم زنگ میخورد. گوشی لعنتیم بی وقفه زنگ میخورد.: یوجین و رویین رفتن بالای سن.
جایی که رز منتظرشون بود با چشمایی که اشکی بودن و ریملش که ریخته بود!

یوجین میکروفون رو از رز گرفت و بعد از پاک کردن اشکاش گفت:

- همه شما می دونید من چه زندگی نامه ای دارم. کسی نیست که منو شناسه و هیچ کس نیست که ندونه توی زندگیم...
بیشتر از همه آرزوی چی رو دارم...

و ناگهان صدای هین کشیده همه... و حبس شدن نفس خلیلیا رو شنیدم!

تا قبل از این مردم فکر می کردن رویین فقط یه نوانده ساده پیانوعه!

کسی نمی دونست مردی که داهر صحنه رو با انگشتاش آتیش می زنه همون شاگرد گم شده چا یوجینه.
همونی که تقریبا به خاطر دیدن دوباره اونه که زندست!

تموم مردم دنیا می دونستن یوجین چشم به راه شاگردشه..

و حالا فهمیده بودن!

یهویی شاگرد افسانه ای چا یوجین رو دیده بودن!: یوجین با افتخار به رویین نگاه کرد و گفت:

- و حالا اون این جاست!

صدای دست زدن همه بلند شد.

رویین لبخند تلخی زد و نگاهشو دوخت به زمین. یوجین ادامه داد:

- خیلیاتون فکر می کردین من به خاطر سنم توهم زدم. فکر می کردین دروغ می گم تا دیگه هیچ شاگردی نگیرم. خیلیاتون فکر می کردین من از این که شاگردم آدم موفق و بیانیست خوبی از اب در نیومده خجالت زده ام!

روشو از رویین برگردوند و با غرور گفت:

- فکر کنم دیگه به همه اتون ثابت شد دلیل رفتار من چی بوده!

دوباره صدای بلند دست زدن همه تموم سالن رو گرفت. یوجین گفت:

- حالا... حالا با تموم وجودم و با افتخار شاگردم رو، جانشینم رو بهتون معرفی می کنم.

برگشت سمت رویین و اشاره ای بهش کرد و گفت:

- رویین ایزدستا! اره ایزدستا...

و من چقدر دیر فهمیده بودم رویین هم مثل عمو فریدون یه ایزدستاست!

دقیقا وقتی که همه دار و ندارم مثل شن داشت از دستام می ریخت!

رویین دوباره خم شد و دست یوجین رو بوسید.

عمو فری فکرش رو هم نمی کرد!

حتی به گوشه ذهنش هم نمی رسید که پسری که طردش کرد، پسری که بهش گفت حروم زاده، تخریبش کرد، تحقیرش کرد، پیانوش رو شکست و آهنگاشو سوزوند، پسری که با نفرت جلوی مربیش پرتش کرد از خونش بیرون و معشوقه اشو خرید یه روزی این طوری باعث فخر دنیا بشه!

فکرش رو هم نمی کرد یه روز این طوری ببینتش!

این قدر درخشان!

این قدر قشنگ!

این قدر دور!

از حال من بدتر، حال کسی بود که داشت بهم زنگ می زد!

و من جوابشو نمی دادم!: باید تو برزخ خودش می سوخت!

اینو نیاز داشت!

عمو فریدون باید می فهمید چه اشتباهی کرده هرچند به نظرم خیلی وقت بود فهمیده بود!

از همون روزی که منو پیش رویین دید و تعجب کرد.

همون روزی که خواست براش توضیح بده.

همون روزی که سعی داشت اون تصویر هیولا واری که تو ذهن رویین به وجود اومده بود رو با حرفاش از بین بیره و نتونست!

حتی شاید از قبل تر..

از وقتی من اون مکالمه رو با دستیارش شنیدم! اون موقع نمی دونستم جریان چیه...

ولی آدم اونی که دور انداخته رو کنترل نمی کنه.

زندگیشو نجات نمیده.

ادم از زیاله ای که دور انداخته مراقبت نمی کنه!

سنگینی نگاهی منو به خودم آورد.

زن زرشکی پوش کنار من هم مثل من نشسته بود و خیره بود به من. به سختی از رویین نگاه گرفتم و خطاب به زن گفتم:

- تو مادرشی!:

بدون انکار گفت:

- من مادرشم!

مادرش رو پیدا کرده بود. به یوجین رسیده بود و حالا شده بود ستاره درخشان دنیای موسیقی... روپین از قعر جنگل اومده بود بیرون.

خوشحال بودم براش! خیلی خیلی خوشحال بودم.

من از زنی که کنار من نشسته بود و بهم با تکبر زل زده بود مادرانه تر خوشحال بودم.

روپین بی رحمانه متهم کرده بود.

بی رحمانه منو از خودش جدا کرده بود.

با بی رحمی تمام به جای هر دوتا مون تصمیم گرفته بود و من الان بدون این که از دستش ذره ای دلخور باشم بهش نگاه می کردم.

پوزخندی به زن زدم و نگاه گرفتم.

حالا حرفای توی تراسش معنی می دادن!

حالا تیکه های پازل نشسته بودن سر جای خودشون و می تونستم همه چیزو واضح ببینم.

رز شروع کرده بود به سوال پرسیدن: بی انصاف!

با شنیدن صدایش که توی تموم سالن طنین انداخته بودیه چیزی به قلبم چنگ انداخت و مچاله اش کرد.

- یوجین وقتی من خیلی بچه و خام بودم پیدام کرد. فکر می کرد یه پسر بچه بی استعدادم که والدین پولداری داره. فکر می کرد من ...

ولی من رفته بودم یه دنیای دیگه!

برگشته بودم ایران...

این صدا رو میشنیدم ولی با زیون فارسی.

دقیقا کنار گوشم که آروم می گفت "دل آی من چیکار می کنه؟"

"دلپار جان؟ خوبی عزیزم؟ مدتی هست که خیره شدی به پیانو و چیزی نمی زنی، حرکت هم نمی کنی، پلک نمی زنی حتی...
چی شده دلآم؟"

و من در جوابش خیلی جدی گفتم

"رویین من واقعا بهش فکر کردم. بدون تو میمیرم!"

و رویین فقط خندیده بود و روی موهامو بوسیده بود. فکر می کرد شوخی می کنم؟

فکر می کرد آدمی که روی صندلی کنار مادرش نشسته زندست؟

هه! گوشیم داشت توی دستام خودشو جر می داد:

رویین داشت برای رز داستا آشناییش با یوجین رو می گفت ولی من صداشو یه جور دیگه میشنیدم.

"برام آواز بخون. دوست دارم صداتو بشنوم. صدات خیلی دخترونه و ملیح و قشنگه. مثل یه رویاست. مثل پارچه حریره!
تو زندگی سگی من صدای شبیه صدای تو مثل یه رنگ صورتی ملیحه وسط یه عالمه خاکستری و سیاه"

رز ازش پرسید:

-چی الهام بخش این قطعه بود؟

رویین جدی جواب داد:

- این قطعه زندگی من بود! قسمت هایی از زندگیم، قسمت هایی که ازشون متنفرم!

دومین سیلی رو خوردم!

وای!

درد داشت! خیلی درد داشت!

شروع قطعه اش ملودی بداهه ای بود که وقتی تن لخت من توی آغوشش بود با یه دست نواخته بود!
وقتی هنوز التهاب دو راند سکس پر شوری که باهم داشتیم توی تن جفتمون بود.
وقتی هنوز هر دومون نفس نفس می زدیم!: این یکی از خاطراتی بود که از شدت قشنگ بودنش، از شدت دردناک بودنش،
از شدت دردی که به قلبم منتقل می کرد پنج ماه تموم بود جرئت این که بهش فکر کنم رو نداشتم!

یکی از خاطراتی بود که مطمئن بودم نقطه اوج زندگیمه.

جزء اون لحظه از دنیام که حتی با فکر کردن بهشون می تونستم ساعت ها الهام بگیرم.

و حالا به همین سادگی روپین ازشون متنفر بود!

روپین از من متنفر بود!

من بیشعور قرار بود درمونش باشم اما فقط یه زخم عمیق و نامرئی دیگه شدم روی تن پر از زخمش!

من شدم یه مدیای دیگه!

مدیایی که روحشو آزار داد..

من دلخور نبودم از این که گفت از قشنگ ترین لحظه های با هم بودنمون متنفره!

من قلبم مجاله شد از این که فهمیدم منم مثل همه ادمای زندگیش بودم.

به همون اندازه عوضی!

بدون این که حتی خودم بخوام.

سومین سیلی رو وقتی به معنای این جمله فکر کردم خوردم. من نه تنها روپین رو عاشق نکرده بودم!

که حالا با گوشت و پوست و استخوانش ازم متنفر بود!

زندگی طنز بیخودی داشت!: رز گفت:

- پس قطعه ای که شنیدیم صداد درد های روپین ایزدستا بود؟

روپین خیلی جدی جواب داد:

- درد؟ نه! دیگه نه! فقط نفرت! صدای نفرت محض بود.

حس می کردم تموم کسای که نشسته بودن برگشتن و خیره شدن به من.

تا حالا توی عمرم این طوری خورد نشده بودم!

تا حالا این طوری تحقیر نشده بودم!

روپین از من متنفر بود!

نفرت محض!

در حدی که به من فکر کرده بود و تموم انزجارش از من رو کرده بود یه ملودی تا به گوش تموم دنیا برسونه.

زندگی طنز اشغالی داشت!

من چیکار کرده بودم؟

من قبل از اجرام بهش فکر کرده بودم.

من فقط با حس حضورش، فقط با تنفس هوایی که نفس کشیده بود دیوونه شده بودم و خاطراتش یادم اومده بود و لحظه لحظه باهم بودنمونو با کلاویه ها داد کشیده بودم. من اخر اجرام به رز گفته بودم اسم قطعه ام "دلم برات تنگ شده" ست!

من گفته بودم دلتنگشم و حالا این صدا، این جواب صریح روپین بود!

من دلم برات تنگ نشده!

من ازت متنفرم!

چقدر این دوتا قطعه بهم نزدیک بودن!

یکیش سفید و چسبناک بود و اون یکی سیاه سیاه!

صنعت موسیقی امشب بازیچه دست دوتا آدم مریض شده بود! دوتا روانی!

شروع این رویداد با یه لاو استوری شروع شده بود و پایش .. هه!

پایان این رویداد یه سیلی محکم بود تو گوش من و من و من!

سنگینی نگاه زن رو هنوزم حس می کردم. داشت خورد شدن من به دست پسرش رو می دید.

گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم و بدون این که به زن، یا به صفحه گوشی نگاه کنم گفتم:

- شوهر سابقته!

و بعد دکمه اتصال رو زدم!

الان وقت گفتن حرفام بود!

همین الان!:

-الو؟ دلپار...

گریه می کرد!

سرد لب زدم:

- داری میبینی؟

فقط صدای هق هق مردونش می اومد.

یکی توی میکروفون توی گوشم داشت غرغر می کرد که گوشی رو بذارم کنار و من بی اهمیت بهش میکروفونو در اوردم و پرتش کردم زیر صندلی و گفتم:

- الان حالت چطوره! خوبی؟

نالید:

- تو رو خدا دلپار...

قبل از این که حرفشو بزنه گفتم:

- الان حالت خوبه که خورد شدن منو دیدی؟ خودتم خورد شدی! الان داری لذت می بری؟ حتما دیگه! ریدی تو آینده پسرت و پرتش کردی از خونت بیرون. فکرشم نمی کردی یه روز این طوری توی تلوزیون ببینیش! الان قطعاً حالت خوبه! به خوبی حال من!

سرد ادامه دادم: - تو زندگی منم رییدی! تو زندگی همه رییدی! عمو! تو فقط بلدی گند بزنی! تو از بچه دار شدن فقط طرز تهیه اشو بلد بودی! تو از پدر بودن فقط بلد بودی بریزی توش!

- دلپار!

پوزخندی زد و گفتم:

- دلپار و زهرمار! دلپار؟ دلپاری مونده مگه؟ دلپار چی؟ هان؟ داری منو میبینی؟ من آدمم؟ الان به نظرت من زنده ام؟

عمو هیچی نداشت بگه. حالا که حرفی نداشت پس من گفتم:

- نگاه کن به من! من حاضرم بپریم جلوی گلوله ای که داره شلیک میشه سمتش! من حاضرم باکمال میل براش بمیرم! من حاضرم دار و ندارمو بدم به بار دیگه صدام بزنه دل آ! گوش میدی عمو؟ من خایه مالی اون یکی پستو کردم تا فقط برام حرف بزنه چرا؟ چون صدای شبیه صدای این یکی پست بود! من تا این حد معتاد این آدمم! بعد تو چیکار کردی؟ هان؟ چه بلاپی سرم آوردی که این آدم در جواب دلتنگی من به تموم دنیا داره داد می زنه از متنفره؟

صدام شکست...

- عمو... رویین ازم متنفره! منم شدم یکی مثل تو! یه عوضی! صدای هق هقش دوباره بلند شد. گفتم: - انداختیش از خونت بیرون! بهش گفتم حروم زادت! پیانوشو شکستی. آهنگاشو سوزوندی! مثل یه حیوون باهاش رفتار کردی. میدونی چیه عمو؟ من آگه می دونستم هیولای خاطرات رویین تویی تو صورتت تغم نمینداختم!

نگران نبودم سخته کنه یا هرچی! حرفام خطرناک بود ولی نگران نبودم.

کوبنده تر گفتم:

- تو این همه بلا سرش آوردی و حالا نگاهش کن! خوب ببینش! بسوز! مقایسه اش کن با رودین و بسوز! میدونی چیه؟ تو از منم بیچاره تری! و من اون آدمی نیستم که برات دلسوزی کنم. چون ذره ای لایقش نیستی! حداقل امشب نیستی! خیلی خودمو توی این پنج ماه نگه داشتم که بهت فحش ندم. که هر چیزی که لیاقتشو داشتی بارت نکنم. خیلی جلوی خودمو گرفتم حرمت بزرگ تر بودنتو حفظ کنم. هی به خودم گفتم تو منو نجات دادی. ههی گفتم هرچی برای رویین عوضی بازی در آوردی و دشمن بودی اما برای من پدری کردی و هی خودمو از درون خوردم! ولی امشب نمیتونم! امشب تو منفورترین آدمی هستی که میشناسم! برام مهم نیست که تقصیری نداری و بی خبر بودی! تو دلیل این هستی که دلیل زندگی من الان

ازم متنفره! مسبب تموم بیچارگی های من تویی! رویین ازم متنفره به خاطر تو! صدایی از اون طرف خز نمی اومد. دوباره گفتم:

- رویین تموم بلاهایی که سرش آوردی رو بهم گفتم. میدونی هر ثانیه اشو برای اون آدم به ظاهر پدر آرزوی مرگ فجیع کردم. و حالا دارم به ارزوم می رسم. حالی که تو داری از مرگم بدتره!

رویین داشت درباره عشقش به پیانو حرف می زد.

یوجین هم باهاش همراهی می کرد و من داشتم تموم عقده هامو روی غریدون ایزدستا بالا می اوردم.

زن سابقش هم کنارم نشسته بود و یه لحظه ازم نگاه بر نمی داشت.

دوباره گفتم:

- دیگه بهم زنگ زنن عمو! خجالت بکش یکم! یکم شرم کن!

نالید:

- گوش بده دلپار...

حسرت توی بند بند تنم مثل خون جاری شده بود!

مثل زهر.. داشت از درون خاکسترم می کرد. لب زدم:

- نمیخوام! میدونی چیه؟ امیدوارم بمیری! که اگه دم دستم بودی خودم می کشتمت! درحالی که می خندیدم می کشتمت!
:خواستم گوشه رو قطع کنم که با گریه فریاد کشید:

- گوش بده!

کوبنده گفتم:

- سر من داد نکش! صدای من خیلی بلند تره. رویین اگر نتونست من خیلی خوب بلدم روت بالا بیارم! بعد از اون همه جنایتی که در حقش کردی چطور روت میشه سر من داد بکشی؟ کی قراره متوقف بشی؟ چرا این قدر بی شرمی؟

رویین بس نبود؟ باید منم نابود می کردی؟ تو از طریق عادل نفهمیده بودی من عاشق شدم؟ نفهمیده بودی چقدر میخوامش؟ یه درصد به این فکر نکردی ممکنه این اتفاق بیوفته؟ فکر نکردی وسط جنگل من باید عاشق کی شده باشم؟ خیلی خوب میدونم که خیلی وقته میدونستی رویین کجا زندگی می کرده... تو عمدا این کارو باهام کردی!

عمدا این بلا رو سر من آوردی! تو خواستی دوباره از رویین انتقام بگیری. من ذات کثیف تو رو میشناسم! خیلی طول کشید ولی حالا دیگه میشناسمت! فکر می کردم تو ادمی، فکر می کردم بابای نداشتمی. حالا می بینم تو اصلا پدرس کردن بلد نیستی! تو حتی رودین رو هم نابود کردی. آدمی مثل تو باید ترور بشه! تو یه سم متحرکی! همه رو مسموم می کنی! دوباره و این بار با التماس داد کشید:

- دهننتو ببند دلپارا!

نا خودآگاه ساکت شدم... رویین حرف می زد. زن هنوز خیره به من بود!

- حرفاتو زدی حالا به حرفای منم گوش کن! رویین پسرمه!

سرد گفتم:

- رویین حروم زادست.

بی جون نالید:

- دهننتو ببند! رویین پسر خودمه.

سرسختانه گفتم:

- حالا که موفق شده، حالا که شده یکی از ستونای موسیقی جهان پسرته؟ قبلش توله سگی بود که یکی دیگه پس اندا..

- خفه شو! و شدم! فریادش خفه ام کرد.

- خفه شو! رویین پسرمه! اینو ده روز بعد از این که از خونم بیرونش کردم فهمیدم! پسر خودمه... بچه خودمه...:

زل زدم به رویین! عمو دوباره گفت:

- آزمایش دی ان ای گرفته بودم ازش.. ده روز بعد جوابش اومد... پسرمه! رویین پسرمه.

دیگه نتونستم این حجم از رذالت رو تحمل کنم. با نفرت گفتم:

- ازت متنفرم! کاش نمی گفتی! کاش این حجم از کثیف بودن تو رو نمی کردی!

و گوشه رو قطع کردم...

رویین داشت می گفت:

- و ازش دور شدم و به اتفاقی افتاد که دیگه نتونستم حتی سراغ موسیقی برم و ده سال تموم انزوا بودم.

قلبم براش مچاله شد...

الهی من بمیرم برات رویین.

بمیرم که همچین زندگی ای داشتی... که همچین پدری گیرت اومد...

تصور کردم اگر بفهمه چه بلایی سرش میاد؟

این که فکر کنه پدرش این همه بلا سرش آورده و این همه ازش دور مونده و حتی یه سراغ هم ازش نگرفته چون فکر می کرده حروم زادست یه درده.. این که بفهمه پدرش میدونسته که اون پسر واقعیش و بازم همون رفتار رو ادامه داده یه درد دیگه.

چقدر بدشانی رویین.

حتی از من هم بدتر..

دوباره گوشیم زنگ خورد.

دوباره خودش بود.

ریجکتش کردم... پیام داد. نخوندم. نمیخواستم بخونم.

دیگه هیچ نشونه ایاز این مرد نمیخواستم توی زندگیم باشه.

- بده به من!

زن زرشکی پوش بود. گوشى رو بدون اين كه نگاهش كنم دادم بهش و گوش دادم به حرفاى رويين:

- چند وقت پيش برام اتفاق افتاد كه باعث شد طى يه تصميم آنى بيايم و يوجين رو ببينم.

يوجين به شوخى گفت:

- برگشتن يه دفعه ايش تقريبا منو كشت! براى پياده روى رفته بودم بيرون كه يهو ديدم رو به روم ايستاده!

همه خنديدن و رويين لبخند زد..

اهاي رويين. من هنوزم براى ديدن خنده هات جون ميدم! - خداى من!

صداي زن بود.

- ازت خواهش كرده گوشى رو ببرى بدى به رويين.

بدون مكث گفتم:

- اون گوشى رو بسوزون!

يوجين گفت:

- اين اتفاق باعث شد من يك هفته بسترى بشم بيمارستان. باورم نميشد خودش باشه.

من براى چى مونده بودم؟ چه مرگم بود؟ مازوخيسم داشتم؟

اين جا مى موندم تا زير نگاهى مادر رويين له بشم؟

تا ببينم رويين هر كارى مى كنه تا حتى نيم نگاهى به رديفى كه من نشستم هم نندازه؟

که یادم بیاد ازم متنفره؟

که یادم بیاد کل زندگی رویین به خاطر یه خریت نابود شده؟ این جا مونده بودم تا یادم بیاد چطوری داد کشیدم دلم براش تنگ شده و چطوری جواب شنیدم؟

نه! دیگه این جا جای من نبود!

میکروفونی که انداخته بودم زمین رو برداشتم و گفتم:- ماریا؟ میشنوی؟:

ماریا توی گوشم جیغ کشید:

- خانم دلپار شرافت! دستم بعد از مراسم بهت برسه می کشمت! منتظر شکایت نامه رسمی من باش.

بی توجه بهش گفتم:

- من دارم میرم!

جیغ کشید:

- چی؟ شما هیچ جا نمیری سرکار خانم باید بری و به نفع..

پریدم پست حرفش و گفتم:

- میتونید به همه اعلام کنید پدرخونده دلپار شرافت وسط برنامه فوت کرده!

قبل از این که باز حرف بزنه گفتم:

- من به نفع شرکت کننده آخر می کشم کنار! البته اگر جزء ده نفر برتر بشم.

و بعد دوباره میکروفون رو از گوشم در آوردم و پرتش کردم. دیگه به هیچ کس نگاه نکردم.

نه اون زن، و نه رویینی که داشت درباره برنامه های آینده اش حرف می زد... فقط رفتم! مردم، جون دادم با هر قدمی که در جهت مخالف رویین بر می داشتم ولی رفتم!

این جا دیگه جای من نبود!:

ادی و مونیکا خیلی سخت مشغول بوسیدن هم دیگه بودن.
از اون بوسه های بد که بچه ها نباید نگاه کنن.

دست ادی روی سینه های خوش فرم مونیکا بود و مونیکا کاملا لش کرده بود تو بغلش و داشتن به معنای واقعی کلمه می رفتن که سکس کنن!

مایو آبی رنگی که مونیکا پوشیده بود به رنگ برنزه پوستش اصلا نمی اومد تنها حسنی که داشت این بود که سخاوتمندانه بالا تنه و پایین تنه شو به نمایش عموم گذاشته بود. ولی هرچی هم که بود دوست نداشتم اینا رو ادی از تنش در بیاره حداقل وقتی تو حیات خونه من!

شلنگ آبو برداشتم و با انگشت مسیرشو بستم و آبو تا آخر باز کردم سمت اون دوتا جونور!

جیغ بنفش مونیکا بلند شد و پشت بندش جفتشون از جاشون بلند شدن و جیغ جیغ کنان دنبال کسی که بهشون آب می پاشید گشتن.

ادی با دیدن من انگشت وسطشو نشونم داد و گفت:

- فاک یو! مونیکا غرغر کرد:

- خیسم کردی رویین!

داد زدم:

- تو حیاط من سکس نکنین! گمشید خونه خودتون!

ادی همون طور که پیرهن هاوایی شو در می آورد نیشخندی زد و گفت:

- حیاط خونه ما دریا نداره.

آبو بستم و برگشتم سمت صندلی ای که روش نشسته بودم. عینکمو زدم به چشمام و لش کردم روی صندلی حصیری. ادی اومد نشست کنار من و پرسید:

- گرم نیست با آستین بلند؟

سری به نشونه نه تکون دادم. حوصله توضیح اضافه درباره زخمام رو نداشتم. حتی لیلی هم درباره زخمام چیزی نمی دونست.

مونیکا هم اومد طرف ما و گفت:

- خیلی مسخره ای! باشن و ماسه یکی شدم.

اهمیتی بهش ندادم و زل زدم به دریا. ادی پرسید:

- لیلی کجاست؟: کوتاه گفتم:

- سر کاره. مونیکا نشست روی پاهای ادی و رو به من گفت:

- تحصینش می کنم. شبا توی نجسبو تحمل می کنه و صبحا میره فرودگاه. بخدا این بچه روحیه فولادی داره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- لیلی بلده چطوری رفتار کنه که حال ازش بهم نخوره در نتیجه من برای لیلی نجسب نیستم.

با نفرت نگاهم کرد و سرشو رو شونه ادی مخفی کرد. ادی خندید و گفت:

- همینو میخواستی؟

مونیکا غرغر کرد:

- لیلی تو خوش سگ بسته.

پوزخندی زد و به ادی گفتم:

-دوست دخترتو بردار از خونه من برو بیرون. حوصله جلف بازیاتونو ندارم. علاقه ای هم ندارم ببینم تو حیاط خونه من دارید باهم سکس می کنید.

ادی با خنده گفت: - سخت نگیر مرد! یه بوسه ساده بود.

ابروپی بالا انداختم و گفتم:

- داشتی حامله اش می کردی! بوسه ساده؟

پقی زد زیر خنده و گفت:

- گمشو!

مونیکا نگاهی به من انداخت و یهوپی پرسید:

- دیگه خیرنگارا مزاحمت نمیشن؟

با یادآوری بدبختی جدیدی که دامنمو گرفته بود عصبی گفتم:

- دارن دهنمو میگان! همین الان از خونه برم بیرون بیچاره ام.

ادی خندید و گفت:

افسانه بودن این بدی ها رو هم داره بلاخره.

نفس حرصی ای کشیدم و گفتم:

- دلم میخواد...

و بعد حرفمو قطع کردم. برای چی داشتم به اینا می گفتم دلم چی میخواد؟ اینا مگه کی بودن که من بخوام از گذشته خودم و علایقم براشون بگم؟

ادی پرسید:

- چی دلت میخواد؟: از جا بلند شدم و گفتم:

- پاشید برید خونه اتون. شما دوستای لیلی شاید باشید ولی دوستای من نیستید. حالمو بهم نزنید و از خونم گم شید بیرون.

ادی دوباره برام فاک گرفت و مونیکا چشماشو تو حدقه تاب داد.

به این طرز حرف زدن بدون رودرواسی من عادت داشتم.

دیگه نموندم ببینم میمونن یا میرن. رفتن توی خونه.

پنج شیش روزی بود که از مزاسم می گذشت و من هنوز به زندگی معمولی قبلیم بر نگشته بودم. تازه حالا داشتم می فهمیدم شاگرد چایوجین بودن یعنی چی.

تازه داشتم عظمت یوجین رو درک می کردم و حقیقتا جانشین این مرد شدن جدیدا برام ترسناک شده بود. تموم کمپانی های موسیقی برام دعوت نامه همکاری فرستاده بودن. از خود هالیوود حدودا پنج تا دعوت نامه داشتم و حتی برای یه سریال پر ستاره پیشنهاد آهنگسازی گرفتم.

یهویی فهمیده بودم تو دنیای موسیقی چه خبره و اصلا آمادگی شو نداشتم...: من نمیتونستم بیام و قاطی سیاستای این ادما بشم و ککم هم نگزه که چه گندی پشت سرم جا گذاشتم.

مخصوصا با وجود کسای دیگه ای که توی این زمینه فعال بودن و اسمشون باعث میشد قلبم درد بگیره.

کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم و بعد پرتش کردم روی کاناپه.

لیلی اگر این جا بود حسای از دستم کفری می شد.

کاری نمیتونستم براش بکنم.

از معایب بودن ما من این بود که هیچی توی این خونه طبق قانون اون پیش نمی رفت.

عینکی که حالا گذاشته بودم روی موهام پرت کردم روی میز و با لمس کردم موهام دوباره یادم افتاد کوتاهشون کردم و باز کله ام کیری شد.

نمیدونم چرا نتونسته بودم بعد از پنج شیش ماه هنوز به این موها عادت کنم.

انگار که موهای من نبود! با این که هم لیلی هم ادی هم یوجین و همه و همه بهم می گفتن این مدل مو خیلی بهم میاد!

پوف کلافه ای کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم.

میل به کشتن آدما این جور موقعا توی وجودم می زد بالا

دلم میخواست بزنم گردن یکی رو بشکنم!: رویین ایزدستا هنوز هم دوتا شخصیت داشت. یکی بیانیست و احساساتی!

یکی هم یه قاتل بالفطره که دلش میخواد خون هر بنی بشری که کوچک ترین مزاحمتی براش ایجاد کرده رو بریزه.

حرفی نشستم روی کاناپه...

پیانو هم دیگه آرامم نمی کرد.

دیگه با هیچی آرام نمی شدم من!

دیگه اون آدم سابق نمی شدم!

هرچند که من حتی آدم سابقم هم آرام نبود!

من همیشه زندگی تخمی ای داشم!

بجز یه بی حسی موضعی کوتاه بقیه زندگی من تخمی و بد بود!

پاهامو گذاشتم روی میز که یه درد بدی پیچید توی پام.

اه غلیظی گفتم و با یه فحش رکیک متوجه شدم یکی از گوشواره های مروارید لیلی رفته تو پام. کشیدمش بیرون و پرتش کردم یه گوشه. نمیدونم کجا رفت برام هم مهم نبود چندصد دلار رو انداختم دور.

برام مهم نبود لیلی وقتی اومد خون به پا می کرد!
من مشتاقانه منتظر بودم خون به پا کنه تا خشممو خالی کنم.

من و لیلی فقط از پس هم بر میومدیم!:
مثل دوتا خرس میوفتادیم به جون هم و تا همو تیکه و پاره نم یکردیم دست نمی کشیدیم!
آخرش هم تموم نمی شد دعوامون، دیگه خسته می شدیم!
هم من خالی می شدم هم اون!

بعدشم همه چیز بر می گشت به روال سابق!
انگار نه انگار داشتیم خرخره همو می جویدیم!
از این لحاظ واقعا شبیه هم بودیم.

از جام بلند شدم. آرام قرار نداشتم این روزا.
این روزا اصلا حالم یه جور عجیبی بد بود!

همیشه آرزوم بود بیام پیش یوجین همیشه دوست داشتم جانشینش بشم و توی اعماق موسیقی زندگی کنم.
این لعنتی هدف من بود!

اما کو؟

چی شد؟

چه بلایی سر هدفم اومد؟

چرا الان نا آرومم؟

چرا الان حالم بده؟

چرا نمیتونم خو بگیرم به این زندگی؟

من لعنتی بعد از شیش ماه هنوز عادت نکردم.

لعنت به باعث و بانیش!

لعنت! لعنت!: من این جا توی ساراسوتای فلوریدا بودم اما دلم پیش یوجین بود! یوجین کجا بود؟
آریزونا!

آخه چرا یوجین باید آریزونا می بود؟
چرا؟

پنج ماه بود داشتم مخشو می زدم بلند شه بیاد این جا زندگی کنه و پنج ماه بود آرزو می کردم قبول نکنه! چرا؟
چون خر بودم!

چون کمپانی دیزنی لعنتی نفرین شده ی خراب شده ی تخمی توی آریزونا بود! خاک بر سر من!

یوجین می گفت تو پاشو بیا این جا، می گفت برای تمرینامون اذیت میثی و واقعا هم می شدم!
دهنم گاییده می شد توی هواپیماهای این جا!

ولی نمیدونم با کی لج کرده بودم!

مثل چسب چسبیده بودم به این جا! ولشم نمی کردم!

لیلی می گفت یه روز توی یکی از همین هواپیماها که هر هفته خودمو میسپریم دستشون بر اثر سانحه هوایی میمیرم و من می
گفتم بهتر!

چرا که نه!: انتظار داشتم اون بعد متنفر بودن از خودم بعد از این که اومدم پیش یوجین درمان بشه.

انتظار داشتم حداقل نخوام بمیرم ولی خب نشده بود!

هنوز هر بلاپی که سرم بیاد و باعث مرگم بشه رو دوست دارم!

شاید چون دیگه کسی رو ندارم که...

با اون چشمای..

لیوان توی دستم شکست!

تازه متوجه شدم یه لیوان برداشتم و وقتی شکست و ریخت زمین تازه متوجهش شدم.

حرفی چشمامو بستم و رفتم دنبال جارو.

لیلی منو به خاطر این لیوان می کشت! آخرین دونه از سرویس گرون قیمت فرانسویش بود.
آدم نمی شدم من!

خورده های شکسته لیوان رو جمع کردم یه گوشه، امیدوار بودم چیزی دیگه نمونده باشه اگر موفق می شدم می تونستم از لیلی مخفی کنم این شاهکار جدیدمو.

- روپین؟

سر جام خشک شدم. اوه! شت! - می کشمت! به شاهرگم قسم این دفعه دیگه می کشمت.

دستامو از هم باز کردم و مشتاقانه گفتم:

- یالا! سریع!

جیغ کشید:

- تو مرض داری؟ توی این پنج ماه کوفتی هر ماه یکی از اینا رو شکوندی! میدونی چقدر دوستشون دارم و عمدا اینا رو میشکونی!

با نیشخند گفتم:

- این دفعه غیر عمد بود! باور کن!

کیف کوچیک دستیشو با خشم پرت کرد سمت من!

جا خالی که دادم خورد توی تابلوی پشت سرم و اونم شکست!

پقی زدم زیر خنده!

واقعا دست خودم نبود!

خندیدن مساوی بود با امضا کردن سند مرگم ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم!

لیلی چشماشو بست و جیغ بفشی کشید. خندم شدید تر شد.

لیلی انگار که خالی نشده باشه خم شد و کفش پاشنه بلندشو از پاش در آورد و اومد سمت من و گفت:

- زهر مار! چرا جاخالی میدی؟ چرا جاخالی میدی؟ هان؟ اون کیف باید میخورد تو کله پوک تو نه تابلوی مورد علاقه من!
سعی کردم دستاشو بگیرم و باخنده گفتم:

- آروم باش لیلی. تو که نمیخواهی قاتل بشی؟ میخوای؟

با حرص و از بین دندونای مرتب و سفیدش غرید:

- با کمال میل می کشمت و حبستو می کشم!

خندیدم و گفتم:

- خیلی همبخت میادا!

کفشو از توی دستش در آوردم و با احتیاط گذاشتم روی میز جایی که دستش بهش نرسه وقتی برگشتم دیدم اون یکی کفششو در آورده گرفته دستش.

اوه اوه!

واقعا عصبانی بود انگار!

خودمو رسوندم بهش و گفتم:

- بابا بی خیال! یه تابلو بود دیگه!

جیغ کشید:

- اون تابلو رو میکله میجوری برای شخص من کشید و بعدش مرد!

قبل از این که کفشو فرو کنه تو چشمم با خنده بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

- هیشششش! آرام باش عزیزم...:

با صدای خفه ای گفت:

- اون تابلو رو دوست داشتم.

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- خود تابلو آسیبی ندیده. فقط شیشه اش شکسته. بابا تقصیر خودته. دوتا انسان متمدنیم چرا آخه کیفیتو پرت می کنی سمت من؟

عصبی سعی کرد پسم بزنه. دوباره یادش افتاده بود به لیوانه. در همون حال گفت:- لیوان منو شکستی؟ تا قلم پاتو نشکنم ول نمی کنم رویین!

خندیدم و دوباره بغلش کردم و گفتم:

- هیششششش! برات دوباره جفتشو می خرم!

قاطع گفت:

- تو غلط کردی!

قول دادم:

- به جان خودت میخرم!

آروم گفت:

- حداقل به جون سگ ویکی قسم میخوردی باور کنم.

با خنده گفتم::

- به جون سگ ویکی قسم!

محکم کوبید توی سینم و گفت:

- خیلی گریه صفتی روپین!

آروم و ننو وار توی آغوشم تکونش دادم و گفتم:

- میدونم. دیگه کاریه که شده! کاریه که خودت کردی!

- گمشوا!

پرسیدم:

- جدی برم گمشم؟

با بغض گفت:

- برو بمیر!

دوباره پرسیدم:

- ناموسا؟ برم بمیرم؟ بی شوخی؟

زد زیر گریه. نچی کردم و گفتم:

- آخه الان گریه ات واسه چیه؟

- خیلی بیشعوری رویین. حتی اندازه سگ ویکی هم منو دوست نداری! واقعا بیشعوری اون وقت من حاضرم ببرم جلوی گوله ای که شلیک شده سمت تو!:

اخمی کردم. این از اصطلاحای لیلی نبود!

متعترض و با گریه گفت:

- اومدم خونه که خیر سرم آخر هفته رو کنارت باشم. مرخصی گرفتم و غرغر پونصد نفرو شنیدم و خایه های ده نفرو مالیدم و خلبان رو واسطه کردم برای چی؟ برای این که بایم پیش تو! برای این که یکم ببرمت بیرون! یکم از این گه دونی بکشمت بیرون ببرمت لای مردم! بعد میام میبینم توی نکبت زدی یکی از لیوانامو که عاشقشونم شکوندی! سی و دو سال بود اون لیوانا رو سالم و کامل نگه داشته بودم. بعد میام بکوبم تو سرت که جاخالی میدی و تابلوی قشنگمو میشکنی..

پریدم وسط حرفش:- من نشکستم! خودت شکوندیش!

- خفه شو و نپر وسط حرفم!

دستامو به نشونه تسلیم گرفتم بالا و بعد دوباره بغلش کردم.

- لیاقت نداری رویین! اصلا تو آدم نیستی واقعا! بهت میگم برو گمشو، دارم از زور حرص بهت میگم بعد یهو جدی میشی و واقعا میرسی برم گم شم؟ بعد میگم برو بمیرم جدی تر میگی واقعا برم بمیرم؟:

اشک درشتی از چشمش چکید و گفت:

- تو چرا این قدر قدرشناسی؟

اشکشو پاک کردم و با خنده گفتم:

- برای خودت گفتم. به مزایای این گم شدن و مردن فکر کن! لیوانای یک دست! تابلوهای سالم! اعصاب و روان سالم! زندگی بی دغدغه و راحت! یه روتین لذت بخش و شیرین و کسل کننده!

از بغلم اومد بیرون و سرد گفتم:

- برو بمیر! تو آدم نمیشی!

با خنده گفتم:

- نه نمیشم! من متاسفانه حاصل جفتگیری سگ با انسانم!

برگشت و یکی از کوسنا رو برداشت پرت کنه سمتم که گفتم:

- عای عای بنداز اون سلاحو! باز می زنی یه چیزی رو میشکنی یقه ما رو میگیری!

- ازت متنفرم!

با خنده گفتم:

عاشقم بودی که!:

یهو ذهنم فلش بک زد به یه روز لعنتی وسط جنگل و همین دیالوگ تخمی! دقیقا همین دیالوگ!

- من گه خوردم! اگه می دونستم این قدر بی لیاقتی ...

سگ شده بودم. گفتم:

- همینکه هست! چه انتظاری داری لیلی؟ هوم؟ من بی لیاقت بار اومدم. این طوری بزرگ شدم! می فهمی؟ ننه بابا بالا سرم نبوده! مثل سگ بزرگ شدم!

جوابی نداشت بده.

عصبی تر شدم و گفتم:

- چیه؟ حق با منه نه؟ تا همین چند لحظه پیش خوب بلد بودی داد بکشی و بگی ازم متنفر بودی؟ حالا که بحثش شد سکوت؟ همین؟

وانمود می کرد چیزی نمیشنوه. داد کشیدم:

- خوب کاری کردم زدم لیواناتو شکوندم. اصلا عمدی شکوندم! دوست داشتم! شکوندم که بهت ثابت کنم فقط لب و دهنی! که بهت ثابت کنم تو اون لیوانا رو هم بیشتر از من دوست داری حتی! تو اون تابلو رو بیشتر از من دوست داری! تو همه چیز و همه کس رو بیشتر از من دوست داری! برگشت و با اشک فقط نگاهم کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

- برگشتی خونه چون میخواستی حال منو خوب کنی؟ غلط کردی! من مگه ازت خواستم؟ هوم؟ اسم دوست داشتن منو روی کارات نذار لیلی! عشق و علاقه تو خیلی وقت پیش به من ثابت شده.

با نگاهش داشت بهم می گفت چقدر آدم اشغالیم و منم منکرش نبودم. گفتم:

- من همینم که هستم! این هیولایی که میبینی! تقصیر مادری بوده که نداشتم. تقصیر پدری بوده که منو حروم زاده صدا کرد و مثل سگ از خونش پرتم کرد بیرون!

خودم هم از حرفای خودم دردم می گرفت چه برسه به لیلی.

- سر من منت هیچی رو نذار! پاش بیوفته هزار و یک دلیل برای متنفر بودن ازم دارم! هی پای سگ ویکی رو وسط نکش! میدونی چرا بیشتر از تو دوستش دارم؟
دیگه صبرش تموم شد و داد زد:

- بس کن! همه چیزو گردن من ننداز!

بی توجه بهش تیر اخرو زدم :

- سگ و یکی با همه سگ بودنش حداقل مادری بلده! ولی تو همینم بلد نیستی لیلی!
با بغض گفت:

- خفه شو!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟ حقیقت تلخه؟ فکر کردی مادری؟ همین که فریدون ریخت توش و نطفه منو بستید فکر کردید پدر و مادر شدید؟
مادر بودن یعنی چی لیلی؟ هان؟ یعنی این که اون سگ توله هاشو به دندون می کشه و نمیدازه هیچکس اذیتشون کنه! یعنی
از غذای خودش مییره میده به بچه هاش. تو چیکار کردی؟ من اذیت شدم! من خوارم گاییده شد! من گرسنگی کشیدم!
آوارگی کشیدم! مثل سگ زندگی کردم، دزدی کردم، تحقیر شدم! تو کجا بودی؟ هیچی! اومده بودی این جا و داشتی زندگی تو
می کردی! تو به پشمت بود که اصلا بچه هات کجان! بعد از تو چه بلایی سرشون میاد!

با گریه گفت:

- من فکر می کردم تو پیش فریدونی!

نتونستم تحمل کنم و داد کشیدم:

- گه خوردی!

انقدر صدام بلند بود که به سرفه افتادم. با سرفه گفتم:

- گه خوردی لیلی! خوندم دفتر خاطراتتو!

به گریه افتاد. دلم براش نمی سوخت. شمرده شمرده گفتم:

- امروز هاجر بهم زنگ زد و گفت فریدون رو بینو از خونه انداخته بیرون. بهم گفت فقط شناسنامه اشو پرت کرده جلوش و
داد زده جای حروم زاده تو خونه من نیست! قلم تیکه تیکه شد اما من چی مونده مگه ازم؟ مگه میتونم برگردم و رو بینو هم
بیارم پیش خودم؟ جای خودمم این جا نیست! چطوری باید رو بین رو هم جمع کنم آخه؟ پسر مه ولی چاره ای نیست! اون
هجده سالشه... میتونه از پس خودش بر بیاد اما من یه زن تنهام که...

جیغ کشید:

- خفه شو...

دستشو گذاشت روی گوشاش که نشونوه. رفتم سمتش و دستشو از روی گوشاش برداشتم و گفتم:

- چرا نمیخوای بشنوی لیلی؟ مگه خودت ننوشتی اینا رو؟ خیال کردی قایمشون کنی من پیدا شون نمیکنم؟ بیچاره همون هفته اول پیدا ش کردم و خوندم همه خاطراتو! تو اون فریدون حروم زاده رو هم بیشتر از من و رودین دوست داشتی! میدونی چیش قشنگه؟ کجای اون خاطراتو از همه بیشتر دوست دارم؟:

خواست دستشو بذاره دوباره روی گوشاش که گفتم:

- نه بشنو قشنگ لیلی! اون جا دوست داشتم که صفحه دفتر خاطرات از شدت گریه هات چروک شده بود. نوشته بودی که آخ فریدون! تو منو متهم به خیانت کردی و نفهمیدی من هیچ وقت بهت خیانت نکردم! نفهمیدی قشنگ ترین شب زندگی من شبی بود که رویینو تو بطن من کاشتی... تهمت حروم زاده بودن به پسری زدی که از وجود خودته!

فقط حق می کرد... کاری از دستم برآش بر نمی اومد.

من آگه راه داشت خودمم می نشستم کنارش زار زار گریه می کردم.

اما نمیتونستم!

تنها کاری که از دستم بر میومد همین کوبیدن حقیقت تو سرش بود:

- منو خر فرض کردی لیلی! نمیدونم چرا بهم نگفته بودی من حروم زاده نیستم! بخدا اصلا درکت نمی کنم! بعد از این در میای تو و گه میخوری که من به خاطر تو خایه مالی کردم تا مرخصی بگیرم! عزیزم، مادر من، دورت بگردم! آگه منو دوست داری به خاطر خایه مالی نکن! بیا بهم بگو من پسر خودت و فریدون گفتارم و منو از دهن سگ در بیار! بیا باهام صادق باش و بهم بگو من حروم زاده نیستم تا یکم آروم:

بگیرم! این طوری بهم نشون بده منو دوست داری لیلی! آدما این طوری بچه هاشونو دوست دارن نه این که این قضیه رو حتی بعد از ده سال بازم ازم مخفی کنی! این اصلا عشقتو نشون نمیده! این فقط نشون میده که تو به مرگت هست که منو آورید پیش خودت! این نشون میده یه قصدی پشت این نگفتنت هست! یا یه هدف دیگه ای داری یا از زجر دادن من لذت می بری! از این دوتا جدا نیست! با ضرب دستاشو ول کردم و ازش دور شدم. بلند و دردناک گریه می کرد و نمیدونم چرا گریه کردن این زن اصلا برام ارزشی نداشت!

گفتم:

- من دقیقا همون قدری دوستت دارم که تو منو دوست داری! از این به بعد گلایه نکن! باشه؟ فقط یادت بیار که میدونستی من حروم زاده نیستم و از تخم بابای پدر سگم و بهم نگفتی تا عذاب بکشم! یادت بیار که این قدر منو دوست داری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- فقط خدا از قصد و نیت تو آگاهه لیلی! نه من تونستم تو رو بفهمم، نه فریدون!
با بغض گفت:

- من خیانت نکردم به فریدون!

بی اهمیت گفتم:

- به تخمم! به تخمم مادر من! ذره ای برام مهم نیست!

نالید:

- اون بوسه زوری بود! من بعد از اون بوسه کوبیدم تو صورتش. یکی هم زدم لای پاهاش و فرار کردم.

همون طور که دور می شدم گفتم:

- کاش یکی هم می زدی لای پاهای فریدون قبل از این که تخم منو بکاره تو شکمت بلکه عقیم می شد و من و تو و خودش و
یه جماعتی رو راحت می کرد!

و بعد پا تند کردم سمت اتاقم. یه روز خوش به ما نیومده بود! تا کی قرار بود با هر خاطره ای که یادم میاد سگ شم و پاچه
عالم و آدمو بگیرم؟ تا کی اخه؟

برام مهم نبود لیلی چه بلایی سرش میاد. نگران اعصاب و روان خودم بودم.

روانم داشت توی این وضعیت گاییده میشد.

من اومده بودم اینجا آروم شم ولی آروم بودن به من نیومده بود! روزی که فهمیدم حروم زاده نیستم رو قشنگ یادمه.

قبل از اون فکر می کردم بلاخره مامانم منو پیدا کرده و دوستم داره.

یهو نوشته هاشو خوندم و بوم! همه تصوراتم نابود شد! هه! مامانم منو دوست داره؟
غلط کرده! حتی همین الانم نگفت من دوستت دارم! گفت من به فریدون خیانت نکردم!
این یعنی این که خیانت نکرده براش مهم تر از اینه که من بفهمم دوستم نداره!

اولش یکم دردم اومد ولی بعد بی حس شدم.

چه انتظاراتی داشتم منم! هیچکس توی این زندگی منو دوست نداشت لیلی هم روش!

اونی که قسم میخورد دوستم داره و گریه می کرد و خودشو به در و دیوار می کوبید و می زد به دل جنگل و می گفت بدون من
نمیتونه هم بدون من تونست!

چرا لیلی نتونه؟

من مگه کیم؟

هه! بی خیال بابا! رفتم توی اتاقم و نشستم پشت پیانو...

بعد از اون همه بحث سگی با لیلی باید یکم خودمو آرام می کردم.

انگشتمو کشیدم روی کلایه ها و گفتم:- ببخشید که می زنمت! باشه؟

و بعد با تموم حرص و عقده ای داشتم شروع کردم به زدنش!

من پیانو رو کتک می زدم! آگه این جور که این پیانو رو می زنم مدیا روزه بودم شاید الان مونده بود!

شاید داشتم اسپنک می زدم در کونش و دلم خوش بود یکی هست که مثل سگ می زنمش و هنوز حاضره باهام بمونه!

هه!

به این فکر کردم اگر مدیا الان این جا پیشم بود چی می شد؟

آخ آخ!

می کشتمش!

می کشتمش و می دونستم تو اوج لذت میمیره!

اونم بدبخت بود!

از بخت بدش وقتی با من آشنا شده بود که سوسول و خر بودم! کافی بود دوسال بعد از پادگان با من آشنا بشه! یه کاری باهاش می کردم زوزه بکشه!

مگه آدم از این زندگی چی میخواد جز این که بزنه یکی رو جر بده و اون طرف از شدت لذت چشمش سفید شه؟

الان آگه سر و کله اش پیدا بشه خوب بدم ازش استقبال کنم.

هم زمان که پپانو می زدم بلند خندیدم...

وای خدایا!

منم فقط بلد بودم گه بخورم!

از وقتی اومدم امریکا فقط همین کارو بدم!

من آگه آدمی بودم که به فانتزی های ذهنیم لباس عمل بپوشونم الان باید توی اریزونا با یه داف روس چشم توسی سکس می کردم درحالی که آپارتمانم رو به روی کمپانی دیزنی بود!

یه سری نقشه های خوب خوب داشتم و هی امروز و فردا می کردم برای عملی کردنشون.

نقشه هایی که با فکر کردن بهشون هم قلبم پر از لذت میشد...

آخ آخ...

****: لیلی باهام قهر کرده بود!

طفلک فکر می کرد برام مهمه که باهام قهره و حرف نمی زنه!

خبر نداشت راحت ترم. دقیقا شده بودم شبیه وقتایی که توی جنگل بودم.

دو سه روز بود حتی یه کلمه هم حرف نده بودم.

مثل دوتا غریبه می نشستیم رو به روی هم.

اون پایین ویلون سل می زد من بالا پیانو.

شده بودیم آینه دق هم.

البته اون که نه ولی من بد جوری رو اعصابش بودم.

حالا که فهمیده بود دفتر خاطراتشو خوندم هم ازم خجالت می کشید هم حرصش می گرفت.

میخواستم بهیچم بابا بی خیال! شل کن!

اشکالی نداره من برام پیشیزی مهم نیست که تو اون سالایی که من داشتم روزگار سگ می کشیدم تو ایران تو این طرف شغل خوبی جور کردی و مهماندار هواپیما شدی و به عضویت صلیب سرخ در اومدی و کلی دوست و رفیق پیدا کردی و یوگا و پیلاتش کار کردی!

اصلا به کیرم که موج سواری رو با یه مربی جذاب بور شروع کردی!

حتی برام مهم هم نیست که کلی پولدار شدی با تدریس خصوصی ویولن سل! اصلا به کیرم که با چندتا کمپانی بزرگ کار کردی و گفתי گور بابای بچه هام!

به یه ورم اصلا! وقتی یه عمر برای کسی مهم نباشی کسی هم برات مهم نمیشه! منم دقیقا حسم به لیلی همین بود!

تنها لطف لیلی به من زاییدنم بود و آشنا کردنم با یوجین. کاش میشد اینو نقدی باهاش حساب کنم و دیگه باهاش بی حساب شم.

توی دفتر خاطرات لیلی خبری از من بجز دو سه بار اونم همون اوایل نبود! اون قدر که فریدون فریدون کرده بود میشد ازش برق تولید کرد ولی!

کاش فریدون این جا بود و می دید چطوری اون پیرمردو با ماساژ قلبی به زندگی برگردوندم. کاش فریدون می دید چه آهنگی ساختم! یعنی فریدون ممکنه این فیلمو ببینه؟ بعد تیتراژ پایانشو نگاه کنه و اتفاقی چشمش بخوره به اسم من و بفهمه من کنترباس و ویولونسل این فیلمو زدم؟ آگه فریدون این جا بود به خاطر ساموئل غیرتی می شد! دلم میخواد قیافه فریدونو ببینم وقتی می فهمه من مهماندار هواپیمام! فریدون فریدون فریدون! ول کن بابا عنمون گرفت!

از همه بدبخت تر رودین بود!

باز من یکی دو بار تو یاون دفتر اسمم بود! رودین اصلا نبود!

هه!

دوتا برادر بودیم یکی از یکی بدشانس تر!

راستی دلم براش تنگ شده!

دوست دارم یه روز ببینمش.

واقعا دوست دارم!: فکر می کردم وقتی من رفتم اون آدم شده باشه اما شده شبیه بچه کونیا!
هنوزم که هنوزم نمیتونه شلوارشو خودش بکشه بالا.

از توصیفات که ازش شنیده بودم این برداشتم و میدونستم دور از انتظار نیست.

فریدون با این پسر بزرگ کردنش رید!

حداقل منی که فکر می کنه حروم زاده ام یه غلطی کردم توی این زندگی و الان یکی از ستونای موسیقی دنیام!
رودین کجا رو گرفته؟
هیجا! تخمای پدرشو!
هه!

صدای افتادن چیزی از آشپزخونه اومد. این زن داشت چیکار می کرد؟
از جا بلند شدم و غرغر کنان گفتم:

- خونه رو خراب نکنی رو سر خودت؟ جوابی ازش نشنیدم چون باهام قهر بود! بزرگ ترین نعمت بود واقعا!
تا میتونستم بهش تیکه مینداختم و وانمود می کرد من اصلا نیستم و نامرئی ام!

رفتم توی آشپزخونه دیدم رفته بالای صندلی و دنبال یه چیزی می گرده. پرسیدم:

- چی میخوای؟: جوابی نداد. دیدم یکی از گوشواره هاش گوشش و یکیش نیست!
داشت دنبال همون وشواره مرواریدش می گشت.
ساعتو نگاه کردم دیدم حسابی دیرش شده!

برای گوشواره این همه دیر کرده بودو ممکن بود پروازو از دست بده.
یادم افتاد گوشواره اشو انداختم زیر مبل.

از آشپزخونه رفتم بیرون و خم شدم زیر مبلو نگاه کردم و دیدم بله!

یه چیز سفیدی اون زیر برق می زنه.
بلندش کردم و گوشواره اشو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. همچنان با اخمای درهم داشت در به در دنبالش می گشت.
گفتم:

- بیا اینهاش! دنبال گوشواره اتی؟ توی آشپزخونه؟ چرا فکر می کنی ممکنه قاطی ظرفا گذاشته باشیش؟

برگشت و با حرص از صندلی اومد پایین. گوشواره رو از دستم کشید و کیفشو برداشت. گفتم:

- خواهش می کنم عزیزم! قابلی نداشت!

جوابی نداد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بیا بریم می رسونمت. دارم میرم آریزونا!

: ماتش برد و برای اولین بار بعد از سه روز نگاهم کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- یوجین گفته باید برم. تمرین دارم.

عصبی گفت:

- هیجا نمیری!

پوزخند زدم و گفتم:

- چشم! صبر کن پس پروازمو کنسل کنم به یوجین هم بگم مامانم اجازه نمیده بیام! و بعد رفتم بالا تا کوله امو بردارم. دو ساعت دیگه پرواز داشتم ولی خب به جهنم. می نشستم تو فرودگاه.

وقتی برگشتم لیلی عصبی از جاش بلند شد و گفت:

- به یوجین بگو بیاد این جا!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه حالا میگم شانس زنده موندنش رو امتحان کنه و به خاطر یه تمرین پیزوری سوار هواپیما بشه و بیاد تا منو ببینه. میای یا نه؟

حرصی گفت:

- میخوای بری اونجا که چی؟

عصبی نشست پشت فرمون و گفتم:

- میشه دوباره قهر کنی؟؟

به غرورش برخورد و نشست صندلی عقب. شونه ای ابلّا انداختم و گفتم:- حالا بهتر شد.

خداروشکر دوباره قهر کرده بود باهام.

با نهایت سرعتی که میتونستم روندم سمت فرودگاه. این زن واقعا عقل نداشت. برای یه گوشاره کلی تاخیر کرده بود. وسطای راه بودند که دیگه دیدم داره منفجر میشه. گفتم:

- نفس بکش. عصبی گفت:

- چرا نمیری کلا آریزونا زندگی کنی تو که این قدر دوست داری دم باسن اون دختر باشی؟

زدم زیر خنده!

- اره دیگه! انکارشم نمی کنی حتی! بدبخت بیچاره! یکم برای غرور خودت ارزش قائل باش! اون دختر...

قبل از این که باز بخواد حرف بزنه گفتم:

- باش!:

خدا رو شکر جواب داد و دیگه ساکت شد.

جالب بود که فکر می کرد من برای یه دختر دارم میرم آریزونا.

یوجین اون جا بود!

تا وقتی یوجین زنده بود تا وقتی یوجین بهم دستور که نه، ازم خواهش می کرد برم آریزونا دختر مختر خر کی بود؟ لیلی منو نشناخته بود هنوز.

نمی دونست هیچ کس نمیتونه منو مجبور به انجام کاری بکنه که نمیخوام.

مگه خودش تونست منو مجبور کنه از خونه بیام بیرون و فعالیتای اجتماعی رو شروع کنم؟

واقعا احمقانه بود که انتظار داشت منم مثل اون اوایل خودش برم تو دل جامعه و جامعه رو جر بدم!

من اکه به این مسخره بازی علاقه داشتم همون جا ایران مگه چش بود؟

مرض که نداشتم برم تو دل جنگل!

عصبی گاز دادم.

خلقمو با یه جمله تنگ کرده بود! میدونست سگ میشم، باز بهم یاد آوری کرده بود. لیلی کلا خوشش میومد منو هیولا کنه بعد خودش بشینه کاردستیشو نگاه کنه.:

- چرا این قدر گاز میدی؟ چه خبره؟ حرصی گفتم:

- ساعتو دیدی؟ یک ساعت دیر کردی! اخراج میشی!

ریلکس گفت:

- نمیشم. پرواز تاخیر داره. اون قدر هم خر نیستم.

با این که فهمیدم تاخیر داره بازم از سرعتم کم نکردم. یواش برو رویین! بهت میگم دیرم نشده هنوز یک ساعت وقت دارم.

جوابی بهش ندادم.

- دوباره اسم اون دختری آوردم سگ شدی؟ این قدر خر و بیچاره ای؟ زیر لب گفتم:

- خفه شو!

اهمیتی بهم نداد و گفتم:

- تو خیلی بدبختی روپین. اعصاب خودتو خورد می کنی و زندگی خودتو گند می زنی توش برای دختری که پیشیزی براش مهم نیستی. شب مراسم وقتی تو رو دید داشت از حسادت می مرد! اخرشم نتونست ببینه تورو پاشد رفت. کاش دهنشو می بست.

- اون شب تا قبل از این که ببینه تو رو خدا رو بنده نبود. فکر می کرد برنده خودش. تو رو که دید فهمید کارش تمومه. داشت می مرد از حسودی.

پامو بیشتر گذاشتم روی گاز

- بعد تو این قدر بدبختی که فکر می کردی اون عاشقته!

هیچی نمی گفتم تا بفهمه نباید بیشتر حرف بزنه ولی نمی فهمید:

- از همون اولم برای منافع خودش با تو بود اینو باید قبول کنی روپین جان! اگر نبود اسم تو رو هم می آورد توی تیتراژ اون کارتون.

خدایا صبر...

-از تو سوء استفاده کرد تا خودشو بکشه بالا وگرنه همچین مالی هم نبود پیانو زدنش! معلوم هم نبود با کی ریخته بود روهم و طرف ولش کرده بود که توی برنامه به اون مهمی مثل احمقا گفتم دلش برا طرف تنگ شده.

سعی کردم روی چیزای دیگه تمرکز کنم.

مثلا به جاده و قوائد رانندگی.

سعی کردم یادم به روزای گواهی نامه گرفتیم بیوفته.

به هر چیزی! هرچیزی! - همین دختری که به خاطرش داری بلند میشی این همه راه میری اریزونا به سادگی آب خوردن به تو پشت کرد و وسط مراسم ول کرد و رفت. آخه تو چرا این قدر ساده ای رویین؟ به چی اون دختر دل خوش کردی؟

جاده خیلی صاف و بدون پیچ و خم بود! مستقیم داشت می رفت ته جهنم.

- این حقیقت که گماشته فریدون بود تا آمار تو رو بهش بده و دست اخرم بزنتت زمین رو نمیتونی انکار کنی رویین. اون دختر گذاشت تو قشنگ عاشقش بشی و بعد بهت فاک نشون داد و گفت بیا! شانس نداری تو عزیزم. بعد یه عمری عاشق یه دختری شدی که بابات انتخابش کرده بود برای زمین زدنت. اون شب به تخمشم نبود بعد از پنج ماه تو رو داره میبینه. فقط حرص میخورد که تو دیگه از کجا پیدات شد. از من میشنوی نگران بود همون جا آبروشو بریزی و بگی کاتایا رو کاملا تو ساختی و اون بدبخت هیچ کاری بجز بیانو زدن نکرده. آخه رویین تو چرا این قدر بد سلیقه ای؟ چی اون دختر خوشگله؟ برای چی اون دختر داری این طوری خودتو به آب و ...

دیگه تحمل نکردم. ماشینو زدم کنار و پیاده شدم! پریدم وسط خیابون!:

:صدای جیغ لاستیکای ماشینی که از رو به رو میومد بلند شد و دقیقا چند میلیمتری من متوقف شد. یه خانواده سه نفره بودن. در عقبو باز کردم و پرسیدم:

- میشه منم ببرید فرودگاه؟

صدای جیغ لیلی و فریاد رویین روپینش به تخم بود. مردی که پشت فرمون بود گفت:

- بیا بالا. دیرم شده!

دمش گرم.

سریع سوار ماشین شدم و بی توجه به لیلی، بدون این که کوله امو بردارم رفتم. مدارک پروازم از شانس توی جیبم بود و همین بس بود برام!

تحمل اراجیفشو نداشتم. من دیگه اون رویین سابق نبودم. تا یه جایی کشش داشتم.

بعدهش یا خودم پاره می شدم، یا طرف مقابلمو پاره می کردم! **

...: دلپار:...

خیره شده بودم به بخار قهوه و عطرش آرومم می کرد.

توی این دنیا دوتا چیز آرومم می کرد جدیداً!

یکیش قهوه بود و یکیش پیانو...: عادل و دوست دخترش پشت سرم نشسته بودن رو به تی وی .

ساعت پنج و نیم عصر بود و عادل کلاس نداشت. منم که بیکار بودم کلا.

این بود که حالا هر سه تامون توی خونه مونده بودیم و شده بودیم آینه دق هم.

- سرد شد دلپارا!

باهاش قهر بودم.

شونه ای بالا انداختم و یکم از قهوه ام خوردم. راست می گفت، از بس بوش کرده بودم و نخورده بودمش یخ شده بود. گذاشتمش لبه پنجره و خودم آرنجامو گذاشتم همون جا و وزنمو انداختم روش.

شهر زیر پام توی جنب و جوش کامل بود. مردم از اداره ها اومده بودن خونه و حالا داشتن کارای شخصیشون رو شروع می کردن. همه در رفت و آمد بودن.

همه فعالیت و تلاش می کردن.

یه دختر رو دیدم که از دور شروع کرد به دویدن. مسپرشو دنبال کردم، خیلی دیر فهمیدم باید نگاهش نکنم. وقتی که خودشو پرت کرد تو بغل یه پسری که قدش خیلی ازش بلند تر بود.

چشمامو محکم بستم و تمرکز کردم روی عطر قهوه...

جیغ!

باید جیغ می کشیدم!:

- دلپارا؟

اخمی کردم و سعی کردم فقط چشمامو بسته نگه دارم. اون لحظه، اون صحنه، اون حرکت دختر، دویدنش، پریدنش تو بغل پسره، اختلاف قدشون یه چیزایی رو توی خاطراتم زنده کرده بود که نباید می کرد.

- چرا اینطوری نفس می کشی؟

عادل.. عادل عزیزم... حتی از روی ریتم نفس کشیدنم هم می فهمید یه مرگمه... دوست دخترش لارا گفت:

- اذیتش نکن آدل!

عادل ولی دیگه از جاش بلند شده بود. اومد از پشت بغلم کرد و گفت:

- چته دردت به سرم؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم، از بغلش اومدم بیرون و سرد گفتم:

- ربطی نداره به تو!

صدای نفس کلافه اشو شنیدم. اروم گفتم:

- دلپار... میخوای حرف بزنینم؟

رفتم سمت اتاقم. یه چیکه آرامش هم به من نیومده بود.. عادل پشت سرم داشت میومد. اومد داخل و درو بست. نشستیم پشت میز تحریرم، دفترم رو در آوردم و مدادمو برداشتم.

- باهام حرف بزن دلپار! خواهش می کنم.

کوتاه گفتم:

- برو بیرون!

و مداد رو فرو کردم توی حفره تراش رومی. هم زمان با چرخوندن بیلبلیک تراش عادل گفت:

- نمیروم. تا حرف نزنی، تا عذرخواهیمو قبول نکنی، تا برام نخندی نمیروم.

پوزخندی زدم. من این روزا برای خودمم نمی خندیدم چه برسه به عادل. عادل گفت:

- الان این پوزخندت چیه؟ دلی؟

عصبی گفتم:

- مخفف نکن اسممو.

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت:

- باشه! دلیار! دلیار! جان... خواهر یکی به دونه من، عمرم، حرف بزن باهام. بهم بگو که منو بخشیدی.::
توجهی بهش نکردم و کارمو ادامه دادم. عادل نشست لبه تختم و گفت:

- چیکار کنم منو ببخشی؟ میدونی بزرگ ترین پشیمونی من مال همون شبه؟ میدونی چقدر الان پشیمونم، چقدر حسرت میخورم که اجرای قشنگتو از نزدیک ندیدم؟ چقدر حسرت میخورم که از این فاصله اشک ریختم برای زیبایی قطعه ات؟ میدونی چه چیزا حاضر نیستم بدم تا برگردم به همون شب و شخصا تا روی سن همراهیت کنم؟ میدونی بزرگ ترین حسرت من اینه که خواهرمو بعد از اجراش بغل نکردم؟

تا وقتی تراش دیگه صدای تراشیدن نداد دسته اشو چرخوندم. مدادو رسما گاییده بودمش.

حرصی کشیدمش بیرون و آروم و زیر لب گفتم:

- پشیمونیا تو بکن تو کونت!

خندید و گفت:

- خیلی پی ادب شدی جدیدا!

جوابی بهش ندادم. نمی خواستم فکر کنه بخشیدمش. تنها کسی که این وسط زورم بهش می رسید عادل بود.

این یه مورد رو میشد بچزونم و حرصمو سرش خالی کنم بقیه در دسترسم نبودن.:

- الان یک هفته از جشنواره گذشته دلیار. خیلیا اجرای تو رو توی اینستاگرام شیر کردن و معتقدن تو باید برنده می شدی. فوق العاده بودی اون شب. انقدر زیبا و خیره کننده که چند دقیقه محو و ماتت بودم. هی از خودم می پرسیدم این همون خواهر کوچولوی فسقلی و زورگو و شلخته خودمه؟

دقتمو باز کردم و گفتم:

- برو بیرون میخوام نت بنویسم.

با سرتقی تمام گفتم:

- نمیروم. میخوام از دل دلیارم در بیارم. میخوام دوباره خواهر بزرگ تره باشه و بهم زور بگه و امر و نهی ام کنه و به کارام بخنده. این مجسمه بیوست رو نمیخوام. بیا اینم برادر ما!

سرمو انداختم پایین و بی اهمیت شروع کردم به مثلا نت نوشتن.

هر دوی ما می دونستیم این کار من فیک و مسخره ست.

عادل از جاش بلند شد و ایستاد پشت سر من و لب زد:

- دورت بگرده عادل. میدونم چقدر ناراحتی نفسم. میدونم دیدنش برات خیلی سخت بوده. می دونم رفتارش برات غیر قابل هضم بودن. میدونم داری از درون درد می کشی بچم...:

نه عادل تو هیچی نمی دونی.

تو واقعا هیچی از دردی که من می کشم نمی فهمی.

شونمو نوازش کرد و گفت:

- جایزه گرفتنش رو دیدم. انگار من نمی دونم بزرگ ترین مشوقش خواهر کوچولوی من بوده. من خیلی خوب می دونم این که الان این جاست به خاطر کیه. من میشناسمت دلیار، میدونم چقدر مشوق خوبی هستی.

اشاره عادل به فیلمی بود که گرفتن جایزه رو بین توی شبکه های اجتماعی وایرال شده بود. پیجای زرد انگیزشی یه تیکه از حرفاشو کلیپ سیاه سفید کرده بودن و زیر نویس گذاشته بودن. کلی بازدید گرفته بود و حسابی اسمش بولد شده بود.

وقتی رفت بالا جایزه بگیره همه انتظار داشتن جایزه رو تقدیم کنه به یوجین یا به مادرش اما به جاش جایزه رو نگاه کرد و با اخم گفت :- این کاپ رو به هیچ کس تقدیم نمی کنم. مال خودمه. به خاطرش هزاران کیلومتر دویدم و تلاش کردم و

شکست خوردم و هزار بار قلبم شکست و چسبش زدم. تنها کسی که منو نجات داد من بود! تنها کسی که لایق این جایزه ست منم! نه هیچ کس دیگه.:

بعد برای این که هیت نگیره کلی از یوجین تشکر کرد و گفت که زندگیشو نجات داده و بهش معنا بخشیده.
دست آخرم دوباره رفت پایین و یوجین رو بغل کرد و دستشو بوسید.

معروف شده بود به جنتلمن دنیای موسیقی!

روپین ایزستا حالا برای همه یه جنتلمن واقعی بود اما تا شیش ماه قبل فقط من می دونستم چه الماسیه توی دل سنگ!
فقط من می دونستم چه گنجیه.

- اشکالی نداره دورت بگردم. درست میشه. زخماش خوب میشن عزیزم. من بهت کمک می کنم. فقط اجازه بده کنارت باشم . نبودنم رو جبران کنم. اجازه بده پا به پات بیام و نذارم زمین بخوری.

لب زدم:

- چرا؟

روی موهامو بوسید و گفت:

- چون تو دلپاری! چون تو مامانمی. بابامی. معلمی . الگومی اسطوره امی نفسمی... تو تموم جاهای خالی زندگیمو پر کری دلپار. وقتشه کمکت کنم از این پبله که توشی بیای بیرون. وقتشه پروانه شی دلپار و یه نفر باید بهت کمک کنه.

پروانه؟:

من وقتی توی اون جشنواره نشستم پشت پیانو و اون طوری پیانو زدم پروانه شدم.

و وقتی روپین رفت بالای سن اوج گرفتم و درخشیدم.

و وقتی بهم گفت اهنگی که زده یاد آور خاطرات بد زندگیشن بال های قشنگ من چیده شد!

حالا من دوباره کرم شده بودم. دیگه پروانه نبودم .

- دلبار تو توی دستات یه دنیا رو داری نذار این سختیا، این دردا، این گریه هات استعداد دستاتو خفه کنن خواهری. باید بلند شی از جا...

بغضم شکست و اشکم چکید. عادل از توی اینه دید که چطوری شکستم. آروم گفت:

- تو حالت الان بده دلبار! بهت حق می دم. میدونم وقتی اونو بالای استیج دیدی، وقتی دیدی به تو حتی نیم نگاهم نمیندازه چه حالی شدی.

بخدا من میدونم چقدر الان حالت بده تبدیل شدن عشق زندگیت به یه غریبه که دیگه نمیشناستت برات آسون نیست و نباید باشه.

تو که از سنگ نیستی قریونت برم. میدونم خسته ای، میدونم دلت میخواد گریه کنی، میدونم داری خودتو سرزنش می کنی. اما دلبار این رویه نباید ابدی باشه. میدونی چی میگم؟ باشه برای از دست دادن عشقت عزاداری کن و تا هرجایی که میتونی توی خلوت خودت داد بکش و جیغ بزنی و گله کن. اما باهات کنار بیا. تورو خدا باهات کنار بیا.

به حق افتادم.

امان از لحظه ای که رز از رویین پرسید پس صدایی که شنیدیم صدای درد های رویین ایزدستا بود و رویین جواب داد :
درد؟ نه! دیگه نه! فقط نفرت. صدای نفرت محض بود.

رویین از من متنفر بود.

این حقیقت زشت قرار نبود تغییر کنه که من تا مغز استخون دوستش داشتم و اون ازم متنفر بود. قرار نبود این حقیقت تغییر کنه که رویین زیبا ترین اتفاق زندگی من بود و من برای رویین فقط یه درس عبرت بودم که دیگه تکرارش نکنه.
که شده بودم دختری که ازش متنفره. مدیای شماره دو...

سد مقاومت شکست و به گریه افتادم.

یه حق بلند و بی امان. عادل از پشت سر بغلم کرد و من تو اوج گریه نالیدم:

- دلم برات تنگ شده.:

خاک بر سر من!

اون فکر می کرد من گماشته پدرشم و از طرف اون خیلی برنامه ریزی شده و دقیق اومدم توی زندگیش تا نابودش کنم و من فقط یه آدم ساده احمق بیشعور بودم که دلم براش تنگ شده بود. من دلتنگ ترین دختر کره خاکی بودم.

من حاضر بودم ده سال از عمرم رو بدم اما دوباره آغوششو تجربه کنم.

من حاضرم دستامو بدم اما ده دقیقه نوازش دستاشو داشته باشم.

من احمقم!

یه احمق دلتنگ!

- میدونم عزیزم... میفهممت.

- دلم تنگشه عادل! موهاشو کوتاه کرده! من بهش گفته بودم عاشق موهاشم.

بهش گفته بودم هیچ وقت هیچ وقت موهاشو کوتاه نکنه و اون کوتاهشون کرده. من بهش گفته بودم حق نداره ابروشو خط بندازه و حالا انداخته.

هر کاری که من گفتم نکن کرده! میدونی چی بیشتر می سوزونتم؟

که انقدر بهش میاد، انقدر جذاب شده که فقط عاشق ترم می کنه!

که اون میاد پشت تربیون و به کل دنیا اعلام می کنه ازم متنفره و من عاشق اخمشم! عاشق جذبه چشماشم!

که میاد میگه هیچ کسو بجز خودش نداشته و من قربون صدقه این شخصیت قویش میرم. من خیلی احمقم عادل!:

حتی عادل هم چیزی نداشته به این خواهر ابله و ساده لوحش بگه. نالیدم:

- وقتی دیدمش روح از تنم رفت عادل. وقتی دیدمش برای چند ثانیه مردم. من حتی از حالت نشستنش قبل از این که برگرده سمتون فهمیدم اونه. من حسش می کردم از اول مراسم. من به خاطر حضور اون رفتم پشت پیانو و اون به قول تو شاهکار رو خلق کردم. عادل من من... حالم بده!

من دیگه هیچ وقت اون دلپار سابق میشم. من و رویین دیگه هیچ وقت نمیتونیم اون آدمای قبل باشیم می فهمی چی میگم؟

- می فهمم عزیزم.

- رویین دیگه نمیتونه منو دوست داشته باشه. اون حتی دیگه منو باور هم نمی کنه. انقدر از فریدون منفره که من حتی روی اینو ندارم برم باهاش حرف بزنم. چون من بارها و بارها گفته بودم عمو فری یه فرشته ست و زندگیمو نجات داده.

من گند زدم عادل.

بدون این که خودم بفهمم، بون این که دستی توی کار داشته باشم نا خواسته گند زدم.

عادل اخمی کرد و گفت:- دیگه اجازه نمیدم نزدیکت بشه دلیار! به جون خودت قسم!
حتی بهت این اجازه رو نمیدم که بری براش توضیح بدی. می فهمی؟ همین که تو رو از دست داده براش بسه.:
و من پوزخندی به عادل زدم. یه جوری می گفت اجازه نمیدم انگار من قرار بود برم برای روپین توضیح بدم.

با پوزخندی که باعث شد چشمه اشکم پر آب تر بشه گفتم:

- من دلم براش یذره شده. اندازه دو ترابایت من و اون آدمی که یک هفته پیش بالای استیج مراسم دیدی از هم خاطره داریم. باهم خندیدیم. براش گریه کردم. بغلم کرد. منو بوسید و نوازش کرد. روح زخمیم رو درمان کرد و کمکم کرد زندگی رو قشنگ تر ببینم.

کمکش کردم با رنگا آشتی کنه. کمکش کردم به زندگی برگرده و پیانو بزنه. من از اسلحه دورش کردم. من کم کم زخماشو بستم.

دم عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

- اون آدمی که نشست پشت پیانو و برای کل جهان پیانو زد رو من از نو ساختم عادل باور کنی یا نه این آدمی که دیدی هشت ماه پیش یه وحشی تمام عیار بود. با این حال من با عشقم. با محبت کردنم اونو به زندگی برگردوندم. و خودم توی این پروسه هزار برابر عاشق تر شدم.

روپین به زندگی برگشت و منو هم یه آدم دیگه کرد. دلپاری که طعم عشق واقعی رو چشیده بود.

با بیچارگی گفتم:- آدمی که میبینی، دلپاری که داری میبینی ساخته دست روپینه. نه این دلپار آسیب دیده، دلپاری که احساس داره. دلپاری که میتونه قشنگ ترین قطعه ها رو بنویسه. دلپاری که حالا میدونه عاشق شدن چه مزه ای داره و درک می کنه. این آدمی که جلوته کاردستی روپینه عادل اما...بغض مانع شد. با آب دهنم بغضمو قورت دادم و گفتم:

- با این که ازم متنفره. با این که رسماً جلوی همه، اعتراف به دلتنگیمو با نفرت خالص کوبید توی صورتم اما هنوزم میگم هرچی آرزوی خوبه مال روپین.

من از مادرش بیشتر براش ذوق دارم. همون مادری که من شب مراسم دیدم بیشتر از این که روی پسرش و موفقیتش زوم باشه روی ری اکشنای من زوم کرده بوده بود من اما از ته دل خوشحال بودم براش. این که ول کردم و اوادمم به خاطر این بود که دیگه حس کردم مسئولیتم تموم شده! که دیگه به هیچ دردی نمیخورم.

که دیگه اون جا با بی تفاوتیا و نفرت روپین جای من نیست! اما عادل!

یه چیزی رو مطمئنم!

پرسید:

- چی؟

- من دیگه به رویین بر نمی گردم! هیچ وقت!:

انتظار این حرفو نداشت. من حتی خودم هم انتظار صریحانه اعلام کردن این تصمیمی که خیلی وقت بود گرفته بودم رو نداشتم.

پراز سوال نگاهم کرد و من توضیح دادم:

- بهش فکر کن. خود تو بذار جای رویین.

اخم کرد.

- فکر کن یه دختر میاد و کمکت می کنه برگردی به زندگی سابقته. فکر کن با قشنگ ترین استعدادت که سالها خفه اش کرده بودی آشتیت میده. فکر کن میاد بهت اعتراف می کنه با وجود همه بلاهایی که سرش آوردی باز عاشقته! با وجود شرایطی که داری عاشقانه می پرسته ات.

اخم عادل غلیظ تر شد و پرسید:

- چه بلاهایی؟

. من یادم افتاد عادل هیچی از گذشته خونین من و رویین قبل از این که من بهش عشقمو اعتراف کنم و وارد رابطه بشیم نمیدونه. گفتم:

- بحثو به حاشیه نکشون. خودتو بذار جای رویین.

- دلیار!

نگرانش کرده بودم. با این حال ادامه دادم: - فکر کن یه زن میاد توی زندگیت و همه چیزو نرمال می کنه. فکر کن میاد به قول خودت زخمای روحتو می بنده. فکر کن صادقانه میلیون ها بار بهت میگه چقدر دوستت داره! بهش فکر کن و بگو میتونی همچین دختری رو ول کنی؟

همچنان اخم داشت. جوابی نداد. گفتم:

- تو به همچین دختری شک می کنی؟ شاید شک کنی اره درسته! بهت حق میدم شک کنی اما عادل! اون دختر بارها بهت گفته بود بدون تو میمیره! میتونی باور کنی به همین سادگی که این حرفاش دروغن؟

عادل قاطعانه گفت:

- نه! هیچ وقت!

بفضم شدید تر شد و گفتم:

- ولی رویین تونست! سر سوزنی به من اهمیت نمی داد! من براش حتی ارزش تحقیق هم نداشتم! حتی ارزش اینو نداشتم که وایسه به حرفام گوش کنه! حتی این قدر آدم نبودم که به خاطر من از باباش سوال کنه! من انگار یه چیز اضافه بودم تو زندگیش! به محض این که فرصتشو پیدا کرد منو از خودش کند و انداخت دور! تو بگو عادل. چرا به این آدم برگردم؟

عادل روی موهامو بوسید و گفت:

- آفرین! درستش هم همینه دلیار. من خیلی وقته میخوام اینو بهت بفهمونم.

اشکم جاری بود اما ذره ای از صراحت حرفم کم نمی کرد

- من آگه براش ارزش داشتم بهم شک نمی کرد. آگه ارزش داشتم این قدر ساده منو تبدیل به جاسوس پدرش نمی کرد. اون نه فقط منو که احساسات منم به تمسخر گرفت انگار که من یه ربات باشم و برنامه ریزی شه باشم که عاشق اون باشم. چنین آدمی هر چقدر هم خوب اما ارزش برگشتن نداره عادل.

تحسین رو توی نگاهش می دیدم.

و آره!

نتیجه یک هفته رد تماس دادن عالم و آدم و تنهایی و قهوه خوردن و پیانو زدن شده بود این تصمیم صریح!

رویین هر چقدر هم خوب، هر چقدر هم بی نقص اما اشتباه کرد.

و تقاص این اشتباهش این بود که من دیگه هیچ وقت قرار نبود بهش برگردم! هیچ وقت!:

همون اوایل، اون روزایی که تازه قرار بود باهم بریم توی رابطه وقتایی که می گفت می ترسه چون من آدم موندن نیستم بهش گفته بودم. بارها و بارها اینو براش تکرار کرده بودم که من ولش نمی کنم به هیچ عنوان مگر این که اون دیگه منو نخواد! و حالا با حرفایی که شنیدم مشخص بود رویین دیگه نیازی بهم نداره و منم نمیخواستم خودمو به کسی تحمیل کنم. حقیقت همین بود که من اضافه بودم توی دنیای رویین.

فرصتش بیش اومد که منو دور بندازه و انداخت. آهی کشیدم و سعی کردم اشکامو پاک کنم.

این چند روز از بس گریه کرده بودم کور شده بودم. - دلپار؟

- جان؟

- الان آشتی ای باهام؟

مغموم نالیدم:

- مگه من بجز تو کیو دارم اینجا بچه؟ از این به بعد خیلی قراره دنیا بهم سخت بگیره. پشتم باش، خب؟

و توی ذهنم تاکید کردم که آره! از امروز به بعد همه چیز قراره سخت تر بشه!:

عادل گفت:

- تا همیشه پیشتم. دیگه پشتتو خالی نمی کنم.

سرمو تکیه دادم بهش و چشمامو بستم. همین یدونه عادل برای من بس بود من دیگه نیازی به هیچ کس و هیچ چیز نداشتم. .

- میدونی کیت و دوتا رئیسات منو بیچاره کردن از بس زنگ زدن؟

سری تکون دادم.

- میخوای چیکار کنی؟ بر نمی گردی به دیزی؟

- آهی کشیدم و گفتم:

- از راکد بودن متنفرم. اما همون دوتا رئیس لعنتی که میگی خیلی بهم توهین کردن.- تموم این دفعاتی که به من زنگ می زدن دنبال اینن که من راضیت کنم که ببینیشون فقط برای این که رسماً بتونن ازت عذرخواهی کنن.

اره اینو خودمم می دونستم. کیت چند باری بهم زنگ زده بود و من نمیتونستم این یه مورد رو جواب ندم چون تنها کسی که باورم کرد همون بود.

و توی هر تماسش بهم گفته بود اون دو نفر دنبال فرصتن تا بتونن ازم عذرخواهی کنن.:

اما خیلی چیزا رو نمشد فقط با یه عذرخواهی ساده حل و فصلشون کرد. مثل همون تهمتی که به من زده بودن و من بدجوری به خاطرش دردم گرفته بود.

- اگر دوباره زنگ زدن بهشون بگو بیان خونه. یه تاریخ بهشون بده و بعد با منم هماهنگ کن!

ابروی بالا انداخت و گفت:

- تو میخوای رئیس کل والت دیزنی رو بکشونی خونمون؟

- پس من بلند شم با پای خودم برم دفتر مرکزی تا ازم معدرت خواهی کنه؟ عادل تو اصلاً لیست تماسای منو چک کردی؟ از هر کمپانی موسیقی ای که توی دنیا فعالیت حرفه ای داره درخواست کار گرفتم!

خندید و گفت:

- حق با توعه! پس بهشون نوبت میدم تا بیان تو رو ببینن.

تونست بخندوتم. کوبیدم به بازوش و گفتم:- زهرمار! خم شد گونمو بوسید و گفت:

- از نو شروع کن دلپار! این بار جوری که هیچکس نتونه اشکتو ببینه! با همشون مثل خودشون رفتار کن! آره این دقیقاً همون کاری بود که قصد داشتم بکنم.

هرچند بعید می دونستم با رویین به همین سادگی بتونم رو به رو بشم چون حتی خودشم نمیخواست منو ببینه اما با این حال اگر یه روزی یه جایی باهم رو به رو شدیم قسم میخوردم که رفتاری شبیه به رفتار خودش ببینه!

من توی این یه هفته دلپاری که گفت دلشبراش تنگ شده رو کشته بودم.

البته که دلم براش تنگ شده بود و به حد مرگ عاشقش بودم هنوز. اما دیگه هیچ کس قرار نبود اینو بفهمه.

- تق تق

لارا بود که سرشو آورده بود توی اتاق. لبخندی بهش زدم و گفتم:- بیا تو.

لارا اومد و کنار عادل بالای سر من ایستاد و با نگرانی گفت:

- خوبی دلپار؟

دستش که گذاشته بود روی شونم رو نوازش کردم و گفتم:- خوبم عزیزم. ببخشید این چند روز اذیتتون کردم.:
دلسوزانه گفت:

- من و ادل واقعا نگران بودیم. اون داشت دیوونه می شد.

از جا بلند شدم و بغلش کردم. این دختر فرشته بود واقعا! با این که سنش کم بود اما خیلی درک و فهمش بالا بود و واقعا دختر مهربونی بود. از این لحاظ خیالم از بابت عادل راحت بود.

حالا که از بابت برادرم خاطر جمع بودم وقتش بود یه تکونی به خودم بدم. باید خودمو جمع و جور می کردم.
دیگه بس بود!

حالا زمان این بود منم دوباره سر پا شم و برگردم به اوج. قرار نبود همیشه اونی که جا میخوره من باشم. دیگه باید از شوک میومدم بیرون و بر می گشتم به زندگی خودم. به زندگی ای که قبل از رویین داشتم*
کیت نشسته بود رو به روم و درحالی که قهوه اشو می خورد گفت:

- راستی فهمیدی این که نفر اون شده... اه خدایا.. اسمش واقعا سخته شما ایرانیها چرا اینجوری این؟

خندیدم و گفتم:

- خب؟ بیخیال اسمش! اطلاعاتو بده !:

- راستی فهمیدی این که نفر اون شده... اه خدایا.. اسمش واقعا سخته شما ایرانیا چرا اینجوری این؟

خندیدم و گفتم:

- خب؟ بیخیال اسمش! اطلاعاتو بده !

بی اهمیت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هرچی! تازه فهمیدم لباسایی که اون شب پوشیده بود دقیقا مال همون برندی بود که تو پوشیده بودی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بیچاره کجای کاری که نه فقط برند لباسمون که حتی بوتیکمون هم یکی بود و باهم توی یه ساختمون آماده شدیم.
چشمات از تعجب گرد شد و گفت:

- وات؟

خندیدم و گفتم:

- من از بچهها خیلی دیر شنیدم که یکی دیگه هم هست که داره طبقه پایین برای رفتن به اون مراسم آماده میشه. اما خب همون طور که گفتم خیلی دیر بود چون وقتی رفتم پایین تا ببینم کیه ماشینش تو پیچ پارکینگ گم شد!

کیت با تعجب گفت:

- پس از قبل دیده بودیش؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- پشت سرشو فقط دیده بودم. و با افسوس به خودم گفتم که چون موهاش کوتاه بود نشناخته بودمش. شایدم چون انتظار اینو داشتم که هر کسی رو اون جا ببینم بجز روین!

کیت گفت:

- خیلی وایرال شده این روزا حتی توی دنیای غیر موسیقی. مخصوصا اون قسمت سخنرانیش برای جایزه. همون طور که ناخنامو سوهان می کشیدم گفتم:

- هوم!

غصبی گفت:

- تو چرا این قدر به پشتمه؟ اون اگه نبود باید ویدیوی سخنرانی تو رو لایک می کردیم. چته تو؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:- من بخیل نیستم. کارش هم خدایی خوب بود. شاگرد افسانه ای چا یوجینه خیر سرش. آبرو و اعتبار موسیقی عصر حاضره. باید هم اون جایزه رو می برد. با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-. میخوای یه قرار ملاقات برات بذارم برو ازش امضا بگیر چون شنیدم جدیدا اومده همین جا پیش یوجین زندگی می کنه. خشک شدم و مات موندم!

روین الان این جا بود؟

توی همین شهر لعنتی؟ یعنی ممکن بود اگه برم بیرون ببینمش! ممکن بود یه جا چشم تو چشم بشیم.

یه جا ممکن بود دوباره اون دوتا گوی سیاه بی انتها رو ببینم ولی این بار نگاه سرد!

شبهه گدازه های آتشفشانی که سرد شده!

-هییییی؟

زل زدم به کیت و پرسیدم:

- رویین آریزوناست؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

- رویی؟ اهان! اهان! اره اومده فعلا پیش یوجین بمونه.

نگاهی به ساغتش انداخت و گفت:

- واقعا میخوای با ربدو شامبر خرسی از ویل و جیمز استقبال کنی؟

کلافه موهامو ریختم پشت سرم و گفتم:

- اره! برام مهم نیست اونا کین! دیگه کارمندشون نیستم!

ابروی بالا انداخت و گفت: - اون دو نفر حاضرین سی نفر نیرو اخراج کنن تا تو برگردی دلپار! من مطمئنم از این در که رفتن بیرون تو دوباره کارمند دیزی ای! با یه سمت بالا تر حتی!

با قاطعیت گفتم:

- من دیگه بر نمی گردم دیزی.

نیشخند معناداری زد و چیزی نگفت. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هرچقدر میخوای مرموز نگام کن. من دیگه به اون ساختمون لعنتی بر نمی گردم! اون دو نفر رسماً به من تهمت دزدی زدن.

دوباره همون نیشخندو زد و گفت:

- باشه تو که درست میگی.

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد.

ضریان قلبم رفت بالا با این که سوگند خورده بودم و اندم و تا پای مرگ از خودم دفاع کنم اما بازم استرس داشتم!
دوتا از رئیسای دیزنی اومده بودن خونم!

نگاهی به کیت انداختم، کیت از حاش بلند شد و همون طور که می رفت سمت اتاق من چشمکی زد و گفت:

- خودشونن! درو باز کن! این مکالمه قراره تاریخی بشه.:

قرار بود کیت توی اتاقم بمونه و اون دوتا نفهمن اونجا بوده.

صرفا برای این که می دونست من حوصله این که با جزئیات براش تعریف کنم چی گفتن و ندارم.

کیت که رفت من رفتم دم در و بازش کردم.

و واو!

ویل و جیمز پشت در بودن با کت شلوارای برند، اتوکشیده و رسی همراه دوتا دسته گل بزرگ!

تازه می فهمیدم که حاضر شدن جلوشون با یه ربدوشامبر تا روی زانو و موهای باز و بدون آرایش چقدر میتونه عجیب باشه. با این حال خودمو نباختم و گفتم:

- سلام. بیاید تو.

جیمز گفت:

- کیت به من گفت انگار بهت گفته که ما داریم میایم.

اشاره اش به لباسام بود. بی اهمیت جواب دادم:

- اره بهم گفته بود. این طرف، میتونید بشینید.

اومدن و نشستن روی کاناپه ای که من همیشه روش لش می کردم. برگام! به جرئت می تونم بگم این دو نفر مهم ترین آدمایی بودن که تا حالا روی این کاناپه نشسته بودن. نشستم رو به روشون، پامو انداختم روی پام و زل زدم بهشون. سبدای گلشون رو گذاشته بودن روی میز و عطرشون پیچیده بود توی خونه.

جیمز گفت:

- دلپار.

اخطار دادم:

- خانم شرافت!

اخماش درهم شد و گفت:

- خدای من! دلپار بس کن!

دست به سینه نشستم و گفتم:

- چی رو بس کنم؟ به چه دلیل باید اسممو صمیمی صدا بزنین؟

هیله مداخله کرد:

- خانم شرافت راست میگه جیمز. ما باید یه سری چیزا رو بین خودمون حل کنیم. یادت که نرفته برای چی انجاییم؟

بعد برگشت سمت من و گفتم:

- دلپار من به عنوان مدیرعامل کمپانی والت دیزنی و دستیارم جیمز این جاییم تا رسماً ازت عذرخواهی کنیم. کار ما اشتباه بود و نباید اون حرفا رو می زدیم.:

خیلی جدی گفتم:

- میشنوم.

جواب جالبی بود! مثل این بود که بگی میشه بیرسم داری چیکار می کنی و من جواب بده آره میتونی!
خودم به ابتکار خودم توی ذهنم خندیدم. جیمز گفت:

- دلپار... ببین... ما واقعا معذرت میخوام. خیلی وقته دنبال اینیم که ازت عذرخواهی کنیم ولی تو نمیخواستی ما رو ببینی.

جواب دادم:

- هنوزم نمیخواستم ولی خب شنیدن عذرخواهیتون حق من بود و کیت راضیم کرد که اجازه بدم بباید!

پشمام از جسارت خودم ریخته بود. انگار نه انگار دوتا رئیسام رو به روم بودن. دونفری که یه روزی آرزوی کردم کاش یه گوشه چشمی به من و کارام بندازن!

هیل گفتم:

- بذار اول بهت بابت اون اجرا تبریک بگم.

مغرور گفتم:

- دسته گلاتون به دستم رسید. قشنگ بودن!:

و این درحالی بود که هیچ دسته گلی برام نفرستاده بودن. من واقعا کرم داشتم!

جیمز توی جاش جا به جا شد.

می دونستم این حرفم خیلی براشون گرون تموم شده..

- خب ما...

پریدم وسط حرفش:

- نمیدونستید این قدر بازخورد خوب میگیره. حالا که وایرال شده و همه دارن تحسین و تمجید می کنن و برای دیزنی کلی
نفع داشته اجرای من تصمیم گرفتین با یه دسته گل بلند شید بیاید خونم.

جیمز عصبی گفت:

- داری تند میری دلپارا!

با ابروی بالا انداخته نگاهش کردم.

هیل دستشو گذاشت رو زانوی جیمز و گفت:

- ما رو به خاطر این که بهت دیر تبریک میگیریم ببخش خانم شرافت. آگه اجازه می دادی ما خیلی زود تر حضوری می اومدیم
ازت تشکر می کردیم. و آره ابداء دروغ نمیگم. حضور تو برای دیزنی اعتباره

سرد گفتم:

- لطفا تا دو روز آینده اعلام کنید من دیگه کارمندتون نیستم! نگاهی به قیافه های مصممشون انداتم و گفتم:

- من دلیل این همه تعلق رو می فهمم. صبر کردید تا جار و جتجال اون ویدیو بخوابه و توی سکوت استفای منو قبول کنید
اما من اینو نمیخوام. لطفا رسماً و کتبا به همه اعلام کنید که من استعفا دادم. خیلی درخواستای دیگه از بقیه کمپانی ها
داشتم و هیچ کدومشون نمیخوان که با این شک منو استخدا تم کنن که من هنوز مخفیانه برای دیزنی کار می کنم.

جیمز گفت:

- ما با استعفات موافقت نکردیم.

مصمم گفتم:

- می کنید! من دیگه اون جا کار نمی کنم. نزدیک دو هفتست که من نیومدم کمپانی.

هیل گفت:

- من اگه بخوام بهت صندلی اون جه رو پیشنهاد بدم چی؟

کیم اون جه یکی از اعضای ثابت گروه موسیقی دیزنی بود و همیشه گفت از سرپرستای بخش موسیقی.

برگ و بارم ریخت!

باورم نمی شد همچین سمتی! تک سرفه ای کردم و گفتم::

- نه! سریع با استعفا موافقت کنید. من از بیکاری خوشم نیامد!

یهو هیل گفت:

- دلپار ما برای این که تو برگردی هر کاری می کنیم. هر کاری که فکرشو بکنی.

با پوزخند گفتم:

- چرا؟ از دزد و سارق ادبی تبدیل شدم به کارمند مور علاقتون؟ بهم صندلی خوب پیشنهاد می کنید. چیزی شده؟ من همون دلپارم!

هیل صاف نشست و با یه حالت بیزنسمانه ای گفت:

- ما متوجه شدیم تو خیلی ارزشمندی!

دست به سینه تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم:

- اون قدر ارزشمند که بفرستیمم آفریقا تا روی سازی کوبه ای شون تحقیق کنم و یه مدت گورمو گم کنم و نباشم؟

هیل پلکی زد و ناگهانی گفت:

- یه پیشنهاد بهتر بهت بدم چی؟

قاطع گفتم:

- نه!

- صندلی جیمز چی؟: برای چند لحظه مرگبار همه سکوت کردیم. صدای افتادن یه چیزی از اتاق بلند شد. کیت! حتی اونم تعجب کرده بود.
جیمز برگشت سمت هیل و مات و متحیر گفت:

- چی؟

هیل گفت:

- من مدیریت شعبه آریزونا رو بهت میدم. صندلی جیمز رو!

باورم نمیشد! جیمز عصبی گفت:

- چه غلطی داری می کنی هیل؟

هیل بدون این که به جیمز نگاه هم بکنه گفت:

- نظرت چیه؟

وسوسه انگیز بود ولی جواب دادم:

- نه!

جیمز با پوزخند نگاهش کرد و گفت:- بفرما! همینو میخواستی؟

هیل گفت:

- دلپار! چی میخوای؟ بگو تا همونو بهت بدم. باور نمی کردم تا این حد برگشتن من برات مهم باشه.

جیمز با کلافگی تکیه داد به کاناپه. مشخص بود اعصابش از پیشنهاد یهوپی هیل خورده.

گفتم:

- من هیچی نمیخوام. فقط میخوام با استعفا موافقت بشه. تهمت زدن به یه موزیسین مثل فحشه برات. خیلی جاها هستن که قدر منو می دونن، توی دیزنی هیچی بجز ناراحتی تهمت گیرم نیومد. میخوام جاهای دیگه رو هم امتحان کنم.

جیمز گفت:

- دلپار لب مطلبو میخوام بهت بگم.

هیل گفت:

- دهنتو ببند جیمز!

جیمز عصبی گفت:

- نمیخوام! حالا که سمت منو راحت به این و اون می بخشی پس منم میخوام حقیقتو بهش بگم. دلپار تو برای دیزنی ارزش داری چون تو ش...

- جیمز همین الان بس کن!

- نمیخوام! دلپار تو شرط اصلی چا یوجین برای همکاری انیمیشن بعدی ای!:

شاخکام تیز شد و گفتم:

- چی؟

هیل گفت:

- جیمز تو اخراجی!

جیغ کشیدم:

- این جا چه خبره! شرط چی؟

این که یهو وسط بحث من و رئیسام برای برگشتن به کمپانی اسم مرپی رویین اومده بود وسط باعث شده بدگیج بشم و نتونم حتی خودمو کنترل کنم.

هیل نفس کلافه ای کشید و عصبی به جیمز نگاه کرد و گفت:

- بی لیاقت قرار بود تو رو بیارم پیش خودم!

داد زدم:

- هیل!

هیل گفت:

- سر من داد نکش خانم جوان! حتی اگه کارمندم هم نباشی من ازت بزرگ ترم حواست باشه.

ملتمسانه گفتم:

- جیمز تو بگوا!

ولی خب جیمز مات هیل بود و حرفی که زده بود!

چرا همه چیز یهوپی این جوری قاطی شده بود؟

چی شد که پای یوجین یهوپی اومد وسط؟ جیمز چی گفته بود؟ تو شرط چا یوجینی برای همکاری انیمیشن بعدی؟ یوجین قرار بود باهاشون توی انیمیشن بهدی همکاری کنه؟ خود یوجین که نمیتونست دیگه پیانو بزنه چون پارکینسون داشت! هیل گفت:

- من با یوجین یه قرار داد نوشتم. قرار داد همکاری.

مکث کرد. بی صبرانه گفتم:

- خبیب؟ چه همکاری ای؟

- لعنتی! قرار نبود تو بدونی دلپار!

جیغ زد:

- حالا که میدونم! بهم بگو چه خبره!

- داد نزن! من و یوجین قرار داد نوشتیم که در صورتی که تو برگردی به کمپانی مستقیما باهم برای آهنگسازی انیمیشن بعدی باهم همکاری کنیم. اما یوجین روی تو تاکید داره و میخواد در اسرع وقت باهات ملاقات داشته باشه.:

یخ زد! یوجین میخواست باهاشون همکاری کنه به قیمت بودن من؟ چی تو سر اون پیرمرد میگذشت؟

می دوستتم این شرط یوجینه و درخواست رویین نیست!

رویین مغرور تر از این صحبتا بود. ولی یوجین چه نقشه ای داشت؟

برای چی میخواست من تو دیدنی باشم؟

چرا میخواست منو ببینه؟

پرسیدم:

- برای چی؟

جواب داد:

- نمیدونم. فقط میخواد ببینتت. به من هیچی نگفت.

از جاش بلند شد و عصبی گفت:

- من میرم.

و راه گرفت سمت در خروجی.

نمیتونستم بذارم همین طوری بره.

این خیلی برام مهم بود و بایدته و توی قضیه رو در می اوردم. دنبالش رفتم و دستشو گرفتم. ایستاد و برگشت طرفم. پرسیدم:

- با کی حرف زدی؟ با خود یوجین؟ یا شاگردش؟

سری تکون داد و گفت::

- تاکید داشت شاگردش هیچی ندونه! تاکید داتش به هیچ عنوان نه تو چیزی بفهمی نه شاگردش!

خب گند زده بود! یوجین واقعا چه نقشه ای داشت؟ میخواست من و روپین رو رو به رو کنه؟

همکاری کردن با دیزنی به این معنی بود که شاید آهنگسازیشو خود یوجین انجام می داد اما اونی که باید پیانو می زد روپین بود چون خودش نمی تونست! یوجین میخواست من و روپین باهم کارکنیم و واقعا نمیدونم برای چی.

از طرفی ملاقات کردن با افسانه ای مثل یوجین آرزوی دیرینه من بود. همیشه دوست داشتم ببینمش. نه مثل توی مراسم چند لحظه کوتاه. دوست داشتم باهاش حرف بزنم.

فکر کردن به همکاری من روپین برای بار دوم لرزه به کل وجودم مینداخت!

خاطرات ویرانگر همکاری اولمون بهم هجوم آورده بودن و داتشن دیوونم می کردن. آی کشیدم و گفتم:

- هی... هیل...

خسته نگاهم کرد. آهی کشیدم و گفتم:

- سر اون چه چی میاد آگه من بیام به جای اون؟: چشمای هیل برقی زد و سریع منظورمو گرفت. من نمیتونستم از همچین پیشنهادی بگذرم!

من آدم این که چنین چشم انداز جذابی رو از دست بدم نبودم.

- میاد شعبه نشویل! سرپرست گوینده ها همیشه. موافقه. باهاس حرف هم زده بودم.

دوباره گفتم:

- جیمز اخراج میشه؟

نگاهی به پشت سرم انداخت. یکی از پشت سرم گفت:

- سوال منم هست.

دیدم جیمزه. هیل نفس عمیقی کشید و گفت:

- جیمز آگه بخواد میتونه هر جایی دلش خواست کار کنه. یا پیش من، یا شغل فعلیش!

دستم فرو کردم توی موهای جلوم و با یه حرکت دادمشون بالا و بالا نگهشون داشتم. هر دوتاشون منتظر به من نگاه می کردن.

این همه حاشیه رفتن و فروختن هم دیگه اصلا نیازی نبود! کافی بود بهم بگن اصل قضیه چیه.

تا قبل از این که پای یوجین بیاد وسط من واقعا مصمم بودم استعفا بدم اما الان برگشتن به کمپانی برام حیاتی شده بود.:

مشخص بود این همکاری سود خیلی زیادی برای هیل داره.

خیلیا به عشق یوجین قرار بود بشینن و کارتون ببینن. انقدری براش سود داشت که میومد این طوری غرورشو میذاشت زیرپاش و برای من گل می آورد و هر تحقیری رو تحمل می کرد. اون قدری براش ارزش داشت که صندلی مدیریت یکی از شعبه ها رو به من می بخشید!

مثل این که این معامله بدجور دوسر برد بود. گفتم :

- به یوجین نگو من میدونم.

سری به نشونه باشه تکون داد. دوباره گفتم:

- کی بیام؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- هر موقع خواستی! حتی همین الانم میتونی بلند شی بیای! ما ازت استقبال می کنیم.

جواب دادم:

- یوجین کی میخواد منو ببینه؟

به جای هیل جیمز گفت:

- فردا! ساعت شیش و نیم! توی هتل فاوکس.:

پرسیدم:

- آگه من این پیشنهادو رد می کردم هیچ وقت قرار نبود بهم درباره این درخواست ملاقات بگین. نه؟

هر جفتشون سکوت کردن. عوضیا!

خطاب به هیل گفتم:

-هنوز نبخشیدمتون! یادم نمیره بهم چه حرفای زدین و چه بلای سر روحیه و احساساتم آوردین! یادم نمیره حتی برای اون قطعه درست بهم تبریک هم نکفتین. من حافظه خوبی دارم و خیلی چیزا یادم نمیره.

هیل خواست یه حرفی بزنه که گفتم:

- من سارق ادبی نبودم. من کاتایا و رویال پلازا رو ساختم! من خالق اون قطعه ای هستم که بعد از یه هفته هنوز ترند اینستاست! اینا رو یادم نمیره. نه حرفای تو رو، نه حرفای جیمز رو!

و بعد عقب گرد کردم و بدون این که ببینم میرن یا نه چپیدم توی یکی از اتاقا! سرمو گرفتم بین دستام و کلافه نشستم روی زمین!

باورم نمیشد!

چیزایی که شنیده بودم توی مخیله ام نمی گنجید! یوجین با من و رویین چه برنامه ای ریخته بود؟ من با قبول کردن اون شغل چیکار کرده بودم؟ فکر می کردم همه چیز گل و بلبله؟

فکر می کردم من و رویین آگه رو در رو بشیم روابطمون مثل قبل میشه؟
نه! نمیشد! فقط همه چیز بدتر و بدتر میشد.

پشیمون شده بودم.

یه پشیمونی بد! پشیمونی ای که می دونستم هیچ جسارتی پشتش نیست. نمیتونم برم و بگم نه! نمیام سر کار!

فقط پشیمون شده بودم!

همین! قرار نبود در راستای این پشیمونی کاری بکنم.

صدای بسته شدن در که بلند شد فهمیدم رفتن. چند ثانیه طول کشید و بعد کیت اومد توی اتاق و جیغ بنفشی کشید!
یه جیغ بلند و طولانی!

سر بلند کردم و دیدم از خوشحالی داری مییره بالا پایین. برام فاک گرفت و گفت:

- دیدی بهت ی گفتم؟ دیدی دلپار!؟ گفتم اپنا که برن تو دوباره کارمند دیزنی ای! وای دختر! پشمام ریخته! دیدی چطوری جیمزو مثل خپارفروخت؟ راستی برای فردا چیکار میکنی؟:

فردا...

یادم به فردا افتاد!

برای فردا واقعا قرار بود چه غلطی کنم؟ واقعا میخواستم برم و یوجینو توی هتل فاوکس ببینم؟ باهام چیکار داشت؟

نکنه قرار بود به جای رویین حرف بزنه؟ قرار بود سرزنش بشم؟ از اسطوره زندگیم؟

یوجین قرار بود منو به خاطر کاری که حتی تقصیر خودمم نبوده و روحمم خبرشو ندشاته باز خواستم کنه؟

کاری که حتی شاگردش به خودش زحمتشو هم نداد؟

من قرار بود به جای رویین با یوجین رو به رو بشم؟

اصلا امادگی این یه قلم رو نداشتم. لب زدم:

- نمیدونم.

با شوق گفت:

- واو! قراره چا یوجینو ببینی! باورم نمیشه دلپار! کیشه برا یمنم ازش امضا بگیری؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

- گمشو از جلو چشمم.

کیت دوباره پرید بالا پایین و گفت::

- آخ جون! دوباره قراره اون جا گند بزنیم به کل هیکل لوک! این بار تو بالا تر از لوکی! سمتت رو میگم! میتونی بهش دستور بدی بند کفشتو برات ببنده!

بی حوصله گفتم:

- نباید قبول می کردم من استدیومو دوست داشتم.

جواب داد:

استدیوت سر جاشه! فقط سمت عوض شده. حالا تو رسما سرپرست گروه موسیقی دیزنی ای! این خیلی خوبه دلپار.

اومد و بغلم کرد. من ولی کاملاً گیج بودم! نمیدونستم باید چه غلطی کنم.

- برای فردا چی می پوشی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مگه دوست پسرمه که برام مهم باشه چی می پوشم؟ ولم کن بابا!

- ولت کنم با همین ربدو شامبر خرسی احمقانت میری.

نیشخندی زدم و سعی کردم یکم اتفاقات افتاده رو هضمش کنم که یهو کیت گفت:

- اگه فردا شاگردش هم اون جا باشه چی؟

خدا لعنتش کنه!

من ابداً آمادگی این که با رویین رو به رو بشم رو نداشتم. من حتی آمادگی رو به رو شدن با خود یوجین رو هم نداشتم چه برسه به رویین. با استرس گفتم:

- میشه این قدر نظریه پردازی نکنی؟

خندید و گفت:

- فقط احتمالات رو در نظر گرفتم.

*

-خیلی خوشگل شدی! و خیلی رسمی!

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. کت و شلوار مشکی اور سائز پوشیده بودم که زیر کت یه نیم تنه خیلی تنگ نسکافه ای تنم بود. گوشواره های بزرگ حلقه ای و میکاپ نود.

موهامو جوری بسته بودم که بچسبه به کف سرم و همشو پشت سرم بسته بودم. هم رسمی بود و هم یه نمه اسپرت. با استرس گفتم:

- دارم میزام!.

خندید و گفت:

- نترس بابا! هیچ خبری نیست. خودمم همین اعتقادو داشتم. عادل گفت:

- به گردنم قسم حتی رویین از این ملاقات خبر هم نداره وگرنه توی خونه خودشون این قرار ملاقات رو میذاشت! میدونی که شرایط یوجین خاصه. درست می گفت. برای یوجین واقعا بیرون اومدن سخت بود حتی با ویلچر. کیفمو برداشتم و گفتم:

- من رفتم. برام دعا کن.

لبخندی زد و گفت:

- برو خواهی. هیچی نمیشه. من دعا می کنم برات.

گونه اشو بوسیدم و از در زدم بیرون. استرس خیلی بدی داشتم با این که می دونستم هیچ خبری نیست. همش به این فکر می کردم که یهو رویین سر و کله اش پیدا میشه. یهویی میاد و میشینه رو به روی من و پی اون حتی نگاهمم بکنه فقط خیره میشه به دور و اطراف.

به این فکر می کردم که من قراره پیش رویین بشینم ولی سرمو تکیه ندم به شونش!

قراره پیشش باشم ولی نبوسمش، دستشو نگیرم، موهاشو لمس نکنم. اینا منو می کشت!

منو می کشت! صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. نگاهش کردم و ضریان قلبم یهو پی رفت روی دوهزار! او مای گاد!: یه شماره ناشناس خیلی رند بود که نوشته بود:

- من روی پشت بام هتل فاوکس منتظرتم خانم جوان!

یوجین بود! یوجین بهم پیام داده بود. اشک جمع شد توی چشمام. ادمی که قرار بود برم ببینم نه فقط اسطوره زندگی خودم بود بلکه مهم ترین آدم و مربی عشق زندگیم بود.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و کیفمو انداختم روی شونم. نگاهی به پشت بوم هتل انداختم و گفتم:

- یعنی توام این جایی؟

دم عمیقی گرفتم. خبر نداشتم!

اگر این جا بود من نمیتونستم خودمو کنترل کنم!

ممکن بود بزخم زیر گریه. رفتم داخل هتل و توی لابی داشتم دنبال یکی که بشه ازش سوال پرسید می گشتم که یهو یکی گفت:

- با من بیاید خانم شرافت!

پس یوجین عکس منو نشونشون داده بود و به عنوان مهمونش معرفی کرده بود. سری تکون دادم و دنبا زن به راه افتادم. توی اسانسور زل زدم به چهره خودم. احمق بودم! میکاپم جوری بود که رویین دوست داشت! همیشه بهم می گفت چهره خودمو بدون آرایش بیشتر دوست داره و من با یه میکاپ لایت سعی کرده بودم شبیه اون روزام بشم!: موهامو ساده از پشت بسته بودم تا بلندیش به چشم بیاد چون بلندیشو خیلی دوست داشت! من خاک بر سر حتی لاک سفید زده بودم. همون رنگی که خودش با ناشیانه ترین حالت ممکن یه روز برام زده بود و بعدش کلی باهم خندیده بودیم.

من مرض داشتم واقعا!

من زر می زدم که آماده ملاقات با رویین نیستم درحالی که تا ناموس خودمو آماده کرده بودم! من حتی حرفام آماده کرده بودم!

حتی آماده شده بودم چطوری رفتار کنم.

خاک بر سر من واقعا!

من فقط یه حجم عظیمی از زر مفت بودم.

آسانسور ایستاد و در باز شد. سقف هتل خیلی شیک دیزاین شده بود و به حالت کافه طور داشت اما مشخص بود برای مهمونای وی آی پیه. دختره گفت:

- دنبالم بیاید.

بدون این که سر بلند کنم خیره به زمین پشت سر دختره راه افتادم. انقدر ادرنالین توی خونم ترشح شده بود که سرم گیج می رفت. سنگینی نگاهی باعث شد سرمو بگیرم بالا... و به محض این که این کارو کردم اشک جمع شد توی چشمم... غم! یه غم بزرگ نشست توی سینم... ایستادم!:

:انتظارشو داشتم ولی باز از درون خالی شدم! هیچ کس همراه یوجین نبود! خودش تنهایی بلند شده بود اومده بود.

نمیدونم چرا انتظار داشتم روپین هم کنارش باشه با این که از جیمز و هیل خواسته بود اصلا نه من بفهمم جریان چیه نه روپین. خودمو جمع و جور کردم. یوجین سر بلند کرد و با دیدن من لبخند مهربونی زد. بغضمو فرو خوردم و رفتم طرفش. به سختی خواست از جا بلند بشه که گفتم: - نه نه بلند نشید. خم شدم و نه به خاطر رفتار روپین باهاش بلکه به خاطر احترامی که براش قائل بودم، به خاطر هنری که داشت و ارزش بالاش برای جامعه موسیقی دستشو که روی پاش بود توی دستام گرفتم و بوسیدم. خجالت زده شد و گفت: - ایرانی ها همیشه غیر قابل پیش بینی هستن. با اشک لبخندی بهش زدم و گفتم: - دستای شما رو باید بوسید! دستای شما تاریخ موسیقی معاصر رو ورق زدن! دستای شما پر از هنرن، پر از احساس! آهی کشید و گفت: - ممنونم دلپار! اشکالی نداره دلپار صدات کنم؟ با خوشحالی گفتم: - ابد! باعث افتخارمه استاد! لبخندش غلیظ تر شد و گفت: - شما ایرانی ها خیلی مهربونید. قلبم به تپش افتاد از این که منو با یه ایرانی دیگه که جفتمون میشناختیمش جمع می بست. اشاره ای به صندلی رو به روش زد و گفت: - بشین دلپار. سری تکون دادم و راه گرفتم سمت صندلی اون طرف میز. این که چا یوجین افسانه ای رو می دیدم واقعا برام افتخار آمیز بود. وقتی نشستم با شوق گفتم: - از وقتی با پیانو آشنا شدم شما اسطوره زندگی می بودین. همه پوسترانونو به دیوار اتاقم زده بودم. تموم قطعه هاتونو حفظم و همیشه می زدم. واقعا این دیدار جزء بزرگ ترین افتخاراتمه. شما استاد من و استاد عشقم بودین و... خفه شدم و سکوت کردم. یوجین ابروی بالا انداخت. بی اون که به روی خودم بیارم از ادامه حرفم گفتم: - من خیلی به شما مدیونم آقای چا! و خیلی خیلی خوشحالم که میبینمتون. سری تکون داد و با لبخند گفت: - یوجین صدای کن! وقتی لبخند می زد عملا از چشمم یه خط باقی می موند. برای این دیدار ما مثل من به خودش رسیده بود و کت و شلوار کرم رنگی تنش کرده بود. با صدایی که یکم می لرزید گفت: - خوشحالم که از نزدیک می بینمت دختر ایرانی با استعداد! حتی نمیدونست من چقدر خوشحالم! این آدم روپین رو رسونده بود به جایگاهی که لایقش بود. این آدم عشق منو از باتلاقی که توش دست و پا می زد بیرون کشیده بود و نشونده بود برای بار دوم پشت پیانو. دلیل درخشش روپین همین مرد بود. کسی که حتی توی اوج جنونش هم احترامش بهش کم نشده بود. روپین حتی توی اوج جنونش هم یوجین رو دوست داشت. و من خالق تموم اون همه خالقیت روپین رو ملاقات کرده بودم. مثل ملاقات یکی از خدایان یونانی! ازم پرسید: - راستی شب مسابقه چی میخواستی بهم بگی؟ میخواستم درباره روپین باهاش حرف بزنم چون حس می کردم تنها فرصت منه. میخواستم بهش آدرس بدم و حتی بهش کمک کنم برگرده ایران و روپینو از منجلاب نجات بده برای بار دوم. منتها فرصتش یش نیومد و بعد من فهمیدم خود روپین زودتر از من اقدام کرده. آهی کشیدم و گفتم: - حل شد. چیزی نبود! سری به نشونه تایید تکون داد. نمیدونم می دوستت داستان من و شاگردش رو یا بی خبر بود. با این حال من نمیخواستتم چیزی رو بهش بگم. قرار نبود روپین پارتی من بشه. قرار نبود هیچ آشنایی ای بدم. یوجین گفت: - پس این طور. دلیل این که گفتم بیای این جا این بود که میخواستم باهاش آشنا بشم و یه چیزایی رو سبک سنگین کنم و بعد یه پیشنهادی بهت بدم. بی صبرانه گفتم: - چه پیشنهادی؟! چشمش برق زد و با خنده گفت: - صبر داشته باش دختر جان. بیا اول درباره تو صحبت کنیم. درباره اون شاهکار! لبخند خجالذت زده ای زدم و گفتم: - لطف دارید. با خنده گفت: - ایرانی های تعارفی دوست داشتنی! از اون قطعه برام بگو دلپار. دم عمیقی گرفتم و گفتم: - خب اون قطعه... بذارید یه رازی رو بهتون بگم. و آره من مطمئن بودم که باید یوجین این قضیه رو بدون. نمیدونم چرا اما حس خوبی داشتم از این که رازمو باهاش در میون بذارم. گفتم: - اون

قطعه بداهه بود! سری تکون داد و گفت: - متوجه شدم! با شگفتی نگاهش کردم. با اطمینان گفت: - البته اصلا مشخص نبود که بداهه ست.

کاملا حرفه ای زدی. هیچ کس نفهمید و من هم فقط در حد حدس زدن بود. لبخند آسوده ای زدم و گفتم: - در واقع قطعه ای که واقعا آماده کرده بودم تا بزمنم یه کابوس واقعی بود! یه سرطان! یه آبروریزی کامل. متعجب گفتم: - برای چی؟ آهی کشیدم و گفتم: - یوجین... یه چیزی هست که شاید تو براش یه توضیحی داشته باشی. یه چیزی که واقعا نمیدونم وقتشو داری که باهات درباره اش حرف بزنی یا نه ولی واقعا برام سواله و نمیدونم باید باهات چیکار کنم. تو هم بهترین گزینه ای هستی که شاید بتونه جوابی برای سوالم داشته باشه. لطفا اگر وقت کمی داری یا مبحثی که میخوای درباره اش با من حرف بزنی طولانی و زمان بره بهم بگو. مشتاقانه گفتم: - ابد! من این جام تا از همنشینی با تو لذت ببرم. اگر چیزی هست که میتونم کمکت کنم خوشحال میشم بدونم.

مردد بودم. یوجین گفت: - فقط بهم بگو دلپار! چیزی که توی دلته رو بریز بیرون. لب گزیدم و گفتم: - شاید برای اولین دیدارمون عجیب باشه که من در این باره پرحرفی کنم اما... من.. شدیداً وابسته به یه چیزی هستم. درواقع منبع الهام من به اون چیز وابسته ست. با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. شاید گیج شده بود. گفتم: - ببینید توضیحش یکم سخته. الهامات من برای ترانه نویسی قبلا خیلی ساده بودن. خیلی راحت هر موقع که میخواستم دم دستم بود. آهمگسازی می کردم و مشکل خاصی نداشتم اما از یه اتفاقی به بعد شرطی شدم انگار! وقتی از اون چیز دور میشم، وقتی میدونم کیلومترها ازم دوره انگار توانایی های من، استعدادم و ذوق هنریم هم ازم دور میشه! انگار جا یمونه پیش اون! مهربون نگاهم کرد و گفت: - و تو یه دفعه ای روز مسابقه بهت الهام شد اون قطعه؟ سری تکون دادم و گفتم: - باور کنید یا نه تموم این مدتی که من مهاجرت کردم این جا و توی دیزنی کار کردم حتی نتونستم یه نصف خط نت بنویسم! تا جایی که خودم به توانایی هام شک کردم. تا جایی که فهمیدم هیل و جیمز متوجه شدن و میخوان منو از کمپانی و مراسم دور کنن. دلیل استعفا من همین بود. اما... مکث کردم و این مکث به خاطر لبخند غیر منتظره یوجین بود ادامه دادم: - توی مراسم یهوپی انگار همه اون منبع الهام بهم هجوم آورد. نمیدونم چی چی شد یهوپی وقتی داشتم میکاپم رو تکمیل می کردم برای افتتاحیه یه ملودی اومد توی ذهنم و تا وقتی ننشستم پشت پیانو و بهش زندگی ندادم رهام نکرد. اون شب اون قطعه کاملاً بداهه بود! کاملاً از درون خودم. آهی کشیدم و گفتم: - بعد از گذشت یکی دو ساعت متوجه شدم منبع الهامم بهم نزدیکه! فهمیدم اون چیز... توی همون سالی بوده که منم توش بودم. برای همین بود که یهوپی نتونستم اون قطعه رو خلق کنم. با بغض گفتم: - من بدون اون نمی تونم! این واقعا منو می کشه! این واقعا منو می ترسونه یوجین! مهربون نگاهم می کرد. من دوباره گفتم: - من متقلب نیستم! بخدا من آهنگ روبال پلازا رو خودم کاملاً از خودم ساختم. ملودی اون شب از وجودم خودم بود. من... کاتایا رو... چهارچوب اولیه اشو خودم نت نویسی کردم. من متقلب نیستم اما... وقتایی که اون نزدیکم نیست از یه آدم بی مصرف هم بی مصرف تر میشم! انگار از درون می میرم انگار که من یه تیکه از خودم رو جا گذاشته باشم توی اون چیز! وقتی کنارم نیست، وقتی نزدیکم نیست پوچم.. خالیم! سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم: - چیکار کنم؟ تو یه راهی جلوی پام بذار! یوجین با لبخند گفت: - خب ازش دور نشو! همین؟ من منتظر این بودم که یوجین بهم راهکار بده به خاطر خدا! این بشر از سه سالگی پیانو زده بود! از ده سالگی آهنگسازی کرده بود. من مطمئن بودم برای این وابستگی خردی من به رویین یه راهکاری داره اما این؟ این اخه چه راه حلی بود؟ مگه من خودم میخواستم از رویین دور باشم؟ اصلاً مگه انتخاب خودم بود؟

کاش خفه می شدم و هیچی نمی گفتم!

من رسماً آینده دیزنی رو با یوجین همین الان خراب کرده بودم من رسماً با این حرفم گند زده بودم. حالا چه فکری می کرد راجع به من؟ چرا هی پشت سر هم گفتم من متقلب نیستم؟ خب خود این حرفم یعنی من متقلبم! حتی ممکنه فکر کنه من از یکی آهنگمو میگیرم! هدایا چرا لال نمی شدم من؟ چرا این مسخره بازی رو تمومش نمی کردم اونم پیش مرپی رویین؟ پیش کسی که رویین باهات بزرگ شده بود؟

اصلاً یوجین نمی فهمید من چی میگم! یه عمر خودش بدون هیچ مشکلی آهنگسازی کرده بود، یه عمر رویین کنارش بود و مثل دوتا خدا باهم تمرین کرده بودن. اخ چی می دونست از من؟ چی می فهمید؟

اصلا من خرده پای ناشی نابلد رو چه به چا یوجین افسانه ای؟

همه این فکرا در عرض سی ثانیه از فکرم رد شد. لبخند تلخی زدم و گفتم: - ببخشید! پرحرفی کردم!

احساس حاقت داشتم! حماقت محض! کاش می مردم! یوجین آروم گفت: - دلپارا! حتی روم نمی شد نگاهش کنم. جالب بود که این قدر خوب بلد بود اسم منو تلفظ کنه اسم من خیلی برای خارجیا سخت بود.. دخترم من می فهمم تو چه حسی داری! خیره به بافت چوبی میز آروم گفتم: - هیچ کس نمی فهمه! من یه آهنگساز ناقصم! یوجین از روی میز دستشو به سمتم دراز کرد. نگاهی به دست لرزانش انداختم و دستمو گذاشتم توی دستش. دستمو آروم با هر دوتا دستش گرفت و گفت: - دارم بهت راهکار میدم دلپارا! با جدا شدن از اون چیز، با دور شدن ازش و لجبازی نمیتونی با خودت مبارزه کنی. لب زدم: - این انتخاب من نبود! پرسید: - اگه بر می گشتی عقب چی؟ از اون چیز دوری می کردی؟ از روپین؟ نه! با لبخند و مصمم گفتم: - اگه بر می گشتم عقب سریع تر به سمتش می دویدم. خیلی سریع تر! تا شاید حداقل چند روز بیشتر پیشش باشم. لبخند یه لحظه هم از لب یوجین دور نمی شد. با اطمینان گفت: - پس دور نشو! سیرابش کن! اون پوچی درونت رو سعی نکن با چیز دیگه ای پر کنی. به جاش اون قدر به اون چیز نزدیک شو که باههاس یکی بشی. لبخندم پر کشید. زل زدم توی چشمای تیره و آب مروارید آورده یوجین و گفتم: - تا حالا دوتا قطب همنام آهن ربا رو دیدی؟ این قضیه من و اون چیزه! سری تکون داد و گفت: - هر چیزی یه راه حلی داره دلپارا! نمیتونی فقط بشینی و دست روی دست بذاری تا وقتی که تموم استعدادت نابود بشه. از همون اول نباید خودتو به اون چیز وابسته می کردی اما الان که شده دیگه همیشه کاریش کرد. الان باید یه جوری خلاء درونتو پر کنی! الان باید بدوی طرفش هر قدر هم که بخواد ازت دور بشه! باید با نهایت سرعت بدوی! نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین و لب زدم: - انتخاب من نبود اما ازش پشیمون نیستم! انتخاب من نبود اما اگه میتونستم انتخاب کنم هم باز همونو انتخاب می کردم. چند لحظه بینمون سکوت شد. گفتم: - ببخشید. پرحرفی کردم. یوجین گفت: - از چیزی که هستی خجالت نکش دلپارا! لبخندی زدم و گفتم: - نه خجالت نمی کشم! من عاشق این دختری هستم که جدیداً از خودم ساختم! این دلپار جدید اگرچه وابسته و حساس وزودرنجه اما خیلی قویه! خیلی بیشتر از اونیه که یه دختر میتونه باشه!

و واقعا به این حرفم اعتقاد داشتم.

من اگر دلپار سابق بودم این وضعو دووم نمی اوردم. یا رو می اوردم به مشروب یا مواد مخدر یا افسرده می شدم و از نظر روحی خودمو می باختم یا مریض می شدم. من خیلی حساس تر از این حرفا بودم. اما دختری که الان رو به روی یوجین نشسته دختریه که از عشق نفرت دیده! دختریه که خیانت دیده دختریه که از نفسش بریده!

از دیم می گفتن چیزی که منو نکشه قوی ترم می کنه و الان دقیقا همون نقطه ایستادم! قوی تر شدم! نمردم! دیگه هیچی نمیتونست منو از پا در بیاره. اره دردناک بود، سخت بود، افسردگی داشت، دلتنگیاش از پا درم آورد همه اینا بود اما شد. یوجین گفت: - و لطفا روی خودت عیب نذار. دختری که من دیدم یکی از بهترین نوازنده ها و اهنگسازای قرن حاضره. کم تر کسی توانایی نواختن و اجرا اون اهنگو داشت. و چون بداهه بود ارزش خیلی بیشتری برای من داره. سری تکون داد و گفت: - کم تر کسی رو دیدم که بتونه یه مدت طولانی یه ملودی بداهه رو مدیریت کنه و قشنگ و تاثیر گذار باشه. میدونم اون لحظه توی ذهن هر دو تا مون فقط روپین بود. خداوندگار قطعه های بداهه فقط و فقط روپین! آهی کشیدم و چیزی نگفتم. دلم پر از غصه بود. همیشه یادش باعث می شد من کم بیارم و اون لحظه یکی از همون لحظه ها بود. یوجین انگار همنو خونده باشه فشار کوچیکی به دستم داد و گفت: - اشکال نداره. سفارش بده، تا برامون بیارن یه پیشنهادی برات دارم که مطمئنم خوشت میاد. قلم یه دفعه ای ضریان گرفت. چه پیشنهادی؟ تصویر روپین اومد توی ذهنم من هر پیشنهادی که باعث می شد روپین رو ببینم رو قبول می کردم. با این که اصلا قرار نبود دیدار مسالمت آمیزی باشه اما دلم پر می کشید واسه دیدنش. دعا دعا می کردم که دختره بره و وقتی رفت جوری مشتاقانه زل زدم به یوجین که خنده اش گرفت. اخه مرد تو چی میدونس از دل من؟ امیدوار بودم نخواد بحث همکاری دیزنی و با خودش رو پیش بکشه این اصلا انصافانه نبود. من میدونی چی دلم میخواست؟ این که بگه با شاگردم یه آهنگ بسازید برای تیتراژ یه برنامه ای! ای جان. فکرشو بکن باز من و روپین کنار هم. بشینیم و دوتایی پیانو بزنیم. حتی اگر به خون هم تشنه باشیم باز صحنه قشنگیه.

بازم حاضرم حتی برای این اتفاق خون بریزم! یوجین نفس عمیقی کشید و گفت: - اول خودتو معرفی کن. کامل. با مدارک تحصیلی و رزومه کاریت. خب درک می کردم. این چیزا واقعا مهم بود.

شروع کردم به گفتن هر چیزی که گفته بود. به معرفی کاتایا که رسیدم گفتم: - چهارچوب اهنگ از من بود اما تنظیم کردنش و آوردن سازای دیگه با همکارم. گفت ازش هیچ اسمی نبرم و منم برای این که حاشیه درست نشه اصلا هیچ اسمی ازش نیاوردم. یوجین گفت: - بهتر بود می گفتمی به همه که اون اهنگ رو تنهایی نساختی. آهی کشیدم و گفتم: - من ارتباطم با اون ادم قطع شده و اون موقع هم ارتباط اون آدم با کل دنیا قطع بود. بهم گفت هیچ اسمی ازش نیاد و من ... نمیدونم یوجین، حالم خیلی بدتر از اون بود که حتی یادم بمونه که خودم اون اهنگو کامل نکردم. روزای اولی که اومده بودم امریکا رو میگم. روحیه افتضاحی داشتم به حدی که شبها پیشم می موندن تا خودمو نکشم. شرایطم خیلی بد بود اگر اوضاع جور دیگه ای پیش می رفت حداقل توی نصابه ها به همه می گفتم که ریزه کاریای آهنگ کار من نیست. سری تکون داد و گفت: - از همکارت برام بگو. و خب این آسون ترین کار دنیا بود. نمیدونم روپین از من به یوجین چیزی گفته بود یا نه اما من دم عمیقی گرفتم و گفتم: - همکارم...؟! اون یه سبک زندگیه یوجین! آدمیه که من توی اوج سیاهی زندگیش پیداش کردم و مثل داستان شازده کوچولو، کم کم رامش کردم. کم کم اهلیش کردم. اون... یوجین اون بدون اغراق میگم، بعد از برادرم با ارزش ترین آدمیه که میشناسم! اون بهترین موسیقی دانی بود که بعد از شما میشناختم. یه جوری پیانو می زد که... بغض کردم... چشمامو بستم و یاد اون روزی افتادم که برای اولین بار نشست و پیانو زد. توصیفش برای یوجین سخت بود: - اون آدم یه مدت خیلی زیادی از موسیقی دور مونده بود. خودشو قبول نداشت، نمیخواست دوباره برگرده به ادمی که بود. اون خیلی عصبانی و زودرنج و خشن بود. کم کم وقتی اومد پیش من من با موسیقی آشتیش دادم. و یکی از مقدس ترین لحظه ها برای من لحظه ایه که برای اولین بار بعد از ده سال نشست پشت پیانو و پیانو زد... و یوجین، یه شاهکار بی تکرار بود! ای کاش ای کاش اونجا بودی و میشنیدی. قطعه ای که زد از بهشت بود! انقدر غمگین بود که به گریه افتادم انقدر ماهرانه بود که دهنم باز مونده بود. مکثی کردم و نفس کوتاهی گرفتم گفتم: - اون ملودی فراموش شد چون حالش خوب نبود. حال منم خوب نبود و نتونستم به خاطر بسپارمش. ولی بعد از اون دیگه ولش نکردم. انقدر ادامه دادم و روی مخش کار کردم تا قبول کرد توی پروژة دیزنی باهام همکاری کنه. یکی دوباره که بهش گفتم میخوام اسمت توی سازنده ها باشه باهام به شدت مخالفت کرد چون از یه چیزی فرار می کرد. چیزی که معتقد بودم باید به سمتش بدوه!

نمیدونم یوجین می دوستت من دارم درباره روپین حرف می زنی یا نه! نمیدونم اصلا فهمیدم تیکه آخر حرفام مربوط به خودش بود یا نه! فقط گفتم: - همکاری من باهاش کوتاه بود. خیلی کوتاه تر از اونیه که بتونم اون جوری که باید ازش لذت ببرم. - و اون چیزی که بهش وابسته ای همون همکاری بود؟ با درد لب زدم: - بله! سری تکون داد و لبخند مهربونی زد و گفت: - که این طور! حالا بهم بگو دلایار. نظرت درباره من چیه؟ مات شدم! چی؟ پرسیدم: - درباره شما؟ سری تکون داد و گفت: - آره درباره من! من سابقه خیلی زیادی توی موسیقی دارم حدودا شست و خورده ای ساله که توی این زمینه فعالیت می کنم. قطعه آبی، مرگ دریا، آخرین قو، پنجره رو به دیوار، بر فرارز اقیانوس... پریدم وسط حرفش و شیفته وار گفتم: - رز زرد، سارا، بی خانمان، دنیای جی آن. پرنده بی بال، یاس، شکوفه سیب، بهار بی بهار، سیاه زرد، سال بی بهار، چامین یو، احساس، فلج، مرگ پروانه ها... همه اینا مال شمان. همه شاهکارن. همه شونو بارها و بارها سر کلاس زدم. همه شونو با بقیه تمرین می کنم. یوجین تو نیازی به این که رزومه بیگی نداری. از این که می دید من این قدر پیگیرشم لبخند رضایتی روی لباش نشسته بود. گفت: - یدونه رو یادت رفتی من با لبخند گفتم: - الهام. شما رو یاد خاطرات بدتون میندازه و توی هر مصاحبه ای اینو گفتین. من فقط نمیخواستم حالت بد شه. با رضایت سری تکون داد و گفت: - مایه خوشحالیه که موزیسین جوانی مثل تو تک تک کارای من رو بلد باشه.:

وایب دلپار □□: نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - تو نه تنها اسطوره من بودی و همیشه آهنگاتو می زدم و می زنی. که حتی اسطوره و خدای روی زمین همکار من بودی. اون ادم تو رو می پرستید. اما برای چی میخواستی نظرم رو راجع به خودش بدونی؟ مکثی کرد و زل زد به پشت سرم که متوجه شدم سفارشامونو آوردن. اه کاش هیچ کس مزاحم نمی شد.

این لحظه ها برای من خیلی مقدس تر از این بود که از وقفه افتادن بینشون خوشحال باشم. بی تاب زل زدم بهش. لعنتی... یوجین دستی به ریش سفیدش کشید و از دختره تشکر کرد. برعکس من اون خیلی ریلکس بود.

چای آسیایی ای که سفارش داده بود رو توی لیوان برای خودش ریخت و در کمال خونسردی یهو بی بهم شلیک کرد: - من ازت میخوام شاگرد جدیدم باشی. هنوز منتظر بودم پیشنهادشو بده هنوز درک نکرده بودم چی گفته بهم. وقتی با خونسردی تمم خیره شد توی چشمام و با لبخند نگاهم کرد تازه فهمیدم منظورش چی بوده! از من میخواست شاگرد جدیدش باشم.

شاگرد چا یوجین بودن افتخاری بود که فقط نسیم چند نفر شده بود و یوجین بعد از روپین قسم خورده بود تا سال های سال، که دیگه هیچ شاگردی رو قبول نمی کنه. بعد از سال ها یوجین . روپین بهم رسیده بودن و دوباره داشتن با هم کار می کردم و حالا از میخواست من بشم شاگرد جدیدش.

یه لحظه بهش فکر کردم. روپین الان پولساز ترین موزیسین دنیا بود به خاطر همین شاگرد یوجین بودن. شهرتش جهانی شده بود و حالا همه شناخته بودنش. شنیده بودم خیلی کمپانی ها بهش درخواست دادن حتی دیزنی لعنتی رو هم از کیت شنیده بودم و اون همه رو رد کرده بود. فکرشو که می کردم می دیدم چه غروری تموم وجود آودمو می گیره. این مردی که رو به روی من نشسته بود و با خیال راحت داشت توی کاسه لعابی چای پوئر میخورد بزرگ ترین شخصیت موسیقی دنیا بود! کسی بود که حتی این نوشیدن چای باهاش هم میتونست خبرساز بشه!

میتونست کلی حاشیه داشته باشه و حالا! بوم! بهم گفته بود شاگرد جدیدش باشم. یعنی از این به بعد نه فقط روپین لعنتی ایزدستا شاگرد چا یوجین می شد بلکه من، دلپار شرافت هم اسمم میومد کنار اون و با یوجین یه مثلث رو تشکیل می دادیم و می شدیم برمودای پیانو. از همین الان می توستم تصورش کنم که چق آدم خوشحالی می شدم! چقدر شخصیت مهمی می شدم و هیل رو تصور می کردم که چقدر با دمش گردو میشکونه و توی صفحه توپیترش با افتخار این خبرو اعلام می کنه که کارمند من آخرین شاگرد چایوجین افسانه ای شده. همه چی رنگی رنگی و قشنگ می شد اون موقع! من در کنار روپین چیرایی رو یاد می گرفتم که حتی توی خوابم نمی دیدم! من در کنار روپین پیانو می زدم، کنارش آموزش می دیدم. من و یوجین و روپین می تونستیم کل صنعت موسیقی بی کلام دنیا رو دست

بگیریم. تصویر گل گلی و قشنگی بود!- نظرت چیه دلپار؟ اره خیلی تصویر قشنگی بود! لبخند سردی زدم و گفتم: - با نهایت احترامی که برات قائلم ولی هرگز! هرگز! هرگز! متعجب نگاهم کرد. انگار باور نمی کرد چنین پیشنهادی رو رد کرده باشم! انگار ویدیو چک میخواست! پوزخندی زدم و گفتم: - من به هیچ کس از پیشنهاد امروزت چیزی نمیگم! نمیدارم به گوش کسی برسه و لطفا خودت خم به روپین هیچی نگو! اینو به من مدیونی آقای چا! به روپین حتی یک کلمه هم درباره دیدار امروزمون نمیگی! عصبانی شده بودم. یهو ی اسطوره زندگیم از یه خدا تبدیل شده بود به یه آدم معمولی و از چشمم افتاده بود! برسید: - برای چی؟ خیلی ریلکس بود و یه لبخند ابلهانه روی لبش بود و من نمیدونستم برای چی. مهم هم نبود برام. عصبی گفتم: - چرا؟ خدای من! چی سر روپین میاد؟ شاگرد جدید؟ ده سال لعنتی هیچ شاگردی قبول نکردی، ده سال تموم هر جا رسیدی گفتم هیچ کس برای من شاگرد سابقم نمیشه. همیشه با گریه ازش یاد کردی و یکی دوجا توی مصاحبه هات با بردن اسمش حالت بد شد که تهش بشه این؟

بیای پشت بوم این هتل لعنتی بشینی رو به روی من و بهم پیشنهاد بدی شاگرد جدیدت شم؟ هنوز یک ماه هم از برگشتن روپین نگذشته! با لبخند گفت: - من این عصبانیتت رو درک نمی کنم. دیگه یادم رفت که باید وانمود می کردم هیچی از روپین نمی دونم. با عصبانیت گفتم: - روپین ده سال لعنتی خودش رو از درون کشت، قاتل شد و قتل کرد چون دیگه خودشو در حد تو نمی دونست! بیچاره شد! به نون شبش محتاج شد! آواره شد! کور رنگی گرفت! طرد شد! هزار و یک بلا سرش اومد تا بلاخره راضی شد برگرده پیش تو! حالا به جای این که موفق ترین آدم دنیا باشی کنی، به جای این که بهش کمک کنی جانشین بیرقیب خودت بشه و آموزشاشو دوبرابر کنی نشستی رو به روی من و بهم میگی شاگردت شم؟ همین؟ من ساده آماتور در حد روپین میاری پایین؟ میدونی این خبر چه لطمه ای به جایگاه فعلیش می زنه؟ هیچ میدونی چه بلایی سرش میاد؟ اصلا میدونی خودتو چقدر میاری پایین؟ بعد از ده سال انگار که حرفای خودتو برده باشی زیر سوال! من این دیدار رو فراموش می کنم! بیا اگه بازهمو دیدیم وانمود کنیم اولین بارمونه! و بعد کیفم رو برداشتم و گفتم: - از دیدارتون خوشحال شدم. امیدوارم باز تکرار نشه! و با عصبانیت بلند شدم و رفتم. خون خونمو می خورد! باورم نمی شد روپین این همه سال خودشو به خاطر این آدم اذیت کرده باشه. باورم نمیشد به همین سادگی بخواد جایگاه زوین رو خراب کنه!

کاش بهم پیشنهاد بی شرمانه داده بود! کاش گفته بود میخواد شوگر ددیم بشه حتی در اون صورت هم ممکن بود قبول کنم ولی این یکی؟ جدی؟ واقعا عصبانی بودم. دلم برای روپین می سوخت که به همین سادگی برای یوجین عادی شده بود. یکم نگران شدم. نکنه روپین راست می گفت و در حد مریش نبود؟ نکنه من الکی تشویقش کرده بودم؟ بعد با عصبانیت اعتراف کردم روپین هیچی کم نداره و استعداد خالصه و من در کنارش هیچی نیستم! من فقط یه اهنگساز نو ظهورم که حتی استعدادم دست خودم نیست! چی توی من دیده بود مخصوصا بعد از حرفام؟

من خودمو پایین نمی اوردم و منکر استعداد خودم نبودم اما در حد روپین و یوجین هم نبودم. جدای از این این کار جایگاه روپین رو خراب می کرد و من حاضر بودم یه چاقو فرو کنم تو شکم خودم تا این که این کارو با روپین بکنم. - تو بهترین پیشنهادی که می تونست به یه نفر بشه رو رد کردی؟ دلپار تو عقل تو کله ات هست؟ خری؟

لبمو جویدم ت چیری نگم. نتونستم و با عصبانیت گفتم:

- تو چی؟ تو خری؟ دارم میگم داشت می گفت بیا شاگردم شو.

متعجب گفتم:

- دلی چی از این بالا...

پریدم وسط حرفش و توپیدم:

- اسم منو مخفف نکن!

داد زد:

- احمق من چی میگم تو چی میگی!

داد زد:

- صداتو بیار پایین. عادل کلمه ای از این مکالمه بیرون درز کنه برای ابد قیدتو می زنم. نه لارا نه کیت نه فریدون نه مامان و بابا به هیچ کس! به هیچ کس هیچی نمیگی! به جون روپین! به جون خودت آگه چیزی بشنوم تا آخر عمر... عصبانی گفتم:

- گمشو بابا! من دارم میگم دیوانه! احمق! نفهم! تو همین الان تو آینده خودت ریدی! تو همین الان گند زدی! تو به معنای واقعی کلمه دو دستی خودتو چال کردی!

صریح گفتم:

- به جهنم!

- این قدر خری؟ گور بابای رویین! اون الان تغم تو صورت تو نمیندازه احمق! اون الان حتی به تو فکر نمی کنه بعد تو به خاطرش جفت پا لگد می زنی به آینده خودت؟ تو عقل تو سرت هست؟

شمرده شمرده و عصبانی با صدایی که سعی می کردم بلند نشه گفتم:

- چا یوجین و پیشنهادش برن به جهنم. من دیگه هیچ کاری نمیکنم که به رویین آسیب بزنه. ببین منو عادل! من بدونم رویین با دیدن من عذاب می کشه حتی تو زاویه دیدش هم نمیروم. دزدیدن موفقیتش؟ آگه منو بکشن هم این کارو نمی کنم! یک کلام!

چند لحظه از شدت جدیت حرفای من سکوت کرد و بعد پرسید:

- ارزششو داره؟: بدون مکث گفتم:

- صد در صد ارزششو داره! صد درصد!

عادل تلخ گفت:

- به جهنم! نگران هم نباش من به کسی نمیگم خواهرم بی لیاقت ترین آدم دنیاست!

و بعد از اتاق رفت بیرون. عصبی نشستم روی تخت! یعنی عادل منو درک نمی کرد؟ من مگه هیولا بودم؟ چطور می توسنتم این کارو با رویین بکنم آخه؟ کم به خاطر من آسیب دیده بود؟

اون لحظه ای که یوجین بهم پیشنهاد داد اصلا باور نمی کردم چنین چیزی از زبانش شنیده باشم! اصلا غیر ممکن بود بخواد همچین کاری با شاگرد خودش بکنه. واقعا بی انصافی بود و حتی پایین آوردن شخصیت خودش! تصور این که من این قدر داغون شدم و آگه رویین بفهمه چه بلایی سرش میاد باعث میشد اشک بشینه توی چشمام! چرا همه میخواستن رویین از من متنفر باشه؟

من مگه چه گناهی کرده بودم؟ این که شده بودم جاسوس پدرش کم نبود؟ حالا یوجین هم تبر دست گرفته بود و میخواست ریشه منو بخشکونه با این کارش!

اگه رویین می فهمید استادش چه پیشنهادی به من داده از من متنفر می شد! وای خدایا!
من رفتار خیلی بدی با یوجین داشتم! خیلی خیلی بد! و حالا که بهش فکر می کنم میبینم حتی براش کم هم بود! باید یه
سیلی می زدم توی گوشش وگور بابای احترام بزرگ تر کوچیک تر!
کلافه نشستم پایین تخت و سرمو تکیه دادم به پشت سرم.

حالا باید چه غلطی می کردم؟

از یه طرفم عذاب وجدان گرفته بودم. چرا؟ چون یک لحظه! فقط یک لحظه خودمو تو جایگاه رویین تصور کرده بودم.
که شاگرد یوجین باشم، که باهام مصاحبه کنن، که برای قرارداد بستن باهام سر و دست بشکنن.:
اشکم چکید!

چه آشغالی بودم! برای همون یه لحظه هم چه قدر من ادم لجنی بودم که این تصویر توی ذهنم شکل گرفته بود! داشتن
تنها حق مسلم رویین؟ اونم کسی که این حقو ازش میگیره من باشم؟ ترجیح میدم بمیرم! ترجیح میدم خودمو از یه جای
بلند پرت کنم پایین.

ملافه لباسامو در آوردم، رفتم زیر دوش و تازه یادم افتاد موهامو باز نکردم. لعنتی! گند بززن به این روز مزخرف! چی فکر می
کردم و چی شد!*

...:: (رویین)::... - دیگه به من زنگ نزن! اگه میخوای مزخرفاتی که هزاربار تاحالا شنیدم و دوباره و دوباره بگی دیگه به من
زنگ نزن!- چرا نمیفهمی؟ اون دختر از تو متنفره اون...داد کشیدم: - تو چرا خودتو زدی به خیریت؟ من چیکار به اون دارم؟
من حتی نمیدونم اون کجاست! چرا این قدر ازش می ترسی؟ چرا فکر می کنی من این قدر احمق و نفهم و ساده ام که دوباره
برگردم به اون دختر؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا ازم نمی کنی بیرون؟- اروم باش رویین! داد کشیدم: - نمیتونم
آروم باشم! تو هر سری به من زنگ می زنی. هر سری فکر می کنم به خاطر خودمه. میخوای حالمو بپرسی. نگران پسرت
شدی! هر سری خر میشم جوابتو میدم و هر سری گه می زنی به اعصاب من! دفعه دیگه جوابتو نمیدم! مطمئن
باش! گوشی رو قطع کردم و پرت کردم یه جای نرم. اگه می خورد زمین هزار تیکه می شد!

دستمو فرو کردم توی موهام. یادم افتاد کوتاهشون کردم و کله ام کبری شد! اه! اولین چیزی که رسید دم دستمو برداشتم
بکوبم زمین که صدای آروم یوجین بلند شد:- اون ظرف یادگاری مادریزگمه. بذارش زمین مرد جوان.

نگاه کردم دیدم یه قوری لعابیه.

گذاشتمش سر جاش و نشستم روی کاناپه! لبمو از داخل جویدم!

هر سری همین برنامه بود! این مثلا مادر بهم زنگ می زد و من هر سری فکر می کردم دلش برام تنگ شده و هر سری بعد از
یه احوال پرسی سرسری شروع می کرد به گفتن حرفای تکراری! می گفت برگرد. می گفت نمون آریزونا! می گفت اون دختر
برات دام پهن کرده و میخواد دوباره ازت سوء استغاده کنه. می گفت فریدون دوباره برات برنامه داره. می گفت و می گفت و
می گفت و اصلا به این فکر نمی کرد که من چه حالی میشم!

اصلا نمی دید من به حال مرگ میوفتم! ذره ای براش مهم نبود که من چی میشم انگار فقط ارضا می شد که زنگ بزنه و از
دلپاریش من بد بگه! حرفای تکراری ای که دیگه نخ نما و مزخرف شده بودن از بس شنیده بودمشون.

فقط می شدن یه مشت زامبی و از درون مغزمو میخوردن! هر دفعه داد و بیداد می کردم و هر دفعه می گفتم دفعه بعد دیگه جوابتو نمی دم و دوباره روز از نو روزی از نو! حالم از این چرخه تکراری دیگه داشت بهم میخورد. نمیدونستم چه مرگشه! نمیدونستم واقعا!

- چی شده پسرم؟

چیزی نگفتم. ویلچرشو بهم نزدیک کرد و دستشو گذاشت سرشونم و گفتم:

- مادرت بود؟

کوتاه سری تکون دادم.

فشار کوچیکی به شونم داد و گفت:

- چی می گفت؟

چی می گفتم بهش؟ می گفتم مادرم زنگ می زنه هر دفعه حماقتامو، خریدامو بهم دیکته کنه؟ زنگ می زنه بشاشه تو اعصاب من و منو با گه یکی کنه و بعد قطع کنه؟ چی باید به یوجین می گفتم که تف سر بالا باشه.

پرسید:

- حرفاش اذیتت می کنه؟ از ته دل گفتم:

- خیلی

دستشو گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد نگاهش کنم و گفتم:

- چرا بهش نمیگی داره اذیتت می کنه؟ میدونی چقدر برات بده این جنگ اعصابا؟

نفسمو کلافه دادم بیرون و گفتم:

- داره بیچارم می کنه.

بعد از دلپار یوجین دومین آدمی بود که میتونستم حرفامو بهش زنم. میتونستم بهش بگم ته دلم چه خبره! اون یکی که گند زده بود. اما یوجین رو می دونستم حيله تو کارش نیست. میدونستم انسان ترین آدمیه که توی زندگیم دیدم.

- نمیخواهی راجع بهش باهام حرف بزنی؟ پنج ماه گذشته رویین. نمیخواهی عمق احساساتو بهم بگی؟

خفه گفتم:

- چی میخواهی بشنوی؟

با لبخند مهربونی گفتم:

- چیزی که روی قلبت سنگینی می کنه رو میخوام بشنوم. چیزی که نمیداره انگشتات آرام و قرار داشته باشن! دلیل این همه عصبانیتت رو میخوام بدونم. عصبی گفتم: - چیه؟ انگشتای من مثل سابق نمیتونن پیانو بززن و نا امید شدی؟ مایوس شدی؟ در حد شاگردت نیستم؟ کوتاه و بی حرف و مهربون نگاهم کرد. تند رفته بودم. گند زده بودم. دستشو گرفتم توی دستم و پیشونیمو چسبوندم به دستش... نفس عمیق کشیدم و گفتم: - ببخشید... تند رفتم. یوجین صبورانه و مثل همیشه نگاهم کرد و گفت: - انگشتای تو هیچ نقصی ندارن. تو بهتر از هر موقعی؛ آماده تر از هر موقع! این قلبته که آرام و قرار نداره رویین. با غم نگاهش کردم که گفت: - تو اون پسری که میشناختم نیستی! مهارتت دوباره شده آره. شکی توی مهارت و استعدادت نیست! اما یه چیزی بد تغییر کرده. اشاره کرد به قلبم و گفت: - خیلی محکم شدی! سفت! مثل سنگ! ولی شکننده ای! ولی با یه تماس ساده، با یه دیدار ساده، با یه کلیپ ساده، با یه اسم ساده، با یه تیکه پارچه، با یه قطعه آهنگ، با یه تیکه کلام ساده جوری میشکنی، جوری می ریزی بهم که من میبینم روحت نابود میشه! میبینم آوار میشی توی خودت و بعد دوباره با سختی خیلی زیاد درون خودتو میسازی و سر پا میشی. سرمو انداختم پایین... چقدر منو می فهمید این مرد! چقدر می دونست منو! حتی اون تیکه پارچه ای که مخفی ترین راز من بود رو هم می دوستت و تا حالا به روم نیاورده بود. چقدر این مرد شریف و بزرگ بود! چقدر دیر بهش برگشته بودم. چقدر دیر پیداش کرده بودم. لب زدم: - همین که تو پیشمی بسمه! من تراپی نمیخوام! تراپی من کنارمه! شمرده شمرده گفتم: - اشتباه می کنی. تراپی تو جای دیگست! چیز دیگه ست... چشمامو با دروهم فشار دادم و گفتم: - نمیخوام حرف بزنی راجبش. منو می کنه. نابودم می کنه. مصرانه گفتم: - حرف بزنی. چرا؟ چرا وقتی خودت همه چیزو از مامانم شنیدی؟ چرا باید درباره اش حرف بزنی؟ چیه میخوای بدونی. صبورانه گفتم: - آره میدونم. از چندتا زاویه دید مختلف هم میدونم! ولی باید تو هم بهم بگی. باید بشنوم از زبون تو! این حرفای که توی قلبت تلنبار کردی بریز بیرون رویین. نه! این آخرین چیزی بود که یوجین باید درباره من می دوستت!

نمیخواستم بفهمه من چه ساده رکب خوردم! چقدر ساده شکستم! چقدر اساده نیست و نابود شدم. نمیخواستم بدونه یه نفر تا چه حد منو کوبیده و خوردم کرده. من یه غروری پیشش داشتم که نمیخواستم هیچ جوهره بشکنه. لب زدم: - هر چی کم تر بدونی بهتره. کوتاه گفتم: - رویین. قاطع گفتم: - نه! سعی نکن ازم حرف بکشی. هر چیزی که لازم بوده بدونی رو

مامان بهت گفته. دیگه چیزی نمونه از من بشنوی. آهی کشید و گفت: - تا بهم نگی چه حسی داری من نمیتونم برات کاری بکنم روپین. لطفا سکوت قلبتو بشکن. چقدر یوجین و اون شبیه هم بودن. اونم همیشه تشویقم می کرد حرف بزnm. اونم بهم اهمیت می داد. اونم جوری رفتار می کرد که من فکر کنم اهمیت دارم. که مهمم! نکنه یوجینم مثل اون بود؟ نکنه یوجینم تو زرد از آب در می اومد؟- الان از چی این قدر صورتت مچاله شده؟

دست خودم نبود. اصلا دست خودم نبود که گفتم: - خواهش می کنم! من نمیدونم تو چه خدایی رو می پرستی اما... به همون خدایی که می پرستی تو دیگه بهم خیانت نکن یوجین! تو خودت باش! من دیگه نمیکشم! این کش تهشه! بخدا تهشه! بیشتر از این کش نمیداد! مهربون نگاهم کرد. این چشم میتونستن خائن باشن؟ این نگاه میتونست خیانت کار باشه؟ این دستا میتونستن خخنجر بزnm؟

نه! از این دستا فقط نوازش کردن بر می اومد!

با تبخی خیلی زیاد یادم اومد راجع به اونم همین فکرو می کردم. از اونم بر نمی اومد که خیانت مار باشه! به اون چشمای نمی اومد خیانت کنن. به اون بدن ظریف نمی اومد بتونه اون قدر بی رحمانه منو نابود کنه! به اون انگشتای ظریف نمی اومد بتونه اون طوری بی رحمانه بهم شلیک کنه! اصلا بهش نمی اومد! اصلا!

من توی برزخ بودم!

من توی جهنم دست و پا می زدم. انقدر کلافه بودم که یوجین گفت:

- بلند شو روپین! سریع بشین پشت پیانو

آره! بهترین راه همون پیانو بود! جنگیدن با کلاویه! دعوا با یه ساز! بهترین راهش همین بود. من دیگه نمیتونستم برم لب مرز و آدم بکشم اما میتونستم با کلاویه ها به خودم و به این زندگی شلیک کنم.

از جا بلند شدم و قدم تند کردم سمت پیانو...

آه ناراحت و متاسفی که روپین کشید رو شنیدم. کاری نمیتونستم براش بکنم. من ترحم بر انگیز شده بودم و هیچ راه حلی هم براش نبود!

پنج ماه بود این طوری بودم!

...:: (دلپار) ::...

- هی دلپار! خوش اومدی دختر!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- مرسی لوک! دلتنگ تو نبودم اصلا!

خندید و گفت:

- چرا فکر می کردم مهربون تر شدی؟

کیت از پشت سرم گفت:

- شهرت! اینا همه تاثیر شهرته!

برگشتم سمتش و گفتم:

- خفه شو بابا!

از کنار لوک رد شدیم. کیت پرسید:

- حالا داری میری دفتر جیمز؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره! میخوام برم اعلام حضور کنم. به عنوان رئیس این جا باید وظایف جدیدمو بهم بگه. یه سری چیزها هم هست که میخوام ازش بپرسم.

با نیشخند گفت:

- مثلا محتوای گفت و گوی افسانه ایت با چا یوجین که من دیوونه دارم میشم بدونم چی بوده و تو نم پس نمیدی؟

با پوزخند گفتم:

- هرگز! فقط کسب تکلیف! توهم میتونی بمونی توی اتاق! هیچ چیز سری ای قرار نیست رد و بدل بشه!

ایشی کرد و گفت:

- بیچاره تو واقعا احمق! میتونستی بجای این سمت مدیر شعبه باشی! به همین سادگی میتونستی حقوق و مزایا و قدرت خودتو دو برابر کنی! عزیزم تو یه احمق به تمام معنایی!

آره! اگر لیاقت نداشتن واحد اندازه گیری داشت میشد دلپار بر ثانیه!

این روزا من هرچی پیشنهاد خوب بود رد کرده بودم! مدیر شعبه اریزونا شدن، شاگرد یوجین شدن! من همه اینا رو رد کرده بودم و واقعا جفتک زده بودم به بخت خودم.

لبخندی نشست روی لبم! از این تصمیماتی که گرفته بودم به شدت راضی بودم! من آدم پیشرفت کردن به هر قیمتی نبودم و نیستم!

در دفتر جیمز رو زدم و رفتم داخل. نشسته بود پشت میزش و غینکی زده بود به چشمش و داشت توی سیستم یه چیزی رو چک می کرد. با دیدن من گل از گلش شکفت و از جا بلند شد و اومد طرفم و در نهایت ناباوری و تعجب بغلم کرد و گفت:

- خدای من! ببین کی برگشته سر کارش! خوش اومدی عزیزم!

برگام! چه خبر بود این جا؟

کیت تک سرفه ای کرد و چندتا برگه گذاشت روی میز جیمز و گفت:

- اینم آکورد اون اهنگی که میخواستی!

زل زد به کیت و گفت:

- ممنون!

کیت هم زل زد بهش. جیمز گفت:

- میتونی بری!

کیت نا امید نگاهی به من انداخت و با شونه های افتاده از اتاق رفت بیرون. من میدونستم حاضره یه دست و یه پاش رو بده اما توی اتاق بمونه. جیکز دستشو گذاشت پشت کمرم و راهنماییم کرد سمت ست اداری اتاقش و گفت:

- بشین. بشین.

گوشیش رو برداشت و گفت:

- قهوه؟

سری به نشونه آره تکون دادم. عجب.. چقدر رفتارش عجیب شده بود! چه خبر بود؟ جیمز به خون من و هیل تشنه بود به خاطر اون پیشنهاد یه دفعه ای. نکنه قرار بود توی اون قهوه سیانور بریزه؟

به منشیش سفارش داد و بعد اومد نشست رو به روی من و گفت:

- برگشتنت رو تبریک میگم دلپار زیبا!

سرد گفتم:

- ممنون! انگار بلاخره لایق دیزنی شدم!

سر جاش جا به جا شد و گفت:

- تو همیشه لایق دیزنی بودی. اگه نبودى که این جا نبودی عزیزم!

سری تکون دادم و با تمسخر گفتم:

- آهان! درسته!

مرتیکه بیشعور! انگار یادم می رفت چه مزخرفاتی پشت سرم گفته بود! انگار یادم می رفت میخواست منو بفرسته افریقا!

منشیش برامون قهوه آورد. ابروی بالا انداختم و گفتم:

- چه استقبال گرمی!

دستاشو توهم قفل کرد و گفت:

- تو یکی از سرمایه های اصلی مای! برگ آس کمپانی دیزنی!

چشمامو تو حدقه چرخوندم و خم شدم قهوه امو برداشتم و گفتم:

- مرسی از حرفت. اومدم کسب تکلیف کنم. باید یه سری چیزا رو بهم توضیح بدی. درباره سمت جدیدم.

سری تکون داد و گفت:

- به اون هم می رسیم. خبر مهمی هست که باید بهت بگم دلپار! و خوشحالم که گفتن این خبر به عهده منه!

اخم متنفکری کردم و گفتم:

- چی شده؟

نیشخندی زد و گفت:

- یه خبر خوب!

عصبی گفتم:

- جیمز!

دستاشو از توی هم در آورد و با خشنودی تمام یه برگه رو گرفت بالا و گفت:

- این! ما الان اینو داریم و این هم به لطف توعه!

پرسیدم:

- اون چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بیا ببینش!

اینم امروز مسخره بازیش گل کرده بود! مرتیکه الدنگ! از جا بلند شدم و گفتم:

- چرا باهام بازی می کنی؟ چه خبره امروز این جا؟ چرا همتون عجیب غریب رفتار می کنین؟

خندید و گفت:

- من حق دارم. بقیه رو نمیدونم.

خم شدم و برگه رو برداشتم. یه سری نوشته بودو یه امضا پایینش.

شروع کردم به خوندن نوشته ها! یه قرارداد بود! قرارداد همکاری توی یه پروژه بزرگ!

باور نمی کردم. امکان نداشت این درست باشه. امروز من هر احتمالی رو می دام. هر چیزی رو پیشبینی می کردم بجز این یه

مورد. آروم آروم متن قراردادو خوندم تا اخرش و در نهایت رسیدم به امضا! چا یوجین!

کوتاه گفتم:

- این...

جیمز گفت:

- قرارداد همکاری دزنی با چا یوجین برای انیمیشن بعدیشه!

قهوه رو گذاشتم روی میز چون دیگه توانایی نگه داشتنش رو نداشتم.

یخ زده بودم! من دو روز پیش به فجیع ترین شکل ممکن یوجین رو شسته بودم و پهنش کرده بودم روی بند چی شده بود؟

چرا قبول کرده بود این قرارداد لعنتی رو؟

درستش این بود که این برگه رو پاره کنه و بگه خودتون و کارمندتون برید به جهنم! اما قراردادو واقعی بسته بود!

پرسیدم:

- یعنی میخوای بگی...

پرید وسط حرفم و گفت:

- دیلار من از همون اول که دیدمت می دونستم تو آدمی هستی که سرنوشت ما رو عوض می کنی! دختر تو معجزه کردی. من نمیدونم توی اون دیدار با یوجین بهش چیا گفتمی اما هر چیزی که گفتمی صد درصد درباره ما و خوبی های ما بوده. تو وساطت کردی تا دیزنی بهترین قرارداد قرن اخیرش رو ببندد!

مات به جیمز نگاه می کردم! آره من فقط به یوجین فحش ننه نداده بودم! من بهش گفته بودم امیدوارن دیگه هم دیگه رو نبینیم. من پیشنهاد طلاییشو قاطعانه رد کرده بودم و به وحشیانه ترین شکل ممکن سرش داد زده بودم و سرزنشش کرده بودم. حتی بهش درس زندگی داده بودم و تهدیدش کرده بودم که بشینه سر آموزشش به روپین و موفقش کنه!

این حرفایی بود که بین ما رد و بدل شده بود!

تازه قبلش بهش گفته بودم وقتی روپین نزدیکم نیست قد گاو بارم نیست و مثل یه خر میشم که دفتر نت گذاشتن جلوش و حدود ده بار بهش گفتم که یه متقلبم! چه بلایی سر یوجین اومده بود؟

باور نمی کردم این امضا رو. جیمز گفت:

- هیل برات پاداش در نظر گرفته! تو از فردا میتونی به مدت یک ماه بری تعطیلات! هر جایی که خواستی! حتی آگه خواستی میتونی برگردی ایران! یه پاداش هنگفت هم همین الان ...

نگاهی به ساعتش کرد وگفت:

- تا یه دقیقه دیگه به حسابت واریز میشه. ماشینت هم توی پارکینگ پارکه! ماشین جدیدت البته! و ما چون نمیدونستیم چه رنگی دوست داری سفید انتخاب کردیم. تو اگر بخوای رنگ دیگه ای باشه فقط باید به من اطلاع بدی و من سریع برات عوضش می کنم.

عصبی گفتم:

- چی داری میگی جیمز؟

سری تکون داد و با لبخند گفت:

- دختر معجزه کردی! هیل داشت کنفرانس بزرگشو ول می کرد تا بیاد این جا و رسماً ازت تشکر کنه ولی من جلوشو گرفتم. یه باکس گذاشت روی میز وگفت:

- سویچ ماشین جدیدت.

و خب اره من این روزا هرچی پیشنهاد خفن بود رد کرده بودم!

ولی این یه مورد رو نه! من دیگه نمیخواستم با اوبر برم این ور اون ور یا ماشین عادلو بردارم! دیگه تا این حد هم احمق نبودم. نیشخندی زدم و گفتم:

- عجب! من برای این کمپانی خیلی زحمت کشیدم جیمز. فکر نمی کنی اینا یکم کمه؟

پرسید:

- چی میخوای؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- یه خونه مثلاً؟

نیشخندی زد و گفت:

- به هیل اطلاع میدم!

- با یه بیانوی سفید!

- حله!

- یاماها باشه!

خیالت راحت!

شبیه تاجرای عوضی شده بودم. حالا که یوجین بیل خورده بود توی مخش و اون قراردادو امضا کرده بود منم باید از فرصت استفاده می کردم. ظرفیت نه گفتنم به پیشنهادای طلاپی پر شده بود!

پرسیدم:

- کلید خونه رو کی تحویل بگیرم؟

جیمز بدون این که خم به ابرو بیاره گفت:

- فردا صبح بیا بگیرش!

با نیشخند گفتم:

- ساعت نه برام بیارش!

سری تکنت داد و گفت:

- باشه!

با نیشخند گفتم:

- ازم عذرخواهی کن!

اخمی کرد و گفت:

- خدای من! دلپارا!

ابروپی بالا انداختم و گفتم:

- انگار میخوای منکر زخامت من برای دیزنی بشی؟ درسته جیمز؟

سری تکون دادوگفت:

- باشه! من معذرت میخوام! واقعا مزخرف گفتم! اون حرت و پرتابی که به هیل گفتم خیریت محض بودن. تو بهترین پیانیستی هستی که دیدم. تو یکی از با استعداد ترین موزیسین های دنیایی!

لبخندی زدم، باکس مشکی رنگ سوئیچ ماشینو برداشتم و گفتم:

- مرسی! فردا کلید یادت نره! خونه نزدیک کمپانی باشه، و خیلی بزرگ باشه لطفا. خیلی بزرگ! شاید یه چیزی شبیه عمارت میلیاردی خودت جیمز!

چشمکی زد و گفت:

- خیالت راحت!

واو! برگام ریخته بود حقیقتا! یوجین هرچقدرم مزخرف و تخمی اما امضاش باعث شده بود من هم خونه گیرم بیاد و سر خر عادل و لارا نباشم و هم ماشین گیرم بیاد!

وقتی رفتم بیرون به خاطر شیشه ای بودن درای دفتر جیمز خودمو کنترل کردم. اما همین که پیچیدم توی راهروی خلوت دستمو مشت کردم و گفتم:

- یسسسس!

در باکسو باز کردم و با دیدن لوگوی آبی و سفید بی ام دبلیو سوتی کشیدم! یه سوئیچ عجیب و قریب بود! او مای گاد!

... (رویین) ...

- چی؟

پلکی زدم و به یوجین نگاه کردم که ریلکس برای خودم و خودش پوئر می ریخت! به تخمشم نبود که همین چند ثانیه پیش چی گفته! عصبی گفتم:

- یوجین!

سر بلند کرد و گفت:

- چیه؟

سگ شده بودم. گفتم:

- تو چیکار کردی؟

با دیزنی قرارداد بستم! بخور. سردش اصلا طعم خوبی نداره

خدای من! یوجین چیکار کرده بود؟ دسمو مشت کردم تا نزنم تموم وسیله های آنتیک روی میز مزخرفشو بشکونم و گفتم:

- چا یوجین! تو بدون این که به من یگی با والت دیزنی قرارداد بستی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بله! به نظرم برای شهرت خیلی خوبه، انیمیشن بزرگ و کوچیک نداره. از طرفی سرمایه گذاری بلند مدته! چه های الان آدم بزرگای چند سال دیگه ان!

عصبی گفتم:

- تو میدونستی من برای هرکی حاضرم کار کنم، تو می دونستی من روتو زمین نمیندازم، عمدا رفتی با جایی قرارداد بست که برای من ممنوعه!

ریلکس پرسید:

- چرا ممنوعه؟ کی ممنوعش کرده برات؟

عصبی گفتم:

- یوجین!

اخمی کرد و گفت:

- مثل این که قراره باهام مخالفت کنی!

میدونست! میدونست من توانایی این که رو حرفش حرف بزنم رو ندارم و باهام عمدا این کار کرده بود. من نمی تونستم باهانش مخالفت کنم. عملا یوجین اگر می گفت بمیر باید می مردم. بیشتر از این حرفا به این مرد مدیون بودم.

شمرده شمرده گفتم:

- خواهش می کنم. گوش کن بین من چی میگم. اون کمپانی کوفتی برای من خط قرمزمه. خواهش می کنم قراردادو لغو کن. من نمیتونم ...

یوجین کاسه لعاب رو گذاشت روی میز و گفت:

- شاید وقتش رسیده باشه بهم بگی برای چی اون کمپانی خط قرمزته.

لب گزیدم. داشتم دیوونه می شدم. دستامو فرو کردم توی موهام و سعی کردم با سه تا نفس عمیق خودمو آرام کنم. نشد. با خشم گفتم:

- من برای اون جهنم دره کار نمی کنم. تموم!

سری تکون داد و گفت:

- باید بیشتر روی خشمت کار کنی!

اره این خشم کوفتی من مهار نمی شد و یوجین نمیخواست اینو بفهمه که این خشم دیگه جزئی از منه! که نباید دنبال شاگرد قدیمیش توی این ادم بگرده! باید اینو هم می فهمید من زیر بار حرف زور نمیروم. اینم باید می فهمید که قدرت انتخاب دارم و کار کردن توی دیزنی هرگز انتخاب من نیست! باید می فهمید من همین که توی این شهرم برام گرون تموم شده چه برسه به این که بخوام برای اون شرکت آهمگسازی هم بکنم. من قبلا از اهنگسازی برای دیزنی زخم خوردم. بیشتر از این حقم نیست! حقیقتا بسمه!

بلند شدم از جام و گفتم:

- قراردادو لغو کن. من نمیتونم!

سری تکون داد و خیلی ریلکس گفت:

- نمیتونم!

بالش بزرگی که چند ثانیه قبل روش نشسته بودمو با پا زدم پرت کردم یه کناری و داد زدم:

- میتونی! اوئی که نمیتونه منم! بفهم یوجین! من نمیتونم اون جا کار کنم.

این ریلکس بودن و خونسرد بودنش همیشه اذیتم می کرد. شونه ای بالا انداخت و گفت:

- روبین ایزدستا. من قرارداد رو بستم! همین چند روز پیش باهاشون صحبت کردم و امضا کردم. همیشه هم لغوش کرد چون باید خسارت بدم. مخصوصا که حالا با اسم من شروع به جمع کردن اسپانسر کردن و همین الانشم خیلی چیزا انجام شده. لغو این قرارداد یعنی یه ضرر خیلی بزرگ به اعتبار من و حساب بانکی تو.

داد زدم:

- باید با من مشورت می کردی!

برای اولین بار حس کردم یوجین از بالا بهم نگاه کرد! برای اولین بار. با صدای پایین و هشدار آمیز گفت:

- از کی باید برای قراردادهام با تو مشورت کنم مرد جوان!؟

سرمو گرفتم بین دستام و مستاصل گفتم:

- این کارو با من نکن!

کوتاه گفت:

- برای پیشرفت خودته! من هرکاری می کنم برای اینکه تو مطرح بشی! که همه به استعداد تو پی ببرن! میدونی که تو تصویری از منی! کسی هستی که منو بعد از مرگم زنده نگه میداره! پس وقتی صلاح دیدم که این به نفع توعه لطف کن و فقط قبول کن. روی حرف استادت حرف نزن!

نالیدم:

- دیزی نه!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من قرارداد خیلی سنگینی نوشتم! میتونی مبلغ جریمه رو ببینی و اگر مشکلی نداشته باشی میتونی پرداختش کنی. به هر حال که اعتبار من هم میره زیر سوال و همین طور تصویر خودت رو هم خراب می کنی چون همین الان هم زمزمه های همکاری ما همه جا پیچیده!

گندت بززن! عصبی گفتم:

- مبلغ اون قرارداد کوفتی چقدره؟

- درست صحبت کن!

شمرده شمرده گفتم:

- چقدر باید خسارت بدم؟

از اون جایی که میشناختمش می دونستم یه کپی از قرارداد همراهش هست و همین هم شد. از توی پوشه ای که روی میز بود یه برگه در آورد و گرفت سمت من...

قراردادو کامل خوندم.

تیتراژ پایانی و موسیقی متن و تک تک آهنگایی که توی انیمیشن باید بخش می شد رو قبول کرده بود. پرسیدم:- جریان همکاری ای که این جا بولد نوشته شده چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- باید توی ساختش با یکی دوتا از بچه‌های دیزنی همکاری کنی.

عصبی گفتم:

- میخوای منو بکشی؟ چرا فقط به شاتگان برنداشتی و شلیک نکردی بهم؟ این میدونی یعنی چی؟ یعنی اون یک درصدی که من یک درصدم احتمالشو نمی دادم.

پرسیدم:

- خودم میتونم اونو که قراره باهاش همکاری کنم رو انتخاب کنم؟

سری تکون داد و گفت:

- نه این به صلاحدید دیزنیه! قراردادو کامل بخون.

من دلم میخواست این قراردادو ریز ریز کنم! من اگه قدرتشو داتشم خودمو ریز ریز می کردم اصلا!

دوباره مشغول خوندن قرارداد شدم. پر و پیمون بود و هزارتا امضای لعنتی هم پاش بود برای هر بندش! دست آخر هم توی پاراگراف آخر به چندتا عدد پشت سر هم نوشته بود. ازش رد شدم، حال خوندن اعداد زیادو نداشتم. دنبال مبلغ می گشتم که به ان متوجه شدم همون عدد تخمی همون مبلغه! نالیدم:

- یوجین!

نشستم روی زمین و عصبی گفتم:

- یوجین یوجین! یوجیننن!

فقط نگاهم کرد. من یا این مرد خونسردو می کشتم یا خودمو! غریدم:

- همین عددو میتونی به حروف بنویسی؟

فقط پوزخند زد. داشت به به جای من می خندید. دوباره اون عددو نگاه کردم و گفتم:

- این از حساب بانکی من و تو روی هم بیشتره! هیل میخواد ضرر دیزنی از زمان میکی موس رو با پول ما جبران کنه؟

یوجین گفت:

- میبینی که راهی بجز اطاعت نداری. این به نفعته فقط به فکرش باش و سعی کن روی خشم کار کنی!

کاغذو گذاشتم روی میز و با درد گفتم:

- گند زدی به زندگی من چا یوجین!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- شاید اگه بهم می گفتی برای چی نباید این قراردادو می بستم این اتفاق نمی افتاد.

میدونست! مطمئن بودم که میدونه برای چی نباید من برم دیزنی اما نمیدونم چرا! نمی فهممش که برای چی این کارو با من می کنه!

با خشم گفتم:

- خودت به لیلی توضیح بده! یک کلمه بخواد درباره این قرارداد با من حرف بزنه هم خودمو می کشم هم اونو هم تورو!
و بعد با خشم عقب گرد کردم و رفتم از خونش بیرون! باید می زدم یه چیزی رو میشکوندم! شاید گردن فریدونو!

جلوی جیمز رو گرفتم و گفتم:

- هی امروز این جا چه خبره؟

نگاهی به انتهای راهرو کرد و بعد ساعتشو نگاه کرد و گفت:

- خوشگل شدی دلپار! ولی من وقت ندارم!

عصبی گفتم:

- میشه بگی چه خبره این همه رفت و آمد برای چیه؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- لطفا وقتی لوک رو میفرستم اتاقت بیرونش نکن! نتیجه اش میشه اینی که میبینی!

خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم:

- فقط یه کلمه بگو این جا چه خبره! این چه عادت تخرمی ایه داری که باید با انبر از زیر زیونت حرف بکشم؟

مثل خرا نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

چشمامو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- یه اصطلاحه! فقط بگو امروز چه روزیه!

نفس کلافه ای کشید و گفت:

- من دو روز پیش به لوک گفتم بیاد و اینو بهت بگه ولی تو فکر کردی میخواد باهات لاس زنه احتمالا! مثل همیشه! امروز اجلاسه. با اسپانسر و تصویرگرای اصلی و سهامدارا هیل و من و یکی دو نفر دیگه. تو هم باید باشی و برای یه جلسه با یه مشت پولدار عوضی زیادی خوشگل شدی.

گیج گفتم:

- برای چی؟

نگاه دیگه ای به ساعتش کرد و گفت:

- دو ساعت دیگه مهم ترین جلسه این سه سال اخیر برگزار میشه و من باید تازه به تو توضیح بدم که برای چیه! لطفا وقتی یکی رو میفرستم اتاقت و میگه از طرف من اومده به پشماى نداشته ات نگیر!

عصبی گفتم:

- لطفا آدمی که عقلش تو شرتشه و با چشماش منو لخت تصور می کنه نفرست اتاقت من!

گوشیش زنگ خورد. بی توجه من گوشیشو جواب داد و راهشو گرفت و رفت.

برگام! بابا من باید توی این جلسه باشم، چرا کسی بهم نمیگه چه خبره؟ باید برم و زل بزنم به دهن این و اون؟

راه گرفتم سمت اتاق لوک. از این کار متنفر بودم. با دیدن من چشمکی زد و گفت:

- زیبای فراری من!

عصبی گفتم:

- تو اخراجی!

خندید و گفت:

- من برای جیمز کار می کنم. ولی ممنون! منم دوستت دارم!

داد زدم:

- چرا به من نگفتی امروز یکی از جلسه های مهم دیزنیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خواستم بگم. ولی تو گفتی گورمو گم کنم. یادته دیروز بهت گفتم پشیمون میشی؟

دستاشو به حالت کادر گرفت جلوم و گفت:

- و اینم یه فریم از پشیمونی دلپار شرافت!

یکی از تندیسایی که جایزه گرفته بودو برداشتم و وانمود کردم دارم می کوبم تو سرش و گفتم:

- همین الان بهم بگو این جا چه خبره تا نکشتمت.

روی صندلیش تکیه داد و پا روی پا انداخت و گفت:

- بگو امشب باهام میخوایی تا بگم!

باتحقیر گفتم:

- تو آخرین انسان کره زمینی که من دلم میخواد باهش بخوابم!

به مسخرگی گفت:

- پس امیدوار باشم یعنی؟

داد دم:

- لوک! میگی یا زنگ بزنم به هیل و بهش بگم چه کارمند هول بیخودی داره؟

لبخند رو مخ دیگه ای زد و گفت:

- نمیخواد باهام بخوایی، حداقل بذار ببوسمت! لبای خوشگلتنو!

متفکر گفتم:

- آگه تو لبای آشغالتو از هم باز کنی و بهم بگی امروز چه خبره شاید اجازه دادم.

سریع گفت:

- موضوع جلسه امروز انمیشن جدید دیزنیه.

سگ شده و کلافه گفتم:

- زودتر جون بکن!

و بعد عقب گرد کردم و از اتاقتش زدم بیرون.

- هی! پس بوس من چی شد؟

آشغال روانی!

امروز جلسه انمیشن جدید بود! حتی شاید رویین هم می اومد این جا و من باید خایه مالی یه الت متحرک رو می کردم تا

جونش بالا بیاد و بهم بگه چه خبره!

گوشیمو در اوردم و شماره کیت رو گرفتم.

- جانم؟

این جانم گوفتی رو هم از من یاد گرفته بود. گفتم:

- بیا سریع اتاقتم. خودتو برسون.

رفتم سمت اتاقتم. کیت قبل از من اون جا بود. درو بستم و گفتم:

- امروز جلسه انمیشن جدیده!

ریلکس گفت:

- آره! خب!

مغزم سوت کشید. داد زدم:

- تو می دونستی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اره دو روز پیش از جسی شنیدم.

چشمامو با خشم بستم و شمرده شمرده گفتم:

- من خایه های جیمز و لوکو مالیدم تا همین چند دقیقه پیش بفهمم امروز چه خبره توی این کمپانی کوفتی بعد تو میگی دو

روزه می دونی؟

خیلی عادی گفت:

- من فکر می کردم می دونستی! آخه تو هم یکی از کسایی بودی که قراره توی اون جلسه باشن!

با لبخند پوکری گفتم:

- حتی اینم نمی دونستم!

لباشو جمع کرد و گفت:

- اوپس!

حرفی گفتم:

- کیا میان! یه لیست میخوام.

گفت:

- الان برات درمیارم لیستو

و رفت پشت سیستم نشست. عصبی رفتم توی قسمت ضبط و ایستادم رو به روی شیشه. یه پیرهن ساده صورتی پوشیده بودم با شلوار مشکی.. با این وضع قرار بود رویینو ببینم؟ همیشه دلم میخواست وقتی رویینو می بینم باشکوه و زیبا باشم نه با موهایی که ساده از پشت بسته شده و بلوز صورتی ادامسی! کاریش نمیشد کرد.

- هی دلپارا! مهمونا همشون مهمونای خیلی مهمین. هیل، جیمز، مدیر شعبه نیویورک، مدیر شعبه نشویل، سه تا سهامدار اصلی، الیوت کوپر تصویر ساز اصلی، جولیا استون هم هست، اسم تو هم دیده میشه این جا و همین طور ستاره جلسه امروز چا یوجین هم هست که به خاطرش کمپانی ام اس ای قراره سیستم کل بچه ها رو در طول پروژه تامین بکنه و همین طور دو سه تا کمپانی بزرگ دیگه که اگه بگم مخت سوت می کشه مثل آمازون و پی ام دلبلیو و ام... دلپارا...

چشمامو بستم و گفتم:

- بعد من الان باید اینارو بدونم؟

لبشو گزید و چیزی نگفت. نفسمو کلافه دادم بیرون و گفتم:

- دقیقا ساعت چند اجلاس؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- سی دقیقه دیگه.

حتی نمی تونستم برم لباسمو عوض کنم. پرسیدم:

- نقش من قراره چی باشه این وسط؟

سری تمون داد و گفت:

- اینو دیگه نمی دونم. باید از لوک یا جیمز پرسی.

عصبی موهامو باز کردم و گفتم:

- من بمیرم دیگه به اون دوتا آدم رو نمیدازم. همین الان یه سکس پرشور و یه بوسه به لوک بدهکارم.

سعی کرد با شوخی ارومم کنه:

- من حاضرم تموم بدهی هاتو بپردازم.

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

- یه برس برسون به من.

پرسید:

- میخوای چیکار کنی؟

جواب دادم:

- بالای بالا میندمشون.

رفت سراغ کیفش و یه شونه جیبی ازش کشید بیرون. برای این حجم از موهای من واقعا جوابگو نبود اما وقت هم نداشتم. تا بیام آماده بشم و میکاپ کنم سریع نیم ساعت گذشت و حتی شد چهل و پنج دقیقه و من می دونستم هیل چفدر از دیر رسیدن متنفره.

ضریان قلبم روی هزار می زد.

ینی الان رویین این جا بود؟ توی دیزنی؟

یا فقط یوجین اومده بود تا به نمایندگی ازش حرف بزنه؟

پشت در اتاق کنفرانس ایستادم در حالی که چیزی نمونده بود از حال برم. تقه ای به در زدم و بعد از بفرمایید خفه جیمز داخل شدم.

عالی بود. یه میز بزرگ بود با حدود پونزده تا صندلی دورش. همه صندلیا پر شده بود بجز صندلی رو به روی جیمز و کنار هیل که راس میز نشسته بود.

همه برگشتن و به من نگاه کردن و من با کسای چشم تو چشم شدم که به مطمئن بودم بعضیاشونو فقط توی تلوزیون دیدم.

کوتاه عذرخواهی کردم و راه افتادم سمت تنها صندلی خالی و نشستم. جیمز تک سرفه ای کرد و گفت:

- خب حالا که دلپار هم اومد به نظرم وقتشه که شروع کنیم.

با این که میخواستم هیچ وقت این کارو نکنم و دنبال شخص خاصی نگردم اما بازم نشد که بشه و حریصانه دنبال رویین گشتم. مثل معتادا، مثل کسای که به یه افیون اعتیاد دارن.

و وقتی دیدم که یوجین راس دیگه میز رو به روی هیل نشسته تموم استرس و هیجانم خوابید و بادم آشکارا خالی شد مثل یه بادکنک که درشو باز می کنن!

یوجسن لبخندی بهم زد و سری تکون داد.

ازش سرد نگاه گرفتم. برای این که باهامون قرارداد بسته بود منتظر چی بود؟ که برم بهش تعظیم کنم؟

شاید اصلا هدفش همین بود که با یان کار منو بذاره توی مضیقه تا شاید مجبور بشم قبول کنم پیشنهادشو و خب اگه این کارو برای این کرده بود متاسفانه باید نا امیدش می کردم.

یه خانم که فکر کنم سارا استون بود گفت:

- آره به نظرم وقتشه جلسه رو شروع کنیم.

همه آرومی که توی فضا پخش بود ساکت شد و هیل شروع کرد:

- خب امروز این جا جمع شدیم تا به خبر مهم رو بهتون بگیم. هچند شایعات خیلی زیادی در این باره شنیدید که خیلیاشون درست بوده و خیلیاشون نه اما باید به طور رسمی بهتون به چیزی رو اعلام کنم.

سکوئی کرد و بعد از این که به نوبت توی چشم تک تک کسایی که دور میز نشسته بودن زل زد گفت:

- کمپانی والت دیزنی افتخار داره تا انیمیشن بعدیش رو با ما همکاری چا یوجین انجام بده.

همه شوع به دست زدن کردن. به مردی که ریش خیلی پر پشتی داشت گفت:- این فوق العادست. همین شایعات ما رو این جا جمع کرده و خوبه که این شایعه در حد چندتا زمزمه نبوده و صحت داشته.

هیل لبخندی زد و گفت:

- ما واقعا به خاطر این قضیه خوشحالمیم. متن قرارداد کمپانی با آقای چا یوجین زیر دستتون قرارداده شده. میتونید نگاهی بهش بندازید و اگر سوالی هست پرسین.

همه قراردادو برداشتیم و شروع به خوندن جمله به جمله اش کردیم. یوجین گفت: - من از این که با کمپانی دیزنی همکاری می کنم بسیار خوشحالم و باعث افتخارمه که جزئی از خاطرات نسل جدید بشم هرچند می دونم انیمیشن های دیزنی سن و سال نمیشناسه.

حالا که فهمیده بودم رویین نیست دلم میخواست موهامو باز کنم و لش کنم روی صندلی! میخواستم اصلا از جلسه برم بیرون.

باید از یوجین می پرسیدم اصلا به شاگردش گفته با من و کمپانی ای که توش کار می کنم قرارداد همکاری بسته یا خودش سرخود این کارو انجام داده؟

اگه رویین از این اتفاق خبر نداشته باشه چی؟

واقعا اگه این طوری باشه یوجین باید دنبال به سوراخ موش باشه چون اون هیولا اصلا کاری که بهش تحمیل بشه رو انجام نمیده.

ولی جدا اگر این حدس من درست باشه ... پس من چرا نم یتونم بفهمم نیت یوجین چی بوده؟

اصلا این مرد چرا این قدر عجیب غریب و مسخره ست رفتارش؟ بدجوری از چشمم افتاده بود.

درد از دست دادن اسطوره زندگیم خیلی برام سنگین بود.

- نظرت چیه دلپار؟

به خودم اومدم و با تک سرفه ای به جیمز نگاه کردم. با ابروی بالا انداخته بهم نگاه می کرد. سعی کردم حرفه ای رفتار کنم

- به ملودی... به ملودی از صبح حسای منو درگیر خودش کرده. ببخشید سوالت چی بود؟

لبخند سردی بهم زد و گفت:

- راجع به بند هفتم قرارداد. نظرت چیه؟ کریستوفر و هالی میخوان تو اون ادم باشی.

ریلکس نگاهی به قرارداد زیر دستم انداختم و گفتم:

- اممممم... بند هفت چی میگه؟؟

و شروع کردم به خوندن. می گفت که یکی از آهنگسازای اصلی دیزنی باید با چا یوجین برای ساختن آهنگ همکاری کنه. این قراردادی بود که یوجین هم امضاش کرده بود و امضاش دقیقا زیر برگه به چشم میخورد.

این یعنی بوم!

یعنی احتمالا من و رویین قرار بود این قطعه رو بسازیم. یعنی کاتایا قرار بود تکرار بشه اما این بار من و رویین قرار نبود مسالمت امیز بسازیمش.

این قطعه قرار بود یه قطعه خونین باشه! می دونستم! مطمئن بودم!

- دلپار؟

همه منتظر جواب من بودن.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- میتونم بپرسم ازت هیل، که این بند پیشنهاد کی بوده؟

جیمز به جاش جواب داد:

- پیشنهاد مهربانانه یوجین بود برای این که عدالت رعایت بشه و همکاری ما شکل درست تری به خودش بگیره!

سری تکون دادم و زیر سنگینی نگاه همه مخصوصا یوجین گفتم:

- چرا اصرار دارین که من این قطعه رو با آقای چا بسازم؟ دیزنی خیلی آرتیستای خوب دیگه ای هم داره. توی شعبه نشویل ما الکساندرا و جری رو داریم که یه جورایی میشه گفت افسانه ان!

مرد ریشوپی که فکر کنم نماینده کمپانی ام اس آی بود گفت:

- آگه اجازه بدید من جواب دلپار رو بدم.

همه سری تکون دادن. مرد رو کرد به من و گفت:

- صادقانه بگم! ما دنبال سود بیشتریم! یکی از چیزهایی که ما رو مصمم کرد تا توی این پروژه اسپانسر بشیم همین بند قرارداد بوده! ما تو رو میخوایم! توپی که هنوز ترند اینستاگرام و یوتیوبی! ما تو رو در کنار یوجین میخوایم و البته شاگرد یوجین!

قلبم یه لحظه از تپش ایستاد.

زنی رو به روی من اون طرف جیمز نشسته بود گفت:

- کاملا حق با آقای دورسیه. الان توی دنیای موسیقی یه مثلث ایجاد شده. یه سرش آقای چا و شاگردشونن و یه سر دیگه توپی دلپار. آگه تو همکاری نکنی... پس ما شاید باید یکم محتاطانه تر عمل کنیم!

و این عملا یه تهدید بود. سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

- بله بله حق با شماست. من مخالفت نمی کنم. این برای من یه فرصت طلاییه که با یوجین افسانه ای همکاری داشته باشم. اما ...

دم عمیقی گرفتم و رو کردم به یوجین و گفتم:

- بذارید صادقانه ازتون یه سوال بپرسم.

ا لبخند، انگار از قبل می دونست من قراره چی بپرسم گفت:

- بله بپرس!

خودکاری که جلوم بود رو دست گرفتم و گفتم:

- قراره من با شما آهنگسازی کنم؟ یعنی آهنگسازی و نوازندگی قراره به دست شما انجام بشه؟

لبخند یوجین عمیق تر شد. می دونست با این سوال قراره به چی برسم. با خونسردی تمام جواب داد:

- خیر دلپار زیبا! من پارکینسون گرفتم و دیگه نمیتونم پیانو بنوازم. همین طور اب مروارید بهم اجازه نت نویسی و آهنگسازی نمیده.

پرسیدم:

- پس نقش شما کجای این قراردادده؟

از قبل این جوابا رو آماده کرده بود که این قدر کامل و سریع جواب می داد مطمئن بودم:

- آهنگسازی رو شاگرد مورد اعتماد من رویین انجام میده. پیانو رو هم رویین میزنه و البته که باید سر جرئیات این قضیه باهم به تفاهم برسیم.

گفتم:

- پس شما ناظر به کار من و شاگردتون هستین؟

جواب داد:

- دقیقا. بدون تایید نهایی من این همکاری صورت نمیگیره.

سری تکون دادم و اجازه دادم همه اهمیت رویی و یوجین رو توی این قرارداد درک کننن و بعد یه سوال مهم پرسیدم:

- ببخشید ولی انگار شاگرد شما خیلی نقش مهمی داره. میتونم بپرسم چرا الان این جا نیست؟

و قبل از این که جواب بده پرسیدم:

- اصلا از این قضیه خبر داره؟ میدونه که عضوی از این مثلثه؟

سوال مهمی بود. چند لحظه همه جا تو سکوت فرو رفت انگار بقیه هم اهمیت این وال رو درک کرده بودن. و با خودشون می گفتن:

- راست میگه! اگه قضیه اینه پس چرا پسر الان این جا نیست؟

یوجین سری تکون داد و گفت:

- من بدون رضایت کامل رویین این جا نیومدم دلپار! اینو مطمئن باش!

سوالمو دوباره پرسیدم:

-پس شاگردتون کجاست؟

آهی کشید و گفت:

- امیدوارم این سیاست منو درک کنی که من مجبور نیستم هر سوالی رو جواب بدم دلپار! متوجهی؟

و این طوری شد که من مطمئن شدم روپین از این قضیه خبر نداشته! یوجین اونو مجبور کرده جزئی از این بازی باشه من می دونستم روپینی که رسماً نفرتش از من رو به گوش کل دنیا رسوند صد سال سیاهم راضی نمیشه با من همکاری کنه!

پوزخندی زد و گفتم:

- حق با توعه! کنجکاو می رو ببخش!

ولی می دونستم یک درصد از کنجکاو بقیه هم کم نشده. می دونستم با این سوال دلپره انداختم تو دل همه که پس تکلیف پسره چی میشه؟ همکاری می کنه یا می زنه زیرش؟ اصلاً شاید حق با دلپار باشه! ممکنه اصلاً شاگرد یوجین از این قضیه خبر نداشته باشه

اینا سوالایی بود که همه داشتن از خودشون می پرسیدن.

یوجین برای این که بقیه رو از این جهنم در بیاره گفت:

- من بهتون اطمینان میدم هیچ مشکلی از طرف روپین نخواهید داشت .

ولی حالت صورتش اصلاً این اطمینان رو بازتاب نمی کرد! خدای من!

یوجین روپینو مجبور کرده بود با من همکاری کنه!

جیمز برای این که قال قضیه رو بکنه گفت:

- خب حالا بیاید درباره اسپانسرینگ صحبت کنیم. ماریا کمپانی یاماها برای چی نماینده فرستاده؟

خیلی سریع و ضایع بحث رو عوض کرد. همه هنوز فکری بودن. زنی که رو به روی من بود و همین چند دقیقه پیش گفته بود اگه من توی این برنامه نباشم خودشو می کشه کنار گفت:

- امممم. بله من به نمایندگی از طرف کمپانی یاماها این جام تا... ام... اعلام کنم که بعد از تصمیم گیری درباره سازها میتونیم ساز تموم نوازنده هاتون رو تامین کنیم. به شرط این که ...

دیگه گوش ندادم چی داره میگه. به این فکر کردم که من خواستم از روپین فاصله بگیرم.. خواستم فراموشش کنم. خواستم با دیدنم اذیت نشه ولی نشد! نمیدارن!

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا ما رو باهم رو به رو کنن. انگار سرنوشت نمیخواست قصه ما مسالمت امیز تموم بشه.

شاید باید به جایی می رسیدیم که رسماً همو فحش بدیم تا روزگار راضی بشه دست از سرمون برداره.

آهی کشیدم و به این فکر کردم که اخه این کجاش انصافه؟ جالا باید چه غلطی کنم؟

بعد از اون همه تلاش برای فراموش کردنش چرا باید دوباره برگردیم سر پله اول؟ چرا دوباره باید بشینیم پشت یه پیانو؟ چرا دوباره باید روزگار جوری این بازی رو بچینه که روپین باز از من متنفر باشه و باز من مجبورم کنم باهام روی یه قطعه همکاری کنه؟

این چرخه تا کی قراره ادامه داشته باشه اخه؟

نگاه کردم دور تا دور میز. این دیگه شوخی نبود! دیگه من و رویین توی دل جتگل تنها نبودیم!

این قضیه خیلی جدی شده بود! چندتا از بزرگ ترین کمپانیا روی ما سرمایه گذاری کرده بودن نمی شد وسطش همه چیو ول کنیم. این قصه حسایی سر دراز داشت.

نگاهی به یوجین انداختم و دیدم که اونم خیره به منه!

باید باهش در این باره حرف می زد. حتما باید یه گفتگو بین ما انجام می شد و من ازش می پرسیدم دقیقا داره چه غلطی می کنه!

بعد از اون جواب رد صریحی که از من شنید الان این بازی جدید چی بود که راه انداخته بود؟

هرچند من از خونه جدیدم خیلی راضی بودم و داشتم عشق می کردم با ماشین میلیاردی و امکانات خفنی که دیزنی بهم داده بود اما باید یه چیزایی این وسط روشن می شد و نمی شد از خیلی چیزا چشم پوشی کرد.

جلسه خیلی طول کشید. پنج ساعت تموم!

راجع به خیلی چیزا صحبت شد و منم راجع به خیلی چیزا با همه بحث کردم و حرف زدیم. جیمز و هیل دائما به مری که منشی جلسه بود می گفتن تا قرارداد چاپ تایپ کنه و می دادن به اسپانسر برای امضا.

پول! یه عالمه پول و امکانات این وسط جا به جا شده بود به حدی که مغزم داشت سوت می کشید دیگه! سر تصویر سازی ها بحث شد، سر این که موضوع داستان چی باشه و من به عینه دیدم چه سیاست هایی پشت هر انیمیشنه!

یه چیزایی شنیدم که مغزم سوت کشید. حتی یه نفر اون جا بود که نماینده هیچ کمپانی ای نبود و به شکل مرموزی برای هیچ کسی کار نمی کرد و حرفی هم نمی زد اما در نهایت اونی که میخ اصلی رو برای داستان کوبید و مشخص کرد حول چه محوری باشه و درباره چی باشه اون بود.

و همه هم اطاعت کردن! وقتی هم از جیمز با اشاره پرسیدم این کیه چشم و ابروی تکون داد که یعنی هیچی و ازم نگاه گرفت!

در نهایت تصمیم بر این شد که قصه درباره یه فرشته نگهبان مو مشکی باشه که مسئول نگداری از یه انسانه. این فرشته باید با یه شیطان که همکارشه و دقیقا کار خودشو ولی به عنوان یه شیطان انجام میده رقابت کنه ولی این دوتا کم کم عاشق هم میشن و قضیه به جایی می رسه که تبعیدشون می کنن و ادامه ماجرا.

این فقط یه چهارچوب اصلی بود که بقیه چیزا و شاخ و برگ دادناش رو به عهده نویسنده گذاشتن. اما بیس کار باید حتما در این باره می بود.

دوبعدی بودن یا نبودن انیمیشن هم همین جا تصمیم گیری شد و طبق رای اکثریت قرار شد انیمیشن دو بعدی نباشه.

موسیقی هم قرار شد با جلسه مشترک من و یوجین و رویین انجام بشه و نتیجه متعاقبا به همه حضار اعلام بشه منتها این جلسه بعدا تشکیل می شد. بعد از این که نویسنده ها قصه رو نوشتن.

اسپانسر حتی پیشنهاد دو یا چند قسمتی کردن انیمیشن رو دادن که من از مخالفین صد درصدش بودم. همین یه قسمتش هم مشخص نبود من و رویین بتونیم باهم کنار بیایم یا نه.

خلاصه تصمیم بر این شد که بعد از این که نمایشنامه به دستمون رسید من و یوجین و جیمز و هیل و رویین یه جلسه بذاریم برای تصمیم گیری برای موسیقی.

همین طور قرار بود به آهنگ برآش خونده بشه و قرار شد سر این که کدوم یکی خواننده ها این کارو انجام بدن بعدا تصمیم گیری بشه.

نظر روی لیلی اسمیت و میا فلن بود. برگ و بارم ریخته بود! من از آهنگسازی توی اتاق خودم برای خودم رسیده بودم به آهنگسازی برای باحال ترین و معروف ترین خواننده های دنیا!

پنج ساعت لعنتی و خسته کننده سپری شد که اکثرا هم به من ارتباطی نداشت و فقط اعداد و ارقام بود که رد و بدل می شد. دست اخر وقتی جلسه تموم شد من زودتر از همه از جا بلند شدم و گفتم:

- آقای چا، آگه ممکنه من و شما یه صحبتی باهم داشته باشیم.

جیمز اخطار داد:

- دلپار! آقای چا ممکنه خسته باشن.

یوجین ولی با این که خسته بود گفت:

- اشکال نداره جیمز. من و دلپار این گفتگو رو به هم بدهکاریم.

وقتی همه یکی یکی سالن رو ترک کردن دست اخر فقط من موندم و یوجین. اول دست انداختم و اون کش موی مسخره رو باز کردم. پرتش کردم روی میز و بعد زل زدم به چشمای خسته یوجین و گفتم:

- زیاد وقتتون رو نمیگیرم!

خسته گفت:

- میدونم میخوای راجب چی ازم سوال بپرسی.

جواب دادم:

- نه سوال نمیخوام بپرسم. فقط میخوام بدونی من نمیدونم داری چیکار می کنی یوجین! واقعا سر از کارت در نمیارم! بعد از این که بهت گفتم شاگردت نمیشم نمیدونم این بازی مسخره چه راه انداختی و خب کاریه که شده و نمیشه دیگه لغوش کرد اما باید اینو بدونی که کارت خیلی اشتباه بود! باید قبلش با رویین مشورت می کردی! این پروژه قرار نیست گل و بلبل باشه! قرار نیست همه چی به خوبی و خوشی پیش بره!

قرار نیست من و شاگردت بشینیم پشت یه پیانو و باهم خیلی عادی آهنگ بسازیم و بعدش یه شاهکار بدیم بیرون! خواستم قبلش اینو بهت اخطار بدم یوجین! بازی بدی راه انداختی، خیلی بد!

یوجین خسته لبخند زد و گفت:

- میدونم! اینا چیزی نیست که ازش اطلاع نداشته باشم.

سری تکون دادم و گفتم:

- پس اگر میدونی دیگه حرفی نمی مونه! نمیدونم چی تو سرته و به چی می رسی توی این قضیه اما قرار نیست همه چیز طبق برنامه های تو پیش بره من غیر قابل پیش بینی ام و متاسفانه باید بگم شاگردت از منم غیر قابل پیش بینی تره.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

- رویین به این سادگیا با من قرار نیست کنار بیاد! منم قرار نیست کوتاه بیام! من خیلی سختی کشیدم. من دیگه اون دلدار سابق نیستم.

یه قدم دیگه به عقب برداشتم و گفتم:

- امیدوار بودم هیچ وقت کار به این جاها نکشه. هنوزم امیدوارم کار به خیلی جاها نکشه! ولی انگار سرنوشت نمیخواد یه چیزایی تموم بشن.

یه قدم دیگه به عقب برداشتم و گفتم:

- از همکاری با تو خوشحالم یوجین! یه رزومه درخشان همیشه برام! یه جورایی همیشه گفت مسیر زندگیمو تغییر دادی. ولی بابتش خوشحال نیستم! باید باشم ولی نیستم!

یوجین پرسید:

- چرا؟

یه قدم دیگه برداشتم به عقب، آهی کشیدم و گفتم:

- من به درک! میدونی چیه من خیلی وقته دارم از خودم میگذرم! الانم میگم من به جهنم ولی..

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

- کاش این کارو نمی کردی!

دوباره پرسید:

- چرا؟

قبل از این که از در برم بیرون آهی کشیدم و گفتم:

- چون اذیت میشه!

و بعد راهمو گرفتم و رفتم از در بیرون. دیگه مهم نبود که یوجین قضیه من و رویین رو میدونه یا نه. من فقط قصه دار این بودم که رویین با دیدن من دوباره شاید برگرده به روزای جهنمیش! دوباره یاد پدرش بیوفته.

... (رویین) ...

خسته از ماشین پیاده شدم و دستی توی موهام کشیدم. یکم بلند شده بودن برای همین امروز رفتم و کوتاهشون کردم. همین طور گفتم دوباره ابرومو خط بندازه هه!

با کی لج کرده بودم؟ نمیدونم.

بعد از بازی مسخره ای که یوجین باهام در آورده بود دوباره آتیشم شعله ور شده بود و می خواستم به همون شدت قبل از آدمی که بودم فرار کنم.

خونه یوجین امن بود. هیچ کس یهوپی از غیب پیدا نمی شد ازت عکس بندازه چون دور تا دورش محوطه و فشای سبز بود و وسطش خونه دراندشتش ساخته شده بود.

از مزیتای چای یوجین بودن همین بود دیگه! یه قصر اختصاصی داشته باشی وسط بهترین نقطه شهر!
نشستم روی پله ها، تمرین پیانو داشتیم و با این که ازش دلخور بودم اما این پیانو زدنا و این تمرینا چیزی بود که هیچ جوره حاضر نبودم از دستشون بدم.

مخصوصا که دیگه پیش لیلی هم نبودم که بخواد حرف بدم و دیگه رسماً اومده بودم این جا زندگی می کردم.
باید به یوجین می گفتم برای منم یه خونه پیدا کنه. شاید دستیارش حاضر می شد این کارو برام انجام بده! اون مرد سرد و یوبس آسیایی!

نشستم لبه پله... بهش گفته بودم برای پنج شیش ساعت میرم بیرون ولی فقط دوساعت گذشته بود. نمیخواستم همین حریم خصوصی چند ساعته ای هم که گیرش میاد رو این طوری خراب کنم. همین که بهم اجازه داده بود پیشش بمونم خودش خیلی بود.

یه ان چشمم به یه ماشین افتاد که قبلاً بهش دقت نکرده بودم. یکم که نگاه کردم دیدم یکی از تاکسی های فرودگاهه!
حتماً مهمون داشت. اینم شد یکی دیگه از دلایل محکی که نباید الان برم تو.

پوف کلافه ای کشیدم و زل زدم به آبی آسمون. صاف و زلال بود و رنگی... رنگی رنگی!
هر روز صبح که چشمامو باز می کردم با دیدن رنگا به این زندگی اول لعنت می فرستادم و بعد خدا رو شکر می کردم.
من به رنگا اعتیاد پیدا کرده بودم!

فقط کسی که ده سال کور رنگی داشت و بعد شفا پیدا کرده بود مغنی این اعتیاد رو می فهمید اما من عاشق رنگا شده بودم!
عاشق دقت کردن به زیبایی چیزای دورم!

عاشق این بودم که زل بزنم به نارنجیا و بنفشه و آبی فیروزه ای... عاشق این بودم که غرق بشم تو دنیاشون و شاید اصلاً به خاطر همین علاقه یه کلاس نقاشی باید ثبت نام می کردم.

ترکیب کردن رنگا شده بود یه فکر شهوت امیز برام! خیلی خیلی جذاب! از تصور رنگی کردن یه قلم مو و کشیدنش روی بوم وقتی از خودش رد قرمز به جا میذاره باعث شد چشمام از لذت بسته بشه.

کی آخه منو درک می کرد؟

من بعد از ده سال سیاه و سفید بودن یهو تغییر مود داده بودم به آر جی بی! رنگی شده بودم!

ولی مهمون یوجین کی بود؟

این یه گوشه از ذهنمو درگیر کرده بود. راننده تاکسی هنوز توی ماشین بود کی بود که این قدر فوری از فرودگاه اومده بود و میخواست یوجین رو ببینه؟

شاید مربوط به قرارداد جدیدی بود که بدون اجازه من امضا کرده بود!

دوباره دستم مشت شد و دلم خواست بکوبم تو فک یکی!

یوجین با اون قرارداد لعنتی ای که امضا کرده بود گند زده بود به روزای من! روزی نبود که یاد چند ماه قبلم نیوفتم! روزی نبود که نشینم پشت پیانو و توهم انگشتای سفید و باریک...

هوف!

لعنت به یوجین! اون قرارداد انقدر جریمه بالایی داشت که من حتی آگه می رفتم خودمو میفروختم هم نمیتونستم تسویه اش کنم.

مخصوصا وقتی چند هفته پیش با یه قرارداد جدید اومد خونه و فهمیدم هرچی کمپانی گردن کلفت توی دنیا وجود داره برای این انیمیشن اسپانسر شدن! هیچ جوهره نمیشد از زیرش در برم و همین منو عصبی تر از هر روزی کرده بود.

حتی شایعاتش توی رسانه ها هم پیچیده بود و از دیروز دایرکت من توی اینستاگرام پر شده بود از خبرنگارا و مردم عادی که می پرسیدن ایا همکاری یوجین و دیزنی درسته؟

گندت بزنی مرد!

خیلی کنجکاو بودم واقعا که ببینم مهمون یوجین کیه! یکم فضولی به جایی بر نمی خورد! زیر نگاه سنگین راننده تاکسی از بفهمه چیزی! فقط یه نگاه مینداختم و بر می گشتم. حتی آگه توی جام بلند شدم و رفتم داخل خونه. یوجین قرار نبود حیات خلوت اون طرف با مهمونش نشستنه بود من می تونستم بی سر و صدا برم اتاقم و اونم هرگز نمی فهمید من اومدم خونه تا وقتی بهش اعلام حضور می کردم.

ارون آروم با قدمای یواش رفتم تو.

میخواستم ببینم کی این قدر فوری از فرودگاه اومده یوجینو ببینه. شاید یکی از اسپانسر بود. منم یه طرف این قرارداد بودم و باید در جریان قرار می گرفتم. دو قدم هم برنداشته بودم که باشنیدم یه صدا متوقف شدم.

لعنتی!

پاهام همون جا ایستاد و دستام از خشم مشت شد!

این صدا زیادی آشنا بود! باید از همون اول حدسشو می زدم!

- از فرودگاه اومدم. یکی دو ساعت دیگه پرواز داریم به میامی. فقط اومدم ببینمت چون خودت ازم خواسته بودی.

لیلی! لیلی لعنتی اومده بود تا یوجین رو ببینه.

من خیلی وقت بود ندیده بودمش دیگه حتی جواب تماساشم نمی دادم. میدونستم میخواد چی بگه، تفریحش این بود که زنگ بزنه و از دلپار بد بگه و بد بگه و بد بگه و حال خودش و منو بد کنه.

دیگه جوابشو نمی دادم ولی انگار حالا اومده بود اراجیفشو تحویل یوجین بده.

- خوش اومدی لیلی. ممنونم که علیرغم کارایی که داشتی راضی شدی منو ببینی. رویین رفته بیرون و بهم گفته تا چند ساعت دیگه نیما.

خودمو رسونددم پشت در و همون جا ایستادم.

گوش وایسادن کار زشتی بود تا وقتی دربارہ من حرف نمی زدن. ولی مشخص بود موضوع این بحث منم و من هیچ جوهره حاضر نبودم برم! هیچ جوهره.

- ممنونم یوجین. خوشحالم که میبینمت. سه چهار ماهی شده که ندیدمت درسته؟ از بعد از اون مراسم کزایی.

یوجین گفت:

- اره دقیقا از بعد از اون مراسم.

لیلی فنجون چایشو توی زیر فنجونی توی دستش گذاشت و بعد گذاشتش روی میز و گفت:

- خب... گفתי کارم داری و بعد از صرف جای میخوای باهام حرف بزنی. چی شده؟ رویین باز چیکار کرده؟

دستام مشت شد! انگار من یه پسرچه هشت ساله دردرس ساز بودم که هر روز براش یه داستان جدید درست می کرد!

- رویین کاری نکرده اما تو چرا! زنگ زدم ببینمت که راجع به یه چیزایی صحبت کنیم.

- من؟ من چیکار کردم؟

و یوجین این بار حرف دل منو زد:

- تو با زنگای پشت سر همی که تا چند روز پیش به رویین داشتی اعصابشو ریختی بهم و اون دیگه نمیتونه مثل قبل روی انگشتاش تسلط داشته باشه چون از خشم می لرزن! من بهش توصیه کردم دیگه جواب تلفناتو نده و امیدوارم لرزش دستش یکم بهتر شده باشه.

لیلی با عصبانیت جواب داد:

- پس تو بهش گفתי دیگه جوابمو نده؟ چا یوجین تو همین الانشم پسرمو ازم گرفتی! لطفا توی مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

کاش میشد برم تو و بگم این مسئله بیشتر از این که به تو مربوط باشه به یوجین مربوطه! بگم تو اصلا عددی نیستی توی زندگی من! این یوجینه که حق پدر و مادری به گردن من داره نه تو!

یوجین گفت:

- من متاسفم که پسترو ازت گرفتم اما دیگه کاریش نمیشه کرد. پسر تو مستعده! اون قدر زیاد که جانشین من باشه. خودت بهم معرفی کردی یادت نیست؟ چندین سال پیش اومدی آمریکا دیدنم و ازم خواهش کردی یه سفر کوتاه بیام ایران. بهم یه عالمه پول دادی و منم اون موقع به خاطر رابطه ای که با ماری داشتم شکست سختی خورده بودم و برای تنوع تصمیم گرفتم بیام پسترو ببینم!

- خیلی خوب یادمه.

- پس حالا که یادته بذار بهت بازم بهت یاد آوری کنم همون لحظه که انگشتای رویین رو دیدم فهمیدم این پسر همونیه که من باید هدفمو بذارم روش! لیلی بذار بهت رک بگم! رویین دلیل زنده موندن منه وگرنه همون ده سال پیش باید می مردم! اما زنده موندم تا هنرمو بهش منتقل کنم و روزی که بدونم دیگه چیزی برای یاد دادن به رویین ندارم همون روز آخرین روز زندگی منه.

از شنیدن این حرفا تا اعماق استخونم تیر می کشید. یه لحظه به این فکر کردم سر من چه بلایی میاد روزی که یوجین نباشه؟

سوال سختی بود! جوابی نداشتم

سر من هیچ بلایی نیومده بود! من داشتم توی زندگیم کسای رو که می گفتم بدون اونا میمیرم و نمرده بودم! هیچی نشده بود بدون اونا. فقط یه تیکه از وجودمو کنده بودن و برده بودن و هر دفعه یه رویین ناقص از من جا مونده بود.

- خب یوجین! اینا مطمئنا دلیل این جا بودن من نیست. مسئله چیه؟ برای اون زنگا؟ من به عنوان یه مادر خودمو موظف دونستم بهش زنگ بزنم و این ربطی به تو نداره. اینا روابط مادر و پسری من و رویینه. من توی تمرینای پیانوی شما دخالت نمی کنم توام توی روابط من و بچم دخالت نکن لطفا.

من و بچم! هه!

یوجین گفت:

- میخوام یه چیزایی رو بدونم. من این قصه رو فقط یک بار و اونم از زبون همسر سابقت اوایلی که روپین اومده بود آمریکا شنیدم.

- کدوم قضیه رو؟

یه لحظه یه لحظه! یوجین با فریدون در ارتباط بود؟ اوایلی که من اومده بودم آمریکا یعنی همین اخیرا با اون پیرسگ حرف زده بود؟

مغزم داشت سوت می کشید. لیلی پرسید:

- تو با فریدون در ارتباط بودی؟

- آره یه دیدار دو ساعته باهم داشتیم. فریدون به من داستان روپین رو گفت و همین طور بهم پیشنهاد داد منو به طور کامل از لحاظ مالی برای نگهداری از پسرش ساپورت کنه. بماند که گفتگوی خوش آیندی نبود و دست اخر من مجبور شدم خیلی عصبی بهش پرخاش کنم و اونو ترک کنم اما مهم اینه که قضیه رو از زاویه دید فریدون شنیدم. وقتشه تو برام تعریف کنی.

- خدای من! الان باید اینو به من بگی؟ فریدون اومده بوده آمریکا؟

- فکر نمی کنم مسئله مهمی بوده باشه که بخوام بهت بگم! و بله! اومده بود این جا!

- هوففف! چی رو میخوای بدونی؟

- قصه اون دختری... دلپار!

خیلی جلوی خودمو گرفتم که نرم داخل و دعوا راه نندازم! یوجین اگر میخواست راجب دلپار بدونه باید از خودم می پرسید نه از فریدون و لیلی! اون که با دلپار در ارتباط بود و باهاش زندگی کرد من بودم.

- اون دختر یه مزاحمه وسط زندگی پسر من!

چشمامو با حرص بستم. یوجین گفت:

- هم من و هم تو میدونیم که این طوری نیست! ولی چرا میخوای این رو به روپین القا کنی؟

لیلی با حرص گفت:

- تو از زبون فریدون شنیدی قضیه رو. بذار بهت بگم که دلپار جاسوس فریدون بوده برای این که توی زندگی روپین سرک بکشه و دست اخر خوردش کنه. اوایلی که اومد آمریکا رو یادت نیست؟ چقدر طول کشید تا سرپا بشه؟ اون روپین کاردستی همون دختر بود! فریدون نمیداد از دست نشونده خودش پیش تو بد بگه!

یوجین چیزی نگفت. لیلی ادامه داد:

- دلپار از فریدون پول گرفته بود! فکر می کنی چی شد که یهو با دیزنی آشنا شد و اومد آمریکا؟ فریدون ساپورت مالیش می کرد! شرطش برای گرفتن اون پول این بود که به پسر من نزدیک بشه و بهش آمار بده و با احساسات بچم بازی کنه و دست اخر مثل یه تفاله پرتش کنه بیرون و خودش بیاد آمریکا و یه نوازنده معروف بشه.

و خب این داستانی بود که من هر روز و هر روز از لیلی میشنیدم. انقدر اینو برام تکرارش کرده بود که دیگه حفظش بودم. یوجین پرسید:

- مطمئنی قضیه این بوده؟

لیلی با اطمینان گفت:

- مطمئنم!

یوجین آهی کشید و گفت:

- و این همون داستانیه که هر روز زنگ می زنی و به روپین میگی؟

- اره! چون روپین هنوز اون دختر و دوست داره مثل احمقا عشق کورش کرده. یه نفر باید باشه که اینا رو بهش بگه و تو آگه مری دلسوزی بودی خودت اینارو بهش می گفتی و آگاهش می کردی نه این که وقتی من دارم میگم تازه بهش پیشنهاد بدی که جواب مادرش رو هم نده!

یوجین جواب داد:

- یکم قضیه پیچیده شده لیلی! تو چطوری روپین رو پیدا کردی؟

- خود روپین به من زنگ زد! درمونده و افسرده بود که باهام تماس گرفت.

- شماره تو رو از کجا داشت؟

- بهم گفت خیلی وقته راه ارتباطی منو پیدا کرده. من خب یه وبسایت خیلی قدیمی داشتم که روزمرگی هامو اون جا می نوشتم و همین طور یه پیج اینستا دارم... پیدا کردن من اون قدر براش سخت نبوده.

یوجین گفت:

- و این چیزا رو روپین برات تعریف کرده؟

- چه چیزایی رو؟

- همین قضیه دلپار رو.

- بله!

- پس تو هم چیزی نمیدونی. صرفا فقط به شنیده هات از روپین بال و پر دادی و این قصه رو ساختی.

- من این قصه رو سرهم نکردم. من شوهر سابقم رو میشناسم و میدونم برای نابود کردن بقیه چه راه هایی بلده و به چه روشایی دست می زنه. اصلا سخت نیست من فریدونو از حفظم.

یوجین بعد از چند لحظه مکث گفت:

- تو و دلپار توی اون مراسم پیش هم نشسته بودین؟

- نه!

- دروغ میگی! من بازپخش مراسم رو بارها دیدم و دیدم که تو و اون دختر کنار هم بودین.

- خب گیرم که بودم.

یوجین گفت:

- میخوام ری اکشن اون دختر وقتی برای اولین بار رویین رو دید برام توصیف کنی.

همین که لیلیل خوسات دهن باز کنه یوجین گفت:

- نه اون مزخرفاتی که تحویل رویین میدی! من فقط مشاهدات خودتو میخوام بدون هیچ اغراق و بزرگنمایی ای.

- هر چیزی که من به رویین میگم حقیقت محضه!

- نمیگم دروغ میگی! فقط میگم احساسات مادرانه ات باعث شده یه سری چیزا رو با تشدید به رویین بگی.

لیلی یکم مکث کرد و بعد گفت:

- خب اون دختر وقتی رویین رو دید خیلی جا خورد! همین!

- اره اینو من توی دوربینی که جداگونه از کراسم فیلم گرفته بود دیدم. همیشه بیرسم بعدش کی بهش زنگ زد؟

- فریدون.

و همیشه بیرسم چی بهش گفت؟

لیلی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- یادم نیست! من غرق خوشحالی بودم برای رویین!

یوجین پرسید:

- لیلی لطفا حقیقت رو بهم بگو.

و لیلی گفت:

- من دارم راستشو میگم! دلیلی نداره بهت دروغ بگم.

یوجین گفت:

- باشه... ممنون از توضیحاتت لیلی!

- همین؟

- اره همین! من متوجه شدم تو چیز زیادی نمیدونی. فکر می کردم از جای دیگه در جریان اون دختر هستی فکر کردم

مخفیانه وقتی این جا بودی حواست به پسرته بوده ولی خب مثل این که اشتباه می کردم.

هه! چه حرف خوبی.

لیلی در دفاع از خودش گفت:

- من وقتی دیدم دیگه رویین از آب و گل در اومده به اون که گذاشته بودم مراقبش باشه گفتم دیگه ادامه نده. من خیالم

ازش راحت شده بود.

اره خب من از آب و گل دراومدم و رفتم توی عن و گه!

به هر حال من هیچ مراقبت و نگهداری ای نمیخواستم! بهتر! یوجین گفت:

- حرفت درسته. ازت میخوام که بری. هر لحظه ممکنه رویین برسه.

- من میخوام پسرمو ببینم.

- نه نمیتونی. برای دیدن پسترت یه برنامه دیگه بریز نمیخوام بدونه این جا بودی و با من حرف زدی.

لیلی گفت:

- داری منو میندازی بیرون؟

یوجین جواب داد:

- نه دارم محترمانه ازت خواهش می کنم خونه منو ترک کنی.

و خب دیگه الان وقت موندن نبود. رفتم توی یکی از اتاقای کناری راهرو و از دیدشون پنهان شدم. بعد از یه مدت صدای پاشنه های کفش لیلی رو شنیدم که دور شد و بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم.

خسته بودم!

از این همه اتفاقاتی که دور و برم افتاده بود و من ازشون ی خبر بودم. از این که حتی یوجین هم یه چیزایی برای پنهان کردن از من داشت خسته شده بودم.

حالا باید با این حقیقت که فریدون پدرسگ با یوجین در ارتباط بوده چیکار می کردم؟ باید چطوری باهاش کنار می اومدم؟ باید چیکار می کردم تا چهره یوجین تو خاطر من کدر نشه؟ یوجین بمونه؟

چرا زندگی من این جور بود واقعا؟ چرا هیچ کس خودش نبود؟ چرا هر کسی که من دوستش داشتم با اون که عامل بدبختی و بیچارگی هام بود در تماس بود؟

نشستم روی زمین. اتاقی که توش بودم یکی از اتاقای فرعی خونه بود و حتی به خودشون زحمت نداده بودن چیدمانش کنن. فقط یه تیکه فرش کف زمین بود.

خسته بودم.

باید با این قضیه کنار می اومدم که یوجین و فریدون با هم در ارتباطن. باید با این قضیه کنار می اومدم که من هر قدمی بردارم فریدون یه قدم ازم جلوتره که من حتی همسایه هامم با اون پدرسگ ارتباط دارن. به این فکر کردم چرا یوجین از خودم نمی پرسید داستان دلپارو؟ چرا نم پرسید تا از زاویه دید منم جریانو بشنوه؟ یادم افتاد بارها پرسیده و من فقط دست به سرش کردم. من فقط جواب سریلا دادم و هیچی بهش نگفتم. اخه چه رازی! وقتی یوجین و فریدون، یوجین و لیلی باهم در ارتباطن چه رازی این وسط از من میمونه؟ دارم برای حفاظت از چی دست و پا می زنم؟ پوزخند زدم. هیچ حریم خصوصی ای نبود که من ازش حراست کنم. زندگی من پهن زمین بود! دلپار چی؟ اون با یوجین ارتباط نداشت؟ اون مرتیکه طاهری بود کی بود؟ مافوقم توی پادگان... اون با یوجین در ارتباط نبود؟ بخدا دیگه مهم نبود برام! دیگه از هیچی سورپرایز نمی شدم!

- به نظرم وقتشه از اون اتاق بیای بیرون رویین!

صدای یوجین بود. میدونست من این جام!

هه! حرکتی نکردم. ازش دلخور بودم. یه دلخوری بی فایده و پوچ من حتی اگه اندازه کل دنیا هم از این مرد دلخور می شدم
آخر سر می رسیدم به همون بحث پرستیدنش!

قبول کرده بودم که دیگه همه اونین که نباید باشن!

- رویین؟ پسریم؟

درو باز کرد و ویلچرشو هدایت کرد داخل و متوقفش کرد رو به روی من. خم شد و دستمو که گذاشته بودم روی زانوم گرفت و گفت:

- برای همین اصرار داشتم وقتی تو این جا نیستی لیلی رو ببینم.

لب زدم:

- کاش بهم می گفتی تا خودم بیست و چهارساعت گورمو گم می کردم.

لبخند مهربونی زد و آرامش بخش گفت:

- درکت می کنم هر حسی که داری.

کوتاه گفتم:

- هیچ حسی ندارم.

لب زد:

- درکت می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هنوزم با فریدون در ارتباطی؟ ازش پول میگیری؟ آمار منو بهش میدی؟

با لبخند گفت:

- بدترین فحشی که توی سی سال اخیر زندگیم به یه نفر داده بودم رو به فریدون دادم و بعد اومدم خونه و مست کردم. به آقای گوم گفتم شماره اشو بلاک کنه و هر وقت زنگ زد با یه فحش رکیک قطع کنه.

با پوزخند گفتم:

- چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به خاطر همه اون کارایی که با تو کرد. منم حافظه دارم رویین. آلازایم نگرفتم. خیلی خوب یادمه. و البته به خاطر چیزای جدیدی که ازش شنیدم و بی منطق و ابلهانه بودن حرفاش.

با لبخند تلخی آه کشیدم و گفتم:

- خسته ام!

- درکت می کنم.

- نه نمیکنی!

- راست میگی! درکت نمی کنم چون چیرایی که تو کشیدی رو نکشیدم. اما سعی می کنم درکت کنم.

این مرد همیشه منطقی بود و من عاشق این منطقی بودنش بودم. دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- همین یدونه تو موندی برام.

خندید و گفت:

- من باید این آخر عمری همیشه به فکر جانشین باشم.

لب زدم:

- تو جانشین نداری! تو فقط یدونه ای! تا جایی که میتونی زنده بمون.

دستمو فشار داد و هیچی نگفت. نمیخواستم هیچی بیرسم ازش. دیگه ظرفیت اطلاعات جدیدو نداشتم. لب زدم:

- کاش از خودم می پرسیدی

می دونست چی رو دارم می گم که گفت:

- پرسیدم. بارها! و نگفتی.

آهی کشیدم و گفتم:

- لیلی هیچی نمیدونست! حتیفکر نکنم فریدونم چیز زیادی بدونه. آگه قضیه من و دلپاره هیچ کس بهتر از من نمیتونه

برات از اون جریان حرف بزنه. حتی دلپار!

سکوت کرد. زل زدم توی چشماش و گفتم:

- تو مدیا رو دیده بودی؟

سری تکون داد و گفت:

- همون دختری که فکر می کردی الهام بخش همه قطعه هاته!

تلخ زدم زیر خنده و گفتم:

- توهم فهمیدی چقدر حرفم فیکه؟

با لبخند سری تکون داد و گفت:

- اون دختر الهام بخش نبود! اون دختر بزرگ ترین عامل استرس تو بود و فقط حالتو بد می کرد. من نمیخواستم تو کارت

دخالت کنم وگرنه همون موقع بهت می گفتم چه آدم اشتباهیه برای تو.

لبخندمو خوردم و گفتم:

- بلاپی سر من آورد اون دختر، با من کاری کرد که هنوز زخماش روی تنمه! روی روحمه... بیشتر روی تنمه ولی روی روحم

هست!

آهی کشیدم و گفتم:

- برای همینه که تو هیچ وقت منو بدون لباس ندیدی! نمیذارم ببینی ولی خب... فقط بدون مدیا اومد و منو کامل ویران

کرد و بعد از فریدون پول گرفت و رفت. همین! فریدون هم منو جلوی چشمای تو از خونه پرت کرد بیرون. بیانومو

شکست. لپتایمو خورد کرد و هرچی از رویین مونده بود رو خاکستر کرد و من رو با یه غرور زخمی از خونه پرت کرد بیرون.
اون روز رو یادته یوجین! میدونم که یادته!

یوجین آهی کشید و گفت:

- رنج اون روز همیشه با منه! من از اون روز بعد از دیدن شرایط تو هر روز رنج کشیدم. کم نشد فقط عادت کردم بهش.

لب زدم:

- متاسفم.

کوتاه گفت:

- ادامه بده.

دم عمیقی گرفتم و براش تعریف کردم از روزای سگی ای که گذروندم. از دزدیام. از بیچارگیام و دربه دری هام. از گدایی کردنام و در نهایت بهش گفتم از این که رفتم برای سریازی. بهش گفتم از کور رنگی گرفتم از جنونی که بهش دچار شدم و از صداهایی که میشنیدم و حتی بهش گفتم خودش یکی از اون صداها بود.

براش از ماموریتایی که می رفتم گفتم، از سرد بودنم، از هیتلر شدنم، از موندگار شدنم توی پادگان، من از لذت قتل براش گفتم و یوجین با هر جمله من فرو ریخت و لرزید و هیچی نگفت!

اینا رو نمی دونست! کسی بهش نگفته بود این روزای سگی منو چون هیچ کس بجز دلپار نمیدونست.

می دیدم که رنگش می پرید. وقتی براش از قتل می گفتم از نقطه صفر مرزی می گفتم و اسلحه ای که داده بودن دستم. از جاهایی که می رفتم و جایی که زندگی می کردم. براش گفتم از این که ده سال کامل موسیقی رو توی وجودم کشتم و تنها چیزی که میتونستم جایگزینش کنم ادم کشتن بود.

خیلی چیزها رو براش گفتم. حتی چیزایی که نتوسنته بودم به دلپار بگم چون نگران روحیه اش بودم رو به یوجین گفتم و یوجین بیچاره همشو شنید و دم نزد. دست اخر اضافه کردم:

- ده سال این طوری زندگی کردم. قشنگ بود نه؟ تا این که سه ماه مرخصی اجباری بهم دادن. گفتم برو که تو دست و پای ما نباشی. و این شد که من برگشتم خونم.

یوجین فقط زل زده بود به چشمام. باور نمی کرد من بتونم چنین روانی ای باشم. با پوزخند گفتم:

- اومدم و دیدم تو جنگل من، توی تنها جایی که من می تونستم خودم باشم و تنها باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشه یه عمارت سفید سبز شده!

یوجین آهی کشید و پرسید:

- دلپار؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دلپار! اومده بود تنها و مستقل زندگی کنه. از بچگی ارزوش بود وسط جنگل بمونه و فقط خودش باشه و خودش. بابای پولداری داشت و به سادگی خواسته خودشو عملی کرد و وقتی من نبودم از فرصت استفاده کرد و رو به روی کلبه ام خونه اشو ساخت.

یوجین گفت:

- قطعا عکس العمل خوب نبوده وقتی دیدیش برای اولین بار.

پوزخندم غلیظ تر شد و گفتم:

- خوب؟ تا خوب رو چی معنی کنی! چی دیدم؟ یه پرنسس با موهای بلند که داشت با اهنگ دریاچه قو باله می رقصید! موهاش توی باد می رقصیدن، دامن لباسش موج بر می داشت و پوست روشنش زیر نور می درخشید! چشمم شروع کرد با دیدنش سوختن! خیلی زیبا می رقصید.

یوجین لبخندی زد و گفت:

- شروع خوبی داشتین!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره عالی! من از توی نشونه گیر شاتگانم اولین بار چشمای خاکستریشو دیدم وقتی وسط ابروهاشو هدف گرفته بودم تا بکشمش!

اخمای یوجین درهم شد. با خنده ادامه دادم:

- به خونش تشنه بودم! از خمافتش بود که اومده بود توی جنگل و منم میدونستم اگه بکشمش تا روزها و شاید هفته ها کسی نمیفهمه. آماده بودم بکشمش! بارها یوجین. بارها و به روش های مختلف تهدید به مرگ کردم! با اسلحه، با دستای خودم، حتی یه بار هفت هشت تا فلاده سگ هم قد اسب ول کردم دنبالش و با لذت نگاهش کردم که چطور از ترس می لرزه و ارزوی مرگ می کنه. من حتی اون اوایل تصمیم گرفتم خونه اشو آتیش بزنم! بنزین ریختم دور تا دور خونه ولی نتونستم. توی خونش پیانو داشت! نشد! گیتار داشت، ویولن و سنتور داشت! وقتی رفته بودم داخل خونه اش یه آن به خودم اومدم و دیدم دارم گیتار می زنم! اون لحظه عمیقا ترسیدم یوجین! ترسیدم و فرار کردم!

یوجین پرسید:

- ولی دلپار برای چی پیشت موند؟ مگه نمیخواستی بکشیش؟

آهی کشیدم و گفتم:

- دلپار از منم لجاز تر و یه دنده تره! تصمیم به یه کاری بگیره محاله دیگه ولش کنه! برای اون تصمیم حاضره جونشم بده! براش هر کاری می کنه! به هر دری می زنه. هر مکافاتی رو تحمل می کنه. دلپار چنین شخصیتی داره که همیشه منصرفش کرد تصمیمشو که بگیره، اطمینان که داشته باشه دیگه کار تمومه حالا تو هر چقدرم میخوای خودتو پاره کن! از تصمیمش بر نمی کرده.

یوجین با لبخند نگاهم می کرد. فهمیدم دارم پشت سر هم از دلپار تعریف می کنم. اخمی کردم و گفتم:

-علاوه بر اینا دلپار بعدا بهم گفت که قبل از این که حتی منو ببینه نشونه های من رو توی خواب دیده!

متعجب پرسید:

- توی خوابی؟

سری تگون دادم و گفتم:

- آره! خواب دیده بود که یه جسم درحال متلاشی ترسناک رو دیده و علیرغم فریاد های عقلش که می گفته تا جایی که میتونه فرار کنه اون ولی به حرف قلبش مونده و به جای فرار کردن از اون شبه ترسناک به طرف دویده و بغلش کرده تا از متلاشی شدنش جلوگیری کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- دلپارو خیلی سعی کردم بکشم یوجین! ولی نمیتونستم. یه بار به قصد کشت رفتم خوش! از پشت پنجره دیدم داره پیانو می زنه! خاطرات بلک سوان بیچاره ام کرد. مثل دیدن سکس دوتا آدم، دیدن پیانو زدن دلپار منو تحریک کرد! شهوت موسیقی اون قدر منو گرفت که دلپار متوجه من شد. بردم داخل خونه و به پیانو نزدیکم کرد. فکر می کرد من نمیدونم اون چیه! مثل احمقا بهم گفت این پیانوعه! نشستم پشتش و برای چند دقیقه یه جوری پیانو زدم که تموم انگشتم درد گرفت! اون جا دلپار فهمید من یه ولگرد روانی قاتل نیستم!

یوجین آهی کشید و گفت:

- چه چیزها رویین! چه چیزها که حاضر نیستم بدم تا اولین قطعه ای که بعد از ده سال نشستی پشت پیانو و زدی رو بشنوم.

سری تکون دادم و گفتم:

- خودمم یادم نیست چیزی! فقط لمس انگشتم با کلایه ها رو یادمه.... حسی بود بالا تر از هر لذت زمینی دیگه ای... بعد از ده سال کشتن تک تک کلایه ها توی ذهنم بلاخره یه جایی پیدا کرده بودم که می شد به جای کشتن نوازششون کرد!

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- به خودم اومدم و دیدم انقدر لغتش دادم که دیگه نمیتونم دلپارو بکشم! نمیشد دیگه! هرچقدر سعی می کردم ماشه رو بکشم، دستامو دور گلویش محکم تر کنم یا هر روش دیگه ای نمیشد! کم کم اینو خودشم فهمیدم! بهم می گفت من فقط لب و دهنم و من التماس می کردم با چشمم که منو به چالش نکشه اما واقعا لب و دهن شده بودم! دیگه نمی تونستم.

لبخندی زدم و گفتم:

- بهم پیشنهاد کار مشترک روی پروژه کاتایا رو داد. رد کردم و باهاش تا حد مرگ مقاومت کردم و این درحالی بود که تا حد مرگ دلم میخواست اصرار کنه.

یوجین خندید.

ادامه دادم:

- همه چیز از وقتی تغییر کرد که من رفتم یه جایی و ده روز ازش دور بودم. پیش خودم گفتم فرصت خوبیه برای ریکاوری! گفتم دیگه اون دختر رو با موهای بلند و چشمای آهوییش فراموش کردم. پیش خودم گفتم دیگه تمومه برگردم خونه می کشمش! با خودم می گفتم به خاطر پیانوش بهش عادت کردم حتما. معتقد بودم به خاطر اون سازه که من نتونستم بکشمش. اون قدر ابله و متوهم بودم که فکر می کردم اوکی! من حتی میتونم اون پیانو رو هم بشکنم. شبیه صاحبش!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- وقتی برگشتم پیش دلپار، از همون پنجره اتاقش دیده بود من دارم میام! دیدمش وسط جاده که داره می دوه سمت جیپ! خواستم سرعتو ببرم بالا و از روش رد شم و نتونستم!

به جاش توی یه قدمیش ماشینو متوقف کردم. پیاده شدم و اون دختره دیوونه یهو جوری اومد و بغلم کرد که حتی نتونستم ری اکشن درستی نشون بدم.

لبخندم از ته دل بود. ای وای از خاطرات... ای وای...

یوجین گفت:

- از حس اون لحظه ات برام بگو...

و من میتونستم راجع به حس اون لحظه ام کتاب بنویسم. آروم گفتم:

- انگار برگشته بودم خونه! انگار عطر تنش، فرم بدنش، بوی میوه های تابستونی موهاش، نی نی خاکستری چشمش انگار خونه من بود... و من بعد از به آغوش کشیدنش حس می کردم برگشتم جایی که بهش تعلق دارم! دلپار اون لحظه برای من بوی بهش می داد، برای من نقطه صفر جغرافیا بود. اون لحظه ها اون دختر شده بود برای من طنابی که منو به زمین متصل می کرد. وقتی موهاشو بو کردم تازه فهمیدم چقدر احمق بودم و فکرای احمقانه می کردم. وقتی دستامو پیچیدم دور حجم ظریف و گرم تنش تازه فهمیدم من آدم گرفتن گرما از این بدن نیستم! نفساش که خورد به سینه و گردنم فهمیدم نمیتونم این نفسا رو قطع کنم. یوجین یه ان به خودم اومدم دیدم میخوام بغلش کنم و از دست خودم نجاتش بدم! می فهمی؟ می گفتم امن ترین جا برای دلپار توی دهن شیریه!

آهی کشیدم و گفتم:

- از اون روز همه چیز تغییر کرد. من گاردمو گذاشتم کنار... پروژه دیزنی رو قبول کردم تا مشترک روش کار کنیم. ذهنم هنوز قبول نکرده بود که اون دختر دوستش دارم. فکر می کردم به خاطر سازشه. به خاطر اینکه که من یه مردم و ده سال از نزدیک زن ندیدم! فکر می کردم این چیزای احمقانه دلیل وابستگیم به دلپاره.

بعد از اون روز هر روز می دیدمش تقریباً. باهاش هنوزم بد رفتاری می کردم. باهاش بد حرف می زدم و جدی بودم اما از خدام بود بمونم پیشش. از خدام بود بیاد بایسته رو به روم و از اختلاف قدمون، از تفاوت رنگ پوستمون از کوچیک و شکستی بودن تنش کنار خودم لذت ببرم.

لبخندم غلیظ تر شد و گفتم:

- من روزا می رفتم شکار، غذامو شکار می کردم و دلپار از این کار من متنفر بود. بهم گفت غذا درست می کنه و ازم خواست به جای شکار برم پیشش غذا بخورم. غذاهایی که درست می کرد مزه روزای خوبمو می دادن. طعم روزایی که همه چیز قشنگ و رنگی بود.

آهی کشیدم و گفتم:

- یوجین شاید باور نکنی اما من هر باری که دلپارو می دیدم چشمام می سوخت! درد می گرفت و انگار توش خرده شیشه ریخته بودن زق زق می کرد. اون موقع ها نمی دونستم برای چیه، بعدا فهمیدم.

هر باری که دلپارو می دیدم حس خوبی داشتم که نمیدونستم اسمش چی بود اما میخواستم تموم نشه! میخواستم پیشش بمونم. تفاوت سبک زندگی کردنمون جذبه کرده بود. وسط جنگل یه عالمه گلای اپارتمانی نگهداری می کرد، پیانو می زد، پیش بند می پوشید و دستکش دستش می کرد و اشیزی می کرد، موهاششو مدل می داد، میک آپ می کرد، می رقصید و بلند بلند می خندید! من سالها بود نخندیده بودم. دلپار اما بی قل و قش صداشو بلند می کرد و از ته دل قهقهه می زد. دلپار... من اون موقع موهام بلند بود و یکی از کارایی که انجام می داد تا منو به خودش وابسته تر کنه نوازش موهام بود... دستشو می کرد لا به لای موهام و یه جور خلسه آوری نوازشم می کرد... مثل بچه ها می شدم! مثل یه نوزاد که توی اغوش مادرش خوابش می بره...

یوجین گفت:

- تو عشقو تجربه کردی.

آهی کشیدم و گفتم:

- آره! شدید ترین حالت عشقو... آخرین مرحله اشو... دیگه بیشتر از این هیچ کس نمی تونست عاشق کسی بشه!

یکم مکث کردم، خاطرات داشتن منو از پا در می آوردن. حسرتام، حسرتام، تموم تنم می سوخت! بیچ بیچ وار ادامه دادم:

- یوجین من دشمن زیاد داشتم. مخصوصا بعد از این که یکی از محموله های قاچاق بزرگ رو لو دادم صغیر و کبیر اون سیستم باهام بد شدن. یه روز با یه عالمه ماشین تا دندون مسلح اومدن سمت محل زندگی من. دلپار از اتاقش دیده بودشون که دارن از دور میان. اومد دنبال من و بماند که چی شد و چیکار کردیم اما تونستیم ازشون مخفی بشیم... توی یه فضای تنگ و تاریک .. درحالی که توی خونه داتشن دنبال ما میگشتن تا تیکه تیکه امون کنن من و دلپار چند ساعت توی دوپوش خونش شاید بگم بهترین دقایق رابطه امونو گذروندیم...

براش از مدیا گفتم، از زخمای تنم... برام از زندگی خودش گفتم... سرش روی سینه ام بود، توی اون فشای کوچیک عطر موهاش پخش شده بود، چون ترسیده بود بغلش کرده بودم و براش حرف می زدم تا ترسش بریزه... کم کم هر دومون فراموش کردیم پایین چه خبره... من غرق دلپار شده بودم.

چون فکر می کرد قراره پیدامون کنن و بکشمنون گفت لازمه یه چیزی رو قبل از مرگش بهم بگه و اولین بار اون جا بود که بهم گفت دوستم داره!

یوجین پرسید:

- پیداتون نکردن؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- هرچی گشتن به شکل معجزه اسایی نتونستن ما رو پیدا کنن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فرداش منتظرش بودم. منتظر بودم مثل همیشه بیاد و دور و برم بپلکه ولی خبری نبود. هر لحظه منتظر بودم ولی نیومد که نیومد. تا جایی که نگرانش شدم. رفتم خونش و دیدم هیچ خبری ازش نیست. خونش خالی بود، ماگش روی میز بود، کلاه ساحلیش روی پیانو بود ولی خودش نبود. وقتی رسیدم بالا به اتاقش نیمه جون پیداش کردم!

لبخندی زدم به یاد اون روزا... آروم به یوجین گفتم:

- دلپار از من بدش نمی اومد یوجین. هیچ کسی توی پادگان دلش نمی گرفت بدن منو نگاه کنه از بس پر از زخم و بخیه بود. اما دلپار جووری بهم نگاه می کرد که انگار معمولی ام! تک تک زخمای تنم رو نوازش کرد، مدیا رو فحش داد و بهم از عشق تو دنیای خودش گفت. وقتش بود منم یه حقیقتی رو بهش بگم... فکر می کردم با شنیدن این حقیقت ازم فرار می کنهو گفتم حالا که عاشقم شده بذار ضربه آخرو بزمن. آخرین تلاشم برای روندن دلپار از خودم! بهش گفتم حروم زاده ام!

یوجین اخم کرد، خندیدم و گفتم:

- منتظر بودم حالش ازم بهم بخوره ولی خیلی معمولی برخورد کرد. حتی مثل الان تو اخم کرد و دعوام کرد که چرا این طوری راجب خودم حرف می زنی و این کلمه رو دربارہ خودم به کار نبری. بهم گفت مگه تقصیر خودم بوده؟ بهم گفت چرا باید به خاطر چنین چیزی که حتی خودم توش نقشی نداشتم خجالت زده باشم؟ بهم گفت اگه میخوام فراریش بدم باید

فکر نقضه های جالب تری باشم نه این مزخرفات! انقدر عادی و متمدانه برخورد کرد، انقدر مهربون دوست داشتنی شده بود، انقدر حرفاش بهم امید به زندگی داد که نتونستم تحمل کنم...

یوجین با لبخند گفت:

- بوسیدیش!؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بوسیدمش!

یوجین خندید... ادامه دادم:

- کوتاه بود... عجیب و یکم سرد چون دلپار همراهیم نکرد... فقط مثل مجسمه خشک شده بود. حتی یه قطره اشک از چشمش چکید و به من این حسو داد که نمیخواسته و من به زور بوسیدمش. دنیا روی سرم خراب شد. برگشتم خونم و دقیقی که گذروندم مثل گذروندم هزارسال توی جهنم بود تا این که دیدم در خونم زده شد... با شاتگان رفتم دم در اما وقتی درو باز کردم دلپار پشت در بود... شاتگان از دستم افتاد... دلپار با لباسا و موهای خیس از بارونی که می بارید اومد جلو و مثل دیوونه ها منو بوسید...

از یادآوری اون خاطره قلبم پر از درد شده بود و یه لبخند تلخ نشسته بود روی لبم... تموم وجودم، استخوانام درد می کرد! ترک این مخدر هنوز عادتم نشده بود. تلخ گفتم:

- چشمامو که باز کردم دیدم رنگا بهم برگشتن!

یوجین چشماش از تعجب گرد شد... اهی کشیدم و گفتم:

- دلپار با لباس بهم رنگا رو برگردونده بود! یادته بهت گفتم چشمام با هربار دیدنش میسوخت؟ به خاطر همین بود! دلپار قرار بود منو خوب کنه! دلپار قرار بود منو به زندگی برگردونه!

یوجین آرام گفت:

- این مثل یه معجزه ست!

به تایید سر تکون دادم و گفتم:

- اینو به خودشم گفتم! اعجاز دلپار بوسه اش بود! کم کم با حضورش صداهای توی سرم هم رفتن.. جنونم منو ترک کرد و رنگا بهم برگشتن. اون دختر منو کوبید و از نو ساخت. زخمای روحمو درمان کرد، زخمای تنم رو بوسید، اون دختر رویین ایزدستای قاتل رو تبدیل به رویین ایزدستای نوازنده کرد.

قلبم درد گرفته بود و بغض گلومو فشار می داد.

با این حال ادامه دادم:

- همیشه بهم می گفت باید پیام پیش تو. بهم پیشنهاد داد باهاش برگردم آمریکا گفت تو منتظرم موندی. گفت یک روز به عمرش مونده باشه منو می رسونه پیش تو و میمیره!

من مخالفت می کرد چون خودمو دیگه در حد تو نمی دیدم و دلپار همیشه تشویقم می کرد. همیشه ازم تعریف می کرد.

من خیلی چیزا رو با مدیا تجربه کرده بودم. اما با دلپار فهمیدم واقعا چه معنی ای میده. بوسه، نوازش، ابراز محبت، سکس، عشق، زندگی... من با دلپار فهمیدم زندگی کردن یعنی چی.. این دختر دست منو گرفت و یکی یکی الفبای زندگی کردن رو از نو

به من یاد داد. مدتی که با دلپار بودم کوتاه بود اما به اندازه کل سی سال زندگییم ارزش داشت. هنوزم میگم، دلپار قشنگ ترین قسمت زندگی من بود. می پرستیدمش، به معنای حقیقی کلمه پرستش می کردم، ستایشش می کردم، دلپار خدای زمینی من بود.

یوجین پرسید:

- و اینو چندبار بهش گفتی؟

- هیچ بار! هیچ وقت بهش نگفتم.

آهی کشید و گفت:

- حدس می زدم.

گفتم:

- چون موندنی نبود. چون می دونستم مال من نیست. چون قرار بود برگرده آمریکا و من قرار نبود باهاش بیام. چون دلپار با اون همه زیبایی و طرافت و قشنگی، با اون همه استعداد حق من جنگی وحشی نبود. من خودمو میشناختم. اگر به دلپار می گفتم دوستش دارم دیگه نمیتونستم ازش دل بکنم. اون دختر همین طوریشم دیوونه من بود اگر منم بهش ابراز علاقه می کردم ممکن بود به خاطر من از چیزایی که حقش بود بگذره. من فقط خواستم منصف باشم.

یوجین گفت:

- ولی کاش خودخواه بودی.

و من صادقانه جواب دادم:

- من توی اون رابطه خودخواهیی زیادی کردم. داشتن دلپار خودش خودخواهی بود! اون حق من نبود! خودش هم می دونست!

یوجین گفت:

- از زمانی که باهاش بودی بهم بگو. از رابطه ات باهاش. آگه دوست داری از رابطه های جنسیتون بهم بگو، از رفتار دلپار، از عاداتش... دوست دارم وقتی این طوری چشمت ستاره بارونه و اری از یه دختر حرف می زنی... این طوری خیلی شبیه رویینی هستی که من همیشه سعی داشتم بشی...

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- من از دلپار میتونم کتاب بنویسم!

لبخندی زد و گفت:

- برام توصیفش کن...

و من شروع کردم به گفتن... از هر چیزی که از اون دختر یادم بود. هر چیزی که منو وصل می کرد به دلپار. هر رفتاری که باهام داشت. هر رفتاری که باهاش داشتم. من حتی خیلی مختصر از وقتی که باهم سکس داشتیم هم گفتم. از ترسی که داشتم و بی انصافی ای که در حق دلپار کردم. من از ریشه های این گیاه عشقه ای که توی روجم رشد کرده بود و همه وجودمو خشک کرده بود به مدت یک ساعت یا بیشتر تعریف کردم. از رفتارای خودم که حتی برای خودم هم عجیب بود گفتم از اولین هایی که تجربه کردیم. از حمایتای دلپار و از حرفای قشنگی که می زد.

به خودم که اوادم دیدم دارم دیوونه میشم.. دیدم برگشتم به همون روزا... دیدم عطش داشتن دلپار داره منو می سوزونه.. دیدم دارم میمیرم...

خاطراتی که داشتم ویرانگر بودن. شیش ماه تلاش مداوم برای نفرت از دلپار سر یکی دوساعت دود شد و رفت هوا! تلاشای مداوم لیلی برای این که منو از دلپار متنفر کنه به همین سادگی به باد رفت!

دیدم خاطراتش شدن هوا و من دارم با بازگو کردنشون با جزئیات تموم برای یوجین نفس می کشمشون!
حال بدی داشتم!

برزخ بودم! جهنم بودم! کار به جایی رسید که سرمو گذاشتم روی پاش و زدم زیر گریه! این بغض شیش ماهه رو روی پای کسی به برام شبیه پدرم بود شکستم.

یوجین دستشو گذاشت روی شونم و با نوازش کردنم اجازه داد گریه کنم.

و من این شیش ماه دلتنگی لعنتی رو این شیش ماه دلخوری سگی رو، درد زخم خنجرى که خورده بودم رو همشو روی پای یوجین گریه کردم.

این کاردستی دلپار بود! کاردستی کسی که قسم میخورد بهم آسیب نمی زنه و من حالا بزرگ ترین زخممو ازش خورده بودم. این زخم بعد از پنج ماه هنوز خون ریزی داشت. هنوز تازه بود. هنوز حتی یکم از سوزشش هم کم نشده بود.

من فقط این پنج ماه ادا در اوردم. فقط یه ماسک قوی زدم به صورتم و وانمود کردم حالم اوکیه و سرپام!

نالیدم:

- من دل یار رو کردم یه خدا، یه بت و پرستیدم. منو از این رو به اون رو کرد. مثل یه ماده شیر پشتم ایستاد وقتی مافوقم اتافاقی مارو توی شهر دید. به مافوقم تا جایی که تونسته بود توپیده بود دوباره وضعیت من و بعد تهدیدش کرده بود که نباید اجازه بده من دوباره برگردم سر کار قبلیم. بعدا ازش شنیدم که دلپار چیا بهش گفته. چطوری باهاش حرف زده و برام چیکار کرده. اون همه کاری کرد تا بعد از خودش من دوباره نشم اون رویی که بودم. یوجین... اون... صداسش برام شده بود قشنگ ترین ملودی دنیا... عطر موهاشو از دور میشناختم، شبا بدون بغل کردنش خوابم نمی برد. دلپار با ظرافتش من زمخت و بی انعطافو تبدیل به یه آدم نرمال کرده بود. همش به این فکر می کردم بره جنونم بر می گرده. بره رنگارو هم با خودش می بره. من با لباس از دروازه مرگ بر می گشتم! همش به این فکر می کردم آگه روزی بیاد که دیگه نتونم قبل از خواب ببوسمش چی می مونه از من؟

آهی کشیدم و زل زدم به فضای خالی رو به روم گفتم:

- دلپار رنگ زندگی من بود!

و این جمله برای من درد داشت!

یوجین پرسید:

- تو رنگا رو می بینی درسته؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره!

- و صداهای توی سرت؟

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

- بعد از چند روز کاملا رفتن!

یوجین سکوت کرد و من با بدبختی نالیدم:

- درد همینه یوجین! این یعنی درد! یعنی فکر می کنی بدون یه نفر دیگه نمیتونی. فکر می کنی دنیا دیگه بعد از اون تموم میشه. فکر می کنی نفست میره و دیگه بالا نمیا! مطمئنی که جونت بند قدماشه که آگه رفت حیات تو رو هم با خودش می بره!

بغض داشت گلمو جر می داد. گفتم:

- ولی این طور نیست!

یوجین آرام گفت:

- زندگی ادامه داره!

با درد گفتم:

- اره! زندگی ادامه داره! یهو به خودت میای و میبینی وسط کابوساتی! اونی که شاهرگت بند حضورش بود رفته و تو هنوز زنده ای! هنوز خورشید طلوع میکنه، غروب می کنه، ماهه هست، بارونه میاد، رنگین کمونه دلبری می کنه هنوز، نارنجی همون نارنجیه، آبی همون آبی، میبینی رنگا هستن، نفست هست، راه میری، حرف می زنی، زندگی می کنی! مثل قبل!

پوزخندی زدم و گفتم:

- یهوبه خودت میای میبینی داری بدون اون میتونی!

یوجین لب زد:

- این خوب نیست!

تایید کردم:

- هیچ خوب نیست! چون یه قسمتی از تو مرده! یه درصدی از تو دیگه زنده نیست! تو زنده ای، تو خوبی، ولی بدون اون قسمت از تنت! احتمال مرگ ناگهانی یهو از ده درصد میشه پنجاه درصد! خالی میشی! میبینی جایی که قبلا یه تیکه از قلبت بود حالا یه فضای خالیه!

پرسید:

- چی شد که همه چیز بهم ریخت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیگه وقت رفتنش شده بود! بهم گفته بود داره میره و من ازش خواهش کرده بودم بهم نگه کنی! اما میدونستم کی داره میره!

توی این چندماهی که باهم بودیم مدام از عموش تعریف می کرد. می گفت که به زندگیش هدف داده و بهترین آدم زندگیشه! بهم گفت مثل پدرشه و خودش و برادرش خیلی بهش مدیونن!

نیشخندی زدم و گفتم:

- گاهی وقتا آشپزی که می کرد غذاهاش مزه یجگامو می داد. ازش می پرسیدم از کی یاد گرفتی آشپزی رو می گفت از عموم! من احمق بودم. باید از روی این نشونه ها می فهمیدم! ولی خودمو زدم به خریت و نفهمی. تا این که ماموریت دلپار به پایان رسید و وقتش شد برگرده امریکا!

فقط یه کار دیگه مونده بود! نابود کردن من!

توی لحظه هایی که من داشتم برای عشقی که قرار بود از دستش بدم عزاداری می کردم دلپار نقشه ریخته بود برای شلیک آخر. بهم گفت میخواد عموشو ببینم. گفت عموش داره میاد پیشش و میخواد منو بهش معرفی کنه چون پسر عموش خاستگارشه و میخواد به عموش نشون بده مثلا من چقدر بهتر از پسرشم و دست از سرش برداره!

تو اوج بغض زهرخندی زدم و گفتم:

- تا این که وقتش رسید! من از خونم اومدم بیرون و دیدم فریدون جلوی خونه دلپاره.

حتی اون موقع هم مثل احمقا حتی به این فکر نکردم که این فریدون همون عمو فری مهربون قصه های دلپاره، به جاش فکر کردم اومده منو ببینه و سر راهش خورده به خونه دلپار و میخواد فضولی کنه ببینه چه خبره.

سری به تاسف تکون دادم و با خنده گفتم:

- خنده داره، نه؟ شروع کردم به فریدون گفتم گورشو از خونه من گم کنه که یه آن دلپار اومد و با صدای قشنگ و شادش بلند عمو فری!

بعدم اومد فریدونو بغلش کرد...

دقیق یادم نیست اون لحظه هارو. متل ماسه از بین شیارای ذهنم هی میریزن، هی فراموش میشن اون خاطرات. اما یادمه دلپار خندش واقعی بود!

یهو دیدم همه مهره ها اومدن سر جاشون. تعریفاتی که از عموش داشت! پسرعموی که نمی تونست دماغشو حتی بکشه بالا، گذشته ای که داشت.. دستپختش، خاطراتش، توصیفاتش، همه قرار گرفتن سر جاشون. یهو دیدم که بوم!

دلپار از طرف فریدون مامور شده برای ضربه های آخرش! انگار که فریدون سیرایی نداشته باشه! انگار نمیتونه ببینه من دارم مثل یه کرم خاکی توی خاک غلط میخورم و زندگیمو میگذرونم.

میخواد ببینه به خاک و خون کشیده میشم. میخواد منو بدبخت تر ببینه. میخواد منو مرده ببینه!

یهو دیدم فریدون تا چه حد به زندگی من رخنه کرده! یهو دیدم خدای روی زمینم یه نقاب بوده، یه سایه که از فریدون دستور می گرفته!

من شدم ابراهیم و دلپار اون بتی بود که خودش با دستای خودش، خودشو شکست! من میخواست نذارم بشکنه اما اون... خودشو جلوی چشمای من در کسری از ثانیه نابود کرد.

یوجین پرسید:

- بعد چیکار کردی؟

نالیدم:

- رفتم!

- رفتی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اره فقط خواستم اشون دور شم! خواستم نبینن شکستنمو. خواستم نبینن این ققنوس چطوری آتیش گرفته و دیگه نمیتونه از خاکستر خودش متولد شه! تلو تلو خوران ازشون دور و دور تر شدم و افتادم توی یه گودال! نمیدونم چقدر گذشت شاید بیست و چهارساعت... شب بود که جنازه خودمو انداختم روی شونه های خودم، انرژیمو جمع کردم و خودمو از گودال کشیدم بالا.

و میخوای بدونی سخت ترین لحظه برای من کی بود؟

وقتی از زیون دلپار شنیدم که به دشمن من گفت عمو؟ وقتی فهمیدم دست پرورده فریدونه؟ وقتی زدم گلدونی که برام نمادی از خودش بود رو شکستم؟ نه! هیچ کدوم!

سخت ترین لحظه برای من اون لحظه ای بود که اومدم از اون گودال بالا! تلو تلو خوران خودمو رسوندم به کلبه ام با این امید که همه اینا یه کابوس باشه! با این امید که یهو از خواب بیدار شم! اما وقتی رسیدم برقای عمارت دلپار خاموش بود!

سوت و کور مثل یه خونه جن زده سفید وسط جنگل زیر نور ماه خودنمایی می کرد!

ماشینش نبود! برق خاموش بود! پرده ها رو کشیده بود! روی وسیله ها ملحفه سفید انداخته بود!

صفر صفر صفر! حال من اون موقع صفر مطلق بود!

کم کم باورم شد که ای داد بیداد! بازی خوردم!

کابوس نبوده! این بیداری اصلیه! وقتی با اون بومدم یه رویای کوچیک بود ومن حالا از اون رویا بیدار شده بودم! منو وحشیانه از رویام انداخته بودن بیرون و پرتم کرده بودن تو زندگی واقعی...

یوجین لب زد:

از حالت برام بگو!

خندیدم و گفتم:

- حالم؟ خوب! عالی بودم اون موقع! اومدم توی کلبه ام. دلپار برام غذا گذاشته بود با یه نامه! نامه رو سوزوندم، غذا رو خوردم تا ته و بعد گرفتم خوابیدم! همین!

- کی تصمیم گرفتی به لیلی زنگ بزنی؟

جواب دادم:

- وقتی صبح شد روندم سمت شهر، خودمو رسوندم به یه تلفن و زنگ زدم به لیلی.

یوجین پرسید:

- بهش چی گفتی؟

جواب دادم:

- هیچی! بهش گفتم وقتشه بیای پسترو جمع کنی! گفتم میخوام برگردم پیش تو. گفتم یا کمکم کن یا شماره یوجینو بهم بده بهش زنگ بزنم.

یوجین پرسید:

- برای چی چنین تصمیمی گرفتی؟

لب زدم:

- خشم! نمیخواستم فکر کنه برنده شده! نمیخواستم منو شکسته شده ببینه. بعد از تماسم با لیلی رفتم موهامو کوتاه کردم. ابروم خط انداختم.

یوجین گفت:

- چی شد یهو اومدی آمریکا؟

جواب دادم:

- پیشنهاد لیلی بود. کارای اقامتم اگه از طریق تو اقدام می شد خیلی سریع تر پیش می رفت. لیلی گفت پیام و یهو بهت سر بزدم!

یوجین آهی کشید و گفت:

- کی سر پا شدی؟

و من پرسیدم:

- منو سر پا شده میبینی؟

یوجین نگاهی به رد اشک روی گونه انداخت و سری به نشونه نه تکون داد. گفتم:

- جوابت هیچ وقته! من هنوز همون آدمم! همون قدر ویران و فروریخته! فقط خیلی خوب تونستم اینو از همه مخفی کنم.

به تاسف سری تکون داد و گفت:

- به سختی میشه گفت تو همون آدمی!

- نه من اون آدم دیگه نیستم! من دیگه ادم هم نیستم!

یوجین با دستش آروم موهامو نوازش کرد و گفت:

- وقتی اومدی آمریکا پیش من، وقتی اون طوری گریون اومدی بغلم کردی و ساعتها باهم گریه کردیم همون لحظه فهمیدم اون روپن قبلی نیستی! فهمیدم راه سختی رو به رومونه. تا روزها توی اتاق خودتو زندانی کردی! تا مدت ها من و لیلی رو از نگرانی از پا در آوردی... تا وقتی سر پا بشی خیلی گذشت! خیلی سخت گذشت!

لب زدم:

- سرپا نشدم! وانمود کردم سرپام!

بهم اطمینان داد:

- خوبه! هر جور که هستی بمون!

نالیدم:

- میخوام بمونم! اما نمیذاری! با این قرارداد جدید داری منو هول میدی سمت لبه صخره!

بهیم اطمینان داد:

- این دفعه سقوط نمی کنی.

لب زد:

- شاید! چون دیگه هیچ ارتفاعی نگرفتم که بخوام سقوط کنم!

- هنوز دلپارو دوست داری؟

سکوت کردم. یوجین گفت:

- بعد از اون مدتی که خودتو توی اتاق زندانی کردی، وقتی اومدی بیرون اومدی پیشم و گفتی یه ملودی داری.

سری به نشونه تایید تکون دادم. پرسید:

- اون ملودی از کجا اومده بود؟

جواب دادم:

- از قشنگ ترین لحظه های زندگیم. اون ملودی بوی تن دلپارو می داد، به اندازه اغوشش گرم بود و به اندازه چشمش رویایی، اون ملودی از تپشای قلب جفتمون کنار هم الهام گرفته شده بود، اون ملودی رووقتی یه دستم توی موهای دلپار بود با یه دست دیگه ام ساخته بودم.

خودم از عظمت اون قطعه لرزیدم. یوجین گفت:

- چرا اومدی پیشم و گفتی میخوای یه کاری کنی صدات به گوش همه دنیا برسه؟

پرسیدم:

- مشخص نیست؟

سری تکون داد و گفت:

- میخواستی نوشن بدی قوی ای؟ میخواستی به همه بفهمی سر پایی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- میخواستم دلپار بفهمه ازش متنفرم! من اون ملودی که از عشق سفید و طلایی دلپار نشات می گرفت رو رسوندم به نفرت محض تا بهش بفهمونم متنفرم ازش! تا بفهمونم باعث شکستم نشده. تا بفهمه نه اون، نه فریدون هیچ کدوم به هدفشون نرسیدن. میخواستم بفهمه با رفتنش برعکس چیزی که فکر می کرده اتفاقا باعث پیشرفت بیشترم شده! باید یه جوری این به گوشش می رسید! و باید باشکوه می بود! یه مراسم بهتدین گزینه بود.

یوجین جواب داد:

- آره واقعا! به هدفتم رسیدی. چیزی که اون شب تو چشمای دلپار دیدم هر چیزی که بود نفرت نبود!

آهی کشیدم و گفتم:

- من آدم این بازی جدید نیستم یوجین! من آدم این قرارداد نیستم! منو نداز کنار حسرتام! منو با تموم خواسته ای که هیچ وقت قرار نیست بهش برسم تنها نذار.

دستشو گذاشت روی دستم و گفت:

- چیزی نیستاروم باش!

باورش می کردم با این که هر بار ترسام بیشتر و بیشتر می شد!

باورش می کردم. دستای گرمش بهم اطمینان می دادن.

توی آخرین جنگ خودم با قلمب دستای یوجین شدن اون نور ته تونل! اجازه دادم دستاش هدایتم کنه که این دستا معجزه بلد بودن! این دستا بلد بودن چطور یه دنیایی رو تعییر بدن. باید خودمو میسپر دم بهشون.

...:::(دلپار):::...موهامو محکم و سفت پشت سرم بستم و بافتم. بافت موهامو هم پیچوندم و با یه کش سفتش کردم مثل وقتایی که برای تمرینات باله ام موهامو جمع می کردم.

یه شومیز ساتن سرخابی پوشیدم با شلوار سفید. یه استایل کاملاً راحت! یه استایل کاملاً معمولی! دیوونه شده بودم؟ شاید!

آدم توی خونه خودش که لباس شب نمیپوشه!

ولی خب وقتی اکسس که هنوز تا مغز استخون دوستش داره داره با مریبش میاد خونش شاید باید یکم به خودش برسه! نمیدونم!

دو ماه و نیم از اون جلسه میگذره! نمایشنامه ها به دستمون رسیدن و همین یک ساعت پیش برامون ایمیل شدن. به پیشنهاد یوجین قرار شد دور هم جمع بشیم و باهم بخونیمش.

گفتم کی همو می بینم و گفت یه چیزی حدود یک ساعت دیگه با رویین میاد خونم.

به همین سادگی!

قرار بود ببینمش.

اون ستاره درخشانی که این روزا فقط کلیپشو می دیدم حالا قرار بود بیاد خونم. بشینه رو به روم و راجع به موضوعی باهم حرف بزیم که یه دنیا از خودمون فاصله داره ولی یه دنیا به خاطر اتمون نزدیکه!

حالم؟

خوب بودم!

به شکل عجیبی خوب بودم! انگار بهاره، درختا شکوفه های صورتی و سفید دارن، هوا ابری و یه باد ملایم قشنگ میاد که بوی شکوفه هارو بیشتر می کنه و من نشستم توی این هوا لبه لبه به دره و دارم سوختن خونه امو تماشا می کنم!

لبخند رو لبمه!

شادم از این که قراره دوباره ببینمش هرچند قسم خوردم دیگه اسیب پذیر نباشم! قسم خوردم دلپاری بشم که نمیشناسه! دلپاری بشم که هر کی که هست دل آنیست..

تموم تنم از یادآوری اون اسم لرزید!

من این لحنو، این صدارو، این حالت خاص صدا زدنمو حتی آگه بمیرمم فراموش نمی کنم!
اگر قراره یه روزی از مرگ برگردم شاید بعد از شنیدن این صدا باشه!
خونه جدیدی که بهم داده بودن از طرف کمپانی خیلی بزرگ و بی در و پیکر بود! و من وسط این خونه دراندشت تنها بودم!
صدای زنگ ضریان قلبمو برد بالا! بوی شکوفه ها بیشتر پیچید توی بینیم.
تصور این که رویین پشت دره باعث شد باد ملایمی بپیچه توی موهام توی هوای راکد خونه! دیوونه شده بودم.
رفتم طرف در، لبخندم واقعی ترین لبخند این روزام بود!
از پشت شیشه های مات در دوتا پیکره می دیدم، یکی نشسته و یکی مات تر پشت سرش! هر دو سیاه رنگ...
توی مغزم صدای پیانو میومد! یه ملودی بهاری...
دستم نشست روی دستگیره!
دختری رو می دیدم که رفت نشست پشت پیانو! جوری نواخت که همه به گریه افتادن! رفت پشت میکروفون و داد زد
دلم برات تنگ شده!
همه مردم دنیا هم صداشو شنیدن! همه هم فهمیدن دلتنگم!
دستگیره رو پیچوندم و درو باز کردم!
دختری که داد می زد دلم برات تنگ شده یه جواب شنیده بود! ازت متنفرم!
- سلام! خدای من! یه افسانه قدم به خونه من گذاشته!
رویین و یوجین پشت در بودن.
به رویین نگاه نکردم. به جاش خم شدم یوجینو بغل کردم و دست خودمم نبود که ناخودآگاه دستشو بوسیدم!
مهم نبود یه خانم دست هیچ مردی رو نمی بوسه! اصلا این مسخره بازی رو قبول نداشتم، دستای آدمی مثل یوجین رو باید بوسید حتی با وجود این که تا حدودی یه عوضی خائنه!
یوجین دستشو گذاشت روی شونم و گفت:
- سلام دلپار زیبا! خوشحالم که میبینمت.
این دختر خیلی از شنیدن اون ازت متنفرم دردش گرفته بود که حتی سر بلند نکرده بود تا مردی که ویلچر یوجین رو هدایت می کرد ببینه!
فقط می دونستم هنوز همون بو رو میده! عطرش هنوز ویرانگره! با این که بر خلاف اون روزاش عطر گرون قیمتی زده بود
اما بوی لعنتی خودش سریعا وارد مجاری تنفسیم شد و هورمونامو هدف گرفت!
سریع منو برد به یه فضای بسته تنگ و تاریک با صدای سربازایی که دنیالمون می گشتن و بدن گرمی که بغلم کرده بود...
- ممنونم. ما ایرانیا یه اصطلاح داریم که میگیم قدم رو چشم من گذاشتین. یعنی خیلی خیلی خوش اومدین.

اینو به یوجین گفتم و بدنمو صاف کردم، وقتش بود! سنگینی نگاهشو حس می کردم. لبخند درخشانی زدم نگاهمو در کسری از ثانیه از چشمای کنجکاو یوجین دوختم به چشمای سرد و بی تفاوت ادمی که پشت سرش ایستاده بود!

جوری رفتار کردم انگار نه انگار ما گذشته ای باهم داشتیم.

انگار نه انگار یه شبایی رو به هیجان انگیز ترین شکل ممکن باهم صبح کردیم.

انگار نه انگار یه زمانی این آدم تموم زندگیم بود

انگار نه انگار یه روز اگه آغوششو ازم درغ می کرد دیوونه می شدم!

انگار نه انگار!

صمیمانه گفتم:

- تو چطوری رویین؟

اخ! حتی هجا به هجای اسمش هم قلبمو به درد آورد! منی که حتی سعی کرده بودم توی ذهنم هم اسمشو نیارم حالا روی لبام جاری شده بود و عجیب درد داشت! همه جا بوی شکوفه گیلاس میومد و یه ملودی داشت توی ذهنم شکل می گرفت... یه ملودی ملایم و آرام! مطمئن بودم اگه این ملودی بو داشت بوی شکوفه گیلاس می داد.

صبر نکردم جوابمو بده. از جلوی در رفتم کنار و گفتم:

- بیاین تو! بفرمایین.

و خودم جلوتر راه افتادم.

چقدر برای این لحظه برنامه داشتم! میخواستم تاثیر گذار، جذاب و مغرور باشم، میخواستم بسوزونم، میخواستم به اتیش بکشم همه جا رو ولی چی شد؟

هیچی!

یه لبخند گیلاسی زدم و گفتم تو چطوری رویین؟ همین! انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

و خدای من!

بعد از شیش ماه این رایحه لعنتی از بدن رویین بود! پشت سر من داشت راه می اومد! بعد از شیش ماه!

یوجین گفت:

خونه قشنگی داری دلیار!

برگشتم طرفش، حواسم بود فقط خودشو نگاه کنم. همون طوری که راه می رفتم گفتم:

- ممنون! تازه اومدم این جا! کمپانی به خاطر امضاها ی تو بهم داده در واقع این خونه رو از لطف و محبت تو دارم!

و چشمکی بهش زدم که یادم نرفته چیا شنیدم! یادم نرفته چی بهم گفتی! یادم نمیره!

وارد سالن شدیم. دکوراسیون خونم اقیانوسی و کرم بود. کاملا روشن. نگاه رویین رو دیدم به یکی از مبلای راحتی خونه ام که کوسنایی با طرح کلای ریز کرم داشت!

آخرین لباسی که پوشیده بودم پیشش! یه پیرهن اقیانوسی..

خودش برام انتخاب کرده بود.

قلبم درد گرفت!

اشاره ای به مبلا زدم و به روپین گفتم:

- بشین. چی میخورین؟ قهوه؟ چای؟

یوجین با لبخند گفت:

- فکر نکنم پوئر داشته باشی!

نیشندی زدم و گفتم:

- پوئر نه ولی چی اصیل ایرانی دارم! شاید به خوبی پوئر نباشه اما طعم بدی نداره. چطوره؟

یوجین لبخندی زد و گفت:

- چرا که نه!

رو کردم به روپین و گفتم:

- تو چی؟

موشکافانه نگاهم می کرد! دنبال دختری می گشت که رفت پشت میکروفن و داد زد دلش برایش تنگ شده! خبر نداشت همون شب اون دختر ازت متنفرم شنیده! خبر نداشت چقدر اون جمله اش ویرونش کرده.

با نیشخند گفتم:

- قهوه بدون شیر و شکر؟

انتظار نداشت نه؟ انتظار نداشتم چیزی که همیشه میخورد رو به روش بیارم! جوری لبخند بزنم که انگار دارم به گذشته امون فکر می کنم و هیچ مشکلی ندارم!

به خودم اجازه دادم زمانی که داره آنالیزم می کنه نگاهی به چهره جدیدش بندازم! بیشرف! این مدل ابرو یه جوری بهش میومد، یه جوری جذابش کرده بود که نمیشد ازش چشم برداری.

موهاش... ای وای... ملودی که توی ذهنم بود اوج گرفت.... روپین جواب داد:

- نه! چای!

لبخندی زدم و گفتم:

- ضاعقه ها تغییر می کنن.

و بعد گفتم:

- من از قبل چای دم کردم. الان میام!

و عقب گرد کردم و رفتم سمت آشپزخونه.

ضریان قلبم روی دوهزار بود! ریلی؟ ضاعقه ها تغییر می کنن؟

این چه آشغالی بود گفته بودم؟

تا وقتی برگردم ده دقیقه طول کشید. یوجین و رویین خیلی اروم داشتن باهم حرف می زدن. رویین سر تا پا مشکی پوشیده بود. تی شرت و شلوار مشکی، کفش مشکی، ساعت مشکی.. خدا لعنتش کنه. می دونست چقدر مشکی بهش میادا! خودم بهش گفته بودم.

قبل از این که سر بلند کنه و نگاهمو ببینه نگاه گرفتم و دوختم به سینی چای توی دستم و گفتم:

- یکم طول کشید. معذرت میخوام.

یوجین گفت:

- ممنونم دلپار! هم زمان که چای و کیک رو میچیدم براشون پرسیدم:

- داستانو خوندین؟

یوجین گفت:

- نه من نه رویین هیچ کدوم نخوندیمش. این که باهم بخونیم بهتره... چیزایی که دفعه اول آنی به ذهنمون میرسن و یه دفعه ای ان رو بهتره مدیریت کنیم.

نشستم و گفتم:

- درسته. پس بیاید شروع کنیم.

یوجین گفت:

- رویین؟

و رویین از داخل کیفی که گذاشته بود کنارش دوتا ایپد در آورد. منم مال خودمو که همون جا روی میز بود برداشتم و گفتم:

- هم زمان که میخونید چایتونو بخورید سرد نشه.

ملودی توی ذهنم رسیده بود به جاهای قشنگ. عطر گیلان و بوی تن رویین توی بینیم بود. بی توجهی مشخص رویین به من آزارم نمی داد!

شیش ماه قبل نمی تونستیم توی یه مکان باشیم و نجسبیم بهم، بهم زل نزنیم، همو نبوسیم! نمیشد!

ولی حالا بین به کجا رسیده بودیم! کنار هم بودیم اما هزاران سال نوری از هم فاصله داشتیم.

من موهامو بسته بودم، اون موهاشو کوتاه کرده بود. دم عمیقی گرفتم و ایمیلمو باز کردم. بی قرار بودم. یوجین پرسید:

- چی شده دلپار؟

و من لب گزیدم و گفتم:

- یه ملودی... چیزی نیست. بیاین ادامه بدیم. شروع کنیم؟

یوجین گفت:

- اره شروع کنیم. برامون میخونی ؟ صدای قشنگی داری.

سری تکون دادم و گفتم:

- البته.

توی ذهنم یه لحظه هم صدای پیانو قطع نمی شد...

با نفس عمیقی شروع کردم:

- روزی روزگاری توی آسمون هفتم، بالای بالا، جایی که چشم هیچ انسانی نمی دید و هیچ تلسکوپ کار نمی کرد، وسط یه یه تیکه ابر سفید یه فرشته متولد شد! یه فرشته کوچولوی زیبا با چشمایی به رنگ دریا و موهایی به روشنی خورشید و گونه هایی به سرخی خون. فرشته کوچولو با هر پلکش شادی رو توی دل همه جاری می کرد. با لبخندش عشق می داد و با هر بار خوابیدنش همه اهالی شهر فرشته هارو دلگیر و ناراحت می کرد. فرشته کوچولو چشم و چراغ یه شهر بود!

مادرش یه فرشته نگهبان بی نظیر و پدرش پادشاه شهر فرشته ها بود. همه منتظر بودن فرشته کوچولو بزرگ بشه و بشه یه یکی مثل مادرش! بشه شبیه پدرش! فرشته کوچولو چشم و چراغ و قلب شهر فرشته ها بود! به خاطر همین اسمشو گذاشته بودن هوپ! و به راستی که امید شهر آنجلی بود!

هوپ قصه ما هر روز بزرگ و بزرگ تر می شد! با دوستای صمیمی ای که همه جا با هم بودن، فرانسیس، الا و میکی از وقتی ...

وسط خوندن سکوت کردم... چشمامو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. یوجین پرسید:

- چی شده دلپار؟

لب زد:

- یه ملودی.. داره بیچاره ام می کنه...

چشماش مشتاق شد و گفت:

- برام بزنش!

لب گزیدم:

- داریم داستانو..

پرسید وسط حرفم و گفت:

- سریع بزنش دلپار! رویین، ازت میخوام ضبطش کنی...

نگاه معناداری به یوجین انداختم تا یادش بیارم چرا این طوریم. تا یادش بیارم بهش درباره منبع الهامم چی گفتم. سری برام تکون داد و به نواختن دعوتم کرد. سریع از جا بلند شدم و رفتم طرف پیانو.

شکوفه های گیلای توی ذهنم شروع به باز شدن کرده بودن.

نشستم روی صندلی و چشمامو بستم.

حسش می کردم نسیم ارومی که از روی پوستم رد می شد رو... کم کم دستام نشست روی کلایه ها، یواش یواش شروع کردم به نواختن... از یه تکرار... از یه رایحه خنک و بهاری...

می دیدم به کلبه چوبی قشنگ رو پایین به تپه. کلبه ای که حس می کردم میلیاردها خاطره توش دارم. کلبه ای که می دونستم سالهای سال توش زندگی کردم، عاشقی کردم، کلبه ای که تا گرد و غبارای روی وسایلش رو هم دوست داشتم.

و حالا داشتم می دیدمش از دور.

هوا ابری بود.

من لبخند غلیظی روی لبم بود و الکتریسیته رو توی هوا حس می کردم انگار.... بوی نم بارون و بادی که خیلی اروم و خنک بود.

ریتم قطعه کم کم تند تر شد.

دونه های پر و پخش و ریز بارون شروع کردن به ریختن روی زمین. سرمو گرفتم بالا و روی پوستم خیسیشو حس کردم.

یه آن یه برقی از گوشه چشمم دیدم. اسمون یه لحظه روشن شد انگار.

سر بلند نکردم. چشمامو بسته بودم و دل داده بودم به خیسی قطره های بارون روی صورتم.

همه چیز خوب بود تا وقتی بوی یه چیزی رو حس کردم. بوی چوب سوخته، خاطرات سوخته، قول و قرارای سوخته، ارزوهای سوخته، حرفای سوخته، وعده ها و عهد و پیمانای سوخته... نفس عمیقی که کشیدم بوی زندگی سوخته میومد.

سر که بلند کردم کلبه ام داشت وسط رقص دلبرانه شعله ها می سوخت!

اوج قطعه همین جا بود! من که کاری از دستم بر نمی اومد! من که نمیتوسنتم حتی تا دو دقیقه دیگه برسم اون پایین. پس چرا لذت نبرم ازش؟

و این شد که پاهامو دراز کردم، دستامو تکیه گاه بدنم کردم از پشت سر و بعد زل زدم به شعله های قشنگ و نارنجی رنگی که از روی کلبه ام می رقصیدن و می چرخیدن.

دیدم که همه چیز دود شد، خاکستر شد و رفت هوا.

دیدم حتی نشستن و زل زدن به همه چیزت که داره می سوزه هم قشنگه! قطعه کم کم آروم و آروم تر شد... مثل شعله های که دیگه وحشیانه زیبونه نمی کشیدن.

آروم و آروم شد تا جایی که سرد و خاموش موند... مثل قطعه من..

شاید این باشکوه ترین نابودی ای بود که به دست من شکل گرفته بود!

چشمامو بسته بودم، اما همین که باز کردم مشون نگاه بی تاب مردی رو روی خودم حس کردم که شیش ماه پیش دیوونه وار و به قصد کشت باهم خاطره ساخته بودیم.

رویپن اون طرف پیانو ایستاده بود و زل زده بود به من...

چقدر آشنا بود این صحنه!

یه لحظه حس کردم همون روزه، روزی که بهش گفته بودم ازم فیلم بگیره و خودشو تو فیلم انداخته بود. همون روزی که باهم سکس کردیم!

صدای دست زدناى بی جون یوجین باعث شد ازش نگاه بگیرم. بدون این که خودم بخوام نگاهم شبیه همون روز شده بود.

- عالی بود دلپار... فوق الهاده بود!

نگاهی به رویین انداخت و گفت:

- باهام موافق نیستی؟

رویین سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- گوش نواز بود!

و من دقیقا همون حسو داشتم! حس لذت بردن از نابودی. لبخند زدم به رویینی که دیگه تو زندگیم نبود! رابطه ای که نابود سده بود سوخته بود!

یوجین پرسید:

- این قطعه خیلی حزین ولی در عین حال لذت بخش بود. حس یه جور گناه! لذت انجام یه گناه کییره! این وایی بود که من ازش گرفتم!

سری تکون دادم و گفتم:

- یه چیزی توی همین مایه ها! یه ملودی با بوی شکوفه های گیلاس! ببخشید، حالا برگردیم سر کارمون.

یوجین گفت:

- ما همین الانشم حدود پنجاه درصد کارو انجام دادیم!

کنجکا نگاهش کردم که گفت:

- داستان هرچی باشه قطعه ای که زدی همون قطعه ایه که قراره توش استفاده کنیم!

خواستم حرف بزنم که رویین گفت:

- ولی ما هنوز داستانو نمیدونیم!

یوجین رفت طرف جایی که نشسته بودیم و گفت:

- ما بیس اصلی داستانو می دونیم! بقیه اش هرچی باشه قطعه رو باهاش تطبیق میدیم. مگه این که دلپار نخواد ما از ...

قبل از این که حتی حرفشو کامل کنه گفتم:

- نه نه! من مشکلی ندارم!

از جا بلند شدم و رفتم سمت یوجین. این وسط رویین انگار مخالف بود که هنوز اون جا ایستاده بود و دستاش مشت شده بودن.

من هنوز حضورش عادی نشده بود برام!

هربار که نگاهش می کردم قلبم آه می کشید. دنبال نشونه هایی از همون آدم سابق می گشتم و پیدا نمی کردم!

یوجین گفت:

- بیا پسر. خیلی کار داریم با این که توی نیم ساعت اول حدود دوماه افتادیم جلو!

معنادار به یوجین نگاه کردم. آرام گفتم:

- پس این همون چیزی بود که می گفتم؟

فقط سر تکون دادم. آهی کشیدم و گفتم:

- سادست! ولی سخته!

پوزخند زدم. رویین اومد و نشست کنار استادش. آپیدمو برداشتمو گفتم:

- بیاید شروع کنیم.

قلب بی تابمو آرام کردم. بهش گفتم بیخود نته! بهش گفتم دیگه باید خاموش بشه، آهی کشیدم و شروع کردم...

- هوپ قصه ما هر روز بزرگ و بزرگ تر می شد! با دوستای صمیمی ای که همه جا با هم بودن، فرانسیس، الا و میکی از وقتی باهم مدرسه می رفتن بهترین دوستای هوپ بودن.

زمنه هایی درباره ازدواج فرانسیس و هوپ توی شهر پیچیده بود چون فرانسیس بهترین گزینه برای شاهزاده کوچولوی ما بود! اما هوپ و فرانسیس فقط دوست بودن و این حس حتی وقتی هوپ بزرگ شد و هجده سالش شد هم تغییری نکرد.

نمی شد همین رو برای فرانسیس هم گفتم. چون اون دیوانه وار دل به چشمای ابی هوپ داده بود و میکی و الا هم می دونستن.

فرشته ها همه شون برای یه هدفی به دنیا میان! مراقبت از انسان ها. هر انسانی که دوتا نگهبان داره، یه فرشته و یه شیطان. و فرشته ها از وقتی به دنیا میان تا هجده سالگی آموزش میبینن تا از انسانی که مسئولیتش باهاشونه نگهداری کنن. و در هجده سالگی جشنی براشون گرفته میشه و وقت این می رسه که تموم آموزه های سالهای تحصیلشون رو عملا اجرا کنن!

و روزی که هوپ هجده ساله شد یه شهر براش جشن گرفتن! و مقامات بالا هم مسئولیت یه انسان رو به عهده اش گذاشتن! یه دختر به نام نلی!

تک سرفه ای کردم تا صدام باز بشه. خیرگی نگاه رویین داشت دیوونم می کرد. از وقتی شروع به خوندن کرده بودم تا همین الان زل زده بود بهم! حسش می کردم.

سر بلند نکردم حتی نگاهش کنم. حتی به روی خودم نیاوردمکه متوجه نگاهش شدم. رویین عادت کرده بود دلپار همیشه عاشقش باشه اما وقتش بود این عادتشو بذاره کنار! دیگه از این خبرا نبود! دیگه قرار نبود حتی ذره ای از احساسمو نشون بدم.

...: (رویین) :...:

یه حال عجیبی داشتم شبیه همون حضرت ابراهیم که یهو آتیش براش گلستان شده! وسط جهنم خونه دلپار، رو به روی بزرگ ترین کابوسم یعنی خودش نشسته بودم و داشتم از این شکنجه لذت می بردم!

یوجین دستشو گذاشته بود روی پام و سعی می کرد آرامم کنه ولی اصلا نیازی بهش نبود.

دلپار داشت داستانو می خوند و من همه وجودم چشم شده بود و زل زده بودم بهش... چشمام بهم خیانت کرده بودن!

هنوز همون دلپار بود! سعی کرده بود با بستن موهاش و پوشیدن لباسای خانمانه تر اون دلپار شاد و سر به هوای گذشته رو توی خودش بکشه اما من می دیدمش که هنوز سرک می کشه و میاد بیرون! از حالت پاهاش که انداخته بود روی هم و تکونشن می داد، از لاک ناخنای رنگ و وارنگی که زده بود و هر کدوم یه رنگ متفاوت بود، از گوشواره هاش که یکیش کفشدوزک بود و یکیش نگین قرمز، از خط چشم رنگی صورتی ای که کشیده بود می تونستم هنوز همون دلپار خودمو... آخ...

این دختر یه زمانی دلپار من بود!

این دختر یه زمانی تموم وجود من بود! همه دار و ندارم!

همین دختری که نشسته بود رو به روم و اصلا منو نمی دید، که براش عادی بود دیدن من یه روزی آگه ده دقیقه دیر تر می دیدمش استخون درد می گرفتم.

یوجین نگاهش به من بود و من نگاهم به دلپار...

دلپار بدون این که براش این نگاه من ذره ای مهم باشه داشت از روی متن می خونند...

قصه دختری رو می گفت که شاهزاده خانم شهر فرشته هاست و چشم و چراغ یه شهره، یه عاشق دلخسته داره و یه عالمه رفیق صمیمی. متقابلا از پسری گفت که توی شهر شیاطین شرور ترینه! اسمش لوسیفره و تازه از زندان شیاطین آزاد شده.

دلپار با لبایی که من معتاد بوسیدنشون بودم قصه ای رو تعریف کرد که من زندگیش کرده بودم! دوتا آدمی که ناممکن ترین برای همن ولی یهو به خودشون میان و میبینن به هم مبتلان!

شیطان و فرشته ای که وسط رقابتای تنگاتنگشون برای هدایت کردن انسانی که مسئولشن یهو به خودشون میان و میبینن عاشق همین ساعتایی شدن که کنار همن به خودشون میان و میبینن دیگه انسانی که مسئولش بودن براشون مهم نیست!

من با گوشت و پوست و استخونم عاشقی کردن برای دختری که اصلا شبیه من نبود رو حس کرده بودم! من خودم عاشق دختری بودم که چشم و چراغ شهر فرشته ها بود و عاشق دل خسته داشت!

دلپار از لوسیفری گفت که به خاطر هوپ از مسئولیتش شونه خالی کرد، از درد وحشتناکی گفت که وقتی هم دیگه رو لمس می کردن می کشیدن و درنهایت از بوسه ای گفت که علیرغم دردی که می کشیدن بینشون اتفاق افتاد!

من از اول شروع قصه رو تا روزی که تبعید شدن به زمین و محکوم شدن به ادامه زندگی به شکل دوتا انسان رو از زیبون دلپار شنیدم.

دلپار به زیبایی هرچه تمام تر، دقیقا به زیبایی قطعه ای که نواخته بود قصه هوپ و لوسیفر رو تعریف کرد و پایان نه چندان ابدی ولی قشنگشونو رقم زد...

و وقتی تموم شد آپدشو گذاشت روی میز، با حوصله از لیوان ابی که روی میز بود یکم نوشید و بعد سر بلند کرد و یهوپی اتهام زننده زل زد به چشمای من!

حق داشت!

تموم مدت نگاهش کرده بودم! تموم این دو سه ساعتی که داشت برامون داستانو میخوند!

من دلتنگی شیش ماه ندیدنشو تلافی کرده بودم! من تموم دلتنگیامو رفع کرده بودم. من دقیق و حریصانه نگاهش کرده بودم جوری که سیراب بشم...

شاید پرسین شدم؟ نه! تشنه تر شدم!

دلم حالا لمس کرنشو میخواست! دلم میخواست محکم بغلش کنم، ببوسمش و صدایش بزنم دخترک خائن من!

- قشنگ بود! پایان زیاد خوشی نداشت ولی قشنگ بود!

اینو یوجین گفته بود تا فضای خصمانه بین ما رو یکم از بین بیره.

نه من و نه دلپار هیچ کدوم چیزی نگفتیم. دلپار با اخم به من نگاه می کرد و من با پروپی تمام ازش چشم بر نمی داشتم!

- بچهها؟

در نهایت اونی که نگاه گرفت دلپار بود.

اگه قبلا بود می دونستم با لجبازی تموم تا وقتی چشمش پر اشک بشه این نگاهو ادامه میده.

اره دختر من تغییر کرده بود!

دست به سینه نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- پایانش خیلی برای بچه ها سنگینه.

یوجین گفت:

- به نظر من مناسبه!

و من این بار وارد بحث شدم و گفتم:

- به نظر منم خوبه! یاد میده هر کاری تاوان داره! هر چقدرم اون کار قشنگ و گوگولی و سانتی مانتال باشه!

دلپار گفت:

- مخاطب ما بچه ست! این دنیا به اندازه کافی مزخرف هست که یهو با یه انیمیشن نخوایم مزخرف ترش کنیم.

گفتم:

- بچهها بزرگ میشن!

دلپار توپید:

- باید به مرور بزرگ شن نه با یه انیمیشن توی بچگی!

جواب دادم:

- بچه باید بفهمه هر کاری یه نتیجه ای داره!

دلپار نیم خیز شد و گفت:

- اینجوری؟ با گند زدن به دنیای صورتی و قشنگش؟ بچه خودش میدونه هر کاری یه عاقبتی داره. لازم نیست این حقیقتو بکوبیم تو دهنش!

یوجین خواست دخالت کنه:

- بچه ها ما نمیتونیم دخالتی توی داستان داشته باشیم. ما فقط اهنگسایم.

ولی من بعد از حرف یوجین رو به دلپار گفتم:

- دنیای صورتی و قشنگش یه حبابه! این حباب باید بترکه!

دلایر ناباور گفت:

- نه! نباید بترکه! بچه سریع بزرگ میشه و حدود هشتاد درصد از عمرش به بزرگسالی میگذره! ما نباید این درصد کم ترش کنیم! دوران کودکی دوران قشنگیه و بچه باید بگذروننش!

توپیدم بهش:

- این درصد با یه انیمیشن کم تر نمیشه دختر خانم! این انیمیشن یاد میده در قلبشونو گل بگیرن و بشینن عین آدم زندگیشونو بکنن!

با خشم گفت:

- اونا آدمن نه ربات! و این انیمیشن داره نشون میده پایان هر عشقی همین قدر تاوان داره! میشینن فکر می کنن که چرا این قدر این زندگی مزخرفه که قشنگ ترین اتفاقشم این قدر سختی دنبالشه! روی شخصیتشون خیلی تاثیر بد میذاره.

جواب دادم:

- این انیمیشن نشون میده نباید عاشق کسی بشن که مناسبشون نیست!

و دلپار یکم خم شد طرف من و گفت:

- اتفاقا این انیمیشن یادمیده عشق چقدر قشنگه که حتی دونفری که زمین تا اسمون، فرشته تا شیطان فرقتشون بود پاش موندن و به خاطرش حتی تبعید شدن!

زندگی ابدی ای که میتونستن داشته باشن رو محدود کردن به عمر یه انسان و پیری و مرگ رو به جون خریدن تا داشته باشنش!

پوزخن زدم و گفتم:

- همین دیگه! بچه میشینه فکر می کنه که ایا ارزش داره؟ و بعد میبینه نه! و یاد میگیره دهن قلبشو ببندد!

- دهن قلبو همیشه بست!

قاطعانه گفتم:

- میشه بست! میشه درشو گل گرفت! میشه قلبو بکنی و بندازی جلوی سگ!

دلپار داد کشید:

- پس تو چرا این کارو نکردی!

و این شد که دهنم بسته شد ...

انتظار نداشتم این قدر اشکارا به روم بیاره.

یوجین دخالت کرد:

- بچه ها بسه! ما آهنگسازیم و هر سه تامون می دونیم این بحث راجع به رویین و دلپاره نه لوسیفر و هوپ! یا تموم کنین این گفتگوی نا خوش ایندو، یا برین به گوشه بشینین باهم حرفاتونو بزنین!

دلپار دوباره چهره اش خونسرد شد و گفت:

- نه ما حرفی داریم که بزنینم! حف با توعه یوجین. بهتره به عنوان یه آهنگساز کارمونو بکنیم!

یوجین لبخندی بهش زد و گفت:

- نگرانی تو رو درک میکنم دلپار! خیلی خوبه که این قدر به فکر روانشناسی این انیمیشنی این نشون میده تو چقدر انسانی! نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم:

- اره نشون میده چقدر هنوز تو دنیای بچه ها موندی! نشون میده تو فکر عواقب کارت نیستی!

دلپار با لبخندی که شد تیغ و رفت توی قلبم گفت:

- اره نشون میده تو علامه دهری! تو خوبی همه عن! نشون میده تو چقدر تک بعدی ای که خودتو مرکزیت دنیا میبینی و فکر می کنی خورشید داره تو محوریت تو میچرخه!

عصبی گفتم:

- نه این نشون میده تو حتی بلد نیستی مسئولیت افتضاحی که به بار آوردی رو قبول کنی و میندازی گردن این و اون!

دلپار با همون لبخندی که از هزارتا فحش بدتر بود خم شد سمتم و گفت:

- نه این نشون میده من حتی دیگه نمیخوام باهات بحث کنم! یوجین اگه جلوی شاگردتو نمیگیری...

یوجین پرید وسط حرفش و گفت:

- مغذرت میخوام دلپار! کاملا حق با توعه. اگه ممکنه یکم به من و رویین وقت بده!

دلپار لبخند سردی زد و از جا بلند شد و گفت:

- میرم براتون خوراکیبیارم.

و بعد یه نگاه سردتر به من انداخت و رفت!

وقتی رفت یوجین برگشت طرف من و گفت:

- تو چه مرگته پسر؟

غریدم:

- اونی که این وسط اسیب دیده منم!

یوجین با عصبانیت گفت:

- از کجا این قدر مطمئنی اقا پسر؟

حق به جانب گفتم:

- نگاه کن! خونشو نگاه کن! ماشینش که تو پارکینگ بودو ندیدی؟ وضعیت شغلتو نگاه کن! کی این وسط ضرر کرد؟ من! کی موفق و موفق تر شد؟ دلپار! کی ماه ها خودشو تو اتاق حبس کرد؟ من! کی افسردگی گرفت؟ من! کی هنوزم که هنوزه داره از لیلی حرف میشنوه؟ من!

یوجین گفت:

- دلپار خونه و ماشینشو از من داره! شغلتو قبل از اون مراسم داشت از دست می داد! بهتره تک بعدی به همه چیز نگاه نکنی!

عصبی گفتم:

- تو طرف منی یا اون؟

و یوجین با بی رحمانه ترین حالت ممکن گفت:

- من طرف کسی نیستم! نه حرفای تو رو قبول دارم و نه دلپارو! من طرف :

- تو چته؟ تو ندیدی من چی کشیدم؟

تشر زد:

-از کجا میدونی زندگی این دختر بعد از تو خوب بوده؟

غریدم:

- نمیبینی یا خودتو زدی به ندیدن؟ کجا این زندگی بده؟

- کجای زندگی الان تو بده؟

با حرص گفتم:

- چه ربطی داره.

مثل خودم عصبی گفتم:

- خیلی ربط داره! از کجا معلوم دلپار با سختی به این جا نرسیده باشه؟

- دلپار هیچ سختی ای نکشید! از اون پدرسگ پول گرفت و اقامت امریکاشو درست کرد و اومد این ور خوش و خرم زندگی کنه! گور بابای رویین و بلاپی که سرش میاد!

یوجین بلند خطاب به دلپاری که توی اشیپزخونه بود گفت:

- دلپار؟ رویین داره میره! من ولی میمونم ما باهم کارو باهم ادامه میدیم!

غریدم:

- داری چیکار می کنی؟

عصبی گفتم:

- برو خونه و یه دوش بگیر تا آرام شی! این جا باشی نمیذاری ما کارمونو بکنیم.

دلپار اومد بیرون و پرسید:

- چیزی شده؟

یوجین گفت:

- رویین یکم سردرد داره.

خطاب به یوجین گفتم:

- من کاملاً سلامتتم!

یوجین رو کرد بهم و گفت:

- تو همین الان سردرد بدی میگیری و میری خونه! همین الان!

خندم گرفت! چقدر مسخره! پوزخند زدم و گفتم:

- برای چی؟

سرد گفت:

- چون من تشخیص میدم!

گفتم:

- بچه بازی در نیار. ما اینجا بیم تا هنگسازی این انیمیشنو انجام بدیم و من هیچ جا نمیرم!

و برای اولین بار یوجین جوری به من نگاه کرد که میتونستم بگم با خشم و عصبانیت!

از بین دنیووناش گفت:

- رویین یا همین الان میری یا عواقب نرفتنت پای خودته!

دلپار پوزخندی زد و گفت:

- الان میره! چون خوب بلده راجع به عواقب کارا سخنرانی کنه پس حتماً بلده به حرفای خودشم عمل کنه!

یوجین با همون لحنی که با من حرف زده بود رو کرد به دلپار و گفت:

- لطفاً دخالت نکن!

دلپار ماستاشو کیسه کرد. نگاه عصبی سرد دیگه ای به من انداخت و گفت:

- فعلاً!

و بعد رفت توی اشپزخونه.

یوجین گفت:

- بلند شو برو رویین. من خودم بر می‌گردم. و سعی کن تا وقتی من بر می‌گردم به خودت مسلط بشی!

بدون هیچ حرفی از جا بلند شدم. دلخور شده بودم از دست یوجین. این طوری دک کردن من جلوی دلیار اصلا درست نبود!

...:(دلیار):...

وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم همون جا توی اشیخونه نشستم روی زمین و سرمو گذاشتم روی زانو هام و زدم زیر گریه!

برام خیلی گرون تموم شده بود!

یه مقاومت الکی پوشالی جلوی روین حفظ کرده بودم که فقط یه ماسک تخمی بود و همین الان شکست!

من واقعا آدم رو به رو شدن باهاش نبودم! اونم وقتی این قدر حق به جانب بود!

چطور به خودش جرئت می داد فکر کنه من به نتیجه کارم فکر نکردم.

چطور فکر می کرد اصلا من برنامه ریزی کردم و اومدم سراغش؟

بی تابیمو ندیده بود؟ سختیمو ندیده بود؟ عشقمو به خودش ندیده بود؟ این قدر بی رحم بود؟

گریه هام اولش بی صدا بود اما بعد دیدم نمیتونم پس بلند زدم زیر گریه مهم نبود یوجین میشنوه یا چی.

من الان نیاز داشتم گریه کنم و نمیتونستم هیچ جوره جلوی خودمو بگیرم و اشک نریزم.

- دلیار؟

سر بلند کردم و ویلچرشو رو به روی خودم دیدم. بی اختیار خودمو کشیدم جلو، سرمو گذاشتم روی پای و بلند گریه کردم.

با دستش آروم موهامو نوازش می کرد. نالیدم:

- خیلی بی لیاقته!

چیزی نگفت. دوباره گفتم:

- حیف اون همه عشقی که بهش داشتم! خاک بر سر من که هنوزم مثل دیوونه ها دوستش دارم! خاک بر سر من که به

خاطر این ادم ...

اروم گفتم:

- هیششششش! بسه دختر خوب!

با گریه گفتم:

- ندیدی چی می گفت؟ باور کرده؟ واقعا باور کرده من جاسوس باباش بودم؟

یوجین پرسید:

- نبود؟

نالیدم:

- نه! به جون خودش که نفسمه نبودم! به جون عادل که تنها برادرم و با ارزش ترین دارایمه نه! من جاسوس اون اشغال نبودم! من فقط یه دختر احمق ساده بودم که تا مغز استخون عاشق یه غریبه شد!

یوجین گفت:

- پس چرا روپین این فکرو راجع بهت میکنه؟

با گریه گفتم:

- شانس! شانس اشغال منه که مردی که تموم عمرم بهش می گفتم عمو و فکر می کردم فرشته نجات زندگی منه تو زرد از اب در اومد و یهو شد بابای روپین!

یوجین مشکوک پرسید:

- اتفاق بود؟

- بخدا اتفاقی بود! من از پدر روپین متنفر بودم. برام تعریف کرده بود چه ادم اشغالیه و من ازش نفرت داشتم. در عوض عاشق عمو فریدون خودم بودم که زندگیمو نجات داده بود. نمیدونستم اینا هر دوشون یه نفرن! بخدا نمی دوسنتم زمین این قدر گرد و کوچیکه. اصلا تو مخیله ام نمی گنجید عموی خوب و مهربونم که عاشقش بودم میتونه چنین اشغالی باشه!

لا به لای حرفام گریه می کردم. یوجین گفت:

- گریه هاتو بکن دلایر! هر چقدر میخوای گریه کن ولی بعدش من و تو باید باهم حرف بزنینم.

این حرفش باعث شد باز سرمو بذارم روی پاش و گریه کنم.

دیدن دوباره روپین اون خاکستر خاموش ذهنمو شعله ور کرده بود.

دیدن دوباره اش منو یاد احساسات قشنگی که بهم داشتیم انداخته بود.

رفتارش امروز تیر بزرگی شده بود وسط قلبم و من الان حال خیلی بدی داشتم. حس مب کردم هر چقدرم گریه کنم باز کمه!

حدود یک ساعت بعد وقتی اشک چشمم خشم شده بودتموم بدنم از روی زمین نشستن بی حس و سرد شده بود سر بلن کردم و به یوجینی که با دقت نگاهم می کرد گفتم:

- ببخشید.

مهربون گفت:

- برای چی عذرخواهی می کنی دختر خوب؟

مظلومانه گفتم:

- خسته شدین!

لبخندی زد و گفت:

- من که نشسته بودم. تو یخ زدی وی زمین. بلند شو بریم یه جا بشینیم. من و تو خیلی حرف باهم داریم که بزنینم.

به سختی از روی زمین بلند شدم. راست می گفتم. تموم وجودم روی زمین یخ زده بود.

ویلچرشو هدایت کردم سمت سالن و خودم نشستم رو به روش. پرسید:

- بهتری؟

سری به نشونه آره تکون دادم اما در واقع سردرد گرفته بودم و چشمام داشت از کاسه در میومد.

یوجین نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر کنم بدونی رویین با ارزش ترین دارایی منه! من خانواده ندارم، بچه و زن و معشوقه ای هم تو زندگیم نیست. من خودمو وقف موسیقی و بعد وقف رویین کردم.

شک داشتم. گفتم:

- اگه بود پس چرا اون حرفو زدین؟ چرا جایگاه رویینو به خطر انداختین؟

لبخندی زد و گفت:

- بذار یه فکتی بهت بگم دلپار!

دقیق ناهش کردم. نیشخندی زد و گفت:

- من درباره گذشته تو و رویین میدونستم! مدتهاست که می دونم! و به خود رویین قسم اگه اون روز پیشنهاد منو قبول می کردی، اگه حتی برق وسوسه رو توی چشمام می دیدم کاری می کردم که دیگه رنگ رویینم نبینی!

لب زد:

- چی؟

خندید و گفت:

- بچه عمر من که بازیچه نیست که هی بخوام شاگرد عوض کنم. اون حرفو زدم که تو رو بسنجم! یه آزمون بود تا ببینم چقدر لیاقت رویین رو داری. چقدر دوستش داری اصلا دوستش داری یا همون ادمی هستی که لیلی و رویین میگن!

- یعنی تو نمیخواستی منو به عنوان شاگرد قبول کنی؟

سری به نشونه نه تکون داد و گفت:

- هرگز! من فقط یه شاگرد دارم و اونم رویینه!

لب زد:

- من تا مدتها به خاطر این که تو تنها آدم مورد اعتماد زندگی رویین بودی و تو زرد از آب در اومدی غصه میخوردم! می گفتم رویین بفهمه نابود میشه. حاضر بودم حتی بکشم اما اجازه ندادم رویین بدونه آخرین آدم معتمد زندگیش این قدر خائنه!

لبخندی زد و گفت:

- بذار اول بگم واقعا خوشحالم که تو چنین دختری هستی و این قدر به فکرشی. واقعا خوشحالم که پیداش کردی و جا داره به خاطر این که رویین رو تشویق کردی به من برگرده صمیمانه ازت تشکر کنم. البته که دینمو بهت با اون قرارداد ادا کردم.

لب گزیدم. تصور این که چقدر خیالم راحت شده بود رقت انگیز بود ولی خوشحال بودم که یوجین هنوز همون ادمیه که ناجی رویینه. خوشحال بودم که از آزمونش سر بلند بیرون اومدم. خیلی خوشحال بودم که این فقط یه بازی کثیف بود و واقعیت نداشت. انقدر خوشحال بودم که حس کردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.

دوباره گفت:

- من داستان تو و رویینو اولین نفر از فریدون شنیدم.

متعجب گفتم:

- شما با فریدون حرف زدین؟

سری تکون داد و گفت:

- آره! اون بهم همون داستان تو رو گفت و خیلی چرت و پرتای دیگه اما لب مطلب این بود که اون تو رو نفرستاده سراغ رویین.

چشمامو تو کاسه چرخوندم. بلاخره یه جا به درد خورده بود. نفسی گرفت و ادامه داد:

- همین داستانو یه بار هم از زیون لیلی شنیدم که خب اشتباه بود چون اصلا چیزی نمی دونست. لیلی شدیداً علیه تو موضع داره و نمیدونم برای چی!

پرسیدم:

- موضع چی؟

سری تکون داد و گفت:

- تموم مدت داره رویین روعلیه تو میکنه! خیلی رفتار عجیبیه! بی وقفه از تو بد میگه این ذهنیت تک بعدی و محق دونستن رویین بیشتر به خاطر حرفای مامانشه!

متعجب گفتم:

- برای چی؟ من مگه چیکارش کردم؟

خندید و گفت:

- نمیدونم! منم تو کارش موندم! رفتارش بچگانه و عجیبه!

همون زن قرمز پوش مراسم با تتوی ویولن سل! نفسی گرفت و گفت:

- بگذریم! بعد از لیلی با خود رویین حرف زدیم و یک بار ماجرای شما رو از خود رویین شنیدم. باید بگم واقعا حیف اون همه احساس قشنگ که این سرنوشت تلخ رو در پی داشت.

گفتم:

- فکر کنم دیگه وقتش باشه از زیون منم بشنوین! یه بار از اول!

سری تکون داد و گفت:

- برای همین به روپین گفتم بره! باید بدونم اصل قضیه چی بوده. باید بدونم تو برای روپین مفیدی یا مضره! من بیشتر از هر کسی سلامتی جسمی و روحی پسرم برام مهمه.

و من چقدر خوشحال بودم که یه نفر اومده بود توی تیم من!
آهی کشیدم و گفتم:

- همه چیز از یه خواسته احمقانه و فانتری من شروع شد...

نشسته بودم روی شنای ساحل و خیره شده بودم به دریا!

بوی نسیم خنک دریا لبخند نشوند روی لبام. یه کلاه افتابی بزرگ روی سرم بود و یه مایوی مشکی پوشیده بودم. ساحلو نمیشناختم. یه ساحل سنگی ماسه ای خیلی قشنگ بود انگار جزایر یونان باشه. دریا سبز ای زلال و قشنگی داشت و هیچ کسی توی ساحل بجز من نبود.

چشمامو بستم و سرمو گرفتم بالا...

لبخندی زدم و گفتم:

- بغلم کن!

و ناگهان احساس کردم دوتا دست از کنار بدنم پیچیده شد دور تنم و صدای کنار گوشم گفت:

- اطاعت شد دختر زیبا!

از پشت تکیه دادم به بدن گرمش و لب زدم:

- همیشه امنی! همیشه تکیه گاهی!

دستاش پیشروی کردن تا روی سینه هام و لباش نشست روی لاله گوشم و گفت:

- برای تو آره! برای تو من هر چیزیم که میخوای الهه سکسی من!

لمس دستای گرمش روی بدنم و سینه هام باعث شد گوشام داغ بشه و چشمامو با لذت ببندم و بگم:

- خیلی وقت بود این جور ی بغلم نکرده بودی!

لباش نشست روی گردنم، بازی لباش روی پوستم از خود بیخودم کرد... بی تاب چرخیدم و لبامو گذاشتم روی لباش...

بوسیدمش، مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه.

مثل معتادی که یه مخدرو بعد از دو روز خماری کشیدن پیدا کرده باشه.

بوسیدمش اون قدر بی وقفه و عمیق که مطمئن بودم لبام ورم می کنن.

با نفس نفس از هم جدا شدیم. نالیدم:

- خیلی وقته سکس نداشتیم!

نیشخندی زد و گفت:

- نظرت با سکس لب ساحل چیه؟ روی ماسه ها!؟

کلاهمو از روی سرم برداشتم و پرت کردم اون طرف و گفتم:

- با تو سکس وسط جهنم خوبه!

پاهامو حلقه کردم دور کمرش و بدنمو چسبوندم به تنش. خندید و گفت:

- مثل همیشه هورنی!

سرشو چسبوندم به گردنم و گفتم:

- حرف نزن وقتی با لبات کارای بهتری میتونی بکنی!

خندید و دستشو رسوند به گره لباسم و از پشت بازش کرد... از تنم درش اوردم و پرتش کردم یه جایی پیش کلاهم. دستامو فرو کردم بین موهایش ، با برخورد لباش به سینه ام سرمو دادم عقب و چشمامو بستم...

واقعا بلد بود چطوری از لباس استفاده کنه! کاری می کرد که از زمین جدا شم!

- بی ثابتم...

نگاهش کردم و گفتم:

- من مال توام!

دوباره لباشو چسبوندم این بار وسط سینه هام... آروم بوسید و رفت پایین. هر سانی متری که می رفت پایین بی تاب تر می شدم.

دستاش نشست لبه تیکه دوم لباس شنام ولی درش نیاورد...

بی قرار ناله ای کردم که گفت:

- عاشق این چشمای هورنی خمارتم که این طوری زل می زنی تو چشمام و ازم میخوای کارمو ادامه بدم.

نفس نفس می زدم از شدت هیجان. چشمکی زد و گفت:

- بگو دوستم داری!

بی قرار گفتم:

- دوستت دارم! دوستت دارم! دوستت دارم!

- یه جوری بگو که باورم شه!

- عاشقتم! اون قدر که داره بهم اسیب می زنه!

لبخندی زد و گفت:

- دورت بگردم . منم دوستت دارم!

بی تاب لب زد:

- ثابت کن!

خدا روشکر کسی شکستمو نمی دید!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در ورودی... در کمال تعجب دیدم که بازه.

رفتم تو و گفتم:

- یوجین؟

کسی جواب نداد. یه صدای یکنواختی از یه جایی می اومد انگار یه نفر داشت می دوید. نگاه کردم دیدم در یکی از اتاقا بازه... رفتم همون سمت و درو باز کردم. با دیدن چیزی که رو به روم بود آه حسرت باری کشیدم و تکیه دادم به چهارچوب.

رویپن داشت روی تردمیل می دوید. در واقع این قسمت خونه یه باشگاه کوچیک بود با چندتا وسیله ورزشی.

تی شرت خاکستری ای که تنش بود به خاطر فعالیت زیاد تا روی سینه اش خیس بود. یه ایرپاد سفید توی گوشش بود و خیلی جدی داشت می دوید. نفس نفس هم می زد، من چقدر دوست داشتم وقتی که به نفس نفس می افتاد رو!

صداش زدم:

- رویپن؟

نشنید. زخمایی که روی دستاش بودن لا به لای موهای دستش مخفی شده بودن اما من از حفظ بودمشون. دستای رویپن جای مورد علاقه مدیا بودن برای خاموش کردن سیگارش.

وقتی این طوری عرق کرده بود و نفس نفس می زد و می دوید و اخم کرده بود، وقتی موهای کوتاهش با هر بار دویدنش تگون می خوردن و میومدن توی صورتش فقط می تونستم بگم مطلقا سکسیه...

شاید تاثیر خوابی بود که دو شب پیش دیده بودم!

رفتم جلو.

حرکتمو از گوشه چشمش دید و برگشت سمتم. با دیدنم اخمش غلیظ تر شد.

دکمه تردمیلوزد و کم کم حرکتشو آروم و آروم ترکرد تا جایی که ایستاد. ایرپادو از گوشش در آورد و گفت:

- یوجین خونه نیست!

بدون حرف عقب گرد کردم و گفتم:

- منتظرش می مونم.

و بعد از اتاق رفتم بیرون. با این که بند بند تنم التماس می کرد بمونم پیشش.

برام کاری نداشت به بهونه آهنگ سازی انیمیشن به حرف بگیرمش. خدالعنت کنه ذهن منو! بعد از اون همه التماس کردن توی خوابام حالا برام خیلی سخت تر شده بود جدیتمو حفظ کنم.

رفتم و نشستم پشت پیانو.

بعد از اون خواب من دیگه اون ادم سابق نشدم!

بعد از اون همه اوقات سکسی محض که هورنی بودن زده بود به چشمام یهو روح بیچاره ام به خواسته ذهنم چیره شد و شروع کرد به التماس کردن. به این فکر کردم که هرچی رشته بودم توی اون خواب پنبه شد! اون همه غرور خرکی ای که حفظ کرده بودم با اون حرفا به باد رفت! این که آدم توی خواب این قدر به یه نفر التماس کنه تاثیرش به اندازه اتفاق واقعی هون خوابه.

پوف کلافه ای کردم. دو روز بود داشتم بهش فکر می کردم.

چقدر روحم مریض بود! چقدر خلاء توی من به وجود اومده بود توی این مدت.

دستام نشست روی کلاویه ها.

سعی کردم به این فکر نکنم که رویین یکم اون طرف تر از من داره ورزش می کنه. سعی کردم به این فکر نکنم که چقدر بهم نزدیکه و چقدر روحم خواستار یه لحظه بودن باهاشه...

سعی کردم تمرکزمو بذار روی این که الان نشستم پشت پیانوی یه اسطوره! این همون پیانوی بود که یوجین باهاش شاهکاراشو خلق می کرد...

کم کم شروع کردم به پیانو زدن...

برای دست گرمی شروع کردم یکی از قطعه های خود یوجین رو زدم. یکم که گذشت، یه چیزی حدود یه ربع... حس کردم یکی اومد کنارم. برگشتم دیدم رویینه.

با وجود موضعی که آخرین بار که کنار هم بودیم برای هم گرفته بودیم پس بی تفاوت برگشتم. شروع کردم توی دفتر نتم نت نوشتن و کارمو ادامه دادم.

- یوجین بهت گفته بود کی بیای؟

ساعتمو نگاه کردم و گفتم:

- بهم گفت پنج و نیم خونش باشم.

پوخنندی زد و گفت:

- این پیرمرد دیوونه تا هفت کلاس یوگا داره!

متعجب نگاهش کردم. لباساشو عوض کرده بود و موهاش نم داشت. ساعتمو نگاه کردم و گفتم:

- منم نمیتونم فردا یا پس فردا رو بیام. با توجه به ضرب العجلی که داریم بهتره شروع کنیم. من تا نه بیشتر نیستم.

پوخنندی زد و گفت:

- من دارم میرم بیرون. نیستم! میتونی خودت شروع کنی و راس ساعت نه هم بری!

عوضی! پوخنندی زدم و گفتم:

- اوکی!

لز جا بلند شدم. کیفمو برداشتم و گفتم:

- به مربیت بگو من دلکک پدرتون نیستم و سرم خیلی شلوغ تر از این حرفاست. آگه خواست همچنان آهنگسازی انیمیشنو انجام بده باهام خودش هماهنگ کنه اگر هم که نه، من خوشحال میشم پایان این همکاری مسخره رو به کمپانی اعلام کنم!

و رفتم سمت در خروجی. به غرورم برخورده بود! یعنی چی که خودش داشتندمی رفت بیرون و یوجین هم بیرون بود! مگه وقت من الکی بود؟

باید با یوجین حرف می زدم. درسته اون چا یوجین معروف بود اما دلیل نمیشد هر جوری دلش میخواد باهام رفتار کنه!
- بیا بشین پشت پیانو!

اصلا اهمیتی به حرفش ندادم و راه خودمو ادامه دادم که حس کردم داره از پشت بهم ندیک میشه. یه آن دستمو گرفت و گفت:

- بچه بازی در نیار! بیا برگردیم سر کار!

عصبی دستمو از دستش در آوردم و گفتم:

- چی شد؟ دیگه نمیخوای بری بیرون؟

جواب داد:

- نه! میندازمش برای یه روز دیگه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- برنامه هاتو بهم نزن! راحت باش!

دوباره برگشتم تا برم! این رفتارش از فحشم بدتر بود. صدام زد:

- دلیار...

برنگشتم. بعد از اون همه التماس کردن توی خواب الان نیاز داشتم غرورمو درمان کنم.

-دل آ...

خشک شدم....

جون از پاهام رفت و حتی نتونستم یه قدم دیگه بردارم.

دوباره شنیدمش؟ دوباره؟ توهم نبود!؟ دوباره روپین بهم گفت دل آ؟

کبفم از دستم ول شد و افتاد کنار پام. اولین قطره اشکم هم چکید روی گونه ام! دل آ... من شیش ماه تموم تو حسرت این کلمه سوختم! شیش ماه!

و حالا توی غیر منتظره ترین حالت ممکن شنیده بودمش.

و ذره ای برآش امادگی نداشتم! ذره ای!

خود یوجین هم انگار غافلگیر شده بود از حرفش که دیگه هیچی نگفت.

باید خم می شدم کیفمو بر می داشتم و می رفتم اما همین دم و بازدم نفسم هم به زور انجام می دادم...

نمیدونم معجزه بود یا چی که یهو در باز شد و یوجین و دستیارش اومدن تو.
با دیدن من با این وضع دهنشو که باز کرده بود سلام بده رو بست و اخمی کرد. به پشت سرم نگاه کرد و پرسید:
- دلپار؟

صدای کلافه رویین رو از پشت سرم شنیدم:

- تو که تا ساعت پنج یوگا داشتی برای چی گفتی دلپار بیاد؟

اومد کنار من و در جواب رویین گفت:

- یهو یادم افتاد و میبینی که برگشتم.

یوجین آروم به من گفت:

- چی شده؟

چشمامو بستم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم. سری به نشونه هیچی نکون دادم و خم شدم کیفمو برداشتم.
اشکمو پاک کردم و گفتم:

- لطفا اگه برنامه اتون پره برنامه نریزین. منم تا پس فردا نیستم. خداحافظ...

یوجین دستشو گرفت جلوم و گفت:

- معذرت میخوام دلپار! یهوپی یادم افتاد و برگشتم. رویین خونه بود دیگه، گفتم کار می کنید تا من برگردم.

با حال خراب پوزخندی زدم و گفتم:

- شاگردتون هم انگار میخواست بره بیرون.

نگاه مشکوکی به رویین انداخت و پرسید:

- تو که گفتی خونه ای این چند روزو!

پوزخندی زدم و راه گرفتم سمت خروجی! بس بود دیگه.

یوجین دنبالم اومد و گفت:

- دلپار صبر کن! ما باید روی این پروژه کار کنیم. از برنامه به شدت عقبیم به خاطر مسخره بازیای شما! اگه یک درصد از اعتبار من به خاطر این کارتون بره زیر سوال مسئولیت کارتون با خودتونه!

لبامو محکم بهم فشار دادم تا چیزی نگم.

انگار تقصر من بود که افتاده بود کارا عقب!

- هوم؟ میای دلپار؟

سعی کردم حرفه ای رفتار کنم. عقل حکم می کرد یه لحظه هم این جا نمونم. مخصوصا بعد از شنیدن اون کلمه! اما اخلاق حرفه ای این بود که ما یه قرار کاری داشتیم و الان نمیشد بهمش زد.

در نتیجه برگشتم و پی اون که به کسی نگاه کنم رفتم سمت پیانو. یوجین گفت:

- ممنونم! و معذرت میخوام!

پوزخندی زدم و کوبنده چیزی که توی ذهنم بود رو گفتم:

- دارم سعی می کنم حرفه ای رفتار کنم چیزی که توی هیچ کدومتون ندیدم!

نشستم پشت پیانو و دفترمو در آوردم.

دم عمیقی گرفت و انگار که از برگشتن من خیالش راحت شده باشه برای این که منو نگه داره سریع گفت:

- یه سری تغییرات توش دادم. دیشب!

یوجین تشویقش کرد بشینه. اومد و نشست کنار من. توی یه فاصله خیلی کم... و من حس کردم گرمای تنش رو.

باید بلند می شدم. باید یه جور رفتار می کردم انگار دلم نمی خواد یه سانت از تنشم به تنم بخوره.

باید جور رفتار می کردم انگار اون دل آبی که بهم گفته اصلا روم تاثیر نداشته. اما به جاش بدون این که به روی خودم بیارم دفتر نتمو آوردم رو صفحه مورد نظر و گفتم:

- شروع کن.

دستاش نشست روی کلایه ها و آرام آرام شروع کرد به زدن. برای درک بهتر چشمامو بستم و تموم تنم شد گوش....

چی میشد اگه سرمو میذاشتم روی شونش؟

این طوری خیلی بهتر می تونستم موسیقی رو گوش بدم و با همه وجود حسش کنم...

یادمه یه بار برهنه تو اغوشش بودم و اون برام با یه دست پیانو زد، بعد همونو آورد توی قطعه ای که تحت عنوان نفرت خالص برای مراسم ساخته بود و به تموم دنیا اعلام کرد ازم متنفره...

کم کم ملودی رو به پایان رفت و با آخرین لمس کلایه های سیاه به دست روپین تموم شد...

اشک جمع شده بود توی چشمام...

یوجین بلافاصله شروع کرد اشکالات کارو گفتن.

باید حواسمو جمع می کردم.

باید بر می گشتم سر کار.

باید حواسمو می دادم به قطعه ای که شنیده بودم.

نباید فکر می کردم همین چند دقیقه پیش چی شنیدم.

نباید بر می گشتم به همون روزا!

عقل اینطوری حکم می کرد!

- دلیار؟

سر بلند کردم و زل زدم تو چشمای یوجین و گفتم:

- خوب نیست! خشن شده!

پوف کلافه رویین رو شنیدم. گفتم:

- این اوئی نبود که من زدم! برداشتی و همه قسمتای قشنگ و آرومشو نابود کردی و به جاش بیخودی هیجان اضافه کردی.

به جای این که با من حرف بزنه به یوجین گفت:- موسیقی متن عشق یه فرشته و یه شیطان نباید اروم باشه!
رو کردم بهش و گفتم:

- تو چشمای من نگاه کن وقتی حرف می زنی. این یک!

پوزخندی زد و برگشت طرفم. چشمای لعنتیشو دوخت به چشمام ومن بلافاصله فهمیدم نباید اینو می گفتم.
با هر فلاکتی که بود خیره تو چشمات از نظریه ام دفاع کردم:

- دوم این که این یه انیمیشنه! من به اندازه کافی هیجان توش آورده بودم. باید قشنگی عشقو نشون بده نه سختیشو.
ابرویی بالا اداخت و گفت:

- باید خشن بودن رابطه اشونو نشون بده! باید سختیاشونو نشون بده! با یه ملودی آروم و گوگولی نمبتونی عشق یه شیطانو به یه فرشته نشون بدی.

قاطع گفتم:

- تو فقط داری حواس مخاطبو پرت می کنی! آهنگ اون قدر ریتمش تند و خشن شده که بیننده این انیمیشن ممکنه حتی صداشو کم کنه!

پوزخندی زد و گفت:

- درای مزخرف میگی!

- اوئی که مزخرف میگه توپی! مخاطب ما بچه هان!

- فقط سی درصد بیننده های دیزنی بچه ان!

- بزرگ میتونن فیلمای خودشونو ببینن! اصلا برن واکنگ دد ببینن! ولی انیمیشن مال بچه هاست! باید ماهیت کودکانه و لطیفش حفظ بشه!

کلافه گفت:

- میدونی که داری بهانه میاری!

بدون این که از موضعم بیام پایین گفتم:

- تو! تو داری بهونه میاری! تو فقط میخوای نظر خودتو به یه دنیا تحمیل کنی! این انیمیشن بعد از لحاظ روانشناسی بررسی میشه و مطمئنم به موسیقیش گیر میدن.

یوجسن تک سرفه ای کرد و گفت:

- باید بگم حق با دلپاره!

رویین نا باورانه گفت:

- چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- گفتن موسیقی متن! این موسیقی ایه که حواسو از انیمیشن پرت می کنه!

- بازم حق با دلپاره!

روپین پوزخندی زد و گفت:

- ملودی دلپار خسته کننده و یکنواخت بود!

یوجین گفت:

- اره ملودی دلپار هم خیلی زیادی اروم بود!

از خودم دفاع کردم:

- من اونو همین طوری دلی زدم! برای انیمیشن نساخته بودمش

یک و نیمساعت سر و کله زدیم. یکی از بهترین نیم ساعتای شیش ماه اخیر بود برام!

بر می گشتم سمت روپین، دفتر نتو ازش می گرفتم و نتا رو اصلاح می کردم. یا دستاشو می زدم کنار و خودم یه جاهایی از آهنگو تغییر می دادم. فوق العاده بود...

لمس کردنش، هر چند سطحی، هر چند کوتاه اما فوق العاده بود!

باور نمی کردم چقدر بدنم لمس تنش رو یادش مونده که تا این حد از خود بیخود می شدم بعد از هر ثانیه کوچیکی که دستش بهم میخورد.

بعد از یک و نیم ساعت یوجین گفت:

- من خسته شدم و دیگه نمیتونم بشینم. شما دوتا آگه دست از کار بکشین تنبیه میشین. من دارم از توی اتاقم گوش میدم!

روپین گفت:

- صبر کن پیام کمکت.

از کنارم بلند شد و رفت تا یوجین رو بیره اتاقش...

همین که رفت من سرمو گذاشتم روی کلایه ها که صدای بدی هم داد اما به جهنم!

قلبم با نهایت قدرتش می کوبید...

قرار بود من و روپین روی یه آهنگ دوباره تنها کار کنیم؟

خدای من!

مثل قبلنا...

انگار صد سال گذشته بود!

چقدر قبلا متفاوت بودیم! چقدر آدمای دیگه ای بودیم!

پوزخندی زد و دفتری که دستش بودو ورق زد.

چه گفتگوی عجیبی! یه دفعه ای بعد از شیش ماه طلبکار نشسته بود جلوی من و می گفت تغییر کردم.

آره خب بهم تهمت زده شد! ترک شدم! طرد شدم! بتم شکست! مهاجرت کردم. تنها شدم، سرد شدم، گرم شدم، سرد شدم، ترک برداشتم! شکستم!

بعد انتظار همون دختر سابقو داشت؟

روپین انگار یه جنگ ذهنی بزرگ داشت، الکی برکه های سفید دفتر و رو ق می زد و اخماش درهم شده بود.

چرخیدم سمتش و گفتم:

- چیه؟

بدون این که نگاهم کنه لب زد:

- هیچی!

شونه ای بالا انداختم و دوباره چرخیدم سمت پیانو. دفتر و ازش گرفتم و گفتم:

- اینا صفحه سفیده!

گذاشتمش روی پیانو و صفحه ای که نتای اصلی رو توش نوشته بودیم رو اوردم.

نزدیک دو ساعت از وقتی بهم گفه بود دل آ میگذشت!

از وقتی این حرف از دهنش اومده بود بیرون من دیگه اون آدم سابق نشده بودم.

شروع کردم به پیانو زدن، سومین کلایه رو هنوز فشار نداده بودم که آرام پرسید:

- چرا؟

دستام متوقف شد...

چرخیدم طرفش و گفتم:

- چرا چی؟

آهی کشید و لب زد:

- چرا حتی منو در حد یه دفاعیه فیک ندیدی؟

و این اولین حرف ما درباره گذشته امون بود! درباره دلیل جداییمون.

بعد از شیش ماه لعنتی!

بعد از شیش ماهی که منو تغییر داد و به قول خودش بزرگ که نه، بیرم کرد! حالا اومده بود می گفت دفاعیه فیک!

تلخ خندیدم و گفتم:

- جوابت توی سوالته!

پرسشی نگاهم کرد! گفتم:

- دفاعیه فیک!

پوزخندی زد و سری به نشونه باشه تکون داد و گفت:

- بر می گردیم سر کارمون!

مثل خودش با طعنه گفتم:

- آره! همین طوری که تا الان به تخمت بوده از الان به بعدم همین طوری باشه!

پوزخندش غلیظ تر شد و چیزی نگفت. من ولی خیلی دردم گرفته بود. گفتم:

- به سری چیزها رو همیشه تغییر داد رویین. مثلا طرز تفکر ادما راجع به هم! و وقتی تو طرز تفکر دربارہ اخلاق من، کلا شخص دلپار چنین آدمی بوده، پس من مانعت نمیشم! اجازه میدم هر جوری دوست داری فکر کنی! دفاع کردن این جور موقع ها فقط نشون دادن عمق حماقت ادمه!

سکوت کرده بود!

حتی هنوزم خودشو محق می دونست!

آهی کشیدم و گفتم:

- بیا برگردیم سر کارمون! یه چیزی بود و تموم شد!

زل زد توی چشمام و گفت:

- جدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اره جدی!

و بعد رومو برگردوندم و گفتم:

- نمیخوام دربارہ اش حرف بزنم! تا الان خبری ازت نبوده! لطفا از این به بعدم وانمود کن که چیزی نبوده این وسط!

لبخندی زد و گفت:

- گند زدی به زندگیم!

بغض کردم. با بغض گفتم:

- ممنون!

اره خب! بعد از اون همه احساس خوبی که داشتم! بعد از اون عشق نابی که دادم، بعد از اون همه احساس خالصانه، برگردوندنش به دنیای موسیقی، بعد از بوسیدن و درمان کردن همه زخماش و التیام دادن روحش، بعد از اون همه کاری که کردم همین جمله نسبیم شده بود!

که گند زدم تو زندگیش!

فدای سرش!

حق داشت!

من بهش پيله كردم. من وادارش كردم برگرده به موسيقي، به زندگي، من از كشتن ادما نجاتش دادم! من دوباره احساساتشو زنده كردم. حق داشت!

روپين داشت زندگيشو مي كرد!

من يهو رنگارو بهش برگردوندم!

اصلا تموم خاك اين دنيا تو سر من!

كاش تا الان كه هيچ حرفي نزده بوديم، الانم هيچي نمي گفتم! كاش خفه مي مونديم مثل دوتا غريبه!

مثل دوتا غريبه اي كه دارن هواي همو نفس مي كشن!

بغض داشت گومو جر مي داد. تك سرفه اي كردم و گفتم:

- برگرديم سر كارمون!

هيچي نگفت. منم هيچي نگفتم. حتي هيچ كاري هم نكرديم.

من فقط صبر كردم تا بغضم بره، تا خودمو پيدا كنم و بتونم بشونمش پشت بيانو تا موسيقي متن يه انيميشنو بسازه.

نميدونم! شايد روپين هم رفته بود دنبال خودش تا بكشونتش توي همين اتاق و وادارش كنه به موسيقي ساختن...

نشدا!

پيدا نكرديم خودمونو!

دست اخر روپين دستشو كرد توي موهاش و كلافه نفسي كشيد. لب گزيدم و گفتم:

- ميرم خونم!

حتي طول كشيد تا دست و پامو پيدا كنم و از جا بلند شم. صدای كلافه روپينو شنيدم:

- ميشه نري؟

به شكل طعنه آميزي براي شنيدن اين جمله اش دير بود! سري تكون دادم و گفتم:

- نه!

سري به نشونه باشه تكون داد و گفت:

- برو!

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- خداحافظ!

و هيچ جوابي نشنيدم.

کلا رویین چنین اد می بود!

بدون خداحافظی، بدون مقدمه چینی، بدون برنامه ریزی! کلا کاراش یهویی بود! کلا کاراشو نقطه پایان نمیداشت! بغضمو قورت دادم و راه افتادم سمت خروجی....

...:: (رویین)::... چی شده؟

مثل بچه ها گفتم:

- تاحالا شده از ته دل یخوای یکی رو بغل کنی و نشه؟

لبخندی زد و گفت:

- اره خیلی زیاده!

نشستم پایین تختش و گفتم:

- فکر کنم نصف منم با خودش برد.

نیم خیز شد و دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- این قدر دوستش داری؟

لبی گزیدم و گفتم:

- منظورت از این قدر چیه؟

خندید و گفت:

- فکر می کردم اوج تو وقتایی باشه که پیانو می زنی! الان میبینم اوج تو وقتاییه که عاشقی! وقتایی که این قدر توی چشمت خواستن یه نفر موج می زنه که حتی منم می تونم ببینم!

نالیدم:

- هیچ وقت تاحالا هیچی رو به این قدرت توی زندگیم نخواستی بودم!

آروم آروم شونه امو نوازش کرد و گفت:

- فکر می کنی میتونس ببخشیش؟

سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم:

- بخشش؟ خدایا یوجین! همه بدبختیایی که من کشیدم فدای یه تار موش! در این حد یعنی!

آهی کشید و گفت:

- شاید بهتره همینو بهش بگی!

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- نمیخواه راجبش حرف بزنه!

پرسید:

- و تو حقو بهش نمیدی؟

نالیدم:

- کل حقای دنیا مال دلپار اصلا!

صدای خنده ملایمشو شنیدم.

کی این قدر خوار و بدبخت شده بودم که اجازه می دادم غرورم این طوری جلوی یوجین بشکنه؟ من کی به این وضع افتاده بودم؟ این حقارت تا کی ادامه داشت؟

- شاید بهتر باشه که بری دنبال حقیقت! بری و ببینی چه خبر بوده واقعا! رابطه دلپار و پدرت چی بوده! مادرت برای چی اون طوری از دلپار بدش میاد.

شاید باید ببخشیش تا تا همه چیز درست بشه کم کم.

و من یکی از عمیق ترین ترسامو به زیون آوردم:

- دلپار خیلی محقه!

یوجین پرسید:

- خب؟ یعنی چی؟

آروم گفتم:

- من همیشه پیش لیلی بودم چون این ترسِ بزرگِ منو درون خودم می کشت. من پناه بردم به لیلی و حرفاش به خاطر این که اسوده باشم.

یوجین پرسید:

- کدوم ترس؟

با مکث لب زدم:

- یک درصد یوجین! یک درصد اگه حق با دلپار باشه چی؟

لبخند زد. نالیدم:

- اصلا بگو یک دهم درصد! اگر من همه زندگیمو به خاطر هیچی از دست داده باشم چی؟

یوجین سری تکون داد و گفت:

- یک درصد! اره بهش فکر کن

با ترس گفتم:

- اگه دلپار راستشو بگه! اگه این همه محق بودنش از این باشه که حق با اونه چی؟

چهره یوجین چیزی رو نشون نمی داد. من با ترس گفتم:

- من همیشه مورد ظلم همه بودم!
- و فکر کردی حالا هم حق با توعه! فکر کردی دلپار بهت خیانت کرده. فکر کردی یه نفوذی بوده!
و اره این ترس بزرگ من بود! که این دفعه من مورد ظلم قرار نگرفته باشم. یوجین گفت:
- این جنایت بزرگیه آقای ایزدستا!
لب گزیدم و گفتم:
- میدونم!
دوباره گفت:
- اما دلیل بر این نمیشه که ازش فرار کنی!
نالیدم:
- اینم میدونم!
- ولی همچنان فکر می کنی حق با خودته درسته؟
سری تکون دادم. یوجین گفت:
- تا پیگیری نکنی، تا با عوامل این داستان حرف نزنن هیچی مشخص نمیشه!
لب گزیدم. دوباره گفت:
- باید بجنبی روین! آگه دلپار رو میخوای، آگه قصدت جدیه باید عجله کنی! زیاد وقت نداری! یه روز به خودت میای و میبینی دیگه حتی همین دلپارنصفه و نیمه هم برات نمونده!
پرسیدم:
- میگی چیکار کنم؟
و یوجین یه چیزی گفت که ممکن نبود!
باید با فریدون حرف بزنی.
پوزخندی زدم و گفتم:
- چی؟
مصمم گفتم:
- دواى این درد تو پیش فریدونه.
قاطع گفتم:
- آگه دواى این درد فریدونه پس من ترجیح میدم از درد بمیرم!
و بعد با نفرت گفتم:

- من اگر وضعم اینه، اگر این همه سال سختی کشیدم، اگر کور رنگی گرفتم، بی احساس شدم، قاتل شدم، طرد شدم، بی رحم شدم و از موسیقی فاصله گرفتم فقط به خاطر فریدون بود! خوبه که یادت بندازم اینو یوجین!

خواست یزی بگه که گفتم:

- نه صبر کن! داری میگی برم دلیل این همه بدبختی و اوارگیمو ببینم؟ برم بهش بگم واقع حقیقت چی بوده ایم وسط؟
جواب داد:

- اره این همون چیزیه که ازت میخوام!

پوزخندی زد و گفتم:

- پس ترجیح میدم بمیرم!

و یوجین کوبنده گفت:

- خوبه! بمیر! بمیر و ببین که دلپار داره ازت دور میشه. ببین که تنها کسی که توی این دنیا میتونستی برای خودت داشته باشی رو هم از دست میدی! یه روز همین ماسه ها هم از دستت میریزن و تو میمونی و توهم یه مشت پُر! تو میمونی و یه سراب!

خواستم حرف بزدم که گفتم:

- برو بیرون! میخوام استراحت کنم.

لبامو محکم بهم فشار دادم. این آدم همیشه با راهکار دادنش گند می زد.

نفس گیر! تنها چیزی بود که میتونستم در این باره بگم!

ایستاده بودم بالای پله ها و زل زده بودم به پایین و جرئت این که برم رو نداشتم!

صدای حرف زدنشون می اومد، داشتن درباره فرهنگ مردم ژاپن حرف می زدن. منتظر من بودن تا برم و کارو شروع کنیم.

ولی من واقعا پتانسیل این که برم پایین رو توی خودم نمی دیدم! دلپار دعوت شده بود به یه مصاحبه برای آخرین قطعه ای که برای دیزنی ساخته بود و قطعه کاتایا. یه مصاحبه تلویزیونی توی یه برنامه معروف.

و حالا بعد از اون مصاحبه اومده بود این جا! مستقیم!

درحالی که یه لباس یقه رومی کوتاه مشکی پوشیده بود و موهاشو با زیبا ترین حالت ممکن ریخته بود روی یکی از شونه هاش!

عجیب گردن خوش فرم و ترقوه های لعنتیشو به نمایش گذاشته بود این لباس!

من اصلا خودمو آدم این که برم پایین و کنارش بشینم و همون مغرور عوضی که بودم باشم نمی دیدم!

می رفتم پایین انقدر هیز بازی در می آوردم که خود دلپار می فهمید و گندش در می اومد...

یه آن موهاشو با دست زد کنار و انداخت پشت سرش...

بگم قلبم از این فاصله ریخت دروغ نگفتم!

خاک بر سرم!

شنیدم صداشو که پرسید:

- دیر شد! رویین نمیاد؟ خودمون شروع کنیم؟

رفتم عقب، ممکن بود یوجین منو این بالا ببینه.

- چرا الان میاد. اگر گوشت دم دستته بهش زنگ بزن.

- ندارم شماره اشو.

یوجین گفت:

- بزن.

تا اوادم به خودم بجنبم یوجین شماره امو سریع گفت و گوشی با صدای بلندتوی دستم زنگ خورد. دیگه موندن جایز نبود.

نفس عمیقی کشیدم و وانمود کردم نمی دونم کیه، تماسو وصل کردم و همون طور که از پله ها می رفتم پایین گفتم:

- بله؟

دلپار تماسو قطع کرد و بلند گفت:

- من بودم. بیا که شروع کنیم.

و من حتی الامکان سعی کردم اصلا نگاهم بهش نیوفته. از پله ها رفتم پایین و نیم نگاه مستاضلی به یوجین انداختم. بیچارگی همین بود دیگه! این که تموم شیش دنگ حواست به این باشه که کسی رو نگاه نکنی که اتم به اتم وجودت تمنای دیدنش رو دارن.

رفتم کنارش و گفتم:

- دیگه امروز کار ملودی رو تموم کنیم.

دلپار به طعنه گفت:

- آگه کسی مانع نشه حتما! چرا که نه! منم آنچنان خوشم نمیاد هر روز پیام این جا!

یا این حرف یوجین افتادم که می گفت آگه دیر بجنبم همین دلپار نصفه و نیمه هم از دستم میره! دقیقا همین بود! دلپار مشتاق نبود بیاد این جا پیش من!

از این که بیاد و منی رو تحمل کنه که بهش کلی تهت زدم بیزار بود و بهش حق می دادم.

دوباره شروع کردیم.

چشمام درد گرفته بود از بس خودمو کنترل کرده بودم تا دلپارو نبینم.

این قضیه تا وقتی ادامه داشت که حتی یوجین هم متوجه شده بود و پوزخند می زد.

دلپار اون دستش که استین داشت رو بلند کرد تا دفتر نتو بده به یوجین که این طرف نشسته بود.

این شد که آستینش یکم رفت بالا و منی که داشتم خودمو می کشتم چهره اشو نبینم چشمم افتاد به دستش و چیزی دور
مچش بسته بود!

جا خوردم!

نفسم بند رفت!

قضیه این بود که دوبار قبل انقدر دلم برای چهره اش تنگ شده بود که هیچ وقت بجز چشماش جایی دیگه رو نگاه نکرده
بودم و الان که اتفاقی چشمم به دستش افتاده بود تازه متوجه چیزی که دور مچش بود شده بودم!

خدای من !

ذهنم فلش بک زد به اون روز....

روزی که دلپار منو نشوند روی یه صندلی و مجبورم کرد بی حرکت بمونم...

- این واقعا لازمه!

- چی لازمه؟ داری با موهام چیکار می کنی؟

- قرار نیست موها تو بلوند خرابی کنم که پسر! یه دقیقه صبر کن تموم میشه نشونت میدم.... حالا وقت یه قدم مهمه....
صبر کن!

- چی؟

- این!

- میخوای کنار اسمارت واچ میلیونیت پشمای منو بندازی دستت؟

- اسمارت واچ میلیونی میتونه بره به جهنم. بعدشم اینو میندازم توی اون یکی دستم! برام می بندیش؟

و بعد دستبندی که با موهای من درست کرده بود و گرفت سمتم... و من دستبندو بستم دور دستش!

و حالا بعد از شیش ماه...

درست یه جایی که هزاران کیلومتر از اون مختصات جغرافیایی دور بود و خودمون میلیون ها سال نوری از اون آدم سابق
فاصله گرفته بودیم من دوباره همون صحنه رو دیدم!

خودنمایی می کرد! صحنه ای که موهای مشکی من دور مچ سفیدش

این کارم از چشم یوجین و خود دلپار دور نموند. دلپار خیلی عادی دستشو کشید روی دستبند و گفت:

- موهای همین شاگردتونه!

مخاطبش یوجین بود. یوجین پرسید:

رویین؟

دلپار با خنده گفت:

- مگه بازم غیر از رویین شاگرد دارین؟ آره مال رویینه! یه زمانی، اون موقع ها که احمق بودم موهاشو بافتم، چیدم و
دستبندش کردم.

پرسیدم:

- اون موقع ها که احمق بودی؟

جواب داد:

- آره! اون موقع ها که فکر می کردم چقدر دنیا قشنگ و دوست داشتنیه و خورشید از کلبه روپن طلوع می کنه!

پوزخند زد. یجین گفت:

- زندگی بازای عجیبی داره!

جواب دادم:

- آره واقعا!

دلپار با حرکت سرش تایید کرد. گفتم:

- الان کی مجبوریت کرده نشونه های دوران جهالتت رو بندازی دستت؟ درش بیار و بندازش دور.

هنوز نگاهش نمی کردم. می ترسیدم دست دلم بیشتر از اینی که هست رو بشه.

من فقط بلد بودم زر مفت بزنم. دلپار آگه این کارو می کرد من دیوونه می شدم! حالا که فهمیده بودم هنوز یه قسمتی از وجود من پیشش خیلی یهوپی امیدوارم کرده بود.

دلپار دم عمیقی گرفت و گفت:

- نمیتونم! بهش عادت کردم. درش بیارم انگار یه چیزی کمه. الان دیگه اصلا نمی بینمش، فقط به لمسش دور مچم عادت کردم.

و همه اون امیدا در کسری از ثانیه سوختن و خاکستر شدن!

همش همین بود! یه عادت، حس نمیشه ولی بودنش بهتر از نبودن اعصاب خورد کنشه! نظر دلپار درباره اون دستبند همین بود پوزخند زد و گفتم:

- بیاین شروع کنیم!

انتظار چیو داشتیم؟ که بگه من این دستبند بخشی از وجودمه؟ شاهرگمه؟ از خودم جداش کنم میمیرم؟

چه آدم احمق و ساده لوحی بودم من.

- الان میشه پیرسم چه مرگته که نگاهم نمی کنی؟

عصبی گفتم:

- نه!

شونه ای بالا انداخت و رو به یوجین گفت:

- شاگردت خیلی مودیه!

یوجین گفت:

- همیشه تا حدودی درکش کرد وقتی تو این قدر زیبایی!

لعنتی! چپ چپ به یوجین نگاه کردم. نیشخندی زد و شونه ای بالا انداخت. گفتم:

- چرا مزخرف میگی؟

دلپار گفت:

- عه یعنی به این دلیل؟ اووووکی!

عصبی گفتم:

- نه ربطی نداره!

جواب داد:

- پس چرا نگاهم نمی کنی؟

ناچاراً سر بلند کردم و زل زدم بهش... و همه جا سکوت شد!

کاش این کارو نکرده بودم.

دلپار واقعا این قدر نفسگیر بود یا چون من چون هنوز عاشقش بودم نمی تونستم ازش چشم بردارم؟

موهای بلندش ریخته بود روی شونه اش. میکاپ اسموکی جذابی روی چشماش بود که چشماشو از هر وقتی وحشی تر نشون می داد. و یه رژ لب قرمز که لبای درشتشو زیبا تر کرده بود.

پوست سفیدش با اون لباس مشکی چنان هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود که میشد بپرستیش!

به همون زیبایی شب اولی که روی سن دسدمش، به همون زیبایی روز اولی که وسط جنگل دیدمش بود!

همون طوری دیوونم کرد!

همون طوری همه احساساتمو هدف گرفت!

- رویین؟

چشمامو بستم!

مدتها بود زل زده بودم بهش! دلپار عصبی گفت:

- نمیتونم درکت کنم!

یوجین گفت:

- این نگاه می تونست فلزو آب کنه!

از جا بلند شدم و گفتم:

- من جی کار دارم. بدون من ادامه بدین!

دلپار هم بلند شد و گفت:

- بدون تو ادامه نمیدیم! منم جایی کار دارم.

جفتمون عصبی شده بودیم، من از زیبایی بیش از حد اون و از وسط کار ول کردن من.

غریدم:

- بچه بازی در نیار!

اونم مثل من و با همون لحن گفت:

- تو بچه بازی در نیار! بشین و کار کن!

دیگه تحملمو از دست دادم، رفتم جلو، چسبیدم بهش و سرمو خم کردم روی صورتش... مثل یه بوسه... اما نبوسیدمش...
اما مردم و نبوسیدمش.

فقط گفتم:

- با من بازی نکن دلیار!

در حد زمزمه بود! در حد یه جور التماس! شاید از بین دندونام با خشم گفتمش اما یه خواهش عمیق بود!

دلیار مثل خودم زل زد توی چشمام و گفت:

- باهات بازی نمی کنم!

سرمو بردم نزدیک تر... چشماش چند درجه خمار تر شد... از بین مژه هاش نگاهم کرد و گفت:

- این رفتار اصلا درست نیست آقای ایزدستا!

لب زدم:

- لعنتت بهت.

پوزخندی زد و گفت:

- بودن توی این فاصله و نبوسیدنم سخته برات؟

در حد زمزمه گفتم:

- خیلی نامردی!

جواب داد:

- استادم تو بودی!

لب زدم:

- من؟ من هیچ وقت این قدر نامرد نبودم دلیار! هیچ وقت نفروختمت! هیچ وقت ...

و دیگه ادامه ندادم. گفتن این حرفا فقط شعله ور کردن آتیش وجودمو در پی داشت. این حرفا فقط همه چیزو بدتر می کرد.

دلیار پوزخندی زد و گفت:

- آره راست میگی! یادم نبود! من کسی که همه وجودم بودو به یه خیار فروختم! چون بیچاره و فقیر و جاه طلب بودم و لنگ پول ادم نجسی مثل فریدون بودم! راست میگی! حق با توعه!

و بعد هولم داد و چون انتظارشو نداشتم رفتم عقب.

رو کرد به یوجین و گفت:

- تحمل این فضا برام سخته! بدون من کار کنید من قبولتون دارم. هر موقع تموم شد نتیجه نهایی رو برام بفرستین! خداحافظ!

یوجین دنبالش رفت و گفت:

- صبر کن دلیار...

من ولی همون طوری خشک شده ایستاده بودم و زل زده بودم به فضای خالی ای که همین چندثانیه پیش با دلیار پر شده بود.

یوجین ثابت کرد توی هر چیزی راستشو میگه! و بازم حق باهاش بود! من حتی این بودنای قسطی دلیار رو هم از دست داده بودم! حتی دیگه همینم نداشتم! دلیار اومده بود با بوی عطرش همه جا رو به آتیش کشیده بود و من حالا دیگه حتی بوی عطرشم نداشتم!

نداشتم!

نداشتم!

نداشتم!

تو خودتم می دونی رویین. می دونی که چی شده و نمیخوای باورش کنی. نمیخوای قبولش کنی.

کاش یوجین تمومش می کرد. یک هفته بود که این حرفا رو تکرار می کرد و خسته هم نمی شد! یک هفته لعنتی بود که داشت با این کاراش دیوونم می کرد.

- دلیار بی گناهی! تو زود قضاوت کردی. میدونی چرا؟ چون حتی خودتم باور نداشتی دلیار تو رو برای خودت بخواد! اعتماد به نفسشو نداشتی! هیچ وقت فکرشم نمی کردی دختری به زیبایی و کمال دلیار بیاد و همسیه تو بشه و دست بر قضا این قدر هم عاشقانه تو رو پرسته!

نالیدم:

- میشه بس کنی؟

همون طوری که با آرامش میوه هاشو می خورد جواب داد:

- نه! انقدر میگم تا بفهمی! این پروژه قرار بود مشترک باشه بین من و تو و دلیار! حالا که دلیار تصمیم گرفته شرکت نداشته باشه پس پروژه خوابیده!

غریدم:

- به جهنم!

جواب داد:

- نه دیگه! هر چی پروژه بیشتر طول بکشه ما باید خسارت بدیم به دیزی!

- هر کی پروژه رو خوابونده خودشم خسارتشو میده!

یوجین پوزخندی زد و گفت:

- دلپار کارمند دیزنیه! موظفه کارشو انجام بده. همه تقصیرا میوفته گردن من! من که نه البته! می افته گردن تو! خسارتشم خودت باید بدی من همین الانم که بخوایم ادامه بدیم میتونم. این تویی که نمیدونی با خودت چند چندی.

غریدم:

- من می دونم با خودم چند چندم! من می دونم چه اتفاقی افتاد و کی سر کیو کلاه گذاشت و فرار کرد.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- دوباره داری همون کارو می کنی؟

- کدوم کار؟

- پناه بردن به حرفای لیلی برای این که از تو طرفداری می کنه! باور کردن حرفایی که باورشون آسون تره و ضرری بهت نمی رسونه.

- دلپار منو فروخت!

- خودتم می دونی که این نیست!

- چرا هست! دلپار منو به فریدون فروخت! از همون اولم مسئول این بود که بیاد و منو با خاک یکسان کنه وبره! به خاطر همین بود که اقامت گرفت!

یوجین خندید و گفت:

- تو انگار خانواده دلپارو نمیشناسی! اقامت گرفتن برای دلپار با این همه توانایی که هیچ، با پول باباش هم به سادگی امکان پذیر بود! داری خودتو می زنی به حماقت! دلپار ذره ای محتاج فریدون نبود. همون لحظه قبل از این که تو رو ببینه اومده بود امریکا تا با دیزی قرارداد ببنده. همون موقع میتونست اقامتشو دائمی کنه و بمونه. ولی این کارا رو نکرد.

پرسیدم:

- این جزئیات لعنتیو تو از کجا می دونی؟

نیشخندی زد و گفت:

- من با دلپار حرف زدم.

- مثل خاله زنکا!

- هر جوری که دوست داری فکر کن! اما من همه چیز ماجرا رو می دونم! و می دونم که تو داری خودتو گول می زنی چون گول خوردن کار آسون تریه!

از جام بلند شدم. حالم دیگه داشت بد می شد. زیر لب گفتم:

- تو از لیلی هم بدتری!

بلند جوری که بشنوم گفت:

- باید این کارو بکنی روپین! باید آخرش با فریدون حرف بزنی! آگه دلیارو میخوای راه حلش پدرته!

داد زدم:

- من پدر ندارم!

و از پله ها رفتم بالا.

فریدون اومده بود این جا! دقیقا وسط اریزونا!

حتی نرفته بود ساراسوتا جایی که من قبلا زندگی می کردم. بلکه اومده بود همین جهنم دره ای که من هستم! که دلیار هست! که یوجین هست!

برای چی اومده بود؟

نمیدونم!

چرا دقیقا وقتی که داشتم این قدر سرش با یوجین بحث می کردم اومده بود؟

مرگش چی بود که حالایی که من داشتم این همه به خاطر ندیدنش با یوجین بحث می کردم سر و کله اش پیدا شده بود؟

مرگش چی بود که همین حالا که داشتم از شدت دلتنگی می مردم اومده بود جایی که من زندگی می کنم؟

چرا زندگی این قدر بازیای کثیف سر من در می آورد؟

یک هفته کوفتی گذشته بود از روزی که دلیار این خونه رو ترک کرد و پروژه رو متوقف کرد.

و منی که دل بسته بودم به همون دفعاتی که می دیدمش حالا با ندیدنش نسخه بودم

مثل یه معتاد که سالهاست بهش مواد نرسیده!

تنها راه دیدنش کجا بود؟ صفحه اینستاگرامش! جایی که از اتفاقات روزانه اش عکس میذاشت و نه حتی از خودش!

مثل دیوونه ها زل می زدم به سایه اش که توی عکس افتاده بود.

من حتی دلم برای انگشتاش روی پیانو هم تنگ شده بود. دیروز با نامردی تمام از دستاش روی کلاویه ها عکس گذاشته بود و من اون عکسوها گرفتم و تا صبح نگاهش کردم!

چی سرم اومده بود؟

دختری که یه روزی روح و قلب و جسم و وجودش مال من بود حالا ازش برام فقط یه عکس مونده بود! یه سایه! یه وهم!

نشسته بودم وسط خونه یوجین ولی دلم توی خونه دلیار بود.

دوست داشتم برم خونه اش! دوست داشتم عطرشو حس کنم. دوست داشتم برای یک بار دیگه هم که شده ببوسمش! فقط یه بار!

راست می گفت خودش اون روز.

این که اون قدر بهش نزدیک باشم و نبوسمش داشت منو می کشت! دیوونم کرده بود از اون روز... این که چقدر ساده اون همه نزدیک شدنم بهش میتونست به لمس لعنتی لبامون و یه بوسه مثل قدیما ختم بشه تموم انرژیمو می گرفت...

و حالا دقیقا وقتی بود که می تونستم بگم نسخشم، فریدون هم اومده و به قول سوجین قال این قضیه میتونه توی نیم ساعت کنده بشه.

لش کرده بودم روی کاناپه و زل زده بودم به سقف که صدای سر خورد چرخای ویلچر یوجین رو شنیدم و پشت بندش صدای خودشو:

- داری حالو بهم می زنی! بلند شو!

بی حوصله گفتم:

- بلند شم چیکار کنم؟

گفت:

- بلند شو برو یه جایی قایم شو که بتونی صدای من و لیلی رو بشنوی. داره میاد این جا.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تو با مامان من چه سر و سری داری؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- بلند شو برو الان میاد. برو توی اون اتاق خالی. همون که دفعه قبلم توی قایم شده بودی.

بی حوصله گفتم:

- کاش ولم کنی یوجین!

عصبی گفت:

- من تو رو همون رویین قبل میخوام! آگه بیوفتم و بمیرم تو آبرومو می بری!

نیشخندی زدم و گفتم:

- دستت درد نکنه.

صدای زنگ در بلند شد. فهمیدم لیله!

یوجین گفت:

- پاشو برو!

بی حوصله بلند شدم و گفتم:

- از ده تا خاله خان باجی بدتری یوجیم بخدا.

و رفتم توی اتاق. همین که درو بستم یوجین درو به روی لیلی باز کرد و گفت:

- سلام لیلی. خوش اومدی.

صدای لیلی رو شنیدم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. نمیخواستم ببینمش و شروع کنه مزخرفات قبلشو گفتن. دلم هم حتی براش تنگ نشده بود. لیلی با من خالصانه رفتار نمی کرد. یه سیاست عجیبی توی رفتارش بود که نمی توانستم بفهمش برای همین هیچ وقت نتوانستم باهاش صد باشم!

- مرسی. چطوری؟ خوبی؟ رویین کجاست؟

- رفته دنبال یه سری کارای شخصی من. حسابی کشیدمش به کار و الان با یه استدیوی شخصی درحال انجام دادن یه پروژه تیزر تبلیغاتی برای مرسدس بنزه!

خب دروغ نمی گفت. این کارو قبول کرده بودم. از بی کاری اخیرم بهتر بود. یوجین برای این که نشینم تو خونه و فقط فکر و خیال نکنم این کارو برام جور کرده بود با این که خودش اصلا از این کارا نمیکرد.

- عالی. هر چی از اون دختر بیشتر فاصله بگیره بهتره. خدای من! یوجین! تورو خدا! یه چیزی شنیدم که نمیدونم درسته یا نه و اومدم ازت بپرسم. تو رو خدا اگه اطلاع داری بهم بگو یا اگر رویین خبر داره از زیر زبانش بکش ببین واقعا همچین چیزی....

یوجین پرید وسط حرفش و گفت:

- آره فریدون اومده این جا! تو هتل گاردن مستقره و اومده دلپار رو ببینه.

اره خب. یوجین اطلاعاتی داشت که حتی خود فریدون هم ممکن بود نداشته باشه! دلپار و فریدون! هه!

- برای چی اومده؟ دختره میخواست ببینتش؟

- نه اتفاقا! دلپار اصلا نمیخواه ببینتش! دو روزه سر دوونده آتش و نگهش داشته پشت در خونه اش. از فریدون متنفره.

نفس عمیقی کشیدم. این نشون می داد یوجین هم با فریدون، هم با دلپار ارتباط خیلی نزدیکی داره.

- دختره عوضی! به چه حقی آدمی که جای پدرشه....

- نه لیلی اشتباه می کنی. فریدون جای پدرش نیست! دلپار از فریدون متنفره چون زندگیشو نابود کرد.

- نابود؟ همین که این جاست از صدقه سری فریدون و پولاشه!

یوجین پوزخندی زد و گفت:

- هم من، هم تو میدونیم اینا چرت و پرته لیلی! اینا رو وقتی بگو که رویین این طرفا باشه و بخوای گولش بزنی. من خودم

همه چیرو می دونم پس بس کن این مزخرف گفتنارو! دلپار لنگ پول نجس فریدون باشه؟ انگار نمیدونی بابای دلپار

سومین سرمایه دار ثروتمند تهرانه! خانواده پدر و مادریش دوازده تایی فریدونو میخرن و آزاد می کنن!

اینارو هم نمی دوستم! لیلی پرسید:

- تو اینارو از کجا میدونی؟ دختره قبی اومده برات بیچاره!

یوجین جواب داد:

-فریدون به من گفت! دلپار انقدری متواضع هست که از این چیزا حرفی نزنه!

واقعا متواضع بود! هیچ وقت نشد بخواد مال و امولشو به رخ بکشه! هیچ وقت ندیدم بخواد پز پول باباشو بده نا سلامتی چند ماه باهاش زندگی کرده بودم. دلپار اهل به قول لیلی قپی اومدن نبود.

- این رو لطفا نزدیک روپین نگی. برم مهم نیست دختره کیه و چیکاره ست.

یوجین گفت:

- اتفاقا برای همین دعوت کردم این جا. میخواستم یه سوال ازت بپرسم.

- چی شده؟ من یکم استرس دارم. برای چی فریدون اومده این جا؟

یوجین پوزخند بلندی د که حتی صداشو منم شنیدم و گفت:

- قطعا نیومده تو رو ببینه. اگه میخواست تو رو ببینه می رف ساراسوتا!

لبخند نشست روی لبام. حتی یوجین هم بلد بود چطوری باید لیلی رو بجزونه.

- خب. حالا چیکار داری با من؟

یوجین گفت:

- من قرار نیست چیزی به روپین بگم! بهت قول میدم که این حرفا رو روپین به هیچ عنوان قرار نیست از زبون من بشنوه. پس با خیال راحت سوالمو جواب بده میدونی که حرفم حرفه و زیر حرفم نمی زنم.

آره خب! قرار بود از زبون خود لیلی بشنوم. یوجین چیزی به من نمی گفت. این مرد توی دروغ گفتن و بیچوندن لنگه نداشت!

- چی میخوای بدونی؟

- دلیل این رفتارتو! دلیل این که سعی داری دلپار و روپین رو جدا کنی!

لیلی گفت:

- خدایا! فکر کردم قبلا بهت گفتم یوجین! من صلاح پسرمو میخوام!

پوزخند زد! آها یکی تو صلاحمو میخوای یکی فریدون! هر جفتونم ریدین!

یوجین پرید وسط حرفش و گفت:

- قرار شد چرت و پرت تحویلیم ندی! این وسط از جدایی دلپار و روپین چی به تو می رسه؟

- هیچی!

- لیلی! باهام صادق باش!

- چرا میخوای بدونی؟

- برای این که من همه مجهولات این قضیه رو حل کردم و فهمیدم بجز دلیل این رفتار تو! دلیل دروغات به روپین رو نمی دونم.

و من الان تنها چیزی که نیاز داشتم این بود که لیلی بگه به هیچ عنوان دروغ نبود! بگه من برای حرفام دلیل و مدرک دارم. بگه دلپار ماه ها داشته سر روپین رو شیره می مالیده و درحالی که ازش متنفر بوده وانمود می کرده عاشقش!

ولی خب لیلی جوری که من میخواستم جواب نداد.

کلا این زن و مرد هیچ وقت جوری که من خواستم نبودن!

- دلپار و رویین اگه با هم باشن دیگه فریدون محاله بیاد این جا!

سکوت شد...

یه سکوت سنگین...

- یعنی چی؟

- دلپار از فریدون دلخوره. رویین ازش متنفره! وقتی اوضاع این طوره اون نمیتونه آروم بشینه. من میدونم چقدر این دو نفر براش مهمن! میدونم که چقدر داره از درون نابود میشه که این دو نفر به خاطر اون زندگیشون نابود شده!

- دلپار و رویین رو میگی؟ برای فریدون این دو نفر مهمن؟

- آره! سالهای سال دورادور هوای رویین رو داشته و از دور مراقبش بوده و دلپار همون دختریه که همیشه آرزوشو داشت داشته باشه و نتونستم بهش بدم!

- خب؟ باز نمی فهمم چرا نمیذاری این دونفر مال هم باشن!

- واضح نیست؟

نه! خفه شو! خفه شو! خه شو!

- نه!

- من عاشق فریدونم! همین جدا نگه داشتن این دو تا، همین عذاب وجدانش که داره از پا درش میاره باعث میشه این اتفاق بیوفته که بیاد این جا و من می تونم به بهونه رویین ببینمش و باهاش حرف بزنم!

مغزم سوت می کشید...

سرمو گرفتم بین دستام و نشستم کف زمین.

- یعنی میخوای بگی این همه داری پستو عذاب میدی، این همه داری دیوونش می کنی برای همین؟ برای یه عشق تاریخ مصرف گذشته؟

- به عشق من نگو تاریخ مصرف گذشته!

- تو داری جنایت می کنی در حق رویین.

- جنایت نیست! رویین به من بدهکره! چند سال پیش به خاطرش فریدون منو از خونش پرت کرد بیرون!

- چی؟ لیلی! به خاطر رویین؟ احمقی؟ فریدون تو رو انداخت بیرون چون در حال کثافت کاری با یه یکی دیگه دیده بودنت!

- من میتونستم بهش توضیح بدم اگه رویین نبود! اما سریع فکر کرد رویین پسرش نیست و به من انگ هرزگی زد...

- خدای من! تو کی این قدر جیوون شدی؟

- درست حرف بزن! من همینم! من هنوز فریدونو دوست دارم. سالهای سال خواستم فراموشش کنم و نشد! تقدیرمیخواود ما باهم باشیم. نگاه کن! با آشنا شدن دلپار و رویین و بعد جداییشون و اومدن جفتشون به کشوری که من زندگی می کنم دارن شرایط برگشتن فریدون به منو مهیا می کنن!

- زنی می شناختم که خانوادش همه وجودش بودن. زنی میشناختم که مستعد ترین موجود دنیا توی ویولنسل بود! یه زن میشناختم که برای پسرش جونش در می رفت و برای رفاهشون هر کاری می کرد. اون زن کجاست لیلی؟ چی شد که اون زنو فروختی و به جاش این هیولایی که هستی شدی؟

- باید بدونی اینو یوجین! بودن فریدون بود که منو تبدیل به بهترین مامان دنیا کرده بود. بدون فریدون من بچهامو هم نمیخواوم. شاید بگی سنگدلی ولی من همینم! من بری داشتن فریدون روحمم به شیطان میفروشم چه برسه به این چیزای مسخره!

- این چیز مسخره که داری میگی سرنوشت دوتا آدمه!

- نترس چیزیشون نمیشه! این همه من از فریدون دور بودم عشقم ذره ای کم نشد. بذار یکم جدایی بکشن تا من و فریدون برگردیم بهم. بعد خودم واسطه میش و دوباره برشون می گردونم!

- دارم ازت می ترسم! این همه مدت پشت سر دختری که از برگ گل هم پاک تره دروغ و چرت و پرت گفتی. نمی ترسی اینا کارما داشته باشه؟

- گوش بده یوجین! من برای فریدون با خود خدا هم می جنگم چه برسه به کارما! بذار هر کاری میخواد بکنه! من فقط یه هدف دارم.

از جام بلند شدم.

دیگه وقت نشستن نبود.

- قضیه حروم زاده نبودن رویین روچرا ازش پنهان کردی؟ میدونی چه بلایی سر این بچه آوردین شما دوتا؟

دوباره ایستادم

لیلی سکوت کرده بود.

- لیلی؟ تنها کسی که این وسط به فکر رویینه منم! پدر و مادرش به درد مردن هم نمیخورن! بهم بگو چرا! چرا نگفتی بهش که حروم زاده نیست؟

- نمیدونم!

- یعنی چی نمیدونم!

- یعنی نمیدونم! اگه فریدون بهش نگفته بود خب من نمیخواستم نقشه هاشو بهم بزنم! حتما یه برنامه ای داشته که نگفته. من اگه برنامه هاشو می ریختم بهم می شدم آدم بده قضا فریدون!

- زن تو الان آدم بده قصه پسر تی! هیچ می فهمی؟

- گفته بودم برام مهم نیست!

- تو حیوونی!

- هر چی میخوای بگی بگو. من فقط نظر یه نفر برام مهمه!

دیگه مهم نبود برام که چی میشه! که یوجین این وسط بدقول میشه یا هرچی. با حال خراب درو باز کردم و رفتم بیرون.

با ذوق نگاه دیگه ای به موهام انداختم. خوشگل شده بودن! لا به لاشون سایه های سورمه ای در آورده بودم و به پرکلاغی موهام خیلی می اومد این ترکیب.

بعد از این همه مدت رکود یه تغییری به خودم داده بودم بلاخره!

کراپ سورمه ای با شلوارک مشکی پاره پوره لش چیزی بود که استایلمو کامل کرده بود و خیلی بهم می اومد!

حالا دلیل این همه به خودم رسیدن چی بود؟

خدایا! خیلی خجالت اور بود ولی اون نگاه لعنتی روپین!

وقتی بعد از حدود چهل دقیقه مقاومت کردن در برابر ندیدنم یهویی مجبور شد زل بزنه بهم و با دیدن نگاه ماتش به چهره ام لبخند نشست روی لبام... همون جا بود که یکم به زندگی برگشتم. برای دیدن اون نگاه مات چه چیزا که حاضر نبودم بدم!

هه! تباه به من می گفتن. باین که روز ها بود که روپین رو ندیده بودم اما به خاطرش می رفتم موهامورنگ می کردم و تغیر اساسی توی خودم ایجاد می کردم! مثل بیچاره ها. بیچاره های مغرور!

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به دستبند توی دستم!

و این دستبند به جرئت شاهرگ حیاتم بود! یک ثانیه نمیتونستم تحمل کنم دور دستم نبشه! یک ثانیه حس نکردنش دور دستم مساوی بود با تنگی نفس!

انقدر دوستش داشتم که مراقب بودم چیزیش نشه، عاشق این بودم شبا بگیرمش نزدیک ببینم. تنها چیزی بود که از روپین برام مونده بود.

آهی کشیدم و روی دستبندمو بوسیدم.

نزدیک روپین بودن امیدوار و پی پروام کرده بود! قبلا از این حرکتا نمی زدم اما الان دیگه نمی توستم جلوی خودمو بگیرم.

تا میومدم یکم خودمو جمع و جور کنم یاد اون لحظه ای می افتادم که اومد و چسبید بهم. صورتش توی چند سانتی صورتتم بود. لباش نزدیک لبام بود و زل زده بود از اون فاصله به چشمام!

با مدل موی جدید و ابروی خط انداخته لعنتیش!

دیگه اون موقع بود خود داری واسم غیر ممکن می شد و دیگه مهم نبود کجام، بی حرکت می موندم و با یه لبخند احمقانه زل می زدم به یه گوشه و با این خاطره توی ذهنم بازی می کردم تا وقتی که خسته شم.

مثل الان.

منتها فرقیش ای بود که الان صدای زنگ در منو به خودم آورد. نگاه کردم به ساعت! دوازده ربع کم بود!

کی بود اخه این موقع؟

رفتم سمت در و پی هوا بازش کردم....

یکی پشت در بود که واو! گاد!

- رویین؟

تکیه داده بود به چهارچوب در و سرش پایین بود، یه آستین کوتاه اسپرت سورمه ای تنش بود با شلوار مشکی.

با شنیدن اسمش از زیون من سر بلند کرد و زل زد توی چشمام!

و گاد! رویین مست بود! برای اولین بار می دیدمش که کاملا مسته!

با دیدن من تکیه اشو از چهارچوب در برداشت و زل زد به چشمام و گفت:

- هر روز تماشایی تر و نفس گیر تر...

اخمی کردم و گفتم:

- چی شده؟ نگهبان چطوری گذاشت بیای تو؟

نیشخندی زد و گفت:

- بهش گفتم یوجین میخواد تو رو ببینه. شیشه های ماشین دودیه! نفهمید یوجین توی ماشین نیست.

غریدم:

- مست نشستی پشت فرمون؟

نالید:

- مست نیستم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مشخصه...

لب زد:

- خدایا... موهات! دلم می خواد لا به لای موجشون بمیرم!

قلبم از جا کنده شد. به قصد کشت اومده بود امشب؟

نگران گفتم:

- چی شده رویین؟ چرا با این حال این جایی؟

پرسید:

- این قدر حالت ازم بهم میخوره که راهم نمیدی تو؟

دستشو گرفتم و کشیدمش توی خونه. دنبالام اومد و درو پشت سرش بستم. نرفت جلوتر. همون جا توی راهروی کوچیکی که ورودی رو به سالن اصلی وصل می کرد نشست روی زمین و سرشو گرفت بین دستاش.

یه چیزی شده بود. با ترس نشستم جلوی پاش و پرسیدم:

- برای یوجین اتفاقی افتاده؟

سر بلند کرد و گفت:

- نه! برای رویین یه اتفاق افتاده!

نگران پرسیدم:

- چته؟

گفت:

- کتک خوردم!

با حیرت نگاهش کردم. رویین؟ از کی کتک خورده بود؟ رویین ذره ای ادمی نبود که اجازه بده کسی بزنه اتش! همیشه می زد تا این که بخوره. پرسیدم:

- کی کتکت زده؟

با بغض گفت:

- مامانم! بابام!

مثل بچه‌ها شده بود. چه بلائی سرش آورده بودن؟ نه فریدون پدر خوبی بود و نه حتی لیلی مادر خوبی! جفتشون آدمای بی لیاقت عوضی ای بودن. مثل پدر و مادر من!

پرسیدم:

- برای چی؟ چرا زدنت؟ چی شده رویین داری منو می کشی.

حضورش این موقع شب، سیاه مست و پاره با هزیون.... واقعا منو می ترسوند! یه چیزی شده بود صد در صد! دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم:

- رویین جان؟ نمیگی به من؟ چی شده؟

نالید:

- بهم نگو رویین جان! من لیاقت این حرفتو ندارم. من لیاقت این همه مهربونیتو ندارم. اومدم ز مامان و بابام که کتک خوردم، از تنها عشق زندگیمم بخورم که کلکسیونم کامل بشه!

و گاددددد! تنها عشق زندگی؟ لب زدم:

- چی میگی؟

سر بلند کرد و گفت:

- بلدی مشت بزنی؟

نگران لب زدم:

- رویین!

- بین. باید دستتو مشت کنی. ولی انگشت شستتو نباید بدی زیر انگشتات این طوری دردت میگیره! خیلی هم نباید دستتو سفت بگیری که جریان خون متوقف بشه. یا ناخنات کف دستتو زخم کنن. بعد دستتو از ارنج صاف می کنی. باید بزنی جاهای نرم مثل گونه، فک، شکم، تو بزنی توی سینه ام! جایی که قلبمه!

مصمم گفتم:

- من به تو مشت نمی زنم.

نالید:

- لطفا بزنی! بذرد بکشم...

پرسیدم:

- با پدر و مادرت حرف زدی؟

سری تکون داد. با نفرت گفتم:

- فریدون وقتی دید نمیتونه با من حرف بزنی گیر داد به تو؟ چرا زنگ نزدی به پلیس؟ من دائما با پلیس تدیدش می کردم.

زل زد توی چشمم و گفتم:

- چرا منو با پلیس تهدید نمی کنی؟ منم یه لجنم لنگه بابام!

دلخور گفتم:

- آره واقعا! تو حتی از باباتم بدتری.

سرشو چسبوند به دیوار و زل زد بهم.

با بغض گفتم:

- فهمیدم دلپار! فهمیدم کی داره دروغ میگه! کی میخواد از این قضیه سود بیره! کی این کارو باهام کرده... دیر شد، دور شدیم، چند سال نوری فاصله گرفتیم تا فهمیدم! و دیگه دیره، دوره، چند میلیارد سال نوری بینمون فاصله ست! دیگه به درد نمیخوره این فهمیدن.

شاخکم به کار افتاد... فهمیده بود؟ چیو؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چیو فهمیدی؟

آهی کشید و گفتم:

- عوضی بازی خودمو! احمق بودنمو. بی گناه بودن فرشته پاکی که همه چیزم بود رو... خیلی چیزها فهمدم امشب دلپار... اوادم پیشتر فکرکردی مست کردم بخدا این الکل نیست توی خون منه! بیچارگیه! حماقته! خریته! اینا با هم یه همچین تأثیری روی آدم میذارن!

یخ زدم.

چند ماه بود منتظر این لحظه بودم؟

چند وقت بود انتظارشو می کشیدم که روپین بفهمه اونی که این وسط بیشتر از خودش نباشه ولی کم تر هم آسیب ندید من بودم.

در جهت مخلفش نشستم و تکیه دادم به دیوار و گفتم:

- پس بلاخره همه چیز روشد برات؟

آهی کشید و گفت:

- آره! بلاخره فهمیدم! بلاخره مشخص شد کی داشت این وسط دروغ می گفت و کی راست.

آهی کشیدم و گفتم:

- خوبه!

- حالا میشه بهم مشت بزنی؟

لب زد:

- کاری جز نوازش کردن از دستم بر نمیاد! من مدیا نیستم!

نالید:

- نه! تو مدیا نیستی، تو شبیه تو هیچ وقت دیگه پیدا نمی کنم.

گفتم:

- حرفات داره حالمو بهم می زنه.

سری تکون داد و گفت:

- از حقیقت ماجرا چیزی کم نمیشه دلپار! این که من چه عوضی مدر به خطایی بودم...

پریدم وسط حرفشو با تشر گفتم:

- روپین!

مسرانه گفت:

- حرفمو قطع کنی از ماردرووو بودن من چیزی کم مکیشه!

عصبی گفتم:

- نگو اینجوری!

لب زد:

- تموم مدت در گوش من بی وقفه و بدون مکث پشت سر تو کسشر گفت دلپار! چرت و پرتایی که الان یادشون میوفتم دلم میخواد بمیرم از خجالت! چیزایی گفت که لایق خودش بود. حرفایی به تو زد که درخور خانوادش بود.

- روپین! این قدر بی ادب نباش!

نگاهم کرد و با بیچارگی لب زد:

- این قدر مهربونی با کسی که تموم مدت فقط پشت سرت چرت و پرت گفته بود؟
عصی گفتم:

- نه مهربون نیستم. ولی نمیخوام که با این حرفا به خودت توهین کنی.
لب زد:

- حالم بده!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- کاری نمیتونم برات بکنم.

جواب داد:

- نه واقعا نمیتونی. حقمه! باید بیشتر از این اینا بکشم.
گفتم:

- چی شد که شنیدی حالا؟ چی شد که یهو فهمدی؟
دم عمیقی گرفت و گفت:

- از روزی که رفتی مثل معتادا نسخت بودم. دیگه شورشو در آورده بودم ز بس می نشستم به جا و بجز فکر کردن هیچ کاری انجام نمی دادم. یوجین بهم گفت باید برم با فریدون حرف بزنم و این تنها راهیه که میتونم آروم بگیرم و من مخالفت می کردم.

از طرفی می دونستم این حق به جانب بودن تو یکم منو می ترسونه. همیشه این ترسو داشتم که نکنه دلپار داره راستشو میگه. نکنه همه چیز همونیه که این بچه داره میگه و من فقط به طرفه به قاضی رفتم که راضی برگردم؟

هر چی یوجین می گفت باید با فریدون حرف بزنی راضی نمی شدم تا این که امروز نشسته بودم و به عکس دستات روی پیانو نگاه می کردم که یهو یوجین اومد و بهم گفت برم به جایی مخفی شم.

پوزخندی زد و گفت:

- لیلی رو دعوت کرده بود خونه! ازش پرسید چه مرگته که نداشتی این دوتا بچه بهم برسن؟

اول که انکار کرد که من صلاح پسرمو میخوام! بعد یوجین بهش گفت لطفا چرت و پرت نگو و اونم در نهایت می دونی چی گفت دلپار؟

کنجکاو نگاهش کردم.

نمیدونم با این که خیلی وقت بود منتظر این لحظه ها بودم اما لذت بخش نبودن برام!

- گفت دلپار و رویین آگه بهم می رسیدن همایون دیگه نمی اومد این جا. این دو نفر آگه همین طوری از هم جدا بمونن همایون از عذاب وجدان دیوونه میشه و سعی می کنه بیاد این جا میونه اشونو درست کنه و من میتونم دوباره ببینمش و ...
خدای من..

مات گفتم:

- چی داری میگی رویین؟

و رویین دهن باز کرد و چیزایی رو برام تعریف کرد که برق از سرم می پروند! خدای من!

همیشه فکر می کردم رکورد عوضی ترین پدر و مادر دست مامان و بابای خودمه اما از این ثانیه به بعد باید اعتراف

می کردم که اشتباه می کردم لیلی واقعا هیولا بود! زنی که با یه تتوی ویولونسل روی کتفش میشناختمش و به خاطر به دنیا آوردن رویین ازش ممنون بودم یهو تبدیل شد به یه تیکه آشغال! به یه لجن!

باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه!

حسی که این زن به فریدون داشت عشق نبود! عشق این قدر ویرانگر نیست! عشق تو وجود من باعث خرابی نمیشه! عشق توی قلب رویین باعث جدایی نمیشه. عشق خالقه!

پس این حسی که لیلی به فریدون داشت چی بود؟ چرا باعث جدایی شده بود؟ چرا باعث نفرت بین ما شده بود؟

چرا باید تا این حد خرابی به بار می آورد این حس؟

و رویین؟ پسرک بیچاره من چه حالی بهش دست داده بود وقتی اینا رو شنیده بود؟ الهی بمیرم که یه تنه اینا رو گوش داده بود و تحملشون کرده بود. الهی بمیرم که از مادر هم شانس نیاورده بود این بچه! چه بسا که از فریدون هم کثافت تر بود این زن!

این که بخوای پسر خودتو قربانی کنی برای برگردوندن عشقی که سالها پیش محکوم به نابودی بوده، این که این قدر سنگدل باشی که حتی نگی به پسر که حروم نیست، که پسر خودش و فریدونه... این واقعا یه لول بالا تر از آشغال بودن بود!

حرفاش که تموم شد سکوت وحشتناکی بینمون برقرار شد. پرسیدم:

- ولی باز من دلیل همیشه بفهمی حق با من بوده. لیلی فقط از من بد می گفت. باید از فریدون....

پرید وسط حرفم و گفت:

- تنها کسی که قایم شده بود توی اتاقای اون خونه من نبودم!

سرشو چسبوند به دیوار و پی جون گفت:

- خوبیش این بود که یهو لیلی هم برای من و هم برای فریدون توی یه شب تبدیل شد به اون آدمی که سعی می کرد از من پنهانش کنه.

پرسیدم:

- فریدون هم اون جا بود؟

سری تکون داد و گفت:

- یوجین برده بودش طبقه بالا، وقتی من حواسم نبود! و براش با یه تماس ساده میکروفون درست کرده بود تا اتفاقات این پایینو بشنوه.

سوتی کشیدم و گفتم:

- چه خبر بوده توی اون خونه؟

پوزخندی زد و آهی کشید و زل زد به دیوار. این بچه ویرانتر از اون بود که حتی بخوام باهاش جر و بحث کنم. اون قدری حالش بد بود که من حتی نخوام به پر و پاش بیچم برام تعریف کنه چی بهش گذشته.

خودش بود که بعد از ده دقیقه به حرف اومد و گفت:

- فریدون لیلی رو کرد تو دهن سگ و در آورد!

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

دیواره داخلی لمبو گزیدم تا به وقت لبخندم رویین رو اذیت نکنه. رویین ادامه داد:

- رید به سر تا پای هیکل لیلی! به عشقی که بهش داشت! به کارایی که کرده بود. به این که منو ول کرده بود به امون خدا و گفته بود گور بابای بچه ام! به مادرونگی هاش، به این استقلال پوشالی ای که الان پیدا کرده به این روش عشق ورزیدنش، به حمایت کردنای احمقانه اش از بچه هاش! کاری کرد که لیلی ای که تاحالا گریه اشو ندیده بودم گریه افتاد. ولی فریدون کم نیاورد و تا جایی که میشد حرف و تیکه و متلک بارش کرد.

پوزخندی زد و گفت:

- صحنه قشنگی بود. من از این دو نفر فقط عاشقانه و بوس و بغل و سکس های پیاپی دیده بودم. حتی روزی که لیلی رو از خونش مینداخت بیرون هم عاشقش بود. سرش داد نکشید. خیلی محترمانه پرتش کرد بیرون. بعد من امشب دیدم فریدون میتونه حتی برای کسی که عاشقشه هم به حرورم زاده عوضی باشه. مثل من! مشب بهم ثابت شد واقعا پسر خود فریدونم!

لب زدم:

- هوی! میگم به خودت توهین نکن!

پوزخندی زد و گفت:

- باش! نمیگم چه مادر ... حرورم زاده پدسگی ام!

با پام آروم زدم به پاش و گفتم:

- بسه!

خیره شد به زانوم و لب زد:

- حالم بده.

و بعد زانوم رو بغل کرد! دستاشو پیچید دور زانوهایم و سرشو تکیه داد به دستاش و نالید:

- واقعا حالم بده.

دلم میخوست بهش دلداری بدم اما نمی تونستم!

بی رحمانه بود اما حقش بود! باید می فهمید چه بلایی سر من آورده!

لب زد:

- شاید فکر کنی اون جنگ جهانی توی خونه یوجین همین جا تموم شد اما نه! بعد از این که فریدون روی لیلی تموم عقده هاشو بالا آورد نوبت لیلی شد!

نفس عمیقی کشید و اروم و پیچ و پیچ وار لب زد:

- تو همیشه بوی زندگی میگی دل آ!

اشک نشست توی چشمم. دل آ... میخواستم بگم به من نگو دل اولی می دونستم صدام می لرزه و کارو خراب می کنه. سکوت کردم و گذاشتم توی ذهنش به همه چیز نظم بده.

- میدونی... چیزای جالبی شنیدم امشب! و فهمیدم لیلی واقعا فریدونو دوست نداره! فقط دلش برای آرامشی که پیش فریدون داشت تنگ شده. فقط اون رفاه و اسایش لعنتی رو میخواد. اون خوشبختی سابقشو.

مکثی کرد و ادامه داد:

- برای داشتن اون زندگی سابق کوفتی منو و رودینو مثل خیار میفروشه! باز من حداقل بلدم یکم داد و قال کنم. ولی رودین پخمه و احمقه!

چیزی نگفتم. اونم سکوت کرد.

دیدن این که موهایی که من عاشقشون بودم روی زانوم بود و من نمی تونستم دست کنم لا به لاشون دیوونم می کرد. دستام بی قراری می کردن.

تنها کاری که می تونستم بکنم خیره شدن بهش بود جوری که فلز و اب کنه!

اگه سر بلند می کرد و این نگاه منو می دید می فهمید مثل خرا قلبم هنوز براش پر می کشه! پرسیدم:

- لیلی چی گفت:

پوزخندی زد و گفت:

- جفتشون شده بودن مدافع حقوق من! لیلی هم رید به سر تا پای فریدون برای این که پسرشو این طوری به گا داده. گفت زندگی منو نابود کرده. جالب بود که یهو شدم بچه من! و لیلی گفت تو بچه منو طرد کردی، تو کاری کردی که به خاطر آسیبای روحی ای که دیده بود کور رنگی ببینه. تو به منو به این جایی رسوندی که هست! اگه من مادر بدی هستم تو هم پدر افتضاحی هستی!

پوزخندی زد و گفت:

- واقعا مامان بابای وحشتناکی داری رویین!

جواب داد:

- خیلی زیاد! حالا حال اون روزتو می فهمم که پدر مادرت سر زده ومدن و منو توی اتاقت زندانی کردی.

هجوم خاطرات باعث شد چشمامو ببندم.

وای از اون روز.

- میدونی چی شنیدم دلپار؟ این از همش قشنگ تره! اصلا عالیه! گوش کن! یوجین از فریدون پرسید چرا به من نگفته من پسر خودشم؟ چرا نیومد بعد از این که فهمید من پسرشم از پادگان جمعم کنه. و یه جواب خیلی قشنگ بهش داد.

زد زیر خنده. بخدا این بچه مست بود. مگه میشه بدون خوردن شراب حالت این قدر انرمال باشه!؟

- گفت میخواستم مرد بار بیاد! از طرفی از دست لیلی عصبانی بودم و رویین منو یاد لیلی مینداخت، از طرفی رودین خیلی احمق و بزدل و به درد نخور بود، میخواستم رویین درست بزرگ شه! میخواستم با دل و جرئت باشه. میخواستم جوری بشه که بهش افتخار کنم. خدایا! باورت میشه دلپار!؟ شاشیدن توی زندگی من برای این که مرد بار بیام. میخواستم بهش بگم اخیه پفیوز قمرساق...

- رویین!

- میخواستم بگم د اگه دیوث دلپار اگه منو پیدا نکرده بود، اگه منو از این رو به اون رو نکرده بود که جای یه مرد یه قاتل می موند رو دستت بی پدر! میخواستم بگم خواستی از من مرد بسبازی اگه اون دختر نمی اومد خودشو سپر بالای من نمی کرد و منو از گه و گنداب نمی کشید بیرون که الان یه هیولا تحویل می گرفتی به جای یه مرد. ولی میدونی چیه؟ حتی لیاقت شنیدن این حرفم نداشتن! داشتن همو تیکه و پاهر می کردن! قشنگ بود که می دیدم افتادن به جون هم! اجازه دادم مثل دوتا حیوون همو پاره کنن.

بغض گلومو گرفته بود.

واقعا چی کشیده بود این پسر.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- الان یک ساعت و بیست دقیقه از وقتی من زدم بیرون میگذره! فکر کنم هنوز دارن دعوا می کنن.

کاری براش از دستم بر نمی اومد. فقط میتونستم سکوت کنم و بذارم با حرف زدن خودشو خالی کنه.

- دل ا من فقط میخواستم یه سقف بالای سرم باشه و یه پدر که دلم بهش خوش باشه که هست، پشتمه! همین! داشتن اینا باعث نمیشد پخمه و احمق بزرگ شم و مرد بار نیام. اگه میخواستم بی عرضه باشم از همون اول مثل رودین رفتار می کردم.

آهی کشید و گفت:

- تصورشو بکن... اگر توی اون خونه می موندم. بدون مادر، ولی با یه پدر که سایه اش بالای سرمه... چمیدونم از همین چرت و پرتایی که همه راجب بابابهبشون میگن... تصور کن چه نوازنده خوبی می شدم! فکرشو کن به کجاها که نمی رسیدم. یه جور دیگه تو رو می دیدم. یه جور دیگه باهات آشنا می شدم. یه جور دیگه عاشقت می شدم! این طوری نمیشد که بینمت و آب شم و نتونستم داشته باشمت. فکرشو کن... میتونستم مثلاً مربی پیانوت باشم. میتونستم هم دانشگاهیت، استادت باشم حتی. میتونستم به بهانه یاد دادن پیانو دستاتو لمس کنم. به بهانه تدریس بهت پیام اتاقتو ببینم. فکرشو کن! یه دیدار سالم! یه آشنایی سالم. درحالی که خانواده هامون در جریانن و راضین از این که باهم آشنا شدیم! فکرشو کن! من می تونستم با پدرم و یه دسته گل بزرگ ژیبسوفیلا و لاله سفید که دوست داری... میدونم دوست داری چون دو هفته پیش توییت کردی که دوست داری.. میتونستم با اون دسته گل با افتخار درحالی که سرم بالاست پیام خاستگاریت. بعد می تونستیم بریم توی اتاق به بهونه صحبت کردن تا نفس دارم ببوسمت! بپرستم! بعد بیایم بیرون و تو با ناز بگی عمو بالاخره صحبت یکی دو روز که نیست، صحبت یه عمره. باید فکر کنم. و منو بذاری تو آمپاس...

ابا بغض گفتم:

- بسه رویین!

سر بلند کرد و پرسید:

- حتی نمیذاری رویاشو ببافم؟ حتی رویای داشتنت هم حقم نیست؟

با درد نگاهش کردم. من اخه باید به این بچه چی می گفتم.

دوباره سرشو تکیه داد به زانوم و گفت:

- مغز خودمه! میخوام رویای بودنتو همیشه توش نگه درم! من خیلی خرکی عاشق میشم فکر کنم سر جریان مدیایی که حتی حسم بهش عشق هم نبود فهمیده باشی! در ثانی... خیالتو ازم میگیری، با خوابایی که میبینم چیکار میخوای بکنی؟ هوم؟ هر شب خوابتو میبینم بیچاره! اونو دیگه حتی خودمم بخوام نبینم نمیتونم! دل اتو با روح من تنیده شدی. شاید فیزیکی مال من نباشی اما روحا متعلق به منی! من باهات بقیه عمرمو زندگی می کنم. با خیالت، با توهمت درحالی که یه لباس زرد خورشیدی پوشیدی و موهاتو ریختی روی شونه ات و داری به آگونماهات اب میدی... تازه الان میتونم این لایت سورمه ای لعنتی بین موهاتم به خیالاتم اضافه کنم.

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- وسط این همه تعفن تنها جایی که بوی خوب میده همین یه تیکه جا کنار توعه! بوی موهات و مرطوب کننده ات و عطر حتی اگه من مرده باشم هم زنده ام می کنه...

چطور می تونست مست نباشه و این قدر عجیب و قشنگ حرف بزنه؟

به چه حقی حالا که همه پلای پشت سرشو خراب کرده بود اومده بودین جا و این حرفا رو می زد.

- میدونی دل آ... حتی نمیتونم برای اون همه حماقت خودم دلیل قانع کننده بیارم. در این حد به بیچارگی افتادم. الان پیش خودم فکر می کنم لیلی چه آدم نجسی بود! و به این نتیجه رسیدم که من چ آدم نجس تری بودم که به خاطر حرفای لیلی به تویی که رو اسمت قسم میخوردم اون همه چرت و پرت گفتم! به خاطر لیلی! فکر کن! خنده دار ترین جوک دارک ساله!

و خودش با درد خندید و بعد یهو ساکت شد.

نمیدونم چی قرار بود بشه. اصلا هیچ دیتایی نداشتم که بعد از این قراره اوضاع و احوال چطوری باشه. تنها چیزی که میخواستم این بود که هیچ وقت حالم مثل الان رویین نباشه! هیچ وقت اینقدر از هم پاشیده و متلاشی نشم. حالش واقعا بد بود.

این آدم دیگه هیچ وقت نمی تونست به حال سابقش برگرده. این ویروونه ای که لیلی و فریدون به جا گذاشته بودن دیگه آباد شدنی نبود!

بین چقدر حالش بد بود که حتی منم دستامو از موهات درییغ کرده بودم. حتی نمی شد در حد یه نوازش کوتاه در حقش ارفاق کرد.

نمیدونم چقدر گذشت، هیچ حرفی نزد، فقط می دونستم بیداره و داره فکر می کنه.

گوشیش بارها و بارها و بارها زنگ خورده بود و کوچک ترین اقدامی برای جواب دادنش نکرده بود.

- رویین؟

لب زد:

- جان؟

چشمامو با درد بستم و گفتم:

- فکر کنم یوجین داره بهت زنگ می زنه. نمیخوای جوابشو بدی؟

گوشیشو از جیبش در آورد و نگاه گنگی بهش کرد. انگار که نمیدونست باید چیکارش کنه.

آهی کشیدم و گوشیو ازش گرفتم و جواب دادم:

- الو؟

صدای اسوده یوجین پیچید توی گوشی...

- خدای من...

پشت بندش صدای جیغ و داد دو نفر به گوشم رسید. هه! حق با رویین بود! هنوز داشتن دعوا می کردن.

- سلام یوجین. من دلیارم.

صدای خسته یوجین نشون می داد بیشتر از من کلافه ست.

- دلیار. پیش توعه؟

رویین رو می گفت. آهی کشیدم و گفتم:

- آره این جاست.

پرسید:

- خوبه؟

صادقانه گفتم:

- نه!

صدای جیغ لیلی بلند شد:

- من دوستت داشتم بیشعور! به خاطر تو تموم این سال...

با نفرت گفتم:

- یوجین چرا زنگ نمی زنی به پلیس؟

خسته گفتم:

- آگه می دونستم فرقی به حال رویین داره حتما این کارو می کردم. ولی فقط ابرو ریزیه! هرچقدرم بد ولی این دوتا نئاندرتال پدر و مادرشن.

لب گزیدم و زل زدم به رویین. صدای یوجین خیلی واضح می اومد. امیدوار بودم نشنیده باشه.

ولی خب نگرانی بی جایی بود. رویین اصلا حواسش این جا نبود. یه طره از موهامو گرفته بود جلوی بینیش و نفسای عمیق می کشید.

لب زدم:

- حالش هیچ خوب نیست.

یوجین گفت:

- منی که غریبه ام وسط زندگی این سه تا هم حالم بده! نمیتونی تصور کنی چیا شنیده

گفتم:

- ایه حدودیشو برام تعریف کرد.

- حتی یک هزارم قضیه هم نبوده. جزئیات مضمئن کننده ای این وسط هست که دونستنش فقط از زندگی بیزارت می کنه.

چیزی نگفتم. یوجین دوباره آه کشید و گفت:

- فقط مواظبش باش. انتظار ندارم باهاش مهربون باشی یا بهش محبت کنی یا هرچی. فقط مواظب باش کار دست خودش نده. من بعد از این که این دو نفرو بدون این که همو بکشن از خونم انداختم بیرون میام می برم!

گفتم:

- چرا نمیذاری همو بکشن؟

- بازم میگم، برای رویین بد میشه وگرنه خودم می کشتمشون! حواست بهش هست؟

نگاهی به رویین که حالا دستاشو پیچیده بود دور زانوهای خودش حلقه و جنین وار خودشو جمع کرده بود انداختم و گفتم:

- نگرانش نباش.

لب زد:

- رو حرفت حساب کردم.

و قطع کرد. درحالی که بگگراند حرفاش هنوز صدای فریادای فریدون و جیغای لیلی می اومد.

این مرد پریشون و پشیمون رو به روی من کاردستی این دو نفر بود. دوتا آدمی که هنوز اون قدری به بلوغ نرسیده بودن که حتی بتونن والدین خوبی باشن!

با دوتا بچه خودشون بچه بودن!

از جا بلند شدم و گفتم:

- بلند شو رویین. پاشو بریم یکم استراحت کن.

نگاه گنگی بهم از پایین انداخت انگار نفهمیده بود چی دارم میگم.

گفتم:

- رویین؟ بلند شو.

- بلند شم؟

دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم:

- آره! پاشو بریم استراحت کن.

بدون مخالفت بلند شد و پرسید:

- میخوای بهم جا بدی؟

کلافه گفتم:

- آره تا وقتی خوب بشی!

گیج گفتم:

- تو فکر می کنی من خوب میشم؟

الهی بمیرم. دلم میخوست نوازشش کنم، بغلش کنم و بگم معلومه که خوب میشی دورت بگردم. خوب میشی، دوباره بر می گردی به زندگی، دوباره رویین میشی... ولی چیزی نگفتم. فقط دستشو کشیدم سمت اتاقم.

آره این خونه هجده تا اتاق فوق العاده لوکس داشت! ولی من میخواستم عطر رویین بمونه روی بالشم. از این یه مورد نمیتونستم بگذرم.

مطیعانه دنبالم راه افتاد. این روزو من توی رویاهام می دیدیم. که رویین بفهمه من بی گناهم و نفروختمش! که بیاد توی خونه ام! دوباره از نزدیک ببینمش! لمسش کنم. دستشو بگیرم. من این روزو فقط توی خوابم می دیدم.

ایستاد وسط اتاق و گیج به اطرافش نگاه کرد. آهی کشیدم و گفتم:

- بیا این جا.

دستشو گرفتم و کشیدم سمت تخت خواب. با فشار کمی روی شونه هاش نشستم و بعد مجبورش کردم دراز بکشه

این قدر آسیب پذیر و بیچاره هیچ وقت ندیده بودمش. هیچ وقت.

زل زد به من و گفتم:

- بخوابم؟ تو اتاق تو؟

سری به نشونه آره تکون دادم. گفتم:

- آگه بیدار نشم چی؟

اشکی که داشت جمع می شد توی چشمامو جلوشو گرفتم و گفتم:

- بخواب رویین. وقتی بیدار شی همه چیز آسون تر میشه.

لب زد:

- وقتی تو رو از دست دادم دیگه آخه این ایزی بودن به چه دردم میخوره؟

دستمو گذاشتم روی چشماش که بگم چشماشو ببنده و بخوابه ولی متوجه شدم به شدت تب داره! خدای من! دستش سرد بود اما پیشونیش وحشتناک داغ!

با ترس دستمو گذاشتم روی پیشونی و بعد گونه و گردنش و گفتم:

- چرا نمیگی بهم که تب داری؟

دستمو گرفت و مغموم گفتم:

- کاش همین طوری که دستت رو شاهرگمه بمیرم!

عصبی دستمو از گردنش برداشتم و از جا بلند شدم. باید برش تب بر می اوردم.

دلم برای دست روی هوا مونده اش ریش شد! کاش همون طوری منو پس می زد! اونجوری مقاومت کردن در برابرش راحت تر بود تا این طوری ملتمس و درمونده.

قرصو پیدا کردم و برگشتم توی اتاق. با دیدنم سر چرخوند سمتم و گفت:

- فکر کردم ولم کردی بمیرم!

با بغض گفتم:

- پاشو ببینم.

بلند شد، قرصو بهش دادم، کمکش کردم آب بخوره. دوباره دراز کشید، پتو رو کشیدم روش و گفتم:

- استراحت کن.

خواستم بلند شم برم که دستمو گرفت و مستاصل گفتم:

- تو رو به هرکی می پرستی نرو دل آ.

لبمواز دلخل گزیدم. چرا داشت این کارو باهام می کرد؟ با غم گفتم:

- بری صداهای تو سرم دیوونم می کنن. بوی موهات وصلم میکنه به این دنیا. نرو.

نشستم کنارش و گفتم:

- باشه نمیرم. استراحت کن.

از خدام بود! یه دل سیر نگاه کردنش توی این فاصله بهترین اتفاق این هفته بود.

خیالش که راحت شد چشماشو نیمه بسته کرد و گفت:

- مرسی که علیرغم میل باطنیت میمونی پیشم دلیار! مرسی که کمکم می کنی سر پا شم.

دم عمیقی گرفت و گفت:

-- منم در عوض یه کاری برات می کنم که خوشحال شی.

میدونستم چی میخواد بگه. گفتم:

- حرف نزن!

دستمو گرفت و گفت:

- نه دیگه! بذار بگم. در ازش منم برای همیشه بمیرم. میرم که دیگه جلوی چشمت نباشم که اذیت شی. فقط همین امشبو تحمل کن.

عصبی گفتم:

- باشه حالا بخواب لطفا.

دستمو با هر دوتا دستش آروم لمس کرد و گفت:

- دل آمیدونی چقدر دلم برای لمس دستات تنگ بود؟

دستمو برد نزدیک لباس و تا پیام بفهمم روی دستمو بوسی و گفت:

- برای بوسیدن تک تک بند انگشتای کوچولوت دلتنگ بودم.

نالیدم:

- نکن رویین.

اصلا توجه نکرد. با همون حال گفت:

- از دستات پست گذاشته بودی. هی میخواستم روی دستتو بوس کنم هی یهوپی عکست لایک میشد. با ترس سریع لایکو بر می داشتتم نفهمی چقدر نسختم!

دلم میخواست های های گریه کنم. در عین حال حس قشنگی داشتم.

- دل آاگه نقطه اوج زندگیمو زندگی کرده باشم و تموم شده باشه چی؟ آگه اوج زندگیم همون شبی بوده باشه که به خاطرم نصف شب زدی به دل جنگل و اومدی پشت در کلبه ام چی؟ آگه اون شبی باشه که فهمیدم دوستت دارم چی؟ آگه اوج زندگیم اون روزی بوده که اومدی منو بوسیدی زیر بارون چی؟ هوم دل آ؟ آگه این طوری باشه پس این خوابیدن و بیدار شدن هر روزه به چه درد میخوره.

با بغض گفتم:

- چیزی بود که خودت انتخابش کردی.

لب زد:

- چیزی بود که لیلی و فریدون برام انتخاب کردن.

دستمو از دستش در آوردم و گفتم:

- بخواب.

دوباره دستمو گرفت و ملتمس گفت:

- دستتو ازم نگیر. دلپار تو رو خدا! نرو، همین طوری بذار دستتو بگیرم.

سری به نشونه باشه تکون دادم. دستمو برد بالا و گذاشت روی گونه اش و چشماشو بست.

همه چیز بالاخره تموم شده بود.

دلم میخواست برم لیلی رو بزخم! فریدونو خورد و خاکشیر کنم به خاطر این سهل انگاری هاشون. به خاطر این همه عوضی بودنشون مخصوصا لیلی رو.

دلم به حال رویین وقتی این طوری غمگین و ناراحت بود خون بود!

دلم میخواست بغلش کنم و اجازه ندم دیگه هیچ کس بهش آسیب برسونه.

هرکی می اومد توی زندگیش یه تنه محکم بهش می زد و می رفت! حتی منم ناخواسته این کارو کرده بودم. این بچه دیگه آخه چی ازش مونده بود که باهاش این طوری می کردن؟

اولین قطره اشکم وقتی چکید که رویین دیگه خوابش برده بود.

حتی توی خواب هم مظلوم بود، توی خواب هم دلم به حالش می سوخت! حتی توی خواب هم این بچه اذیت می شد. چون می دیدم هر از گاهی اخم می کنه.

و من تموم شبو بالای سرش بیدار بودم.

اوایل به بهانه تب، بعد که تبش افتاد به بهانه این که نکنه باز تب کنه و بعد پذیرفتم که خودم این وسط دلم میخواد بمونم پیشش! در نتیجه یه ربع به پنج صبح بود که همون طور نشسته در حالی که دستم توی دستش بود خوابم برد.

با صدای ویره گوشیم از خواب بیدار شدم

یکم طول کشید تا بفهمم کجام و چرا رویین روی تختم خوابیده و من را کنارش خوبیدم. با یاد آوری این که دیشب چه اتفاقی افتاد سراسیمه گوشیمو از جیبم در آوردم و تماسو وصل کردم چون می دونستم یوجینه.

- الو دلپار؟

خیره به چهره غرق خواب رویین آرام گفتم:

- سلام یوجین.

بنده خدا یه نفس راحتی کشید و گفت:

- سه بار زنگت زدم جواب ندادی. ترسیدم. پشت در خونه اتم.

نگاهی به رویین که دستمو هنوز توی دستش گرفته بود انداختم و گفتم:

- میتونی از زیر گلدون جلوی ورودی اصلی یه کلیده برداری؟

گفت:

- اره دستیارم کنارمه. میام تو.

گفتم:

- بیا اتاق خودم، سومین در از سمت چپ راهرو.

باشه ای گفت و قطع کرد.

گوشی رو گذاشتم کنار و آرام دسمو بردم بالا، گذاشتم روی پیشونیش، گونه اش... گرم نبود! دیگه تب نداشت.

تب عصبی رویین دیشب بر طرف شده بود و بلاخره یکم آرام گرفته بود. ساعت حدود هفت و نیم و اینا بود، تونسته بود هفت هشت ساعت کامل بخوابه و خب این خیلی خوب بود. قرار نبود توی بیداری قطعا حال خوبی داشته باشه. و منم که سر جمع یه ساعت هم نخوابیده بودم. در باز شد، حس کردم یوجین اومده تو.

ویلچرشو هدایت کرد پیش من و گفت:

- سلام.

لب زد:

- سلام.

آهی کشید و گفت:

- تب داشته؟

سری به نشونه اره تکون دادم و گفتم:

- تبش قطع شده. الان خیلی بهتره دیگه تب نداره و از دیشب خوابه.

لب زد:

- خستت کرده. چشمات سرخ سرخن.

آهی کشیدم و با پایین ترین صدای ممکن که یه وقت رویین رو بیدار نکنه گفتم:

- فدای سرش! نمیدونی چقدر حالش بد بود دیشب.

یوجین گفت:

- ممنون که گذاشتی بمونه.

نالیدم:

- دلم می اومد مگه؟ این بچه پناه آورده بود به من.

لب زد:

- میدونی چی شده دیروز؟ برات گفته؟

این سوالو پشت تلفن هم پرسیده بود. نمی دونستم میخواد به کجا برسه ولی می دونستم یوجین چرت و پرت نمی پرسه.

سری تکون دادم و گفتم:

- اره گفته برام.

- پس میدونی تموم این مدتو تحت تاثیر حرفای لیلی بوده.

سری تکون دادم. گفتم:

- پس دیگه حرفی باقی نمی مونه.

میخواست تصمیم گیری رو بذاره به عهده خودم.

آروم موهای رویین رو لمس کردم و از روی پیشونیش دادم کنار و گفتم:

- دیشب چی شد؟ فریدون و لیلی کجان؟

لب زد:

- کاری با دیشب و این که من چه جهنمی رو پشت سر گذاشتم با اون دوتا زیون نفهم رو بی خیال. فقط بدون دیگه دور و بر روپین پیداشون نمیشه. جفتشون!

پرسیدم:

- چرا؟

آهی کشید و گفت:

- لیلی داره بر می گرده ایران! میخواد بره پیش رودین.

خشم تموم وجودمو گرفت و گفتم:

- چی؟ پس روپین چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- من این پیشنهادو دادم. و به جفتشون گفتم اگه برگردن آفریکا و دور و بر روپین پیداشون بشه براشون گرون تموم میشه. گفتم اگه من بمیرم هم منشیم حتما بیچاره اشون می کنه و می دونن که این کارو می کنم. من اون دوتا آدم سرطانی رو از روپین دور کردم. نزدیکش نباشن خیلی بهتره قبول نداری اینو؟

با حرص گفتم:

- رودین مگه خونش از روپین رنگی تره؟

سری تکون داد و گفت:

- مثل این که رنگی تره. ولی خب آپشن محسوب نمیشه. میبینی که رودین کجاست و روپین کجا! بازم میگم. این بچه به پدر و مادر نیازی نداره. خودم پدرش میشم. تا همین جاشم من خیلی بیشتر از فریدون براش پدر بودم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

- اره واقعا! تنها دلیل برگشتن روپین به زندگی موسیقی ای بود که تو یادش دادی. زندگی کردن رو از تو یاد گرفت. تموم خاطره های قشنگ بچگیش با تو بود.

آهی کشید و گفت:

- من نور درون این بچه رو دیدم دلپار.. این چیزیه که باهم سرش توافق داریم. نه؟

آهی کشیدم و زل زدم به چشمای بسته و چهره بی گنااهش... چه بلاها که سرش نیومده بود. چه حروم زاده بازیا که ندیده بود.

لب زدم:

- روپین تموم وجودش نوره!

و این عاشقانه ترین جمله ای بود که می تونستم بگم!

انقدر حجم احساسات پشت این جمله زیاد بود که بغض گومو گرفت. یوجین سری تکون داد و گفت:

- نمیدونی چقدر خوشحالم که تو به دوره ای توی زندگی روپین بودی. تموم آدمای زندگیش تاکسیک بودن. همشون بهش آسیب زدن. تنش پر از زخمای کسبه که مثلا عاشقش بود!

آهی کشید و منم ترجیح دادم هیچی نگم. حرفاش

- تجربه کردن عشق واقعی حق روپین بود. حقش بود که بفهمه چه طعمی داره که یه نفروز ته دلت بخوای. یکی رو ببینی و با دیدنش به این نتیجه برسی که چقدر برای تو ساخته شده، چقدر همونیه که میخوای، چقدر نباشه هیچی! روپین برای این که بتونه بهتر آهنگسازی کنه نیاز به احساسات داشت! نه احساسات الکی پوشالیش به مدیا! احساساتی که از اعماق وجودش بیاد. و حالا روپین عشقو تجربه کرده.

لبمو از داخل گزیدم.

- چقدر دوستش داشتی دلپار؟

بدون اغراق گفتم:

- روپین نفسمه!

سری تکون داد و گفت:

- میدونم که حقیقتو میگی.

لب زدم:

- این بچه با همه عیب و ایرادایی که داره با همه نقصاش، زخماش، بد اخلاقیاش، با همه ترسای که داره، با تموم رفتارای خاصش و گوشه نشینی و جامعه گریزی و هر چیزی که بگی دقیقا همونیه که من دوست دارم. همونیه که به قول خودت نگاهش که می کنم می بینم بدون اون هیچم و چقدر همونیه که میخوام.

گفت:

- اره خیلی دوستش داشتی. انکار نمی کنم و از این بابت هم خیلی خوشحالم دلپار! نمیتونی تصور کنی چقدر خوشحتم.

گفتم:

- نه متوجه نیستی یوجین. این آدمی که این جا خوابیده پاداش روزای تخمی منه! پاداش خود خداست! هدیه کادویچ شده و روبان زده اشه برای منی که چقدر محتاج به تغییر مثبت توی زندگیم بودم و روپین همون تغییر مثبته! من بدون روپین حتی نتونستم یه میزان بنویسم! متوجهی؟

لب زد:

- چرا عصبی ای؟

با ترس گفتم:

- فعلات! فعلات مال گذشته ست! این منو می ترسونه!

پراز سوال نگاهم کرد. لب زدم:

- داشت... بود... اینا مال گذشته ان. دیشب داشت از رفتن حرف می زد. تو اومدی بیریش! اومدی ازم بگیریش!

بغض گلمو گرفت و با ترس گفتم:

- دیگه صلاح نمیبینی من با رویین باشم؟ می ترسی بیشتر از اینی که هست آسیب ببینه؟ اره یوجین؟ میخوای باهام این کارو بکنی؟ تو میدونی! میدونی برای پیشرفت کردنش از خودمم میگذرم و میخوای همین کارو باهام بکنی آره؟ میخوای بیریش یه جایی که دیگه هیچ کسو نبینه! شاید میخوای منم مثل لیلی و فریدون تهدید کنی و از شهر بندازی بیرون.

با گریه گفتم:

- حالا؟ حالا که میدونه من بی گناهم. حالا که پیشرفت کرده شده یه افسانه دور، حالا که از همیشه دور تر و از همیشه بهم نزدیک تره، حالا که هیچ مانع دیگه ای بینمون نیست میخوای برش داری بیریش برای همیشه؟

هر دوتا دستای یوجینو گرفتم و نشستم رو به روش و ملتسانه گفتم:

- یعنی این قدر بی رحمی؟ باشه من قبول می کنم! من برای دیدن رویین توی بهترین و بالاترین جاها روحمم به شیطان میفروشم. ولی تورو خدا! منو حذف نکن. منو از زندگیش حذف نکن. بذار از دور ببینمش حداقل! حداقل بذار خیالم راحت باشه توی این شهری نفس می کشم که رویین هم هست!

گفت:

- ولی اون فکر می کرد تو جاسوسی! زندگیتو نابود کرد.

با گریه گفتم:

- فدای سرش! تو مگه نمیدونی وقتی نداشتمش چیا کشیدم که اینو میگی؟

سکوت کرد. سرمو گذاشتم روی زانوش و زدم زیر گریه.

بی صدا ترین گریه ای که توش پر از فریاد بود. چرا یوجین نمی فهمید؟ با همون حال لب زدم:

- دیشب تاحالا چشم روهم نداشتم یوجین! دیشب بهم گفت قراره بره من از دیشب تاحالا جنون گرفتم بخدا! دیگه رد دادم! من همون دیشب بعد از دیدن حال بدش گفتم همه اشکاپی که ریختم، همه حال بدیام فدای یه تار موش!

از همون وقتی که شروع کرده بود فعل گذشته استفاده کردن حالمو بد کرده بود و حالا هم داشت به این احساس دامن میزد....

دستم رو دهنم فشار دادم تا صدام بلند نشه. یوجین میخواست منو بکشه؟ میخواست تنها دلخوشیمو هم ازم بگیره؟

دقیقا وقتی تو اوج نا امیدی بودم، دقیقا وقتی که دیگه از جواب دادن یوجین نا امید شده بودم و مطمئن شده بودم میخواد رویین رو برداره و بره حس کردم فرو رفتم توی یه آغوش گرم. یه جای آشنا.... حس کردم برگشتم خونه! حس کردم برگشتم سرزمین مادریم.

صدایی که عاشقش بودم رو کنار گوشم شنیدم:

- دل ... دل ... دل ... دخترک دیوونه من!

هق هقم بلند تر شد، برگشتم و خودمو جا دادم تو آغوشش.

شنیده بود. هر آنچه که نمیخواستم بشنوه رو شنیده بود و هیچ مشکلی با این قضیه نداشتم.

دور بودن ازش کار من نبود! واقعا دیگه نمی تونستم جدا از این آدم بمونم.

برام مهم نبود همه حرفامو شنیده و مهم نبود دیگه غروری پیشش ندارم! مهم نبود که فهمیده بود بدون وجودش هیچم!
من از این که روین حقیقتو بفهمه ترسی ندشتم.

انقدر دوری از هم رو چشیده بودیم که دیگه این چیزا برام اهمیت نداشت. فقط نمیخواستم از دستش بدم دیگه. فقط
میخواستم مال من باشه.

سرمو گرفت بالا و اشکامو پاک کرد و گفت:

- چقدر تو بی رحمی دل آ...

با چشمای اشکی زل زدم بهش:

خم شد و روی چشمامو بوسید و لب زد:

- دور چشمات بگردم. گریه نکن این طوری...

تموم این مدت دور بودن ازش، تموم این مدت نداشتنش، اون شبی که برای اولین بار با موهای کوتاه و بعد از شیش ماه
دسدمش، اون شبی که بهم گفت ازم متنفره، درد تهمت که بهم زده بود. همه و همه و همه مثل یه زخم کهنه سر باز کرد و
گریه ام شدید تر شد.

نمی تونستم بهشون فکر نکنم. نمی تونستم سختیایی رو که تحمل کرده بودم رو دوباره به یاد بیارم و هیچی نگم... تنها راهم
همین بود! اشک ریختن تو آغوش کسی که هم درد بود و هم درمون....

دلپار؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- هوم؟

و مشغول کار کردن شدم!

- دل آم؟

سری تکون دادم و بی توجه بهش ادامه دادم کارم رو....

- دل یار من؟

با بی توجهی تموم گفتم:

- کار دارم ایزدستا!

کنار گوشم لب زد:

- ایزدستا فدای تو بشه؟

با شونه ام زدمش کنار و گفتم:

- برو مزاحم نشو. جیمز منو می کشه این دفعه!

دوباره اومد نزدیک و گفت:

- جیمز میتونه بره بمیره! من دلیارمو میخوام!

نیشخندی زدم و گفتم:

- لطفا رو دختر مردم میم مالکیت نذار!

و بعد هدفونمو گذاشتم روی گوشم و شروع کردم به تمرکز کردن. اون لامصب هم زل زد به من بدون این که حتی پلک بزنه.

زیر سنگینی نگاهش این طوری موندن خیلی سخت بود. با این حال سعی کردم تمرکزمو حفظ کنم و کارمو انجام بدم. یه پروژیه خیلی سنگین بود هم زمان با انیمیشن بعدی ساخته می شد که برای یه خیریه کودکان بود و نیاز به یه موسیقی خیلی تاثیر گذاش داشت.

و من خب زیر سنگینی نگاه رویین خیلی بهتر می تونستم آهنگسازی کنم! خیلی خیلی بهتر! ه فوق العاده می شد.

یه ربع هم نگذشته بود که خودکارمو برداشتم و گوشه کاغذم برام نوشت:

- خیلی خوشگلی! میدونستی؟

بدون این که توجهی بهش بکنم به فکر کردن و نوشتن ادامه دادم.

دوباره برام نوشت:

- نسختم!

پوزخندی زدم و بی اون که نگاهش کنم یکم خودمو کشیدم کنار.

دستشو گذاشتم روی میز. می دونستم هی میخواد کرم بریزه! می دوسنتم نمیذاره من به کارم برسم. دستشو آروم آروم کشید طرف دست من و روی دستمو با انگشت اشاره اش کوتاه لمس کرد.

با چنان اخمی بهش نگه کردم که هرکی جای رویین بود پا میشد می رفت ولی رویین با پر رویی تمام زل زد بهم و نیشخند زد. دستمو از دستش کشیدم، هدفونو برداشتم و گفتم:

-چیکار داری می کنی؟

ناک اوتتم کرد:

- دارم همه دار و ندارمو نگاه میکنم.

این طوری بی پروا حرف زدند تا زگی یاد گرفته بود. قبلا از این عادات نداشت اصلا.

سعی کردم بحثو بپیچونم:

- تو کار و زندگی نداری؟

سری تگون داد و گفت:

- من دقیقا سر کار و زندگیمم. جفتشم جلومه! داره با اخم نگام می کنه.

با عصبانیت نمایشی گفتم:

- بلند شو برو میخوام تمرکز کنم.

- یعنی داری اعتراف می کنی من دور و برت باشم تمرکز تو از دست میدی؟
با عصبانیت گفتم:

- رویین پاشو برو! حوصله اتو ندارم یچی بهت میگم ناراحت میشی.

- من حتی اون یچی ای که ناراحتم کنه رو به این سکوت و نخواستنت ترجیح میدم.
تا خواستم یه حرفی بزنم و قانعش کنم گفتم:

- میدونم میدونم! این تاوان کاریه که من باهات کردم. تاوان اون شیش ماهیه که هم خودم و هم تورو بیچاره کردم اصلا حرفی توش نمی مونه! منم نگفتم مخالف این شرایطم! اصلا مشکلی باهاش ندارم عمرم! تا آخر دنیا، تا روز ابد و یک ناز کن برام. و من تا همون آخر دنیا نازتو میخرم. فقط منتظرم این مجازاتت یه روزی تموم بشه و باز منو با آغوش باز بپذیری!
با پوزخند گفتم:

- خوبه منتظر اون روز باش! بیچاره!

آره من این کارو باهاش کرده بودم.

درسته که خیلی پشیمون بود. درست بود که بعد از اون شب و دعواش با فریدون و لیلی حرفامو شنید اما منم قرار نبود به این زودی بهش اجزه بدم هر کاری دلش خواستت بکنه! با این که اتم به اتم وجودم میخواستتت اما براش محدودیت گذاشته بودم.

فقط میتونست توی تایم شرکت و توی دیزنی منو ببینه. دور و برم نپلکه و باهام زیاد حرف نزنه! این قوانین رو داشت یکی یکی نقض می کرد.

چون هم دور و برم می پلکید، هم توی تموم تایم کاریم پیشم بود و هم بیچاره ام کرده بود با حرف زدناش.

نیشخندی زدم دوباره هدفونو گذاختم روی گوشم!

از وقتی که اون جریان خونه رویین اینا پیش اومده بود من برای این که یکم بیشتر ناز کنم به رویین و یوجین گفتم که پروژه از این به بعد توی خود دیزنی ادامه پیدا می کنه و توی خونه کسی قرار نیست بریم!

یوجین با لبخند پذیرفته بود و رویین هم اصلا براش مهم نبود، فرقی به حالش نمی کرد به هر حال من هرجایی که بودم دور و بر من بود! مکانش زیاد فرقی به حالش نمی کرد.

خلاصه که نزدیک سه هفته گذشته بود. رویین خودشو به آب و آتیش می زد که به قول خودش یه نیم نگاه بهش بندازم ولی منم بلد بودم بذارمش توی خماری!

هرچی من بهش بیشتر بی محلی می کردم بیشتر با زندگی من خودشو بر می زد! کار به جایی رسید که توی دیزنی مشغول به کار شد! رفته بود به جیمز گفته بود یه شغل براش توی شرکت خالی کنن، دیوونه گفته بود حتی کارای دفتری هم انجام میده!

جیمز هم نا مردی نکرد و انداختش اتاق کناری من!

من مطمئنم بهش رشوه داده بود! این که با یه پارتیشن پزوری از هم جدا شده باشیم برای اون همه قوانین سفت و سخت من مثل شوخی بود!

غرق کار شده بودم، موزیکو گذاختم پلی بشه و چشمامو بتم تا تمرکز داشته باشم که چی شد و نهایتا به کجا رسید. کم کم لبخندی نشست روی لبم. عالی شده بود.

همین که چشم‌امو باز کردم نگاه مذاب رویینو خیره به خودم دیدم. پشت چشمی ای نازک کردم درحالی که ضربان قلبم مثل احمقا رفته بود بالا.

انقدر نگاهش نکردم که از جاش بلند شد و رفت!

دلم گرفت از این که رفت اما خب می فهمیدم بلاخره نازکردنم یه حدی داره.

رویین هم تا یه جایی حوصله به خرج می داد.

همین که داتشم هضم می کردم رفتنشو از پشت سرم دستی هدفونمو برداشتم دستاشو حس کردم دور تنم و موهایی که از روی صورتتم کنز زده شد و صداشو شنیدم که گفت:

- هنوزم خنده هات آب روی آتیش وجودمه!

لباشو روی لاله گوشم حس کردم و بوسه اش خون رو توی رگام منجمد کرد و بعد در کسری از ثانیه رفته بود!

- دلپار؟

عصبی گفتم:

- نه! میدونی که جواب من نه عه!

یوجین جواب داد:

- این پروژو باید تا فردا تموم بشه! مهلت کار تا فرداست و تو میدونی به ازای هر روزی که دیر میشه من باید خسارت بدم.

قلطعانه گفتم:

- خسارتتو من میدم!

یوجین جدی از پشت تلفن گفت:

- اعتبار منم بر می گردونی؟

لبمو جویدم.

- باید تسلیم شی! میدونی که منم نمیتونم پیشتون باشم چون باید یه سر برم پیش یکی از اشناها. فایل نهایی رو برای من بفرستید!

با خشم گفتم:

- جالبه که بعد از این همه مدت یهو یه بند به اون قوانین اضافه شده و کارو مدت دار کردن! اونم برای ادمی که هیچ وقت کار مدت دار قبول نمی کرد.

با سرتقی خاص و ریلکسی همیشگیش گفت:

- من بنده پولم دلایر! و خب پول خوبی از این قرارداد بهم رسیده.

با خشم گفتم:

- تو اصلا این طوری نیستی.

با شیطنت گفت:

- جدیدا این طوری شدم.

غریدم:

- یوجین!

جواب داد:

- باید قطع کنم. میری پیش رویین، بیست و چهار ساعت وقت دارین! کارو جمع کنین و فایل نهایی رو برای من بفرستین. قبل از این که بخوابم البته!

خواستم حرف بزنم که گفت:

- الو؟ دلپار؟ صدا نمیداد؟ الو؟ الو؟

و بعد تماس قطع شد!

پوکر به گوشی نگاه کردم! من که می دونستم اینا همه زیر سر اون رویین لامصب بود.

نه که بدم بیاد ولی خب باید بلاخره یکم ناز می کردم که فکر نکنه از خدامه.

ساعتونگاه انداختم. به قول خودش بیست و چهار ساعت وقت داشتیم.

لبخندی نشست روی لبم. بیست و چهار ساعت باید بی وقفه پیش رویین می بودم.

از جا بلند شدم. باید با چند نفر صحبت می کردم. نقشه های باحالی برای این بیست و چهار ساعت داشتیم.

توی راهرو با خود لامصبش رو به رو شدم. نیشخندی زد و گفت:

- کی بریم خونت؟ یا شدم خونم؟

پوزخندی زد و تنه ای بهش زد و از کنارش رد شدم. که خب اصلا از جاش تکون نخورد!

حالا حالا ها باید ضد حال میخورد! قرار نبود به این زودی به سازش برقصم.

- شوخی می کنی؟ این جا؟ توی دیزنی؟

قوه ای گذاشتم جلوش و گفتم:

- بله همین جا! توی همین دیزنی! تا فردا صبح! فکر نمی کنم سخت باشه! به هر حال فرقی نمی کنه و این جا خیلی امکانات بیشتری هست میدونی که! ما باید بلافاصله بعدش کارو ندوین کنیم.

یه جووری نگام کرد که می دونستم به خونم تشنه ست!

فکر می کرد من به همین سادگی حاضر میشم یه شب تا صبحو پیش بگذرونم؟

پوزخندی زد و گفتم:

- مشکلی داری؟

رک گفت:

- میخواستم شبو پیشم باشی.

نیم نگاه موزیانه ای بهش انداختم و گفتم:

- الانم پیشتم!

جواب داد:

- دورینم هست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب مشککش چیه؟

کلافه گفتم:

- بعضی وقتا از این بازی ای که راه انداختی کلافه میشم دلبار!

خندیدم و گفتم:

- بازی؟ تو این فرصت کمو بازی می بینی؟ من از جیمز رسما اجازه نامه کتبی گرفتم که امشبو توی شرکت بمونیم. م تلاش من و تو این وسط دیده میشه هم امکانات خیلی بهتره! میدونی که تو این جا به خوردن و خوابیدن معروفی؟ بهتره این طوری خودتو ثابت کنی من که ثابت شده ام!

سری به تمسخر تکون داد و گف:

- پس این طوریه؟ اوکی! باشه خانم! باشه! بیا شروع کنیم.

و خودش نشست پشت میز و شروع کرد به صفحه زدن دفتری که توش نتا رو نوشته بودم.

سری تکون دادم و نشستم رو به روش. رویین همون طور که سرش پایین بود گفت:

- نمیدونی قراره چه آبرویی از خودت ببری خانم شرافت! این اثبات به رئیس نیست! این آبروریزی محضه!

بدون این که سر بلند کنم گفتم:

- مگه قراره چیکار کنیم؟ صحبت نکن رویین! وقت نداریم!

هو می گفتم و ادامه نداد.

اشتیاقی که برای تنها شدن توی شرکت با رویین داشتم رو برای هیچ کاری نداشتم!

من یک ماه تموم بود ازش عمدا دوری می کردم. این بچه هر سری با التماس ازم میخواست حداقل یکم نگاهش کنم، بذارم بغلم کنه، بذارم ببوسه اتم! و من ذره ای کوتاه نیومده بودم.

امشب هم نمی داشتم این اتفاق بیوفته! ولی همین که کنارش شبو صبح می کردم منو یاد قدیمامون مینداخت!

تا کی این بازی رو قرر بود ادامه بدم؟

والا مشخص نبود! شاید تا همین امشب! شاید تا سه ماه دیگه! بستگی به مودم داشت!

ساعت یک و خورده ی بود! خسته بودم و له و پاره و روپین هم همین طور! خوابم می اومد، دلم میخواست لباسمو در
بیارم و فقط بخوابم! فقط خواب و خواب و خواب!

- پیانوشو من می زنم!

نیشخندی زد و گفت:

- مگه تو خواب ببینی!

بی اهمیت به لحنش قاطع گفتم:

- من می زنم!

جواب داد:

- منم اعلام می کنم که خودت تنهایی این پروژه رو پیش بردی و اصلا توجهی به من یوجین نکردی و درواقع سر مردمو کلاه
گذاشتی!

غریدم:

- این قدر عوضی نباش!

با پوزخند گفت:

- ساعتو نگا دلپار! یک و نیم شبه! من دارم به خودم میپیچم از خواستنت ولی به خاطر این دوربینای لعنتی حتی نمیتونم
باهات زیاد از حد لاس بزوم! کی این وسط از همه عوضی تره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-تو! همه میدونن تو برام میمیری! چیزی نیست که از بقیه پنهان باشه!

لبخند آرومی زد و گفت:

- کاش می شد یه روز دستتو بگیرم و رسماً اعلام کنم برات میمیرم! این طوری پنهانی دوست ندارم!

با پوزخند گفتم:

- بنده خدا!

جواب داد:

- به هر حال! پیانوی این کار با خودمه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- پیانو رو من می زنم و تو دقت می کنی که یه وقت گاف نداده باشم، کارو ضبط می کنی و بلافاصله میریم برای تدوین!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

- به هیچ عنوان فرصت زدن پیانو رو از دست نمیدم اونم توی همچین انیمیشنی!
گفتم:

- امشب از دستش میدی.

انتظار داشتم مخالفت کنه باز که گفت:

- پس یه کاری می کنیم!

کنجکاو نگاهش کردم.

- به یه شرط میذارم پیانو رو تو بزنی.

با پوزخند گفتم:

- برای من شرط تعیین نکن!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- همینکه هست! میتونی پیانو بزنی. اصلا هر سازی که دست خواستو میتونی بزنی. ولی به شرط این که باهام معامله انجام بدی!

پرسیدم:

- حالا چی هست این معامله؟

جواب داد:

- بذار ببوسمت! جلوی اتاق جیمز تنها جاییه که دوربین نداره!

پوزخندم تبدیل به قهقهه بلند شد و گفتم:

- نازبشی تو!

و رفتم سمت پیانو.

ایستاد جلوم و گفت:

- دلپار نزدیک نمیشی! یا بذار ببوسمت و پیانو بزنی! یا بشین و ببین که من پیانوی این کارو می زنم و حسرت بخور!

شرکت خلوت بود و همه چراغا بجز چراغ اتاق ما خاموش بود. اصلا فضا سکسی بود! آگه این بوسه اتفاق می افتاد کار تموم بود!

لب زدم:

- حتی این جا هم داری بهم زور میگی رویین! حتی این جا هم نمیذاری من از خودم دفاع کنم!

خیره شد توی چشمام و گفت:

- درست میگی! اصلا همه حقای دنیا مال تو. ولی این یه بارو من نمیذارم!

نالیدم:

- رویین!

خسته گفتم:

- جانم. رویین فدات شه! نگا کن دلپار! از ساعت شیش بی وقفه داریم کار می کنیم. من از ساعت شیش که چه عرض کنم، یه ماه هم نه، شیش ماهه نسختم! شیش ماهه که دلم هر ثانیه به ثانیه فقط تو رو خواسته! مگه چی ازت میخوام.

لب زدم:

- باورم نمیشه یه همچین شرط بچگانه ای گذاشته باشی و این قدر سرش مصمم باشی.

جواب داد:

- من سر تو با هیچکس شوخی ندارم. حتی خودت! شرطم جدیه، و همینه! بذار ببوسمت و بعد اون پیانو مال تو! افتخار نوازندگی کار مال تو!

با بغض گفتم:

- نمیخوام! تو داری نا عادلانه بازی می کنی.

جواب داد:

- دل آ من ادعای عدل ندارم! من اصلا آدم عادلی نیستم خودتم می دونی! من با تو پنج ماه تمومبه بدترین شکل ممکن رفتار کردم! این اصلا اسمش عدل نیست!

سر درد و دلم باز شد و گفتم:

- خوبه خودتم میدونی چه اسپی به من زدی!

یه قدم اومد جلوتر و آروم زمزمه کرد:

- خودم بیشتر از تو اسیب دیدم!

لب زدم:

- نزدیک من نشو!

نزدیک تر شد و گفتم:

- پشیمونم! نمیبینی؟ به کی قسم بخوادم؟ با ارزش ترین دارایی من تویی، به جون خودت قسم بخورم که پشیمونم!؟ که چقدر احساس حماقت می کنم. که چقدر دلم میخواست برگردم به شیش ماه پیش و نذارم لیلی گولم بزنه!؟ بسمه دل آ! بخدا دیگه بسمه یکم بهت رحم کن.

گفتم:

- تو مگه رحم کردی؟ هیچ فهمیدی من اون شب چی کشیدم؟ برای اون مراسم مسخره؟ اصلا فهمیدی من احمق به خاطرت بداهه آهنگسازی کردم. داد ردم جلوی همه مردم دنیا که دلم برات تنگ شده؟ فهمیدی؟ نه! در جواب دلم برات تنگ شده من به همه مردم دنیا فهموندی ازم متنفری! الان انتظار چیو از من داری؟ که پیام پیرم بغلت؟ از این خیرا نیست رویین! به ازای تموم اشکایی که ریختم، تموم حسرتایی که خوردم، وقتایی که نیازت داشتم و نبود، به ازای شبایی که فقط بوی موهات آرومم می کرد تا بخوابم، به اندازه همه این شبا به من نسخی بدهکاری!

اومد جلوتر و گفت:

- بذار بدهیمو بهت بدم! بذار تموم نبودنامو، اشکایی که ریختی رو، حرفایی که زدمو جبران کنم.

لب زدم:

-فایده نداره!

تنش با تنم مماس شد، دستاشو رسوند به کمرم و با یه دست کمرمو گرفت، خواستم برم که اجازه نداد و گفت:

- کجا؟

- ولم کن!

عصبی گفت:

- دلپار نگام کن!

چشمامو بستم.

- دلپارا! لطفا! ببین دارم ازت خواهش می کنم!

ناچاره چشمامو باز کردم و زل زدم بهش.

با دست آزادش کنار صورتمو نوازش کرد و گفت:

- من واسه این چشما هر کاری بگی می کنم!

اخمی کردم. گفت:

- این که نمیخوای ببوسمت یعنی منو نمیخوای! یعنی رویینو باید برای همیشه دکمه اشو بزنی. درسته؟

این بازی عادلانه نبود.

- دلپار جوابمو بده!

بازم سکوت کردم. دوباره گفت:

- دیگه نمیخوای منو! برای همینم ازم دوری می کنی. برای همینم حتی شرمتم همیشه همه بفهمن من خونه تو بودم. برای این که از من بیزاری امشب اجازه گرفتی بمونیم شرکت دلپار این حقیقتی بود که همیشه ازت فرار می کردم ولی حالا که بهش فکر می کنم انگار درسته! انگار باید بپذیرمش...

می دونست نقطه ضعف من چیه! دقیقا هم داشت همونو انگولک می کرد. می دونست چی باید بگه تا من کاملا خلع صلاح بشم.

- آگه منو نمیخوای اوکی! اجباری نیست!

لب زدم:

- این جنگ روانیو تموم کن.

عصبی گفت:

- جنگ روانی؟

سرشو فرو کرد توی موهام، دم عمیقی گرفت و گفت:

- چه جنگی دل آ؟ من ببازم تو نمی بری! این اسمش جنگ نیست.

یه قدم رفتم عقب و گفتم:

- تمومش کن! این جا پر از دوربینه! نمیخوام جیمز فکر کنه...

- گور بابای جیمز! دلپار باهام حرف بزن!

حرفی نمونده! چیزی نیست که ندونی خودت!

لب زد:

- هرچی توی دلت هست و حس می کنی لازمه من بشنوم بهم بگو! هرچی که حس می کنی آگه به زیون بیاریش یکم از ناراحتی هات کم میشه!

نمیخواستم چیزی بگم اما نا خود آگاه لب زدم:

- تو ولم کردی!

با محبت گفت:

- دورت بگردم، تو منو ول کردی و اومدی آمریکا یادت نیست؟ من سه روز توی جنگل گم شده بودم! من سه روز ته یه گودال افتاده بودم و فقط منتظر بودم بمیرم.

گفتم:

- برای خودت ترحم نخر! تو سه روز ته یه گودال بودی؟ اوکی! من ولی مجبور بودم عادی رفتار کنم. مجبور بودم به همه ثابت کنم حالم خوبه! من از درون مرده بودم ولی باید می اومدمدیزنی و تازه کارامو راست و ریست می کردم! تازه باید این جا مستقر می شدم! باید حساب باز می کردم! باید با یه عالمه آدم جدید آشنا می شدم! باید خودمو به همه ثابت می کردم و این درحالی بود که من حتی نمیتونستم خودمو به خودم اثبات کنم! من حتی انرژی نداشتم که تیکه پاره های وجودمو جمع کنم و بچسبونم!

- دل آ!

زدم توی سینه اش و گفتم:

- دل آ و زهرمارا! برای تو رفتن و گم شدم و افتادن تو گودال و سه روز ریاضت کشیدن انگار خیلی آسون تر بود تا این که به اون همه رویین رویین که من و فریدون پشت سرت صدات زدیم جواب می دادی و یه لحظه می ایستادی تا توضیح بدم! برای خیلی آسون تر بود شیش ماه تموم گه بزنی تو روحیه جفتمون! برات خیلی آسون تر بود گند بزنی به هیکل و شخصیت من! رویین تو برات خیلی آسون تر بود که قید منو بزنی می فهمی!؟

سکوت کرده بود. با بغض گفتم:

- آخه بی انصاف من؟ من جاسوس پدرتم؟ من مسئول بدبخت کردن دوباره و صد باره توام؟ منی که حاضر بودم ببرم جلوی گلوله ای که سمتت شلیک می شد؟ منی که که می میردم آگه یه خط روت می افتاد؟ من رویین؟ جدی؟ دیگه ادم نبود بهش مشکوک شی؟ چرا فکر کردی منی که همه چیزمو می دادم برای شاد بودننت حاضر می شدم یهویی همه چیزو ازت

بگیرم؟ چرا این قدر احمق و کله خری؟ می دونی چرا؟ چون دوست داشتی! میخواستی زجر بکشی! خوشت می اومد باور کنی هیچ کس توی این دنیای کوفتی دوستت نداره! قید منو زدی برای این که به خودت ثابت کنی حتی منم آدم بده این داستانم و تنها کسی که خوبه، مظلومه، بدبخته خودتی! فقط خواستی ثابت کنی منم مثل مدیام! حالا همینه! منم مدیام! فرقی نمی کنه!

خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد.

اشکم ریخت، گفتم:

- ولم کن!

نه تنها ولم نکرد که محکم تر بغلم کرد.

سرمو چسبوند به سینه اش و دستاشو دور تنم چفت کرد. چشمام بسته شد، برگشته بودم خونه! هر باری که رویین بغلم می کرد همین حسو داشتم.

- دلپار... دخترک حساس من...

با چنان عشقی اینو گفت که ذوب شدم.

- قصه حضور تو توی زندگی من خیلی عجیب و فنتزی بود! تو رو خدا توی یه باکس کادوییچ شده برای من فرستاد! تو همه چیز تموم بودی و من چی؟ یه وحشی بی افسار که توی دل جنگل ولش کرده بودن. طبیعی بود که باور نکنم تو خودت به من جذب شدی، پیدام کردی، عاشقم شدی، عاشقم کردی... طبیعی بود که باور نداشته باشم خدا این قدر منو دوست داره! طبیعی بود که فکر کنم اینا همش زیر سر یه آدم دیگست که بتونه منو دوباره بزنه زمین.

با گریه گفتم:

- بهم گفتی ازم متنفری! جلوی چشم یه دنیا گفتی ازم بدت میاد!

روی موهامو بوسید و گفت:

- مثل سگ دروغ گفتم! دل آحتی اون موقع که باورم شده بود تو از طرف فریدونی، حتی همون موقعه که لیلی مغزمو کامل پر کرده بود که تو چه آب زیرکاهی بودی هم دوستت داشتم! حتی اون موقع هم جونم می رفت برات! اومدم پیش یوجین، بهم گفتم یه آهمگ برای اختتامیه لازم داره. و من فکر کردم به تو، حتی نیاز نبود زیاد روش وقت بذارم! تو خودت سریع اون قطعه رو برای من آوردی روی کاغذ... قطعه ای که همش التماسای من بود، همش خواهشای من بود برای این که یکی بهم بگه همه چیز دروغه! فقط خواستم به یاد اون روزایی که حس دوست داشته شدن رو تجربه کرده بودم، اون روزایی که مثل نفس بودم برات، فقط میخواستم با اون قطعه اون شبایی که پیشت صبح شد و به خودم برگردونم. دل آ... اون آهنگ از نفرت نبود! اون آهنگ دلتنگی و حسرت محض بود! حسرت آگه نت می شد و مس نشست روی کاغذ، میشد اون قطعه...

چیزی نتونستم بگم. حرفاش صادقانه بود اما من جوابی براش نداشتم.

-دل آ تو نفهمیدی! من اون شب سایه به سایه همراهت بودم! حتی سالنی که رفته بودی تا برای مراسم آماده شی! از لحظه ای که وارد ساختمون شدی، تا وقتی مشستی پشت پیانو و اون شاهکارو زدی... و دل آ... چطور این قدر بی رحمانه زیبا شده بودی؟ هوم؟ من اون شب مثل گرگ زخمی بودم، می دیدمت و حسرت میخوردم! می دیدمت و تموم تنم تیر می کشید! می دیدمت و دلم میخواست پیام و به همه اعلام کنم این فرشته مشکی پوش مال منه! یه زمانی کنار من زندگی کرده! باهم خندیدیم، با هم از دست یه ارتش مخفی شدید حتی... دل آ من اون شب خاکستر شدم از دیدنت و نداشتنت!

لب زدم:

- پس اون سنگینی نگاه مال تو بود؟

سری تکون داد و گفت:

- همون شب یوجین ساکت با من برگشت خونه! لیلی هم ساکت بود حتی! هر دوتاشونو متعجب کرده بودی! توی ذهنشون تو یه هیولای عوضی بودی که عمر منو تباه کرده ولی اومدن و دیدن تو فرق داری! نمیدونم چی به جفتشون گفته بودی که حتی لیلی تا یه هفته نمی توست پشت سرت چیزی بگه! یوجین هم روزها سکوت کرده بود.

لب زدم:

- جلوی لیلی فریدون بهم زنگ زد. شستمش انداختمش رو بند! به یوجین هم رفتم بگم قضیه تو رو. خواستم از فرصت استفاده کنم و بهش بگم شاگردی که این همه سال دنبالش بوده رو من تو دل جنگل پیداش کردم که خب نشد و همون وقع تو رفتی برای اجرا.

چیزی نگفت. سکوت کرد.

نمیخواستم از اغوشش پیام بیرون. میخواستمش! حداقل این اغوش حقم بود.

- دلپار؟

فقط تونستم بگم هوم؟

- نمیدونم چند هزار بار اینو بهت گفتم و قراره چند میلیون بار دیگه بگم که باورت شه ولی به تار موهاش قسم پشیمونم! معذرت میخوام که دل کوچیکتو شکستم! معذرت میخوام که بی گناه ترین آدم این بازی بودی و من ندیدمت! بی تقصیر ترین، معصوم ترین آدم دنیا بودی و من احمق بودم و نفهمیدم! تو فرشته ای، تو زمینی نیستی! تو ماورایی ای! اینو من باور کردم از همون روزی که وسط جنگل دیدمت! مثل یه معجزه اومدی و منو از نو ساختی. معذرت میخوام که قلبتو شکستم قلبم! باور کن توی این مدتی که ازت دور بودم هیچ کسی بیشتر از خودم اسیب ندید! هیچ کس مثل من دیوونه نشد! حتی تو! دل آ من وقتی فهمیدم باخت دادم که توی عمق اون گودال صدای اواز خوندن تو رو شنیدم! وقتی فهمیدم که دیدم جنون باز داره میاد سراغم این بار در کالبد تو! نبودی و بودی! توهمت بود! زنگ زدم به لیلی که من دارم دیوونه میشم! دلپار من با از دست دادنت روحمو از دست داده بودم! الان سالمم، نرمالم، چون تو پیشمی! اگه ترکم منی دیگه از این ادم چیزی نمی مونه! دل آ تو قلبمی، روحمی! نذار این ادم دوباره از پا بیوفته!

شنیدن این حرفا شده بود حسرت برام! و حالا زخمام یکی یکی داشتن درمان می شدن.

شنیدنشون مثل تراپی بود! از زبون رویینی که حتی اون روزایی که تو دل جنگل باهم بودیم هم بهم نگفته بود دوستم داره و حالا اعتراف می کرد قلب و روحشم.

- دل آ؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

- می بخشی منو عزیزم؟

فقط خیره شدم تو چشماش! من خیلی وقت بود بخشیده بودمش! همون شبی که فکر کردم یوجین برش میداره و می برتش تا ازم دورش کنه بخشیدمش! همون شبی که رفت روی استیج و موفقیتش رو دیدم بخشیدمش! خیلی وقت بود بالای این قبری که داشت گریه می کرد مرده نبود!

- دل آی من؟ دخترکم؟

موهاموزد پشت گوشم و گفت:

- این آدم مزخرف و احمق رو به روتومی بخشی؟

انقدر محو چشماش بودمف انقدر حرفاش منو برده بود توی خلسه و شل شده بودم که حتی نفهمیدم چی پرسید. فقط دیدم که از تعلق من کم کم برق چشماش خاموش شد. دیدم که دمای بدنش چند درجه اومد پایین. دیدم که خیلی سعی کرد نا امید شدنشو توی چهره اش نشون نده اما چند ثانیه اخم نشست ین ابروهاش و غم خونه کرد توی مردمک چشمش! پیشونیمو بوسید و گفت:

- فدای سرت! نازتو تا اخر دنیا میخرم.

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم. نمیدونستم از این که این قدر زود دارم و میدم پشیمون میشم بعد ها یا نه! اما الان می دوسنتم که طاقت این که ببینم این قدر ناامید و نارخته رو ندارم.

- رویین؟

خیره شد و بهم و گفت:

- جان؟

دستاش از دورم شل شده بود.

جدی زل زدم بهش و گفتم:

- میخوام این بوسه رو تو شروع کنی!

انگار متوجه نشده باشه چی گفتم. پرسید:

- چیو؟

فقط نگاهش کردم.

یه بار دیگه جمله امو بررسی کرد و بعد مثل احمقا پرسید:

- ببوسمت؟

سری به نشونه آره تگون دادم. گفت:

- دوریینا؟

خیلی جدی گفتم:

- دوریین اتاق من خاموشه!

مات گفت:

- دل ... این ...

بدون ذره ای ملاطت گفتم:

- یه بار دیگه یه چیزی بهم بگو که گریه ام بگیره، یه بار دیگه بهم تهمت بزن، یک دفعه دیگه کاری کن که تو حسرت بسوزم و خاکستر شم تا اون موقع بفهمی چطوری بدم خودمو ازت بگیرم!

باورش نشده بود. مشغول هضم جمله ام بود! گیج بود هنوز انگار براش لود نشده بود که رسماً اعلام کردم که بخشیدمش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خست....

و خب بقیه حرفم توی بوسه مشتاقانه و مبهوتش گم شد!

لباشو از روی لبم برداشتم، ازم جدا شد و گفت:

- باورم نمیشه!

دوباره محکم تر بوسید... ایم بار همراهیش کردم! مثل خودش با اشتیاق... من شیش ماه نسخی لباً و این اغوشو کشیده بودم! شیش ماه تموم توی اتیش دور بودن از جایی که بهش تعلق داشتم سوخته بودم.

و فقط حال منو یه تشنه که به اب رسیده، یه معتاد که به مواد رسیده می فهمید!

بفرما اینم تحویل تو آقای چا!

نگاهی به قیافه های خسته امون انداخت و گفت:

- تا صبح کار می کردین؟

روپین گفت:

- آره رفیق! نقشه ات نگرفت! تا صبح پیانو زدیم و ضبط کردیم!

دست به سینه گفتم:

- واقعا که! من شکایت می کنم.

یوجین خطاب به روپین گفت:

- جدی تا صبح کار کردین؟ پسر چقدر توی عرضه ای؟ من این فرصتو برات جور کردم که ...

روپین اومد توی کادر، از پشت بغلم کرد و گفت:

- تا صبح مثل یه بت نگاهش کردم و پرستیدمش! فعلاً میخوام باور کنم منو بخشیده! هنوز هضمش نکردم.

لبخند زدم، یوجین گفت:

- آها! پس روابط خوب و درسته!

جواب دادم:

- آره نقشه ات گرفت! اذیت شدیم ولی خب جواب داد.

سرمو بردم عقب و گونه اشو سریع بوسیدم. محکم تر بغلم کرد و به فارسی آروم در گوشم گفت:

- دورت بگردم الهی!

لبخندی زدم و خیره شدم توی چشماش، خم شد و روی چشمامو بوسید و گفت:

- چشمای نازت خسته ست! خمار شده، یه جوری که ادم دوست داره براشون بمیره!

کوتاه بوسیدمش که صدای تک سرفه یوجین مارو به خودمون آورد:

- بچه‌ها درسته تموم شبو بیدار بودین ولی سکس نکردین! اما جلوی من هم ای کار درست نیست! حداقل در لب تاپو ببندین!

با خنده برگشتم سمت رویین و گفتم:

- شاگردت واقعا بی عرضه ست راست میگی!

معارضت گفت:

- دلپار!

خندیدم. آروم گفت:

- بی عرضه نیستم! برای تنت نمیخواستم که حالا یعد از شیش ماه اولین شبی که منو بخشیدی باهات سکس کنم. تورو باید ذره ذره ستایش کرد. مرحله مرحله!

یوجین گفت:

- یکم زیادی رمانتیکه!

نیشخندی زدم و گفتم:

- قراره بیاد خواستگاریم! قراره چندتا آدم سمی رو دعوت کنیم امریکا و یه مراسم بگیریم!

یوجین با خنده گفت:

- فریدون؟

رویین گفت:

- متأسفانه آره! و پدر و مادر دلپار! قراره بیان تا ما بتونیم دخترشونو خاستگاری کنیم. چوب فریدون قراره تا ابد تو استین من باشه انگار! ولی خب به بودن همیشگی دلپار می ارزه!

یوجین با خنده گفت:

- مودب باش!

نیشخندی زدم و گفتم:

- قراره از برادر منم کتک بخوره! حتی از دوست دختر برادرم! انقدر پیششون چسنااله و گریه کردم که دیگه از دستم خسته شدن.

رویین بازومو نوازش کرد. می دوستم حرف گریه های من که میشه عصبی میشه! می دوستم روی اشکام حساسه!
یوجین گفت:

- براتون خوشحالم!

لبخند مهربونی بهش زد که باعث شد خمیازه بلندی پشت بندش بکشم. یوجین گفت:

- خسته این! برین بخوابین. من فردا نه، پس فردا آهنگو گوش می کنم و بهتون میگم مشکلی اگر داره.
عصبی گفتم:

- مرد حسابی تو برای ما ضرب العجل چند ساعته گذاشتی حالا میخوای دو روز دیگه بررسی کنی؟ تا عصر نتیجه رو برام
میل کن!

خندید و گفت:

- این جا چا یوجین دستور میده!

دوباره خمیازه کشیدم. رویین گفت:

- من باید دلپارو برسونم خونه. الان نشسته خوابش می بره.

- باشه. فعلا!

خداحافظی کردیم و صفحه مانیتور سیاه شد. عصبی گفتم:

- چرا من متوجه نشده بودم یکشنبه ست! اخه آخرین روز کدوم قراردادی توی روز تعطیله؟

رویین لب تاپو بست و گفت:

- غرنزن دل !!

خم شد کتمو برداشت، کیفمو هم از اون طرف برداشت. خسته نگاهش کردم. لب تاپمو گذاشت توش. خرت و پرتامم از
روی میر منتقل کرد توی کیف و کیفو انداخت روی شونه خودش. گفتم:

- ای جان! ورساچه واقعا جنسیت نداره! به همه میادا!

اومد طرف من و گفت:

- قریونت برم که رد دادی!

و دست انداخت زیر کتف و زانو هام و توی یه حرکت بلندم کرد. دستامو حلقه کردم دور گرنش و گفتم:

- آخیش. فکر کردم باید تا پارکینگو پیاده برم.

مغموم نگاهم کرد و گفت:

- سبک شدی.

گفتم:

- رزیم گرفتم!

جواب داد:

- اره منو از زندگیت حذف کردی.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- تو رو حذف نکردم. خودت خودتو حذف کردی!

چیزی نگفت. رسیدیم به آسانسور. گفتم:

- داره خوابم می بره!

لب زد:

- بخواب عمرم!

خواستم چشمامو ببندم که یهو گفتم:

- نه نه! نخواب عمرم! سوئیچ ماشینت کو!

حرفی چشمها باز کردم. لبخند شرمنده ای زد و گفتم:

- پیاده که نمیتونیم بریم.

دست کردم توی جیبم. سوئیچو بهش دادم و گفتم:

- بیدارم نکن!

خندید و گفتم:

- چشم!

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به سینه اش و اسوده ترین خواب دنیا رو رفتم! آسوده ترین خواب!

- دلپار! تو این جا چیکار می کنی؟

پرسیدم:

- یوجین خونست؟

جواب داد:

- خوابه! خدایا! ساعت یک نصف شبه دختر! همین پنج دقیقه پیش بهت زنگ زدم گفتم داری میخوابی.

زدمش کنار و گفتم:

- خب نتونستم بخوابم!

وارد خونه شدم. متعجب از پشت سرم گفتم:

- چرا؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- تو بیجا کردی منو ول کردی اودی خونه ات!

مات و مبهوت گفت:

- وات؟

گفتم:

- پنج ماه نبودی! یه ماهم از تو تلوزیون و گوشی نگات کردم! الانم باید دوریتو تحمل کنم؟

با خنده اوامد سمتم و گفت:

- دل آ من سه ساعت پیش از خونت زدم بیرون.

خیلی جدی گفتم:

- من دلم تنگ میشه!

اوامد نزدیک و با عشق نگام کرد و گفت:

- قریون دلتنگیت

لوس گفتم:

- بوسم کن!

با خنده گفت:

- بیا بریم بالا اتاقم.

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- بوسم کن میخوام برم!

دستمو گرفت و گفت:

- بیا دخترم. بیا بریم اتاقم بوست کنم.

با خنده گفتم:

- نه بریم اتاقت تو کارای بد بد می کنی بوس نمی کنی دیگه!

تا پیام مخالفت کنم یه آن حس کردم منو انداخت روی کولش و گفت:

- حرف گوش بده دختر بد!

با خنده گفتم:

- داشتم ناز می کردم. تو چرا بلد نیستی نازمو بخری؟ زنگ بزن بگم مامانم اینا نیان؟ هوم؟ حالا که فکر می کنم میبینم خیلی

زوده بخوایم ازدواج کنم. هنوز باید ادامه تحصیل بدم! اصلا حس می کنم سنم هنوز خیلی کمه!

آروم زد دم باسنم و گفتم:

- زیادی حرف می زنی.

گفتم:

- به بابام بگم بهم اسپنک زدی بیاد خشتکتو بکشه سرت؟

با خنده گفتم:

- دل آ یوجین ممکنه هنوز بیدار باشه. آروم بگیر بچه!

بلند گفتم:

- یوجین این شاگردن داره منو مییره اتاقش! من شاید به نفره برم این تو ولی دو نفره اومدم بیرون نگی نگفتیا!

درحالی که می خندید گفتم:

- کاندوم دارم. خیالت راحت!

اخمی کردم و گفتم:

- کاندوم براچی!

رسیدیم اتاقش، درو باز کرد و رفتیم تو و درو بست. گفتم:

- کاندوم واسه چی داری تو این خونه؟ می کشی سرت زیر بارون خیس نشی؟

پرتم کرد روی تخت و با خنده خیره شد بهم.

لب زدم:

- خطرناک نگام می کنی!

جواب داد:

- هانیبال لکترم! میخوام بخورمت!

با پوزخند گفتم:

- دستاتو اول بشور!

با خنده گفتم:

- تموم امروز منتظر بودیا!

پشت چشمی برا شنازک کردم و گفتم:

- هیچ وقتم!

گفتم:

- ست بنفشم پوشیده بودی! یکی رفته بود فضولی کرده بود که رنگ مورد علاقه من بنفشه انگار!

شونه ای ابلا انداختم و گفتم:

- عه؟ کی؟

کوتاه لبمو بوسید و گفت:

- همه دار و ندارمی! میدونستی؟

- نهچ! جدی؟

سری به نشونه آره تکون داد و گفت:

- لابد اینم نمی دونستی که شاهرگمی! دلم بند نفساته!

با ناز سری به نشونه نه تکون دادم. پرسید:

- چه حسی داره یکی این قدر دوستت داره؟ هوم؟

آروم گفتم:

- تاحالا نگفته بودی.

- از الان تا ابد میگم!

- دوستم داری؟

خالصانه گفت:

- جوری که داره خودمم می ترسونه!

لبخندی زدم و گفتم:

- حس خوبی داره!

آروم خم شد، شاهرگمو بوسید و گفت:

- یه جوری دوستت دارم که حتی خودتم نمیتونی خودتو این قدر بخوای!

- من تو رو میخوام!

- من مال توام! از الان روز ابد و یک!

- بهم ثابت کن!

لب زد:

- به کل دنیا ثابت می کنم.

لبخند زدم و بوسیدمش. یه بوسه به قدمت ابدیت... یه بوسه که می دوستم قرار نیست هیچ وقت به آخر برسه!

و من دلیار! به دنیا اومده بودم تا امروزو زندگی کنم! تا بفهمم بدون این آدم هیچم، پوچم!

قصه من و رویین تکرار نمیشد دیگه!

ما فقط یک بار زنده بودیم!
این حس ما دکمه عقب و جلو نداشت!
نمیشد پازش کنی و بقیه اشو بعد ببینی. ما بازپخش نداشتیم!
همین قشنگمون کرده بود!

پایان